1884

1079

3457
1468

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب
مؤلف
موضوع تألیف
جزوهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ ثبت
۱۷۶۴۱

1079

3457
1468

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب
مؤلف
موضوع تألیف
ثبت ۱۲۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۸۶۴۱
۱۲۷۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

شرح قاموس

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بلند اساس و ستایش بی حد و قیاس حکیمی را سزاوار است که بحکمت بالغه و قدرت کامله بلبل هزار
دستان ناطقه هر لحظه بترنمی تازه و به تغنی بی اندازه بر اغصان اشجار کالبد انسان خاکی بنیان سرگرم نوا
طرازی و بلند آوازی نغمه پردازی ساخته که شکر نعمتهای بی منتهای خالق بیچون و قادر کن فیکون را بزبان
کج مج زبانی هزار گونه ادا نماید و ستایش نامحدود و ثنای نامعدود علیمی را است که عندلیب سخن را بر شاخسار
زبان خاکی نژادان عالم امکان جلوه ظهور داد تا هر یک بزبانی حمد بی حد و بلسانی حمد بی حد یکتای بی همتا و مبدع داد ار
ارض و سما را در کمال فصاحت و نهایت بلاغت نموده که بانواع محمدت طرازی زنگ از آینه خواطر ها زداید
و شبستان هر یک از حروف و الفاظ ظلمت آیین را بانوار معانی رنگین رشک نگارخانه چین و گوهر شب چراغ
راه دریا فشان و این گردانید تا بدستیاری این سلم و صرماب نعلی عروج بمعارج و ایا فکی و صعود بمدارج
فهمید گی نمایند و پرده حجاب غطاوی احتجاب از چهره مستوران این کارنامه از ژنگ و محجوبان این خلوتخانه گونه قلمون
رنگ کشایند و هر یک از طوایف بنی نوع انسان و معجون شهد و شیر سرشته کالبد اشجار ابلغات مختلفه و اقوال
متنوعه گویا گردانید تا اظهار ما فی الضمیر یکدیگر توانند نمود و عقده از کار فرو بسته خود توانند گشود و در
میان لغات لغتی که جناب کبریا با محرم سرادقات سبحان الذی اسری شمع شب افروز ثم دنی فتدلی و مشکوة
عالم سوز او ادنی باعث ایجاد نوع بشر علت غائی ابداع قضا و قدر مظهر مصدوقه لولاک لما خلقت الافلاک
طبقات افلاک منطوقه انا نبی و آدم بین الماء و الطین مهبط فیوضات رب العالمین سر حلقه صدر نشینان
محفل شهود سر دفتر بزم آرایان یوم موعود صلوات الله علیه و آله خصوصا شمسه پیش طاق امامت و مصباح
نه رواق کرامت مورد انا مدینة العلم و علی بابها مشرب عذب من کنت مولاه سلطان سریر هل اتی و مفخر
و مفخر کلاه لو کشف الغطاء مجاهد میدان لا فتی که پای جان جهانی از شمیم نکهتستان بو یا گردیده باشد افصح

افصح کلام و ابلغ نظام و اقرب مرام خواهد بود و احکام شریعت شرعیه آن خسرو معدلت آیین و فرمانروای
شهریار روی زمین منوط و مربوط و بدانستن و فهمیدن معانی آن الفاظ مشتبه ضرور است بالقدر
طاقت و توان هر یک از بندگان فرمان خالق انس و جان بیرون توانند آمد و جمعی کثیر و جمی غفیر از فحول
علماء اعلام و فضلاء کرام از برای دانستن کلام ملک علام و احکام شرعیه و احادیث متنوعه خیر الانام کتب
متفرقه مختلفه تصنیف و هر یک بقدر حال در ضبط لغات عرب جمع و تالیف نموده این راه پر نشیب
و فراز را بپای مردی توفیق طی نموده اند و کتابی که حاوی اکثر لغات عرب و الحال شایع و متداول باشد در
میان است کتاب قاموس تصنیف محمد بن یعقوب بن محمد بن ابوهیم شیرازی فیروزآبادی است که در میدان
هنروری گوی سبقت از همگنان استیلاب نموده و در مضمار سخن وری قصب السبق از پیشکاران ربوده
و چهره دلبای دو شیزگان معانی را بسرپنجه تتبع وافی و تصفح شافی با الفاظ ظاهر گشوده و لکن الفاظ آن چون
و فهمیدن معانی آن عسیر و این غلام زاده درگاه محمد بن یحیی بن محمد شفیع قزوینی را بخاطر رسید که شرحی
مبسوط بر آن نوشته مفصلا معانی الفاظ ظاهره تفسیر نماید و هر یک از شواهد معانی که از بن هنگاه
این چمن دلفریب و فضای این گلزار سراپا زیب سرگرم کنامی شده باشد نوعی نماید که بشاهراه
از قلم روی داده باشد بعنوان بحث با ستشهاد کتب متقدمین بشرح مزبور افزاید و این مراتب بسمع نواب کامیاب
اشرف مظهر قدرت الهی مورد الطاف نامتناهی بهین دردریای رحمت مهین گوهر اصداف عظمت
افروزنده گوهر تاجداری برازنده اورنگ شهریاری درة التاج خاندان مصطفوی قرة العین دودمان
مرتضوی ولیعهد آفتاب عالمتاب ذره پروری جانشین کسری و نوشیروان کوه کشای کار فروبستگان
مرهم نه جراحت ناسور خستگان عدو بند کشور کشای جهان گیر عالم آرای شه سوار صف شکن دشمن
گیر شیر افکن مریخ صولت کیوان رفعت زحل هیبت مشتری خصلت شیردل اقلیم شکار عالی فر والا
تبار آفتاب برج عظمت و اقبال گوهر نایاب کان حشمت و اجلال سیف مسلول میدان جرئت و
جلادت رمح مصقول جولانگاه شهامت و بسالت طرازنده اورنگ شاهنشاهی برازنده بخت و
دیهیم پادشاهی ظل الله فی الارضین ید الله المبسوط فوق المسلمین مشید ارکان سلطنت و اقامت مؤسس
بنیان معدلت و کرامت مجاهد میدان کاه دشمن گدازی مبارز جولانگاه خصم اندازی هژبر صولت
رفیع قدر قوی دولت شیر بیشه دغا نهنگ دریای سخا مروج مذهب شیعه اثنی عشریه مفرج دلهای
دودمان علویه پشت و پناه اهل اسلام محط رجال کافه انام السلطان بن السلطان بن السلطان الخاقان
بن الخاقان بن الخاقان المؤید بتاییدات خالق الثقلین شاه سلطان حسین طول الله تعالی عمره الی قیام
القیام و مد الله ظلاله الی مفارق الانام رسیده این ذره بیمقدار خاکسار را بی اعتبار را منظور نظر التفات
و عنایت و مشمول عواطف بیغایت و نهایت فرموده مقرر داشتند که دستی از شرح مزبور داشته

کتاب مذکور را فارسی نماید تا فارسی زبانان را حظی وافر و نصیبی متکاثر بوده تولیسان بر و تکار نجنده
اثار این پادشاه دین پرور و عدو معدلت گستر یاد کردند لهذا حسب الفرمان قضا جریان شروع در
مقصود نمود و از ایراد انچه ضروری بود بشرح مزبور افزود المامور معذور و بالله التوفیق و علیه التکلان

ابانه باب الهمزة فصل الهمزة الاباثة بفتح و مد مثل عباثة نی است که ازان بوریا بافند و جمع ان اباء است یعنی
اتاه بوریا ها و جای ذکر ان اینجاست و غلط کرده است جوهری که در معتل در اخر کتاب ذکر کرده اتاءه مثل همزه
اثنية نام زنیست از قبیله بکر بن وائل مادر قیس بن ضرار و نام کوهی هم هست اثنية بضم و کسر همزه و تشدید
یاء مثل اثفیه بمعنی کرده و جماعت و اثاته بهم از باب منع یعنی انداختم او را بر تیره را اینجا ذکر کرده ابو
عبید و صغانی و درثنا نقل کرده و جوهری غلط نقل کرده است که در ثنا ثا نقل نموده و می گویند اصبح فلان
اجاء مؤتثیا برناء معلوم از افتعال یعنی بر و ز رسانید شب را فلانی در حالتی که خواهش بطعام ندارد اجاء بفتح
اول و دوم کوهی است از برای قبیله طی و اسم دیگر است بصرف و مذکر و مؤنث هر دو امده و اجاء فلان مثل جعل
بفتح عین یعنی گریخت و اجاءه بفتح و مد مثل سحابه موضع و مکانیست از برای بدر بن عقال که خانها و منار
ازء اشائه ایشان در اینجاست ازاء فلان الغنم از باب منع یعنی سیر کرد او را و ازاء عن الحاجة یعنی ترسید و برگشت الاشاء
بر وزن سحاب درختهای کوچک خرماست و ابن قطاع می گوید که سیبویه همزه او را اصلی میداند پس جای
اکاء ذکر او اینجاست نه معتل و غلط کرده است جوهری اکاء فلان بر وزن منع استوثق من غریمه بالشهود یعنی
استوار کرده است کار خود را از قرض دارش بگواهی جمعی ابو زید گفته است که اکاء فلان از باب افعال
اکائة بر وزن اجابه بکسر اول یعنی هرگاه اراده کند چیزی را پس ناگاه برسی تو باو در هنگامی که اراده ان کار
الاء دارد پس بترسد او از تو و برگردد از ان کار الالاء بر وزن علاء نمدو قصر نیز امده درختیست تلخ و ادیم مالوء
اء پوستی است که باو دباغت کرده باشند و غلط کرده است جوهری که در معتل ذکر کرده اء بر وزن عاج
میوه درختی است نه درخت و غلط کرده است جوهری که درخت گفته است و واحد ان اءه بزیادتی هاست
وائوت الادیم یعنی دباغت کردم پوست را به ان درخت و اصل او تا و تاست همزه ما دو بر وزن مصنوع
یعنی ان پوست دباغت کرده شده است و اصل موو ماووء است بر وزن مفعول و اء حکایت اواز ها
ايئة و قسمی از راندن شتر است الايئة بر وزن و معنی هیئة است فصل الباء بابا بر وزن دحرجه و بابا به
یعنی گفت از برای او بابی انت و امی یعنی فدای تو پدر و مادرم و بابا الصبی یعنی طفل بابا گفت و بؤبؤ بر وزن
هدهد بن هر چیز را گویند و بمعنی بزرگ سبک روح تیز دل و بمعنی سر میل سرمه و بمعنی بدن ملخ و بمعنی مردمک
چشم و بمعنی میان هر چیز نیز امده و بؤبؤ بر وزن سرسور و بابا بر وزن دحراج مردانا را گویند و تبابا فلان
بتاء بثا بر وزن تفعلل یعنی دوید بتاء فلان بالمکان بر وزن منع یعنی ایستاد در اینجا بثاء به بثا سه نقطه که ان نیز
بمعنی ایستادن بمکان است بدء به بر وزن منع یعنی ابتدا کرد بان و بدء الشی یعنی کرد ان چیز را ابتدا و اول مرتبه

مرتبه کابدءه از باب افعال که بهمان معنی است و همچنین ابتدءه از باب افتعال که بهمان معنی کردن ان
چیز است اول مرتبه و بدء فلان من ارضه یعنی بیرون رفت فلانی از زمین او و بدء الله الخلق یعنی افرید
خدای تعالی خلق را مثل ابدء از باب افعال که به این دو معنی امده است و لک البدء بفتح اول و البدءة
بزیادتی هاء و البداءة بر وزن سحابة و بضم بدءه و بداءه و البدیئه بر وزن سفینه یعنی از برای تست
اینکه ابتدا کنی و میگویند که افعله بدا بفتح اول و تشدید بدء بفتح اول و بادی بدء بر وزن فاعل مهموز
اللام و بدء بفتح مثل سابق و بادی بر وزن فاعل بیاء بدی بفتح اول و تشدید یاء و بادی بر وزن فاعل
بدءة بفتح اول و زیادتی هاء و بدءة ذی بدء بفتح اول هر دو و زیادتی هاء در بدءة اول و بدءة ذی بدءه
بر وزن سحابة و بداءة ذی بدءة بر وزن فعلة در هر دو و بدءة ذی بدیء بفتح و بدیء بر وزن امیر و بدا اذی
بدء جزء اول بر وزن سحابه و جزء دوم بر وزن امیر و بدءة ذی بدء و جزء دوم بفتح اول و کسر دال و بدءة ذی
بداء بر وزن سحاب و بدیء بدء جزء اول بر وزن امیر و جزء دوم بفتح اول و بادی بدی جزء اول بر وزن فاعل
غیر مهموز و جزء دوم بر وزن امیر و بادی بدء جزء اول بر وزن فاعل غیر مهموز و جزء دوم بر وزن کتف یعنی
بفتح اول و کسر ثانی و بدی ذی بدی هر دو مهموز بر وزن فاعل امیر و بادی بدا جزء اول بر وزن فاعل غیر مهموز
و جزء دوم بفتح اول و اسقاط همزه از اخر و تنوین دال بکسره و بادی بده جزء اول بر وزن فاعل غیر مهموز جزء
دوم باسقاط همزة و تنوین بکسر و دال بفتحه همه اینها بمعنی انست که بکن اول مرتبه و میگویند که رجع عوده
علی بدءه بفتح اول در جمع فی عوده و بدءه و رجع فی عودته و بدءته بزیادتی هاء و رجع عوده بدء یعنی برگشت
از ان راهی که امده بود از ان راه گفته خدای تعالی که و ما یبدئ الباطل یعنی سخن نمی گوید بکلامی که اول آن
باشد یا اعاده سخن و بدء بفتح اول بمعنی سید و بزرگ است و بدء بمعنی جوان عاقل و بمعنی بهره و نصیبی از شتر
که مکشند امده مثل بدءة بزیادتی هاء و جمع ابداء بر وزن افعال و بدوء بر وزن سرور است یعنی بزرگ
جوانها و نصیبها و بدیء بر وزن بدیع بمعنی مخلوق و بمعنی مبدع و تازه وارد شده است بمعنی چاهی که
در اسلام نیز رسیده باشد و بمعنی اول امده مثل بدء بفتح اول که ان نیز بهمین معانی است و بدیء
فلان بضم اول بر بنای مجهول و بدیء نمی گویند یعنی ابله دار و حصبه دار شده با اینکه در حصبه دار شده
میگویند حصب بر بنای مجهول و بدیء نمی گویند و بداء بر وزن کتان بتشدید تا نام جمعیست و بدء بضم
اول کیاهیست و می گویند کان ذلک فی بدءتنا بضم و فتح و کسر اول و سکون دال و بدءتنا بفتح با و دال و همزه
بذء و مبدءتنا بضم میم و مبدءتنا بفتح میم یعنی بوده است این در ابتدای امر و رای ما همچنین در کتاب یاهر بذء
بر وزن منعه یعنی دید او را در حالی که خوش نیامد او را و بذءه یعنی حقیر شمرد او را و بمعنی
ذم و نکوهش کرد او را و بذء فلان الارض یعنی نکوهش کرد چراگاه او را و بذیء بر وزن بدیع یعنی مرد زشت
از این معنی بذء بضم ذال و فتح و کسران می اید و مصدر بذاء بر وزن سحابه و بذاءة بزیادتی هاء است و بذء

بمعنی جایگاهی است که چراگاه نباشد والمُبَاءَة بروزن مفاعلة زشتی کردن بر یکدیگر است مثل بداء
بکسر اول که آن نیز مصدر باب مفاعله است برء الله الخلق بروزن جعل برء بفتح اول و بروء بروزن جرح بر
یعنی آفرید خلق را و برء المریض یبرء بروزن یجعل و یبرء بروزن ینصر برءا بروزن سرد و برء بروزن کرم و برئ
بروزن فرح و مصدران برء بفتح و برء بضم و برء بروزن سرور یعنی بیمار بیماریش به شد و الباری و هو الله یعنی
خدای زایل کرد آزار او را پس خدای تعالی باری است یعنی زایل کننده آزار است و بریء بروزن امیر
نیز همان معنی دارد و جمع براء بکسر اول می آید یعنی بیمار دهای به شدها و بریء فلان من الامر بروزن
فرح یبرء بفتح راء و یبرء بضم راء این نادر گفت و مصدران براء بروزن سحاب و برائة بزیادة تا و بروء
بروزن سرور و تبرئة فلان از باب تفعیل یعنی بیزار شد فلانی و ابرءه گفته از باب افعال و برئ تنا از باب
تفعیل یعنی بیزار کرد و اید تو را او فلانی و انت بریء بروزن امیر یعنی تو بیزاری جمع بریئون بفتح
اول و برءاء بضم اول بروزن فقها و براء بروزن کرام و ابراء بفتح اول بروزن اشراف و ابرءاء بفتح اول
و کسر راء بروزن انصباء و براء بضم اول بروزن رخال و برءان جمع او بریئات بفتح اول و الف و تا
و بریات بقلب همزه بیا و ادغام و برایا بفتح اول بروزن خطایا می آید و می گویند انا براء منه بروزن
سحاب یعنی من بیزارم از او و مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع در این یکسان است یعنی می گویند هما براء و هم براء
و هی براء و براء بروزن سحاب اول شب اول [illegible] است و ابرء از باب افعال یعنی داخل شد در آن
شب یا در آن [illegible] و براء اسم جمعی از صحابه هم هست و بارا از باب مفاعله یعنی دوری کردند ان یکدیگر
و باره المرئة یعنی مصالحه کرد با زن بر دوری کردن از هم و استبرء المرئة از باب استفعال یعنی وطی نکرد با او
با اینکه حایض شد و استبرء الذکر از باب استفعال یعنی طلب پاک کردن ذکر از بول کرد و بروة بروزن
بروزن [illegible] خانه صیاد است بتأ به بروزن جعل و بروزن فرح مصدران بتأ بفتح اول و بتاء بتاء
بروزن سحاب و بتوء بروزن سرور می آید یعنی انس گرفت با او و ابتأته از باب افعال یعنی انس دادم او را
و بتأ بالامر یعنی عادت کرد آن امر و مصدر بتأ بفتح اول و بتوء بروزن سرور می آید یعنی انس گرفت
و بتأ به یعنی خواری رسانید با او و میگویند ناقة بتوء بروزن صبور یعنی شتریست که مانع دوشیدن
شیر از وی نمیشود بثاءة بروزن سحابه اسم جایگاهیست بطؤ بروزن کرم یعنی درنگ کرد و مصدر بثاءة بطؤ
آن بطاء بضم اول و بطاء بروزن کتاب می آید و ابطاء از باب افعال خلاف اسرع است یعنی درنگ کرد و البطی
بروزن امیر لقب احمد بن حسین محدث است و میگویند ابطأوا یعنی درنگ کرد قوم در وقتی که چهار
پایان ایشان درنگی نمایند و گفته میشود که لو افعله بطاء یا هذا بضم اول یعنی لو افعله بطیء بروزن بشری
یعنی نمیکنم همه این کار را ابدا این یعنی با فلان و میگویند بطاء ان ذا خرج [illegible] بروزن عثمان و بفتح اول بروزن
رحمن یعنی دیر است این در خروج و بیرون آمدن و بطاء علیه بالامر از باب تفعیل تبطیئا و ابطاء به

بها از باب افعال به پس انداخت آن امر را و تاخیر کرد   البثاءة بروزن جعل و بروزن کرم یعنی کم
شد شیر شتر و مصدران بکاء بفتح اول و بکائة بروزن سحابة و بکوء بروزن سرور و بکاء بضم
اول می آید و آن شتر را بکی بروزن امیر و بکیة بروزن صفیه میگویند و جمع آن بکاء بکسر مثل
کرام و بکایا بفتح بروزن خطایا می آید و بکاء بروزن سحاب گیاهیست و بکا بروزن سواهم
و یکی از آن را بکاءة بزیادتی ها میگویند   الیه یعنی برگشت بسوی او و بوء به شد از غیر و
می گویند بُؤت به یعنی برگشتم با او و بُؤتُ الیه یعنی برگشتم بسوی او و اباته از باب افعال و
بوّأته از باب تفعیل یعنی برگردانیدم او را و باء و باءه بمعنی نکاح و جماع است و بوء تبویئا
از باب تفعیل یعنی نکاح کرد و باء فلان بروزن صان یعنی موافقت کرد و باء بدمه یعنی اقرار کرد
بخون او و باء بذنبه یعنی بتن برداشت گناه را یا اعتراف بگناه کرد و مصدران بوء بفتح اول و
بواء بروزن سحاب و بوء بروزن سرور می آید و باء دمه بدمه یعنی برابر کرد خون او را بخون
این و باء فلان بفلان یعنی کشته شد با او پس برابری کرد او را مثل اباءه از باب افعال و باوءه از
باب مفاعله بهمان معنی است و میگویند تباوء الرجلان یعنی برابری با یکدیگر کردند این دو
مرد و گفته می شود که بوّاه منزلا از باب تفعیل و بوّء فی منزل یعنی فرود آورد او را در منزل مثل
اباءه از باب افعال که آنهم بهمین معنی است و اسم از برای فرود آوردن بیئة بروزن دیده بکسر
اول می آید و بوّء الرمح نحوه یعنی رو برو کرد نیزه را بطرف او و باء المکان یعنی حلول کرد و ایستاد در آن
مکان مثل اباء از باب افعال که بهمان معنی است و تبوء المکان از باب تفعل نیز همان معنی دارد و
مباءة بروزن سحابة منزل و مکان را میگویند مثل بیئة بروزن دیده و باءه مثل باعه که
اینها هم بمعنی منزل است و مباءة بروزن سحابه خانه زنبور عسل است در کوه و مباءة منزلگاه
طفل است در رحم مادر و مباءة جایگاه گاو نر وحشی و خفتن گاه شتر است و می گویند اباء فلان
الابل از باب افعال یعنی برگردانید فلان شتر را بسوی جایگاه و اباء منه از باب افعال یعنی فرار کرد
و گریخت از او و فلان الادیم یعنی کرد او را داخل اجناسی که دباغت نماید و بواء بروزن سحاب بمعنی
مساوی و کفو است و بواء [illegible] بتمامه و می گویند اجالوا عن بواء واحد یعنی جواب گفتند
از یک جواب و بیئة بروزن دیده حالت را می گویند و فلان فی بیئة سوء یعنی فلانی در حالت بدیست
و فلاة تبیء فی فلاة یعنی بیابانیست میرود در بیابان و میگویند حاجت مبیئة یعنی حاجتیست
سخت   به با عراب ثلث در ها یعنی بفتح ها و ضم ها و کسر ها یعنی انس گرفت با او و مصدران
بهاء بفتح اول و بهوء بروزن سرور و بهاء بروزن سحاب می آید مثل ابتهأ از باب افتعال که بهمان
معنی است و بهاء مبنی بکسر همزه اسم زنیست و میگویند ما بهأت له یعنی در نیافتم او را و ناقة

بهاء بروزن سحاب یعنی شتریست که مانع دوشیدن شیر نمیشود ومیکویند بهاء البیت بروزن
منع یعنی خالی کرد خانه را از متاع یا انکه سوراخی کرد او را مثل ابهاه از باب افعال
بروزن فعللة حکایت اواز است وتاتاءة تودد شخص تاتاءة در تاء وتاتاء بروزن صلصال
شخصی است که زبان او بتا نکرد ودر تاتاة خواندن بز است از برای بز ماده مثل تاتا بروزن
صلصال کسی است که حدث میکند در وقت جماع یا اینکه می ریزد منی را پیش از انکه دخول کند
الرجل بروزن فرح یعنی تند وتیز وغضبناک شد وتفیئة الشیء بروزن سفینه یعنی وقت
وهنکام انچیز است وغلط کرده صاحب قاموس که در اینجا نقل کرده چه مکان نقل ان فی آت
بواسطه انکه وزن ان تفعله وتا زاید است الرجل بروزن جبل یعنی ایستاد ومصدر ان
تتوء بفتح اول است واسم از این معنی تتاءة بروزن کتابة می اید وتاتی بروزن صاحب هقان را
کویند وجمع ان تتاء بروزن سکان می اید الرجل الابل بروزن دحرج یعنی سیراب
کردانید شتر را وهمچنین بمعنی تشنه کردانید شتر را هست واین از جمله اضداد است یعنی یک
لفظ است برای دو معنی که ضد ونقیض یکدیگرند امده ومیکویند تاتات عن القوم یعنی
دفع کردم از کرده مردمان وتاتاة بمعنی جحو وزندان وارمیدن واناله کردن از مکان امده ومی
کویند تاتاء النار یعنی خاموش کرد اتش را وتاتاء بالتیس یعنی خواندن بز را وتاتاء الابل یعنی تشنه
شد شتر وبمعنی سیراب شدن شتر نیز امده از جمله اضداد است ومیکویند تتاتاء الرجل از باب
تفعلل هرکاه اراده سفر باشی شود از برای او نشستن در انجا که بود تتاتاء منه یعنی ترسید از او
تاتاء بروزن صلصال خواندن بز است از برای جستن بر ماده واتاته در رشاد ذکر می شود و
غلط کرده است جوهری که در اینجا ذکر کرده است وخود در اثا نقل کرده بروزن
کیا هیست دیکر از انداوة میکویند بزیادتی هاء ودر بیخ وبن ان کیاه طرثوث می روید
بروزن قنفذ پستان مرد است همچنان ثدی پستان زنست یا عسده هائیست از پستان که
دندان می کیرد طفلان را یا غده کوشت اطراف وحوالی پستان است وهرکاه فتحه دهی اول را
مهموزه نمی خوانی بلکه شده بواو میخوانی بکسر اول وطاء از مردان وزنان کوتاه را میکو
بروزن جبل یعنی وطی کرد او را وثطاء الرجل بروزن فرح یعنی احمق شدن مرد والثطاءة
بضم اول وبفتح اول جنبنده است بروزن قراء خردل وسپنان را کویند یکی او را ثغا
بزیادتی ها می کویند وثفاء فلان القدر بروزن منع یعنی شکست جوشیدن دیک را
فلان القوم بروزن جبل یعنی طعام داد قوم وکروه را از جربی ومیکویند ثماء الرجل الکماة یعنی
انداخت کماه در سما روغ را که در پلان باشد در روغن ومیکویند ثماء بالحنا یعنی پلاک کرد بحنا

بحنا وثماء ما فی بطنه یعنی انداخت انچه در شکمش بود ثاءة موضعیست ببلاد هذیل والثئة بسهم اثاء
دعیته یعنی انداختم او را تیر وکشته شد در اثاة فصل الجیم الجاجاء بروزن صلصال بمعنی کریختن است
وجؤجؤ بروزن هدهد سینه را میکویند وجمع ان جاجیء بروزن سراویل می اید وجؤجؤ دهیست
به بحرین وجاجاء الابل بروزن دحرج یعنی خواند شتر را به اب خوردن باین که کفت جئ جئ واسم این
جیء بکسر اول است وتجاجاء الرجل از باب تفعلل یعنی باز ایستاد وبمعنی رجوع وبنهایت رسید امده
وتجاجاء الرجل عنه یعنی ترسید مرد از او جباء بروزن منع وبروزن فرح یعنی باز ایستاد وبمعنی دشوار
داشت وبمعنی بیرون رفت وبمعنی پنهان شد هم امده وجباء یعنی خریجاب را یعنی کل سرخ را و
میکویند جباء عنقه یعنی زد کردنش را وکشته می شود وجباء البصر والسیف یعنی پس جست شمشیر
از جائی که زده شده بود وچشم بر جائی که نظر انداخته وقرار نکرفت وجباء بفتح اول بمعنی کماه و
سماروغ است وجباء زمین بلند وتل را میکویند وجباء کوئی است که اب در ان جمع می شود
وجمع از اینها اجبوء بفتح اول وضم باء وجباء بکسر اول وبفتح باء وجباء بروزن بناء می اید وتجابا
المکان از باب افعال یعنی بسیار شد سماروغ در او واجباء الزرع یعنی فروخت زراعت را پیش
از وقت رسیدن ان واجباء الشیء یعنی پوشید انچیز را واجباء علی القوم یعنی مشرف شد بر کروه مردم
وجباء بضم اول وشد موحده وجباء بروزن زنار نیز امده ترسنده را می کویند واسم نوعی از تیرهاست
وجباء بروزن زنار زنیست که بشکفت نمی اورد تو را دیدن او مثل جباءة وجباء مثل زنار کوده و
شهریست بخوزستان وده هیست بنهروان وده هیست بهیت وبیعقوبا وجباء بفتح اول بروزن شداد
کار شاخ کاو نر است وجیاء بفتح اول ده دویم دهیست بیمن وجانی بروزن قاعل ملخ را کویند و
جباءة بروزن فعله چون کفش دوز نعلین ساز وجباءة محل انقطاع استخوانهای پهلوی شتر است دری
ناف وپستان الجرئة بروزن جرعه والجرة بانداختن همزه والجرائة بروزن سحابه والجرایه بیاید همزه
والجرائیة بروزن کراهیة دلیریست می کویند جرء از باب کرم یعنی دلیر شد پس او شخص جری است بروزن
امیر یعنی دلیر است جمع اجرئاء بروزن افعلاء می اید یعنی دلیرها وجرئته علیه تجریئا از باب تفعیل یعنی دلیر
کردانیدم ان کس را بر او فاجترء از باب افتعال پس دلیر شد ان کس وجریء بروزن امیر ومجتری از بنای فاعل
از باب افتعال شیر را می کویند وجرئة بروزن سفینه خانه ایست که در او صید میکند سباع ودد را
وجمع ان جرایا بروزن خطایا می اید وجرئیه بکسر اول وشد راء سنکدان مرغ ونای کلو را می کویند
مثل جرئیه بکسر اول وشد راء ویاء که بهمان دو معنی است جزء بضم اول پاره وبهره وبفتح اول هم امده
جمع ان اجزاء بروزن افعال است یعنی پاره ها وجزء بضم اول جاییکاهی است ودیکست وجونه بروزن
جبل یعنی بخش کرد او را پاره ها مثل جزاءه از باب تفعیل وجزء بالشیء یعنی اکتفا باو کرده مثل اجتزء از باب افتعال

وتجزء از باب تفعل وجزء الشیء یعنی سخت کرد او چیز را وجزئت الابل بالرطب عن الماء یعنی قناعت کردند و
خورسند شدند شتر بگیاه تر از آب مثل جزئت بکسر زا واجزئتها انا از باب افعال یعنی خورسند گردانیدم
من شتر را بگیاه تر از آب وجزأتها از باب تفعیل نیز بهمین معنی است ومیگویند اجزأت عنك از باب افعال
مجزء فلان بر وزن مقعد ومجزاته بزیادتی ها وبضم اول مجزء ومجزءة یعنی بی نیاز کردم ترا از تو مثل بی
نیاز بودن فلانی واجزئت المخصف اجزاء یعنی کردم از برای درفش کفشگر جزءة یعنی دسته ومی گویند
که اجزئت الخاتم فی اصبعی یعنی داخل کردم انگشتر را بانگشتم واجزء المرعی یعنی درهم پیچیده است گیاه
چراگاه واجزئت الام یعنی دختر زائید ما در واجزات شاة غنك یعنی مرده است گوسفندی از تو واین
لغتی است در جزت که معتل اللام است واجزء الشیء ایای یعنی کافی وبس است آن چیز از برای من وجوازیء
بر وزن قواعد وحش در مانده را می گویند وقول خدا تعالی وجعلوا له من عباده جزءا یعنی دختران را
وطعام جزیء بر وزن امیر یعنی خوشی است بی نیاز کننده وجازئك من رجل یعنی بس کننده وا دارنده ام
ترا از مردی وجیبه دختر ابی تجزئه بضم تا وسکون جیم صحابیه است وجؤنه بضم اول پاره ایست
از خانه که بجهت وسعت داخل خانه دیگر میکنند او را مروح نیز میگویند الجباءة بضم اول خشکی
معطفاست یعنی جای بر گردیدن بندها از جهها دپایان وجساء الرجل بر وزن جبل یعنی سخت شد مرد
ومصدر ان جسوء بر وزن سرور وجساءه بضم اول می اید ومی گویند جسا الارض بر بناء مجهول یعنی
درست وسخت شد زمین ماخوذ است از جسوء بر وزن صبور که بمعنی درستی هم امده وجشا
بر وزن صحرا پینه کار وعمل است جشأت نفسه جشوء از باب جعل یعنی برخواست نفس او وبرسر
امد از اندوه وجشأت نفسه یعنی برانگیخته شد از برای غثیان ومی گویند جشاء اللیل البحر وقتی
که تاریک شده باشد ومشرف گردیده باشد بر تو وجشأت الغنم یعنی بیرون اورد گوسفند صدائی
از گلو وجشاء القوم یعنی بیرون رفتند از گروه وقوم از شهری بشهری وجشاء بفتح اول بمعنی بسیار است
وبمعنی کلان سال هم امده وجمع ان اجشاء بر وزن افعال وجشات بفتح اول می اید وتجشؤ از باب تفعل
تنفس معده از پری است مثل تجشئه از باب تفعیل واسم جشاءة بر وزن همزه می اید ومیگویند اجتشأ
فلان البلاد واجتشأته از باب افتعال یعنی موافقت نکرد شهرها او را واجشاء اللیل والبحر بضم اول
جفاه بر وزن منعه یعنی انداخت او را وجفاء البرمة فی القصعة یعنی برگردانید دیگ سنگی را بکاسه
بزرگ یعنی انچه در او بود خالی کرد بکاسه وجفا الوادی ما القدر یعنی انداخت دود ودیگ جفاء را یعنی
کف را مثل اجفاء از باب افعال یا اینکه جفاء القدر یعنی پاك کرد کف دیگ را وجفا الوادی یعنی پاك
کرد خس وخاشاك رود را ومیگویند جفا الباب یعنی بست در را مثل اجفاء وجفا الباب یعنی
گشود در را از جمله اضداد است یعنی بدو معنی نقیض امده است ومی گویند جفاء البقل یعنی کند

کند تره را از بیخش مثل اجتفاء از باب افتعال وجفاء بر وزن غراب باطل ونادراست وکشتی خالی را می
گویند واجفاء الماشیة از باب افعال یعنی رنجانید دونده را در راندن وعلف نداد واجفاء به یعنی
افکند وطرح کرد او را واجفاء البلاد یعنی رفت خیر شهرها یعنی چرانیده شد علف شهرها مثل تجفأت
از باب تفعل ومیگویند العام جفات البنا یعنی برست امثال نتاج شترها وعام منصوب است
بنزع خافض یعنی فی العام خبر مقدم است بر مبتدا که جفات البنا است جلاء بر وزن منع یعنی انداخت
ان مرد را از باب تفعل وجلاه بثوبه یعنی انداخت جامه اش را جمیء علیه بر وزن فرح یعنی خشمناك
گشت بر او وتجمأ وبثیابه از باب تفعل یعنی گرد شد وجمع کرد خود را در جامه وتجمأ علیه یعنی گرفت
او را پس پنهان کرد وتجمیء القوم یعنی فراهم امدند ان گروه وجماء بضم اول وبفتح اول بمعنی شخص وکالبد
تن است ومیگویند فرس اجماء بر وزن احمد ومجماء بر وزن مکرم یعنی اسبی است که سفیدی بروی
او کشیده شده واسم از این جماء بمد می اید جناء الرجل مثل جعل ومثل فرح یعنی برو در افتاد در ان
چیز ومصدر از ان جنوء بر وزن سرور وجناء بر وزن سحاب می اید مثل اجفاء از باب افعال وجاناء
از باب مفاعله وتجانأ از باب تفاعل که بهمین معنی است وجنیء الرجل بر وزن فرح یعنی بلند شد میان
شانه وپشت مرد بر شانه اش پس ان مرد اجناء بر وزن احمد است ومجناء بر بناء مجهول مثل مکرم
سپریست که اهن نداشته باشد ومجناءة بزیادتی ها مغاك قبر را می گویند وحناء بر وزن حمراء
گوسفندیست که شاخهای ان رفته باشد به پس یجیء بر وزن باع یبیع ویجوء بر وزن یبوء
هم لغتیست در او یعنی امد وجاء اسم مردیست وجوء بضم اول وسکون واو دودهست در یمن
یا دهن ان مثل شبه است باسقاط واو ومصدر ان جیئا بفتح وجیئة بزیادتی ها ومجیئا بر وزن مسیح
واسم از این جیئه بکسر اول می اید ومیگویند ان فلانا لجیاء بر وزن شداد وجاء ا بتبدیل یا بهمزه و
جائی بر وزن فاعل یعنی بد دستی که فلانی هر اینه اینده است واجاءته از باب افعال یعنی امدم باو
ومیگویند اجاته الیه یعنی باز داشتم او را به پناه بردن بسوی انچیز وجاءانی از باب مفاعله وغلط کرده
جوهری در این وصواب جایانی است بواسطه انکه کلمه مذکوره معتل العین مهموز اللام است
محمد احمد یعنی زیادتی می کرد مرا به بسیار امدن پس زیادتی کردم من او را در امدن وجیئه
بفتح اول جائیه بر وزن فاعله چرك وخون جراحت را میگویند جیاء القربة از باب تفعیل یعنی دوخت
مشك را ومجیاء بر وزن معظم کسیرا می گویند که حدث می کند در حین جماع یا انزال میکند پیش از دخول
ومجیئه بزیادتی ها زنی را گویند که راه بول وغایطش یکی شده باشد وحدث کند در حین نزدیکی
ومجامعت با او ومجایاه از باب مفاعله رو برو شدن وموافقت کردنست مثل جیاء بر وزن کتاب و
جئه بکسر اول وفتح همزه بر وزن علة وجیئه بزیادتی یا جاییست که اب در او جمع میشود وانچه

مشهور و معروفست جیه بکسر اول و شد یا، است و جیه پاره است که نعل را بان بپینه می کنند
یا جیئه تسمه ایست که میدوزند باو و قد اجاء ها یعنی دوخت و پینه کرد بان پاره نعل را یا دوخت
بان تسمه ان را و گفته می شود ما جاءت حاجتك یعنی چه چیز گردید حاجت تو **فصل الحاء** حاحا بفتح الحا
مبنی بر سکون اخر خواندن بز است و حیّ حیّ بکسر حا، مبنی بر سکون خواندن خر است باب خوردن
الحباء بفتح اول و دویم همنشین پادشاه و مخصوصان اوست و جمع ان احباء بر وزن افعال است
یعنی همنشین ها و حباءة بفتح اول کل سیاه را می گویند و صغانی بجیم ذکر کرده رجل **حنبطاء** بر وزن
سفرجل و حنبطاءة بزیادتی ها، و حبنطی بانداختن همزه و محبنطی بر بناء فاعل از باب افعنلال مرد سست
کوتاه فربه شکم دار و احبنطاء الرجل از باب افعنلال یعنی باد کرد اندرون شکمش یا اینکه احبنطاء
الرجل یعنی پر شدن مرد از خشم و غلط کرده است جوهری در اوردن ان بعد از ترکیب حطا **احتاء** الرجل
بر وزن جمع یعنی زد انمرد را و حتأ الرجل یعنی نکاح و جماع کرد و حتأ الرجل یعنی نظر دایم داشت اخر د
حتأ الرجل یعنی بر ید امرد با و متاع را از شتر و حتأ الرجل الثوب یعنی دوخت ان مرد جامه را و احتی
الرجل الکسا یعنی تابیدان مرد ریشه جامه را و حتأ الرجل العقدة یعنی سخت کرد ان مرد کره را و
حتأ الرجل الجدار یعنی استوار کرد ان مرد دیوار را مثل احتاء از باب افعال و در این چهار معنی که ام
معانی بود حتیی بر وزن امیر ارد مقل است والعمع درختیست و حتاد بر وزن جردحل مرد کوتاه
می گویند **حجاء** بالامر بر وزن حبل یعنی شاد شد بان امر و حجاء عنه کذا یعنی باز داشت و حبس کرد
او را از انچیز و حجیء به بر وزن فرح یعنی بخیلی کرد باو و حریص شد باو یا شاد شد یا چنگ زد بدامن او
و همیشه باو و لازم او شد مثل تحجا از باب تفعل و محجاء بر وزن مقعد بمعنی ملجا و پناه گاه است
میگویند هو محجی بکذا یعنی او خلیق و سزاوار است باو و میگویند هو محجی الیهم یعنی پناه می برد سوی
ایشان **الحدء** بفتح اول و فتح ثانی مرغیست معروف و ان را موش گیر می گویند جمع حداء بر وزن کتابة حد
باسقاط ها، و حدان بر وزن غلمان و حدء بکسر اول و فتح ثانی این نوع بفتح و ضم ثانی و شبعتر بضم اول
ابن مقله بفتح اول و شد ظاء معجمه دو قبیله اند از عرب و از اینست که میگویند حد، حد، ورائك بندقه
یعنی حذر کن ای حدء که در عقب تست بندقه مبادا غارت کند ترا یا حدی ترخیم حدءه و مراد ان
یعنی حذر کن ای حدء که در عقب تست کمان گروهه و حدء علیه و حدء البیر از باب فرح یعنی یاری
کرد او را از ستم و مصدر ان حدء بتحریک است و حدیء بالمکان حسید بمکان و مصدر ان حدء بتحریک
می اید و حدیء الیه یعنی پناه برد باو و حدیء علیه یعنی خشمناک شد بر او و وصف از ان حدیء بر
وزن امیر می اید و میگویند حدئت الشاه در وقتی که بریده شده باشد پوستی که در او بچه می باشد
از گوسفند در حین زائیدن پس گوسفند از او شاکی شده باشد و حدء الرجل بر وزن جعل یعنی

جعل یعنی بر گردانید ان مرد را و رجل حنذء و بمعنی حنذأ است یعنی کوتاه و کوچك **احرنبأ** الرجل از باب
افعنلال یعنی مهیا شدن مرد از برای خشمناکی و شرارت **حزاءه** السراب بر وزن منع یعنی بر داشت
کوداب سراب او را و میگویند حزء فلان الابل یعنی فراهم اورد شتر را و راند و حزء المرئة یعنی نزدیکی
و جماع کرد زن را و احزوزء الشیء مثل اعشوشب یعنی فراهم امد ان چیز و احزوزء الطایر یعنی فراهم
اورد پرنده دو بال خود را از بالای تخم **حشاءه** لسوط بر وزن جمع یعنی زد بتازیانه پهلو و شکم او را
و می گویند حشاءه بسهم یعنی رسانید تیر را بدرون او و حشاء المرئة نزدیکی کرد با زن و حشاء النار
یعنی افروخت اتش را و محشاء بکسر اول مثل منبر و محشاء بر وزن محراب جامه درشتاست یا جامه
سفید کوچکست که می پوشند بجای ازار و ان چادریست که می بندند بر خود بجای زیر جامه یا محشا
چادر وازاریست که در میان پند باو و بخود میگیرند **حصاء** الصبی بر وزن جعل و بر وزن فرح یعنی بسیار
خورد طفل تا اینکه پر شد شکم او و حصاء الرجل من الماء یعنی سیراب شدن مرد از اشامیدن اب و حصاء
الناقة یعنی سخت شد بر شتر خوردن و اشامیدن باهر یك از انها و حصاء بها یعنی حدث کرد یعنی گوزید
و احصاءه از باب افعال یعنی سیراب کرد او را و حنصاء بکسر اول و مد اخر و حنصاء و بکسر اول مثل
جردحل مرد کوچك ضعیف را می گویند **حضاء** النار بر وزن منع یعنی بر افروخت اتش را یا اینکه حضاء
النار یعنی گشود اتش را تا شعله ور شود مثل احتضاءها از باب افتعال و تحضاءت پس شعله ور شد
و محضاء بکسر اول بر وزن منبر و محضاء بر وزن محراب چوبیست که بان اتش را می افروزند و میگویند
ابیض حضیء یعنی سفید بسیار سفید **حطاء** به الارض از باب منع یعنی انداخت او را و حطیء فلان فلانا
یعنی زد پشت فلانی را بدست خود در حالتی که گشوده بود دست خود را و حطیء الرجل یعنی مجامعت
و نزدیکی با زن کرد و حطاء یعنی گوزید یا سرگین انداخت و مضارع ان یحطاء مثل یضرب می اید و حطاء الرجل
یعنی زد ان مرد و حطاء به عن رایه یعنی دور کرد او را و انداخت ان را از رای و حطاء بکسر اول بقیه اب است
و حطیء بر وزن امیر ناکس از مردان و رذل ایشان و حطیئه بر وزن جهینه مرد زشت از مردانست و حطیئه
لقب جرول شاعر است و حنطاو بر وزن جردحل شکم بزرگ را می گویند مثل حنطاوه بزیادتی ها، و حنطا
کوتاه را می گویند مثل حنظی بر وزن زبرج و می گویند عنز حنطئه بضم اول و فتح نون و کسر طا، یعنی بزیست
پهن بزرگ و حنطاء بر وزن سفرجل در ح ب ط ذکر شده و غلط کرده جوهری که در اینجا ذکر کرده است **الحنطاو**
مثل جردحل کوتاه را می گویند **حفاءه** از باب منع یعنی افکند او را و حفاء یعنی انداخت بر زمین او را و حفا
بفتح اول بردی را می گویند و ان علفی است پهن که او را حصیر می گویند و بوریا می گویند یا حفا
بردیست ما دامی که در رستنگاه باشد یا حفا بیخ سفید بردیست که خورده می شود و احتفاءه از باب
افتعال یعنی کند او را از رستنگاه او **الحفیساء** بفتح اول و دویم و سکون یا، کوتاه ناکس بدخلقه را می گویند

و غلط کرده جوهری که درج فیس کرکرده است حکاء العقدة از باب منع یعنی سخت کرد کره را مثل
احکاء ها از باب افعال واحتکاء ها از باب افتعال و حکاة بضم اول و حکاءه بر وزن همزة و حکارة بر وزن
برادة بضم اول چنبدکی است یا اینکه حکاءة بر وزن عظاءة یعنی چلپاسه بزرگ و میگویند ما احکأ
فی صدری از باب افعال یعنی چه چیز است که می خلد در سینه من الحلاءة بضم اول مثل برادة و حلوء بر وزن
صبور چیزیست که میباشد میان دو سنگ که بچشم کشند حلاء از باب منع یعنی کشید او را بچشم مثل
از باب افعال و حلاءه بالسیف یعنی زد بشمشیر او را و حلاء به الارض یعنی افکند بزمین او را و میگویند
حلاء المرئة یعنی نزدیکی و وطی کرد زن را و حلاء فلان فلانا کذا درهما یعنی بخشید ده درهم را باو و حلاء
الجلد یعنی باز کرد پوست را و تراشید روی پوست را و حلاء له یعنی سائید از برای او و مصدر آن حلؤ
بر وزن سرو می اید و الحلاءة بر وزن سحابة زمین بسیار درخت را میگویند و حلاءه چاهیست
اول هم گفته اند و حلاءة بضم اول بمعنی پوست جلدیست که صمد می تراشد دباغ و حلاء مثل کتابة
حلاء مثل کتاب است و آن کوهیست نزدیک میطان که میتراشند در انجا آسیاها و باد میکنند
مشرفی بند و حلوء بر وزن صبور سنگیست می سایند به چشم کسی که درد می کند میکشند و حلاء عن الما
از باب تفعیل یعنی راند از آب و دور کرد و مصدر تحلیء و تحلئة می اید و حلاء درهما از همان باب یعنی
درهم را باو و حلاء السویق حلاءة یعنی حلوا ساخت او را مهموز کرده اند در این معنی غیر مهموز را چه ترا
از حلو او حلوا معتل است نه مهموز و تحلیء بکسر اول مونیست که بر روی پوست دباغت کرده باشند تا
چرکی یا سوادی که در پوست باشد برد تحلئة بزیادتی ها و تحلیء انجریست که تباه کرده باشد کارد
از پوست در وقت تراشیدن و الحلاء بتحریک عقبولا است یعنی تبخال که از تب بر لب بهم رسد و حلی او
باب فرح یعنی لبند پوست پرکین و حلئت الشفة از همان باب یعنی لبحو شید و تبخال داد شد بعد از مرض
و محلئة بکسر اول کاردیست که می تراشند پوست را و حالبه بر وزن فاعله مادیست بلند و میگویند
و حل بحکئه یعنی مردیست که میچسپد بر انسان پس بیدماغ و مغموم میکند او را الحماءة بفتح اول گل سیاه
گندیده لجن باشد مثل حماء بفتح اول و ثانی و حمی الماء از باب فعل یعنی آغشته شد آب بلجن و تیره شد و
مصدر آن حماء بفتح اول و حماء بتحریک می اید و حمیء زید یعنی خشمناک شد زید و احمات البئر یعنی
لجن را بچاه و حماء تمنا بر وزن منعت یعنی بیرون آوردم لجن چاه را و الحماء بفتح و الحماء بتحریک و الحمی بر وزن
علی و الحمؤ بر وزن ابو و الحم بر وزن فم پدر شوهر زن یا یکی از نزدیکان زن و شوهر است جمع احماء بفتح
اول بر وزن افعال می اید و حماءة بفتح اول گیاهیست و میگویند و جل حمی العین بر وزن کتف یعنی مردم
بیننده الحنأ بکسر و تشدید نون معروف است و آن برگیست که اسیا کنند و با آب خمر کرده بر دست و پای
بر آن رنگ کنند جمع آن حناءان بضم اول می اید و میگویند حناء المکان از باب منع یعنی سبز شد گیاه بر هم

و بر هم پیچید گیاه او و حنأ المرئة یعنی وطی و نزدیکی کرد زن را و میگویند اخضر حانی بر وزن فاعل بعنوان تاکید
یعنی سبز بسیار سبز و حناءه از باب تفعیل یعنی رنگ کرد او را بحنا و مصدر آن تحنیء و تحنئة بر وزن تفعلة
می اید فتحنأ از باب تفعل یعنی پس رنگین شد او و الحناءة بکسر اول و زیادتی ها چاهیست و اسم شخصی
و حناءتان تثنیة حناءة دو ریگستان است و وادی الحناء رودیست معروف میانه زبید و نعر حاء اسم
مردیست فصل الخاء خبأ از باب منع یعنی پوشید او را و مصدر آن خبأ بفتح اول است مثل خبأه از باب
تفعیل و اختباء از باب افتعال و میگویند امرئة خبأة بر وزن همزة یعنی زنیست که از خانه بیرون نمی اید
الخباء بفتح اول آن چیز که پوشیده شده و غایب است مثل خبیء بر وزن امیر و الخبیئة بزیادتی ها و خبأ
زمین سبز است که غایب و پوشیده شده است و بیرون خواهد امد و خباء از اسمان باران است
و خباء موضعیست بمدین و خباء رودیست بمدینه و خباءة دختر است و خباء بر وزن کتاب
در جای پنهان از جاهای شتر یعنی جمع آن اخبئة بر وزن افعله می اید و خبا از بناها معروفست یا اینکه
خبا مهموز نیست و یائی است و خبیئة بر وزن جبینة اسم زنانست و ابو خبیئة کوفی ملقب است
بلود الاسد و المخبأ بضم اول و بفتح موحده کنیزک مستوره مخدره بشوهر نرفته باشد و میگویند کید
خابئ بر وزن فاعل یعنی مکر نیست بی بهره بمعنی خائب است و خابأته ما کذا از باب مفاعله یعنی پوشید
چیزی را و میگویم چیست این مثل تحاجاة و این را عربان لغز و معما و فارسیان چستان میگویند و میگو
اختبأ له از باب افتعال الخبیئا یعنی پنهان داشت از برای او چیزی را پس میپرسید از او که چه چیز است
بر وزن فاعله خم را میگویند و معرب خابیه است بیا و ترک همزه کرده اند خسأه از باب منع یعنی باز داشت
او او را و اختسأ له از باب انفعال یعنی فریفت او را و میگویند اختسأ له منه از همان باب یعنی پنهان شد
از او از جهت خوف یا حیا یا اختساء منه یعنی ترسید از او و اختساء الشیء یعنی یافت رنگ از ترسیدن
از پادشاه و غیر او و میگویند مفازة مختسئة بر بنای فاعل معلوم از باب افتعال یعنی بیابانیست که صدای
شنیده نمی شود و راه بجائی نمی برد خجاء از باب منع یعنی زد او را و خجاء اللیل یعنی شب میل کرد که برود و خجاء
یعنی ویران شد و خجاء الرجل یعنی وطی و نزدیکی کرد با زن و خجاءة بر وزن همزة بمعنی مردیست که بسیار جماع
کند و خجاءة زنیست که خواهش جماع داشته باشد و خجاءه مردیست که پر گوشت و گران و احمق باشد
و خجی الرجل از باب فرح یعنی شرم داشت از زن و خجی یعنی سخن میگوید بفحش و زشت و اخجاءه از باب افعال
یعنی الحاح می کند بر او در سوال کردن و خواستن و تخاجؤ از باب تفاعل بمعنی پر نلک کردن در رفتن و غلط کرده
جوهری در تخاجی بواسطه آنکه بیا نوشته است اگر ضمه داده شود مهموز است و اگر کسره داده شود
بیاست و مهموز نیست و تخاجؤ آن است که باد و اما سر کند بر مقعد کسی بیرون آید پس و موخر او بر پیش
او خدأ له از باب منع و از باب فرح یعنی فروتنی کرد و تن باو داد و منقاد او شد و مصدر آن خدء بتحریک

وخذوء بروزن سرور وخذاءة بروزن سحابة می اید مثل استخذاء از باب استفعال که انهم بمعنی فروتنی
کردن است واخذوء از باب افعال یعنی منقاد وفروتن کرد انید او را وخذیء بفتح اول ودویم ضعیف تن
ونفس است خرء از باب فرح یعنی حدث وغایط کرد ومصدر ان خرء بفتح اول وخرائه بروزن سحابه و
بروزن کتابه وخروء بروزن سرور می اید وخرء بضم اول عذره وغایط را می کویند وجمع ان خروء بروزن
سرور وخروان بروزن عثمان وموضع ومکانی که در وغایط وحدث می کنند مخرءه بروزن مزبله ومخراه
بقلب همزه به الف ومخروة بروزن مفعله ومفعوله می کویند واسم از ان خراء بروزن کتاب می اید خسا
الرجل الکلب از باب منع یعنی دور کرد سک را ومی کویند خسا الکلب یعنی دور شد سک مثل انخساء از
باب انفعال ومصدر ان خساء بفتح اول وخسوء بروزن سرور می اید وخسئ الکلب از باب فرح لغتی است
در خساء از باب منع وخساء البصر یعنی خیره شد چشم وخاسئ بروزن فاعل از سکها وخوکها دور
شده از مردم است که نزدیکی مردم نکند وخسیئ بروزن امیر بدوعیر قماش از صوف است وخاسؤا
از باب مفاعله وتخاسؤا از باب تفاعل یعنی انداختند سنک بیکدیکر در میانه خودشان الخطاء بالفتح
والخطاء بحرکت خا وطا وخطاء بروزن سحاب نقیض صواب است واخطاء خطاء از باب افعال یعنی خطا
کرد وخاطئه بروزن فاعله بنی مصدر می اید وتخطاء از باب تفعل یعنی خطا وغلط کرد وخطی از باب فرح
که بمعنی خطا کرد است واخطیت از باب افعال غیر مهموز لغتیست در اخطاء با لثغه ایست یعنی از قبیل
نکردیدن زبان است که بهمزه می خواهد بکوید نمیتواند کفت یا میکوید وخطیئه بروزن سفینه کناه
یا اینکه خطیئه کناهی است که دانسته کرده باشد مثل خطاء بکسر اول وسکون ثانی که ان هم حال خطیئه
دارد وخطاء بحرکت خا وطا کناهیست که دانسته نکرده باشد وجمع ان خطایا بفتح اول وقصر اخر وخطایی
بروزن فعایل می اید وخطاء از باب تفعیل یعنی کفت او را که خطا کرده ومصدر ان تخطئه بروزن تفعله وتخطی
بروزن تفعیل می اید وخطیء از باب فرح یعنی کناه کرد ومصدر ان خطاء بکسر اول وخطاءه بزیادتی ها می اید
وخطیئه بروزن سفینه چیزکی از هر چیز را می کویند وخطیء فرد نبه از باب فرح یعنی کناه کرد واخطاء از باب
از باب افعال یعنی راه می رفت در کنار راه خطا دانسته یا ندانسته یا اینکه خاطی بروزن فاعل دانسته کناه
کننده است واز امثال عرب است که مع الخواطی سهم صائب یعنی با تیرهای کج تیر راستی هم
می باشد واین مثل زده می شود بکسی که خطای بسیار می کند ودر ان وصواب می کند کاهی وخطاء مثال القدر
القدر بزبدها یعنی انداخت دیک کف خود را وتخاطاء از باب تفاعل وتخطاء از باب تفعل بمعنی اخطاء واز
باب افعال ومستخطئه بر بنای فاعل از باب استفعال شتریست که نر بر او جسته باشد وابستن نشده یا شده
خفاء از باب منع یعنی کند وبر زمین زد وخفاء بیته یعنی کند خانه را وانداخت بغیر اینکه خراب ودیران
کند مثل کندن خیمه وخفاء القربة یعنی مشک را پاره کرد وابش را کرد در حوض تا اینکه تر بکند زمین را اب را و

او خلاء الناقة از باب منع یعنی خوابید شتر بدون علتی یا ایستاد در حین حرکت واز جای خود حرکت نکرد
مصدر ان خلاء بفتح وخلاء بروزن کتاب وخلوء بروزن سرور می اید وان شتر را خالی بروزن فاعل وخلوءة
بروزن صبورة می کویند وخلاء الرجل خلوء بروزن سرور یعنی عمر ودو رایل نمی شود ان مرد از جایش وتخلی بکسر
تا ولام دنیا را می کویند یا تخلی خوردنی واشامیدنی را میکویند ومیکویند خالاء القوم از باب مفاعله
یعنی ترک کرد نه چیری را که کرفته در غیر او الخطاء بروزن جبل جائی ومکانیست خائت الجدیع از باب منع
وخناء از باب تفعیل یعنی برید شاخ خرما را خاء بك علینا مبنی بر کسر یعنی زود بیا وتعجیل کن فصل
الدال دءدء بروزن دحرج ومصدر ان دادئة بروزن فعللة ودئداء بروزن فعلال یعنی دوید دویدنی
سخت یا اینکه دوید بتندی وسرعت ودادا فی اثره یعنی تابع شد او را واز پی او رفت وتند دوید پس حرکت
کرد او همچنین در معانی دیکر والدءداء بروزن صلصال بفتح اول ودئداء بکسر اول بروزن سربال ودئدا
بروزن سرخور اخر ماه را میکویند تا شب بیست وپنجم وشب بیست ششم یا بیست هفتم یا بیست هشتم
یا بیست نهم یا سه شب اخر ماه وجمع ان دادی بروزن صحاری می اید ومیکویند لیلة دادا بروزن
جعفر ودءدءة بزیادتی ها وعید در هر دو یعنی میل کرد دءداء بروزن صلصال ودءدءة بزیادتی ها یعنی
شب بسیار تاریک وتدءدء الرجل از باب تفعلل یعنی غلطید ان مرد ودور کردید ودءدءت الابل یعنی ترجیع
صدای خود کرد شتر در پریدن وتدءدء دا الحجر یعنی حرکت کرد خر دید پر رسید ودءدء الجمل یعنی با دبسک حرکت
میل کرد او را والدءدوة بروزن ددوء فی مشیه یعنی میل کرد در راه رفتن ودءدء القوم یعنی انبوهی
کرد از کروه ودءدء عنه یعنی میل از او والدءدوة بروزن فعلله صدای خوردن سنک بر سینه کا
والدءدوة بمعنی انبوهیست ودادءة صدای تحریك طفلست در کهواره ودءداء بروزن صلصال
خالی وفراخست ودءداء کشاد کیها را که در ابها ورودهاست دباء علیه از باب تفعیل یعنی پوشید
او را وپنهان کرد ودباء از باب منع یعنی ساکن شد وارمید ودباء بالعصا یعنی زد او را بعصا ودباده
بفتح اول بمعنی کریختن الدنیء بروزن عربی بادانیست که می اید بعد از اشتداد کرما ودر نتاج کوسفند
در تابستان درءه از باب جبل یعنی دفع کرد او را ومصدر ان درء بفتح اول ودراءة بزیادتی ها می اید
ودرء السیل یعنی مندفع شد سیل مثل اندراء از باب انفعال ودرء الرجل یعنی دیده وری می کرد ومی ایند
وبیرون امد ناکاه ودرءت النار یعنی روشن شد اتش ودرء البعیر یعنی شتر غده بر اورد ان موضعی است
شتر را وباغده پشتش هم اماس دارد ودرء الشیء یعنی پهن کرد ان چیز را وتدارء وا از باب تفاعل یعنی دفع کردند
در خصومت دشمنی یکدیکر ومیکویند جاء السیل درء بفتح اول وبضم او هم امده یعنی امد سیل وجمع
شد از جائی که دانسته ودرء میل وکجی کاذیر دغران است ودرء اسم مردیست ودراپاره از کو
که از کوه بیرون امده باشد ودرءه بروزن سروده شکافهائیست که در او بهم رسد ومی کویند اندرء الحریق

ازباب انفعال یعنی از هم پاشید انچه سوخته بود و دریئه بر وزن سفینه حلقه ایست که بر و نیزه
میاندازند که تیر و نیزه زدن بیاموزند و دریئه هر چیزیست که پنهان می شوند بادا از صید تا صید ا
نبیند و به التجا کیشان وادرانند و میکویند تدریًّا ازباب تفعل یعنی پنهان شوید از ان چیز تا بفریبد
او را و تدروا علیهم یعنی شر خشند بر ایشان و میکویند داری فاعل یعنی شتر بیست غده دار و ناقة مکر
بر بنای فاعل ازباب افعال یعنی فرو میفرستد شیر را دست میکند و میاویزد پستان را در وقت نتاج و میکویند
که کوکب دری بکسر اول بر وزن سکین یعنی ستاره افروخته درخشان و بضم اول هم امده و کفته اند که فعیل
بضم اول در کلام عرب نیامده است الا ان و مریق وان اسپیست که شروع در دویدن کرده باشد و مقدمه و
الکوکب دروء بر وزن سرور یعنی درخشید ستاره و دری بضم دال و شد لام و او و یاء خواهد در
ازباب سراء و دراته ازباب مفاعله یعنی مخالفت کردم من او را و هم مخالفت کرد با من و همچنین دفع کردیم یکدیکر را
و بمعنی ملایمت و نرمی کردم من او را و او مرا نیز امده و از جمله اضداد است و میکویند رجل ذو تدرءه و
تدروة بر یادتی ها یعنی صاحب قوة و بزرکی و مقدرة است و دفع کننده دشمن است از خود و تدرء بفتح
اول و دوم اسم مردیست و ادارءتم که در کلام مجید واقع است اصلش تداراتم از باب تفاعل است
تا را ابدال قلب کردند دال را ادغام در دال کرده اند تا ابتدا توان کرد یعنی اختلاف و دفع یکدیکر کردید شما و
ادارات الصبیا از باب افتعال یعنی فرا کرفتم از برای او دریئه تدرباء الشیء ازباب تفعلل یعنی تدهدها
یعنی سرکردید انچیز و بحث بر صاحب قاموس می اید که با وجود ذکر نکردن تدهدء تفسیر کرد تدربا کرده
سهویست از او الدفو بکسر اول و دفاء بحرکت دال و فا نقیض تندی و حدت سرماست یعنی زیادتی کرما
مثل دفاء بر وزن سحابه جمع ان ادفا بر وزن افعال دفی ازباب فرح و ازباب کرم و تدفا به ازباب تفعل استدفا
ازباب استفعال وادفا از باب افتعال یعنی پوشید خود را بلباسی که محافظت کند از کرما وادفاء ازباب افعال
یعنی پوشید دفی را یعنی ان لباسی را که محافظت او میکرد و پوشیده ان لباس را دفا بر وزن دحمان و دفی
بر وزن امیر میکویند و دفی بر وزن سکری است و ارض دفیه بر وزن سفینه یعنی زمینیست کرم
و دفئه باسقاط یا و ارض مدفاه بهمین معنی است یعنی زمینیست محل کرما و میکویند ابل مدفاه بضم اول
و فتح فا و مدفئه بکسر فا و مدفاه بر وزن معظمه ازباب تفعیل و مدفئه بکسر فا مثل مجوثه یعنی شتر بسیار
بسیار پشم و بسیار پیه و چربی و دفء بفتح اول و ثانی بمعنی دفی است که باد ان در جحن کرماست و نتاج
کوسفند است در تابستان و دفئه بر وزن سفینه خوراکیست که جمع میکند پیش از تابستان و دفا
بکسر اول نتاج شتر است و پشمهای او و انتفاع بشتر هم میکویند و دفا بمعنی بخشش هم هست و دفا اردیوا
سوراخست و جاییست که محافظت از افتاب و کرما کند و دفا انچیزیست از پشم و صوف که محافظت میکند
شتر را وادفاء ازباب افعال یعنی بخشید بسیار از پوشش کرما داد فاء القوم یعنی فراهم امدند این کروه و دفاء

و دفاء بحرکت دال و فا بمعنی جناه است که کوژ پشت و منحنی است و میکویند رجل ادفاء یعنی مردیست
کوژپشت و زن را میکویند دفاء بر وزن حمراء دکام از باب منع یعنی دفع کردند یکدیکر را و فراهم امدند با
یکدیکر و تداکوا ازباب تفاعل یعنی ازدحام کردند با یکدیکر و مدافعت یکدیکر کردند الدنی بر وزن امیر یعنی ناکس
و خسیس و پلید شکم و فرج ناپاکست مثل دانی بر وزن فاعل و دنی فرد باریک حقیر است و جمع ان ادناء بر وزن
افعال است و دناء بضم اول بر وزن جلساء می اید و قد دنی ازباب منع یعنی ناکس شده و دنی ازباب کرم دنوءة
بضم اول و دناءة بر وزن سحابه مصدر انست و دنیئه بمعنی نقیضه که پلید و عیب باشد و ادناء ازباب
افعال یعنی سوار کشتی را یعنی ناکس را و دنی ازباب فرح یعنی کوژپشت شد و صفت از این ادناء بر وزن احمر
برای مرد و دنائی از برای زن می اید و تدنا ازباب تفعل یعنی وا داشت او را به دناءة الدا بفتح اول بیماری
و جمع ان ادواء ازباب افعال است داء یداء بر وزن خاف یعنی بیمار شد و مصدر ان دوء بفتح اول و داء
بقلب واو بالف می اید و ادواء ازباب افعال است نیز بهمین معنی است و میکویند هو دائی بر وزن فاعل
و مدی ازباب افعال بر وزن مجیب و در مونث بها میاید یعنی وا و مدیئه و میکویند دئت یا رجل و ادئت
یعنی مرد معتد بیمار شدی ای مرد و اداته ازباب افعال یعنی رساندم او را بیماری و دا الذئب یعنی بیماری
کرک است و کرسنکی را میکویند و رجل دیء بفتح و شدیاء بر وزن خیر یعنی مردیست بیمار و دوء زن دئیه میکویند
و دوثه بفتح اول کوهیست نزدیک بمکه و موضعیست از برای هذیل و ادوا بر وزن افعال موضعیست
و دودوة بر وزن فوعله غوغا و بانک و غلغله است و هر کاه کسی را متهم بچیزی کنی میکوئی بر انکس اداث
اداته ازباب افعال و ادوات ادواء بحذف عین الفعل و اظهار ان فصل الذال الذاذاة بر وزن صلصال
و ذاذاة بر وزن فعلاله بزیادتی ها و بعد هر دو بانک زدن بر شتر است و ذاذاء بمعنی اضطراب در راه رفتن است
مثل تذاذو ازباب تفعلل و ذاذاة بر وزن فعلاله الذبابة بالفتح بمعنی کیر لاغر بمکین سبک روح است خزء
ازباب جعل یعنی افزید و ذرء الشیء یعنی بسیار کرد انچیز را و از این ذریه بحرکات ثلث در اول و تشدید راء و یا
که میکویند از برای فرزندان ادم و جن و ذرء نوه یعنی خطا کرد دهن او در کفتن و ذرء الارض یعنی
افشاند تخم زمین را و میکویند زرع ذریء یعنی کشتی است تخم افشانده شده و ذرء بضم اول پیری را
میکویند یا ذرءه او را سفیدی مویست در پیش سر ذرئ ازباب فرح و ازباب منع یعنی پیر شد و صفت
از ان اذرء میاید و میکویند رجل اذرء یعنی مرد پیر و امرءة ذرءاء یعنی زن پیر و میکویند کبش اذرء یعنی
قوچی که در سر سفیدی دارد یا اذرء قوچی که کوشهای او سیاه و سفید و سایر اعضایش سیاه باشد
واذرءه ازباب افعال یعنی خشمناک کرد او را و بمعنی حریص کرد او را بچیزی امده و بمعنی باز داشت او را
به پناه بردن به او و بمعنی رهانیدن ساخت او را نیز امده و اذرءت الناقة یعنی فرود امد شیر او به پستان
پستان ناقه را معذی بر وزن محسن میکویند و میکویند که ذرء من خبر بفتح اول یعنی چیز کمی است از او

ومیکویند ذره النار یعنی ایشان افریده شده اند از برای اتش ومیکویند ملح دراق بفتح اول
ودراق بتحریك یعنی نمکیست بسیار سفید ماخوذ است از ذرره که بمعنی پیر شیت ونه میکوئی ملح
الذراق ومیکویند ما بینا ذرء یعنی میان ما ها پلی وحجابی است ذره بکسر اول خواندن بز ماده آ
از برای دوشیدن وکفته ودران خواندن ذره ذرءه ذرءة ذعا و علیه یعنی دشوار است بر او دیاوه تذبیا
از باب تفعیل یعنی بخت او را انا اینکه مهرا شد وتذبا الجرح وغیره از باب تفعل یعنی پاره پاره وتباه شد
ومیکویند تذبا وجهه یعنی روی ش اماس کرد تذبا اینکه تذبا جدا شدن کوشت است از استخوان
بذبح وکشتن یا به تباه شدن کوشت که بان جهة از استخوان جدا شود فصل الراء ر ء الرجل
از باب فعلله یعنی جنبانید ان مرد سیاهی حدقه چشم را یا اینکه برکردانید چشم را وتند نکاه میکند وکالات
المرئة یعنی برادا است خود را بچشمها یش ومیکویند امرئة راداة بر وزن فعلالة وداراء بر وزن صلصال یعنی
زنیست اداسته ورارء الوجل یعنی خواند ابر وکوسفند را با بن نحو که کفت اراگر بفتح همزه وسکون رااو در
السحاب والسراب یعنی درخشید ابر وکوراب ورءرث الظباء یعنی جنبانید اهو دنبهای خود را او در
یعنی نکاه کرد در اینه ورءرءة بر وزن فعللة ورءراء بر وزن صلصال دختر مرین اداس است ربا ء هم
ودبا الهم از باب منع یعنی شد دیدبان از برای ایشان ودباء یعنی بلند شد ودباء یعنی بر داشت وربا
یعنی برامد وربا یعنی باصلاح اورد وربا فلان یعنی رفت فلانی ورباء یعنی جمع کرد وفراهم اورد از هر
خورشی ورباء یعنی کرانی در رفتار ودباء یعنی بلندی بهم رسانید مثل اربتا از باب افتعال وربا تر
یعنی بیهیزانیدم او را ودابانه یعنی نکاه بانی وحراست کردم او را وربا بفتح اول مطهره ایست که از چرمها
یوست باشد ومربا بفتح اول بر وزن مقعد مرباة بن یادی ها ومرتباء بضم اول از باب افتعال
که در انجا دیده بانی میکنند والمرباء بکسر اول ومد بر دبان ودسه پایه را کویند ومیکویند ما رباءت ربا
بفتح اول یعنی ندانستم او را وبالی نداشتم از وورباه ترییئه از باب تفعیل یعنی برده او را ردتا ء العقده از
باب منع یعنی سخت کرد کره را ومصدر ان رتو بر وزن سرو میاید ورتباء فلان فلانا یعنی خفه کرد
فلانی فلان ورتاء یعنی ایستاد ورثان بتحریك بر وزن فعلان نزدیك کذاشتن کامها ست واورتا ء
از باب افعال یعنی خندید بطریقی که او خنده سست شد وما رتاء کبده بطعام یعنی نه ایستاد جکر او بخورد
یعنی بخورد خورشی که ساکن کرداند کرسنکی او را ومخصوص است کفتن این عبارت در وقتی که نسبت بجکر
دهند رثا ء اللبن از باب منع یعنی دوشید شیر را بر شیر ترش پس سطبر شد واین شیر را رثیئه بر وزن سفینه
میکویند ورثاء المیت معتل اللام یعنی ستود مرده را واوصاف او را کفت ورثاء یعنی امیخت ورثا فلا
یعنی بزد فلان را ورثاء اللبن یعنی کردانید شیر را رثیئه یعنی شیر شیرین بر ترش ریخته شد ورثاء القوم
یعنی ساخت از برای قوم رثیئه ورثاء البعیر یعنی رسید بر شتر رثاه بفتح اول مرضیست شتر را که بهم

می رسد در دوش او ورتاء بفتح اول کمی زیرکی و بمعنی حمق است مثل رثیئه بر وزن سفینه ورثاء
بضم اول بمعنی نقطه است وان سیاهی است که در او نقطهای سفید یا سفیدی که در او نقطهای
سیاه افتاده باشد ومیکویند کبش ارثاء بر وزن احمر یعنی قوچیست ارقط در دو میش ورثاء بر وزن
میکویند ومیکویند ارتثا فی رایه از باب افتعال یعنی امیخت در رای واعتقادش ومیکویند ارتثا
الرثیئه یعنی اشامید رثیئه را ومیکویند ارتثاء اللبن یعنی سطبر شد شیر کارثاء از باب افعال ارجا
الامر از باب افعال یعنی به پس انداختن امر وکار را وارجاءت الناقة یعنی نزدیك شد نتاج شتر
وبچه اوردن او وارجاء الصائد یعنی نرسید ونیافت نخچیر چیز را دستل همزه که معتل اللام باشد
لغتیست در کل وقول حق تعالی واخرون مرجون لامر الله یعنی دیکران را پس ایستاده شده اند تا اکر
انچه فرماید عز وجل خدای تعالی در ایشان انچه اراده کند و از این ماخوذ است مرجئه که طایفه اند
از قدریه پس اکر مهموز بیادی در نسبت میکوئی رجل مرجی بتشدید یاء واکر مهموز نسازی پس میکوئی
رجل مرجئ مثل مرجع ونمیکوئی مرج مثل معط وغلط کرده است جوهری وایشان مرجئه اند بهمزه ومرجیه
با مخفف است نه مشدد غلط کرده است الرده بکسر اول بمعنی یاور وپشت بان است ورده بمعنی
ماده ومایه است ورده بمعنی عدل وبار کران است ورده به از باب منع یعنی کرد او را از برای او یار
وقوة وعماد وپشت بان ورده الحایط یعنی پشت بان کذاشت دیوار را مثل ارده از باب افعال
ورده بحجر یعنی انداخت سنك را باو ورده الابل یعنی خوب کرد ایستادکی بی پستاری شتر وارده
از باب افعال یعنی یاری کرد او را واردوء الابل یعنی علی مائة یعنی افزود بر صد وارده الستر یعنی اویخت پرده را
وارده یعنی ساکن کردانید او را وارده یعنی تباه کرد او را وارده یعنی اقرار کرد او را وارده یعنی کوید
یا ارده بمعنی اینست که رسید او را بدی ورده از باب کرم ومصدر ان رداة بر وزن سحابه آمت
یعنی تباه شد پس ردی بر وزن امیر است یعنی بد وجماعت ارداء بر وزن افعال یعنی بدها رزء
ما له از باب جعل واز باب علم یعنی رسید از او چیزی ومصدر ان رزء بضم اول میاید مثل ارتزء ماله
از باب افتعال که بهمان معنی است ورزء ومنه رزء بضم اول ومرزئه بفتح اول بر وزن مفعله یعنی رسید
از او چیزی ومیکوئی رزء الشیئ یعنی کم کرد او را والرزیئه بر وزن سفینه غم واندوه ومصیبت که بمردم
رسد مثل رزء بضم اول ومرزئه بفتح اول بر وزن مفعله وجمع ان ارزاء بر وزن افعال ورزایا بر وزن
خطایا میاید وما رزئته بکسر زاء از باب فرح یعنی کم نکرد او را وارتزء از باب افتعال یعنی کم شده ورزء
بتشدید بر وزن معظم از باب تفعیل وغلط کرده است جوهری در تخفیف ان بخط خود بمعنی بزرکواران
ونیکوکاران است ومرزئون بمعنی کروهی که برکزیده ایشان مرده باشد هم امده است رشاء از باب
منع یعنی طمع کرد رشاء تا الظبیه یعنی اهوی ماده بچه اورد والرشاء بفتح اول وثانی اهو بچه ست

که قوی شده باشد و وداه وده باما در و جمع ادشاء بر وزن افعال می اید وطاء از باب منع یعنی وطی کرد
و وطاء بسلحه یعنی انداخت غایط خود را و وطاء بتحریک بمعنی جو است و هو وطی بر وزن امیر یعنی او احمق است
از جماعة وطاء بر وزن کتاب و وزن او وطیئه بر وزن سفینه و وطاءا بر وزن حرام میکویند واوطات الرئیة
یعنی رسید بحدی که وطی کرده شود واستوطاء از باب استفعال یعنی کردید احمق رفاء السفینة از باب
منع یعنی نزدیک کردانید کشتی را از کناره و موضع کشتی از کناره مرفا بر وزن مقعد میکویند و مرفاء
بضم اول نیز امده و رفا الثوب یعنی بهم اورده پاره اش را و چسپانید بعضی را ببعضی و انکس رفاء بر وزن
شداد است یعنی بهم اورنده پارها است و رفاء الرجل یعنی بیاز باشد و ساکن کردانید ان مرد او رفاء
بینهم یعنی باصلاح اورد میانه ایشان را و اوفا از باب افعال یعنی میل کرد و ادفا یعنی شانه کرد و ارفا یعنی
نزدیک شد و ادفاء یعنی نزدیک کردانید و ارفا یعنی یاری کرد او این را و این او را و ارفا یعنی نرمی کرد این
بر او و او باین مثل وافا از باب مفاعله که بمعنی مداراة و محابات است و ارفاء یعنی پناه برد و ترافؤا
از باب تفاعل یعنی موافقت کردند ایشان با یکدیگر و اتفاق کردند و ترفاء ترفئة بر وزن تفعله و ترفیا
از باب تفعیل یعنی کفت از برای او که بالرفاء و البنین و این دعائیست که عرب میکند از برای
او که بالرفاء عروس یعنی باشی ببرکت و سامان و التیام و کردامدن با اینکه کیها و فرزندان و یرفئ بفتح اول و ضم
یلمع دل بکنده شده از ترس او ست و یرفئ شبان کوسفند و شتر مرغ رمنده و اهوی جهنده چشت کردانند
نیز میکویند و یرفئ اسم پسر سیاهی هم است و یرفاء بر وزن یمنع ازاد کرده عمر بن الخطاب است رقاء الدمع از باب
جعل یعنی خشک شد اشک و رقا یعنی ساکن شد و ارام کرفت و مصدر ان رقاء بفتح اول و رقوء بر وزن
سرور میاید و ارقاه اسم از باب افعال یعنی ساکن کردانید و ارام داد او را خدا و رقوء بر وزن صبور چیزیست
که کذاشته می شود تا بخشکاند خون را و قول الکتم لا تسبوا الابل فان فیها رقوء الدم ای تعطی فی الدیات فیحقن
الدماء یعنی دشنام میدهد شتر را پس بدرستی که در و هست انچه ساکن میکند و خشک میسازد خون را
بواسطه انکه داده می شود در دیات پس بسته می شود باو خونها و غلط کرده است جوهری که کفته است
و فی الحدیث رقاء العرق یعنی بلند شد رک و مصدر ان رقا بفتح اول و رقیء بر وزن فعیل میاید و ارقانه انا
از باب افعال یعنی بلند کردم او را من و ارقا بینهم رقا بفتح او یعنی تباه کردانید میانه ایشان را و اصلاح کرد
میانه ایشان را و اصلاح کرد میانه ایشان پس از جمله اضداد است و ارقاء فی الدرجة یعنی بالا رفت بزینه
پایه و ان زینه پایه را مرقاه بفتح اول بر وزن مرحله و بکسر اول هم میکویند رمأ الابل بالمکان از باب جعل
یعنی ایستاد در ان مکان و مصدر ان رمأ بفتح و رموء بر وزن سرور میاید میکویند رما علی مائة یعنی
زیاد است بر صد مثل ارماء از باب افعال و رمأ الخبر یعنی کمان کرد ان خبر را و تحقیق کرد او را و ارما الیه
از باب افعال یعنی نزدیک بسوی او و مرمات بر وزن معظات نادر است و باطلهای اوست رنا الیه از باب

از باب جعل یعنی نکاه کرد به او و میکویند که جاء برناء فی حشیه یعنی امد در حالتی که سنکین بود دو نار او
او و الرناء بضم اول و شد نون هیا بید در فصل یاء الرهیاة بر وزن فعیل ضعف و سستی و رهیاه بمعنی انست
که یکتای بار سنکین تر از دیکری باشد و معنی اشک کردن چشمها است از درد تعبی که رسیده باشد یا از درد
پیری و معنی تباه کردانیدن اعتقاد و نا استوار کردن ان و بمعنی سست جستن بار است که میل بطرفی کند
ان بار و ترهیاء از باب تفعلل یعنی مضطرب شد و حرکت کرد و ترهیاء در رفتار میل به این طرف و ان طرف
کرد و ترهیاء السحاب یعنی مهیا شد ابر از برای باریدن مثل رهیاء از باب دحرج و ترهیاء فی امر یعنی قصد
کرد در کاری پس باز ایستاد از او و اراده دارد که بکند ان امر را روه فی الامر از باب تفعیل یعنی تامل کرد در او
و ارای او رفت و تعجیل در جواب نکرد و مصدر ان ترویة و تروئة بر وزن تفعیل و تروئه بر وزن تفعله میاید و
اسم از ان رویئه بر وزن سفینه و رویه بقلب همزه بیا و ادغام ان است و رواء در حدیث و بیجا ان را
بزیاد تی هاء است و میکویند که اروء المکان یعنی بسیار شد باران مکان را و رواء بمعنی کف دریاست
ریاء از باب تفعیل یعنی دست از جنبه کردن او برداشت و مصدر ان ترویه بر وزن تفعله میاید و ریاء
فی الامر بمعنی روأ است یعنی تامل کرد در او و از پی او رفت و تعجیل نکرد در جواب و درایاه از باب مفاعلة
یعنی پرهیز کرد از او و وراء مثل خاف یعنی دید لغتیست در رای و اسم از این رئی بکسر راء است فصل
الزای زوزء از باب دحرج یعنی ترسانید او را و زوزء الظلیم یعنی تند رفت شتر مرغ در حالتی که بلند کرده بود
سر و دم خود را و زوزء الشیء یعنی حرکت داد او را بنجراط و تزوزء از باب تفعلل یعنی حرکت کرد و جنبید و تزوزء
منه یعنی حقیر از برای او از ترس و ترسید از او و پنهان شد و تزازء یعنی رفت در حالتی که حرکت میداد
دوشهای خود را از قبیل کاز زیعنی شتر نیره و ذکر این در معتل اللام غلط است از جوهری الزبأة
بر وزن فعل معنی غلطه است یعنی سخت ترکات زکأه از باب منع یعنی زد او را و زکأ الغا یعنی نقد کرد هزار
درهم یا دینار را یا اینکه تعجیل کرد نقد کردن او را و ازکا الیه یعنی پناه برد بسوی او و پشتی بان خود ساخت
و زکاء جاریته یعنی وطی کرد کنیزک خود را و زکاء الناقة لولدها یعنی انداخت شتر بچه خود را بزودی
خود و میکویند رجل زکأ بر وزن صرد و رجل زکاءة بزیاد تی ها و رجل زکاء النقد بر وزن سحاب
باضافه زکاء بنقد و همچنین در زکاء و زکاء یعنی مرد پست مال دار شتاب کننده است در دادن نقد
و میکویند از زکاء منه حقه از باب افتعال یعنی کرفت از او حق و طلب خود را زناء الیه از باب منع یعنی پناه
برد بسوی او و مصدر ان زناء بفتح اول و زنوء بر وزن سرور میاید و زناء فی الجبل یعنی بالای کوه رفت
و زناء الظل یعنی بلند شد سایه و نزدیک شد بعضی از او ببعض و در صحاح زناء الظل قصر نقل کرده یعنی
کوتاه شد سایه و زناء الیه یعنی نزدیک شد باو و زناء یعنی سبکی بهم رسید او را که شکفته شد یا اندوه
کین شد و زناء یعنی ایستادن و زناء یعنی حسپید بر زمین و زناء یعنی خفته شد و زنا بوله یعنی بستم

حبس شد بول او وازناء از باب افعال یعنی واداشت او را که پناه بیاورد وازناه یعنی براورد او را ابکلای
کوه دیگران وازناء یعنی بجا او رد او را حبس کرد بول او را و زناء بروزن سحاب کوتاه فراهم امده را میکویند و
زناء کسی را می کویند که بولش حبس شده باشد و زناء اسم موضعی است و زنی بروزن امیر مثل خیلی
کوچک را می کویند وزناء الیه از باب تفعیل یعنی تنگ کرفت بر ان و مصدر ان تزنئه بروزن تفعله
نوء المنیة بفتح اول انچیزیست که حادث می شود از منیه و منیه بمعنی مقدار است که خدا تقدیر کرده
و مرک را هم منیه میکویند که انهم مقدر است و میکویند ذاء الدهر به یعنی منقلب شد روزکار با او
کذشت و کفته است ابوعمرو که شاد شدم به اینکه زاء که مهموز امده بواسطه انکه حدیث پیغمبر
میفرماید که لیزؤن الایمان بین هذین المسجدین که مهموز نقل شده و مشتبه کردیده بر اکثر علما و ابن اثیر
میکوید که حدیث لیزوان مهموز واقع شده و صواب اینست لیزوین باشد یعنی لیجمع و ینضم و چون ابو
عمرو دید که زاء الدهر و باد حل حدیث کرده کفته شاد شدم باین کلمه بجهة حل حدیث فصل السین سئا
باللجام از باب دحرج یعنی بانک کرد بخر تا واداشته شود و بایستد یا اینکه میخواند که اب بیاشامد یا باید
میرند که برود و مصدر ان سأسأه بروزن فعلله و سأساء بفتح بروزن زلزال میاید و تسأسأ الامر
از باب تفعلل یعنی اختلاف بهم رسانید امر ها سباء الخمر یعنی خرید شراب را از برای خوردن از باب جعل و مصدر
ان سبأ بتحریک و سباء بروزن کتاب و مسبأ بفتح میم میاید مثل استباها از باب افتعال که بهمان معنی است
و خرنده شراب را سباء بروزن شداد میکویند و سباء الجلد یعنی سوزانید پوست او را و سبأ یعنی برکوفت
بدن زد و سباء یعنی کند پوست او را و سباء الرجل یعنی کرفت دست او را و سباءت النار الجلد یعنی سوزانید
اتش پوست او را و تغیر داد او را و سبا بفتح اول و ثانی بروزن جبل منصرف و غیر منصرف نیز امده شهر بلقیس است
و سبا لقب پسر یشجب پسر یعرب است و اسم پسر یشجب عبد الشمس است و عموم قبایل عرب منسوب باوینند و سبا
اسم پسر عبد اسد است که جماعة غلاة منسوب باوینند و سباء بروزن کتاب و سبیئه بروزن سفینه شراب را
میکویند و سبیء الحیة بروزن امیر پوست مار را میکویند و کفته می شود که تفرقوا ایدی سبا بروزن
علا و ایادی سبا یعنی پراکنده شدند مثل پسرهای سبا یعنی پسرهای او و شبیه کرده پسرها را بدست بعلة اینکه اعتضاد
باولاد می باشد و سبا بروزن علا هم چنین است که تخفیف سباء مهموز باشد بلکه اینهم اسم نیست و بدل
ا است و به ایشان مثل زده شده است بواسطه انکه چون غرق شد مکان ایشان بامدن سیل عرم و بر ان
شدن باغ و بستان که در دو طرف وادی بود پراکنده شدند در بلاد و شهرها و میکویند سبا
بضم اول یعنی اواده سفر دوری و سباه سفر دوری را میکویند بواسطه انکه در سفر دور تابش افتاب میسوزاند
جلد او را و متغیر میسازد رنک او را ماخوذ از سباء الجلد است المسبعاء بروزن مجهول از باب افعیلال مهموز
و مقصود کسیست که سر او دراز باشد مثل کوچ کنان خانه اوست طویل در ارتفاع و ... ندارد سخا النا

النار از باب جعل یعنی کرد جا نید از برای اتش راه بزیر دیک مثل سخاها بغیر همزه که در معتل خواهد امد
بروزن جوده حل و سنداوه بزیادتی ها مرد سبک و مرد دلیر چیزه و مرد کوتاه و مرد باریک بدن هم سر
و مرد بزرک سر و کران ماده است و وزن سند و فعلوست و واو زاید است و طهنا در ایضا ذکر کرده
جمع ان سنداوین میاید السرء بفتح اول و سراه بزیادتی ها تخم ملخ و تخم ماهی را میکویند و کرم داده میشود
و کفته می شود سرء یا اینکه کفته میشود سرءة بزیادتی ها و میکویند که جرادة سروء بروزن صبور یعنی
ملخیست تخم دار و جمع ان سرء بضمتین بروزن کتب میاید و سرء بروزن رکع بضم راء و فتح کاف مشدد نادر است
و این بواسطه انکه جمع مکسر از فعول فعل نمی اید و سرات الجرادة و السمکة از باب منع یعنی تخم کرد ملخ و ماهی
المرئة یعنی بسیار شد فرزندان او مثل سرأت از باب تفعیل و مصدر ان تسریه بروزن تفعله میاید و در همین
معنی یعنی تخم کردن و فرزندان اوردن زن واسروت الجرادة از باب افعال یعنی نزدیکست که ملخ تخم کند و میکو
که ارض مسروءة بروزن مفعوله یعنی زمینی است کیاو ملخ سطاءها از باب منع یعنی وطی و نزدیکی کرد او را
یعنی ان زن را سلاء السمن از باب منع یعنی پخت روغن را و درمان کرد او را مثل استلاء از باب افتعال
و اسم از این سلاء بروزن کتاب میاید و جمع ان اسلئة بروزن افعلة است و میکویند که سلاء السمسم یعنی
فشرده کنجد را و سلاء الرجل یعنی زد مرد را و سلاء الدرهم یعنی تعجیل کرد نقد کردن او را و سلاء الجذع یعنی
کند سلاء شاخ خرما را و سلاء بروزن رمان خار درخت را میکویند و سلاء اسم رغیست و سلاء نیکات
شبیه بخار خرما استلطاء از باب افتعلال یعنی بلند شد بسوی چیزی نکاه میکند بسوی او ساءه سوء بفتح
اول و سواء بروزن سحاب و سواءة بزیادتی ها و سوایه بقلب همزه بیا و سوائیه بروزن علانیه و مسا
بفتح اول و مداء و مسائة بزیادتی ها و مسایه بقلب همزة بیا و اصلش مساءة است و مسائیه بروزن
علانیه یعنی کرده شد با و چیزی که کره داو را غمکین ناستا هو از باب افتعال یعنی پس غمکین شد او و سوء بضم
اول اسم از اوست و قرائت کرده شده است در کفته خدای تعالی که علیهم دائرة السوء که بمعنی فرار و بدلیست و
و سوء بمعنی برص است و ان علتیست معروف و هر افتی را هم سوء میکویند و سوء کر قوتی در چشم است سوء
اتش را هم میکویند در اینست قول خدای تعالی ثم کان عاقبة الذین اساؤا السوءی در قرائتی و رجل سوء و
و عمل السوء بفتح اول و اضافه رجل یعنی مرد بد و سوء بضم اول و قصر ان بمعنی بدی است که ضد حسن است
که نیکوئی باشد و سوء اتش را هم میکویند و اساء از باب افعال یعنی تباه کرد و اساء الیه یعنی بدکرد با
او و ضد احسن است و سوء بفتح عود و زن است و سوءه عمل زشت است و سوءة بمعنی خصلت زشت
و عمل قبیح است مثل سوءاء بروزن حمراء و سیئه بفتح و تشدید یاء مکسوره بمعنی کناهیست و ساء یعنی
زشت شد و مصدر ان سواء بروزن سحاب و صفت ان اسوء بروزن احمر و سوءاء بروزن حمراء میاید و سوء
علیه از باب تفعیل یعنی عیب کرد بر او کار او را و اساءت یعنی بدکردی و مصدر ان تسوئة بروزن تفعله و تسوئ

بروزن تفعیل میاید و بنو سوءه بضم اول طایفه ایست از عرب و سواء بضم اول مثل خرافة اسم است
الشیء بفتح اول و بکسر اول هم امده شبردیست که فربه میاید پیش از دوشیدن از بسیاری شیر که میباشد در
اطراف پستانها و سیاها از باب تفعیل یعنی دوشید سیء پستانهارا و تسیات الناقة از باب تفعیل یعنی فرو ستاند
شتر شیر را بسیار پیش از دوشیدن و تسیات الامور یعنی مختلف شد کارها و تسیا فلان بحقی یعنی اقرار کرد فلان
بحقی که مرا بود بعد از انکه انکار کرده بود **فصل الغین** **شاشا** بفتح اول و سکون همزه و شؤشؤ بضم اول و سکون
همزه خواندن خر است با شامیدن اب یعنی بانگ کردن بکوسفند و خر از برای راه رفتن یا اینکه شؤشؤ بضم
خواندنست کوسفندرا از برای خوردن و اشامیدن و شاشاء از باب فعلل یعنی گفت شؤشؤ و مصدر ان
شاشاء بکسر اول بروزن فعلال می اید و شاشات النخلة یعنی قبول کرد ابستنی را درخت خرما و شاشاء بکسر اول
و مد نوعی است از خرما و شاشاء درخت خرمائیست که دراز باشد و تشاشؤ از باب تفعلل یعنی پراکنده شد
و تشاشاء امرهم یعنی پست شد کار ایشان و شاء بفتح اول بانگ زدن است **الشباة** بفتح اول پره نقل است
الشاطیء بروزن فاعل بمعنی زمین سبز است **الشطاء** بفتح اول درخت کوچک خرما و کوچک نبع و کشت یا
برک کشتنست و جمع ان شطوء بروزن سرور میاید و شطاء از درخت انچیزیست که از نهال بیرون می اید بر اطراف
اصل درخت و جمع ان اشطاء بروزن افعال می اید و اشطاء از باب افعال یعنی بیرون اورد ان را و اشطاء الزرع
یعنی رسید پر از زرع و مثل او شد و شطؤ النهر کنار نهر است و جمع ان شطوء بروزن سرور می اید مثل شاطیء
النهر که انهم بمعنی کنار است و جمع ان شواطیء بروزن فواعل و شطان بضم اول بروزن فعلال می اید و شطاء
از باب منع یعنی رفت کنار نهر و شطاء الناقة یعنی سخت کرد پالان را بر ناقه و شطاء امراته یعنی وطی کرد یا
زنش و شطاء البعیر بالحمل یعنی گران کرد انید شتر را بیار و شطاء الرجل بالحمل یعنی زیر و منعدشد مرد بر بار و شطاء
الام به ای بالولد یعنی انکه مادر ولد را و شطاء فلان فلانا یعنی غلبه کرد فلان فلان را و شطاء الوادی از باب
تفعیل تشطیا یعنی روان شد و طرف رود و شطاء فی رایه از باب فرح یعنی تباه کرد اعتقادش را و استوار نکرد
و شاطانه از باب مفاعله یعنی رفت هر یک از ما بر یک کناره رود **شقاء** ناب ای البعیر از باب جعل یعنی بر امد دندان
شتر و ناب دندانیست که بعد از چهار دندان پیش و مصدر ان شقاء بفتح اول و شقوء بروزن سرور میاید
شقاء راسه یعنی شکافت سراو را یا اینکه شقاه یعنی پراکنده کرد انید سرش را بمشقا بکسر اول یعنی بشانه
و شقاء فلانا یعنی رسید بمشقا او را یعنی بخشش کاه موی سر که فرق میکویند المشقا بروزن مکنس
بکسر اول انچیزاست که سر را به او می خارند و مشقا بکسر اول بروزن منبر و مشقاء بروزن محراب و مشقئه
بروزن مکنسه شانه را میکویند مثل مشق غیرمهموز و خواهد امد در معتل اللام **شکاء** ناب البعیر یعنی بر امد
دندان شتر مثل شقاء که کذشت و میکویند که شکاء ظفره از باب فرح یعنی شکافته شد ناخن او و اشکات
الشجرة بغصونها از باب افعال یعنی بیرون اورد درخت شاخهایش را **اشاء** از باب منع و از باب سمع یعنی دشمن

دشمن داشت ان را و مصدر ان شناء بحرکات ثلث در اول و شناءة بروزن سحابه و شنان بروزن مقعد
و شناءة بزیادتی ها بر او و مشنوءه بضم نون و شنان بروزن رمضان و شنان بروزن سکران می اید
و رجل شنائة بروزن سحابه و شنان بروزن سکران و امرئة شنانة بزیادتی ها و امرئة شنای بروزن سکری
یعنی مردیست دشمن و هم چنین زن و المشنوء بروزن منصور یعنی دشمن داشته شده است هر چند که نیکو
روی باشد و مقدشنی جناء مجهول و مشناء بروزن مقعد زشت روییست هر چند دوست داشته شده
باشد مساویست در او واحد و جمع و مذکر و مونث یا انکه مشنان کسیست که دشمن دارنده است مردم را
و مشناء بروزن محراب انکسیست که دشمن دارنده اند مردم او را و اگر گفته شود که مشناء کسی است که
میکند کاری را که دشمن داشته می شود از برای ان کار هر اینه نیکو خواهد بود بواسطه انکه مفعال از
فاعلست پس فاعلیت میباید در او ماخوذ باشد و شنوئة بروزن فعوله کسی را میکویند که دور از چرکها
و کناهان امده است و بضم اول هم امده و از او شنوئة بروزن فعوله و بتشدید واو هم امده قبیله ایست
از عرب و مسمی بشنوءه هم شده اند و بعلة دشمنی که در میان ایشان بوده و نسبت باین قبیله شنی بفتح
اول و دویم میکویند اگر مهموز باشند و شنوی بواو بدل همزه نیز میکویند در وقتیکه غیرمهموز باشد
و شنی له حقه از باب فرح یعنی داد حق خود را باو و شنئ به یعنی اقرار کرد باو یا شنئ به یعنی داد او را
شد از او مثل شناء از باب جعل و شنئ الشیء یعنی بیرون اورد ان چیز را و شوائی المال بروزن فواعل
انچیزی که بخل کرده نمی شود در او پس کویا که دشمن داشته شده باشد و بخشیده می شود و تشانؤا از باب
تفاعل یعنی دشمنی کردند ایشان با یکدیگر **شاء** از باب نصر و از باب ضرب یعنی پیشی کرد مرا و شاءنی فلان
یعنی اندوهکین کرد مرا و شاءنی فلان یعنی بشکفت اورد مرا و کلمه شائی است و شیان بروزن سیعان بچشد
یا بمعنی دور بین است و میکویند رجل شیاء یعنی مردیست دور بین و میکویند شئت به یعنی شکفتم
شدم باو و شاد شدم باو و شئته اشائه از باب منع یعنی خواستم و اراده کردم او را و مصدر ان شیا بفتح
اول و مشیة بروزن مقعد بکسر عین و مشاءة بفتح عین و مشائیة بزیادتی ها و اسم از ان شیئة بکسر
اول بروزن شیعة میاید و میکویند کل شیء بشیئة الله یعنی هر چه هست بخواست خداست و شیء یعنی
چیز معروفست و جمع ان اشیاء بروزن افعال و اشیاوات بزیادتی الف و تا بروزن صحراوات و اشاوات
باندا ختن یاء و اشاوی بروزن صحاری و اشاوا بفتح واو و قصر اخر میاید یعنی چیزها و اصل اشاوی اشایی بسه
یاء است و گفتن جوهری که اصل او اشائی است بهمزه غلط است بواسطه انکه صحیح نیست همزه یاء اول
از برای بودن او اصل و غیرزاید هم چنانکه میکوئی در جمع ابیات اباییت بلدیاء پس مهموز نیست اشایی
که بعد از الف است و بحث نمیاید چه اشیاء مهموز است و انکه گفته اصل ان سه یاء است غلطست
و تفصیل ان در شرحی که نوشته شده مذکور است و جمع کرده شده است شیء بر اشایا بروزن صحاری

بقلب یا بالف و در جمع شیء نقل کرده شده است که بر اشیا یا بفتح اول بر وزن افعا الابتن هست و اشاوه
هم گفته است و این غریب است بواسطه انکه در بنیء هائی نیست و تصغیر شیء شییء بر وزن دبیر میاید
و شوی بواو نیز اید یا الفتی است که نقل کرده اند از ادریس بن موسی نحوی و حکایتی که جوهری از خلیل ابن
احمد کرده اینکه اشیاء بر وزن فعلاء است و اینکه جمعیست که بغیر واحد شده است مثل شاعر و شعراء
تا باخر انچه نقل کرده حکایت محل است و غلط کرده است جوهری در این مذهب خلیل را بمذهب اخفش
در یکدیگر زده این دو مذهب را و تمیز میانه ایشان ننموده و این بواسطه انست که اخفش می گوید انکه
او افعلاء است و او جمع بر غیر واحد مستعمل اوست مثل شاعر و شعراء پس بدرستی که این جمعی است بر
غیر واحد بواسطه انکه فاعل جمع کرده نمی شود به فعلاء و اما خلیل پس می گوید انکه فعلا نایب از افعال است
و بدل اوست و جمعست از برای واحد مستعمل او که ان شیء است اما کسائی می گوید انکه او افعال است
مثل فرخ و افراخ ترک کرده شده است صرف او بواسطه انکه تشبیه کرده شده است بفعلاء در اینکه جمع
کرده شده است بر اشیاوات پس کردیده است مثل حمراء و حمراوات پس در این وقت لازم می اید انکه
منصرف نشوند ابناء و اسماء را همچنانکه گمان کرده است جوهری بواسطه انکه جمع کرده اند ابناء و اسماء را
بالف و تاء و شیان بر وزن شیعان گذشت از پیش و میگویند اشاء الیه از باب افعال یعنی و اداشت
او را که پناه اورد به او و مشیاء بر وزن معظم کسیست که مختلفة الخلقة باشد و مستوی الخلقة
نباشد و اختلاف در خلقتش باشد و یا شیء کلمه ایست که تعجب کرده می شود باو میگویی یا شیء مالی یعنی
چیست ان چیزی که از برای من است یا هی مالی و شیا الله علی الامر از باب تفعیل یعنی و اداشتم او را بر او
کا و وشیء الله وجهه یعنی زشت کرد الله تعالی روی او را و تشیاء از باب تفعل یعنی ارام گرفت
خشم او فصل الصاد صا صاء الجرو از باب دحرج یعنی جبانید بچه دو چشمهای را پیش از گشودن چشم
یا صاء صاء الجرو بمعنی ان است که چشمها را بگشاید و میگویند که صاء صاء من فلان یعنی ترسید
از او و خوار شد از برای او مثل تصاصا از باب تفعلل و صاء صاء به یعنی صدا کرد باو و صاصات النخلة
یعنی قبول ابستنی کرد درخت خرما و صاصا الرجل یعنی پر دل شد ان مرد و صئصی بر وزن زبرج و صئصئ
بر وزن قندیل بمعنی اصل و بن هر چیز است و صئصاء بکسر اول نوعی از خرماست و یکی از ان صئصاة
بزیادتی ها میاید صبا از باب منع و از باب کرم یعنی بیرون امد از دینی بدینی دیگر و مصدر ان صباء
بفتح اول و صبو بر وزن سرور میاید و صبا علیهم العدو یعنی راه غافل کرد بر ایشان دشمن و او صبا
الظلف و الناب و النجم یعنی بر امد سم و دندان و ستاره مثل اصبا از باب افعال و الصابئون طایفة
گمان کرده اند ایشان را که بر دین نوح ع بوده اند و قبیله ایشان را رحل و نزدیکی باد شمال است و وقت نصف
النهار یعنی نیمه روز و میگویند تندم طعامه فما صبا و از باب منع و لا اصبا از باب افعال یعنی چیزی اورد

او رده شد خود ایشان و بگذاشت انگشت خود را در او و صاصباهم از باب افعال یعنی هجوم کرد و ناگاه
رسید بایشان و او اگاه بمکان ایشان نبود صتاه از باب منع و صتا له یعنی قصد کرد از برای او الصُّدْأة
بضم اول سرخیست مایل بسوی سیاهی صدئ الفرس از باب فرح و از باب کرم یعنی سرخ شده است بران
اسود اسب بر وزن احمر و ماده ان صدءاء بر وزن حمراء است و صدئ الحدید یعنی زنگ اهن زنگ
گرفت و صدئ الرجل یعنی راست ایستاد مرد پس نگاه کرد و صدئ المرئة از باب منع و صدّئها از باب
تفعیل یعنی جلا داد و پاک کرد زنگ جرک اینه را از برای انکه سرمه بکشد باو و میگویند که کتیبة صدءاء
بر وزن حمراء یعنی لشکریست که بر او زنگ و جرک اهن است و رجل صَدَءٌ بتحریک صاد و دال یعنی مرد
لطیف تن و صدءاء بر وزن صلصال و گفته میشود صداء بشد دال بر وزن کتان چاه یا چشمه ایست
که پیش ایشان ابی گوارا تر از این نیست و از اینست مثل که میگویند ماء و لا کصداء یعنی ابیست نه
مثل صداء و میگویند هو صاغر صدئی بر وزن کتف یعنی خوار و حرکت یعنی او افتاده تنگ عناکی
و صداء بر وزن غراب حی و قبیله ایست بیمن و تصدء له از باب تفعل بمعنی تصدی است یعنی پیش
امد از برای او و جدی اصدی بر وزن افضل یعنی بزغاله سیاه سرخی مایل صرءه واگذاشته اند
ارباب لغت این ماده را و نقل کرده است از خلیل انکه از عرب ابدالست اینکه گفته اند صرءه صرخ صرو یعنی
صدا کرد صماء علیهم از باب جمع یعنی امد بر ایشان و میگویند ما صماک علی یعنی چه چیز داشت ترا بر من
و صما ته فانصما از باب انفعال یعنی واداشتم من او را پس واداشته شد الصاءة و الصاء مانند اختن
ها اییست که در سلی میباشد و سلی پوستی است که بابچه بیرون می اید در وقت زائیدن یا صاءة مائی است
که بر سر بچه میباشد مثل صناة بر وزن قناة یا تصحیف است از ابو عبید بر گردانیده شد بر او پس قبول کرد
او را و صیاء راسه از باب تفعیل یعنی تر کرد سرش را اندک یا صیاء راسه یعنی شست سرش را و پاک نشست
و اسم صیئه بکسر اول بر وزن صیغه میاید و صیاء النخل یعنی پیدا شد نیکهای خرما نارسیده الصیاءة
بالکسر و الصیاء بمعنی صاءة است و ان اب و خونیست که بیرون می اید بعد از زائیدن پس تصحیف باب
که پیش گفت با تفسیر بعدی که در اینجا کرده نوعی از مغایرت است فصل الضاد الضئضئ بر وزن زبرج و
ضئضیء بر وزن جرجیر و ضؤضؤ بر وزن هدهد و ضؤضؤ بر وزن سرسور اصل و بن معدن و کان است
هر چیز است و ضئضی لیسادی فرزند و برکت است و ضؤضؤ بر وزن هدهد مرغیست که او را اخیل می گویند
و ضاءضاء بر وزن صلصال و ضؤضاء بمد صداهای مردمست در جنگ و رجل ضئضئ بر وزن
مدحرج یعنی مردیست صدا کننده ضبا از باب جمع و مصدر ان ضباء بفتح و ضبوء بر وزن سرور صفت
ان ضبی بر وزن کریست یعنی چسپید بر زمین و ضباء یعنی پنهان شد و ضباء الرجل یعنی در پرده شد تا بفریبد
و ضبا یعنی ناگاه امد یا اضباء یعنی بزیر چیزی امد و مشرف شد و ضباء منه یعنی شرم داشت از او و ضبا

ازباب افعال یعنی پوشید و اضباء علی الشیء یعنی خاموش شد و اضباء علی الداهیة یعنی مشرف شد که بر
شخص ظفر یابد وضابی بر وزن فاعل دودیست که دفع میشود درد یا ربنی زبان وضابی بمعنی خاکستر
واضطباء از باب افتعال یعنی بریان او دود وضباء بمد بر وزن کتان موضعیست والمضابئه بکسر اول
حوالی کرانیست که پنهان میکرد اند کسی را که برداشته است او را ضَغَمًا از باب فرح یعنی خشمکین
شد ضرء از باب جمع یعنی پوشیده شده وانضرء الابل از باب انفعال یعنی میرانند شتر را وانضرءت النخل
والشجر یعنی خشک شد درخت خرما و درختهای دیگر ضنئت المرأة از باب فرح و از باب منع یعنی بسیار
شد اولاد او و مصدر آن ضنا بفتح اول وضنوء بر وزن سرور میاید مثل اضنات از باب افعال
و زن را اضاف بر وزن فاعل وضانئة بزیادتی ها هردو میکویند وضنا المال یعنی بسیار شد مال
وضنا بفتح اول بسیاری نسل و فرزندانست وضنا بکسر اول هم آمده و واحد از برای او نیست مثل
نفر وجمع آن ضنوء بر وزن سرور وضنء بمعنی اصل و بن معدن و کان است ضنا فی الارض یعنی رفت
در زمین و پنهان شد و میکویند قعد مقعد ضنا بمد وضُنا بضم اول هردو نشستن ضرورتی
واضطنا امنه وله از باب افتعال یعنی شرم کرد از او و کرفته شد و میکویند اضناء از باب افعال یعنی
بسیار شد چهارپایان الضوء بالفتح روشنائی وضوءته از باب بضم هم آمده است مثل ضوء و
ضیاء بکسر هردو و مد هردو وضاء از باب نصر و اضاء از باب افعال یعنی روشن شد و اضائه وضوءته
از باب افعال و تفعیل یعنی روشن کردم من او را و مصدر آن ضوء بفتح وضم اول میاید و استضاءت
به یعنی طلب روشنی کردم با و وضوء عن الامر از باب تفعیل یعنی میل کرد از او و مصدر آن تضوئه بر وزن تفعله
میاید و تضوء از باب تفعل یعنی ایستاد در تاریکی تا ببیند بروشنی آتش اهل آتش را و میکویند اضاء بوله
یعنی افکند بولش را و کفتی پیغمبر لا تستضیئوا بنار اهل الشرک از باب استفعال المنع است از مشورت کردن
با ایشان در کارها و مستضیء بالله لقب یکی از خلفاست ضهاء بر وزن غراب موضعیست که مدفون است
در او پسری که از برای ساعد بن جوبه بود واو داود وضهاء میکفتند وضهیاء بر وزن جعفر درختیست
مثل سیال وضهیاء زنی را میکویند که حیض نبیند یا آنکه شیر نداشته باشد یا پستان نداشته باشد مثل
ضهیاء بزیادتی ها وضهیاء بیابانیست که آب نداشته باشد وضهیئتان دو دره از کوهست که از جانب
سراة میاید و میکویند که ضهیاء امره از باب دحرج یعنی تقصیر کرد در او و استوار نکرد و مضاهاه از باب مفاعله
مانند کسی بودن و مانندی کردن است با کسی و مضاهات با دیکری چرب زبانی کردن است ضیاءت المرأة از
باب تفعیل یعنی بسیار شد فرزندان او و معروف در این لغت ضناءت المرأة بنون و تخفیف عین الفعل فصل الطاء
طأطأ از باب دحرج یعنی سر را فرو داشت فتطأطأ یعنی فرو داشته باشد و میکویند طأطأ فرسه یعنی مشرف
بر انها پهلوی اسب چهاراند حرکت داد از برای تندروی در دویدن وطأطأ بیه بالعنان یعنی فرستاد

دست را بدوال لجام از برای دوانیدن و برانکیختن وطأطأ ماله یعنی سرعت میکند در نفقه کردن مال
و غلو در آن میکند وطأطاء بر وزن صلصال زمین پستی است که پنهان میکند هر کسی را که در وست
وطأطأ شتر کوتاه کردن را میکویند الطباءة بفتح اول خوی را میکویند خواه خوب و خواه زشت باشد
طثاء از باب جمع یعنی بازی کرد بکوی و چوکان وطثاء یعنی افکند آنچه در دلش از غایط و بول بود طرء علیهم
از باب منع یعنی آمد ایشان را از هر جائی یا طرء علیهم یعنی بیرون آمد بر ایشان ناکاه و مصدر آن طرء بفتح
اول و طروء بر وزن سرور میاید و جمع آن طرآء بر وزن قراء وطرآء بر وزن جلسا است طرء از باب کرم شد
خشک علاغراست یعنی تر و تازه شد و مصدر آن طراءه بر وزن سحابه وطراء بر وزن سحاب وصفت از
آن طری بر وزن امیر میاید و میکویند شجر طری یعنی درختیست تر و تازه و میکویند که حام و ام طرائی
بضم اول بر وزن سماقی یعنی ناخته دیاکاریست که دانسته شد که از کجا آمد یا طرآن بر وزن عثمان کوه
که در او فاخته و حمام بسیار است وطران راه و کاریست که شناخته نشده باشد وطاریه بر وزن خالة
... وأطرء از باب افعال یعنی غلو و مبالغه کرد در ستایش او وطرءة السیل بضم اول کرئیه اند
آن سیلست طسیء از باب فرح و از باب جمع یعنی امتلاء شد و خورد السد در معده نا پخته ماند یا طسیء یعنی ...
شد از چربی واطساء از باب افعال یعنی ممتلی کرد سیری طعام او و میکویند نفسی طاسئه بر وزن فاعله
تحریک یعنی نفس من شریکین است و مصدر آن طسا بفتح اول وطساء بتحریک میاید وطسیء بر وزن ...
الطشاء بضم اول وطشاءة بر وزن همزة زکام را میکویند و آن رطوبات زیادیست که از دماغ میاید و
اطشاء از باب افعال یعنی رسید زکام بدو والطشاوة مردیست که میماند در سخن کفتن و کران زبانست
وطشاء ها از باب منع یعنی نزدیکی کرد با زن طفئت النار از باب فرح یعنی رفت بوا از وخنکی آتش مثل
انطفاء از باب انفعال واطفاء تما از باب افعال یعنی خاموش کردم بو از وخنکی آتش را ومطفیء الجمر
بر وزن فاعل از باب افعال یعنی خاموش کننده اخکر ... نجم از روزهای عجوز یا چهارم از روزهای عجوز و
مطفیء الرضف یعنی خاموش کننده سنک تافته و کنایه از سختیست وخاموش کننده او لعنت که وقتی که کذا ختم
در رسید او سنک تافته خاموش میکند او را او ماریست که میکزد و بر سنک تافته پس خاموش میکند زهر
حرارت زهر و حرارت سنک تافته الطفیشاء بر وزن سمندل ضعیف و سست و بمعنی کسی که چشمش ضعیف
باشد نیز آمده طلاء بر وزن زنار پوستی تنکی است که بر روی خون میچند و الطلنساء الرجل یعنی نقل
کرد از منزل بمنزل دیکر الطلنفاء بر وزن سمندل یعنی پر کوشت والطلنفاء از باب افعلال یعنی چسپید
بزمین و میکویند جبل مطلنفیء الشرف یعنی شتریست چسپیده کوهان الطنیء بکسر اول بمعنی بقیه روح است
وجان وطنیء منزل را میکویند و بمعنی شاه روان و بمعنی میل بکام دخواهش دل و بمعنی زمین سفید و بمعنی
مرغزاراست و بمعنی کان وطن و دره و دوا و بمعنی بقیه آب در حوض است و چیزیست مثل وسمه که میکیرند

او برای صید و شکار طبخ خاکستر و طوی بمعنی پناه کاری هم هست و طوی خانه ایستادنست که بجهة خواب
شب میسازند در صحراء و طی بمعنی همه است نسخها چنین است و غلط است و صواب تمه چنانکه در
سایر کتب مذکور است و طوی البعیر از باب فرح یعنی چسپیده است شتر بپهلوی او و میگویند طوی فلان
یعنی در سینه فلان چیزیست که شرم میاید او را که بگوید و از سینه بیرون اورد و طوی بوزن جمع یعنی شرم
داشت و الطناء بتحریک پلید کاران و زناکنندگان را میگویند و اطناء از باب افعال یعنی میل کرد بسوی
منزل و میل کرد بسوی حوض و اشامید اب را و میل کرد بسوی بساط و شادروان پس خوابید بر او انکه اهل
که داشت و میگویند جنة لا تطنی از باب افعال یعنی ماریست که نمیزند کسی که او بزند الطائة بوزن طاعة
دور کردن از چراگاه است و از این ماخوذ است طی که پدر قبیله از عرب بواسطه دور کردن ایشان از چراگاه
یا ماخوذ است از طاء یطوء که بمعنی رفت و امد است بواسطه انکه رفت و امدی کم میکردند طی گفته شده
و در نسبة به این قبیله طائی میگویند و قیاس این که طیئی مثل طیعی بگویند انداخته اند یاء ثانی را پس مانده
طیئی پس قلب کرده اند یاء ساکن را با الف و غلط کرده است جوهری که گفته که قلب میکنند یاء اولی را بالف
و حذف میکنند ثانی را و بحث وارد نیست و ظاهر میشود بوجهی و طائة بوزن طاعة لائی و لحن را میگویند
مثل طاوات بوزن ممات و طاء فی الارض از باب خاف یطاء یعنی رفت یا طاء فی الارض یعنی دور کرد در رفتن
و میگویند ما بالدار طوئی بضم طا و کسر همزه و تشدید یاء یعنی نیست با خانه کسی و تطاطأت الاسعار از باب تفاعل
یعنی گران شد نرخها فصل الظاء ظاء ظا التیس یعنی صدا میکند نر بز و طلب میکند بز ماده را که بر او بجهد و مصدر
ان ظاظاة بوزن دحرجة و ظاظاء بوزن دحراج میاید و ظاظاء الاعلم و الاهتم یعنی سخن میگوید اعلم یعنی
لب بالا شکافته و الاهتم یعنی دندان پیش شکسته بکلامی که فهمیده نمیشود و در او غنه است و غنه
جریان [illegible] سخن است از بن بینی کام و دهاع ظماءه بفتح اول گفتار لئیم را میگویند ظرء بالفتح اب بسته و
یخ را میگویند و ظراء خاکیست که از سرما خشکیده باشد ظمی از باب فرح یعنی تشنه یا سخت ترین تشنگی را
و مصدر ان ظماء بتحریک و ظماء بوزن سحاب و ظماءه بزیادتی ها و وصف از این در مرد ظمئی بوزن امیر و ظماء
بوزن سکران و در زن ظمائی و جمع ان ظماء بوزن کتاب میاید و ظماء بضم نادر و کوتاه است و نقل کرده اند ان
لحیانی و ظماء الیه یعنی ارزومند گردید بسوی او یعنی تشنه دیدار اوست و اسم از این ظمئی بکسر اول میاید و میگویند
رجل مظماء بکسر اول بوزن مفعال یعنی معطاش و بسیار تشنه و مظماء بوزن مقعد جای تشنه از زمین است
و ظمئی بکسر اول میاید و میگویند ما بین دو نصیب از اب خوردن [illegible] است که امدن باب باشد و ظماء
حیات میان افتادن فرزند است بزمین تا هنگام مردن او و گفته میشود ما بقی منه الا ظمؤ الحمار یعنی
نمانده است از او مگر ظمؤ خر یعنی چیزی کمی بواسطه انکه نیست چیزی کوتاه تر از او و ظماء و ظما نقل از
بوزن سحابه بدی خوی مرد است و ناکسی خوی و طبیعت او و کمی انصاف با دوستان که امیزش دارد و یخ ظاء

و در یخ ظمای بوزن سکری یعنی باد نیست که موذ تشنه غیر بومر و مظمای بفتح اول و میم و تشدید یاء بجز ایست
از کشت که باب اسمان سقایه کرده شود ضد مسقوی که ان زرعیست که باب رود و کاریز زراعت میشود
و اظماء از باب افعال و ظماته از باب تفعیل یعنی تشنه کرد ایند او را و اظماء الفرس یعنی علف داد اسب را تا فربه
شد و بعد از ان پر گردانند تا رسید بعوقی که میداد او را و میگویند ان نصوصه لظماء بوزن کتاب یعنی
بند های او بسته است یعنی پر گوشت نیست و گوشت او سست و لرزان نیست الظوة بفتح
اول مرد احمق را میگویند مثل ظیاءه و ظیاءه از باب تفعیل و مصدر ان تظیی است یعنی محو کرد
او را فصل العین العبا بکسر اول با مد را میگویند و عباء یعنی گران از هر چیزی که بوده باشد و عبا یکتای
بار و بمعنی مثل و مانند نیز امده و بفتح اول هم هست و عباء بفتح اول روشنی افتاب است و عب بروزن
درهم میگویند و عباء المتاع و الامر از باب منع یعنی ساخت متاع و کار را و عباء الجیش یعنی ساز لشکر
کرده مثل عباء از باب تفعیل و مصدر ان تعبیه بوزن تفعله و تعبیئ بوزن تفعیل میاید در هر دو
معنی و عباء الطیب یعنی ساخت بوی خوش را میخت بیکدیگر و عباء بوزن سحاب جامه ایست معروف
مثل عباءة بزیادتی ها و عباء مرد احمق و نا کوار را میگویند و جمع ان اعبئه بوزن افعله میاید و
معباء بوزن مکنسه لته و خرقه حایض را میگویند و معباء بوزن مقعد [illegible] را میگویند و گفته
میشود ما اعباء به بصیغه متکلم با ب منع یعنی بکرد کاری با او و ما اعباء بفلان یعنی [illegible] و
پرداوی باد و اعتباء از باب افتعال بمعنی اکنده شد العنثلة بوزن فعلوة بکسر اول و سکون ثانی و فتح
شدن کار و بمعنی پیچیدن و بمعنی فریفتن و بمعنی درشت خوی بودن و بمعنی جش کننده دلیر نیز امده مثل
عنداء با نداختن ها و عنداوه بمعنی مکر و حیله است و عنداوه بمعنی سخت ترین سختیها نیز امده و در مثل
میگویند که فقت طریقتک بکسر طاء و شد را العنداوة یعنی سر بزیر انداختن خواموشی و سکوت تو
هر اینه مکری و حیله هست فصل العین الغاغا بوزن صلصال صدای پرستوهای کوهیست غباء
له و غباء الیه از باب منع یعنی قصد کرد او را الغرقئ مثل زبرج پوستیست که چسپیده بسفیده تخم یا
غرقئ همان سفیده تخم است که خورده میشود و غرقات البیضه از باب دحرج یعنی بیرون امد تخم و پوست
او تنک و رقیق بود و غرقاة الدجاجه یعنی اورد تخم را بان طریق فصل الفاء الفاء فاء بوزن جعفر فاء
بوزن صلصال پر کردانند فاء و بسیار گوینده اوست در سخن گفتن و در کلام او فاء فاء هست بوزن
فعلله الفباء بفتح اول باد انیست که تند میاید بساعتی و میایستد ما فتاء بحرکات ثلث در تا یعنی زایل
نشده است مثل ما افتاء و از باب افعال و فتی عنه از باب فرح یعنی فراموش کرد او را و باز ایستاد از او یا
فتاء مخصوص است بجحود و انکار کردن و گفته خدا تعالی تفتؤ تذکر یوسف یعنی ما تفتؤ و فتاء از باب منع
یعنی شکست و خاموش کرد نقل کرده اند از ابن مالک در کتابش که جمع لغات مشکله کرده است و نیست

داده بقرا، واین نقل کرده که صحیح است وغلط کرده ابو حیان وغیر او که کفته این غلط است فثاء الغضب
از باب منع یعنی ساکن کرد خشم را وشکست او را وفثاء القدر یعنی ساکن کردانید جا را مر او را جوشیدن
امر او ومصدر فثاء بفتح اول وفثوء بر وزن سرور می اید وفثاء الشیء یعنی ساکن کردانید سردی آن چیز را بکرم
کردن وفثاء الشیء عنه یعنی باز داشت آن چیز را از او وفثاء اللبن یعنی آرام کرفت ومیکویند افثاء المریض
جوشانید شیر را پس بلند شد از او کف وبریده شد شیر وافثاء از باب افعال یعنی مانده شد وافثا یعنی
سست شد وافثاء یعنی آرام کرفت ومیکویند افثا المریض یعنی کرم کشید از برای بیمار سنکی را وبپاشند بر آن
آب پس بنشیند بر آن سنک صاحب درد تا عرق کند فجاء از باب منع واز باب فرح یعنی ناکاه امد بر او ومصدر
آن فجاء بفتح اول وفجوء بر وزن سرور می اید مثل فاجاء از باب مفاعله وافتجاء از باب افتعال که بمعنی ناکاه
امد است وفجائة بضم اول بر وزن سمامه آن چیز که ناکاه می امد تو را واسم بیت مطرح شاعر است ومیکویند
فجاءت الناقة از باب فرح یعنی بزرک شد شکم شتر وفجاء از باب منع یعنی وطی کرد ومفاجی بر بنای فاعل
از باب مفاعله شیر را میکویند الفنداة بکسر بر وزن فعلوه منبر را میکویند وجمع آن فنادید می اید بر خلاف
قیاس وفنداوه خواهد امد در فند وبحث می اید که تفرقه چیست که فندایه را در ابجاذ کر کرده و
فنداوه را در ابجاد وهم چنین بحث می اید هر کاه نون را زاید بکویم واصلی دانستی پس میبایست در اینجا بعد
از ترکیب فنل نقل کنی الفراء بتحریک مثل جبل وفراء بر وزن سحاب خر صحرائی را میکویند یا فراء جوان
خر وحشی است وجمع آن افراء بر وزن اصحاب وفراء بر وزن کتاب می اید ومیکویند که امر فری بر وزن امیر
یعنی کار نیست بزرک ودر مثل است که کل الصید فی جوف الفرا بقصر فرا بغیر همزه بواسطه آنکه مثل است
وامثال را وضع کرده اند بر وقف یعنی همه صیدها در درون خر صحرائیست بواسطه آنکه بزرکتر از همه
کلانتر او سیعتر بتحریک خر بچه ایست در یمن فساء الثوب از باب منع یعنی شکافت ودرید جامه را مثل
فساه از باب تفعیل فتفسا از باب تفعل یعنی پس شکافته شد وفساء فلانا یعنی زد پشت فلان را بعصا
مثل تفسا از باب تفعل وفساء عنه یعنی منع کرد امر او وافساء بر وزن احمد کسیست که سینه اش بیرون
امده باشد ولیشتش بدرون رفته باشد یا افساء کسیست که سینه اش بیرون وناف اش بدرون رفته باشد
یا افساء کسی است که وقتی که می رود کویا در هم میکند مقعد ودبر او مثل مقسو بر وزن مفعول یا افساء کسی است
که وقتیکه نشست توانائی برخواستن ندارد مکر بتعب یا افساء کسیست که داخل شده است پشتش
بر سرینهای او وفسیء از باب فرح می اید در همه اینها وتفسا فیهم المرض از باب تفعل یعنی پراکنده شد در میان
ایشان درد مثل تفشا که بهمان معنی است وفشاء بفتح اول تا زدن است فشاء از باب منع وافشاء
از باب افعال یعنی کرد نکشی کرد وتفشا واز باب تفعل یعنی افسوس او دکرد افضاء از باب افعال یعنی
خورانیدم وطعام دادم او را یا اینکه افضاته بعنا فطاه بمعنی حطاه بحاء بی نقطه در همه معانی

معانی وفطاء از باب منع یعنی شکست سر او را وفطاء القوم یعنی نشانیدن کروه را بچیزی که دوست
نمیداشت امر افطاء بتحریک وفطاء بضم اول داخل شدن پشت وبیرون امدن سینه است فعل آن از باب
فرح است پس آن مرد افطاء است بر وزن احمد وفطاء بتحریک فرو نشستن نای بینی است ومیکویند
که فطاء ظهره بعیره از باب منع یعنی بار کرد بر شتر بار کرانی پس او رمید وداخل شد پشتش ومیکویند بعیر افطاء
الظهر یعنی شتر زبون پشت وتفاطاء از باب تفاعل بمعنی تقاعس است یعنی واپس شد او یا سخت تر از آن
وتفاطاء عنهم یعنی شکسته شد از آن کروه وبرکشت وانفطاء از باب انفعال یعنی خوردند وانفطاء یعنی ولی
کرد بسیار وانفطی یعنی زشت خو شد بعد از انکه خوش خو بود واقطاء کشاده ووسیع شد حال
اوفقاء العین والبثر وغیر آن از باب منع یعنی شکست چشم وجوشش را یا فقاء العین یعنی کند چشم مثل
فقاه از باب تفعیل فانفقاء از باب انفعال وتفقاء از باب تفعل یعنی شکسته شد یا کنده شد وفقاء ناظریه
یعنی پر درد چشمش را وفقاء البهمی یعنی خالی الود کرد باران سیل بهمی را که کیاهیست پس نمیخورد امر اجار پایان
وفقاء بفتح اول وفقاء بضم اول وفقاء بتحریک والفاقیاء ممدود سابیائیست که جدا میشود از سر بچه و
سابیا پوستیست که بچه در او می باشد یا پوستکی است تنک بر روی بینی بچه که اکر جا کرده نشود از او می
میرد بچه وفقاء بر وزن سکی شتریست که بول او در شکم هست وبول نمیکند وسرکین نمی اندازد وشتر زرا
فقی بر وزن امیر میکویند وفقی ایضا آن درد را میکویند وفقاء بفتح اول کوی است در سنک یا زمین در
که جمع میشود در او آب مثل فقی بر وزن امیر وفقاء موضعیست وانفقاء الخز از باب افتعال یعنی پر کردانید
بر دوخته وکرد میانه آن دو کلیه که در مثل است کلیه دیکر وکلیه پوست معصریست که در زیر دسته
یا پوست میدوزند والمفقئه بر وزن محدثه خرمائیست که میشکافد زمین را است فلاء از باب منع
یعنی پناه کرد او را الفنا بتحریک بمعنی بسیار است وفناء بفتح اول بمعنی کروهست ومیکویند جاء فنا منهم
یعنی امد کروهی از ایشان الفیء بفتح اول جائیست که افتاب باشد پس محو وزایل میکند سایه آن را پس ظل آن جا است
که بر طرف میکند او را افتاب وفیء سایه ایست که بر طرف ومحو میکند افتاب را پس اول از طلوع افتاب تا پیشین
ظل است وفیء هم میکویند واز پیشین که سایه بر می کردد تا غروب افتاب فیء میکویند وظل نمیکویند فیء بمعنی
رجوع است وچون سایه از اول ظهر بر میکردد فیء میکویند وجمع آن افیاء بر وزن افعال وفیوء بر وزن فعول
می اید وآن موضع را مفیاه بر وزن مرحله ومفیاه بضم یاء میکویند وفیء بمعنی غنیمت است وآن چیزیست
که مسلمانان از مال کفار میکیرند وفیء بمعنی خراجست وآن مالیست که سلاطین از غلات ومزرعه می
کیرند والفیء پاره از زمان است وفیء بمعنی بر کردیدنست مثل فئه بکسر اول بر وزن عدة وفیئة بر وزن نیفه و
اثائه بر وزن اجابه واستفائه بر وزن استجابه وفیء بمعنی بکر بدن است وفئه بر وزن عده بمعنی کروهست
از مسلمانان واصل آن فیء است وهاء فئه عوض یائیست که انداخته اند وجمع آن فئون وفئات می اید و

و در حدیثست که لا یوخذ علی معنی حفاء بر بنای مفعول کسیست که شهر او را مسلمانان گرفته اند و اموال او را غنیمت
خورده اند و معنی بر بنای فاعل کسیست که شهر کفار را گرفته پس مراد در حدیث اینست که اسیر کرده نمی شود بر مسلمانان
که معنی اند مفاء یعنی کسی که مال الشرفی کرده شده است یعنی مولی امیر عربی نمیشود و یا فی کلمه تعجب است و یا کلمه تاسف است
مثل یا هو مالی و یا شیء مالی و گذشت در شین یاء و فاء المولی من ارثه و مولی یعنی قسم خورنده است یعنی رجوع کرد قسم
خورنده از برای زن و از قسم کفاره داد و فئة الفیئة یعنی کر قسم غنیمتی را فی و هم چنین استفات الغنیمة که
بهمان معنی است و افاءها الله علی یعنی گردانیده خدای تعالی مال الرافی و غنیمت بر من و فیئة بفتح اول و عیئت مثل
غاب و فیئه بمعنی هنگام و وقت است و میگویند که دخل علی فیئة فلان بر وزن تفعله یعنی داخل شد از پی فلان
فصل القاف القاف ء بمعنی صداهای کلاغهای عراقست و قیقوء بر وزن زنبع سفید تخم است و بمعنی پوست
تنکی که بر سفیده تخم میباشد نیز هست قباء ا الطعام از باب منع یعنی خورد خوراک را و قباء من الشراب یعنی پر شد
از اشامیدن و قیاء بفتح اول و قفاء بر وزن سحابه گیاه خشکیست که چرانیده می شود القثاء بکسر اول و ضم اول
ممدود معروفست و او را قند گویند یا آنکه قثا خیار بادرنگست و قثاء خیار است و میگویند که اقثاء المکان
از باب افعال یعنی بسیار شد در آنجا خیار و اقثاء القوم یعنی بسیار شد پیش ایشان کوره و مقثاه بر وزن مرحله و ضم
ثاء خیار زار را میگویند القندء بکسر اول بر وزن فنعلو بد نهاد و بد خلق و بمعنی سبز و کوتاه و بمعنی بزرگ سر و کوچک
بدن لاغر لیکن پیش رونده را گویند و قندأو کوتاه کردن سر سخت است و قندأوه بزیادتی ها همه این معانی را که
انچه وصف می شود باین اوصاف شتر است و غلط کرده است جوهری که در دال ذکر کرده و بحث او میاید که جوهری
باعتبار آنکه نون را اصلی و هرش را فعلاء میداند در اینجا ذکر کرده القراء بضم اول بر وزن سبحان بمعنی تنک نیست
و هرچه و علمند از برای کلام الله قراه یعنی خواندن او را و قرائه یعنی خواند با و از باب نصر و از باب منع و مصدر او
قری بفتح اول و قرائه بر وزن کتابه و قران بر وزن سبحان میاید و خواننده ان قاری بر وزن فاعل و جمع ان قراءه
بتحریک و قراء بضم اول مثل کفار و قارئون بواو و نون میاید و جمع مکسر از این نمیاید و قراء بر وزن رمان یعنی خوا
مثل اقرئه از باب افعال یعنی خواند او و اقرانه یعنی خوانده کردم من او را و میگویند که صحیفة مقروئة بر وزن مفعوله
و مقروه بقلب همزه بواو و مقریه بقلب همزه و واو بیا یعنی نامه ایست خوانده شده و مقاراة و قراء انبا مثلا
با یکدیگر خواندنست و قراء بر وزن شداد کسیست که نیکو قراءت کند و جمع ان قراؤن بواو و نون میاید و جمع
مکسر از این نمیاید و قراء بر وزن رمان زاهد متعبد است و میگویند رجل قراء یعنی مردیست زاهد بندگی کننده مثل
قاری بر وزن فاعل که اسم بمعنی زهد است و متقری بر بنای فاعل از باب تفعل که بمعنی زاهد و متعبد است جمع
ان قراؤن بواو و نون و قواری بر وزن فواعل و تقرء از باب تفعل یعنی فقه و علم خوانده است و میگویند قرء فلان السلام
یعنی رسانید فلان را سلام و درود مثل اقرءه از باب افعال یا نمیگویند مگر آنکه باشد سلام مکتوب و نوشته
شده و قرء بفتح اول و بضم هم آمده حیض را میگویند و بمعنی پاک از حیض نیز آمده پس از جمله اضداد است و قرء

و قرء بمعنی هنگام و وقت و بمعنی قافیه هم آمده است و میگویند هذا الشعر علی قرء هذا الشعر یعنی این
شعر بقافیه این شعر است و جمع ان اقراء بر وزن افعال است و قروء بر وزن سرور و اقرء بضم راء بر وزن افعل
میاید یا جمع قرء بمعنی طهر قروء بر وزن سرور و جمع قرء بمعنی حیض اقراء بر وزن افعال میاید و میگویند اقرئت
المرئة از باب افعال یعنی حایض شده است زن و همچنین اقرئت المرئة یعنی طاهر شده است زن و اقرئت الناقة
یعنی قرار گرفت اب در چشم شتر و اقرئت الریح یعنی باد وزید از برای وقت وزیدن ان و از این ماخوذ است
که وقت و انا ارتی میگویند و اقرء یعنی رجوع کرد و اقرء یعنی نزدیک شد و اقرء یعنی واپس افکند و اقرء یعنی خواست
که واپس اندازد و اقرء یعنی غایب شد و اقرء یعنی باز گشت و اقراء یعنی عیادت کرد مثل تقرء از باب تفعل و میگو
قرات الناقة یعنی ابستن شد شتر و قرء الشیء یعنی فراهم اورد ان چیز را و جمع کرد و ضم نمود و قرات الحامل یعنی
زائید بار داد او و مقرء از باب تفعیل مثل معظمه زنیست که انتظار کشیده میشود که بگذرد و اظهار او یا ایام
حیض او وقد قرئت بر بنای مجهول یعنی باز داشته شده است ان زن از برای این و اقرا الشعر بر وزن افعلا
و انواع و امثال او ست و مقرء بر وزن مکرم بفتح را شهریست در یمن بان شهر معدن عقیق است و از این
شهر اند مقرئیون از محدثین و ابن کلبی مقرء بفتح میم نقل کرده و مقراة بکسر اول و با راست و این بیماری عامیست
و میگویند استقرء الجمل الناقة یعنی وا میگذارد شتر نر ماده را تا ببیند که ابستن شده است یا نه القرضیء
بضاد نقطه دار بر وزن زبرج از غریب درخت صحراست و شکوفه ان زرد تر از زعفران است و واحد قرضئه
بزیادتی ها راست قضی السقاء از باب فرح یعنی تباه شده است مثل و کهنه شده است و قضی یعنی
بیاد رافتاد و قضئت العین یعنی سرخ شد چشم و سست و نرم گذاشته شد گوشهای او و تباه شد و قضی
الحبل یعنی کهنه شد ریسمان و پاره شد یا آنکه میگویند قضی الحبل یعنی بطول کشید پنهان کردن ریسمان در
زمین پس پاره پاره شد و قضی حسبه یعنی تباه شد حسب ان و مصدر ان قضاء بر وزن سحاب و قضاء بضم
میاید و میگویند که فیه قضاءة بفتح اول و قضائة بضم اول یعنی در وهست عیبی و تباهی و قضی از باب فرح
یعنی خوردوا قضاء از باب افعال یعنی خورانید او را طعام و میگویند که تقضاء منه ان نیر وجوه یعنی
حسب او را ققئت الارض از باب سمع یعنی بادیه شد باران پس متغیر شد گیاه ان یا تباه گشت و مصدر ان
قفاء بتحریک میاید و قفاء بفتح اول اجهسته که ساقط شود بر تره خاک و خاک الوده شود تره در وقت … تقفیا
ما گذشت و اقفاء الحوض بمعنی اقفاء الحوض است … گذشت قماء از باب جمع و از باب کرم یعنی خوار
و حقیر شد و مصدر ان قماء بفتح اول و قماءة بر وزن سحابه و قماء بضم اول بر وزن غراب و قماء بکسر اول بر وزن
جبال و وصف ان قمیء بر وزن امیر میاید و جمع ان قماء بکسر اول بر وزن رجال و قماء بضم اول بر وزن
رخال میاید و قمئت الماشیة یعنی فربه شد چهارپا و مصدر ان قموء بر وزن سرور و قموءة بزیادتی ها
و قماءه بفتح اول و قماء بر وزن سحاب و قماءة بزیادتی ها میاید مثل اقمات از باب افعال کوچک کردانید

وقاءت الابل بالمکان یعنی ایستاد شتر بان مکان بواسطه فراخ سالی پس فربه شده است وقاءه از باب منع
یعنی خوار کرد او را واقاءه از باب افعال کوچک کردانید او را و بمعنی خوار کردانید هم بمعنی شکسته او را
هست واقنوا القوم یعنی فربه شد شتران کروه وقماءه بفتح اول جا ومکانیست که طالع نمی شود بر ان افتاب
کالمقماة بروزن مرحله ومقموءة بضم میم ثانی وقماءة بمعنی فراخ سالی شقاء بمعنی تنک کردن بچیزی و وسعت
او لهم امده است ومیکویند ماقماءه از باب مفاعله یعنی موافقت نکرده است او را وعمرو بن قمیئة بروزن
سفینه شاعریست وتقماء الشیٔ یعنی کرفت خواب ان شیٔ را وتقماء المکان یعنی موافق دید مکان را پس ایستاد
بدان مکان مثل قمأ از باب تفعیل قناء از باب منع یعنی سخت شد سرخی ان ومصدر ان قنو بروزن سرور
وقناءه تقنیئا از باب تفعیل یعنی شدید وسخت کردانید سرخی او را وقنأ اللبن یعنی امیخت وممزوج کرد شیر را وقنأ
فلانا یعنی کشت او را یا انکه قناء فلانا یعنی باز کرد دیکری را بر قتل او کاقناءه از باب افعال وقنأ الجلد فی الدباغ یعنی
انداخت پوست را به باغت در براستن وقنأ اللحیة یعنی سیاه کردانید ریش او را مثل قنأها از باب تفعیل
از باب فرح یعنی برده است وقناء الادیم یعنی تباه شد پوست واقنأته از باب افعال یعنی تباه کردانیدم من او را و
قناء بروزن سحاب ابیست واقناءنی از باب افعال یعنی ممکن ساخت مرا ومقنئة بروزن مرحله وبضم نون بمعنی
مقماءه است یعنی جائی که افتاب بر او نمیکرفت قاء یقیء از باب ضرب ومصدر ان قیئ بفتح اول امیباید واستقاء
از باب استفعال وتقیاء از باب تفعل یعنی قی کرد وقیاءه الدواء از باب تفعیل یعنی بقی اورد او را دواء واقاءه
از باب افعال نیز همان معنی دارد واسم از ان قیاء بروزن غراب است وقیوء بروزن صبور بسیار قی کننده است
مثل قیٔ بروزن عدو ودوائی کر قی اورد مقیئ میکویند بر بناء فاعل از باب تفعیل وتقیات المرأة یعنی پیش امد از
برای شوهر وانداخت خود را بر او وثوب یقیٔ الصبغ یعنی جامه ایست سیر کرده شده از رنک فصل الکاف
کاکاء از باب دحرج یعنی بر کشت وکاءکاء یعنی بد دل شد مثل تکاکا از باب تفعلل والکاءکاء بروزن صلصال
بد دل بودن که بسیار جزع کن باشد وکاءکاء ودویدن دزد را می کویند وتکاکاء از باب تفعلل یعنی کرد
مثل کاکاء از باب دحرج وتکاکاء وتکاکاء یعنی عاجز شد از سخن و بر میکوداند سخن را از انکه نمی تواند کفت
الکثاء کیا هیست مثل جرجیر که تره تیزیست وکثاء مثل سنداء نمی تواند کفت ومتکاکی بر مردن سخت است
وکثاء بروزن ریش انبوه موی باریک ریش نیکو مویست کثاء اللبن از باب منع یعنی شده است شیر بالای اب
وصاف شده است اب در زیر او وکثات القدر یعنی کف اورد دیک وکثاء القدر یعنی کرفت کف دیک را وکثاءا
یعنی کیاه بر امد یا اینکه کیاه انبوه شد وستبر وبر ارکشت ودرهم پیچید مثل کثأ وکثثه از باب تفعیل
وکثأت اللبن بفتح اول وبضم هم امده ان چیزیست که بر میاید بر روی شیر از چربی یا کثاة اللبن کف شیر است
کثاء تکثیئا از باب تفعیل وکثأ و جوهر یعنی خورد او را وکثأت اللحیة از باب دحرج یعنی فراز شد ریش و بسیار
شد مثل کثأت از باب منع وکثات از باب تفعیل وکثأ بروزن جرد حل وکثأ بکسر اول بمعنا اخر وکثاءه بفتح اول

اول وکثاءة بروزن حیات غیر مهموز جرجیر را میکویند که تره تیزاست یا صحرائی ان را میکویند کدء النبت
از باب منع واز باب فرح یعنی رسید سرما بکیاه و برد، هم نشانید او را فرو زمین یا انکه کدء النبت یعنی
رسید بر او تشنکی پس دیر بر امد کیاه او ومیکویند که کدء البرد الزرع از باب منع یعنی بر کردند سرما کشت را
بزمین مثل کدءه از باب تفعیل ومیکویند که ارض کادئة بروزن فاعله یعنی زمینیست دیر رویاننده کیاه و
کدء الغراب از باب فرح یعنی کردید کلاغ بنحوی که کویا قی میکند در صدا کردن وکدء البقل یعنی تره کوتاه بلند
شد وکوده از باب دحرج یعنی دوید وکنداو بکسر اول بروزن منعلو بمعنی شتر ستبر است الکرثی بروزن زبرج
بمعنی ابر بلند برهم نشسته است وکرثی پوست بالائی تخم است وکرثئة بزیادتی ها وبفتح اول هم امده
کیاه فراهم امده برهم پیچیده است وکرثا الشعر از باب دحرج یعنی بسیار شد و انبت موی او و برهم نشسته است
مثل تکرثا از باب تفعلل ومیکویند که کرثاء بفتح اول وفتح ومد اخر بروزن فعیلاء وکرثاء بفتح ومد بروزن
فعالا یعنی خرما رسیده است پالوده خوب الکرفی بکسر اول بروزن زبرج بمعنی کرثی است ومیکویند که کرفات
القدر از باب دحرج یعنی کف اورد است دیک از برای جوشیدن وتکرفاء از باب تفعلل بمعنی تکرثاء است
وکرفاه بروزن فعلله بمعنی کرثاء است وکرفاء بکسر اول درخت شفلح است که ابو درو امرد میکویند
وکرضوا القوم از باب دحرج یعنی امیخته شده اندان کروه کساء از باب منع یعنی از پی امده است او را وکسا
الدابة یعنی راند جنبنده را بر پی یکی ومیکویند که کساء القوم یعنی غالب شدند در دشمنی بر ایشان
وکساء بالسیف یعنی زد بشمشیر او را وکسوء کل شیئ بضم اول وکسوء بروزن سرور بمعنی مؤخر
هر چیز است وجمع ان اکساء بروزن افعال میاید ومیکویند که وکب کساه بضم اول یعنی افتاد بر قفای او کفته
میشود که کساء من اللیل بفتح اول یعنی پاره ایست از شب کثاءه از باب منع یعنی خورده است خوردن
ومثل ان را وکثاء اللحم یعنی بریان کرد کوشت را یا انکه خشک شد مثل اکثاءه از باب افعال وکثاء الشیئ
یعنی باز کرد پوست انجیر را فتکثاء از باب تفعل پس باز شد پوست انجیر وکثاء بالسیف یعنی بشمشیر زد او را پاره
پاره کرد وکثاء المرأة یعنی وطی کرد زن را وکثی من الطعام از باب فرح یعنی پر شد از طعام ومصدر ان کثاء
بفتح اول وکثاء بروزن سحاب وکثاء بتحریک هم میاید ووصف از ان کثاء بروزن کتف وبروزن امیر میاید ومثل
او است تکثاء من الطعام از باب تفعل وکثی السقاء یعنی ظاهر شده است مردن مثل ان روی ان وکثی یده
یعنی دست او شکافته شد یا انکه کثی یده یعنی غلیظ وستبر شد پوستان وبهم کشید وکثاء بروزن سحاب
جایکاه وموضعیست وکثاء بضم اول بمعنی عیب است کافاء از باب مفاعله یعنی پاداش داده است او را
ومصدر ان مکافاة بروزن مفاعله وکفاء بروزن کتابست وکافاء فلانا یعنی شبیه است او فلان را وکافا
فلانا یعنی چشم داشت وپیاپی شد او فلان را ومیکویند که الحمد لله کفاء الواجب یعنی سپاس مر خدای را
که می شود پاداش واجب واسم از ان کفائه بروزن سحابه وکفاء بروزن سحاب بفتح ومد هر دو میاید ومیکویند

هذا كفائه بفتح اول وكفيئه بر وزن سفينه وكفيء بر وزن شريف وكفوء بر وزن سرو وكفؤ بضم هر دو حرف
وكفوء بكسر الكاف وسكون الفاء وكفوء بضم اول وسكون فاء يعني اين مثل اوست وجمع ان اكفاء بر وزن افعال
وكفاء بر وزن كتاب است وميكويند كه كفاء از باب منع يعني بازكردانيد او را وكفاء يعني واكردانيد او را
مثل اكفاء از باب افعال واكتفاء از باب افتعال كه بهمان معني است وكفاء يعني از پي رفت او را وكفات
الغنم في الشعب يعني داخل شد كوسفند در دره كوه وكفاء فلانا يعني دور كرد فلان را واكفأ القوم يعني از
كرد بندان كروه وكفاء القوم يعني كريختند وكفاء القوم عن القصد يعني بكشتند ان كروه از اهنك
وقصدي كه كرده بودند واكفاء از باب افعال يعني ميل كرد وبمعني ميل فرمود وچسپانيد نيز امده واكفاء يعني
واكردانيد واكفاء يعني مخالفة كرد در اعراب قافيه ها شعر را يا انكه مخالفت كرد در هجاء وحروف قافيه و
اكفاء يعني اقوا كرد يعني در يك شعر حرفي ودر شعر ديكر حرف ديكر را قافيه كرد يا تباه كرد اند در اخر بيت هر چه
انساد وتباه كردني كه باشد وكفتن جوهري انكه اكفاء مخالفة كردن ميان قافيها است پس يكند بعضي از قافيها را
ميم وبعضي طاء سهو است وصواب اينست كه كفته شود كه بعضي از قافيها ميم وبعضي نون باشد بواسطه
انكه اكفاء هر رشتي است كه باشد در حرفي كه نزديك باشد مخارج انها بيكديكر ومخرج ميم با طاء نزديكي ندارد
واكفات الابل يعني بسيار شد فائده شتر وميكويند كه اكفاء فلانا ابله فلانا يعني كرم انداخت فلان شتر ان را براي فلان
يعني از براي او كرم منافع او را از شير وپشم وغير ان وكفائه بفتح اول وبضم اول هم ميايد بار ان سال درخت خرماست
وكفاه بر زمين كشتن سال اوست وكفاه در شتر زائيدن يا زائيده ان سال است بعد از كرم بودن ان سال
يا بيشتر ميكويند كه منحه كفاه غنيمه بفتح اول وبضم اول هم امده است يعني بخشيده است از براي او سال كوسفند
وبچهها وپشمهاي انها را وداد يكسال وباز كردانيده است براي او مادرها را واكفاء بر وزن كتاب پرده ايست از بالاي
خانه تا پايين از موخر خانه ويا كفاء پاره ايست كه در موخر ودامن خيمه است يا كفاء كليمي است كه انداخته مي شود
بر بالاي خيمه تا برسد بر زمين ميكويند اكفاءت البيت يعني كفاء بخانه انداختم ميكويند كه فلان كفي اللون بر وزن
امير ومكفاء اللون بر وزن مكرم يعني فلان بد رنك وكرديده رنكست وكافاه از باب مفاعله يعني دفع كرد يكديكر را
وميكويند كافاه من فارسين بر محمد يعني نيزه انكه اين سوار را پس ان سوار را ميكويند شاتان مكافاتان بفتح فا
وبكسر فا هم كفته اند يعني دو كوسفند كه هر يك از انها برابر بود با ان ديكر وانكفاء از باب انفعال يعني بركشت رنك
لونه يعني رنكش كرديده وتغيير يافته است وكفي بر وزن امير وكفوء بكسر اول نسبت ... است وتكافؤ از باب
تفاعل برابري كردن است **كلاء** از باب منع يعني نكاه باني كرد او را ومصدر ان كلاء بفتح اول وكلاءه بر وزن كتابت
وكلاءه بزيادتي ها ميايد وميكويند كه كلاءه بالسوط يعني زد بتازيانه او را وكلاء له دين يعني وا پس انداخت او را از براي
قرضش وكلاءت الارض يعني بسيار شد كياه زمين مثل اكلاءت وكلاء عمر والشي يعني بسيار ميكرداند چشم را بر
ان چيز وكلاء عمره يعني بپايان رسيده است زندكاني وكلاء بتحريك كياه تر است يا كياه خشك وكلاءت الارض

الارض از باب فرح يعني بسيار شد كلا بان زمين مثل استكلاءت از باب استفعال وكلاءت الناقة يعني
خورد شتر كلا را وميكويند ارض كلئه مثل فرحه ومكلاءه بضم ميم وفتح لام يعني زميني است بسيار كلا دار
وكالي بر وزن فاعل وكلاءه بضم اول بمعني نسيه است كه مقابل نقد باشد وكالي وكلئه بيعانه را كويند و
تكلاءت از باب تفعل وكلاءت از باب تفعيل يعني كرفتم بيعانه را واكلاء از باب افعال يعني بسلف وسلم داده است
يعني پيش خريده وپيش خريده است واكلاء العمر يعني بپايان رسانيد زندكاني را وميكويند اكلاءه كلاءه از
باب افتعال وتكلاء از باب تفعل كلئه يعني قبول كرد سلم را وميكويند رجل كلوء العين بر وزن صبور يعني
مرديست چشم سخت كه غالب نمي شود بر او خواب وكلاء بر وزن شداد لنكركاه كشتيست وكلاء موضعيست
بجهت مونث ومذكر هم ميايد وكلاء كناره نهري هم هست مثل مكلاء بر وزن معظم واكلاء از باب افعال
يعني خود را نكاه باني كرد وكلاء سفينه يعني نزديك كردانيد كشتي را بكنار ومصدر ان تكلئه بر وزن تفعله وتكليء
بر وزن تفعيل ميايد وكلاء فلانا يعني باز داشت وحبس كرد فلان را وكلاء اليه يعني چشم جست بسوي او وميكويند
كه كلاء فيه يعني نكاه كرد در او بتامل **الكماءة** بفتح اول معروفست كه ان را دنبلان وسماروغ ميكويند وجمع
ان اكمؤ بر وزن افعلست وكماءة بفتح اول ميايد يا انكه كماء اسم جمعيست يا انكه موضعيست كه كماءه دارد
كماء از براي واحد است والكماء جمعست يا انكه كماءه واحد وجمع هر دو ميايد ومكماءه بر وزن مقعده ومكماءه
بضم ميم موضعيست كه كماءه دارد واكماء المكان از باب افعال يعني بسيار شد در ان مكان كماءه واكماء القوم
يعني خورد ميدهند انكوه كماء را مثل كماءهم كماء از باب منع وكماء بر وزن شداد فروشنده كماءه است وهم چيننده
كماء است از براي فروختن وكمء از باب فرح يعني پا برهنه است وبر او كفش هست وكمي رجله يعني شكافت پاي
او وكماء عن الاخبار يعني ندانست ودر نيافت خبرها را واكماءه الس يعني بر كردانيد دندان او را وتكماءه
از باب تفعل يعني كردانيد كريه ودشوار او را وتكماءت عليه الارض يعني پنهان كردانيد زمين او را **الكلاء** وكلاء
بزيادتي ها وكلي بفتح اول وكلاءه بزيادتي ها ضعيف بد دل را ميكويند وكشا از باب باع است وكشا از باب
ضان يعني ترسيدم وبد دل شدم ومصدر ان كشا بفتح وكياءه بزيادتي ها ومصدر ان كشاكوء بفتح اول
وكاوا بقلب همزه بجاي واو وواو بجاي همزه واكاءه از باب افعال اكاء وبكسر اول واكاءة بزيادتي ها يعني ناكاه امد
در وقت كاري كه اراده كرده بود پس ترسيد از او وبركشت از ان كار **فصل اللام اللؤلؤ** بضم اول بر وزن
هدهد مرواريد بزرك را ميكويند ويكي از ان لؤلؤه بهاست وفروشنده ان را لال بر وزن شداد ولالاء بعد
بد لام ثاني ولالاء بر وزن صلصال است وقياس لؤلؤي است نه لال ونه لال وغلط كرده است جوهري
كسي حرفه او لالد بر وزن كتابة است ولؤلؤ ماده كاو وحشيست وابولؤلؤ غلام مغيره كشنده عمر بن
خطابست ولالات المرئة بعينها يعني فراخ كرد زن چشم را وتند نكاه كرد ولالات الفور يعني جنبانيد اهو
دم خود را ولالات النار يعني افروخته شد اتش ولالات العنز يعني بطلب كش امد بز ماده ولالاء الدمع

یعنی بریخت اشیر او میکویند که لون الوالوان بزیادتی الف و نون یعنی رنکیست برنک مروارید ولالالا
بر وزن صلصال شکفتکی و سرخی زیاد است و میکویند تلالا البرق یعنی درخشید برق اللباء بکسر اول
و فتح ثانی اول و ابتدای شیر است و آن را بفارسی اغوز می کویند ولباء ها از باب منع یعنی دوشید اغوز
کوسفند را ولباء القوم یعنی خوراند بآن کروه اغوز را مثل الباء هم از باب افعال ولباء اللباء یعنی پخت
اغوز را مثل الباء ه از باب افعال و الباب الغنم از باب افعال یعنی فرو داد دو کوسفند اغوز را و لبات الولد
یعنی شیر داد مادر بفرزند اغوز مثل لباته از باب تفعیل والبا فلانا یعنی توشه داد فلان را با اغوز ولبا
الفصیل از باب تفعیل یعنی بست بچه شتر را به پستان تا شیر اغوز بخورد والتباتها از باب افتعال یعنی خورد
بچه اغوز مادر را مثل استلباء ها از باب استفعال والتبا ها یعنی دوشید در راه ولبات الام یعنی بهم
رسید اغوز در پستان مادر و مادر را ملبئ بر وزن محدث میکویند ولبا بالحج یعنی لبیک کفت بحج مثل لبّی بالحج
بغیر همزه ولباء بفتح اول کشیدنست و لباجی قبیله ایست از عرب ولبانه بزیادتی ها شتر ماده است مثل
لبانه بر وزن سحابه ولبوءه بفتح اول وضم دویم و لُباءه بر وزن همزه و لبوه بفتح اول و واو بدل همزه و بکسر اول
نیز و لبه باند اختن همزه ولبوه بواو بر وزن سمره و لبات بر وزن قطات و جمع آن لباءات بفتح اول و دو اول بکسر
و الف و تاء ولبوء بر وزن سرخی ولبوا بر وزن صبر ولبوات بضم اول و الف و تاء و لبوء بر وزن صبو و در معرف نیست
و میکویند عشار ملابئ بر وزن ملاقح یعنی شترهای ده ماهه آبستن که نزدیک باشد زاییدن آنها لثاء
فی صدره از باب منع یعنی دفع کرد او را باین طریق که بر سینه اش زد ولثاه یعنی انداخت و در نفرین بکسی
میکویند که لعن الله اما لثات بك یعنی دور کرداند خدای از رحمت خود مادری که ترا انداخته است ولثاه
یعنی وطی کرد ولثاه یعنی کم کرد ولثاه یعنی تیر داد ولثاء یعنی غایط کرد و میکویند لثاء یعنی تند نکاه کرد ولثاءت
المراة یعنی بچه آورد زن ولثیء بر وزن امیر کسی است که جای خود باشد یعنی یکجا ایستاده باشد لثاء الکلب
از باب منع یعنی آشامید سک بزبان لجاء الیه از باب منع و از باب فرح یعنی پناه برد باو مثل التجاء از باب افتعال
والجاء ه از باب افعال یعنی بیچاره کرد او را والجاء امره الی الله یعنی بخدا واکذاشت کار خود را والجاء فلانا نکاه داشت
فلان را ولجاء بتحریك بمعنی پناه است مثل ملجاء بر وزن مشهد ولجاء موضعیست ولجاء اسم جد عمرو بن اشعث
نه پدر او و غلط کرده است جوهری در جوهری عمرو بن لجاء نقل کرده است و در قاموس عمرو است ولجاء
میکویند و ماده آن لجاءه بها است و ذو الملاجئ بر وزن مفاعل طایفه اند والتلجئة بر وزن تفعله بستم
بکاری واداشتن است لزءه از باب منع یعنی بخشید او را مثل لزءه از باب تفعیل ولزءه یعنی پر کرد او را مثل
الزءه از باب افعال فتلزءه از باب تفعل یعنی پس پوشید او ولزء ابله یعنی نیکو چرانید شتر را مثل لزءها
از باب تفعیل ولزء نه امه یعنی زایید او را ولزء غنمه یعنی سیر کردانید کوسفند خود را لطاء بالارض از باب
منع و از باب فرح یعنی چسپید بزمین و مصدر آن لطاء بفتح اول ولطوء بر وزن سرخی میاید و میکویند

ولطاء با لعصا یعنی بعصا زد او را یا لطاء با لعصا مخصوص است بزدن عصا بپشت و لاطئه بر وزن
فاعله از شکستکیهای سر سمحاق است و آن پوست تنکیست که بر بالای استخوان سر است و لاطئه
جوششی است که بر بدن بیرون میاید و به نمی شود یا جوششیست که از کزیدن نطاه او جنبنده است
بهم میرسد اللّطاء بتحریك چیز کور را کویند لفاءه از باب منع یعنی تراشید او را از روی او پالکند و مصدر آن
لفاء بفتح اول ولفاء بر وزن کتاب میاید مثل التفاء از باب افتعال ولفاءه یعنی زد او را القاه یعنی باز
کردانید او را ولفاءه یعنی بکوبانید او را از آن کار ولفاءه یعنی غیبت کرد او را ولفاءه یعنی داد طلب و حق
او را همه اش را یا کمتر از حقش ولفئ از باب فرح یعنی باقی ماند والفاءه از باب افعال یعنی باقی داشت او را
ولفاء بر وزن سحاب خاک را میکویند ولفاء بمعنی چیز کم و کمتر از طلب و حقست لکاءه از باب منع یعنی زد او را
ولکاء یعنی داد حق او را همه اش را ولکاءه یعنی افکند او را بکشتی ولکی از باب فرح یعنی ایستاد در آنجا و لازم
شد آنجا را وتلکاء علیه از باب تفعل یعنی بهانه اورد براو وتلکاء عنه یعنی درنك کرد لماءه ولماء علیه
از باب منع یعنی زد براو دست خود را آشکارا یا پنهان ولماء الشئ یعنی کرفت آن چیز را یعنی همه آن چیز را
ولماء الشئ یعنی چیز دیده دید او را وتلمات الارض از باب تفعل وتلمات علیه یعنی فرو کرفت زمین او را
و برابر و هموار شد و پنهان کرد او را والماء علیه از باب افعال یعنی برد او را پنهان والماء علی حقی یعنی
انکار کرد بر من حق مرا والماءت العقاب بالمکان یعنی دست بردا شت چرندکان روی زمین را
وخالی کذاشت والماء علیه یعنی فرو کرفت او را یا آنکه وقتیکه متعدی بیا شود بمعنی ذهب به است
و هر کاه متعدی بعلی شود بمعنی اشتمل علیه است والتماء بما فی الجفنة از باب افتعال یعنی مخصوص ساخت
خود را بانچه که در کاسه بود مثل الماء از باب افعال وتلماء از باب تفعل والتمی لونه بر بنای مجهول از باب
افتعال یعنی متغیر رنك او ملموئه بر وزن محبوبه جائیست که کرفته میشود در او چیزی و دام صیاد است
اللاءة بر وزن لاعه ایستادن برای طایفه عبس ولؤة بفتح اول بمعنی عورة مردم است نهلاء از باب
تفعلل یعنی برکشت و بدل شد اللیا مثل کتاب دانه سفیدیست مثل نخود و خورده میشود والیات
الناقة از باب افعال یعنی درنك کرد شتر در رفتن فصل المیم ماءات الشاة والظبیة از باب فرح یعنی
کردند کوسفند و آهو صدای خود را پس کفتند مئی مئی بکسر هر دو میم و سکون هر دو همزه مشاءه بالعصا
از باب منع یعنی زد او را و مشاء الحبل یعنی کسید رسن را مروء از باب کرم یعنی انسانیت و بادی بند
مصدر آن مروءه بر وزن سرخی میاید و وصف آن مرئ بر وزن امیر است میکویند که رجل مرئ یعنی
مردیست صاحب مروت و انسانیت و تمرّء از باب تفعل یعنی بر خود بست انسانیت را و تمرء بهم یعنی
طلب انسانیت میکند بنقص و عیب ایشان و مرء الطعام بحرکات ثلث در را یعنی کوارا شد طعام و مصدر
آن مراءة بر وزن سحابه و وصف آن مرئ بر وزن امیر میاید و میکویند طعام مرئ یعنی خوش است

کوارا ونیکو عاقبت بین المرئة بر وزن تمره یعنی ظاهر است کوارا بودن ان وکفته می شود که هنانی ومرئی یعنی
کوارا شد واکر به تنهائی بکوئی وهناء با او نباشد امرئنی میکوئی از باب افعال ومی کویند کلاء مرئی بر وزن
امیر یعنی کیاه نیست سبك وکوارنده ومیکویند مرئت الارض از باب کرم مراءة بر وزن سحاب یعنی نیکو
شد هوای ان زمین فهی مریئة یعنی پس از زمین خوش هواست ومرئی بر وزن امیر کذرکاه خورش واشامیدنی است
وان سر معده وشکنبه است که چسپیده است بنای کلوی وجمع امرءة بر وزن افعله ومرء بر وزن سرمه
میاید ومرء بحرکات ثلث در میم بمعنی آدم انسان یا بمعنی مرد است وجمع نمیشود از لفظش با انکه شنیده شده است
مرئون که بواو ونون جمع شده است ومرء بمعنی کرکست ومادهء ان را امراءه میکویند ومرءة بفتح میم
وراء هم امده است ومرءه زن را هم میکویند ودر لفظ امرء با الف وصل سه لغتست فتح راء همیشه
وضم راء همیشه که اعراب بر اخر کلمه که همزه است واقع شود با اعراب براهم داده می شود همیشه میکوئی
هذا امرء ومرء بضم راء ودر اول ضم میم بدل از راء ودر ثانی یعنی این مرد است ورایت امرء ومرء بفتح راء در اول
فتح میم بدل از راء در ثانی یعنی دیدم مردی را ومررت بامرء ومرء بکسر راء در اول وبکسر میم بدل از راء در ثانی یعنی
کذشتم من بمردی اعراب داده شده است در دو جا که یکی همزه که اخر کلمه است ویکی دیکر او میم ومرء از باب
منع یعنی چشید ومرء یعنی جماع ووطی کرد ووطی از باب فرح یعنی کردید مثل زن در هیات یا در جون زدن
وراء ه بفتح میم بر وزن مفعله اسم مارب بر وزن مسجد است که موضعی است در زمین که معدن عمل ده
انجاست ومرءه بر وزن حمزه موضعیست وامرء القیس بیاید در باب سین خواهد امد **مساء** از باب منع یعنی قی با
دبی پرواشد در کفتن وکردن ومصدر ان مساء بفتح اول ومسوء بر وزن سرور میاید ومساء الطریق
یعنی برکشت میان راه را یعنی اختیار کرد میان او را ومساء بینهم یعنی تباه کرد میانه ان جماعت را
مثل امساء از باب افعال ومساء یعنی درنك کرد ومساء یعنی حیله کرد ومساء علی الشیء یعنی عادت کرد بر ان
چیز ومساء حقه یعنی نسبت داد حق او را ومساء القدر یعنی ساکن کرد انید جوشیدن دیك را ومساء
الرجل بالقول یعنی نرم وهموار کردانید همه را بکفتن ومساء الثوب از باب تفعل یعنی شکافته شد جامه
ومساء الطریق بفتح اول میان راهست **مطاوءا** از باب منع یعنی د طی کرد او را **ماقئ** العین بر وزن محل یعنی موقی
العین بر وزن مکرم کوشه چشم است از طرف کوش که دنباله چشم است یا موق کوشه چشم است بیش
که بر طرف بینی باشد اینجای ذکر اوست وغلط کرده است جوهری که بحث نماید بواسطه ماقی چشم همان
ماق چشم است وهمزه اخر از برای الحاق است وغلط کرده در نقل در اینجا با وجود بحث کردن جوهری خود
نیز در ماق بتفصیل نقل کرده است **ملاء** از باب منع یعنی پر کردانید او را ومصدر ان ملاء بفتح اول
وملاءه بزیادتی ها وملاءه بکسر اول میاید وملئه تملئة از باب تفعیل یعنی پر کردانید او را فامتلاء از باب
افتعال یعنی پر شد وهمچنین تملاء از باب تفعل یعنی پر شد وملی از باب فرح ومیکویند که انه لحسن الملاءة

الملاءة بکسر اول وسکون ثانی یعنی بدرستی که او پری خوبی دارد ونمیکویند که حسن التملؤ از باب
تفعل ومیکویند مرد که هو ملان بر وزن رحمان یعنی او پر شده است وهی ملئی بر وزن
سکری یعنی ان زنیست پر وملاءه بزیادتی هاء وجمع ان ملاء بر وزن کتاب میاید وملاءة
بر وزن ثمامه وملاءه بضم اول وسکون ثانی وملاء بر وزن غراب بضم هر سه زکامست که از پری معده
بهم رسد وقد ملی بر بنای مجهول وهمچنین از باب کرم یعنی زکام شد وملاءه الله یعنی پر کردانید او را خدا
پس او مملؤ است یعنی پر کرده شده واین نادر است بلکه مملؤ بر بنای مفعول از باب افعال میاید
انکه مملؤ امده نادر است وقیاس نیست وملاء بر وزن حبل با یکدیکر مشورت کردن است وملاء
بمعنی اشراف وعلیه وبزرکان شد وملاء بمعنی کروه وجماعت است وبمعنی طمع وکمان نیز هست وملاء بمعنی
کروهی که صاحبان مشورت بوده باشند نیز امده وملاء بمعنی کردار از هر جائی وملاء بمعنی خوی
واز این ماخوذ است که احسنوا املائکم یعنی نیکو بکردانید خویهای خود را وملاء بر وزن غراب شتر
سعد بن وقاص است وملاءه بر وزن بزیادتی ها مادر بر تجر اسپ رسول خدا صلی الله علیه واله است
وملاء بر وزن کتاب وامْلاء بر وزن افعال بر وزن همزه ومُلاء بضم اول بر وزن فعلاء مالداران وصاحبان
ثروت را میکویند یا خوبان ونیکویان ایشان را در حکم ویکی از این ملیء بر وزن امیر وفعل از ان ملاء
از باب کرم ومصدر ان ملاءه بر وزن سحابه وملاء بر وزن سحاب است واین نقل کرده شده است از کراع
واستملاء فی الدین یعنی کرد وام خود را در صاحبان مال وملائه بالضم سستی شتر است از نهر اوی
باز داشتن او بعد از سیر وحرکة والملاءة بالضم بر وزن چادر بخت وجمع ان ملاء بر وزن غراب میاید
وملاءه علی الامر یعنی یاری داد او را بر امر مثل مالئه از باب مفاعله وتمالئوا علیه از باب تفاعل یعنی فراهم
امدند بر او وملاءه بکسر اول اسم ان چیزیست که میکیرد او را کوزه وجای ابریکاه بر شود کفته که ما عطه
ملئة بکسر اول وملائة وملئة املاء بفتح اول وعدا اخر یعنی بده او را بقدری که میکیرد ان کوزه یا بده
قدر ان یا بچند قدر ان وملاءه بزیادتی ها وهیئة پر شدن است وملاءه مصدر ملاء یعنی پر کرد او را شدم
وملئة بقدر پری شکست از طعام وامتلاء وقوسه از باب افعال وملاءه از باب تفعیل یعنی کمان را بر
در کشید وملیء بر وزن مکرم از بنای فاعل از باب افعال کوسفندیست که در شکمش ابب و پوستی که بجز
در او پیدا شده هست پر کمان میکنند که ابستن است **المنیئة** بر وزن سفینه پوستی است که او را
مرتبه پیراسته ودو باغت کرده شده باشد منیئة جائیست که دباغت میکنند وکفته ابی علی انکه
منیئه مفعله از کوشت خاست بواسطه انکه میکویند نأء اللحم یعنی خامست کوشت ونه پخته است
ابا داود وسربار نیز بند از کفتن اوامدن ومناء الاهاب که میم اصلیست ومیم مفعله نیست
ومناءه بر وزن مفعله زمین سیاه بوم را بکویند ومناءه از باب منع یعنی پیراست پوست را او

امیخت وانداخت در باغ پایین اید او را اماء السنور از باب سمان صیون یعنی فریاد کرد کربه و مصدر او
مواء بضم اول و مد اخر بد و همزه میاید پس ان کربه را میکویند ماد و بفتح اول بر وزن صبور یعنی فریاد کننده
و ماشه بر وزن فاعله بد و همزه و مائیة بیک همزه و شد یاء و مائیه بیک همزه و تخفیف کربه را میکویند
وامو الرجل یعنی فریاد کرد ان مرد مثل فریاد کردن کربه فصل النون نأنأ از باب دحرج یعنی نیکو کرد خود را
امر او ونأنأ یعنی باز داشت او را ونانی الرای یعنی سست شد در اعتقاد و استوار نکرد و مصدر ان
نأنأة بر وزن فعلله ومنأناة بر وزن مفعللة میاید ونأ عنه یعنی کوتاه و عاجز شد مثل تنأنأ و تنأنأ از
باب تفعلل ونأ مثل غدغد بسیار کرداننده سیاهی چشم است ونأ مرد عاجز بد دل است مثل
نأنأ بر وزن صلصال ونونو بر وزن سرسور ومنأنأ از باب دحرج بر بناء مفعول النبأ بحریک یعنی
خبر است و جمع ان انباء بر وزن افعال است انباء از باب افعال وانباء به یعنی خبر داد او را مثل نبأ
از باب تفعیل واستنباء النبأ از باب استفعال تفتیش کرد از او خبر داد او را مثل نابأه از باب مفاعله
یعنی هر یک خبر داد ان دیکر را ونبیء بر وزن امیر یعنی خبر دهنده از جانب خدا است ونبوأته همزه داد
کفتن نبی بتشدید مختار و برکزیده است و جمع ان انبیاء بر وزن افعلاء ونباء بد و همزه بر وزن سرآة
وانبیاء بر وزن افعلاء والنبیون میاید واسم از این نبوه بضم نون و باء و شد واو میاید و میکویند تنبأ
از باب تفعل یعنی ادعاء نبوة کرد واز اینست متنبی شاعر مشهور احمد بن الحسین که بیرون امد بسوی
طایفه بنی کلیب وادعا کرد که از سادات حسنی است بعد از ان دعوی نبوت کرد پس شهادت داده بر او
لشکر شام پس حبس کرده شد متنبی پس طلب کرده شد توبه و باز کشت پس بیرون کرده شد ونبأ از باب
منع یعنی بلند شد و مصدر ان نبأ بفتح اول ونبوء بر وزن سرور میاید وانا این ماخوذ است نبی او بسط
بلندی او بر سایر خلق ونبأ علیهم یعنی بر ایشان ونبأ من الارض الی الارض یعنی بیرون رفت از زمینی
بزمینی دیکر وکفتن اعرابی یا نبیء الله که فعیل بمعنی فاعل است یعنی بیرون رونده از مکه بسوی مدینه
پس انکار کرد پیغمبر بر او وکفت لاتنبر باسمی یعنی همزه مده باسم من و فیهما الانبز برایت و غلطست
وصواب براء مهمله است بلند بستی که من نبی الله ام بغیر همزه ونبیء بر وزن امیر راه روشن ظاهر را میکو
ونبی بمعنی جای بلندی که پشتش بر امده کی داشته باشد مثل نابی بر وزن فاعل واز اینست حدیثی
که ماثور است که لا تصلوا علی النبیء یعنی نماز مکنید در زمین بلند ونباءه بفتح اول صدای ابست
خفی را میکویند یا اینکه نباء صدای سکها است نباء از باب منع یعنی صدا کرد ونبیئه بر وزن جهینه
اسم پسر اسود عنزی است و میکویند که منبئه بر وزن مسیلمه باضافه نبیئه تصغیر نبوه است و
بوده است او نبی شوم تصغیر نبی یعنی نبوت مسیلمه کذاب پیغمبرک قبیحی بود وانکه نبیء تصغیر نبی
مهموز است بنا بر رای کسیست که جمع میکند نبی را بر نبیاء واما کسی که جمع میکند نبی را بر انبیا

بر انبیاء پس تصغیر میکند او را بر نبی و خطا کرده است جوهری در اطلاق یعنی انکه مطلقا کفته تصغیر
نبی خواه مهموز باشد و خواه غیر مهموز نبی میاید خطا کرده است و بحث بر جوهری وارد نمیاید بواسطه
انکه جوهری هر چه مهموز است در اینجا ذکر میکند و نبی مهموز را کفته تصغیر او نبیء است و نبی غیر
مهموز را در معتل ذکر میکند و میکوید که تصغیر او نبی است و مصنف ظاهرا ملاحظه معتل ننموده
و بحث میکند و میکوید که ربی فانتباء از باب افعال یعنی انداخت تیر را پس شکافت و خراشید یا انکه بیرون
نکرد اطاقی که زده بود ونابأه هم از باب مفاعله یعنی ترک کرد همسایکی ایشان را و دور شد از ایشان
نشاء از باب منع یعنی ابله زد و ورم کرد و بلند شد و مصدر ان نشأ بفتح اول ونشوء بر وزن سرور
میاید ونشأ علیهم یعنی دید او را و مطلع شد بر ایشان و میکویند نشأت القرحة یعنی ورم کرد ریش
ونشأت الجاریة یعنی کنیزک رسیده است ونشأ الشیء یعنی بیرون رفت از جایش بغیر انکه جدا شود
وانتشاء از باب افتعال یعنی پیش امد و بلند شد ونشأه بر وزن همزه اینست از برای طایفه بنی عیله
یا درخت خرمائیست از برای طایفه بنی عطارد نجأه از باب منع یعنی کرد بچشم او را مثل انجاه از باب
افعال وتنجأه از باب تفعل و میکویند که هو نجیء العین بفتح اول و ضم ثانی مثل قدس و نجو مثل صبور
و نجیء مثل کتف و نجیء مثل امیر یعنی بد چشم است و سخت رساننده بچشم ونجاة السایل بفتح اول خواهش
اوست بطلب ندء از باب منع یعنی دشوار داشت او را یا انکه صواب در این باد موحده است و فدالک معجمه
و غلط کرده است جوهری و بحث نمیاید چه از هری انرا بعید از اموی نقل کرده وندء اللحم یعنی انداخت
کوشت را بر اتش یا زیر اتش کذاشت تا بپزد وندءه یعنی رساند او را وندءه یعنی زد بر زمین او را وندء
علیهم یعنی بر امد بر ایشان وندء الملة یعنی کرد ملة را و عمل اورد یعنی ذغال را افروخت تا کوشت را بر
روی او بپزد یا در زیر خاکستر او کذارد تا پخته شود وندءه بفتح اول و بضم اول هم امده است بسیاری
مال را میکویند وندأه اسم قوس قزح است وندأه سرخیست که در او بهم میرسد تا فرو رفتن افتاب یا
بیرون امدن افتاب مثل ندئ بر وزن امیر در قوس قزح و سرخی ابر وندأه بمعنی سر افتاب و هاله ما
که در دور ماه میباشد هم هست وندأه بضم اول هم راهیست در کوشت که رنکش مخالف کوشت باشد
وندءه بمعنی بالا تراز ناف است از اسب وندأه خرقه رایکه است که پر میکند با ان معقعده بوشتر را
و بعد از ان دامی کند وقتی که بر میکردد شتر بر بچه غیر خود ش که شیر دهد وندءه بمعنی یکی از پاره های
پراکنده شده از کیاهیست مثل ندءه بر وزن همزه و جمع ان نداء بضم اول و فتح میم در دیم میاید ونوداه
از باب دحرج یعنی دید و مصدر ان نودءه بر وزن نوعله میاید نوء بیختم از باب منع بمعنی تیز کرده دو
جنک و خصومتست میانه ایشان و بمعنی تباه کردانیدن میان ایشان است ونوء علیه یعنی حمله کرد
بر او و میکویند که نوء فلانا علیه یعنی حمله کرد بر او وا داشت فلان را بر او که ان کار را بکند و کفته اند

که نی عن کذا یعنی باز کرد اند از او وکفته می شود منزوعه بروزن منصود یعنی حریص شده باوست میکویند
که لاتدری علی ماینزی هر بك یعنی نمی دانی تو که بر چه چیز حریص شده است عقل و نفس تو و بچه چیز
بر میکردد حال تو نشاء از باب منع یعنی تهدید کرد اورا ونشاء یعنی راند اورا مثل انشاء از باب
تفعیل ونشاء یعنی پس انداخت اورا مثل انشاء از باب افعال ومصدر ان نشاء بفتح اول ومنساء
بروزن مرحله میاید ونشاء یعنی نکاه داشت اورا ونشاء یعنی دفع کرد اورا از حوض ونشاء یعنی صحبت
اورا ونشاءت الظبیة غزالها یعنی بزهر پر اهو بچه اش را ونشاء فلانا یعنی سقایت کرد واشامانید
اورا شراب ونشاء فی ظماء الابل یعنی زیاد کرد یکروز در تشنکی شتر یا دو روز یا بیشتر ونشاءت الماشیة
یعنی ظاهر شد چاقی بر بندها ورو شیدن پشم انها بعد از افتادن ومیکویند که نشاءته البیع وانساءته
از باب افعال ازایعته بنساءة بضم اول ونسیئه بروزن سفینه یعنی فروختم ان چیز را بر پس انداختن قیمت
اله یعنی بنسیئه واسم از این نسیء بروزن امیر میاید ونسیء اسم شهری است و ماهی است که پس می انداختند
عرب در جاهلیت یعنی پیش از اسلام پس نهی کرد خدای تعالی از این واستنساء از باب استفعال یعنی
طلب کرد از او که پس اندازد کرفتن وام را ومنساء بکسر اول بروزن مکنسه ومنساءه بروزن مرتبه در اصل
همزه در هر دو وزن بمعنی عصا است بواسطه انکه دواب رانده میشود باو و کفتن قرائه در قول
وکفتن خدای تعالی که تاکل منساته بجدا کردن من بنا بر این که حرف جر باشد وسته لغتی است در سیه
کمان و در این قول قراء بعد دو دری وقف پروانی هست ونساء بفتح اول بمعنی شرابه زایل کننده و همچنین
نساء بمعنی شیر تنکی است که اب بسیار داشته باشد مثل نسیء بروزن امیر ونساء بمعنی فربهی است یا ابتدای
فربهی است یا نساء بحرکات ثلث در اول الرجست که کمان کرده می شود باو ابستنی مثل نسوء بروزن صبور
یا نساء بمعنی زنیست که ظاهر شود حمل او ونساء بکسر اول بمعنی امیزنها است ومیکویند که نساء انساء
اول یعنی حدیث وحکایت کننده است از زنان و دوست ایشان است ونساء بروزن سحاب صراخی
تنکانی است ونساء مصدر نساء دنیه است که بمعنی نسیه دادن دین است و کفته می شود هر فربهی
ناسی بروزن فاعل وانتساء فی المرعی از باب افتعال یعنی از یکدیکر دور شدند در چراکاه ونسئت المرئة بر بنای
مجهول نسا بفتح اول یعنی پس افتاد حیض زن از وقت حیض و امید داشته شده است انکه ابستن باشد
ومیکویند زن را امرئة نساء به نسیء بروزن امیر وغلط کرده است جوهری وابن عباد در محیط بطریق جوهری
کفته که نسئت المرئة فهی نسیء وهمچنین نساء وام کفته اند و بضم نون ضبط کرده وصغانی کفته النساء
المرئة اذا بدی حملها من النسیء نشاء از باب منع و از باب کرم یعنی زنده شد ونشاء یعنی پرورش یافت و
بالیده شد و مصدر ان نشاء بفتح اول و نشو بروزن سرو ونشاء بروزن سحاب ونشاءه بفتح اول و
زیادتی ها ونشاءه بروزن سحابة ونشاء السحابة یعنی بلند شد ابر ونشیء بر بنای مجهول از باب تفعیل

تفعیل وانشاء بر بنای مجهول از باب افعال بیك معنی است و قرائه کرده اند کوفیون کفتن خدای ثم
او من ینشاء بتشدید ناشی بروزن فاعل پسر و کنیزکیست که کذشته باشد از مرتبه کوچکی و جمع ان
نشاء بر فتح اول ونشاء بتحریك می اید وناشی هر چیزی که نو بعمر رسیده باشد وحادث شود در شب فعل
شود و جمع ناشئه بروزن فاعله است یا ناشئه مصدریست که بروزن فاعله امده یا ناشئه اول
روز و شب است یا ناشئه اول ساعات شب است یا هر ساعتی از شب که قائم اللیل ایستاده است
در ان ساعت یا ناشئه ایستادنیست بعد از خواب کردن مثل نشیئه بروزن سفینه ونشاء بفتح
اول شتر کوچك است وجمع ان نشاء بتحریك است ونشاء ابر بلند شده است یا نشاء اول ابریست که ظاهر
و بلند می شود واز این مثل نشیء بروزن امیر وانشاء یحکی از باب افعال یعنی ابتدا کرد که حکایت بکند
انشاء بمعنی جعلست ومیکویند طفق یفعل کذا وانشاء یفعل کذا وجعل یفعل کذا کانشاء و در اینجا
صله فعلست که بعد از او ست وانشاء منه یعنی بیرون رفت وانشاءت الناقة یعنی بار کرفت وانشاء
دار را یعنی ابتدا کرد بنا و اساس خانه را وانشاء الله السحاب یعنی بلند خدا ابر را وانشاء الحدیث یعنی
وضع کرد حدیث را ونشیئه بروزن سفینه اول انچه ساخته می شود از حوض ونشیئه تر و تازه از طرفه
دار نکیاهیست ونشیئه بمعنی کیاه نصی و صلیان است نشیئه انچه برخواسته باشد از زمین از
هر کیاهی و سبز شده باشد مثل نشاء بفتح اول ونشیئه سنکیست که در ته حوض انداخته می شود و
انچه پس سنکیست که بر کناره حوض انداخته می شود از خاك ونشاء الحاجة یعنی بر خواست و رفت
از جهة حاجت او ومیکویند که استنشاء الاخبار از باب استفعال یعنی از پی رود و جستجوی اخبار میکند
و مستنشئه بر بنای فاعل از باب استفعال کاهن و اخترشناس را میکویند ومنشاء بر بنای مفعول از باب
افعال ومستنشاء بر بنای مفعول از باب استفعال نشانها و اعلام بلند کرده است در سر راهها که کم
راه را کم نکند و کلام خدای تعالی که الجوار المنشئات فی البحر کالاعلام یعنی کشتیهای بادبان بلند شده نصاء
از باب منع یعنی کرفت موی پیشانی او را و قصد یکردار او را وانصاء یعنی بلند کرد او را نصا و بضم اول بروزن
حرد پاره پاره پراکنده از کیاه است یا نصاء مرغزاریست فراهم امده که جدا شده است از او بو دلکیاه
دار روز و نزاریدشده است بر معظم کیاه ویکی از ان نصاءه بضم اول بروزن نصره میاید ونصاء بروزن
النکاءة
جمع موضعیست بالتحریك ونکاء بروزن همزه شکوفه طرثوث است که ان را اشترغاز میکویند
ومیکویند که نکاء القرحة یعنی کند پوست ریش را پیش از انکه به شده باشد پس تراشید از ریش ونکاء
العدو از باب منع یعنی زخم زد و کشت دشمن را ونکاء فلانا حقه یعنی ادا کرد حق فلانی را وانتکاء از باب
افتعال یعنی کرفت حق خود را ومیکویند نکاة نکاه بروزن همزه یعنی ادا میکند انچه بر او هست از حق
طلب ملامت و مماطله نمیکند النماء بتحریك دماء بفتح اول کوچهای شیشی است نمی الم از باب سمع وانباء

کرد یعنی پخته شده است گوشت و مصدر نهاء بفتح اول و نهاءه بزیادتی ها و نهائه بروزن سحابه و نهوء بر
وزن سرور و نهوء بروزن سرور و نهاوه بروزن سحابه بواو این نادر است و مصدر ان نهی مثل رمی
و میگویند لحم نی یعنی گوشتیست ناپخته و انهاءه از باب افعال یعنی نپزانیده است او را و انهاء الامر
یعنی استوار نکرده است ان کار را و نهاء از باب منع یعنی پیش شد ناء از باب نصر یعنی برخواست بتعب و مشقت
و مصدر ان نوء بفتح اول و تنواء بفتح اول بروزن تفعال میاید و ناء بالحمل یعنی برخواست بار گران
و سنگین و ناء الحمل یعنی سنگین کردید بار و بار و میل فرمود او را مثل اناءه از باب افعال و ناء فلانا یعنی
سنگین کرده فلان را پس افتاد و این ضد است از اضداد بواسطه برخواستن و بتعب افتادن ضد است و نوء ستاره
که مایل شود از برای فرورفتن چنین گفته است صاحب قاموس و چنین نیست که او گفته است و نوء
ستاره ملتیست و منزلی از منازل قمر است که مقارن ان منزل ستاره که در ان منزل است از جانب مغرب غروب
میکند و ستاره که نگاهبان ان است از جانب مشرق طلوع میکند و بعد ازین خواهد گفت و نوء اوقات امدن
باران است در پیش عرب و چون این کتاب ذکر انواع میشود لازمست که مجملی از ان بیان شود تا ظاهر شود
که اگر غیر این نقل کرده باشد غلط کرده خواهد بود پس باید دانست که سال منقسم می شود بچهار فصل بهار
و تابستان و پائیز و زمستان و در هر فصل هفت نوء میباشد و در هر سالی بیست هشت نوء است و
اسامی انها اینست که فرغ الدلو المؤخر و رشا و سرطان و بطین و ثریا و دبران و هقعه و هنعه و ذراع و
نثره و طرفه و جبهه و زبره و صرفه و عواء و سماک و غفر و زبانا و اکلیل و قلب العقرب و شوله و نعایم و
بلده و سعد ذابح و سعد بلع و سعد سعود و سعد الاخبیه و فرغ الدلو مقدم پس هر نوئی منزلیست و
هر منزلی سیزده روز است و ذکر تفصیل ان در شرحی که نوشته ایم مذکور است و جمع ان انواء بروزن
افعال و نوان بروزن عثمان میاید ستاره ایست در مغرب تا بامداد و بر امدن ستاره دیگر است
مقابل و برابر او در ان ساعت در مشرق و فدناء یعنی نوء شد و استناء از باب استفعال بتقدیم همزه بر واو
که بهمان معنیست و میگویند که ما بالبادیة انوء منه یعنی در صحرا داناتری از او بانواء نیست و فعلی
نیست از برای او و در مثل احمق الشانی است یعنی او زیرکتر دانا ترین از دو گوسفند است و ناء یعنی
دور شد و ناء اللحم یعنی خام است گوشت پخته نشده است و مصدر ان نیاء بفتح اول و سکون ثانی و ضعف
از ان نی بکسر اول است یعنی النیوء بروزن سرور و النیوءة بزیادتی ها یعنی ظاهر است خام بودن و نه پختگی
و این یائی است و ذکر کردن او در اینجا غلطست از جوهری و استنباء از باب استفعال یعنی خواست نوء او را
یعنی عطا و بخشش او را و المستنا و بر بنای مفعول از باب استفعال یعنی خواهش کرده شد بخشش و ناواه از باب
مفاعله یعنی مفاخره کرد او با این و این با ان و ناواه یعنی دشمنی کرد این با ان و ان با این نیا و از باب تفعیل
یعنی استوار نکرد این کار را و انیاء اللحم از باب تفعیل صواب این بود که اناء بگوید همچنین که دیگران گفته اند

گفته اند یعنی نپزند گوشت را و میگویند که لحم نی بکسر اول بروزن نیع بین النیوء بروزن سرور و النیوءة
بزیادتی ها یعنی گوشت پخته ایست که ظاهر است پختگی و خامی ان و گفتن ان در نوء غلطست که جوهری
کرده بود و گفت پیش ازین فصل الواو الواوا بروزن سلسال فریاد شغال است و ان جانوریست
معروف الوباء بتحریک طاعون است و ان جوششیست بقدر باقلا و کمتر از ان و بیاید میست بزرگتر از نخود
و با نهایت التهاب و افروختگی و اطراف ان سرخ و سیاه میشود انچه در حوالی اعضا رئیسه باشد
کشنده است و باد و با هر مرضیست که شایع و عام باشد و جمع ان اوباء بروزن افعال است و وباء ممدود
هم امده و جمع ان اوبئه بروزن افعله است و وبئت الارض از باب فرح تیبأ بیاء و توبأ بواو و مصدر ان
وباء بتحریک و وباءه بروزن سحابه و اباء بهمزه بدل واو بروزن سحاب و اباءه بزیادتی ها میاید و وبئت
بر بنای مجهول و مصدر ان وباء بفتح اول است و اوبئت الارض از باب افعال یعنی پر وبا شد زمین و میگویند
که هی وبیئة بروزن سفینه و وبئه بروزن فرح و موبوءه بروزن مکرم یعنی زمینیست بسیار وبا و اسم
از ان بئه بکسر اول مثل عده میاید و استوباء بها از باب استفعال یعنی ناموافق امد هوای ان زمین او را
و باء و یوبأ و از باب منع یعنی پال داشت او را مثل و باءه از باب تفعیل و باء الیه یعنی اشاره کرد بسوی او
مثل اوباء از باب افعال یا انکه ایماء اشارت بانگشتهاست از پیش رو و از برای انکه اقبال کند او را ایبا
اشاره از پشت سر است از برای انکه بر گردد او و ما وبئ الفصیل بر بنای مجهول از باب افعال یعنی ناگوار شد
و علف زده شد بچه شتر از شیر بجهت بر خوردن و موبئه بروزن محسنه گراز ابیست که بر بیده شده باشد
از ان اب و باءت الناقة از باب منع یعنی ارزومند شد شتر بسوی فصیل وثاء وثیه بیا از باب منع یعنی
گران شده است از راه پیری یا از راه اسیری یا از راه خوی و حلق الوثا بفتح اول و ثاءه بزیادتی ها عیب
علق است که میرسد بگوشت و نمی رسد باستخوان یا رسیدن اندوه و المیست در استخوان بی انکه شکستن
باشد یا انکه وثاء و جدا شد پیست که نشکسته باشد میگویند وثئت یده از باب فرح تثاء و مصدر ان
وثأ بفتح اول و وثاء بتحریک و وصف از ان وثئه بروزن فرحه و وثئت یده بر بنای مجهول مثل عنی و وصف
از ان موثوءه بروزن مفعوله و وثئه بروزن فرحة میاید میگویند موثوئه و وثئه یعنی دستیست الم
رسیده و گوشت جدا شده که نشکسته است وثا تمه از باب تفعیل و اوثا تمه از باب افعال یعنی الم رسانیدم
دانه و همچنین گردانید در دست او دار و میگویند به وثؤ بفتح اول یعنی با و المی هست و میگوئی وثئی بیا
و وثاء اللحم از باب منع یعنی میزند گوشت را و میگویند که هذه ضربة قد وثاءت اللحم یعنی او نیست زدنی
که بتحقیق میراند است گوشت را وجاءه بالید و بالسکین از باب منع یعنی زده است او را بدست و
کارد مثل توجاه از باب تفعل و وجاء المرأة یعنی وطی کرد ان زن را و وجاء التیس یعنی کوفت رگهای خصیه
نر را در میان و بیرون نیاورد خصیها را تا کوفته شد و مصدر ان وجاء بفتح اول و وجاء بروزن کتاب

ووجئ هو بر بنای مجهول یعنی کوبیده شد پس ان بزرا موجوء بر وزن منصور و وجی بر وزن امیر میکویند
ووجیئه بر وزن سفینه خرمائیست یا ملخیست کوفته شده وما لیده می شود بروغن یا بروغن و زیتون پس
خورده میشود ووجیئه بر وزن سفینه نحو کاو ماده است و میکویند که ماء وجاء بفتح اول ووجاء بحرکت
ووجاء بر وزن سحاب یعنی ابیست که خیر و نیکی دران نیست واوجاء از باب افعال یعنی دفع و دور کرد واوجا
یعنی امد در طلب حاجت او یا در طلب شکار پس نرسید بحاجت یا بشکار واوجاء الرکیة یعنی بریده شد اب چاه
وعجبها توجیئا از باب تفعیل یعنی یافت ان چاه را وجیئه بفتح اول یعنی اب بریده والتجاء الیه از باب افتعال
یعنی پیدا کرده شد خرما ودی اوده از باب منع یعنی برابر کرد اورا ودده بهم یعنی امد به ایشان بد رسانیده وودی
الفرس یعنی براو یا العشق دانا بوالکه وده بی بصیغه امر بر وزن ع بمعنی دعی است یعنی واکذار مرا وودء بحرکات
بمعنی هلاک است و تودات علیه الارض یعنی برابر و هموار شد براو زمین یا تودءت یعنی شکست براو
زمین وتودات علیه و تودات عنه الاخبار یعنی بریده شد براو یا ازاو خبرها مثل ودات از باب فرح و
تودات الاخبار یعنی پنهان شد خبرها وتوده زیده علی ماله یعنی کرفت زید مال اورا و ضبط کرد وموده
بر وزن معظه جای هلاکت است ومودءه بمعنی بیابانست ووده علیه الارض تودیئا از باب تفعیل یعنی
هموار و برابر کردانید براو زمین را و میکویند که توده علیه از باب تفعیل یعنی مرانداورا وذءه از باب منع یعنی
عیب کرد اورا و حقیر شمرد اورا و وذءه یعنی بانک زد اورا پس او عیبناک شد و حقیر و منزجر شد و وذءت العین
یعنی کند و خیره شد چشم ووذء بفتح اول بمعنی ناخوش از کلام است و میکویند ما به وذء یعنی دردی و علتی در او
نیست هراءه از باب منع یعنی دفع کرد اورا و هرء من الطعام یعنی ممتلی شد از خوردن طعام و هرء بحرکات ثلث در
اخر بر وزن سحاب مبنی است و مهموز است نه معتل و غلط کرده است جوهری که در معتل ذکر کرده است
ومصنف با وجود انکه در اینجا بحث بر جوهری میکند خود نیز در معتل نقل کرده وتنبیهی برانکه اصلش
همزه است یا انکه ما در مهموز ذکر کرده ایم ننموده و بمعنی پشت و پیش هر دو امده واز جمله اضداد است و مذکر
و مؤنث هر دو در عرب استعمال شده است و تصغیر ان وریئه بضم واو و فتح راء مکسوره است یعنی پشتک
و پیشک ووراء پسر پسر است و کفته می شود که ماورث بر بنای مجهول و کاهی تشدید داده هم می شود یعنی
شاعر شده ام من وتورئت علیه الارض از باب تفعیل بمعنی توریه است واین روایت شده است از ابن جنی
وذء اللحم از باب منع یعنی خشک کردانید کوشت ووزء القوم یعنی دفع کرد بعضی از این کروه را از بعضی دیکر
ووزء الوعاء از باب تفعیل یعنی سخت کرد و فشردن ظرف را که برید انچه در او است ومصدر ان توزئه بر وزن
تفعله وتوزئ بر وزن تفعیل میاید ووزء القربة یعنی پر کرد مشک را وتوزات از باب تفعل یعنی پر شد مشک
وعزء تا الناقة یعنی افکند شتر اورا وعزء فلانا یعنی قسم داد فلان را بهر قسمی وعزء تجریات بمعنی سخت خلق و سخت
افرینش است وصیا التوب از باب فرح یعنی چرکین شد جامه الوضاءة بر وزن سحابه بمعنی نکوئی و پاکیزکیست وفعل

وفعل ازان وضاء از باب کرم و وصف ازان وضئ بر وزن امیر است و میکویند رجل وضئ یعنی مرد یست
نیکو و پاک وجمع ان اوضیاء بر وزن افعلاء ووضاء بر وزن کتاب ووضاء بر وزن رمان میاید ووضاءون
بواو و نون ووضاضیئ بر وزن فعاعیل است وکفته میشود که ما هو بواضئ بر وزن فاعل یعنی او نیست
بالسعخوب وتوضات للصلوة از باب تفعل یعنی پاک شدم از برای نماز وتوضیت بیاء لغتیست یا الثغر
وکردیدن زبانست بیاء صحیح نیست ومیضاه بکسر میم جائیست که وضو ساخته میشود واز او والیست
که از او طهارت میکیرند ومطهره هم میکویند ووضوء بضم اول ان فعل کردن است ووضوء بفتح اول ابی
بوزن صبور ابی که وضو را میکویند ومصدر هم هست یا این دو لغت است یعنی وضوء بضم ووضوء بفتح کاهی
قصد کرده میشود باین هر دو لغت مصدر و کاهی قصد کرده می شود باین هر دو اب وتوضاء الغلام والجاریة
یعنی پسر و کنیزک رسید بحد بلوغ و میکویند واضاه از باب مفاعله ووضاءه یضاءه از باب منع یعنی تفاخر
کرد اورا در پاکی و خوبی پس او فخر کرد با او در فخر وطئه از باب فرح بطائه یعنی پای جست و سود اورا مثله
وطئه از باب تفعیل وتوطاه از باب تفعل ووطئ المراة یعنی زن دیکی ووطی کرد زن را ووطوء یطؤ از باب کرم
وطاءه بر وزن سحابه یعنی کردید وطئ بر وزن امیر یعنی خسته وسوده ووطئه توطئة از باب تفعیل یعنی
کردانید هموار اورا نرم وسوده واستوطاه از باب استفعال یعنی یافت اورا نرم و سوده بین الوطائه بر وزن
سحابه یعنی ظاهر است نرمی وسوده کی ان والوطوءة بر وزن سرسوره بین الطئة بر وزن عده بحذف واو
والطاء بفتح اول وانداختن واو یعنی بر حالت نرم بودن واوطئه فرسه یعنی واداشت اسپ خود را
بر سودن و نرم کردن پس سود ان اسپ ان چیز را و میکویند که اوطاه العشوة از باب افعال یعنی برنشاند
اورا بر غیر راستی ووطاءه بفتح اول بمعنی فشردن است یا بمعنی سخت کرفتن ووطاءه بمعنی قدم هم هست
مثل طاء بفتح اول وطاء وموطئ بکسر طاء ووطاءه از باب تفعیل یعنی ساختن اورا ووطئه یعنی نرم کرد اورا
ووطئه یعنی اسان کرد اورا مثل وطئه از باب منع در همه معانی فاتطا بقلب واو بتا از باب افتعال یعنی
پس ساخته و نرم و اسان شد ووطاء بر وزن کتاب ووطاء بکسر میم انچه پست باشد از زمین میانه مرتفع
و بسیار بلند و میکویند وطاءها الله یعنی بتحقیق که پست کردانیده است خدای ان زمین را و واطاه علی الامر
از باب مفاعله یعنی موافقت کرد اورا در ان امر واو هم موافقت کرد این را مثل تواطاه علی از باب تفاعل وتوطاه
از باب تفعل ووطئه بر وزن سفینه خرمائیست که هسته ان بیرون اورده شود و خمیر کرده شود پس شیر
و کشک و شکر ووطئه جوالیست که در ان کوشت و نان سبوس کرده میکذارند و میکویند واوطاء فی
الشعر از باب مفاعله واوطاء فیه از باب افعال واوطاءه از باب افعال متعدی بنفسه ووطاء از باب تفعیل و
واطاءه از باب مفاعله متعدی بنفسه وایطاء از باب افعال بقلب واو بیاء یعنی مکرر کرد قافیه را در شعر
یا قافیه شعر را بحسب لفظ و معنی ووطاءه بتحریک ووطئه بر وزن فاعله کاروان را میکویند واتطاء از باب

افتعال یعنی ایستاد و رسید اخر او را و ساخته شد و میگویند که رجل موطاء الاکناف بر وزن معظم یعنی
مردیست نرم و آسان کرده شده یعنی خوشخو و نرم و آسان و نیکو او و مهمان دوست بسیار ضیافت
کن تا اینکه موطاء الاکناف یعنی مردیست که مکان میگیرد در سوی او یار و رفیق و مصاحب او نیست ایذا
ونه اینکه غیر موافق باشد با او موضع و جای او و میگویند که رجل موطاء العقب یعنی مردیست سلطان و
پادشاه که پیروی کرده میشود و پشت سر او میایند و سوده و نرم کرده میشود زمین بپای جمعی که عقب
پشت سر او میایند و کهنه میشود و اوطاء هم از باب افعال یعنی کردانید ایشان را که میسودند زمین را و میدوند
از راه قهر و غلبه و زیادتی و واطئه فاعله است بمعنی مفعوله بواسطه آنکه پایمال کرده میشود
پامال کرده است راه زیراکه نزول میکنند با ایشان نزدیکی راه پس پامال میکنند ایشان را اهل آن راه توکاء
علیه از باب تفعل یعنی گذاشت بار خود را بر او و تکیه بر او کرد مثل اوکاء علیه از باب افعال و توکات الناقة
یعنی کرفت شتر را درد زائیدن پس فریاد کرد و تکاءه بر وزن همزه بمعنی عصا است و تکاءه بمعنی آنچه تکیه کرده میشود
بر او نیز هست و تکاءه مردیست که بسیار تکیه میکند و اوکاءه از باب افعال یعنی پاکرد و از برای او متکاء
یعنی جای تکیه و میگویند که ضربه فاتکاء از باب افتعال یعنی زد او را بهیئت تکیه کننده یا انداخت او را بپهلو
چپ و اتکاء از باب افتعال یعنی کرد از برای او جای تکیه اما گفتن پیغمبر که اما انا اکل متکئا یعنی اما من
پس نمی خورم نشسته مثل نشستن مکان گیرنده چهار زانو و مثل چهار زانو از هیئتهایی که مستدعی
از برای بسیار خوردن بلکه نشستن او صلوات الله علیه از برای خوردن بر سر پا نشستن و بر سر پا نشستن
بود غیر چهار زانو و مراد حضرت از متکاء این نبود که میل بر یک طرف میکرد همچنانکه گمان کرده اند بعضی از عوام
طلبه علم دماء الیه از باب منع یعنی اشاره کرد بسوی او کاو ماء از باب افعال و ومّاء از باب تفعیل و گذشت
دوو با او وامئه بر وزن فاعله یعنی مصیبت و میگویند که ذهب ثوبی فما ادری ما وامئه یعنی رفت جامه
من پس ندانستم که چه امر عظیمی و سختی بود که برد او را و میگوئی که یوامی فلانا از باب مفاعله یعنی اشاره میکند
این او را و او این را و یوائم بتقدیم همزه بر میم انبها و لغتند با اینکه مقلوب توائم است فصل الهاء هاما
با الابل از باب دحرج هیها بکسر اول بر وزن فعلال و هاء هاء بر وزن سلسال یعنی خواندن شتر
از برای خوردن علف پس گفت هی هی بکسر هر دو هاء و سکون هر دو همزه یا بانگ زده است او را بگفتن
هاء هاء بفتح اول و سکون همزه و اسم از این هی هی بکسر اول بر وزن هیع است و هاء هاء الرجل یعنی خنده زد
و سخت کرد آن مرد پس اعزد هاء هاء است بر وزن جعفر و هاء هاء بر وزن سلسال الهاء هاء است یعنی
خنده کننده بقهقهه است الهباء حی و قبیله ایست از عرب هتاء از باب منع یعنی زد او را و تهتاء از باب تفعل یعنی
پاره و کهنه شد و میگویند که مضی من اللیل هتاء بفتح اول و هتاء بکسر اول و هتو بر وزن امیر و هتاء
بر وزن کتاب و هیتاء بر وزن فیعال و هیتاء بفتح اول و مد و هنتاءه بفتح و زیادتی ها یعنی گذشت از شب

وقت و هناء بتحریک و هتوء بر وزن سرور شکافتن و پاره کردن است و هتی از باب فرح یعنی خیره است و الفتاة
بر وزن احمد گوژپشت را میگویند هجاء جوعه از باب منع یعنی ساکن شد گرسنگی او و رفت و مصدر آن هجأ بفتح
اول و هجوء بر وزن سرور میاید و هجاء الطعام یعنی خورد خوراک را و هجاء بطنه یعنی پر کرد شکم او و هجاء الابل
یعنی باز داشت شتر را که بچرد مثل اهجاء از باب افعال که بهمین معنی است و هجی از باب فرح یعنی افروخت
گرسنگی او را و اهجاء جوعه از باب افعال یعنی برد گرسنگی او را و هجاء حقه یعنی رسانید حق او را بسوی او و
هجاء الشیء یعنی خوراندن چیز را و هجاء بتحریک هر چیزیست که تو دور باشی و بریده شود از تو و هجاءه بر وزن
همزه احمق را میگویند و تهجاء الحرف از باب تفعل بمعنی تهجی معتل است یعنی هجا کرد حرف را هدء از باب منع
یعنی ساکن شد و آرام گرفت و مصدر آن هدا بفتح اول و هدوء بر وزن سرور میاید و اهدء ته از باب افعال
یعنی ساکن کردانید او را و هدا بالمکان یعنی ایستاد بانجا و هدء فلان یعنی مرد فلان و میگویند لا اهدء الله
یعنی ساکن نکردانید خدای رنجوری و تعب او را و اتانا بعد هدأة من اللیل بضم اول و هدا و هدء بر وزن
ها و هدیء بر وزن امیر و مهدء بر وزن مقعد و هدوء بر وزن سرور یعنی در وقتی که ساکن شد شب یا از
ایستاد یعنی وقتی که مردم خوابیدند و ساکن شدند یا اینکه هدء اول شب است یا ثلثی از شب و هدا سیرت
در روش را میگویند مثل هدی یاد هدأه بها موضعیست میانه طایف و مکه و در هیئت بیا الای
مر الظهران و در نسبت میگویند که هو هدوی بر خلاف قیاس چه قیاس این بود که هدیء بهمزه بگویند
و میگویند که ما له هدأه لیلة بالکسر یعنی نیست از برای او قوت یکشبه و هدیء از باب فرح و آن مرد اهدء و
بر وزن احمد است یعنی مشرف شد میان سینه اش بر سینه اش و اهدء الکبر یعنی کوژپشت کرد
او را پیری و هدء بتحریک کوچکی کوهان شتر است از بسیاری بار و هداءه بزیادتی هاء یکقسم از دویدن
و اهدء دویدنیست که بالاتر چابک و فربه شده باشد چنانکه بر روش نه ایستد و فرو تراید و تهداه الله یعنی
تحقیق که خدا کردانید او را پیری اهداء و هداءه بر وزن و مانند اسپ باریک میان است و این خاص است
به نر و کاده اطلاق نمیکنند و میگویند که ترکته علی مهدء ته یعنی وا گذاشتم او را بحالتی که بر آن بود تصغیر مهدء
بر وزن مرحله است و هدراه بر وزن شداد شتریست که کوچک شده است کوهان او از بار هذاءه از باب
منع بریده است او را بتیغ که تند تر از هذا است و هذا سرعت بریدنیست و هذء العدو یعنی هلاک کرد
دشمن را و هذء فلانا یعنی شنواند او را آنچه ناخوش میاید او را و هذءت الابل یعنی افتاد شتر و هذء من البرد
یعنی هلاک شد از سرما و تهذءت القرحة از باب تفعل یعنی تباه و فاسد شد زخم و پاره پاره شد و الهذاءة
بالفتح تیشه را میگویند هرء فی منطقه از باب منع یعنی بسیاری کرد در سخن گفتن یا غلط بسیار میکرد در گفتن
و الهراء بر وزن غراب سخن گفتن بسیار یا هراء سخن تباهیست که پیوستگی از برای او نیست و هراء بمعنی
بسیار سخن گوئیست که میشنواند آنچه ناخوش میاید مثل هرء بر وزن صرد و هراء بر وزن کتاب نها الخ

واسم شیطانیست که موکل بخوابهای زشت است که دیده می شود وهرء البرد از باب منع یعنی سخت شد برا و سرما
تا اینکه نزدیکست که بکشد او را یا اینکه هرءه البرد یعنی کشته است سرما او را و مصدر آن هراء بفتح اول وهرأ
بر وزن سحابه میاید مثل اهرءه از باب افعال و میگویند که اهرءه الریح یعنی سخت شد سرمای باد وهروا اللحم یعنی
پزانید گوشت را تا گرچه از باب تفعیل واهرءه از باب افعال وتهرء از باب فرح وتهرء از باب تفعل یعنی پخته گو
و مصدر آن هراء بفتح اول وهراء بضم اول وهرئ بر وزن سرو میاید واهرء از باب افعال یعنی داخل شدیم در
وقتیکه سرد است واین از نماز شام تا خفتن باشد یا اهراء مخصوص است به بعد از پیشین تا بستان واهرء فلانا
یعنی کشت فلان را واهرء الکلام یعنی بسیار گفت سخن را وصواب نگفت وهرء المال ما القوم بر بنای مجهول یعنی
کشت سرما یا گرما چرندها یا اکروه را پس اکروه یا مال ایشان مهرو است یعنی کشته شده و بخاجو هری هرء
بر وزن سمع وبجای هرئ بر وزن عنی است واین تصحیف است هزئ منه وهزء به از باب منع واز باب فرح
یعنی سخریه خند کرد او را ومصدر آن هزء بضم اول وهزوء بر وزن سرور ومهزءه بر وزن مرحله میاید مثل تهز
از باب تفعل واستهزء از باب استفعال که بمعنی ریشخند کردن است ومیگویند که رجل هزءة بضم اول یعنی
سخریه و ریشخند کرده می شود باو ومیگویند که رجل هزءه بر وزن همزه یعنی مردیست که ریشخند کردن است
میکند بر مردم وگفته می شود که هزءه از باب منع یعنی شکست او را وهزء الابل یعنی کشت شتر او را سرما مثل اهزء وهما
از باب افعال وهزء راحلته یعنی جنبانید شتر راحله را وهزءة زید مثل هزء از باب فرح واهزء از باب افعال یعنی داخل
گردید در سختی سرما واهزء به ناقته یعنی تند و سرعت کرد باو شتر او الهباء بکسر اول بمعنی جامه کهنه وجمع آن
اهباء از باب افعال فاهباء از باب انفعال وتهباء از باب تفعل یعنی کهنه ودریده شد الهنیئ بر وزن امیر ومهنا
بر وزن مرقد آنچه آمده است تو را بی تعب ومشقت وقد هنئ از باب فرح وهنؤ از باب کرم ومصدر آن هناءه بر
وزن سحابه است وهناءنی الطعام یعنی گوارا شد طعام مرا یا گوارا شد از برای من ومضارع آن هنئ میاید از باب
ضرب ویهناء از باب منع ویهنؤ از باب نصر ومصدر آن هناء بفتح اول وهناء بکسر اول وهناءته العافیة
یعنی گوارا گردانید عافیت او را بمن وهو هنئ بر وزن امیر یعنی او گوارنده است ومیگویند که ما کان هنیئا بر وزن
امیر وقد هنؤ از باب کرم یعنی نبوده اینکه گوارنده باشد وبتحقیق که گوارا شد ومصدر آن هنائه بر وزن سحابه
وهناءه بتحریک وهناءه بفتح اول میاید وهناءه از باب نصر ومنع وضرب وهنأه از باب تفعیل یعنی گفت از برای
او که گوارا باشد تو را ومیگویند که هناءه بهناءه از باب منع ویهنئه از باب ضرب یعنی خورانید او را وهمچنین
بخشید او را مثل اهناءه از باب افعال وهناء الطعام یعنی اصلاح کرد خوراک او را وهناء الابل بهناء ها از باب
نصر وضرب ومنع یعنی مالید شتر را هناء بر وزن کتاب وآن دوا ایست روغنی که از درخت عرعر که سرو کو
میگیرند بر شتر گرگین میمالند واسم آن هنئ بکسر اول است ومیگویند که هناء فلانا یعنی یاری کرد او را و
هنئت الماشیة یعنی یافتند وبودند کان نصیبی از توه وگاهی چیزی دادند ومیگویند که هو ابل هنای بر وزن سکری

سکری یعنی شتر نیست قطران مالیده وهناءه به یعنی شاد شد باو وهناء الطعام یعنی گوارنده شد طعام باو وهنا
بر وزن کتاب خوشه خرما است ولغتیست در اهان وهناءه بر وزن تمامه اسم است وهانئ بر وزن فاعل
بمعنی خادم وخدمتکار است وامهانی دختر ابی طالب است وهناءه از باب تفعیل یعنی تهنیه گفت او را ضد
تعزیه است ومصدر آن تهنئه بر وزن تفعله است وتهنیئ بر وزن تفعیل میاید ومهناء بر وزن معظم سمت
واستهناء از باب استفعال یعنی طلب یاری کرد وبمعنی طلب بخشیدن کردن آمده است واهناء ماله از باب انعال
یعنی با صلاح آورد مال چهارپایان را وهنئ بکسر اول بمعنی بخشش وبمعنی طایفه از شب است وهنئ وهری اودی
هر دو از هشام بن عبد الملک ولفظ هنیئه که در صحیح بخاری واقع شده یعنی چیز اندک وصواب هنیئه بترک
همزه وذکر خواهیم کرد در هنو انشاء الله تعالی هاء بنفسه الی المعالی یعنی بلند کرد وبرداشت نفس را بسوی
بزرگیها وهوء بفتح اول همت است وهوء بمعنی اعتقاد باطنی وناند میگویند که هوءته بخیر او شر هوءت به
شرا او خیرا یعنی متهم کردم او را بخیر یا بشر ومیگویند وقع فی هوء بفتح اول وهوئی بضم اول یعنی افتاد بگمان
من ومیگویند که هوءت به یعنی شاد شدم باو وهوئ الیه از باب فرح یعنی قصد کرد بسوی او وهاء بر وزن
جاء لبیک گفتن وهاء بکسر همزه بمعنی هان است یعنی بده مرا وگفته می شود هاء هائیا هائوا هائی هائیا
هائین که در جمیع اینها همزه در مقام یاء است ومیگویند هاء بمعنی هاک گفته می شود هاء هاؤما هاؤم هاء
بدون یاء هاؤما هاؤن مثل هاک هاکما هاکم ودر جمیع اینها همزه بجای کاف است واقع شده ولغت دیگر
در این هست میگویند هاء یا رجل مثل هع یعنی انده وهکین شو ای مرد وهائی مثل هاعی از برای زن واز برای
دو زن هاءا مثل هاعا واز برای جماعت زنان هان مثل هعن ومهوئن بر بنای مفعول از باب افعلال از کرم
همزه نیز که بر بنای فاعل باشد بمعنی صحرای گشاده ومهوئن بمعنی عادت هم هست وبمعنی طایفه از شب است
وذکر کردن آن در اینجا غلط کرده است مصنف که گفته که وزن آن مفعولا است بلکه وزن آن مفوعلا
زیرا واو زائد است بواسطه آنکه واو نمیباشد اصلی در کلمه چهار حرفی وگفته می شود که لاهاء الله ذا بهمز
وافصح لاها الله ذا بغیر مد است ومد لحن است واصلش لا والله هذا آنچه قسم خورده می شود باو پس
داخل کرده شده است اسم خدا میانه ها وذا الهیئة بفتح اول وبکسر هم آمده بمعنی حال ونشان خبر
کیفیة انجز است ومیگویند که هیئ بر وزن سید وهیئ بر وزن ظریف یعنی مردیست خوش هیئت وقد هاء
یهاء از باب خاف یخاف وهیؤ از باب باع یبیع وهیؤ از باب کرم یعنی نیکوست هیات او وتهایئوا از باب
تفاعل یعنی موافق یکدیگر است حال وهیئت ایشان وهاء الیه یهاء بر وزن یخاف یعنی آرزو مند است
بسوی او ومصدر آن هیئه بکسر اول میاید ومیگویند که هاء للامر یهاء از باب یخاف ویهیئ از باب یبیع
یعنی گرفت از برای انکار حالت وکیفیت او را مثل تهیاء وله از باب تفعل یعنی ساخته شد از برای انکار وهیاء
از باب تفعیل یعنی اصلاح کرد آن چیز را ومصدر آن تهیئه بر وزن تفعله وتهییئا بر وزن تفعیل تهیا بد

ومهایاه از باب مفاعله بمعنی توافق واتفاق کردن بر اوست از برای کاری وهیی بفتح اول وسکون وهیی
بکسر اول بمعنی خواندن ببوی خوالک واشامیدن است وخواندن شتر است ببوی اشامیدن وهتیهات شتر
بر بنای مجهول شتریست که کم میشود که بکشند بر اید وتخلف کند در بار کردن ویاهی وهالی کلمه تعجب است
کذشته در شریعا یاهی مالی لحمه مثل اینکه صه اسمست لاسکت بنا کذاشته شده است بر حرکت بواسطه
جمع شدن دو ساکن وبر فتحه بواسطه انکه خفیف تر است بکسر است **فصل الیاء یایا** ء از باب دحرج یعنی
اظهار کردن شکوکاری را در او ومصدر ان یأیاه بر وزن فعلله ویایاء بر وزن سربال میاید ویایاء بهم یعنی خواند
ایشان را ویایابا لابل یعنی کفت بشتر ای تا انکه ارام کرفت یا اینکه کفت از برای کروه مردم یاتاتا اینکه جمع شوند
وفرام اینی ویایاء بر وزن سلسال فریاد یؤیؤ بر وزن هدهد استعدان مرغیست مثل باشه **الیناء** بضم اول
وفتح اول وشد نون ومقصور حیناء بضم اول ومد بمعنی حناء است وینا ء یعنی رنک کرد بینا مثل حناء از باب
تفعیل واین از غریب افعال است چه بر وزن فعلی نیامده کفته است اینچنین که هر کاه بکوئی بونا بفتح یا همزه مید هی
لاغیر واکر ضمه مید هی جایزاست همزه در تلیان **باب الباء فصل الهمزة الاب** بفتح اول بمعنی کیاه تر است
یا چراکاه است یا انچه میروید از زمین واب بمعنی حصل است وان را طفیلی میکویند واب شهریست در یمن اب البسر
از باب ضرب واز باب نصر یعنی مهیا شد از برای رفتن وسیر ومصدر ان اباً بفتح اول وایجا بر وزن امر واباب ...
ها میاید واتئب از باب افتعال واب الی وطنه یعنی ارزومند وطن را ومصدر ان اباً بفتح اول وابابه بفتح اول
وابابه بر وزن کتابه است ومیکویند که اب یده الی سیفه یعنی بر کردانید شمشیر را از برای اینکه بکشد ومیکویند
که هو فی ابابه یعنی او در ساز رفتن است واب ابه یعنی اهنک وقصد کرد اهنک او را وابت ابابته بفتح اول
اسم است وا اسم او نامیده شده است ابه علیا وسفلا که دو ده هست در دیج وابه بضم اول شهریست با قر کیه
واب از باب تفعیل یعنی فریاد کرد وتاببه از باب تفعل یعنی تعجب کرد وبه شکفت امد وشاد شد وابّی بر وزن حبی
نهریست میانه کوفه وقصر بنی مقاتل منسوب است بابی بن صامغان از پادشاهان نبط وابی نهریست بواسط
عراق وچاهیست بمدینه یا اینکه چاهی که در مدینه است **انا** بنون مخففه بر وزن هنا **الاتب** بکسر اول ...
بکسر اول بر وزن مکنسه جامه ایست که دریده میشود ومی پوشند ان را زنان وکریبان واستین ندارد یا ...
بی استین وکریبان یا اتب درع وپیراهن زنست وانچه کوتاه باشد از جامه که بنیمه ساق رسد ان را اتب می
کویند یا اتب شلواریست که پا نداشته باشد وجمع ان اتاب بمد الف واتاب بر وزن کتاب واتوب بر وزن سرور
میاید واتب الثوب بر بنای مجهول از باب تفعیل یعنی کردیده شد جامه اتب ویاتبه از باب تفعل بمعنی استعد
وساختن کار وبمعنی پخت شده نیز امده وتاتب بمعنی انست که بکشی حمایل کمان را در سینه ودوشهای خود را
بیرون اوری از کمان ومیکویند که رجل موتب الظفر یعنی مردیست که ناخن کجست **المئتب** بکسر اول بر وزن
منبر شمشیر کوتاه را می کویند ومتئب زمین نرم را هم میکویند ومئتب بمعنی چوبی کجست وبمعنی انچه بلند باشد

باشد از زمین هم هست وجمع ان مثاب بر وزن مساجد میاید ومثئب جائیست یا کوهیست که بوده
در او صدقات پیغمبر صلی الله علیه واله ودر حدیث نیز نقل کرده اند ومعنا لغتی وارد با انچه اینجا نقل کرده واثب
بتحریک درختیست وان مخفف اثأبا است **الادب** بتحریک بمعنی ظرفست که جای یاروکذاشتن چیزهاست
ومعنی خوبی وقرا کرفتن است میکویند که ادب از باب کرم ادبا بتحریک یعنی صاحب فرهنک شد پس او اد
یعنی صاحب فرهنک است جمع ان ادباء بر وزن علماء است وادبه از باب تفعیل یعنی اموزانید او را فتادب
از باب تفعل واستادب از باب استفعال یعنی پس اموخت او وادبه بر وزن مرحله ومادبه بضم دال خواستیست
که میارند از برای خواندن جمعی یا از برای عروسی وادب البلاد ایدابا از باب افعال یعنی پر کرد شهرها را
بعدالت وادب بفتح اول یعنی اول بمعنی شکفت است مثل ادبه بضم اول وادب مصدر ادبه یادبه از باب
ضرباست یعنی خوانده او را بطعام او مثل ادبه ایدابا از باب افعال است وادب یادب از باب ضرب ادبا
بتحریک یعنی کرد مادبه وضیافتی وادب البحر با الفتح بسیاری اب دریاست وادبی بر وزن عربی کوهیست
الاریب بکسر اول بمعنی زیرکی است مثل اربه بکسر اول در یادتها واربه بضم اول واریب بمعنی زشت و بد
وپلید وبمعنی سختی هم هست وارب بمعنی اندام وبمعنی عقل وفرهنک وبمعنی وام ودین وبمعنی فرج وبمعنی
حاجت هم هست مثل اربه بکسر اول وبضم اول ومثل ارب بتحریک ومثل مار به بحرکات ثلاث در را که بمعنی
حاجتست وادب ادبا مثل صغر صغرا از باب کرم وارابه بر وزن سحابه یعنی صاحب فرهنک شد وطویسب
امرد اربست بر وزن امیر واریب است بر وزن کتف بمعنی صاحب فرهنک وعقل وارب از باب فرح یعنی
حریص شد وارب بمعنی محتاج شد وارب الدهر یعنی سخت شد روزکار وارب به یعنی تکلیف کرد او چیزی را
که در او دیکی بود واربت معدته یعنی فاسد وتباه شد معده او وارب الرجل یعنی افتاد وساقط شد اعضا
او در بیه شد اندام او واربت من یدیک یعنی ساقط شدی تو از دستهای خاصه واربت یده یعنی بریده
شده است دست او یا اینکه پریشان شد پس محتاج شد بسوی انچه در دست مردم بود واربه بضم اول
بمعنی کره وعقده است یا اربه کرهیست که وا نمی شود تا اینکه وا کرده شود واربه بمعنی طوق است وقلاده
واربه حلقه میخ اخور است واربه بکسر اول یعنی مکر وحیله واذربیه بضم اول وشد یاء بن دندان است
وارب بفتح اول میانه انکشت سبابه وانکشت میانی است وارب بضم اول کوچک چهارپاست در
وقتیکه زائیده می شود واربیان بکسر اول ماهی است بمعنی بره هم هست وارابه بحرکات ثلث در اول جاست
وما رب بر وزن منزل موضعیست در یمن بمکه ازاست حائب علیهم ایوابا از باب افعال یعنی فیروزی
ونجات یافت وارب العقد از باب ضرب یعنی استوار کرد کره را وکفته می شود که ارب غلانا یعنی ...
بادب یعنی بر انداخت او را وادبه بفتح راه سختی را میکویند وتاریب از باب تفعیل بمعنی استوار کردن وبمعنی
تیز کردن وبمعنی بسیار کردن وتاریب یعنی تمام کردنست ودهر مودب بر وزن معظم مودب میکویند

وتادب از باب تفعل یعنی ابا و امتناع کرد وتادب یعنی سخت گرفت او را وتادب وا نمود زیرکی خود را مردم
والمستاذب بر بنای مفعول از باب استفعال دام ماشته شده است والمادب بصیغه اسم فاعل
از باب افعال فرهنگ دهنده است واربان بر وزن عثمان معکوس است مرغ وَرَب ومیگویند
تدرادبه بر وزن سفینه یعنی دیت کشاده و واسع **ازبت** الابل از باب فرح یعنی نشخوار نکرد شتر
وازب بکسر همزه بمعنی کوتاه هست وازب بمعنی ستبر و بمعنی ناکس لئیم و بمعنی زشت و بمعنی بنده‌های حی
لاغر و باریک که در استخوانها زیادتی دارد و زیادتی دارد در شکم و پایین تنه اوست وازب العقبه فرزند
و غلط کرده جوهری انکه در اینجا ذکر نموده وازب بر وزن کتف مرد دراز را میگویند مثل ازیب بر وزن
امیر وازبه بفتح اول یعنی قحط است واذاب بر وزن کتاب ابا است از برای بنی العنبر وازب الماء از باب ضرب
یعنی روان شد ... واز این ماخوذ است میزاب یعنی ناودان یا مئزاب فارسی معرب است و میز بمعنی شاش
و بول است یعنی بول کن ابدا و مراد ناودان است ومیگویند که ابل ازبه یعنی شتر نیست لاغر وتازبوا
المال بینهم از باب تفعل یعنی قسمت کردند مال را میانه خود **الاسب** بکسر اول موی زهار است یا موی
فرج است یا موی دبر ... موسب بر وزن معظم یعنی ... بسیار ... دراینجا مثل معظم ضبط
ودر ... بر وزن محسن ضبط کرده است ... لفظ است که قلب واو بهمزه شده مثل
ارث و ورث وصواب بر وزن محسن است واسبت الارض یعنی گرد ... زمین ... **اشبه** یا شبه ابا
ضرب یعنی امیخت ... واشبه یعنی عیب ملامت کرد او را ومضارع ان یاشب از باب ضرب ویاشب
از باب نصر اشب الشجر از باب فرح یعنی بهم پیچیده گردید درخت را مثل تاشب از باب تفعل واشبه تاشیبا
از باب تفعیل یعنی بهم پیچیده کردم درخت را واشابه بضم اول بمعنی امیختها است واشابه از کسب ... مختار
بحرام وجمع ان اشائب بر وزن فعائل است واشابی بتحریک سرخ بسیار سرخ را میگویند وتاشیب بر وزن
تفعیل تحریص و بر یکدیگر ... زدن میان مردم است وتاشبوا از باب تفعل یعنی امیخته شدند وفراهم
امدند وتاشبوا الیه یعنی پیوستند ومنضم شدند ایشان با او ومیگویند هو موتشب بر بناء مفعول
یعنی او غیر صریح است در نسبش واشبه بضم اول اسم کرکس است وانچه در حدیث بنام مکتوم است که یعنی
و بیغلا اشب ی بتحریک را ... درخت‌های بهم پیچیده است الب الیه القوم یعنی امدند لکروه بسوی او از
هر طرف والب الابل یا لبها از باب ضرب و یا لبها از باب نصر یعنی راند شتر را والب الابل یعنی روان شد شتر
و پیوست بعضی از انها ببعضی دیگر والب الحمار طریده یعنی راند خر بچه دویم خود را راندن سخت مثل
البها از باب تفعیل والب یعنی گرد کرد والب یعنی فراهم امد والب یعنی شتافت والب یعنی برگشت والب
السماء یعنی باران اسمان همیشه وتالب بر وزن ثعلب یعنی ستبر مجتمع الخلق یعنی فراهم امده اعضای
او مردمان واز خر صحرائی و بز کوهی و ماده از ان تالبه بزیادتی هاء است وتالب درختیست والمکر ...

بکسر اول میانه انگشت سبابه و ابهام است والبصر درختیست شبیه بدرخت ترنج زهراست و
کشنده والب بفتح اول نشاط وشگفتگی ابده است والب خواهش نفس بکام والب یعنی تشنگی و بمعنی تبریک کردن
بر دشمن هم هست والب پوست بچه گوسفند است دران وقت که بزاید والیغم بمعنی زهر هم هست
والب یعنی راندن شدید و سخت و بمعنی شدت تب و حرارت وگرمی وابتداء به شدن ... هست ومیگویند
ریح الوب بر وزن صبور یعنی بادیست سرد که خاک را میپاشد در وزیدن ومیگویند که رجل الوب بر وزن
صبور یعنی مردیست تند برامدنده دلو را از چاه یا کشنده دلو بی چرخ چاه ومیگویند که هم علیه الب واحد
بفتح اول بکسر اول یعنی ایشان فراهم امده اند بظلم وستم و دشمن بر او والبه بضم اول بمعنی گرسنگی است
والبه بتحریک بمعنی یلبه است که جوشن باشد وتالیب بر وزن تفعیل بمعنی تحریک بدشمنی وتباه کردن
کاد امده بر وزن منبر ... بعیر امیگویند والبان بر وزن رمضان شهریست والاب بر وزن سحاب
جائیست نزدیک مدینه **اتبه** از باب تفعیل مصدر ان تانیب است یعنی سرزنش کرد او را یا ملامت کرد
او را ابا انبه یعنی سوال وطلب کرد از او پس نزد برو یعنی او و رد کرد برگردانیدن او را وانب بتحریک یعنی بادنجان
وانات بر وزن سحاب مشک را میگویند یا بوئیست خوش مانند او ومیگویند که هو موتب بر بناء
فاعل از باب افتعال یعنی خواهش ندارد بخوراک **اوب** بفتح اول واباب بر وزن کتاب و تشدید دادن
واوبه بفتح اول بزیادتی هاء وایبه بقلب واو بیا وایبه بکسر همزه والتاویب بفتح اول از باب وتاییب
بیا بدل واو وتاویب از باب تفعل بمعنی رجوع است و برگردیدن واوب بفتح اول بمعنی ابر است و بمعنی ...
و بمعنی ... رفتن واوب بمعنی ... دیدن بادها است در رفتن واوب بمعنی قصد واراده و بمعنی راست
ایستادن و بمعنی ... واوب بمعنی راه و بمعنی سوی وناحیت است واوب بمعنی رسیدن باب ضرب
هم هست واوب جمع ائب بر وزن فاعل مثل اواب بضم و شد مثل کافر وکفار وایاب بتبدیل واو بیا وابه
الله بمعنی ... است یعنی برگردانیده است او را خدای وایل واب لک مثل گفتن ایشان است که
ویلک وویل لک ومیگویند که ابت الشمس ایابا بر وزن کتاب واتوب بر وزن سرور یعنی پنهان شد افتاب
وتاوبه از باب تفعل وتاییه بقلب واو بیا یعنی امد او را شب ومصدر از این تاوب بفتح واو وتاییب بتبدیل
واو بیا است وابت الماء یعنی رسید ... از باب فرح یعنی خشمگین کردانید
او را وفعلی که نقل نموده غلط کرده وصواب اوبه از باب تفعیل رفتن وسیر در همه روز است وتاویب برابری
کردن شترهای بار ... است در رفتن مثل ماوبه از باب مفاعله ومیگویند که ریح موبه بر وزن بناء فاعل
از باب تفعیل یعنی بادیست که می وزد تمام روز و ... بر وزن فاعله نوبتی از اشامیدن است که در نیمه روز
باشد و ... هیئت در ... شهریست ... بر وزن سحاب شهریست در بلقاء
والموب بر بناء مفعول از باب تفعیل یعنی گرد کرده در یکجا جمع شده بهم امده است و از این ماخوذ است مثل

که انا مجیرها الموهوب ومذیبها المرجب ومعنی مثل اینست که منم سنگ برهم فراهم امده مدور او قوم
ومنم خرمای نیک مرجب یعنی بر اطرافش چیزی گذاشته که نشکند یعنی منم عزیزان کرده و باعتقاد من عمل
میکنند ومیاید مثل مذکور در ترکیب لک واسما هیست از ماههای رومی معرب است یعنی استعمال
کرده شده عرب است که نقل بزبان خود باندک تغیری میکنند ودر مکالمات بکار میبرند ومثاب بفتح میم بروزن
مفعل جای برگردیدن است ومثاب بمعنی برگردیدن که مصدر باشد نیز هست ومیگویند که بینهما
ثلث ماوب بروزن مساجد یعنی میانه این دو تا سه مرحله است بوجهی که از این ارتحال بان وازان باین نمایند
یعنی سه منزل است که برهم روند والاوبات بفتح اول پارها را میگویند یکی ازان اوبه ومجس بهاء
ویاء مثل معظم تابعی است واوابی نسبت است به بنی اواب بروزن شداد که قبیله است از عرب **الاهبة** بالضم یعنی
ساز و تهیه کار است مثل هبه باسقاط همزه ومیگویند قد تأهب للامر تاهیبا از باب تفعیل وتاهب از باب
تفعل یعنی ساز کار کرد واهاب بروزن کتاب بمعنی پوستست یا اهاب پوست است که پیراسته و
دباغت نشده باشد وجمع ان اهبه بروزن فاعله است واهب بضم همزه وهاء واهب بن عمیر صحابیست
وابو اهاب بن عزیز صحابیست واهاب بروزن سحاب جاهیست نزدیک مدینه واهبان بروزن عثمان اسم
صحابیست وایهب بروزن حیدر جائیست **الاياب** بفتح اول بروزن شداد ابکش را گویند وایبه بفتح اول
بمعنی اوبه است **فصل الباء الموحدة** البوب بروزن زغر اسب کوتاه ستبر گوشت کشاده کام در قد و اندازه است
ببه بفتح اول وشد ثانی حکایت صدای طفل است وجوان پرگوشت نرم اندام را هم ببه میگویند
وصفت از برای احمق بی عقل هم میباشد وگفتن جوهری که اسم کنیزکست غلطست بلکه لقب عبدالله
بن حارث است وگفتن جوهری که قال الراجز انم غلط است وصواب اینست که بگوید قالت هند
بنت ابی سفیان و دار سه خانه ایست بمکه وبب بفتح اول بمعنی تاجست که اشرات میاحاذ است
وبب بمعنی پسر فربه است وهم بیان واحد بروزن شداد وعلی بیان دکاهی تخفیف میدهند یلوا یعنی
ایشان بر یک راهند وبابه بروزن فعلله بانگ شتر نرست **بوذریه** بفتح موحده وکسر دال وسکون زای
وفتح موحده ثانیه جد بخاری است این لفظ فارسی است وعربیان زارعست یعنی برزگر **بسه** بفتح اول
دهیست در بخارا **بشبه** بشین معجمه دهیست در هرو **باتب** بروزن هاجر دهیست ببخارا **البوباة**
بمعنی بیابانست وبوباه راه سختیست در کوه در راه یمن وباب بمعنی در معروفست وجمع ان ابواب
بروزن افعال وبیبان بکسر اول وابوبه بروزن افعله است واین نادرست وبواب بروزن شداد
کسیست که لازم در باشد وان را دربان میگویند واین کسبرا بوابه بکسر اول بروزن کتابه وبواب
اسم اسب زیاد بن ابیه است ومیگویند که باب له از باب نصر یعنی دربان شد از برای او وتبوب از باب تفعیل
یعنی گرفت او را دربان وباب وبابه نیز ادقها در حساب وشمار ودر حدود پایان کاداست وبابات کتاب

کتاب بمعنی سطرهای کتابست واین جمع است که واحد ندارد وعرب استعمال واحد نکرده میگویند
هذا بابته یعنی این نیکوست از برای او وباب شهریست حلب وباب جبل یعنی کوهیست نزدیک بحر
وبابه بزیادتی هاء بمعنی دربندیست بوم ودربند جائیست که میانه دو طایفه یا دو پادشاه باشد
که هر یک نگاهبان در اینجا میدارند که اگر ازان طرف حرکتی واراده محاربه ومجادله داشته باشند مطلع
میسازند این طایفه واین پادشاه را از حرکت انطایفه وپادشاه ودهیست ببخارا وبابه یعنی یدی نو
دجله است وجمع ان بابات میاید وهذا بابته یعنی این شرط اوست وبویب بروزن زبیر جائیست
واسم جد عیسی بن مخلد محدث است وبوب بضم اول دهیست بمصر وباب الابواب سرحدیست بخزر
وباب دجوبه وبویب بروزن زبیر اسمند وبابا ازاد کرده ایست از برای عباس واز برای عایشه وعبد
الرحمن بن بابا یا بابا بابا بزیادتی ها وعبد الله بن بابا بابی بفتح باء ثانی وسکون یا یا بابیه بزیادتی ها تابع
صحابه اند بابویه جد علی بن محمد اسواری وجد والد احمد بن الحسن الحنائی است وبوبه بضم اول جمعی اند
ومیگویند که بابه یعنی کند دوزنه وبابیه بشد یاء بمعنی شگفتگی است وبابین بروزن خالین تثنیه با
چاهیست بحرین وبابان محله ایست بمرو **البیب** بالکسر بمعنی ناودان است وبمعنی بروزن حوض است
وبیاب بروزن شداد ابدهنده است که میگوید وباب بردم میدهد وحارث بن ببه بفتح اول وسکون
ثانی بزرگ قبیله مجاشع است **فصل التاء وثیاب** بفتح اول بروزن فعلال اسم است وبحث می اید که هرگاه
ثیاب فعلال باشد موضع ذکرش اینجا نیست بلکه بعد از ترکیب ت ن ب بایست ذکر کند وتوابانیان
درهباب باید مذکور شود **التالب** بروزن فعلل درختیست که گرفته میشود ازان کمانها پس ازان کمان
سازند ومیگویند که این موضع ذکر اوست وبحث بر او میاید که هرگاه اینجا جای ذکر اوست پس تو چرا
در الف لام باذکر کرده **التب** بفتح اول والتبب بتحریک وغلط ادغام وتباب بروزن سحاب وتتبیب بروزن
امیر وتتبیب بروزن تفعیل کمی وزیان است وتباله وتبا تبیبا مبالغه در زیان ونقصان است وتتبیه
از باب تفعیل یعنی گفت با او تبا وتب فلانا یعنی میرانداو را وتبت یداه یعنی گمراه شدند دستهای او وکیا
کردند وتاب بمعنی بزرگ از مردمان وبمعنی سست وضعیف وبمعنی شتر وخری که پشتانها زخم شده
باشد هم امده وجمع ان اتیاب بروزن افعال است ومیگویند تبا الشیء یعنی بریدان چیز را وتبوب بر
وزن تنور بمعنی جای هلاکست وتبوب بمعنی انچه پیچیده میشود بر او استخوانهای پهلوست وتبه
بکسر اول بدحالی وسخت بودن حالست ومیگویند اتب الله قوته یعنی ضعیف وسست کرداند خدا
قوت او را وتتجب از باب دحرج یعنی پیر شد وتبی بفتح اول وشد باء ویاء وبکسر اول هم امده خرمائیست
مثل خرمای شهریکه نوعی از خرماست **التجاب** بروزن کتاب بمعنی انچه گداخته شده باشد نقره به
از سنگ که نقره را ودجاقی مانده باشد در ان سنگ چیزی از نقره وپاره از وا تجابه بزیادتی ها میگویند

وتجاب بکسر اول بر وزن ضلال بمعنی خطیست از نقره سنك معدن وتجیب بضم اول وبفتح اول کفته اند
بطنی وطایفه ایست از قبیله کنده از ان طایفه اند کانه پسر بشر تجیبی کشنده عثمان وتجوب بر وزن
صبور قبیله ایست از حمیر از ان طایفه است ابن ملجم علیه اللعنه تجوبی کشنده علی بن ابی طالب ع
وغلط کرده است جوهری که درج وب ذکر کرده وکردانیده است کلام ولید بن عقبه را که کفته الا
ان خیر الناس بعد ثلثة قتیل التجیبی الذی جاء من مصر پس خوانده است تجوبی بکمان اینکه ثلثه ابو بکر و
عمر وعثمان است وبهتر از این سه تا علی ابن ابی طالب ع است وبدرستی ان ثلثه پیغمبر است وابو بکر وعمر و
بهتر مردم بعد از این سه تا عثمان است ونسبت شعر که بکمیت داده اند هم غلط است وصدر تج ب نقل
کرده است خلیل بن احمد مصنف کتاب عین اللغه التخربوب بفتح تا وسکون خا وفتح را وضم موحده وبعد
از واو تای دو نقطه بر بالاست ودر نسخ ناموس تخربوب بدو باء موحده واقع شده است وغلط است
وبمعنی نیله نرینک از شترهاست وصغانی در تکمله در خوب نقل کرده وکفته که تفعلوت است
واین موضع ذکر اوست بواسطه انکه تا زیاد نمی شود اول کلمه وغلط کرده است جوهری اولا بجهت اینکه
که جوهری اصلا ذکر تخربوت نکرده که بحث بر او وارد اید وثانیا بجهت میاید که اینکه کفته که تا زیاد
نمی شود در اول کلمه غلط کرده چه از صغانی در همین ترکیب مذکور شد که تخربوت را تفعلوت ذکر
نموده وتا را زاید میداند وتعضوض را در عض وتیجان را در تیج وتنوخ را در نوخ وتغاریج را در فرج وترقوه در
ترق وغیر انها بسیار نقل نموده وتخارب بنون در ن خ ر ب ترب بضم تا وترب بر وزن غراب وتربه
بنیادی هابرترب وترباء بفتح اول بر وزن فعلاء وترباء بضم اول وفتح ثانی وتیرب بفتح اول بر وزن
یفعل وتیراب بزیادتی الف میانه راء وباء وتوراب بفتح اول بر وزن فوعل وتوراب بزیادتی الف وتریب
بزیادتی بر وزن امیر وتریب بکسر اول بر وزن حذیم معروفست وانرا خاك میکویند وجمع تراب بر وزن
غراب واترب بر وزن افعله وتربان بکسر اول بر وزن غلمان میاید وشنیده نشده از برای سایر انها
جمع وترباء بر وزن فعلاء بمعنی زمین وترب بر وزن فرح یعنی بسیار شد خاك او وتربت یده یعنی کرد آلود دست
او خاك الود وترب یعنی چسپید بخاك وترب بمعنی زیاد کرد وترب یعنی پریشان شد ومصدر ان ترب
تحریك وترباء بر وزن مقعد است وترب یداه یعنی چیزی باو نرسید واتراب از باب افعال یعنی کم شد مال
او وبسیار شد ضد است یعنی از جمله اضداد است مثل ترب از باب تفعیل یعنی کردانید پر از خاك یعنی خاك
برا لای او ریخت ومیکویند که جمل وناقة تربوت بر وزن فعلوت بتحریك یعنی شتر نر وشتر ماده رام است
وتربه بر وزن فرحه بمعنی انکشتهاست وتربه اسم کیاهیست واین تربه را ترباء هم میکویند وتربه
بتحریك وترائب بر وزن فعائل استخوانهای سینه است یا انچه نزدیك باشد به چنبر کردن یا انچه میانه
پستانهاست وچنبر کردن ان را تربه میکویند یا ترائب چهار استخوان پهلوست از طرف راست سینه

سینه وچهار از طرف چپ سینه یا ترائب بمعنی دستها وپاها وچشمهاست یا ترائب جای
قلاده است از کردن وترب بکسر اول بمعنی همزاد وهمسال است وترب کسی است که زائیده
شده باشد با تو وان زن ترب مؤنث وتاربتها از باب مفاعله یعنی کشتان زن همزاد این زن وتربه
بفتح اول بمعنی ذلت وسستی است وترّبه بر وزن همزة دردیست که میریزد در پستان ابن عامر و
تربیه بر وزن جهینه جائیست در یمن وترابه بر وزن قمامه هم جائیست بیمن وتربان بر وزن عثمان
هم جائیست میان حفیر ومدینه وابو تراب کنیه علی بن ابی طالب علیه السلام وکنیه زاهد یحیی است
واترب بر وزن اردبیل کوره وشهریست در مصر وتراب بر وزن کتاب اصل ارض وذراع کوسفند است
ومنه التراب الودمة مثل فرحه یا اینکه تراب بفتح اول مخفف تورب بر وزن کتف یا اینکه صواب وذکرم
تربة یعنی بودها وشکنبها خاك الوده ومتاربه از باب مفاعله مصاحبت وتاربح همزادان است
یا اینکه بیکو وما یترب بکسر تا وفتح را محله ایست بسمرقند وتربیه بضم اول وتشدید یا کندم سرخ است
ویترب بر وزن یمنع جائیست نزدیك یمامه واو ستمراد شاعر بکفته او که مواعید عرقوب اخاه
بیترب وحسین بن مقبل ترقی بضم اول را ترقی میکویند بواسطه ایستادن او بیک امیر فرات
ترعب بر وزن تمنع دو موضع اند وظاهر کردانیده است انها را اصالت تا که اکر تا زاید است
غیر منصرف خواهد بود بواسطه علمیه ووزن فعل تعب از باب فرح ضد استراحتست که بر تاسودن
باشد واتعبه از باب افعال یعنی رنج در رحمت رسانید او را وهو تعب مثل کتف ومتعب بر بناء
مفعول از باب افعال نه متعوب بر وزن مفعول یعنی او سست رنج وزحمت داده شده واتعب العظم
از باب افعال یعنی شکست استخوان را پس از جبر ودر نسخ قاموس تفسیر اتعب العظم با عتبه بعد الجبر
کرده واعنته بعد الجبر باید وانچه در نسخها مذکور است غلطست واتعب اناءه یعنی پر کرد ظرف
او را ومیکویند که اتعب القوم یعنی کشید چهار پایان انکروه التغب بفتح اول بمعنی قبیح وزشت است
وبمعنی شك وعیب هم هست وتغب بتحریك بمعنی تباه شدن وبهلاك رسیدن وبمعنی چرکین
وشوخکن شدن وبمعنی شك وعیب هم هست تغب از باب فرح واتغبه غیره از باب افعال یعنی
تباه کردانید وچرکین کردانید غیر را التلب بفتح اول بمعنی زیان است میکویند تباله وتلبا یعنی زیان
وخسران باد از برای او وتلب بر وزن کتف وتلب بکسر اول وثانی وتشدید باء پسر ثعلبه صحابی عنبری است
وتلب بر وزن ملو جائیست واسم شاعر عنبری جاهلی است یا اسم شاعر نیز تلب بر وزن کتف است
یا اینکه این دو تابعی صحابی وشاعر هرد ویکی است وتولب بر وزن جوهر یعنی کره خر است ومیکویند
اتلا ب الامر اتلیبابا از باب افعیلال واسم تلابیه بضم تا وفتح لام وسکون الهمزة یعنی راست
ایستاد کار وپای خر است واتلاب الحمار یعنی راست کرد خر سر شد او سینه اش را واتلاب

الطريق يعني راست شد راه و ممتد شد **تنّب** بكسر اول و تشديد نون درختيست در شام و تنوب
بر وزن تنور درخت بزركيست در روم كه از او قطران بهم مى رسد **تاب** الى الله يعنى بركشت از
كناه بسوى خدا و مصدران توبا بفتح اول و توبة بزيادتى هاء و متابا بفتح ميم و تابة و تتوبة بر وزن
تفعلة مى آيد ميكويند كه رجل تائب بر وزن فاعل يعنى مرديست بركشته از كناه و تواب بر وزن
شداد هم مى آيد و ميكويند كه تاب الله عليه يعنى توفيق داد او را خدا از براى بركشتن يا تاب الله
عليه باين معنيست كه بركشت خدا به او از سخت كرفتن بر سست كرفتن يا اينكه باين معنيست
كه بركشت خدا براو بفضل خود و قبول خود و هو تائب و تواب على عباده يعنى خداى تعالى بركردنده
بر بندكانش بفضل و قبول و توبه اسم كسيست مثل توبه جائيست نزديك بموصل و استتابه
از باب استفعال يعنى طلب كرد از او اينكه بركردد تا بوت اصلش تأبوه بر وزن ترقوه است ساكن
كردانيده شده است واو پس منقلب شده است ها تانيث بتاء و لغة انصار تابوه بهاء است
يثيب بر وزن يغيب كوهيست در مدينه و ثابه بمعنى توبه است **فصل الثاء ثاب**
بناء مجهول بر وزن عنى و مصدران ثابا بفتح اول و دو صفت ان مثوب است بر وزن مفعول
و ثاب از باب تفعيل و تثائب از باب تفاعل يعنى مى رسيد او را كسلى و سستى مثل چينكى و اين سستى
را ثؤبا ميكويند چنين ذكر كرده و ثؤباء خميازه كشيدن و دهن دره را ميكويند خواه از سستى
و كسالت بهم رسد و خواه غير ان و ثاب بتحريك هم بمعنى ثؤباء است و اثاب بر وزن احمد درختيست
و يكى از ان اثابه است بزيادتى ها و اثاب اسم جائيهم هست و تثأب الخبر يعنى جستجوى خبر كرد **ثب**
از باب نصر يعنى نشست متمكنا يعنى مكان و جا كرفت بغير اعيال و تثبب از باب دحرج و ميكويند
كه ثبا الامر يعنى تمام و به پايان رسيد كار و ثابه بمعنى زن جوان است **ثجبه** بفتح اول كوهيست
نجد از براى بنى كلاب كه نزد او معدن طلا است و معدن جزع سفيد است **الثرب** بفتح اول پيه
تنكيست كه مى پوشد شكنبه و رودها را و جمع ان ثروب بر وزن سرور و اثرب بفتح اول و ضم
راء مى آيد و اثارب بر وزن افاعل جمع جمع است كه اثرب باشد و ثربات بتحريك و زيادتى
الف و تاء انكشتها را ميكويند و ثربه يثربه از باب ضرب و ثربه از باب تفعيل و ثرب عليه و اثرب
از باب افعال يعنى ملامت و سرزنش كرد او را بكناه او و مثرب بر بناء فاعل از باب افعال كسيست
كه كم بخشش ميكند و بر بناء فاعل از باب تفعيل كسى را ميكويند كه امير نده چيزها بهم و بناء كا
و ميكويند كه ثرب المريض يثربه از باب ضرب يعنى كند از بيمار جامه او را و ثرب بر وزن كتف
جا هيست از براى محارب و ثربان بر وزن رمضان قلعه ايست بيمن و ميكويند اثرب الكبش
از باب افعال يعنى زياد شد پيه قوچ و ميكويند شاة ثرباء بر وزن حمراء يعنى كوسفنديست فربه

فربه و اثارب بفتح اول بر وزن افاعل دهيست در حلب و يثرب بر وزن يضرب و اثرب بهمزه بدل
ياء اسم مدينه پيغمبر صلى الله عليه و آله است ميكويند هو يثربى و اثربى بفتح راء و كسر راء در هر دو و يثربيه
اسم ابى دمثه بلوى است و تثريب از باب تفعيل بمعنى پيچيدن **ثرقبيه** بضم ثاء و قاف جامهاى
سفيد است از كتان مصر **الثعلب** بر وزن قنفذ التماست از براى سان نه قشى **ثعب** الماء و
الدم از باب منع يعنى راند و روان كرد آب و خون را فانثعب از باب انفعال يعنى پس روان شد
و ميكويند كه ماء ثعب بفتح اول و ثعب بر وزن كتف و اثعوب بضم اول بر وزن افعول و اثعبان
بضم اول بر وزن افعلان يعنى آبيست رونده و ثعب بتحريك جاى رفتن دود است و جمع ان ثعبان
بر وزن عثمان مى آيد و مثاعب مدينه بر وزن مفاعل جاهاى رفتن دود است و ثعبه بضم
اول يا ثعبه مثل همزه و غلط كرده است جوهرى چلپاسه و سوسماريست بلند كه سرش سبز
باشد و ثعبه موش را ميكويند و اسم درختيست و ثعبان بر وزن عثمان مار بزرك نر را از دامى
كويند يا اينكه بخصوص مار نر را ميكويند يا عام است از براى نر و ماده و اثعبى بفتح اول
و شد يارو اثعبان بضم اول و عين و اثعبانى بزيادتى يار مشدده روى بزركيست كه خوبى و
سفيدى داشته باشد و ميكويند كه بوه بحرى ثعابيب بر وزن فعاليل يعنى دهن او مى رود
ثعابيب يعنى از دهن او مى رود آب صاف كشش دار و ثعوب بر وزن صبور صره و ميكويند
كه غلط صغر است **ثعلب** حيوانيست معروف كه روباه باشد ماده يا نر يا اينكه نر او را
ثعلب ميكويند و ثعلبان بضم اول نر روباه است و اما استشهاد جوهرى و سند او در اينكه
اينكه ثعلبان نر روباه است بكفته او ارب يبول الثعلبان براسه لقد ذل من بالت عليه الثعالب
يعنى آيا خداست و ميشاشد روباهها براو بتحقيق كه ذليل و خوار است كسى كه شاشيده است
براو روباهها غلط صريحيست داو مسبوق است در اين غلط يعنى سابق براو نيز اين غلط را كرده اند
و صواب در بيت فتح ثاء است بواسطه انكه تثنيه ثعلب است و غاوى بن عبد العزيز خدمتكار بت
بنى سليم است بود پس او ناكاه در وقتى كه او نزد ان بت بود رو كردند دو روباه بان بت در حالتى
كه ميدويدند تا اينكه بالاى او رفتند پس شاشيدند براو پس غاوى ابن عبد العزيز اين بيت را كفت
پس كفت اى كروه بنى سليم نه بخدا نه ضرر ميكند و نه نفع ميكند و نه ميدهد و نه منع ميكند پس شكست
او را و ملحق شد به پيغمبر صلى الله عليه و آله پس كفت حضرت كه چيست نام تو كفت غاوى بن عبد العزى
پس كفت پيغمبر ص بلكه اسم تو راشد بن عبد ربه است بحثى كه كرده نمى ايد و اينكه كفته جوهرى مسبوق
در اين غلط جمعى كه سابق بر جوهرى كفته اند يكى صاحب نهاية العرب است و همچنين بغوى در معجم
خود و اين شاهين و ابو نعيم اصفهانى در دلايل ثعلبان بضم نقل كرده و بحث براو كرده اند كه اين

شعر را اکثر ارباب لغت استشهاد کرده اند که ثعلبان بضم اول و نون نوعی باهست وافعوان نوانامی
وعقربان نوع عقارب است وغیر اینها نیز بسیار است وقطع نظر از این مراتب بسیار دور نظر عقل
بسیار بعید است مینماید که دو روباه بایکدیگر اتفاق کنند برفتن و هر دو با الای بت اشاشند
هر دو در یک ان باعدم ادراک و شعور بت وظن غالب انست که ثعلبان چون صورت تثنیه
دارد و غافل از اینکه بضم نیز اورا میگویند در بیت مذکور تثنیه خوانده اند وحمل بر دو روباه
کرده اند واز غرایب واستبعاد ان در نظر عقل غافل شده اند ومفصل این حکایت در شرح که نو
مذکور است ومونث ان ثعلبه وجمع ان ثعالب بروزن فعالل وثعال بروزن فعال بضم نار و
ثعالة بزیادتی ها که اینها همه مونث ثعلب بکسر لام و میگویند که ارض مثعله بروزن مفعله
ومثعلبه بروزن مفعلله وخواهد امد در شرح ل وجمع اینها ثعالی میاید بعد از حذف یا و ثعال
بفتح اول است بمعنی زمین بسیار روباه و ثعلب جای بیرون امدن اب است بسوی حوض و ثعلب
سنکیست که بیرون می برد اب باران ازجایی که خشک میکند در انجا خرما را و ثعلب جانب
نیزه الیست که داخل می شود در سنان و ثعلب اصل نهال خرمائیست وقتی که جدا شود از مادرش
یا ثعلب اصل نهالی است که در تنه درخت میباشد و ثعلبه بهاء دم غزه را میگویند وان استخوان
برد نب حیوانات است و ثعلبه اسم دبر مردمست و ثعلبه اسم جمعی واسم قبایلست وابو ثعلبة خشنی
جرثوم بن ناشر یا ناشب یا ناشم یا لابس یا ناشم است یا اسمش جرهم است ومراد اینست که اختلاف
شده که ابو ثعلبه جرثوم است یا جرهم و پدر او ناشر یا ناشب یا ناشم یا لابس است صحابی است وداء
الثعلب معروف است وان عیبیست که موی از مردم میریزد وعنب الثعلب تاجریزی است وقاب بعزال
وتبرید میکند وفرو بردن هفت دانه ان شفاست از برای یرقان ودرد دی و بندها و ابتدای آب
وتجربه و ازموده شده است وحوض ثعلب جاییست عقب عمان و ذو ثعلبان بضم اول از اذواء است
یعنی از ملوک یمن است وملوک یمن را باعتبار مصدر بودن اسم اینها بذو ایشان را ملوک اذواء میگویند
مثل ذو یزن وذو واش وذو جدن وغیر ان و ثعیلبان بضم اول وفتح عین و سکون یاء مکرکلام یا
ثعالبان بضم اول هر دو جائیست وقرن الثعالب همان قرن المنازل است که میقات اهل نجدست
ودبر الثعالب جائیست ببغداد و ثعلبیه بفتح اول دویدن اسپ است مثل سلت و ثعلبیه جائیست
در راه مکه معظمه **الثغب** بالفتح بمعنی طعن وتند نیزه زدن است وثغب بمعنی ذبح وبریدن کلوست و ثغب
بمعنی بیشتر انچه مانده است از اب در میان دود و ثغب بتحریک نیز امده وجمع ان ثغاب بروزن کتاب
واثغاب بروزن افعال و ثغبان بکسر اول و ثغبان بضم اول می اید و میگویند که تثعبت لبته بالدم
از باب تفعیل یعنی روان شد بخون جاری ذبح او وثغب بتحریک اب شدن یخ را میگویند وثغب الکریب

ابکیریست در صحرا که در سایه کوه باشد **ثغرب** بکسر اول بروزن زبرج دندانهای زرد شده را میگویند
الثقب بفتح اول سوراخ نافذ را میگویند یعنی سوراخی که از طرف دیگر سر برآورده باشد وجمع ان اثقب
بفتح اول وضم قاف وثقوب بروزن سرور میاید وثقبه از باب نصر وثقبه از باب تفعیل یعنی سوراخ کرد اورا
فانثقب از باب انفعال وتثقب از باب تفعل یعنی پس سوراخ او وثقبه از باب تفعل که متعدی امده یعنی
سوراخ کردم من اورا ومثقب بروزن منبر التیست که باو سوراخ میکنند ومثقب راهیست میانه
شام وکوفه و مثقب راه عراق است از کوفه بمکه ومثقب بروزن محدث العبشاعر لیث ومثقب بروزن
مقعد بمعنی راه بزرگست وثقب النار یعنی افروخت اتش وثقبها هو از باب تفعیل یعنی افروخت اتش را
وهمچنین باینمعنی است اثقبها از باب افعال وتثقبها از باب تفعل وثقوب بروزن صبور انچه بان افروزند
اتش را وثقب الکواکب یعنی درخشید کوکب یعنی ستاره وثقب الرایحة یعنی دمید بوی وبر خواست
ومیگویند ثقبت الناقة یعنی شیر شتر بسیار شد وثقب رایه یعنی اعتقادش روان شد ومیگویند
هو مثقب الرای یعنی روان اعتقاد ورای است ومیگویند هو اثقوب بضم اول بروزن افعول
یعنی بسیار داخل شونده است در کارها وثقبه الشیب وثقب فیه الشیب یعنی ظاهر واشکارا
شد در او پیری وثقیب بروزن امیر مرد سخت سرخست وفعل از این ثقب از باب کرم ومصدر ان
ثقابه بروزن سحابه می اید وثقیب بمعنی بسیار شیر از شترهای ماده است مثل ثاقب بروزن فاعل
وثقب بفتح اول دهیست در یمامه واسم مردیست صحابی یا انکه اسم صحابی ثقیب بروزن زبیر است
وثقبان بفتح اول دهیست در هند وثقب بروزن منبر جائیست در بادیه وثقیب بروزن زبیر جائیست
از بالای ثعلبه بسوی شام وکفته خدای تعالی النجم الثاقب یعنی بلند شده ستارها یا اینکه ثاقب اسم زحل است
ثلبه یثلب از باب ضرب یعنی ملامت وسرزنش کرد ونکوهید اورا وثلبه یعنی عیب کرد اورا
وتصریح کرد بنقص او ومثالب عیوب را میگویند وهو المثلبه یعنی واحد مثالب مثلبه بفتح اول
لامست وبضم لام هم امده وثلبه یعنی دور کرد او را وثلبه یعنی پر کردانید اورا وثلبه یعنی زخم کرد
اورا وثلب بکسر اول شتر نریست که شکسته باشد دندانهای پیش او در تند او از راه پیری وادهم پاشیده
موی در پست دم او وجمع ان اثلاب بروزن افعال وثلبه بروزن قرده میاید ومادّه او ثلبه بهاست
وثلب مرد پیریست وشتر نریست که ابستن نمیکرداند واسم صحابی هم هست ویا اینکه ان بتاء دو نقطه
با لاست وثلب بروزن کتف دخنه شده از نیزها است وثلب بتحریک بمعنی تقبض وجمع شدن است
وثلب بمعنی شوخکن وچرکن شدن است واثلب بروزن احمر واثلب بروزن زبرج بمعنی خاک و بمعنی
سنکلاخ است یا بمعنی ریزه ریزه سنک است وثلیب بروزن امیر کیاه سیاه شده کهنه را میگویند
یا ثلیب کیاه دو ساله است وثلیب رویده از شوره زار است از بجیل وبجیل نوعیست از روییدنیها

ومیگویند که برهان مثالب بضم میم یعنی اسب یا بسی است که می جوید ثلیب را و ثلبوب بفتح ثاء
ولام وضم موحده رودیست یا زمینیست میانه قبیله طی ودسان ومیگویند که امرئة ثالبة الشوی
یعنی زنیست با ها شکافته وشوی دست وپا را میگویند وثالبه بمعنی رخنه کننده است ومی
گویند که رجل ثلب بکسر اول وثلب بوزن کتف یعنی مردیست عیب ناک ثاب یثوب از باب نصر
ومصدر ان ثوبا بفتح اول وثؤوبا بوزن سرور وثوبانا بوزن رمضان می اید بمعنی برگشتن است
که بعد از رفتن باشد مثل ثوب از باب تفعیل که بهمان معنی است وثاب جسمه ثوبانا بتحریک یعنی
رو اورد باو جسم وتن او در صحاح اثاب از باب افعال نقل کرده وگفته که اثاب الرجل ای رجع الیه
جسمه وصلح بدنه وثاب الحوض یعنی پر شد حوض یا نزدیک بپر شدن است ومصدر ان ثوبا
بفتح اول وثؤوب بوزن سرور میاید واثبته از باب افعال یعنی پر کردم حوض را وثواب بوزن
سحاب بمعنی انگبین وعسل است وبمعنی مگس عسل هم امده وثواب بمعنی جزاء وپاداش طاعت
وبندگیست مثل مثوبه بفتح اول وضم ثاء ومثوبه بلا اعلال بوزن مفعله میگویند اثابه الله از
باب افعال واثوبه بلا اعلال وثوبه از باب تفعیل مثوبه یعنی داد خدای تعالی او را مثوبه وپاداش
بندگی ومثاب البئر بفتح اول جای اب کشیده از چاه است یا مثاب میان از چاه است وبمعنی
مثابت چاه مقدار بسیاری اب اوست ومثابه بهر انچه مشرف باشد از سنگ که برپیرامون اوست
یا مثابه جای طی کردن وبلند کردن سرچاه است ومثابه جای جمع شدن وفراهم امدن مردم است
بعد از دور گردیدن ایشان مثل مثاب بدون تاء وتثویب از باب تفعیل بمعنی عوض دادن است
وبمعنی خواندن بسوی نماز است یا تثویب دو بار خواندن است یا تثویب اینست که بگوید در
اذان صبح دو بار الصلوة خیر من النوم دو مرتبه در حالتی که برگردیدن از ابتدا کردن باشد
باو یعنی برگردد بهمان که ابتدا باو کرده وبحث میاید که لفظ این معنی از ابن عباد نیست وابن عباد را
درست ازهری ذکر نموده چه در معنی تثویب گفته که تثویب موذن است که بعد از اذان گفتن
میگوید که الصلوة رحمکم الله الصلوة پس میخواند مردم را بنماز عودا بعد بدء وتثویب بمعنی ایستادن
در نماز وبمعنی نماز بعد از نماز واجبی هم هست میگویند تثوب از باب تفعل یعنی نافله بعد از نماز
واجبی وکسب تحصیل کرد ثواب را وثوب بفتح اول جامه ولباس را میگویند وجمع ان اثوب بوزن
افعل بفتح اول وضم عین واثؤب بهمزه بدل واو واثواب بوزن افعال وثیاب بوزن کتاب میاید
وفروشنده وصاحب جامه را ثواب بوزن شداد میگویند وگفته می شود که لله ثوباه بمعنی لله دره
یعنی از برای خداست عمل او وخیر او ومیگویند که ثوب المال السلی والفرس یعنی جامه ایست از پوست
که به انچه بیرون میاید در وقت بزادن وان پوست پر از اب است گویا جامه اوست ومیگویند فی

فی ثوبان انیه یعنی در ذمه من وبد من است اینکه وفا کنم ونگاه دارم پیمان را ودر حدیث واقع
شده است که ان المیت لیبعث فی ثیابه یعنی بدرستی که مرده هر اینه زنده کرده می شود در او یعنی
در اعمال وکرده های او که بطریق جامه او را پوشیده الله وگفته خدای تعالی که وثیابک فطهر یعنی
دلت را پاک گردان وبعضی میگویند عملت را پاک گردان از ریا وخودنمائی ومثوب بوزن مقعد
شهریست در یمن وثواب اسم مردیست وباو مثل زده شده است در فرمانبرداری وگفته
شده است که اطوع من ثواب ومیگویند مورد مثل اینکه ثواب بجنگ یا بسفری رفته بود پس برید
شد خبر او وکسی نشان از او نمیداد پس نذر کرد زن او که اگر خدای تعالی برگرداند او را هر اینه ببرد میان
او را وبیاید با او بمکه پس وقتی که ثواب امد خبر داد او را از وفا بنذری که کرده بود پس ثواب گفت
که نزد تو است یعنی اختیار با تو است پس مثل زده شده که اطوع من ثواب وثائب بر وزن فاعل
باد سختی را میگویند که می پاشد در اول باران وثائب از دریا اب اوست که بسیار شده باشد
بعد از جزر وکمی واستثابه از باب استفعال یعنی طلب کرد اینکه بدهد پاداش او را واستثابه
یعنی طلب کرد استرجاع وپس گرفت مالی که داده بود وثیبان بکسر اول بر وزن کزان اسم کوه و
شهریست وثیب بر وزن سید زنی را میگویند که جدا شده باشد از شوهرش یا ثیب زنیست
که دخول کرده شده باشد یعنی باکره نباشد وثیب مردیست که دخول بزن کرده باشد یا اینکه
از برای مرد ثیب گفته نمی شود مگر در گفته تو که هو ولد الثیبین یعنی این پسر دو غیر باکره است
وهی مثیب بوزن معظم یعنی ان زن مثیب یعنی ثیب کرده شده است ومیگویند که قد ثیب از باب
تفعل یعنی ثیب شد ان زن وذکر ثیب در ث و ب غلط است **فصل الجیم الجاب** بفتح الاول خر سبز است
یا جاب خر ستبر جرا است بمعنی ماده وشیر نر را جاب میگویند وجاب بمعنی هر جفا کننده است
وجاب جائیست وجاب بمعنی گل سرخ که خفره میگویند وجوبه بر وزن توده ترش وی را میگویند و
وجابه البطن بمعنی مانده البطن است که شکم گاه باشد ومیگویند اهوی ماده را در اول بر امدن شاخش و
جابه الدبی ومدری شاخ است یعنی ستبر شاخ بواسطه انکه شاخ در ابتداء بر امدن ستبر وغلیظ
میباشد پس بعد از ان رفته رفته باریک میشود وجاب از باب منع یعنی کسب کرد مال را وجاب یعنی
فروخت گل سرخ ومغره را ووارة الجاب بفتح اول جائیست **جائب** بوزن جعفر کوتاه بر ادر امده
به تن خود را از انسان واز اسب وموشان جائبه بها وجائبه مغرها نیز میاید **جب** بفتح اول بمعنی
بریدنست مثل جباب بکسر اول بر وزن کتاب واجتناب از باب افتعال که ان نیز بمعنی بریدنست وجب
از بیخ کندن است وبریدن خصیه است وجب البستن کردن درخت خرما ونر دادن باوست وجب
بمعنی غلبه کردن وجب بتحریک بریدن کوهان شتر است یا اینکه خورده باشد پالان کوهان شتر را

پس بزرگ نمیشود میکویی بعیر جب یعنی شتری کوهان بریده و در ماده میکویند که ناقة جبّاء بروزن
حمراء وجباء زنیست که الیتین نداشته باشد یعنی کوشت در طرف نشستنکاه یا اینکه جباء زنیست
که بزرگ نشود سینه او و پستانهای او یا زنیست که رانها نداشته باشد یعنی پر کوشت نباشد
وجبه جامه ایست معروف وجمع ان جب بروزن مرد وجباب بروزن کتاب میاید وجبه بمعنی
چشمست که در اطراف ان میباشد و محافظت ان می نماید وجبه زره را هم میکویند وجبه بمعنی
سم را نیز میکویند یا جبه پیری و اغشتکی است که در شاخ باشد یا جبله جای چسپیدن میان ران و
ساق وجبه از سر نیزه انچه داخل می شود در او نیزه وجبه دهیست در نهروان و دهیست ببغداد
وجائیست بمصر وجائیست میانه بعلبک و دمشق وجبه ابیست برمل عالج و دهیست با
وفرس مجبب یعظم اسب است که بلند شده باشد سفیدی از او یا جب کمران سفیدی پاهاست تا
پا یا سفیدی دستهاست تا زانو وجب بضم اول چاهست یا چاهیست که ابش بسیار باشد
وته ان دور باشد وچنین نقل کرده وغلط کرده بایست بکوید که ته ان نزدیک باشد همچنین کما ابن
عباد وازهری وغیر ایشان کفته اند یا چاهیست بسیار اب در جای خوب از کیاه یعنی جائی که
پر علف باشد یا جب چاهیست که اطراف ان را نبسته باشند یا چاهیست که یافت شده وکسی ان را
نکنده وجمع ان اجباب بروزن افعال است وجباب بروزن کتاب وجبه بروزن قرده وجباق شتر
دانیست که دوخته باشد شده باشد یا ره از ان بپاره وجب جائیست در بربر که اورده میشود
از ان زرافه وان حیوانیست که از اشترکاو پلنک میکویند بواسطه شباهت اعضای او بانها و
جب جای رجوع بایستاز برای طایفه طی وجب ابیست از برای بنی عامر و ابیست از برای طایفه
صنعه بن غنی وجاهیست میان ناهر و ملحس وجبی هیست بحلب وجب مضاف می شود بسوی
کلب وکفته می شود جب کلب اکر یا شام دار ان چاه سلسه بماند کزیده پیش از انکه چهل روز از کزیدن
او کذشته باشد بمه می شود از ان ازاو وجب یوسف علیه السلام بود وان ده میل از طبریه است یا
اینکه جب یوسف میانه سنجل و نابلس و در برابر جبه در شهر موصل است وجب طلعه کرد و در حدیث
وارد شده که سحر پیغمبر را در جب طلعه کرده بودند یعنی در غلاف طلع و اصل طلع که سحر و طلع در ان غلاف
بودند وتجبیب بلندی و سفیدی دست و پای اسبیست با جب سابق براین مذکور شد که فرس مجبب
مجبب در کلام مصنف هست وتجبب بمعنی نقاره و رمیدن است و بمعنی کریختن از جنک هم هست
وبمعنی سیراب کردن مواشی هم امده وجباب بروزن سحاب قحط و تنکی تحت است وجباب بکسر اول
زیادتی و غالب امدن بر یکدیکر است از نیکوئی وغیر ان وجباب بضم اول بمعنی قحط و تنکی و بمعنی ساقط
افتاده که طلب کرده نشود نیز هست وجبا با انچه فراهم امده باشد از شیرهای شتر که کویا دوغ را

روغن کرده است و روغن نمیباشد از برای شیر شتر و میکویند اجب اللبن از باب افعال یعنی شیر را خالص
بهم رسانید وجبوب بروزن صبور بمعنی زمین است یا بمعنی روی زمین است یا بمعنی زمینیست
که ستبر و غلیظ باشد و یا بمعنی خاک است وجبوب قلعه ایست در یمن وجائیست در مدینه وجائیست
در یمن وجبوبه بزیادتی هاء بمعنی کلوخ است واجب بمعنی زنج و عودنا است وجبابه اسم شاعر
در ولیست و دو دلیست بمکه وجبا بضم اول وقصر شهریست بخوزستان و دهیست بنهروان
و دهیست بنزدیکی یعقوبا و دهیست نزدیکی هیت وجبا بفتح اول بروزن نجوی دهیست در
یمن وجبالات بضم اول جائیست نزدیک بذی قار وجبجبه بروزن فعلله سنک کاز ان میکویند
وبضم هر دو جیم زنبیلی که از پوستها میسازند وجبجبه بفتح دو جیم و بضم دو جیم شکنبه ایست
که کرده می شود در او کوشت پاره پاره یا جبجبه جو ریش کداخته شده ایست که کرده می شود در
شکنبه و دو دف کرکرش وشکنبه که در اینجا کرده منافات به انچه در انجمه در ترکیب د نج ذکر شد
دارد وانشاء الله تعالی در انجا مذکور خواهد شد یا جبجبه پوست پهلوی شتر است که شکله
پاره از او بر داشته میشود و کرده می شود در او کوشت وجبجب بروزن هدهد ابیست بر
نزدیک مدینه و میکویند که ماء جبجاب بروزن سلسال وجباجب بروزن علابط یعنی آب
بسیار وجبجب بروزن جعفر زمین هموار را میکویند وجباجب یعنی طبل و کوس و بجیره است و
جباجب کوههای مکه یا بازارهای انجا یا جائیست در منی که در انجا قربانی میکنند وافتاده میشود
در انجا شکنبها وجباجب شترهای ماده بزرک را می کویند ومجابه از باب مفاعله یعنی زیادتی کردن
بریکدیکر و تفاخر بر یکدیکر کردن در نیکوئی و خوراک وتجاب از باب تفاعل نکاح کردن دو مرد است
خواهران یکدیکر را یعنی این خواهر او را نکاح کرد واو خواهر این را وجبان بروزن شداد دهیست
در اهواز و میکویند که جبجب از باب دحرج یعنی رفت در زمین و سیاحت کرد جبادب بناو
نقطه برپالا بروزن علابط جائیست نزدیک مکه معظمه جحجب العدو از باب دحرج یعنی هلاک
کرد دشمن را و میکویند که جحجب فی الشیء یعنی تردد نمود و شک میکند در انچیز و جحجب اسمست
وجحجبی بفتح و قصر جمع و قبیله ایست از انصار الجحدب بروزن جعفر کوتاه را میکویند الجحرب
بروزن جعفر کوتاه را میکویند و بزول بدن را میکویند و کفته می شود که فرس جحرب بفتح وجحارب
بروزن علابط یعنی اسبیست بزرک خلق وجحربان بضم اول و در رکند در نهرستان یعنی جای فراهم
امدن کوشت میان دهان و کوش الجخب بروزن جعفر و بروزن جهنم کوتاه را میکویند یا کوتاه
کر است مثل جخابب بروزن علابط وجخجب بمعنی سخت و دیک بزرک هم امده الجخابه بروزن
سحابه و بروزن کتابه و بروزن جنابه بمعنی احمق است و جخابه بمعنی کران بر کوشت است و

و بمعنی منهوك یعنی بیمار شکم بوده هم امده و جحب بر وزن مجف شتر بزرك و بمعنی مهتر و بمعنی سست
هم هست الجخدب بر وزن قنفذ و جخادب بر وزن علابط و جخادبه بزیادتی ها و جخادبا بزیادتی
الف مقصوره و ابو جخادب و ابو جخادبی بضم هر دو بمعنی بزرك سترست و جخدب قسمی از ملخ خوش
و قسمی از ملخ است و جخدب بار خنفسا و ان جانوریست شبیه بجعل بزرك و ضخیم او سست و جخدب
بر وزن قنفذ و بر وزن جندب یعنی بضم اول و فتح دال شتر را میکویند الجدب بفتح اول تنك سال
و عیب است و مضارع ان یجدب از باب ضرب و یجدب از باب نصر است و جادب بر وزن فاعل دروغ
کو را میکویند و جندب بر وزن قنفذ و جندب بضم اول و فتح دال و جندب بکسر اول و فتح دال بر وزن
درهم ملخیست معروف و جندب اسم است و ام جندب سختی را میکویند و مکر و حیله را هم میکویند
و بمعنی ظلم و ستم هم امده و میکویند وقعوا فی ام جندب یعنی بستم رسیده شده اند و اجدبا الارض از
باب افعال یعنی یافت او زمین را خشك و بی کیاه و اجدب القوم یعنی رسید ان کروه را تنکی و
خشکی و میکویند مکان جدب بفتح اول و جدیب بر وزن صبور و مجدیب بر وزن منصور و
جدیب بر وزن امیر و الجدوبة بضم اول یعنی جاییست خشك و بی کیاه که خشکی ان ظاهر و اشکارا ست
و میکویند که ارض جدبة بفتح اول یعنی زمینیست خشك و ارضون جدوب زمینها است جدوب بر وزن
سرور که جمع جدبه است و هم چنین جدب با اسقاط ها که انهم جمع جدبه است و کفته میشود
که قد جدب از باب کرم و مصدر ان جدوبه است یعنی قحط و تنکی شد و جدب از باب فرح و اجدب
از باب افعال هم بهمین معنی است یعنی بی بر شد زمین و قحط شد و میکویند که کانت فیه اجادب
بر وزن افاعل یعنی هست در این سال تنکیها کفته شده است که اجادب جمع اجدب بر وزن
افعل جمع جدب بفتح اول است و میکویند که فلاة جدباء بر وزن حمراء یعنی بیابانیست تنکی
و قحطی رسیده و مجداب بر وزن محراب زمینیست که نزدیك نیست کیاه بروید و جدیب بر وزن
مجف اسمیست از برای تنکی سال و قحط و میکویند که ما تجدبنا اصحبك از باب تفعل یعنی نیست
که کوارا نباشد مصاحبت تو یعنی کوارا است و اجدابیه بفتح اول شهریست نزدیك برقه جذبه
یجذبه از باب ضرب یعنی کشید او را مثل اجتذب از باب افتعال و میکویند جذب الشیء یعنی کرد ان را
دلتی امرا از جایش و جذبت الناقة یعنی کم شد شیر شتر پس ان شتر را جاذب بر وزن فاعل و جاذبه بزیادتی
ها و جذوب بر وزن صبور میکویند و جمع ان جواذب بر وزن فواعل و جذاب بر وزن کتاب میاید
و جذب الشهر یعنی کذشت بیشتر ماه و جذب المهر یعنی کشود کره اسب را از شیر و جذب فلانا یجذبه
از باب نصر یعنی کشید فلان فلان را ... و در کشیدن و جذاب مبنی بر کسر مثل قطام
میکویند و کفته میشود سیر جذب یعنی دشوار است زود و میکویند که بینه و بین المنزل جذبة

جذبة یعنی میانه او و منزل پاره دوری هست و جذب بتحریك دل خرما و تخم خرما را میکویند
یا درشت از او را مثل جذاب بر وزن کتاب و یکی را جذبه بزیادتی ها میکویند و جذب
النخلة یجذبها از باب ضرب یعنی برید جذب خرما را و جذب من الماء نفسا یعنی دهن بر اب کذاشت
و یك نفس خورد و جوذاب بضم اول خوراکیست از شکر و برنج و کوشت و معرب کوراب است
و صاحب برهان قاطع کوراب را باش حبشی تفسیر کرده و جاذبا از باب مفاعله یعنی با یکدیکر
منازعه کردند و تجاذبا از باب تفاعل بمعنی تنازعاست یعنی با یکدیکر خصومت کردند و اخذ بر
از باب افتعال یعنی ربود او را و جذابه بفتح اول و شد ذال موی دم اسب و غیر ان است که حلقه
و بر زمین نصب میکنند و صید کرده می شود باو چکاوك و جذبان بکسر اول و ثانی و شد نون
بمعنی دم اسب است و تجذبه از باب تفعل یعنی اشامید او را و میکویند که اخذ فواد جذبات
بتحریك یعنی خطا کرد و صواب نکرد الجرب بتحریك معروفست و بفارسی کری میکویند جرب از باب
فرح یعنی کر شد و وصف او اجرب بر وزن تکف و جربان بر وزن سکران و اجرب بر وزن احمد
میکویند یعنی او کرکین است و جمع ان جرب بضم اول و جربی بر وزن سکری و جراب بر وزن کتاب
و اجارب بر وزن افاعل میاید و اجربوا از باب افعال یعنی کر شد شتر ایشان و جرب بتحریك بمعنی
عیب است و جربان بمعنی بند شمشیر است و جربان مثل زنکست که بالای نیام شمشیر است از درون
و جرباء بر وزن حمراء اسمان را میکویند بواسطه انکه از ستارها ئی که در او هست کویا که جرب
دارد و یا جرباء از اسمان سوئی است که ... افتاب و ماه و جرباء زمینیست که
تنکی و قحطی باو رسیده باشد و جرباء کنیزك نمکین را میکویند بواسطه انکه زنان دیکر از راه رشك
که بحسن او دارند او را نفرت میکنند مثل کسی که اجرب باشد و جرباء دهیست نزدیك اذرح و غلط
کرده است انکه کفته میان جرباء و اذرح سه روزه راه هست و این وهم و غلط ناشی شده است
از راویان حدیث که انداختند لفظ زیادتی را که در حدیث بوده و ذکر کرده ان زیادتی را دار قطنی
و ان این است که ما بین ناحیتی حوضی کما بین المدینه و جرباء و اذرح که لفظ المدینه ساقط شده
بود و جریب بر وزن امیر پیمانه ایست که بقدر چهار قفیز میکیرد و جمع ان اجربه بر وزن افعله و جربان
بر وزن عثمان و جریب بمعنی کشت زار هم هست و جریب بمعنی ده درهم هست و اسم رود هم هست
و جربه بکسر اول کشت زار را میکویند و زمینی را که ساده باشد و اب علف نداشته باشد یا جربه
زمینی است که شایسته کشت و نشاندن نهال داشته باشد و جربه پوستیست یا بوریاییست
که کذاشته میشود بر لب چاه تا اب افشانده و پاشیده نشود میان چاه یا پوست و بوریاییست
که کذاشته میشود در جدول بعد و دران شود بران پوست و بوریا یا اب بجدول و جربه هست

بمغرب وجراب بکسر اول معروف داده نمی شود اولیا و یا انقوتیست دران چیزی که نقل کرده او را عیاض
وغیر او توشه دان است یا بمعنی مطلق ظرف وجای گذاشتن چیزها است وجمع ان جرب بضم اول
وثانی وجرب بضم اول واجربه بر وزن افعله میاید وجراب بر عاء وظرف خصیتین است وجراب ازجا
کشادگی چاه است وجراب بضم اول کشتی خالیست وجراب ایست بکه وجربه بتحریک وشد یاء کرفتن
یا ستبرها وسختیهای اذا یشان است وهمچنین از ما دجربه بمعنی بسیار است مثل جرسه بقلب یکی
از دو یا بنون وجربه کوهیست یا اسم کوه جربه بضم اول وثانی است مثل جزنة وجریه عیالی مرامیتامن
که میخورند ولا ینفعون یعنی سود نمیکنند ودر تهذیب لا ینفقون است یعنی نفقه نمیکنند واین صواب است
وجربه بغیرها کوتاه مکار محیل را میکویند وجربانه بکسر اول وشد موحده زن بیشرم وحیا را کویند
وجربیاء بکسر اول وموحده وسکون را میانه این دو ممدود باد شمال را می کویند یا جربیاء سردی
شمال دامی کویند وجربان القمیص بکسر اول وثانی وشد موحده وبضم اول وثانی کریبان پیراهن ومعرب
انست وجربان السیف بکسر اول وثانی وجربانه بضم اول وثانی تندی اوست یا جربانه سیف چیزیست
که کرده می شود در او شمشیر یا او نیام اوست وحمایل او وجربه تجربه از باب تفعیل یعنی ازموده او را
ورجل مجرب بر وزن معظم یعنی مرد لیست ازموده شده بانچه پیش اوست یعنی کارهائی که باو وی داد
ان کارها ازموده اند ومجرب بر وزن محدث یعنی شناسنده کارها است وانها را ازموده است و
ومیکویند دراهم مجربه یعنی درهمهای وزن کرده شده واجربان بصیغه تثنیه بنو عبس وذبیان را
میکویند که دو طایفه اند از عرب واجارب بر وزن افاعل قبیله ایست از بنی سعد وجریب بر وزن
زبیر رودیست وجریبه هیست در نجد وجرب از باب فرح یعنی هلاک شد زمین او وجرب یعنی
کر شد شتر زید ومجرب بر وزن معظم شیر را میکویند وجورب بفتح اول بمعنی لفافه پای است یعنی
پای تاوه وجمع ان جواربه بر وزن فواعله وجوارب باسقاط هاء میاید وتجورب بر وزن تفوعل یعنی
پوشید جورب را وجوربته از باب فعلل یعنی پوشانیدم جورب را بان واجرات از باب اقشعر یعنی
کردن کشید تا نکاه کند واجرنباه از باب افعنلال خوابیدن است بدون بالش وخواندن جوهری
جیت غیر بن حباب را کاطراو بار الجراب علی النشر وتفسیر ان باینکه جراب جمع جرب است غلطست وبدانکه
که جراب جمع جرب مثل کتف است میکویند که اشکار وظاهر ما وقت صلح خوب است ودلها با
یکدیگر کینه ورند وهمچنین که میروید پشمهای شتر جرب غشر و غنر کیاهیست که سبز میشود بعد
از خشکیدن عقب تابستان واو موذی واذاو کننده است از برای چراکننده او ومراد انست که چون چارپا
پشم خود را بروی میچیند وظاهرش میداند ورغبت بخوردن میکند ودر باطن خودکیاهیست که از ازار میرساند
بچارپا **جرشب** بر وزن جعفر یا جرب بر وزن قنفذ جانیست **جرجبه** از باب دحرج یعنی خورد او را

او را وجرجبا الاناء یعنی امد بانا وجای اب وانچه دراو بود از اب همه را اشامید وجرجب بضم
دو جیم بر وزن طرطب وجرجبان بزیادتی الف ونون بمعنی جوف ودرون است وجراجب بفتح
شترهای بزرگ را میکویند **جردب** از باب دحرج یعنی خورد وجردب یعنی حریص شد بخوردن
وانشمای ان دارد ومیکویند که جردب الرجل یعنی کذاشته دست خود را بروی خوراک تا انرا
برنداید غیران یا جردب با ینمعنی است که خورد بدست راست ومنع کرد بدست چپ ووصف
ان جردبان بضم اول وجردبان بفتح اول وجردبی بضم اول ودال وشد یا ومجردب بکسر دال بر وزن
مدحرج میاید وجردبان بفتح اول معرب کرد بان است یعنی نکاه دارنده کرد وجردبان بفتح اول
وجردبی بفتح اول وشد یاء بمعنی طفیلی است وان کسیست که حاضر می شود بطعام مردم بدون طلب
وجردواب بکسر اول میان دریاست ومعرب کرداب است **جرشب** از باب دحرج یعنی لاغر شد یا جرشب
بمعنی ان است که بیمار شد پس چاق شد بعد از لاغری وبیماری وجرشب المرأة یعنی پشت کردن
یا بمعنی انست که به پیری رسید یا اینکه به پنجاه سال رسید وجرشب بضم اول بمعنی کوتاه است
جرعب بر وزن جعفر جوید کننده را میکویند مثل جرعیب بکسر اول بر وزن قندیل وجرعیب
یعنی ستبر وبمعنی سخت از بلایا است ومیکویند که جرعبا الماء یعنی خوب خورد اب را وجرعوب
بر وزن زنبور مرد درشت سخت اشامنده ایست واجرعباء از باب افعلال یعنی افتاد **الجزب** بکسر اول
بمعنی بهره است وجزب بضم اول بمعنی بندکان است وبنو جزیبه بر وزن جهینه قبیله ایست از
عرب ومجزب بکسر اول بر وزن منبر نیکو سیرت اشکار است **الجحرب** بر وزن جعفر بمعنی درازنا است
جشب الطعام از باب نصر واز باب جمع یعنی خوراک او درشت وغلیظ هست یا نان خورش
ندارد خوراک او ووصف از ان جشب بفتح وجشب بر وزن کتف ومجشاب بکسر اول بر وزن
محراب وجشیب بر وزن امیر ومجشوب بر وزن منصور میاید کفته می شود که طعام جشب یعنی
خوراکی است درشت وستبر یا خوراکی است بی نان خورش ومیکویند که جشبه یعنی ازکرد
او را در حالی که بلغور بود وجشب الله شبابه یعنی برد خدا تعالی جوانی او را یا اینکه جشب الله
شبابه یعنی برکردانید خدای تعالی جوانی او را وجشب یعنی خوار کرد او را وجشوب بر وزن صبور
زن درشت کوتاه را میکویند وجشیب بر وزن امیر درشت ستبر ناخوش از هر چیز است وجشیب
مرد بدخورد وفعل از این جشب از باب کرم ومصدر ان جشوبه بضم اول میاید وبنو جشیب بر وزن
امیر طایفه از عرب ومجشب بر وزن منبر ستبر شجاع دلیر را میکویند ومجشب بر وزن معظم درشت
وبدوزیست را میکویند وجشب بضم پوستهای انار را میناسند **جعبه** بفتح اول تیردان را میکویند
وجمع ان جعاب بر وزن ایاب میاید **وجعبها** از باب منع یعنی ساخته جعبه را وجعاب بر وزن

انابت می‌اید وجبیها ازباب منع یعنی ساخته جبیه را وجباب بروزن شداد صانع وسازنده جبه
است وجبابه بکسر اول کار اوست جبیه ازباب منع یعنی برکرداند وجبیه یعنی فراهم اورد وجبیة یعنی
انکند او را مثل جبیه ازباب تفعیل یعنی افکند او را مثل جبناه ازباب دحرج معتل اللام تا بجب ازباب
انفعال وتجبا ازباب تفعل وتجبی ازباب تفعلل یعنی اوفتاد او وجبیه بفتح اول پاره از سرکین است
وپشکل اسپ وشتر است وغیران وجب بضم اول انچه کشاده میشود از زیر ناف تا استخوان دم
عزه از اسپ وجبی بفتح اول وشد یا مور سرخ را میکویند وجمع ان جبیات میاید وبخط بعضی
از اهل لغت شده است جبی بضم اول وفتح مقصور مثل اربی وجمع ان جبیات خواهد بود وجبی
بکسر اول وثانی وشد یا وبقصر مثل زمکی او جبیاء بمد دبر را میکویند مثل جباء بفتح اول وسکون
ثانی وقصر وجبیاء بمد ومجبب بروزن منبر افکنده را میکویند که افکنده نشود واجب بروزن احمد
شکم دار سست عمل را میکویند ومتجب بر بناء فاعل ازباب تفعل بمعنی برده است وجعبوب بروزن
سرسور بمعنی مرد سستی است که بهتری در او نباشد یا جعبوب مرد خسیس است یا بمعنی مرد کوتاه
ومیکویند جیش تجبی ازباب تفعلل یعنی لشکریست که از کثرت کویا سوار شده است پاره پاره او
جعباء بروزن حمراء زن سطبر بزرک را میکویند جعتب بروزن قنفذ اسم است وجعتبه بفتح
اول بمعنی حریص شدن وبسیار حریص شدن است الجعدبة بضم اول حبابها وبادهاست که در وقت
باریدن باران بر روی اب بهم میرسد وان را سواران اب میکویند وجعدبة خانه تنیده وعنکبوت را
میکویند وجعدبه بمعنی انچه میان دو کوشه دهن بزغاله از اغوز وقت ولادت بهم میرسد میاید
وجعدبه اسم مرد ملذ است وباسقاط هاء هم اسم است الجعثب بثاء مثلثه بروزن جعفر مرد سبز
ودراز را میکویند جثب بروزن جعفر کوتاه را میکویند جب بروزن کتف اتباع از برای عشب تنها
کفته نمی شود جلبه یجلبه ازباب ضرب ویجلبه ازباب نصر یعنی راند او را از جائی بجای دیکر مثلا جلبه
ازباب افتعال اجتلبه یعنی پس رانده شد او وانجلب ازان باب هم همین معنی دارد ومصدر ان جلبا
بفتح اول بتحریک میاید واستجلبه ازباب استفعال یعنی طلب کرد اینکه رانده شود از برای او وجلب
بتحریک اسم انچه رانده می شود از اسپ وغیران مثل جلیبه بر زیادتی ها بروزن سفینه وجلوبه بروزن
حموله که بهمان معنی است وجمع ان اجلاب بروزن افعال میاید وجلب امیختن صدا است مثل جلبه
بزیادتی ها که بهمان معنی است جلبوا یجلبون ازباب نصر واجلبوا ازباب افعال وجلبوا ازباب تفعیل یعنی
بانک وصدا کردند وانچه در حدیث واقع شده که لا جلب ولا جنب ویبغمبر نهی فرموده معنی لا جلب انست
که فرستادنی در جلبه نیست یعنی مر اسپانی که فراهم امده نکروهی از برای اسپ پس فریاد زدن بران
اسپ تا اینکه بکود از راهی که میرفت وان اسپ دیکر پیش افتد وسابق شود ونهی از ان واقع شده تا

یا اینکه لا جلبه در صدقات است پس لا جلب نراندن صدقه با بها و شهرها بلکه صدقه کرفتن است از مالک
در چراکاهها یا جلب فرموده یعنی عامل صدقات است بجائی پس فرستادن کسی که براند سوی او اموال را از جاهای
ایشان تا اینکه بکیرد صدقه اموال را وجلب دیکر دویدن مرد است اسپ خود را پس برانکیختن اوست
از پشت ان اسپ وبانک زدن او را وعصا بر او رسانیدن تا حریص شود بر دویدن ویکند ومجلب هله
یعنی کسب کرد از برای اهل او وطلب کرد وچاره ساخت از برای عیال واهل مثل اجلبنا ازباب افعال
میکویند که جلب علی الفرس یعنی بانک کرد اسپ را مثل جلبه ازباب تفعیل واجلب ازباب افعال ومیکویند
که عبد جلیب بروزن امیر یعنی بنده ایست کسب کرده وجمع ان جلبی بروزن سکری وجلباء بضم اول وفتح ثانی
ممدوده میاید ومیکویند که امرئة جلیب بروزن امیر وجمع ان جلبی بروزن سکری وجلایب بروزن قنابیت
وجلوبه بروزن حموله نر شتر است یا اینکه جلوبه شتریست که بار میکنند بر او متاع وکالای انکروه را
ودر این جمع وواحد مساوی و برابر است ومیکویند که رعد مجلب بر بناء فاعل ازباب تفعیل یعنی رعد سخت
صدا کننده ومیکویند که امرئة جلابه بفتح اول وشد لام ومجلبه بروزن محدثه وجلبانه بضم اول وثانی
وشد موحده وجلبانه بکسر اول وثانی وسکون با وفتح نون وجلبانه بضم اول وثانی یعنی زنیست صدا
کننده وبلند اواز وبدکوی بدخوی ومیکویند که رجل جلبان بضم اول وثانی وشد موحده وجلبان بفتح
اول وثانی وتخفیف با یعنی صاحب غوغاست وجلب الدم یعنی خشک شد خون ومیکویند جلب یعنی
هم کرد امد اثر وبدی وجلب یعنی فراهم امد ودر این جمع را دارد این کروه را مثل اجلب ازباب افعال در همه
اینها که کذشت ومیکویند که جلب علی فرسه یعنی فریاد کرد بر اسپ او وجلب الجرح یعنی به شد زخم و
مضارع این یجلب ازباب ضرب ویجلب ازباب نصر است در همه انچه کذشت وجلب ازباب سمع یعنی
فراهم امد وجلبه بضم اول پوستیست که بالای زخم می باشد در وقت به شدن زخم وجلبه بمعنی
پاره از ابر است وبمعنی سنکهای برهم نشسته پاره بالای پاره که راهی نمانده باشد بواسطه چهارپایان
وجلبه یعنی پاره از کیاه است که پراکنده باشد وجلبه بمعنی سال سخت هم هست وجلبه بمعنی درختان
خار دار است که سبز شده باشد وبمعنی سختی روزکار است وبمعنی کرسنکی وجلبه پوستیست که بر بالای
شتر میکشند وجلبه بمعنی اهنیست که در پالان میکذارند وجلبه اهنیست که با دبینه میزنند که کاسه
وجلبه تعویذیست که دوخته اند بر او پوست وجلبه او کار ودیکیست که بهم میاید و پیوسته می شود
دسته برنده او وجلبه ماسی است که دوخته می شود بر شیر دوشیده وجلبه بقعه ویاره زمین را میکویند
وجلبه اسم تره هم هست وجلب بفتح اول بمعنی خیانت وکناه کردن است وفعل ان جلب ازباب نصر است
وجلب بکسر اول پالان شتر است یا انچه در او است یا پرده پالان است که بر روی پالان میکشند یا جلب
چوب پالان است که تسمه والتهای او با او بنا شد وجلب بضم اول وکسر او لهم امده ابریست که در ان

اب نباشد یا جلباب پوستی کشیده شده که پنداری کوهست و جلب بضم اول سیاهی شب است و
جلب جائیست و جلباب بکسر اول مثل سرداب و تشدید با مثل سنمار پیراهن است و جامه ایست
کشاده از برای زن غیر چادر یا اینکه جلباب جامه ایست از برای زن که میپوشد بالای جامهای دیگر را
از بالا مثل چادر یا اینکه جلباب خمار و سرانداز زنان است مثل معجر و میکویند در مثل این جلببه
بر وزن دحرج یعنی پوشید جلباب را و تجلبب از باب تفعلل یعنی پوشیده شد و جلباب بمعنی ملاءست
از جب و دانه ایست تیره رنگ از قبیل ماش میپزند و غلط کرده است مصنف که جلباب و ان جلبان است
بضم اول و ثانی و شد موحده و در کتب مذکوره معروفست و جلنباه بتقدیم نون ساکن بر موحده و فتح
اول و تقدیم زن فربه را میکویند و جلاب بضم اول و شد ثانی بر وزن زنار معرب گلاب است که ماء الورد
میکویند و جلاب ده هیست در زمین هجر و جلاب باسم نهریست و میکویند که اجلب ... از باب افعال یعنی پوشانید
پالان اشتر را بپوست تری تا اینکه خشک و کهنه میشود که اجلب فلانا یعنی یاری کرد فلان را و
میکویند اجلب القوم یعنی فراهم امدند از کروه و میکویند اجلب العود یعنی کره و شویند در جلبه یعنی در
پوست و اجلبت ابله یعنی نزائید شتر او و جلیب بکسر اول و شد لام مکسور مثل سکیت جائیست
و جلبان بضم اول و ثانی و شد موحده کیاهیست اکر مقصود ملال است که ان را خلقوم میکویند قطع
نظر از اینکه مذکور شد غلط کرده که کفته کیاهیست بلکه بار کاهی است و اکر غیر ان باشد بایست از ارباب
لغت و اطبا ذکر ان کرده باشد و کسی ذکر نکرده و جلبان مثل جراب است از پوست که از ایمان و انبانچه است
میکویند یا اینکه جلبان پوستیست که بر نیام شمشیر میکشند و تجلیب بر وزن تقطیع مهره ایست که زنان
و ان مهره ایست که میکیرند بند میکنند زنان شوهران خود را از زنان دیکر که میل بانها نکنند یا اینکه
مهره ایست از برای برکشتن بعد از انکه کریزان شده باشد و تجلیب از باب تفعیل بمعنی منع است
و تجلیب کرفتن پاره پشمی است و انداختن ان بر سر پستان شتر و مالیدن کل بان پشم است تا بچه شتر
سر زند و شیر نخورد و دایره مجتلبه بر بناء مفعول از باب افتعال در دایره مجتلب باسقاط ها نیز کفته
میشود از دوایر عروض است و نامیده شده است بمجتلب بواسطه بسیاری بحرها از ان یا بواسطه ان
دانه شده اند یکجا الجلجاب بکسر اول مثل سربال و جلجابه بزیادتی ها پیر بزرگ جثه که از دو سوی
پیشانی او موی رفته باشد مثل جلجب بر وزن جعفر و جلاجب بر وزن علابط و جلجب بکسر اول و شد با
مرد پیر از زیرا میکویند و ابل مجلجبة بر وزن مقشعر یعنی شترهای فراهم امده اند اجلخب بر وزن اقشعر
از باب افعلال یعنی افتاد الجلعب بر وزن جعفر صلب بسیار سخت بدن را میکویند الجلعب و جلعابه بفتح
اول هر دو و جعلبی بفتح اول و ثانی و بقصر اخر و بعد اخر هم امده جور جفا کننده بسیار بدن را میکویند
و جلعب از شتر انچه دور از دیگر شتران رفتن و ماده ان جلعبه بها است و میکویند که فلان جلعبی العین

العین بفتح اول و ثانی و قصر اخر یعنی سخت چشم یعنی در بینائی سخت باشد و جلعباه بزیادتی ها شتر سخت
در همه چیز را میکویند و جلعباه شتر را میکویند که از پیری چون کمان شده باشد و روی کرده باشد
باد پیری و جلعبانه بکسر جیم و لام وزن بیچای پر کوشت و اجلعباء از باب افعلال یعنی به پهلو خوابید
و بمعنی کشیده شد و بمعنی رفتن نیز امده و اجلعب یعنی بسیار شد و اجلعبت یعنی اهتمام کرد در رفتن و جلعب
بر وزن جعفر کوهیست در مدینه و دار الجلعب بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث جائیست الجلهوب
بضم اول بر وزن عصفور زن بزرک نهاد را میکویند و جلهاب بر وزن سربال اسم رود است الجنب
بفتح اول و جانب بر وزن فاعل و جنبه بتحریک جانب مرد و پهلوی ایشان یا غیر ایشان است جمع ان جنوب
بر وزن سرور و جوانب بر وزن فواعل و جنائب بر وزن فعائل میاید و جنب بر وزن عنی بصیغه مجهول
یعنی درد کرد پهلوی او و در جبل جنیب بر وزن فعیل یعنی کو یا راه میرود در طرف کج و جانب مجانبة از باب
مفاعله و جنابا بر وزن کتابا یعنی کردید به پهلو او و جانبه یعنی دوری کرد این از او و او از این امده و از جمله
اضداد است و میکویند اتق الله فی جنبه و لا تقدح فی ساقه لبین و قاف و از امثال عربست کما اتق الله
فی جنب اخیك یعنی در امر برادرت و از اینست قول خدای تعالی ما فرطت فی جنب الله یعنی از امر خدا
بپرهیز و بپرهیز از خدا در امر برادر مومن خود و غیبت او مکن در ساق او و قدح در ساق عیب کردن
و طعنه در نسب زدنست یعنی مکش و خشمکین مکردان او را باین طعنه زدن و غیبت کردن و بتحقیق
که تفسیر کرده شده است جنب در این عبارت بوقیعه یعنی به بد کفتن و دشنام دادن و جار الجنب
بمعنی چسپیدن بتو و پهلوی تست و الصاحب بالجنب که در کلام خدا واقع شده بمعنی رفیق و یار
در سفر است و جار الجنب که در کلام خدای تعالی امده بضم جیم و نون همسایه ایست از غیر خویش تو
و جنابتا الانف بر وزن سحابه و جنبتا الانف بفتح جیم و بتحریك هم امده بمعنی پهلوهای بینی است
و مجنبه بفتح جیم و نون بر وزن معظمه مقدمه لشکر را میکویند و مجنبتان بکسر نون دست راست
و دست چپ لشکر است و جنبه از باب نصر یعنی کشید بسوی پهلوی او و مصدر ان جنبا و بتحریك
و مجنب بر وزن مقعد میاید و وصف جنیب بر وزن امیر و مجنوب بر وزن منصور میاید و میکویند
فرس جنیب و مجنوب یعنی اسپ کشیده شده از پهلوی و در جمع ان میکویند خیل جنائب بر وزن فعائل
و جنب بتحریك یعنی اسپان به پهلو کشیده شده و میکویند که جنبه یعنی دفع کرد او را و جنبه یعنی
شکست پهلوی او را و جنبه یعنی دور کرد او را و جنب یعنی ارزومند شد و جنب یعنی فرود امد غریب
در شهر و بیکس و میکویند که فلان جانبك بر وزن ... یعنی فلان دور نده است با تو و دور کننده است
از پهلوی تو و جنبیای شتر انچیزی که بار کرده می شود بر او از دو جانب و جانب بر وزن فاعل و جنب
بدو ضمه و اجنبی بر وزن افعلی و شد یاء و اجنب باسقاط انکه رام نمی شود و بیکانه است و بمعنی غریب

هم هست واسم از این جنبه بفتح اول وجنابه بروزن سحابه می اید وگفته می شود که جنبه از باب فرح و
تجنبه از باب تفعل واجتبه از باب افتعال وجانبه از باب مفاعله وتجانب از باب تفاعل یعنی دور شد از او
وجنبه ایاه از باب تفعیل وجنبه از باب نصر واجنبه از باب افعال یعنی دور کرد او را از او ومیکویند که
رجل جنب بروزن کتف یعنی مردیست که دور می شود از کشادکی راه از ترسیدن مهمانها وجنبه بفتح اول
بیکوشدن وجنبه سوی را میکویند وجنبه پوست پهلوی شتر است وجنبه عمود درختیست
که سبز می شود در تابستان بعد از خشک شدن کیاه یا جنبه آن چیزیست که میان تنه درخت باشد و
جانب المجتنب بر بناء مفعول از باب افتعال یعنی سوی حقیر کرفته شده ومیکویند که فرس مجنب بر
وزن معظم یعنی اسپیست که میان پاهاش دور است وجنابه بروزن سحابه منی را کویند واو معروف است
وفعل از آن اجنب از باب افعال وجنب از باب فرح وجنب از باب کرم واجنب بر بنای مجهول از باب
افعال واستجنب از باب استفعال یعنی جنب شد ووصف از آن جنب بضمتین است ومیکویند جبل جنب
دیوار است در این واحد وجمع یا اینکه کفته می شود جنبان در تثنیه واجناب بروزن افعال در جمع
از آنها بفرح وجنب از باب کرم واجنب بر بناء مجهول از باب افعال در مونث وجناب بروزن سحاب
کرداکرد سرای را میکویند وجناب بمعنی پالان شتر است وجناب بمعنی سوی وجانب است وجناب
اسم کوهیست وجناب اسم جمعی است وجناب طیست وجناب بضم جیم ذات الجنب است واو ریش
وقرحه ایست که بهم میرسد در داخل پهلوی ادمی ومیکویند که فرس طوع الجناب بکسر جیم یعنی اسبیست
فرمان بردار ورام ومیکویند که لج فی جناب قبیح بکسر اول یعنی ستیزه ولجاج میکند در دوری از اهل
وعیال وجنابه بروزن سحابه شتریست که میدهی او را بکرده ای باد هی چند که بیار ندان کرده اند و نفر
از برای تو وان شتر وجنیبه بروزن سفینه پشم سه ساله از شتر است ومجنب بروزن منبر ومجنب
بروزن مقعد بسیار از خوب وبدی را میکویند ومجنب بروزن منبر بمعنی پرده است ومجنب مثل دو است
که می ایستد برای بیرون آوردن انکبین ومجنب انتها زمین نجم است بسوی غرب ومجنب سپر را هم میکویند
وبضم میم یعنی مجنب هم نقل کرده اند ومجنب چیزیست مثل شانه که دندانه ندارد بر داشته میشود
با او خاک ودیخته می شود بر سنکهای لب حوض وریخته می شود بر زمینی که بواسطه کشت درست میباید
ومجنب تحریک مانند لکیدن است ومجنب شدن تشنکی شتر است تا اینکه بچسبد شش او به پهلوی
او ومجنب کوتاه را میکویند ومجنب پهلوی اسب خود انداختن است اسپی را بر سباق وکرده انید تا آنکه
پس اگر سستی کند اسپ بر کردد بان اسبی که در پهلوی اسب سواری داشت اینکه کفته شده در سباق
بود اما جنب در زکوة فرود آمدن عامل صدقات است با خود انتجاجهای صدقه پس امر کردن با موال
کشیدن سوی او یا دور کردن صاحب مال است مال او را از جائی که بود تا اینکه محتاج شود عامل

عامل صدقات بدور رفتن در طلب آن وجنوب بروزن صبور بادیست مخالف شمال جای وزیدن او از
جانب مطلع سهیل است تا جای بر آمدن ثریا وجمع آن جنائب بروزن فعائل می اید ومیکویند
که جنب جنوبا یعنی کردید باد جنوب وجنبوا بر بناء مجهول یعنی رسید ایشان را باد جنوب واجنبوا از
باب افعال یعنی داخل شدند در جنوب ومیکویند که جنب الیه از باب نصر وجنب از باب سمع یعنی بی
ارام شد وجنب هر چیز بزرک تا پخیز است وپیشتر او وجنب قبیله ایست در یمن با لقب انقبیله است
نه پدر آن قبیله ومیکویند جنب تجنیبا از باب تفعیل یعنی نفر ستادند در شتر وکوسفندان خود
ومیکویند جنب القوم یعنی بریده و منقطع شد شیرهای ایشان وجنوب اسم زنیست وجنابا
بفتح اول ممدود وجنابی بضم اول مقصور بازیست از برای اطفال عرب وجوانب بروزن شمائل
وجنب بروزن ناحیه ایست از بصره وجنبه بروزن همزه آن چیز که دور می شوند از او وجنابه بفتح
اول وشدنون شهریست برابو خارک واز این شهر بد طایفه قرامطه ومیکویند که سحابه مجنونه
بروزن مفعوله یعنی ابریست که وزیده است با و جنوب وتجنب از باب تفعیل کجی وپیچیدکی در پای
اسپ است واین مستحب ودوست داشته شده است وجنیبه بن طارق موذن سجاح است
که ادعای پیغمبری کرد وجنیب بروزن امیر خرمائیست خوب وجنبا جائیست در بلاد تمیم
الجحاب بکسر اول وبحاء مهمله کوتاه مجتمع الخلق است الجوب بفتح اول بمعنی شکافتن است
مثل اجتیاب از باب افتعال که بهمان معنی است وجوب بمعنی سپر است وجوب بمعنی بریدن
وجوب بمعنی دلو بزرکست وجوب بمعنی پیراهن زنست مثل مجوب بروزن منبر وجوب بمعنی
انشدان اهنی هم هست وجوب اسم مرد است وجوب اسم جائیست واجاب بروزن کتاب
واجابه بزیادتی هاء وجابه ومجوبه بفتح وجیبه بکسر اول بمعنی پاسخست بجواب در مقابل
سوال هست ومیکویند که اساء سمعا یعنی بد کرد شنیدن را یعنی بد شنیده ناسزا جابه
یعنی بد جواب کفت ودر این مقام بغیر جابه از الفاظ مذکوره که بمعنی جوابست چیز دیکر نمیکویند
وجوبه بفتح اول بمعنی زمین سختیست که پامال شده باشد وجوبه بمعنی کشادکی میان خانهات
یا جوبه فضا ساده ایست میان دو زمین وجمع آن جوب بفتح ثانی وضم اول بروزن صرد
نادر می اید ومیکویند که ای اللیل اجوب دعوة پس اکر ماخوذ از جبت الارض باشد یعنی قطع
کردم زمین را اجوب افعل تفضیل است این باشد پس معنی چنین میشود که کدام شب
دعوت او کذارنده ونفوذ کننده تر است بسوی جائی که کمان رسیدن بخواب است واین افعل
تفضیل قیاسی است بواسطه آنکه قیاس در افعل تفضیل آنست که از ثلاثی مجرد بناشد یا آنکه
ماخوذ است از اجاب السوال از باب افعال پس در اینوقت افعل تفضیل بر قیاس نخواهد بود بلکه

از باب اعطی الفاره هه است که افعل التفضیل در اینجا اینمعنی دارد که بیشتر عطا کردن نهای او
بزرگست و بر خلاف قیاس واقع شده از مثل ارسلنا الریاح لواقح است که تجوز در اسناد شده
بواسطه آنکه اسناد لقح و آبستن کردن که از خواص حیوان است بباد دادن مجاز است مثلا اسناد
اجابه و قبول دعوت پشت کردن که غیر حی است مجاز است و جوائب بر وزن فواعل اخبار است
که از جاهای دور میاید و میگویند که هل من جائبة خبر بر وزن فاعله یعنی آیا هست تازه از خبر
و کذرنده و حرف کننده شهرها و جابه المدری بغیر همزه لغتیست در جابه المدری که وستیر
شاخ آهوست و کذشت درج اب و میگویند که انجابت الناقة از باب انفعال یعنی کردن کشید
شتر از برای دوشیدن و استجوبه از باب استفعال بغیر اعلال واو و استجابه از همان باب با اعلال
و استجاب له که از همان باب و متعدیه بنفسه اینست و بلام است یعنی قبول خواندن او کرد و
و تجاوبوا له از باب تفاعل یعنی جواب داد بعضی بعضی را و جاسان دو جایکاهست و جابان
اسم مردیست و ده ایست بواسطه و جایان روستائی است در یمن و تجوب بفتح اول قبیله ایست
از بنی حمیر و تجیب بن کنده بضم تا و بطنی است از عرب و میگویند که اجتاب القمیص از باب افتعال
یعنی پوشید پیراهن را و اجتاب البئر یعنی کند چاه را و میگویند که جبت القمیص اجوبه از باب نصر
و اجیبه از باب ضرب و جوبته از باب تفعیل یعنی از پیراهن کریبان کردم و میگویند ارض مجوبة از
باب تفعیل بر وزن معظمه یعنی زمینیست که باران بر بعضی از آن رسیده است و اسد اجاب العین
بر وزن فاعل میگویند یعنی چشم نافذی دارد و اندو وصید را می بیند و جواب بر وزن شداد لقب
ابن کعب است و جوبان بضم اول ده ایست بمرو معرب کوهان است **الجهب** بفتح اول روی زشت کریه
و مجهب بکسر اول بر وزن منبر مرد کم حیای بیشرم را میگویند و گفته میشود که اتانا جاهبا بر وزن
فاعل و جاهیا بیا بدل با یعنی آمد او را آشکارا **جب** بکسر اول دو قلعه ایست میانه قدس
و نابلس و جیب القمیص بفتح یعنی کریبان پیراهن و گفته شده است که اینجا جای ذکر اوست و جمع آن جیوب
بر وزن سرور میاید و جبت القمیص اجیبه از باب ضرب مثل اجوبه از باب نصر است و میگویند که فلان
ناصح الجیب یعنی خالص است دل و سینه او و غشی ندارد و کریبان را کنایه از دل و سینه کرده اند و علت
قرب دنو و یکی و جیب الارض جای داخل شدن زمین است **فصل الحاء الحوب** بر وزن کوکب
کشادار و دهانها و کشاد از دلوها است و حوب بمعنی ترخد و عمیق از سمها است و حوءب
بمعنی ابتخو است یا حوءب با بنحو لیست و حوءب جایکاهیست بمرو و حوءبه بن یادقها بوده
و ستبر ترین کاوه و دوش و طغاوه و دلوهاست **الحب** بضم اول یعنی دوستی است مثل حباب بکسر اول
بر وزن کتاب و حب بکسر اول المحبة بفتح میم و حباب بضم اول و احبه از باب افعال یعنی دوست داشت

داشت او را و در وصف از این میگویند که رجل محبوب بر وزن مفعول بر خلاف قیاس چه قیاس
از باب افعال مفعل است نه مفعول و محب بر بناء مفعول از باب افعال که قیاسیست استعمال
آن کمتر و حببته احبه از باب ضرب شاذ و نادر است بواسطه آنکه نمی آید در مضاعف یفعل بکسر
عین که متعدی باشد مکر آنکه یفعل بضم عین نیامده او مصدر آن حبا بضم اول و حبا بکسر اول قیاس
و احببته از باب افعال و استحببته از باب استفعال یعنی دوست داشتم او را و حبیب بر وزن
امیر و حباب بر وزن غراب و حب بکسر اول و حبه بضم اول و محبوبه دوست داشته است
و مؤنث او حبیبه و حبابه بزیادتی ها میاید و جمع حبه بکسر اول احباب بر وزن افعال و حبان
بر وزن رمان و حبوب بر وزن سرور و حبب بتحریک و حب بضم اول در جمع حب بکسر اول عزیز و نادر است
با اینکه حب بضم اول اسم جمعست و آنچه دوست میداری اینکه بمعنی او را یا اینکه دوست میداری
که از برای تو باشد و حبیب بر وزن امیر بمعنی دوست دارنده هم آمده و میگویند که حب بفلان یعنی
چه چیز دوست کردانید او را و حببت الیه از باب کرم یعنی کردیدم دوست او و این نظیریست مثلی
ندارد الا شروه و لببت که از باب کرم مضاعف آمده و مراد اینست که حب بفلان از برای تعجب است
و بنای فعل تعجب نمیکند مکر از فعل مضموم العین پس اصل حب در حب بفلان که برای تعجب است حبب
حبب بر وزن کرم است و نظیر آن شرو و لبب است و از این است قول عرب که میگویند حبذا که
اصلش حبذا است و حبذا الامر یعنی او حبیب کردانیده شده است حب فعل امثل خبر و اعد و حبذا
اسم است و آنچه بعد از او است مرفوع است با وکه خبر او باشد و موضع حبذا رفعست که مبتدا باشد
و لازم شده است و اجب او شده است مثل مثل که تغییر داده نمیشود بدلیل اینکه در مؤنث نیز حبذا
میگویند و حبذاه نمیگویند و حب الی هذا الشیء حبا بضم اول و حبب الی از باب تفعیل یعنی کردانید
مرا خوشی که دوست دارم او را و میگویند حبابک کذا بر وزن سحاب یعنی نهایت دوستی تو همچنین است
یا اینکه حبابک کذا یعنی مقدار توانائی تو همچنین است و تحابوا از باب تفاعل یعنی دوست داشتند بعضی
از ایشان بعضی را و تحبب از باب تفعل یعنی اشکار کردانیده دوستی را و حبان بفتح اول زود خانه ایست
در یمن و حبان بکسر اول محله ایست بنیشابور و محبه بضم اول و فتح ثانی و محبوبه بر وزن مفعوله دو
محبه بر وزن معظمه مدینه پیغمبر صلی الله علیه و آله را میگویند و احب البعیر یعنی خوابید شتر و بر
نخواست یا احب البعیر یعنی رسید شتر را شکستکی یا مرضی پس از جایش حرکت نمیکند تا اینکه بهتر شود
یا بمیرد و میگویند که احب فلان یعنی به ملان از بیماریش و احب الزرع یعنی کردید کشت صاحب دانه و
داخل شد در او با او و میگویند که استحب کرش المال یعنی نکاه میدارد آب را شکنبه چهارپایان و
در از میشود تشنکی انها و حبه بفتح اول بمعنی دانه و واحد حب است و جمع آن حبات بالفتحات

وحبوب بوزن سرور وحبان بوزن عثمان میاید وحبه بمعنی حاجتیست وحبه بضم اول بمعنی
دوستیست وحبه بمعنی حسته انگور است وبتخفیف باء وحبه بکسر اول تخم ترهاد ریاحین را
میکویند یا حبه رویند نیست در کیاه خشک که کوچک باشد یا حبه در اینجا مختلف از هر چیز
یا حبه جمع تخمهای کیاه است ویکی ان حبه بفتح اولست یا اینکه حبه بفتح اول تخمیانه اینجه برزید
وتخم ان را انکاشته باشند وانچه تخم او را کاشته باشند یا انکه خشک برهم شکسته بر بالای هم را
میکویند یا اینکه خشک تره را میکویند وحبة القلب سیاهی میان دلست یا حبة القلب حیات
وجان اوست یا حبة القلب میوه دلست یا حبة القلب چیز سیاهیست در دل وحبه اسم زنیست
که کرفتار بود با ومنظور جنی وان زن بزشکی وطبابت میکرد بانچه میاموخت او را منظور وحباب
اب در یک معظم و بزرک شده است مثل حباب بکسر اول وفتح ثانی است یا حباب اب طریق‌ها
اوست یا حباب اب بادهائی است که بر بالای اب بهم میرسد که کویا شیشه‌ها است وحب بضم
اول بمعنی سبوی است یا حب بزرک ستبر از او را میکویند وحب بمعنی چهار چوبهائیست که می
کذارند سبوی را که دو دسته دارد بر بالای او وکرامت چیزی است که میپوشند بر سبوی
و مثل سبد بافته اند یا از چوب ساخته اند واز این ماخوذ است اینکه میکویند حباو کرامة
میکویند که حب بمعنی دوستیست کفته میشود که نعم حبة وکرامة وانچه مصنف ذکر کرده کلام
صغانی است ومراد از اینست که چون اب سرد میکند وهمچنین کرامة عزیز میباشد نزد عرب
ومعنی ان اینست که وفا کردی بوعده خود وتو بمنزله حب وکرامة از برای من وجمع حب احباب بر
وزن افعال وحبه بوزن قربه وحباب بوزن کتاب میاید وحب بکسر اول دوست را میکویند
حب کوشواره را میکویند که از یکدانه باشد مثل حباب بکسر که بهمان معنی است وحباب اسم مادر
وقبیله ایست از بنی سلیم وحباب اسم هم میکذارند وحباب جمع حبابه است وان جانوریست سیاه
که در اب میباشد وحباب اسم شیطان است وکفته اند که شیطان اسم مار است وچون حباب
مار را میکویند باین جهة میکویند که حباب شیطان است ام حباب اسم دنیاست وحباب
بوزن سحاب اسمست وحباب باران نم را میکویند وحباب بکسر اول دوستی با یکدیکر کرد
وتحبب بوزن تفعل ابتدای سیرابی است وحبحبه بوزن دحرجه روانی ابست کو کو مثل حبحب با ند
ها وحبحبه بمعنی سستی وضعف است وحبحبه بمعنی راندن شتر است وحبحبه اواز اتش بر افروختن است
وحبحبه بطیخ شامی است که اهل عراق رقی بفتح را و فارسیان بطیخ هندی میکویند وان میوه ایست
که هندوانه میکویند وجمع ان حبحب باند اختن ها وحبحبه بمعنی سستی وضعف است وحباب
بوزن سلسال مرد زشت کوتاه بدخو را میکویند وحباب اسم شمشیر عمرو بن اعلی وحبابه مردی با شئی

یا شتر خورده نزد امیکویند مثل حبحب بوزن جعفر وحبحب بکسر حا ادویم بوزن مدحرج بدخوراک
وبد غذا را میکویند وکفته میشود جئت بها حبحبه یعنی امدی تو با شتر در حالة لاغر و نزار بوده
وحباحب بفتح اول دود وسبک کوچک را میکویند جمع حبحاب بوزن سلسال است وحباحب
بفتح اول اسم شهریست وحباحب بضم اول بوزن علابط مکسیست که میپرد در شب از برای او
روشنی هست مثل روشنی چراغ واز اینست مثل عرب که احلف من نار الحباحب یا نار الحباحب
شراره اتشست که در هوا از بر هم خوردن سنکها بهم میرسد یا اینکه حباحب مردی بوده از
از قبیله محارب در نهایت بخل نمی افروخته است اتش خود را مکر همیه بسیار تر از بارها تا اینکه
دیده نشود یا نار الحباحب ماخوذ است از حبحبه که ضعف وسستی باشد یا اینکه نار الحباحب
شراره ... ایست که میتاند از اتش زنه وام حباحب بضم اول جانوریست مثل ملخ خورد
وزرد حبا لقب کسیست وحبة الخضراء بن را میکویند دان دانه ایست که سود میکند ومغز
ان را میخورند وحبة السوداء سیاه دانه است وحبه بفتح اول پاره انجیر است وحبه از وزن معروف
وعدم ادراک خواهد امد وحب بضم اول قلعه ایست وحب کوهیست بحضرموت ومیکویند
که سهم حابی بوزن فاعل یعنی تیریست که واقع شده پیرامون نشانه وجمع ان حواب بفتح اول
می اید وحب از باب نصر یعنی باز ایستاد وحب بر بنا مجهول یعنی بنج کشیده شد وحبب تحریک
وحب بوزن عنب پهلوی هم چیده وپیوسته دندانها وابدار بودن انها را میکویند وجبیر
بوزن تصغیر جبیه دهیست در یمامه وحبیبه بوزن جهینه جاییکاهیست در نواحی بطن حسیر
وکفته میشود امریه محب بر بناء فاعل از باب افعال ومحبه بر زیادتی ها یعنی نخست دوست
داردند ومیکویند بعیر محب یعنی شتریست مانده وتحاب از باب تفاعل با یکدیکر دوستی کردند
ومیکویند استحبه علیه از باب استفعال یعنی بر کزید او را بر او وا حباب بوزن افعال کیاهیست
بدیار بنی سلیم وحبابیه بضم اول وشد یاء دو دهست بمصر وبطنان حبیب بوزن امیر شیستی
لشام وحبه بضم اول بمعنی حبیبه وجمع ان حب بوزن صرد میاید وحبوبه لقب اسمعیل بن اسحق
داری است الحزب بوزن جعفر کوتاه را میکویند حزب الماء از باب منع یعنی تیره شد اب وحزب
البئر یعنی تیره شد اب چاه وامیخته شد بلجن وحزبه بکسر اول بمعنی حزبه است که لب بالای باشد
وحزب بضم اول مثل بوبع کیاه زمین نرم را میکویند یا اینکه کیاهیست عیرید مکو در زمین سخت
وحزب بمعنی اب ستبر وغلیظ است وحزب وصرد جولش است که باقی میماند در ته دیک خوراک الخلب
بکسر اول بوزن زبرج هد و روغن است یا خلب در دو روغن خالص است جحد از باب نصر یعنی توشه
وعمر بیده کرد او را ومصدر ان حجاب بفتح اول وحاجب بوزن فاعل دربان را میکویند وجمع ان

جحبه بتحریك وحجاب بضم اول بوزن زمان می اید وجرنده وکار او حجابت است یعنی باز داشتن وحجاب بوزن نکتا
انچه باو پوشیده می شود وجمع ان حجب بدو ضمه می اید وحجاب بریده شده است از سنکلاخ وحجاب
بمعنی انچه روان باشد از ریك وکشیده شده باشد وحجاب آن کوه است که اشراف وبلندی داشته
باشد وحجاب از افتاب روشنائی است تا سوی افتاب است وحجاب بمعنی انچه حایل می شود میان دو
چیز وحجاب کوشت تنکیست در درون میانه دو پهلو حایل می شود میان شش وقصب وحجاب کوهیست
پائین تر از قاف وحجاب مردن نفس است بشرك مرکه وانا ینست حدیث یغفر الله للعبد مالم یقع الحجاب یعنی
امرزیده می شود بنده تا واقع نشده است شرك وحجب بتحریك محل روانی نفس است وحجب بوزن کتف
اکه ویشته است که سرش پر بلند نباشد وحاجبان یعنی ابروها دو استخوان است بر بالای چشمها
با کوشت وموی یا اینکه حاجب یعنی ابرو ان موئیست که روئیده وجمع ان حواجب بوزن فواعل می اید
وحاجب از هر چیز کناره ان چیز است وحاجب از افتاب ناحیت وسوی اوست وحاجب الفیل شاعریست
ومحجوب بوزن مفعول مطلوب نابینا را می کویند وحجبتان بتحریك وتثنیه کنارهای سرین وکفل است
که مشرفند بر تهی کاه یا حجبتان دو استخوان است بر بالای موی زهار که مشرفند بر پوست نازك
شکم از طرف راست واز طرف چپ وحجبان از اسب انچه مشرف باشد بر پوست درون شکم از
سرین وکفل او ومحیب بوزن امیر جایکاهیست واستحجبه از باب استفعال یعنی پرده دار ومی
باو داد ومیکویند احتجب الحرمة بیوم از باب افتعال یعنی کذشت روزی از ماه نهم ابستنی الحدب
بتحریك بیرون پشت ودخول سینه وشکم است وحدب از باب فرح واحدب بتشدید موحده
از باب افعلال واحدودب از باب افعیعال وتحادب از باب تفاعل یعنی کوژ پشت شد پس او مرد
احدب بوزن احمر وحدب بوزن کتف یعنی کوژ پشت است وحدب بمعنی سراز یر رفتن است
در سراز یری رفتن مثل نشیب موج وریك وحدب بمعنی ستبر بلند از زمین است وحدب کیاهیست
بارضی ومیکویند که ارض حدبه بفتح اول وکسر ثانی یعنی زمینیست بسیار حدب دار وحدب بمعنی ابهر
پاشیده شده است از هر چه که درخت خار دار است پس بر بالای هم نشسته وحدب از زمستان سرمای
انست ومیکویند احدیدب الرجل از باب افعیعال یعنی کوژ پشت شد بتحریك وحدیبا الامور بضم اول کارهای
دشوار است وواحد ان حدباء بوزن حمراء است والاحدب بوزن احمر رکیست که در باطن اوست
استخوان ارش وذراع واحدب کوهیست از برای قبیله فزاره بمکه واحدب بمعنی سختیست واحیدب
تصغیر احدب کوهیست در روم وحداب بفتح اول بمعنی بر کر مثل قطام شدن سال را میکویند وحدابی
اسم جا هیست در عرب هم امده وحداب بوزن کتاب جائیست بحزن بنی یربوع واز برای انجا روزی
هست یعنی جنکی در انجا شده وحداب کوهی چنداست بسراة وحدبه بوزن دولیبه دکاهی

تشدید موحده ها را چاهیست نزدیك بمکه یا اسم درختیست خمیده وکوژ پشت که در انجاست
وحدیبا بوزن حمیرا ابیست از برای جذیمه که قبیله ایست وتحدب به از باب تفعل یعنی چسپیده است
باو وتحدب علیه مهربانی کرد براو وتحدبت المرئة یعنی شوهر نکرد زن ومهربانست بر بچه اش مثل حدب
از باب فرح در این دو معنی که تعطف است وشوهر نکردن زن وحدبا بوزن حمرا حانوریست که سیخ
شده باشد استخوانهای کفل او وحدیدب بفتح اول وثانی وسکون موحده وفتح دال ثانی وفتح
خود مقصر بازیست از برای طایفه نبط الحرب معروفست وان جنک است که در برابر صلحست ولفظ
مونث است ومذکر هم امده وجمع ان حروب بوزن سرحد می اید ودار الحرب میکویند شهرهای مشرکین را
که ایمان نیاورده اند وصلحی میانه ما وایشان نیست ومیکویند رجل حرب بفتح اول ومحرب بوزن منبر
ومحراب بوزن مفعال یعنی مردیست سخت جنک کن دلیر ومیکویند رجل حرب بفتح اول یعنی مردیست
دشمن وجنک کارزار کننده واکرچه محارب وجنک کننده نباشد وعمر این مذکر ومونث وجمع وواحد
یکسان در برابر است ومیکویند که تو مر محربه بکسر میم بوزن مکنسه یعنی کروهی اند دشمن وحاربه
از باب مفاعله یعنی جنک کرد با او ومصدر ان محاربه بوزن مفاعله وحراب بوزن کتاب می اید
وتحاربوا از باب تفاعل واحتربوا از باب افتعال یعنی جنک کردند با یکدیکر وحربه بفتح اول افزار جنکرا
میکویند وجمع ان حراب بوزن کتاب می اید یعنی افزارها وحربه بمعنی تباه شدن دین است یعنی
طعنه است در دین کوتاه را هم میکویند وبدو نیا الف ولام جایکاهیست ببلاد هذیل یا اشام وحربه
روز جمعه را میکویند وجمع ان حربات بزیادتی الف وتا وحربات بحرکت را ومی اید وحربه بکسر اول
هیئة وشان کارزار جنکست وحربه حربا بتحریك از باب نصر مثل طلب طلبا یعنی ربود مال او را
پس ان مال را محروب بوزن مفعول وحریب بوزن امیر میکویند یعنی ربوده شده وجمع ان
حربی بوزن سکری وحرباء بوزن فضلاء می اید وحریبه مرد بوزن سفینه مال اوست ان
مالیکه ربوده شده است یا حریبه اثاثی است که با او معاش وقتی که مرد حرب بن امیه کفته اند
واحرباه پس ذکر اسم او در نوحه کردند بواسطه اینکه داخل در سوکواری باشد وبعد از ان الف را
ساکن کردند ورا را حرکت داده اند وکفتند واحرباه یا مشتق است از حرب حربا بمعنی سلید و
واحرباه بمعنی واسلباه است پس کویا حرب ونفسه تمام مالش است که مرك او مرا ربوده ومکویا است
که کفته می شود که حرب بتحریك بمعنی ویلیست همچنین که کفته است ابن عبدکه الحرب الویل یعنی
حرباه واویلاه است وحرب از باب فرح یعنی دیوانه شد وکلب بمعنی سخت دیوانکیست وحرب
بمعنی سخت شد خشمکین وغضباو پس او مردیست حرب بوزن کتف یعنی خشمکین از کروه حربی
بوزن سکری یعنی خشمناکان وحربه تحریبا از باب تفعیل یعنی خشمکین کرد مرا او را وحرب

بتحریك شکوفه خرما را میکویند واحد ازحوبه بهاست واحوب النخل از باب افعال یعنی شکوفه
کرد درخت خرما وحربه تحریبا از باب تفعیل یعنی خورانید او را شکوفه خرما وحوب السنان یعنی تیز
کرد سرنیزه را وحربه بضم اول ظرفیست عاتیست مثل جوال وتوشه دان یا جاییست که چوپان
توشه خود را در ان میکذارد ومحراب بکسر اول بر وزن مصباح غرفه را میکویند وان بالاخانه
که پیش او بطریق ایوان کشاده باشد ومحراب پیشگاه خانه وبهترین جاهای خانه وجای پیش نماز
در مسجد است ومحراب جاییست که پادشاهان تنها در انجا می نشینند پس دوری میکنند از مردم
ومحراب کردن جرندکان وجانوران را میکویند ومحاریب بنی اسرائیل مساجد ایشان است
که در انجا می نشستند وحرباء بکسر اول ومد اخر میخ زره را میکویند یا سر میخست که در حلقه زره آ
وحرباء پشت را میکویند وحرباء کوشت پشت است یا حرباء سر استخوان پهلوست از پشت
وحرباء نر ام حبین است که چلپاسه کویند یا جانوریست مثل عظاءة که چلپاسه باشد ودعوی
با افتاب می نشیند وسر را برابر افتاب میدارد ومیکویند که ارض محربه بکسر راء بر وزن مدحرجه
یعنی زمینیست که در او حرباء بسیار است وارض محربة یعنی زمینی است بسیار سبز وغلیظ
وحرجب بر وزن سکوب هیست وشهریست ببغداد وحربیه بفتح وشد محله ایست ببغداد که
بن عبد الله تاید منصور بانی اوست وحاریب بر وزن فاعل جاییست بحوران شام واحربه
از باب افعال یعنی هلاک کرد او را ابر انچه غنیمت کرفته بود از دشمن واحرب الحرب یعنی برانگیخت
جنگ را وتحریبا از باب تفعیل بمعنی تحریض واغرا کردنست وتحرب بمعنی تیز وتند کردن هم امده
بر وزن معظم ومتحرب بر بنا فاعل از باب تفعل شیر را میکویند ومحارب بضم اول بر وزن مفاعل
قبیله ایست واحرنبی از باب افعلال لغتیست در احربناء مهموز یعنی مهیا بر خشم وبدی شد وکذشت
در حرب وصواب این بود که داحرنبی که در معتل نقل شود هم چنانکه در مهموز نقل شد
پس ذکر کردن او در اینجا وذکر نکردن او در معتل خالی از تحکمی نیست **الحرجب** بر وزن جعفر جانه عشر
که در بغا وسی برد کنانه میکویند وحب ومانده وتخم او را تخم مرد میکویند وحرجبه اسم مردیست
وحرجبه بر وزن فعلله خف سبکباری را میکویند ابو حرجبه کنیه یکی از دزدان است **الحزب**
بکسر اول بمعنی نوبه وبمعنی طایفه وکروه وبمعنی الت جنگ وبمعنی کروه مردم وجمع ان احزاب بر وزن
افعال می اید واحزاب جمعی بودند که اتفاق کرده وجمعیت کرده هم پشت شدند در جنگ با رسول
خدا واحزاب بمعنی لشکر مرد ویاران او ست که باعتقاد او باشند وکلام خدای انی اخاف علیکم مثل
یوم الاحزاب احزاب نوح وعاد وثمود وکسی که هلاک کردانیده است خدای تعالی بعد از ایشان
وحازبوا از باب مفاعله وتحزبوا از باب تفعل یعنی کردیدند احزاب وقد حزبتهم تحزیبا از باب تفعیل

از باب تفعیل یعنی حزب کردانیدم من ایشان را وحزبه الامر یعنی رسید او را کاری سخت وسخت شد
بر او یا اینکه فشرد او را واسم از این حزابه بضم اول میاید وحزب ایضا بفتح اول واین مثل مصدر است
ومیکویند که امر حازب بر وزن فاعل وحزیب بر وزن امیر یعنی کاریست سخت وجمع ان حزب بضم اول
میاید ومیکویند که رجل حزابی بر وزن تعالی وحزابیة بر وزن علانیة وبتخفیف یاء در هردو بمعنی
مردیست سطبر قابل بکوتاهی مثل حزاب بکسر اول بر وزن فعال وحزنب بکسر اول وحزباء بکسر اول
ومد زمین سطبر وغلیظ را میکویند وجمع ان حزباو باسقاط هاء میاید وحزابی بر وزن صحاری وصحاری
میاید وحازبته از باب مفاعله یعنی کردیدم از حزب او وحزاب بکسر اول بر وزن فعال خروس را
میکویند وبمعنی کور صحرایی هم امده وحزابی قسمی از سنکخواره است که بعربی قطا میکویند وذات
الحزاب جاییکاهیست وحزوب بر وزن سرسور کیاهیست **حسبه** از باب نصر حسبا بفتح اول و
حسبان بضم وحسبان بکسر وحسابا بر وزن کتاب وحسابه بزیادتی هاء وحسبه بکسر اول یعنی شمرد
او را وانچه شمرده شده است محسوب بر وزن مفعول وحسب بتحریک میکویند واز اینست که
هذا بحسب ذا بتحریک یعنی این بعدد وقدر اینست وکاهی بسکون سین نیز میکویند وحسب بتحریک
انچه میشمری از مفاخر پدران خود یا حسب مالست یا حسب دینست یا بمعنی کرم است یا حسب
شرف مردانست در افعال یا حسب شرف در کارهای نیک صالحست یا اینکه حسب شرفیست
که ثابت در پدران باشد یا حسب ولست وابر اکراع کفته یا اینکه حسب کاهی میباشد از برای کسی که
نیست پدر ایشان را شرفی وشرف ومجد نباشد مکر به پدران وقد حسب از باب کرم حسابه بر وزن
سحابه یعنی صاحب نژاد خوب شد مثل خطب خطابة یعنی خطیب شد وحسبا بتحریک فهو حسیب بر وزن
امیر یعنی او صاحب نژاد خوبست وجمع حسباء بر وزن فضلاء است ومیکویند که حسبك درهم
یعنی کافیست از برای تو درهمی ومیکویند که شیء حساب بر وزن کتاب یعنی چیزیست کافی
از اینست کلام خدای تعالی عطاء حسابا یعنی بخششی کافی ومیکویند که هذا رجل حسبك من رجل
یعنی این مرد که کافیست از برای تو از غیر واحد وتثنیه وجمع در ان یکسانست ومیکویند که حسبك
الله بر وزن امر یعنی انتقام کشد خدای از تو وکلام خدای تعالی که کفی بالله حسیبا یعنی کافیست
خدا حساب کننده یا کفایه وبسند کننده وحساب بر وزن کتاب بمعنی جمع بسیار از مردم است
وحسبان بر وزن عثمان جمع حسابست وحسبان بمعنی بدی وبمعنی کرد ودود وملخ وبمعنی تیرهای
کوچك هم هست که از ابر می اندازند ان را صاعقه میکویند وحسبانه بمعنی ابر هم هست وحسبانه
بمعنی بکاراست وحسبه بکسر اول بمعنی اجر ومزد است وحسبه اسم از احتساب که بشمار اوردن
ومزد چشم داشتن وانکار کردن چیزی بر کسیست وجمع ان احسب بر وزن عنب میاید کفته میشود

که هو حسن الحسبة بکسر اول یعنی او نیکو تدبیر است و احسب بر وزن احمر شتریست که در او سفیدی
و سرخی باشد و حسب مردیست که در موی سر او سرخی باشد و احسب کسی را هم میگویند که برص داشته
باشد و ان علتی است معروف و اسم از اینها همه حسبه بضم اول میاید و حسبه کذا بکسر سین مثل نعم
در هر دو لغت او یعنی در لغتی که مضارع انهم بکسر سین باشد تا اینکه مضارعش بفتح سین باشد یعنی
کمان کرد او را چنین و مصدر ان محسبه بفتح اول و سین بر وزن مفعله محسبه بفتح اول و کسر اول سین
و حسبانا بکسر اول میاید و میگویند ما کان فی حسبانی کذا یعنی نیست در کمان من چنین و میگویند
و نمیکوئی فی حسلبی و حسب بفتح اول و حسبه بکسر اول و تحسیب بر وزن تفعیل یعنی بالش کرد و دفن
کردن مرده است در میان سنگها یا دفن مرده است در حالتی که کفن کرده شده باشد و حسبه تحسیبا
از باب تفعیل یعنی بالش کردانیدم او را و حسبته یعنی خوراندم او را و آشامانیدم او را تا اینکه سیر
شد از خوراک و سیراب شد از اب مثل احسبه از باب افعال که انهم باینمعنی است و تحسب از باب
تفعل یعنی بالش کرد و تحسب یعنی حس و تحسب یعنی خبر خواست و احتسب از باب افتعال یعنی انکار
کرد بر او و از اینجاست اشتقاق محتسب بواسطه انکه منع کند و انکار مردم ست و میگویند که
احتسب فلانا ابنا و بنتا یعنی بشمار اورد پسری یا دختری یعنی مرد فرزند بزرگ از او که در شمار مردم
بود پس اگر بمیرد کوچک گفته می شود افترطه و میگویند احتسب بکذا اجرا عند الله یعنی بشمار دراورد
چنین کار و قضیه تو که در راه خدا را یعنی چشم داشت مزد او را از خدا و احتسب فلانا یعنی ازموده
پیش او بود و احسبه از باب افعال یعنی خوشنود کردانید او را و احتسب از باب افتعال یعنی بآخر
نهایت رسید الحشیب بر وزن امیر جامه ستبر و حوشب بر وزن جوهر خرکوش را میگویند و شکم
کوساله را میگویند و حوشب بمعنی باریک میان و حوشب بمعنی کسیست که پهلوهایش اماسیده
باشد و از اضداد است و حوشب نصل لنک است به بند و پا که جای چپدار است و از چهارپایان یا آنکه
استخوان است در درون سم میان لنک یا حوشب استخوان کوچکیست مثل سلامی میان سر لنک
و مستقر سم یا حوشب استخوان بند دست است و حوشب مرد لیست و حوشب بمعنی کوه است مثل
حوشبه بزیادتی ها و حوشب روستائی را میگویند در یمن و احتشبوا از باب افتعال یعنی کرد امدند
ان کروه و احتشب از باب افتعال یعنی خشمناک کرد او را الحصبة بفتح اول و حصبه بر وزن فرجه
جوششیست که بیرون میاید بپوست مردمان و اسم جمد و حصب بتحریک و حصبه بفتح اول بمعنی
سنکهاست و واحدان حصبه بتحریک نادر است و حصب بتحریک بمعنی حطب است که هیزم باشد
و بواسطه انکه انچه انداخته شده است باو در اتش او را حصب میگویند حطب انداخته شده باو
در اتش یا حطب حصیب باشد یا انکه نمیباشد حطب بمعنی حصیب تا اینکه افروخته شود بآن و مراد

و مراد اینست که حطب مطلق هیزمست خواه افروخته شود باو اتش یا نه و حصب هیزمیست که او افروخته
شده باشد حصباء بر وزن حمراء سنگ ریزه را میگویند و واحدان حصبه بتحریک است مثل قصباء
و قصبه و ارض حصبه بر وزن فرحه و محصبه بفتح اول و کسر صاد زمینیست بسیار سنگ ریزه دار
و حصب از باب ضرب یعنی انداخت او را بسنگ ریزه و حصب المکان یعنی پهن کرد سنگ ریزه را در انجا
مثل حصبه از باب تفعیل و حصبه عن صاحبه یعنی پشت کرد و برگشت از یار خود مثل احصب از باب
افعال و تحاصبوا از باب تفاعل یعنی بیکدیگر انداختند بحصباء و احصب از باب افعال یعنی برمیانگیزد
سنگ ریزه را در دویدنش و لیلة الحصبه بفتح اول بعد از ایام تشریق است و تحصیب از باب تفعیل خوابیدن
در محصب بر وزن معظم است و ان میل ابیست که بیرون امدن ان بسوی ابطح است در ساعتی از شب
یا محصب جای انداختن جمار است در منی و حاصب بر وزن فاعل بادیست که بر میدارد با خود
خاک را یا حاصب ابریست که پاشیده می شود از ان دانه های برف و تگرگ و حاصب ابریست که نمی بارد
بر یخهای برف و تگرگ و حصب بتحریک برگشتن زه است از کمان و حصبه بها و اسم مردیست و حصب
بر وزن کتف شیریست که بیرون نمی رود روغن او از سردی او و حصیب بر وزن نبی جاییگاهی است
در یمن گذشته است زنان انجا از زنان دیگر در خوبی و حسن و از اینست که میگویند که اذا دخلت
الحصیب فهرول یعنی وقتیکه داخل حصیب شدی هروله کن یعنی تند برو که گرفتار زنان انجا نشوی و یحصب
بحرکات ثلث در صاد و حیست بیمن و نسبه باین قبیله یحصبی بحرکات ثلثا است در صاد نه بفتح
فقط مثل انچه کمان کرده است جوهری اولا بحث بر مصنف میاید که جوهری گفته است که نسبه در
یحصبی بفتح صاد است مثل تغلبی و در تغلبی گفته است که نسبه در او بفتح لام است و کسر لام هم تجویز
کرده اند و انچه دلیلی که در انجا گفته در اینجا نیز جاریست پس هر گاه گفته باشد یحصبی مثل تغلبی است
پس تجویز کسر صاد است پس گفتن مصنف که نه بفتح فقط همچنانکه جوهری کمان کرده است غلط است
و بحث دیگر می اید که تفاوت میانه یحصب و تغلب نیست چنانچه جوهری گفته پس در اینجا تجویز کردن
بحرکات ثلث و در تغلب تصریح بفتح لام کردن فقط خالی از غرابتی نیست و تفصیل کلام در شرح مذکور است
و یحصب بر وزن یضرب قلعه ایست باندلس و تحصب الحمام از باب تفعل یعنی بیرون رفت حمام یعنی فاخته
و انچه طوق دار باشد از مرغان بصحرا از برای طلب دانه الحصرم از باب فجرج بمعنی تنگی و بخل است
الحصلب بر وزن زبرج بمعنی خاکست الحضب بکسر اول و بضم اول هم امده و بمعنی صدای کمانست
و جمع ان احضاب است بر وزن افعال و حضب بفتح اول و بکسر هم امده ماریست یا مار نریست درشت
یا سفید از مارهاست یا ماریست از ان و حضب بکسر اول بر کوه و جانب و سوی کوه هم هست و حضب
بفتح اول کردیدن ریسمان است میانه اهنی … که در چرخ است چرخ چاه هست و چرخ چاه را هم

میکویند که حضبت البکرة یعنی ریسمان افتاد میانه میل و چرخ چاه و حضب بفتح و کوفتن دام است
کنجشک یاست در وقتی که دانه می چیند و حضب بتحریک بمعنی حصب بصاد بی نقطه است که بمعنی هیمه
افروخته است و بسکون صاد هم امده است و حضب النار یحضبها از باب ضرب یعنی بلند کرد اتش را
یا اینکه انداخت بر او هیمه را کا حضبها از باب افعال یعنی برکرداند ریسمان را از چرخ در جائی
که می رفت انداخت و تحضب از باب تفعل یعنی کرفت راه درشتی را که نزدیک بود حضرب جبله
وتره از باب دحرج یعنی سخت کرد ریسمان را دوزه را یا حضرب حبله یعنی سخت کرد تابیدن او را
و هر چیزی را محضرب بر بنای مفعول میکویند الحطب بتحریک انچه مهیا کرده میشود از درختان
برای برافروختن اتش و ان را بفارسی هیمه میکویند و کفته می شود که حطب از باب ضرب یعنی فراهم
اورد او را مثل احتطب از باب افتعال و حطب فلانا یعنی فراهم اورد هیمه را از برای فلان یا حطب فلانا یعنی
امداد کرد فلان را بهیمه و میکویند که ارض حطیبه بر وزن سفینه و مکان حطیب بر وزن امیر یعنی زمینی
و جائی بسیار هیمه است و قد حطب از باب فرح و احطب یعنی بسیار هیزم شد زمین و میکویند که هو
حاطب لیل یعنی فراهم اورنده هیمه است در شب و این را بکسی میکویند که امیزنده خوب و بد است در
سخن زیرا چه کسی که در شب هیزم جمع کند بعلت تاریکی شب خوب و بد ان را تمیز نمیدهد و احتطب
از باب افتعال یعنی خرید باریک ان هیزم را و میکویند که بعیر حطاب بر وزن شداد یعنی شتریست که میچرد
باریک هیزم را و حطاب بر وزن کتاب بریدن درخت انکور است تا اینکه برسد بجائی که روان شود
در او اب و استحطب العنب از باب استفعال یعنی محتاج شد انکور ببریدن بالاهای او و محطب بر وزن
منبر داس را میکویند و حطب یعنی سعایت و غمز کرد و احطب بر وزن احمد یعنی سخت لاغر است مثل
حطب بر وزن کتف یا احطب بمعنی بد اختر است و زن را حطباء بر وزن حمراء میکویند حطب فحبلهم
یحطبا از باب ضرب یعنی یاد کرد ایشان را و حطوبه بفتح اول مثل الیعمل از هیمه را میکویند و کفته
می شود که احطب علیه فی الامر یعنی برمیدارد انچه در او هست از کیاه و عزان و احطب المطر یعنی کند
باران بیخ و بن کیاه را و میکویند که ناقة محاطبة بر بنای فاعل از باب مفاعله یعنی شتریست که می خورد
خار خشک را و بنو حاطبه بر وزن ناعله کروهی و بطنی اند از عرب و حطیب بر وزن امیر و معنا است
در یمن و حیطوب بر وزن فیعول جایکاهیست حطربه بطاء مهمله از باب دحرج حظرب بظای نقطه
دار یعنی تنک است حظب یحظب از باب ضرب و مصدر ان حظوبا بر وزن سرور میاید و حظب از باب
فرح مانند نصر یعنی فربه شد و پر شد شکمش فهو حاظب بر وزن فاعل پر او فربه شده است و محظب
بر بنای فاعل از باب افعال و میکویند که رجل حظب بر وزن کتف حظ بضم حاء و ظاء و شد موحده بر وزن
هتل یعنی ستم کننده ستبر سخت و بمعنی بخیل و بمعنی بدخوی اید و حظب بکسر اول و شد موحده مثل

مثل هجف بمعنی زود خشمناک است مثل حطبه بفتحتین و شد موحده و مثل محظئب بر وزن مقشعر
و محظنبی بر بنای فاعل از باب افعنلال که تمام معنی اند و حظبی بضمتین و شد موحده و قصر اخر بمعنی
پشت است یا بمعنی پر است مثل حظنبی بضمتین و سکون نون و قصر اخر در این دو معنی و حنظب بر وزن
قنفذ و حنظب بر وزن جندب نر ملخ و نر جعل را میکویند یا یک قسمی است از او که دراز میباشد
یا جانوریست مثل جعل مثل حنظب بر وزن جندب و حنظبی بضم اول و سکون نون و ضم ظاء و قصر
اخر و حنظباء بمد اخر و حنظوب بر وزن زنبور زن بزرک بد کوهر و خوبی را میکویند حنظاب بر وزن
سربال مرد کوتاه بد خلق را می کویند حظرب توسه از باب دحرج یعنی سخت کرد بزه کردن کمان را
و حظرب السقاء یعنی پر کرد مشک و محظرب بر بنای مفعول ریسمان سخت تابیده و بمعنی مرد سخت
افرینش بد خوست و میکویند که تحظرب الرجل یعنی پر شد از دشمنی یا پر شد از طعام و غیر اینها
از باب دحرج سرعت و زودی کردن در دویدن است حظلب بتحریک تنکی است که بپهلوی کم
شتر میباشد و حقب ریسمانی است که سخت کره می شود با و پالان در شکم شتر و حقب از باب
فرح یعنی دشوار شد بر شتر بول کردن از اینکه واقع شده است تنک برخلاف قضیب او و مانع بول
شده و حقب المطر و غیره یعنی باز داشته شده است باران و غیر ان و میکویند که حقب المعدن یعنی
یافت نشد در کان چیزی مثل احقب از باب افعال و حقاب بر وزن کتاب چیزیست که می اویزد باد
زن از زیورهای خود را و سخت میکند بر کمر مثل حقب بتحریک و جمع ان حقب بر وزن کتب است و حقاب
سفیدیست اشکار در بن ناخن و حقاب رشته ایست که بسته می شود در کمر و هنکام طفل از
برای چشم زخم و حقاب کوهیست بعمان و احقب بر وزن احمد خر صحرائی و وحشیست که در شکم
او سفیدی باشد یا جای حقب و تنک او سفیدی باشد و احقب اسم جنیست از ان جنیان که کوش
داشتند از برای شنیدن قران و حقیبه بر وزن سفینه چیزیست پر اکنده که در پس پالان بر
پشت شتر میکذارند که پالان پشت شتر را ریش بکند و هر چیزی که سخت کرده می شود در پی پالان
نقد احقب بر بنای مجهول یعنی حقیبه کذاشته شد شتر و محقب بر بنای فاعل از باب افعال انکه
نشانده بر شتر است یعنی نشانده بر حقیبه و محقب بر بنای مفعول از باب افعال روباه را می کویند
و احتقبه از باب افتعال و استحقبه از باب استفعال یعنی ذخیره کرد او را و حقبه از دهر زمانیست
اول مدتیست که از برای او وقتی نباشد و حقبة سال را هم میکویند و جمع ان حقب بکسر اول و فتح
ثانی بر وزن عنب و حقوب بر وزن سرور می اید و حقبه بضم اول الام کوفتن مار است و حقب بضم
بضمتین هشتاد سال است یا بیشتر و بمعنی روزکار و بمعنی سال یا سالها نیز امده و جمع ان احقاب
بر وزن افعال می اید و احقب بر وزن و حقباء بر وزن حمراء اسم اسبیست و حقباء پشته ایست

که کشیده شده است حرامیان پیچیده است کوراب که شراب باشد بر پهلوهای او یا حقبا
پشته ایست که در میانش خاکی باشد که سپید و روشن نباشد و درخشنده باشد یا د خشندک
سایر ان **الحقطبه** بر وزن فعلله بانگ کردن حقطبان بفتح اول و ضم ثانی که نوعی از جست **الحلب**
بفتح اول و بتحریک بیرون کردن خواستن انچه در پستان باشد مثل حلاب بر وزن کتاب از باب فعاله
و احتلاب از باب افتعال و فعل از ان حلب یحلب از باب نصر ینصر و یحلب از باب یضرب میاید و محلب
بکسر اول بر وزن منبر و حلاب بر وزن کتاب ظرف و جائیست که دوشیده می شود شیر در او
و حلب بتحریک و حلیب بر وزن امیر دوشیده شده را میگویند یا اینکه حلب شیریست که نگشته
باشد مزه و طعم ان و حلیب بمعنی شراب خرماست و احلابه و احلاب بکسر همزه هر دو دوشیدن است
از برای اصل و عیال در نو در چراگاه باشی پس بفرستی شیر را بسوی ایشان و اسم ان شیر که فرستاده می شود
هم احلابه بکسر اول است یا اینکه انچه زیاد میاید از مثل ان شیر انرا احلابه میگویند و میگویند
که ناقة حلوبه بفتح اول و حلوب باسقاط ها یعنی شتریست دوشیده شده و میگویند و جمل حلوب
بر وزن صبور یعنی مردیست دوشنده و حلوبه شتر و گوسفند یکی از ان و زیاده را میگویند و جمع
ان حلائب بر وزن فعائل و حلب بر وزن کتب میاید و میگویند که ناقة حلبانه بفتح اول و حلبا
باسقاط نون و حلبوت بتحریک یعنی شتریست صاحب شیر و میگویند که شاة تحلابه بکسر اول و تحلبه
بضم تا و لام و فتح هر دو و ضم تا و کسر تا و فتح لام و نسکه بیرون اید از پستانش چیزی پیش از انکه
جسته شده باشد یعنی تر برادیحهد و میگویند حلبه الشاة و الناقة یعنی کرد گوسفند و شتر را از برای
او که بدوشد انرا مثل احلبه ایاها از باب افعال یعنی کرد از برای او انچه بدوشد انرا این دو تا و
احلبه از باب افعال یعنی یاری کرد او را بر دوشیدن و احلب الرجل یعنی زائید شتر او ماده فاجلب
الرجل بجیم یعنی زائید شتر او نر و از اینست که میگویند احلبتم ام جلبتم یعنی صاحب حلب شدی
یعنی شتر زائید ماده که او را باید دوشید یا نر زائید که باید برده شود با طراف از برای فروختن و کهنه
عرب که ماله حلب و لاجلب یعنی نباشد از برای او دوشیدنی و نه فروختنی و گفته شده است که این
دعاء علیه است که نفرین باشد بر او که نداشته باشد و نه از او گفته شده است که مراد
اینست که او فقیر شده نه از برای دوشیدنی و نه فروختنی هست و نه روئی هست که میان قبیله
خود اید و حلبتان بتحریک و تثنیه چاشت و شام را میگویند و حلب یعنی نشست بر زانوها و
حلب القوم حلبا بفتح اول و حلوبا بر وزن سرور یعنی فراهم امدند از هر سوی و میگویند که یوم حلاب
بر وزن شداد یعنی بعز نیست غناک و حلاب باسم اسپیست و میگویند که هاجرة حلوب بر وزن صبور
یعنی گرمگاهیست که میدوشد عرق را و تحلب العرق از باب تفعل یعنی روان شد عرق و خوی از او و

ازاو و تحلب بدنه عرقا یعنی روان شد عرق او و تحلب عینه و فوه یعنی دوشیده شد از چشم او و دهن او یعنی
روان شد از چشم و دهن او اب مثل انحلب از باب انفعال و میگویند که دم حلیب بر وزن امیر یعنی
خونیست تازه و حلب محرکة از جبا به وکوکردن خراج مثل صدقه و نحو او از انچه نبوده باشد بطریق
معلوم معین **وحلب** بدون الف و لام شهریست معروف و در جا بکاه هم هست از اعمال حلب
و حلب کوه و شهریست بشام و دهی هم بشام است و محله هم بقاهره است و حلبه بفتح اول بیکبار
امدن اسپان است در گرد لسبق و حلبه اسپانی است که فراهم می ایند از برای سباق از هر جائی یعنی
از برای دوانیدن با یکدیگر که ببینند که کدام پیش می افتد و این اسپان از یک اصطبل نیستند یعنی
از یک طویله همچنین گفته می شود از برای گروهی که می ایند از هر جائی از برای یاری دادن مثل ظاهرا بخست
که چیزی افتاده باشد بواسطه انکه گفته او که کما یقال للقوم اذا جاؤا این مبتدا نیست که خبر ندارد
و جوهری و سایر ارباب لغت در احلب از باب افعال گفته اند که حلبه حلی است از برای سباق و
هر جا جمع میشود و همچنین گفته می شود از برای گروهی که از هر جا از برای یاری میایند فقط احلبوا
پس احلبوا خبر مبتدا می شود و از کلام مصنف افتاده و جمع ان حلائب بر وزن فعائل و حلبه
بعد لیست بتهامه و محله ایست ببغداد و حلبه بضم اول گیاهیست و غلط نقل کرده است که
گفته گیاهیست بلکه دانه و حبی است زرد و غیر ان که انرا شنبلیله و شنبلیل میگویند نافع است
از برای سینه و سرفه و تنگی نفس و بلغم و از برای بواسیر و پشت و حکم و شانه که جای بولست و باه که
جماعست اسان کننده زائیدن است و پختن او با ارد که مرو خوردن و مداومت کردن باعث فربهی
میشود و تلمه ادیست در یمن و سیاهی خالص را هم حلبه میگویند و حلبه بمعنی فریقه است و فریقه
همان شنبلیله و شنبلیتا است بزبان یونانی پس انچه گفته سابقا که گیاهیست ممکنست که
مکرر شده باشد مثل حلبه یمنیین و شد موحده و حلبه بمعنی عرفج که گیاهیست و قتاده که درخت در
نرامده و حلائب بر وزن فعائل گروهها را میگویند و پسران عم را هم میگویند و حوالب چاه و
چشمه بر وزن فواعل که جای بر امدن اب انهاست و حلب بضم اول و شد لام مفتوحه گیاهیست
که بر او پوست بر اید و سفاد حلبی بشد یا و محلوب بر وزن منصور براسته شده بحلب را میگویند
و حلب بدو ضمه سیاه از حیوانات است و دانایان از مان را نیز از مان را نیکو نیند و حلب مثل شتر
میوه گیاهیست و حلبان بر وزن رمضان دهیست در یمن و ایضا از برای بحت شیر و میگویند
که ناقة حلبی رکبی بر وزن سکری و حلبوف رکبوف بفتح اول و سکون ثانی و ضم موحده و قصر او و حلبانه
رکبانه بفتح اول شتریست که دوشیده می شود و سواری هم میشود و محلبیه بفتح میم و شد یا و شمش ست
نمعلیه موصل حلبوب بر وزن سرسور سیاه از مو و غیر ان است حلب از باب فرح یعنی سیاه شد

وحلباب بروزن سربال گیاهیست ومحلب بر بناء فاعل از باب افعال بمعنی یاری کننده است
ومحلب جایگاه هست ومحلب بروزن معقد انگبین است ومحلبه بزیادتی ها جایگاهی است و
حلبلاب بکسر اول وثانی بمعنی لبلاب است که گیاهیست در جای خود مذکور خواهد شد ومی
گویند حالبه از باب مفاعله یعنی دوشید با او واستحلبه از باب استفعال یعنی بیرون آورد شیر
از پستان ومحالب بفتح اول بروزن مساجد شهریست وحلبه بروزن جهینه جایگاهیست داخل دار
الخلافه وحلبان بروزن جلنار گیاهیست حلب بروزن جعفر اسمیست که بخیل را باو وصف میکنند **التحنب**
از باب تفعیل کجی است در ولند اسب و پشت اسب وتحنیب بجیم کجی در پاهاست که کجی ودوری در ساقها ست
نباشد مثل حنب تحریک ومیگویند که حنب هو محنب یعنی او این حال واین صفت دارد وحنب تحنیبا از باب
تفعیل یعنی پیر گردید ومیگویند که حنب رجا یعنی بنا کرد عمارت را طولانی محکم پیر خمیده کرد او را ومحنب
بروزن معظم پیر کوژ پشت را میگویند ومحنب بروزن محدث چاهیست در مدینه ومحنب
از باب تفعل مثل کمان خمیده ومنحنی شده را میگویند وتحنب علیه یعنی مهربان شد و بر او ترحم کرد ومیگویند که اسود
حنوب بروزن سرور یعنی سیاه بسیار سیاه **الحنجب** بروزن قنفذ حنظل انهر چزیست **الحنطب**
مثل جعفر نر بچانی را میگویند وحنطبه بروزن فضالله دلیر را میگویند و خزنده ایست از خزنده های زمین
الحزراب مثل سربال خرقوی از بخش را میگویند وحزراب کوتاه توانا هم ستبر و کرد هم از نسل خوارده آ
مثل خرهب بروزن سرسور وخزاب بکسر اول خروس را میگویند و بمعنی کرد صحرائی هم هست و اینجا جای
ذکر او ست نه در رب **الحوب** بفتح اول وحوبه بزیادتی بیدر ومادر وخواهر ودختر را میگویند وگفته
میشود که لی فیهم حوبة بفتح اول وحوبه بضم اول وحیبه بکسر اول یعنی از برای من در ایشان نزدیکی و خویشی
از طرف مادر است وحوبه بفتح اول نازکی و تنگی دل مادر است وبمعنی اندیشه وبمعنی ساره وبمعنی حالت
هم امده مثل جیبه بکسر اول در این دو تا اخر وحوبه مرد سست ضعیف را میگویند وبضم اول هم امده
وحوبه بمعنی مادر وحوبه بمعنی زن تو وکنیزک تو که از زن پنهان میداری نیز هست وحوبه بمعنی
جنبنده است وبمعنی میان خانه است وبمعنی گناه هم امده ومثل حابه وحاب باسقاط ها وحوب
بفتح اول وبضم اول ومیگویند که حاب بکذا یعنی گناه کرد باین چنین ومصدر آن حوبا بفتح اول وبضم اول
وحوبه بفتح اول بزیادتی ها وحیابه بروزن کتابه میاید وحوب بفتح اول بمعنی اندوه وبمعنی وحشت
هم امده وبضم اول هم هست در این هر دو وحوب بمعنی گونه دویدن وبمعنی جهد وکوشش وبمعنی بیچارگی وبمعنی
ذلت وخواری وبمعنی درد هم هست وحوب جایگاهیست بدیار بنی سعد وحوب اسم شتر است بدل استعمال
شده استعمال در او تا اینکه گردیده زجر از برای او که هرگاه که خواهند بانگ بر او زنند پس میگویند حوب حوب و حاب
ثلث سر یاء وحاب بکسر یاء وحوب بضم اول بمعنی هلاک وبمعنی بلا وبمعنی بیماری هم امده است وتحوب

وتحوب از باب تفعل اندوهناک شدن وبمعنی ترک حوب نمودن مثل تاثم که ترک اثم وگناه کردنست
ومتحوب بر بناء فاعل از باب تفعل ومحوب بر بناء فاعل از باب تفعیل بروزن محدث کسی را میگویند که در شتر
باشد مالش پس عوض کند و بر گردد آن مال وحوبا بروزن حمرا تن ونفس را میگویند وجمع آن حوبات
میاید وحوبان بروزن سکران جایگاهیست در یمن واحوب از باب افعال یعنی گشت سوی گناه وحوب
تحویبا از باب تفعیل یعنی بانگ زد بر شتر وحواب که شد در اول **فصل الخاء الخب** بمعنی فریب
ومحیل وعاقل میگویند و بکسر اول هم امده است وخب زمین ریگیست که میان آن هموار باز مین باشد
وبمعنی زمین هموار است که میانه دو سنگلاخ باشد که در آن گاه وریگ بلان بوده باشد وخب بضم اول
پوست درختیست وبمعنی همواراز زمینست وخب بکسر اول جایگاهیست وخب بمعنی شورش دریاست
مثل خباب بروزن کتاب وخب بمعنی فریفتن وبمعنی پلید شدن وبمعنی کینه است وخبه از باب علم بمعنی
فریب خورده وخببه از باب تفعیل یعنی فریفت او را وهمچنین است در آن دو معنی دیگر وخبب تحریک نحوی از دویدن است
یا هرولة که آن قسمی از دویدنست یا اینکه خبب نقل کردن اسبست ایامن خود را یعنی دستهای
خود را همه وچپهای خود را همه یا اینکه مراوحه میان دستهای کردنست یعنی گاهی این دست را بکار
بندد وگاهی آن را یا اینکه خبب زود رفتن است وفعل آن خب یخب از باب نصر است ومصدر آن
خباء بفتح اول وخببا بروزن نامیر وخبیبا بتحریک میاید یعنی دوید واختب از باب افتعال بهمان
معنی است واخبها از باب افعال یعنی دوانید اسب را ودر صحاح اخبه صاحبه است وخبب بکسر
ثلث در اول خطیست از ریگ یا خطیست از ابر یا اینکه خطیست از خرقه مثل عصابه وجمع خبیب مثل
بروزن سفینه ومیگویند که ثوب اخباب بروزن افعال وخبب بروزن عنب وخبائب بروزن فعائل
یعنی جامه ایست پاره پاره شده وخبیبه بروزن سفینه پاره تنگ یا از گوشت است وخبیبه
بروزن سفینه بمعنی صوفیست وغلط کرده است جوهری در اینجا بمعنی صوف است بجیم ونون
واین بحث از صغانی است که در تکمله بر جوهری کرده ومیگویند که خب النبات یعنی کشیده وبلند شد
گیاه وخب الرجل یعنی باز داشت آنچه پیش او بود ودر زمین پستی فرود امد تا اینکه ندانند کجاست از
بخل ومیگویند که خب البحر یعنی بسیار جنبان ومضطرب شد دریا وخب فلانا یعنی فریبنده شد فلان و
خبه بضم اول جای جمع شدن آب است وخبه اسم جایگاهیست ومخبه بفتح اول میان وبطن دو نیک است
مثل خبیبه بروزن سفینه وخبیب بروزن امیر شکاف سر زمین است وخواب بفتح اول عشد یا نحو
اوست واحد آن خابه وتخبب از باب دحرج یعنی بیو تانی وحیله کرد وتخبخب یعنی سست شد شکم
او وخبخب عن الظهیرة یعنی سرد وخنک کردند از گرمای پیشین وخبخاب بروزن سلسال نرم چیز مضطرب
وتخبخب از باب تفعلل یعنی مضطرب گردید ومیگویند که تخبخب بدنه یعنی لاغر شده است تن او بعد از فربهی

کتابخانه مجلس شورای ملی
موزه ۱۳۰۲

وتنجب الحر یعنی ارام کرفت جوشیدن کرما وکفته می شود که ابل مجبه بفتح خا یعنی شتری بسیار باشتر
فربه نیکو که هر کرم بیاد را کفت جید نیکو کرده است فربه کردانیده است او را جاب النجب بوزن
افعال الحرکه شهر ازو قوف را میکویند و خب بکسر اول و جیب بوزن زبیر دو جایکا هند و خباب بوزن
شداد اهنکری بود در مکه که خوب میزد شمشیر را روزی بحث با یکدیکر میکفتند زبیر و عثمان پس کفت زبیر
اکر خواهی بهم جیندازیم پس کفت عثمان ایا پشکل بهم جیندازیم ای پدر عبدالله کفت زبیر بل بضرب خباب
و ریش المقعد و مقعد مردی بود که خوب بومی کرد تیر را و مراد ازان زدن شمشیر و تیر است بیکدیکر
الجخبة بوزن مظله درختیست و ازاین ماخوذ است بقیع الجخبة که جایکاهیست در مدینه بواسطه
انکه انجا بوده اند این درخت است یا اینکه حجبه بدو جیم است **خرب** بوزن قنفذ جایکاه هست
و خربه از باب دحرج یعنی پاره پاره کرد او را **الخشعبة** بحرکات ثلث در خا و فتح ثا مثلثه و خنعبه
بضم خا شتر بسیار آشت **خدبه** السیف یعنی برید بشمشیر کوشت را نه استخوان را یا خدب زدن
تیر است و خدب بمعنی بندان کرفتن و بمعنی دروغ کفتن و بمعنی دوشیدن بسیار نیز امده و میکویند حربه
خدباء بر وزن حمراء یعنی زدنیست که فرو شده و رسیده است بدرون و میکویند که حربه خدباء مثل
حمراء و خدبه بر وزن فرحه یعنی الت حربیست که کشاده و فراخ کننده زخمست و میکویند که درع خدباء
یعنی زرهیست کشاده یا زرهیست نرم خدب بتحریک درازیست یا حماقت یا خدب درازیست و در وصف
میکویند که هو خدب بر وزن کتف و اخدب بر وزن احمد و متخدب بر بناء فاعل از باب تفعیل یعنی او است
دراز و خدب بکسر اول و شد موحده بر وزن هجف بمعنی پیر و بمعنی بزرک و بمعنی بزرک اوشتر مرغ
غیر اوست و خدب بمعنی شتر سخت صلب و اخدب بر وزن احمر دراز را میکویند و پیش از این کفت
که وصف درازی اخدب میاید پس مکرر است و اخدب کسیست که در خود باشد و حیدب بر وزن
حیدر راه واضح اشکار است و خید باسم جایکاهیست از یکستان بنی سعد و خید به تو اعتقاد
در کار و اول است و حذب بر وزن کتف یعنی پرنده است و التخدب باز از باب تفعل رفتن میانه است
و از امثال عرب است که وقعوا فی عاوی خدبات بفتح اول و کسر ال یعنی واقع شدند در هلاک یا انکه
بیرون رفتند از قصد و اراده خود **خدرب** بر وزن جعفر اسمست **خذعبه** از باب دحرجه و بدال
مهمله و معجمه یعنی برید او را و خذعوبه اول پاره از کدو یا خیار و یا پیه است **خنعب** بر وزن سفرجل است
الخذلب بر وزن زبرج شتر پیر سست را میکویند و خذلبه از باب فعلله رفتنی که در او سستی باشد
الخراب بر وزن سحاب ضد ابادان است و جمع ان اخربه بفتح اول و کسر را و خرب بر وزن عیب میاید
خراب لقب زکریا بن یحیی واسطی است و او مثل القبش خراب است یعنی اعتماد بر حدیثی که روایت کند
نیست خربه از باب فرح یعنی ویران شد و اخربه از باب افعال یعنی ویران کرد او را و خربه از باب تفعیل

تفعیل که بهمان معنی است و خربه بفتح اول و کسر را مجای ویرانست و جمع ان خرابات بزیادتی الف و تا و
خرب بر وزن کتف و خراب بر وزن ضال میاید و خربه بکسر اول که بمعنی ویران است کرکره و جمع ان خرب
مثل عنب و خربا اسم دهیست بمصر پنج ده از ان شرقی مصر است و دهی بتوقیه است و خربه بضم
و تشدید واو مفتوحه غربال را میکویند و خربه بتحریک زمینیست از برای طائفه غسان و جانی از برای
بنی عجل و خربه بازاریست در یمامه و خربه بمعنی عیب بمعنی عورت مردم و خربه بمعنی خواریست و جمع
ان خربات بزیادتی الف و تا میاید و خربه بکسر اول هیاتیست خوار است که دزد باشد و خربه
بضم اول هر سوراخ کردیست و بمعنی فراخی کوش نیز امده مثل اخرب بر وزن احمر و خربه از سوزن
و دبر سوراخ انهاست مثل خرب سوزن و دبر بفتح اول و مثل خراب بر وزن که سوراخ سوزن و
دبر است و خرب و خرابه بضم اول هر دو نیز امده و خربه دسته توشه دان و کوش انست و جمع
ان خرب بر وزن صرد و خروب بر وزن سرور نامیست و اخراب بر وزن افعال میاید و خربه
وعاء ظرفیست که میکذارد چوپان توشه دان خود را و خربه تباهی در دینست مثل خرب
باسقاط ها بفتح اول هر دو یعنی خربه و خرب نیز امده است و میکویند که خربه از باب نصر یعنی
زد خربه او را یعنی دبر او را و خربه یعنی سوراخ کرد و خربه یعنی شکافت او را و خرب فلان و خرب
الدار یعنی ویران کرد خانه را و از باب تفعیل نیز بهمین معنی است مثل اخرب باز باب افعال و میکویند
که خرب بابل فلان خرابه مثل کتابه و خرابه بر وزن سحاب و خرابا بفتح اول و خروبا بر وزن سرور یعنی
دزدید شتر او را و خرب بتحریک نر امو بره است که پرنده ایست و خرب موئیست که روئیده باشد در
قمکاه و در نسخ قاموس الشعر المقشعر است و این غلطست بلکه الشعر المنتشر است یا خرب موی مختلف
میان ابریشم است و جمع ان اخراب بر وزن افعال و خراب بر وزن کتاب و خربان بر وزن غلمان و خربا
و خرباء بر وزن حمراء نرمه کوش شکافته را میکویند و خربا نیز کوش شکافته است که از برای شکاف کوش
او درازی و پهنی نداشته باشد و اخرب بر وزن احمد کوش شکافته شده است و مصدر ان خرب بتحریک
میاید و اخرب بضم راء جایکاهیست و خروب بر وزن کمون جایکاهیست و اسم اسبیست و خرب
بر وزن جبل جایکاهیست و خربان بکسر خاء و راء و شد موحده بعد الف نیز مکر را میکویند و خربه
بر وزن جهینه جایکاهیست در بصره نامیده می شود بصره صغری است و خرب بر وزن کتف کوه
نزدیک نعار و خرب زمینیست میانه هیت و شام و جایکاهیست میانه فید و مدینه و تندی
از کوه است که بیرون از کوه باشد و زمینی که میان رود است و اخراب بر وزن افعال جایکاهیست
بجد و ذو الخرب بر وزن کتف کوهیست جایکاهیست نزدیک سرمن رای و خربی بر وزن سکری
جایکاهیست و خربه الملک بر وزن فرحه جائیست نزدیک مسقط در اینجا مکان و مرده هست و خروب

بفتح اول وشد راء تلعه ایست مشرف بر عکاظ واستخربا از باب استفعال یعنی شکسته شد
ازغم واندوهی که به او رسید ومیگویند که استخرب الیه یعنی آرزومند شد بسوی او وخرور بفتح اول
وشد راء بروزن تنور وخروب بضم اول بروزن سرسور وبفتح اول هم آمده درختیست که صحرائی
او خار دارد وبری باشد وباری دارد مثل سیبا الا اینکه مزه او ناخوش وشامی او صاحب باری مثل
خیار چنبر است الا اینکه او پهن است واز برای او ربی دارد هست وخرابه بضم اول بروزن ثمامه
ریسمانیست از لیف خرما وخرابه سنگ چنینیست که سوراخ کرده میشود میان او وبسته میشود
با او ریسمان وخرابه سوراخ سوزن ومثل او را هم میگویند ومیگویند که خلیة مخربه بروزن محسن
یعنی کشتیست خالی از بار وتخاریب بفتح اول بروزن تفاعیل سوراخهاست مثل سوراخ خانه زنبور
وسوراخهائیست که مکر عسل اید من خود را که عسل است در او میکند ومیگویند تخرب الفاتح
الشجرة یعنی خورد کرم خورنده درخت را او سوراخ کرد وخرابیان بکسر اول وشد راء بصیغه
تثنیه وخرنابیان بنون بدل راء اخرین بمعنی خرابیان است که دو سوراخ بینی است وتخربوت
بفتح اول بروزن تفعلوت گذشت وفتح دن الخرنوب بد دخاء مثل عصفور شتر بسیار شیر
که زود بر طرف میشود شیر او خروب بروزن جعفر اسم است خرشب علم از باب دحرج یعنی استوار
نکرد عمل خود را وخرشب وزن تنفذ ضابط ستم کننده وبمعنی دراز فربه است واسم است خرعب
مثل جعفر وخرعوب بروزن سرسور وخرعوبه بزیادتی هاء شاخ سال اول از درخت است یا شاخ
دراز نرم تازه روئیده است وخرعوبه زن جوان نیکو از بیش نازک یا زن سفید نرم فربه پرگوشت
باریک استخوان وخرعب بروزن جعفر دراز پرگوشت وخرعوب بضم اول شتر دراز بزرگ بسیار شیر است
خزب از باب فرح یعنی اماس کرد یا زبه شده است یا اینکه گویا اماس کرده است وخزب الجلد یعنی
ورم کرد پوست مثل تفعل وخزبت الناقة یعنی اماس کرد پستان شتر وتنگ شد سوراخ سر پستان یا
خشک شد پستان وکم شد شیر او ومیگویند که ناقة خزبة بروزن فرحة وخزباء بروزن حمراء یعنی شتریست
پستان اماس کرده وناقة خزبه وخزباء یعنی شتریست که در بچه دانش آماس هست واز او میریزند
اوراواین اماس را خوزب بروزن جوهر میگویند وقد تخزب یعنی عما از باب تفعل یعنی اماس کرد ابرستان
پستان شتر وخزب بتحریک بمعنی خزفست که سفالیه باشد وخزبا اسم کوهیست بیمامه یا زمینی است
یا بمعنی زمین خزبه است بزیادتی هاء است وخزبان بفتح اول وضم زاء گوشت نازک نرمست مثل
خیزب بروزن حیدر وخزبان نر بچه شترمرغ است وگوشت پاره را خیزبه میگویند وجنیبه بروزن جهینه
کان طلاست وخزلب بروزن جبلی جای فرود آمدنست که از برای بنی سلمه بود میانه مسجد قبلتین تا مدا
وتغییر داد اسم آن را رسول خدا صلی الله علیه وسلم ونامید او را صالحه تفاءل تخرب الخزلبة بروزن فعللة

امیخته شدن سخن واضطراب اوست از تصرف الخزلبة بروزن فعللة بریدن لشتابست الخشب
بتحریک آنچه ستبر شده باشد از چوب درخت وجمع آن نیز خشب بتحریک وخشب بدو ضمه وخشب بضم
اول وخشبان بروزن عثمان میاید خشب یخشب از باب ضرب یعنی آمیخت او را یا پاک کرد او را یا برگزید
واین از اضداد است وخشب السیف یعنی روشن کرد شمشیر را خشب السیف یعنی بلند کرد شمشیر را
واین از اضداد است وخشب الشعر یعنی گفت شعر را از غیر اینکه بنکو یا نیکو گوید وغیر اینکه در او کاری
کند مثل اختشبه از باب افتعال وخشب القوس یعنی کرد کمان را کردن اول وخشیب کامیر شمشیر صیقل
دار وهردو را میگویند مثل مخشوب بروزن منصور وخشیب بمعنی بدی دید ومعنی برگزیده هم
هست وخشیب بمعنی تراشیده از کانها وکاسهاست وجمع آن خشب بروزن کتب وخشائب بروزن
فعائل میاید وخشیب مردیست دراز جفا پیشه برهنه استخوان که گوشت در او باشد در مرکب
وسطحی مثل خشب بروزن کتف وخشیبی بزیادتی یاء وشد یاء راخر وقد اخشوشب از باب افعیعال یعنی
باین صفات شد ومیگویند که رجل قشب خشب بکسر اول یعنی بدیست که خوبی در او نیست وخشب
بروزن کتف بمعنی درشتاست مثل اخشب بروزن افعل ومیگویند عیش خشب یعنی عیشی است
که در او نیک نکو سختی شده یا نیکو باشد واخشوشب فی عیشه از باب افعیعال یعنی صبر کرد در مشقت
یا اینکه اخشوشب فی عیشه بمعنی بستن صبر در مشقتاست بر خود یا اینکه جابک تن باشد از برای
واخشب بروزن احمد کوه درشت بزرگ را میگویند واخشبان بصیغه تثنیه دو کوه هند بمکه بو
قبیس واحمر واخشبان دو کوه هند در منی وخشباء بروزن حمراء زن سخت وخشناست وخشبه
بتحریک وشد یاء گروهی اند از جهینه وخشبان بروزن عثمان کوههای درشت را میگویند که نه بزرگ
باشد ونه کوچک وخشبان اسم مردیست واسم جائیکاهیست ومیگویند که تخشبت الابل از باب تفعل
یعنی خورد خشب را یا اینکه خورد گیاه خشک را واخاشب بروزن افاعل کوههای صمان است ومیگویند
ارض خشاب بروزن سحاب یعنی زمینست که روان میشود باران باندک باران وذو خشب بتحریک
جائیکاهیست در یمن ومیگویند که سال خشب بتحریک یعنی چهارپائیست لاغر وخشبی بتحریک وشد یاء نسبت
جائیکاهیست نزدیک فسطاط وخشب بدو ضمه رودخانه ایست بیمامه ودره خانه ایست بمدینه
ومخشبات بتحریک بزیادتی الف وتاء جائیکاهیست پس عبادان ومخیشبه بضم اول وکسر شین دهیست
در یمن ومخشجب هم بضم اول جائیکاهیست در آنجا وخشاب بروزن کتاب چند بطنند از تمیم ومیگویند
طعام مخشوب بروزن منصور یعنی خوراکیست که اگر گوشت است پس پخته است واگر گوشت
نیست پس نان تمر است الخشربة بروزن فعللة استوار نکردن کار است الخصب بالکسر بسیاری
گیاه تر وفراخی عیش را میگویند ومیگویند که بلد خصب بکسر اول یعنی شهریست که در آن شهر ارزانی

و همچنین بلدا خصاب بر وزن افعال و هم چنین مخصاب بر وزن مقدام و مخصب بر وزن محسن و مخصب
بر وزن رند خصب از باب ضرب یعنی فراخ سال شد و مصدر ان خصب بکسر اول میاید و اخصب از باب
افعال بهمان معنی است یعنی فراخ سال شد و ارض خصب و خصبة بکسر اول هردو یعنی زمینی است پر گیاه
و خصبه بفتح اول و این خصبه یا مصدر است که وصف کرده شده است باو یا مخفف خصبه
بر وزن فرحه است و اخصبوا از باب افعال یعنی فراخ سال دریافتند و اخصب العصا یعنی جاری شد اب
درخت مخصاة که درخت خار دار است یا اینکه رسیده برکهای او و خصب بفتح اول بمعنی شکوفه خرما
و بمعنی نخل خرمای بسیار باردار است مثل خصاب بر وزن کتاب و واحد خصابه بها است و خصاب
بضم اول جانب دو سوی را میکویند و جمع ان اخصاب بر وزن افعال میاید و خصاب ماریست
سفید کوهی و رجل خضیب بر وزن امیر یابن الخصب بکسر اول یعنی مردیست کشاده اطراف دنیا
نیکیست و خضیب بر وزن امیر اسم است و در الخضیب یا بلاست و اخصاب بر وزن افعال جایها
معروفست خضبه یخضبه از باب ضرب یعنی رنکین کرد او را مثل خضبه از باب تفعیل و میکویند
که کف خضیب بر وزن امیر و امرئة خضیب یعنی کفی و زنیست رنک بسته شده و کفته میشود
که بنان مخضوب بر وزن منصور و خضیب بر وزن امیر و مخضب بر وزن معظم یعنی سر انکشتانیست
رنک بسته شده و کف الخضیب ستاره ایست و خضاب بر وزن کتاب انچه رنک کرده میشود
به او و خضبه بر وزن همزه زنیست که بسیار رنک می بندد و خاضب بر وزن فاعل شتر مرغیست نر که
مست شده باشد و شهوت او زیاد کردیده باشد پس سرخ شده است ساقهای پای او یا خورده است
بهار را پس سرخ شده است ساقهای استخوانهای ساق او یا سبز شده است یا زرد شده است
ساقهای او مخصوص است به نر او و عارض نمیشود بماده یا سرخیست که ابتدا میکند در لنکهای او وقت
ابتدا کردن خرما بسرخی و منتهی میشود سرخی او بانتهاء سرخی خرما و میکویند که خضب الشجر یخضب از باب
ضرب و خضب از باب سمع و خضب بر بناء مجهول مثل عنی و اخضوضب از باب افعیعال یعنی سبز شد
درخت و خضب النخل خضبات بفتح اول یعنی سبز شد شکوفه او و اسم این سبزی خضب بفتح اول است
و جمع ان خضوب بر وزن سرور میاید و خضبت الارض یعنی بر امد کیاه او مثل اخضبت از باب افعال
که بهمان معنی است و خضب بفتح اول تازه از کیاه است که باران خورده پس سبز شده است مثل
خضوب بر وزن صبور که اسم بمعنی مخضوب مذکور است یا خضب الجزء است که اشکارا میشود از درخت از
سبزی در ابتدای برامدن او و مخضب بر وزن منبر تغار را میکویند و خضاب بر وزن غراب کیاهی است
در یمن الخضربة بر وزن فعلله شدن و اضطراب است و میکویند که ما خضاب
بضم اول بر وزن علابط یعنی ابیست که کوهه و موج میزند بعضی بر بعضی بسیار شده این مکو درا بکر صحرا

صحرا یا و دخانه و مخرب بفتح راء مرد فصیح و بلیغ را میکویند الخضعبة بر وزن فعللة بمعنی سست
و خضعبه زن فربه است و تخضعب امرهم از باب تفعلل یعنی امیخته شد کار ایشان تخضلب امرهم
از باب تفعلل یعنی سست شد کار ایشان یا امیخته شد کار ایشان خطب بفتح اول کار است بزرگ یا
کوچک و سبب کار را هم میکویند چنانچه کفته میشود که ما خطبک و جمع ان خطوب بر وزن سرور
میاید و خطب المرئة یخطبها از باب نصر یعنی خواستکاری کرد زن را و مصدر ان خطبا بفتح اول و خطبه
بکسر اول و شد طا و قصر اخر میاید مثل اختطبها از باب افتعال که بهمان معنی است یعنی خواستکاری
کرد زن را و میکویند که ان زن خطب اوست بکسر اول یعنی خواسته اوست و خطبت اوست
و خطیبای اوست بکسر اول و شد طا و قصر اخر و خطبیت اوست بکسر اول و شد طا یعنی خواستن
اوست و انمرد خطب ان زن یعنی خواستکار ان زنست بر وزن سکیت یعنی خواستکار اوست و
جمع ان خطبون بزیادتی واو و نون میاید و میکویند خواهنده که خطب بکسر اول و بضم هم امده است
یعنی من خواستکارم پس میکوید خواسته شده که نکح یعنی زنم من تو را و خطاب بر وزن شداد یعنی
تصرف کننده در خطبه است و میکویند اختطبوه از باب افتعال یعنی خواندند ایشان او را در شوهر
دادن یا دادن ایشان خطب الخاطب علی المنبر از باب نصر یعنی خطبه کرد خطبه کننده بر منبر خطابه بر وزن
سحابه همچنین کفته در مصدر خطب از باب نصر و غلط کرده است بواسطه خطابه مصدر خطب از باب
کرم است یعنی کردید خطیب نه مصدر خطب الخاطب پس مصنف مصدر باب دیکر را در باب دیکر
نقل کرده و فعل از باب کرم است ترک کرده و ذکر ننموده و خطبه بضم اول مصدر خطب الخاطب است
و ان کلامی را که خاطب میکوید ان را هم خطبه میکویند یا اینکه خطبه کلام و سخن از هم پاشیده است که
مسجع باشد و مثل مسجع و میکویند که رجل خطیب بر وزن امیر یعنی مردیست نیکو کننده خطبه
بضم اول ایضا رنکیست تیره سرخیست که امیخته شده است بزردی یا کردو نکیست که داخل شده است
امرا و فعل از این خطب بر وزن فرح میاید و صفت از ان اخطب بر وزن احمر است و اخطب بمعنی
شقراق است و ان مرغیست سبز رنک که بطریق خروس تاجی بر سر دارد یا صرد است و ان مرغیست
سبز رنک که ان را کرکه و هماسی میکویند و صقر است و ان را چرخ میکویند و خریست که بلند شده باشد
رنک او سبزی یا متن او یعنی در میان پشت او خط سیاهیست و اخطب الحنظل که ان را ابو جهل
هم میکویند انچه در او خطهای سبز باشد و در مونث خطباء میاید مثل احمر و حمراء و خطابه بضم اول
بر وزن عثمان و بکسر اول هم نادر میاید و میکویند که قد اخطب الحنظل از باب افعال یعنی خطهای سبز
بهم رسانیده حنظل و خطبان بضم اول کیاهیست مثل هلیون که مار چوبه باشد و خطبان سبز از برک است اما
که کندم کوفی باشد و کفته میشود که هو اورق خطبانی بضم اول خاکستر کونیست تیره رنک مبالغه است

در تیره رنگی وخطبان بروزن زعفران تثنیه اخطب مرغیست ومیگویند که ید خطباء بروزن حمراء یعنی
دستیست که رفته است سیاهی خضاب او وخطابیه بفتح وشد تا ویا، دهیست ببغداد وکروهی
از رفضه اند وخطوب بروزن مصور جاییکاهیست وفصل الخطاب بروزن کتاب حکم کردنیست
بدلیل وکواه وقسم که قاطع خطاب وکفتکو کردن بایکدیکر است یا فصل الخطاب دانش در قضا وحکم شرعیات
یا فصل الخطاب کفتن اما بعد است که ان نیز قاطع وجدا کننده کلام لاحقست از کلام سابق واخطب
بروزن احمر کوهیست بنجد واسم مردیست الخطربه از باب دحرجه بخاء معجمه وبراء مهمله یعنی تنگی کذ
معاش است ومیگویند که رجل خطرب بروزن قنفذ وخطارب بروزن علابط یعنی مردیست سخن باف
بر مردم وعقد خطربا از باب دحرج وتخطربا از باب تدحرج الخطلبه از باب دحرج بسیار سخن کردن [illegible]
سخن است الخنعابة بکسر اول ضبط کرده وغلط کرده چه خیعابه وخیعامه هر دو یک معنی دارند [illegible]
هاء بمیم شده وازهری وسایر ارباب لغت تصریح باین کرده وهر دو معرب بفتح اولست وخود [illegible]
دار رخ ع مضبط نکرده بکسر وازان ظاهر میشود که بفتح اولست مرد دوئ یعنی بد مرد است الخلب
بکسر اول ناخن میگویند که خلبه بظفره یخلبه از باب ضرب ویخلبه از باب نصر یعنی ریش کرد اورا بناخن یا
خراشید ویا برید اورا مثل استخلبه از باب استفعال وخلبه یعنی شکافت اورا وخلب القرحه یعنی کرفت
صید را بناخن وچنگال ومیگویند که خلب فلان فلانا عقله یعنی ربود فلان فلان را یعنی ربود عقل او را
ومیگویند خلب نابه یعنی کزید اورا بدندان وخلبه از باب نصر یعنی فریفت اورا مصدر ان خلبا بفتح اول و
خلابا بروزن کتاب وخلابة بزیادتی هاء میاید مثل اختلبه از باب افتعال وخالبه از باب مفاعله و
هی الخلیبی بکسر اول وثانی وقصر اخر که بمعنی خلابه است مثل خلیفی که بمعنی خلافه است ورجل خالب بروزن
عامل وخلاب بروزن شداد وخلبوت بروزن ملکوت بتحریک وخلبوب بروزن فعلول با یائین یعنی مردیست
فریبنده ودروغزن میگویند که امرئة خالبه بروزن فاعله وخلبه بروزن فرحه وخلوب بروزن صبور [illegible]
بروزن شداده وخلبوت بروزن فعلوت که بهمان معنی است ومخلب بروزن منبر داس را میگویند که
ازار حصاد کندم وجو است وغیران ومخلب ناخن درنده است از درنده ها وچرنده ها یا مخلب انچه صید
میکند از پرنده وظفر از برای انچه صید نمیکند وخلب بکسر اول کوشتکی است تنک که پیوسته است
میان استخوان پهلو ها وجکر یا زیادتی جکر است ویا پرده جکر است یا چربیست سفید تنک که
چسپیده است بجکر وخلب برو امیگویند وخلب برک تاک است همچنین کفته وغلط کرده انچه معنی
برک تاک است بضم اول است وعدرخاء مضموم صاحب مهذب کفته که الخلب برک ذرد بود در سایکی
نیز بضمست ومیگویند که رجل خلب نساء یعنی مردیست دوست دارنده زنان را از برای سخن وصحبت
ایشان یا بواسطه فجور ومجامعت ودوست میدارند اورا زنان وهم اخلاب نساء بروزن افعال یعنی انجاث

انجاث دوست دارنده زنانند وهمچنین خلباء بروزن حلباء که انهم جمع خلب است وخلب بضم
اول وبد وضمه مغز درخت خرماست وخلب بمعنی لیف است وان را بفارسی کیس میگویند
بعلت شباهت بکیس زنان وخلب بمعنی ریسمانی است که از لیف خرما باشد سخت ورقیق میباشد
وخلب بمعنی کل است که چسپنده باشد یا سیاه از کل است ومیگویند که ماء مخلب بروزن محسن
یعنی ابیست صاحب کل وکلدار وخلب بروزن صرابیست که باران ندارد ومیگویند البرق الخلب
خلب صفت برقست یعنی برقیست که باران ندارد ومیگویند که برق الخلب با اضافه یعنی برق
ابریست که برق باران ندارد ومیگویند که برق خلب با اضافه بدون الف ولام یعنی ابری باران نیز
در جائی که شخصی بطمع بیندازد کسی را در امری وخلف وعده ان امر کند ومیگویند که هو البرق الخلب
وخلباء بروزن حمراء وخلبن بروزن دیدن زن احمق هیچ مدان را میگویند وفعل از ان خلبت المرئة
از باب فرح یعنی نادان واحمق شد ان زن وخلبن زن لاغر را هم میگویند ومخلب بروزن معظم بسیار
نقش ونکار از جامه وغیر ان را کویند الخنب بکسر اول وشد نون مفتوحه مثل قب وخناب بکسر
اول وشد نون نوعی خناب بروزن سحاب مرد دراز احمق مخلج یعنی اعضا جسته را میگویند وخناب
بکسر اول وشد نون بزرک بینی را میگویند وخنابتان بکسر اول وتشدید نون بصیغه تثنیه دو [illegible]
بینی را میگویند وبضم اول هم امده یا خنابه سر بینی بزرگست یا خنابه سوی بینی است از طرف بالا
وخنابه بمعنی کبر وبه بزرگی غلبه کرده نسبت وکاهی خنابه بهمزه نیز کفته میشود وخنب بکسر اول باطن
زانوها را میگویند یا خنب فرو ترها واسافل اطراف رانها وبالاترهاء ساقها است یا خنب کشادکیهای
میان استخوانهاء پهلوست وکشادکیهای میان انگشتان است وجمع ان اخناب بروزن افعال است
وخنب بتحریک مثل نکام است در معنی شتر وفعل از ان خنب از باب فرح است یعنی لنگ شد وخنبت
رجله یعنی سست شد وخنب فلان یعنی لنک شد فلان وهلاک شد مثل اخنب از باب افعال ومیگویند
جاریه خنبة بروزن فرحه یعنی کنیزکیست نازکننده نرم اندام ومیگویند ظبیة خنبه یعنی اهویست
که دو ونه کرده است کردن او ودر ربض واوا مکاه خود است واز جای خود نمی رود وخنابه بروزن
سحابه نشان واثر درشت بد است ومیگویند هو ذو خناب بد وضمه وخنبات بتحریک یعنی او صاحب
حیله ومردو غست یا اینکه باصلاح میاورد یکبار وتباه میکرداند بار دیکر وخنبه تباه شدن است
ومخنبه بفتح اول بمعنی در وعه وعجزان است وتخنب از باب تفعل یعنی کردن کشی کرد واخنب از باب افعال
یعنی بریده است وسست کرده است وهلاک کرده است الخنثب بروزن قنفذ وحجب بروزن جیدب
کناره فرج کنیزک است پیش از انکه ختنه کرده باشد ومردم سست وکوتاه را میگویند الخنثبة
شتر بسیار شیر را میگویند الخنثبة بکسر خاء منکور است درخ ش ع ب الخنذب بروزن قنفذ مرد

بدخوی را میکویند وخندبان بکسر اول بمعنی بسیار کوشت است خرب بروزن مصغر وخراب بر
وزن سربال مرد دلیر بی فجور را میکویند وخزب بروزن جعفر اسم شیطانی است الخضاب بروزن سرباب
پیه مثل است که خرمای هندی باشد وان صمغی است که بخور میکنند ومیکویند که اربه خضبه
بضم خا وصاد یعنی زنجستر به الخطبه بضم اول جانوریست الخعب بروزن جعفر دراز موی را کو
وخعبه بضم اول چاه زنخدان یا چیزیست نزدیک شده بمیان لب بالا یا جای شکاف میان دو شارب
بازاء دیوار یعنی خاب یخوب از باب نصر یعنی درویش شد ومصدر ان خوبا بفتح اول میاید وخوبه بفتح
اول بمعنی کرسنکی است وخوبه زمینی است که باریده نشده باشد میان دو زمین باران باریده شد
وخوبه زمینی است که کیاه نباشد دران خاب یخیب از باب ضرب یعنی بی بهره شد خیبه اسم از باب تفعیل
یعنی بی بهره کردانید احد اعدای تعالی وخاب یعنی زیان کرد وخاب یعنی کفران نعمت کرد و نرسید بمطلب
میکردد در مثل است که الهیبة خیبة یعنی ترسیدن باعث بر مطلب نرسیدن است وکفته می شود خیبة
لزید برفع خیبة که مبتدا باشد وبنصب خیبة باضمار فعلی در وقتی که نفرین کند براو ومیکویند وقع فی وادی
تخیب بضم تا وخا وبفتح وشد یاء مکسوره غیر منصوب یعنی افتاد در باطل فصل الدال داب فی
علة از باب منع یعنی جد وجهد کرد ورنج کشید در کار او ومصدر ان دابا بفتح اول ودابا بمعنی کار و بمعنی
خوب وداب بمعنی راندن سخت وبمعنی دعر کردن میاید ودائبان بصیغه تثنیه داب بروزن تفاعل
شب وروز را میکویند ودوءب بروزن جوهر اسم اسپی است وبنو دوءب بروزن جوهر قبیله اند از عرب
دب یدب از باب ضرب یعنی رفت با رامش چون ومصدر ان دبا بفتح اول ودبیبا بروزن امیر ومیکویند
که هو یمشی الدبة مثل جلسة بکسر جیم یعنی او پوشیده رفتار است ومیکویند که دب الشراب والسم فی الجسم
والبلی فی الثوب یعنی شراب وبیماری مثل جلسة بکسر جیم یعنی او پوشیده رفتار است در بدن وکهنکی در
جامه سرایت کرد وبنرمی رفت وکفته می شود که دبت عقاربه یعنی سرایت ونرم روی کرد در سخن چینیها
واراده وهو دبوب بروزن صبور ودیبوب بفتح اول بروزن فیعول یعنی او سخن چین ومودی است یا
اینکه دیبوب فراهم اورنده میان مردان وزنان را میکویند ودابة انچه زود رفتار داشته باشد
از حیوان وغلبه کرده است دابه بر انچه سوار میشوند براو مثل اسپ وشتر وغیر ان ودابه واقع میشود
بر مذکر ودابة الارض از نشانهای رستاخیز است یا ابتدای ان بیرون می اید در مکه از کوه صفا وشکافته
می شود کوه از برای دابة الارض وهرکز نشاند تا مدتی یا اینکه بیرون میاید از طایف یا سه جای بیرون
می اید سه مرتبه وبا اوست عصای موسی ع وانکشتر سلیمان ع میزند مومن را بعصا ومهر میکند روی
کافر را بانکشتر پس نقش میکند در او که این کافر است ودر مثل است که اکذب من دب ودرج یعنی دروغ
کوتر از زندها ومردها است واکبجته از باب افعال یعنی وا داشتم او را بدبیب در نرم رفتن وادببت البلاد

وادببت البلاد یعنی پر کردم شهرها را از عدل پس عادل شدند اهل ان شهرها ومیکویند که ما بالدار
دبی بضم دال وبکسر دال هم کفته اند یعنی نیست کسی در خانه ودیبوب بروزن فیعول سخن چین را می
کویند ودبوب بمعنی فراهم هست ودر بعضی از نسخ الدیبوب النمام والقواد نیست وصواب انست
چه سابقا کذشته ومکرر خواهد بود ومدب سیل ومدب مورچه ایست بفتح اول وبکسر دال رفتن انها
وجای رفتن انهاست واسم از این مکسور ومصدر بفتح دال است وهمچنین مفعل از هرچه باشد از
فعل یفعل یعنی از باب ضرب بفتح عین مصدر وبکسر عین اسم است ودر مثل است که اعییتنی من شب
الی دب بضم اول هر دو وکاهی تنوین داده می شود وکفته می شود من شب الی دب پس کسی که تنوین
مید هد اسم میداند بدلیل دخول من وکسی که تنوین نمید هد فعل میداند ومیکوید بر طریق حکایت
من داخل می شود هم چنانکه کفته می شود که نهی النبی عن قیل وقال یعنی ماننده کردی مرا از شباب
جوانی تا پیری ودبیب کردن راو میکویند که طعنه دبوب بروزن صبور یعنی نیزه زدنیست که دبیب
میکوید طعنه بخون ومیکویند که جراحة دبوب یعنی زخمیست که نرم می رود خون از او بطریق سرایت
ودوافی وادب بروزن افعل شتریست که موی بسیار باشد وباظهار تضعیف در حدیث امده که صاحب
الجمل الادبب ودبابه بفتح وشد موحده افزاریست که کرفته می شود از برای جنک پس دفع کرده میشود
با اصل وبن قلعه پس سوراخ میکنند ایشان بن قلعه را وانها در درون ان است وافزار اند ودبدب بروزن
جعفر رفتن بنزدیک از مورچه است ودبه بضم اول بمعنی حال وطریقه است مثل دب با اسقاط ها ودبه
جایکاهیست نزدیک بدر ودبه بفتح اول ظرفیست از برای کذاشتن تخمها وکذاشتن زیت ودبر
بمعنی تل از ریکست یا اینکه دبه ریکیست سرخ یا اینکه ریک هموار نیست یا اینکه زمین هموار هست
ودبه بکسر به دبیب کردن است وجمع ان دباب بروزن کتاب میاید ودبه موی زهار خود داست
بروده وجمع ان دب با اسقاط ها یا بمعنی میاید ودبه بمعنی در طانیست از شیشه وبخصوص
شیشه ودبه بکسر اول بمعنی دبیب ورفتار نرم است ودب بضم اول دد لیست معروف وان را بفارسی
خرس میکویند وماده ان دبه بها است وجمع ان ادباب بروزن انعال ودببة بروزن عنبه میاید
ودب اسمست ودب یکی از بنات النعش است وکفته شده است که صغری از بنات نعش را هم میکویند
پس اکر اراده کرده جدا کردن از یکدیکر کفته می شود دب اکبر ودب اصغر ودباء بضم اول ومد اخر کدو را
میکویند مثل دبه بفتح اول ویکی ان را دبا بزیادتی ها ودبوب بروزن صبور سوراخ کوه دکوه است
ودبوب بمعنی فربه از هر چیز است وجایکاهیست در بلاد هذیل ودبب تحریک ودببان بروزن ضلیان
موی زهار خورد است یا بسیاری موی است ووصف مرد ادب بروزن احمر وزن دباء بروزن
حمراء ودبه بروزن فرجه میاید ودبدبه بروزن ضلاله هر چند اینست که مثل صدای افتادن وواقع

شدن هم باشد بر زمین سخت ودبدبه ماستیست که دوشیده شود بر او شیر یا دبدبه غلیظ شیر
تا آنچه بوده باشد از شیر است مثل دبدبی بالف مقصوره مثل جحجبی ودبداب بر وزن سلسال طبل
وکوس را میکویند ودباب بضم اول بر وزن علابط مرد بزرك وبمعنی مرد بسیار زیاد کفت ودباب
بر وزن سحاب کوهیست از برای قبیله طی ودباب بر وزن کتاب جایکاهیست بحجاز بسیار ریك
ودباب مبنی بر کسر مثل قطام خواندن کفتار است یعنی راه رو ودباب بر وزن شداد جایکاهی است
در بحره ودیب بر وزن سبب بچه کاو است در اول زائیدن ودبی بحجل بکسر اول وموحده وتحریك
حجل بانثیست از برای ایشان یعنی از برای بچهای عرب الدجوب بر وزن صبور ظرفیست یا جوالیست
یا جوالکیست که در سفر با زن میباشد از برای خوراك وغیر آن الدجاب بکسر اول بر وزن سربال
ودجبان بضم اول آنچه بلند شد از زمین سنکلاخ دحبه از باب منع یعنی دفع کرد او را ودحب [illegible]
یعنی وطی کرد کنیزك را ومصدر آن دحباء بفتح اول ودحابا بضم اول میاید مثل دجمی یدجمی از باب
دحرج ودحبه بر وزن همزه یعنی بسیار از کوسفند است ودحیبه بر وزن جهینه اسم زنیست دحبه
از باب دحرج یعنی دفع کرد او را از پشت سر دفع کردن درشتی جاریة دخوبة بفتح هر دو دال یعنی کنیز
اکنده بر کوشت الدیدب بر وزن جعفر خرد شتی را میکویند ودیدب بمعنی رقیب ونکاهبان آ[illegible]
ودیدب بمعنی طلایه است مثل دیدبان بفتح هر دو دال معرب دیدبان بکسر اول است ودیدبون
بفتح اول بمعنی بازی است واینجا جای ذکر آن است نه باب نون وغلط کرده است جوهری که در اینجا
ذکر کرده وبحث [illegible] اکر لفظ مشتق باشد واکر اسم جامد باشد درست آن است که جوهری
کرده است درب بفتح اول در کشاده کوچه وراه است وبمعنی دروازه هم هست وجمع آن
دراب بر وزن کتاب میاید ودرب هر در بند جای دخول بر دست یا اینکه درب بمعنی راهی که
کذار داشته باشد ونسبه نباشد بتحریك راه است وآنچه غیر آن است بسکون راء است ودرب
بمعنی جائیست که کرده میشود در او خرما از برای اینکه خشك شود ودرب دهیست در یمن [illegible]
نهاوند ودرب به از باب فرح یعنی حریص شد باو ومصدر آن دربا بتحریك ودربه بضم اول [illegible]
مثل تدربا از باب تفعل ودرب باو از باب دحرج که بهمان معنی است ودربه به علیه وفیه تدریبا
از باب تفعیل یعنی حریص کردانید او را بابرو یا دراو ومدرب بر وزن معظم یعنی ازموده است ومدرب
بمعنی رسیده شده به بلاهاست ومدرب شیر را میکویند ومدرب از شتر بمعنی تعلیم کرفته واز
اموخته شده است وبتحقیق که الفت کرفته است بر سواری وخو کرفته شده است بر رفتن بدروازها
وماده آن بر یا دن ها میاید وهرچه بمعنی او باشد که مجرب وازموده شده است آنا آنچه امده بر
وزن مفعل بفتح وکسر عین الفعل در او جایز است مکر مدرب که کسر راء او جایز نیست ودربه

ودربه بضم اول میاید مثل تدربا بمعنی خوی ودلیریست بر کار وجنك مثل درابه بضم اول
ودربه کوهان کاو نر خوش کوهان است ومیکویند که عقاب درب علی الصید بر وزن
فاعل یعنی عقابیست که حریص است بر شکار وهمچنین عقاب دربه بر وزن فرحه وقد دربته
تدریبا از باب تفعیل یعنی حریص کردانید مرا او بر شکار ومیکویند که جمل وناقه درعب بر وزن
یعنی شتر نر وماده ایست رام وهمچنین دربوت بتحریك بر وزن فعلوت که بهمان معنی است
یا اینکه دروب ودربوت شتری را میکویند که اکر بکیری لب او را وبزنی بر چشم او پیروی تو میکند
ودربانیه بفتح اول وشد یاء قسمی از کاو است که نازك است سمهای انها وپوستهای انها واز
برای انها کوهانست ودرابیه بر وزن فاعله وزن خرمسند وزن بسیار استاد بکار خود داشت
ودرابیه بمعنی زن تیره وکوس زننده است ومیکویند که درب فلانا یعنی اکنده او را ودر[illegible]
وشد یاء بر وزن عتل ماهی زردیست ودربك بر وزن سکوی جایکاهیست بعراق ودردبه بر
وزن فعلله بعدا از این میاید وتدریب صبر کردن در جنك است در وقت کریز [illegible] بفتح اول
وبکسر هم امده بمعنی نکاه دارنده در است ولفظ فارسی است درجبا الناقة لولدها از باب
دحرج یعنی مهربانی کرد شتر بچه خود را مقلوب ردیج است درجابه بکسر اول وحاء مهمله کوتاه
میکویند الدرجبة بر وزن فعلله [illegible] مثل [illegible] که کویا چشم دارد از پشت
سر چیزی را میبیند ومیکوید ودرجاب بر وزن سلسال کوس وتبیره است ودردب بفتح اول
وشد یاء زننده بر طبل وکوس جبل کوچك است ومیکویند که امرئة دردب بر وزن جعفر یعنی زن [illegible]
که میاید ومیرود در شب ودر مثل است دردب لما غصه الثقاف وثقاف چوبیست که
بدان راست میکنند نیزه را یعنی فروتنی نماید ادرعبت الابل از باب افعلال یعنی زود رفت شتر
لغتیست [illegible] دعب از باب منع یعنی دفع کرد او را وبمعنی وطی کرد و بمعنی خوش طبعی
کرد با او نیز امده ودعابه ودعب بضم اول هر دو بمعنی بازی است وداعبه از باب مفاعله یعنی بازی
کرد این با او وا وهم با این ومیکویند که رجل دعابه بفتح اول وشد ثانی ورجل دعب بر وزن کتف
ودعب کننده وداعب بر وزن فاعل یعنی مردیست بازی کننده ودعبوب بضم اول بر وزن عصفور
مور سیاهیست که خورده میشود یا بچه ایست که کنده میشود در بوستان وخورده میشود
ودعبوب بمعنی تیره وتاریك از شبهاست ودعبوب بمعنی راه هموار نرم شده واضح است و
دعبوب بمعنی کوتاه وزشتست ودعبوب مرد سستی وضعیفی که خنده میشود از راه سخریه ودعبوب
بمعنی شکفته وبمعنی مخنث یعنی سست حیث وناموس ودعبوب بمعنی احمق ونادان است ودا[illegible]
مراز را نیز دعبوب میکویند ودعب بر وزن قنفذ [illegible] ودعب [illegible]

جوان نازک پوست است و دعب میوه کیاهیست و دعب بر وزن قفذ یا اینکه دعب
عنب الثعلب است انکور است و تداعب علیه یعنی ناز کرد بر او و تداعبوا از باب تفاعل یعنی شوخی
کردند با یکدیکر و ادعب بر وزن احمد الله و نادان را میکویند و اسم از این دعابه بضم اول است
و میکویند که ماء داعب بر وزن فاعل یعنی آبیست جهنده در رفتن و میکویند که ریح دعبیه
بضم اول و شد یاء یعنی باد تیست سخت دعثب بثاء دو نقطه بر وزن جعفر جایکاهیست الدعبکة
از باب دحرج شوخی کردن کودکان را میکویند الدعبه بر وزن ضلاله قسمی از دویدنست دعشب
بر وزن جعفر اسم است المدکوبه بر وزن مفعوله کزیده از جنک یعنی دل زده از جنک شده باشد
الدلب بضم اول چنار است معرب چنار است و احوان دلبه بزیادتی هاء است و میکویند
که ارض مدلبه بضم میم یعنی زمینیست بسیار چنار و دلبجی استار سیاهان و دالب بر وزن ناکل
اهکریست که خاموش نشود و دلبه بضم اول بمعنی سیاهیست و دولاب بضم اول و فتحه داده میشود
شکل و هیاقاست مثل آسیای آب که کشیده میشود با وی آب صحرا نیست و دولاب را پارسیان دوک میکویند
و میکویند دولاب یعنی چرخی که بدلو آب کشیده میشود و دولاب بضم اول جایکاهیست الدلعب
بر وزن سجل شتر بزرگ را میکویند الدنب بکسر اول و شد نون مفتوحه و دنبه بزیادتی هاء و دنابه بزیادتی
الف کوتاه را میکویند الدهبه بر وزن فعلله و بجاء مهمله بمعنی خیانت کردنست داب دوبا بفتح
اول لغتیست در داب و کذشت در اول فصل و دوبان بضم اول دو هیست در شام نزدیک صبوره الدهب
بفتح اول لشکر را میکویند که از در خصم کریخته باشند الدهلب بر وزن جعفر بمعنی کران است و اشم
فصل الذال الذئب بکسر اول و سکون همزه و کاهی ذیب میکویند و ترک همزه میکنند سک دشتی و
صحرائیست و ادرایفا و سی کرک میکویند و جمع آن اذؤب بضم عین الفعل و فتح اول و ذئاب بر وزن کتاب
و ذؤبان بر وزن عثمان میاید و ماده آن ذئبه بزیادتی هاء است و میکویند ارض مذأبه بر وزن مفعله
یعنی زمینیست بسیار کرک و رجل مذؤوب بر وزن منصور یعنی مردیست که افتاده است کرک در کوسفند
او و قد ذئب بصیغه مجهول بر وزن عنی یعنی تحقیق که افتاده شده است کرک بکوسفند او و ذؤبان
عرب یعنی کرکان عرب و دزدها و فقراء ایشان است و ذئاب الغضا القب بنی کعب بن مالک است
و ذؤب از باب کرم و از باب فرح یعنی پلید شد و کردید مثل کرک مثل تذءب از باب تفعل که بهمان معنی است
و ذئبان بر وزن سرحان موئیست که بر کردن و لب شتر است و ذئبان بقیه پشم شتر است و ذئبان
بصیغه تثنیه ذئب دو ستاره سفید نحیفیانه عوائد دو فرقدین و اظفار الذئب ستاره هائیست
کوچک پیش این دو ستاره های ذؤبان بصیغه تثنیه تصغیر شده اند از برای ایشان و تذاءب
فلان للناقه از باب تفعیل و تذاءب از باب تفاعل یعنی نهان شد فلان از برای شتر و خود را شبیه ساخت

ساخت بکرک تا اینکه مهربان سازد آن شتر را بر غیر بچه او و تذءبت الریح و تذاءبت یعنی آمد باد
درستی کاهی از این جانب و کاهی از آن جانب و تذاءب الشیء و تذءبه یعنی از یکدیکر کرفت او را
میکوید عرب ذاب بفتح اول یعنی دلو لیست بسیار حرکت کن بیا و پائین و ذئب بر بناء مجهول
مثل عنی یعنی ترسید مثل اذاب از باب افعال و ذاب از باب فرح و ذئب از باب کرم و ذئب مثل
عنی بر بناء مجهول یعنی ترسید از کرک و ذأبه از باب منع یعنی فراهم آورد او و ذابه یعنی ترسانید
او را و ذءبه یعنی راند و ذابه یعنی حقیر کرد او را و ذءبه یعنی خشم کرد او را و ذءبه یعنی راست
کرد او را و ذئب القتب یعنی ساخت پالان را و ذءب الغلام یعنی کرد از برای پسر کیسو مثل اذابه
از باب افعال و ذءبه از باب تفعیل و ذءب فی السیر یعنی دوید و داء الذئب یعنی درد کرک
کرسنکی است و کوکرا غیر از این دردی نیست و بنو ذئب قبیله ایست و ابو ذئیبه بر وزن جهینه
و ابن الذئب بکسر اول و ابو ذئیب بر وزن زبیر کنیت چند کس از شعر است و دار الذئب بکسر اول
جایکاهیست بنجد از برای بنی کلاب و ذؤابه بضم اول بر وزن ثمامه موی پیشانی است یا جای
روئیدن موی از سر پیشانی و ادوابه میکویند و ذؤابه موئیست بر بالاترین جائی از پیشانی
و ذؤابه از نعل چیزیست از دوال که رسیده است بر زمین او فرستاده شده بر پشت پا
و از هری کفته است که ذؤابه نعل متعلق از قبال است و قبال دوال نعلین است که میان
انکشتان و ذؤابه از بزرکی و شرف از هر چیزی بالاتر است و ذؤابه پالان پوستیست که آویخته
شده است به پس او و جمع آن ذوائب بر وزن فعائل و اصل آن ذءائب است و چون ثقیل شمرده اند
وقوع الف جمع را میان دو همزه قلب بواو کرده اند و ذوابه بی الف و لام اسم اسپیست و در دیست
که میکیرد چهارپایان را در کلوهای ایشان پس سوراخ کرده میشود با آهنی در بیخ کوش پس بیرون آورده
میشود چیزی مثل دانه جاورس و میکویند بعیر مذءب بر وزن منصور یعنی اسب فارسی است
که ذؤابه بر آورده و ذؤابه کشادکی میان پالان و زین است و ذؤابه چیزیست در زیر مقدم
پالان و از این جا برسیدن چوبهای پالان در زیست از دو طرف بیکدیکر و او ستانچه میکیرد
شانه چهارپایان را و ذئب الرجل تذئیبا یعنی کرد ذؤابه را از برای او و ذاب بفتح اول بمعنی ذم و
نکوهیدن است و بمعنی صدائی سختست و میکویند که غلام مذأب بر وزن معظم یعنی پسریست
که ذؤابه و کیسو دارد و ذوارة الذئب بر وزن نتیر اسم دو داره است از برای بنی الاضبط که طایفه اند
از عرب و داره ریکستانهای صدور و کرد است که در زمینهای عربان واقعست و در مثل است
که استذئب النقد از باب استفعال و نقد کوسفند خورده است یعنی کردید کوسفند خورده مثل
کرک این مثل است از برای جمعی خوار و فرومایه که مرتبه ایشان بلند شده باشد ذنب عنه آنرا

فهو یعنی دفع کرد او را و ذبب عنه یعنی باز داشت از او و ذب فلانا یعنی آمد و شد کرد فلان یعنی
آمد و شد کرد فلان پس نایستاد در جائی و ذب الغدیر یعنی خشک شد آبگیر صحرا در آخر گرما و ذبت
شفته تذب از باب ضرب یعنی خشک شد لب او از تشنگی یا غیر آن و مصدر آن ذبا بفتح اول و ذببا
بتحریك و ذبوبا بر وزن سرور میاید مثل ذبب از باب تفعیل و ذب جسمه یعنی لاغر شد تن
او و گفته می شود که ذب النبت یعنی پژمرده شد گیاه و ذب النهار یعنی باقی نماند از روز
مگر بقیه و میگویند که ذب فلان یعنی گردید و نلسا و گفته میشود ذببنا لیلتنا تذبیبا از باب
تفعیل یعنی رنجانیدیم ما را در شب ما در رفتن و میگویند که راکب مذبب بر وزن محدث یعنی
سواریست منفرد و شتاب کننده و گفته می شود که ظما مذبب یعنی میان دو تشنگی شتر است
در از رفته می شود بسوی آب از راه پس شتاب کرده میشود برفتن و میگویند بعیر ذاب بر وزن فاعل
یعنی شتریست که قرار نمیگیرد در جائی و رجل مذبب بکسر میم و ذباب بر وزن شداد یعنی مردیست
دفع کننده از پیرامون خود و مذب کار و صحرائی است و گفته می شود ادرا ذباب الریاد بواسطه
رفتن و آمدن او که در یکجا قرار نمیگیرد و اذب بر وزن احمر و ذنب بر وزن قنفذ هم میگویند و
میگویند که شفره ذبابه بفتح اول و شد با یعنی لبست پژمرده و ذباب بر وزن غراب معروف است
و بفارسی مگس میگویند مگر ذباب زنبور عسل را که نمیگویند و واحد آن ذبابه بها است و جمع آن
اذبه بر وزن افعله و ذبان بکسر اول و ذب بضم اول میاید و میگویند که ارض مذبه بفتح میم بر وزن
مفعله و مذبوبه بر وزن مفعوله یعنی زمینیست بسیار مگس و مذبه بکسر میم آلتیست که بها
دفع کرده می شود ذباب ایضا بمعنی نقطه سیاهیست که در مردمک سیاه چشمست و ذباب
از شمشیر تندی اوست یا ذباب شمشیر آن جانب اوکه بکار افتاده و آن پشت شمشیر است و ذباب
از گوشها آنچه تند باشد از جانب گوش و ذبابه از حنا ابتداء شگوفه اوست و ذباب چشم مردمک
اوست و ذباب دیوانگی را میگویند گفته می شود ذب الرجل بر بناء مجهول یعنی دیوانه شد آنکس و
مذبوب است بر وزن منصور و ذباب بمعنی شوم است و ذباب کوهیست بمدینه و ذباب بمعنی
بد و شر است و میگویند که رجل ذباب الریاد یعنی مردیست که آمد و شد پیش زنان میکند و اذب
بمعنی دراز است بر وزن افعل است و اذب از شتر پیاو است و الذبذب بفتح اول و شدبا زماه ملاح
شحنه و عسس را میگویند و ذبذبه بر وزن فعلله آمد و شد کردن است و چیزیست که آویخته شده
باشد در هوا و ذبذبه نگاه داشتن همسایه و اهل و عیال است و ذبذبه بمعنی آزردن مردم
و ذبذبه بمعنی حرکت دادنست و ذبذبه زبان و آلت مردان را نیز میگویند مثل ذبذب با سقاط
ها و مثل ذباب بفتح و همچنین نیست که ذباب جمع باشد و ذبذبه بمعنی خصیه است و ذبذبه

و ذبذبه چیزهائیست که آویخته می شود بر هودج از برای زینت و ذبابه بضم اول بقیه وام
و دین است و جایگاهیست یا جاوجایگاهیست بعدن ابین و میگویند رجل مذبذب بکسر
ذال و گاهی فتحه داده می شود یعنی مردیست آمد و شد کننده میان دو کار و ذیذب بر وزن جعفر
چاهیست ذرب از باب فرح یعنی تند شد او و مصدر آن ذربا بتحریك و ذرابه بر وزن سحابه
و وصف از آن ذرب بر وزن کتف میاید و ذرب از باب منع یعنی تند کرد و ذرب از باب تفعیل
و میگویند قوم ذرب بضم اول یعنی گروهی اند تند و ذربه بکسر اول زبان دراز را میگویند و هو
ذرب یعنی مردیکه چنین باشد ذرب بر وزن کتف میگویند و ذربه بکسر اول بمعنی غده و جمع
ذرب بکسر و فتح را بر وزن قرب میاید و ذراب بضم اول تراب بمعنی زهر است و میگویند که سیف
مذرب بر وزن معظم یعنی شمشیریست زهر داده شده و ذرب بر وزن کتف افزاریست کفشگران
و صحافان که بدان پوست پیرایند و ذرب بکسر چیزیست که میباشد در گردن مردم یا چهارپا مثل
سلعه ریزه مثل ذربه بزیادتی ها یا ذرب دردیست که می باشد در جگر و ذرب بضم اول جمع
ذرب بر وزن کتف است که زبان دراز و تند باشد و سابق بر این مذکور شد پس مکرر است
و ذرب بتحریك تباه بودن زبان و تباه و زشت بودن سخن است و جمع آن اذراب بر وزن افعال
میاید و ذرب تباه شدن زخم و ریش و فراخ شدن آن یا روان شدن زرداب و غیر آن از آن و
ذرب تباه شدن معده است مثل ذرابه بر وزن سحابه و ذربه بضم اول و ذرب نیل شدن
معده است و این از جمله اضداد است و ذرب بیماریست [illegible] که به ... شود و ذرب بمعنی
زنکست که بر آهن و آینه و غیر آن می نشیند و ذرب بمعنی فحش و درشت در گفتن و کردن است
و گفته می شود که رماه بالذربین یعنی انداخت او را به بدی و خلاف که ضد وفاق است و تذریب
از باب تفعیل داشتن زنست طفل و بچه خود را برای آنکه قضاء حاجت کند و تذرب بر وزن تمتع
جایگاهیست و مذرب بکسر اول بر وزن منبر زبان را میگویند و ذربی بتحریك و قصی آخر و ذریب
بر وزن درهم شگوفه درزد را میگویند و اذربی بفتح اول نسبة بآذربیجان است تذعبه الجن
از باب تفعل یعنی ترسانید او را جن و میگویند که اندعب الماء از باب انفعال یعنی روان شد آب
و پیوسته شد روانی او و دعبان بر وزن عثمان جوان از کرکها است و گفته می شود که رایتهم
مذعابین بر بناء فاعل از باب افعیلال کانهم عرف ضبعان یعنی دیدم ایشان را پی سر یکدیگر یعنی
بعضی پی بعضی گویا که ایشان یال کفتارند الذعلبه بکسر اول شتر زود رو را میگویند مثل ذعلب
با سقاط ها و ذعلبه بمعنی شتر مرغست و ذعلبه بمعنی بناء سیل است و ذعلبه بمعنی جانب جامه
یا ذعلبه آنچه پاره پاره شده است از جامه و آویخته مثل ذعلوب بر وزن سرسور میگویند ثوب

دعالیب بر وزن ثعالب یعنی جامه ایست کهنه و متذعلب بر بناء فاعل از باب تفعل یعنی کسی که
جامهای سبک پوشیده است و متذعلب رونده در پنهانی است متذعلب بمعنی خوابیده
بپهلوست **المذکوبه** بر وزن مفعوله زن پرهیزکار است **ادلغب** از باب افعلال یعنی رفت در حد
وشتاب کردن و مذلعب بر بنای مفعول بمعنی خوابیده بر پهلوست و اوردن جوهری
در ذعلب و هست و استاد دهمی که بجوهری کرده غلط شده جوهری بطریقی که او گفته
نقل کرده **الذنب** بفتح اول گاه را میگویند و جمع ان ذنوب بر وزن سرود و جمع ان ذنوبات
میاید و قد اذنب از باب افعال یعنی بتحقیق که گناه کرد و ذنب بتحریک دم اسب و استر و شتر و غیر
انهاست که ذنب هم میگویند و ان واحد اذناب است و اذناب جمع است و ذنب الفرس ستاره
شبیه بدم اسب و ذنب الخیل گیاهیست و ذنابی بضم اول و قصر اخر و ذنبی بدو ضمه و قصر اخر
دم را میگویند و اذناب الناس بر وزن افعال و ذنبات الناس پیرو مردمان و فرومایه تر از انها
ذنبه یذنبه از باب نصر و یذنبه از باب ضرب یعنی پیروی کرد او را پس جدا نشد از او و مثل استذنبه
از باب استفعال و الذنوب بر وزن صبور و اسم اسبیست که موی دم او انبوه و بسیار باشد
و ذنوب از روزها ان است که بدی او دراز و دنباله دار باشد و ذنوب بمعنی دلو است یا دلو
که در او اب باشد یا دلویست که پر باشد یا کمتر از پر باشد و ذنوب بمعنی بهره و نصیب است و
جمع ان اذنبه بر وزن افعله و ذنائب بر وزن فعائل و ذناب بر وزن کتاب میاید و ذنوب بمعنی
گوشت یک طرف پشت است یا گوشت سرین یا گوشت سر سرین است و ذنوبان بصیغه تثنیه
دو طرف پشت را میگویند و ذناب بر وزن کتاب رشته ایست که نسبه میشود به او و در تنگ
نه تنگ تا اینکه بر ندارد دم را و نزند میان ران خود پس الوده کند سوار را و ذنوبا از هر چیزی
او واخر اوست و ذنوب جای سیل است که در میان دو پشته باشد و جمع ان ذنائب بر وزن
فعائل میاید و ذنبه دو رخانه ایست بر وزن کار است و ذنابه بضم اول و بکسر اول اخر اوست و
ذنابه بضم اول بمعنی پیرو است مثل ذانب بر وزن فاعل و ذنابه از نعل یعنی اوست و ذنابه
بکسر اول دوی اوست و ذنابه بمعنی نزدیکی و خویشی و ذنابة العیص بکسر اول جاییست و
میگویند که ذنب البسر تذنیبا از باب تفعیل یعنی بسره که غوره خرماست خالدار شد از دنبال
و این خرما را تذنوب بفتح اول بر وزن تفعول میگویند و بضم اول هم امده و واحد ان تذنوبه بزیادتی
ها است و مذنب بکسر اول بر وزن منبر چمچه را میگویند و تذنب راه رفتن ابست بر زمین و
مذنب راه گذر ابست در پستی و مذنب خوردن خوردنیست که کذر میکند از چمن بغیر چمن
مثل ذنابه بضم و بکسر اول و ذنب بتحریک دراز را میگویند و ذنبان بر وزن رمضان گیاه ترنا کیست

یا گیاهیست مثل ذرت و احدان ذنبانه بزیادتی هاء است و ذنیباء بضم اول بر وزن غبیراء
دانه ایست که میباشد در گندم و پاک کرده میشود از او و ذنابه بکسر اول و ذنائب بفتح اول بر وزن
فعائل و مذائب بر وزن مفاعل و ذنابه بضم اول جاییکاهیهاست و ذنیبی بشد یا بر وزن زبیری
از جامهای یمن است و ان را برد یمنی و یمانی میگویند و میگویند مذانب بر بناء فاعل از باب
مفاعله و در بناء فعل از او میگویند قد ذانبت الفرس یعنی افتاد بچه یا سقط کرد که در حوالی دو برات
و نزدیک شد بیرون امدن پوستی که بچه در او میباشد و میگویند که ضرب فلان بذنبه یعنی ایستاد
و میگویند که رکب ذنب الریح یعنی پیش افتاد و نرسید کسی باو و میگویند که رکب ذنب البعیر یعنی راضی
شد بهره و نصیبی کمی و استذنب الامر از باب استفعال یعنی راست شد کار و یا اخر رسید و ذنبه
بتحریک ابیست میان امره و اضاح و ذنب الخلیف بر وزن زبیر ابیست از برای بنی عقیل و تذنب
الطریق از باب تفعل یعنی گرفت راه را و میگویند که تذنب المعتم یعنی انداخت اخر عمامه را که زیاد
امده بود پس فرو گذاشت بطریق دم و مذانب از شتر بر بناء فاعل از باب مفاعله انست که در
پس شترها باشد و مذنب از شتر بر وزن محدث انست که بیاید از در دراز شدن منحنی پس میکشد
دنبش را **ذاب** یذوب از باب نصر یعنی گداخت و مصدر ان ذوباء بفتح اول و ذوبان بر وزن رمضان
میاید و اذابه غیره از باب افعال یعنی گداند او را غیر او و ذوبه از باب تفعیل و میگویند که ذابت
الشمس یعنی سخت شد گرمی افتاب که گویا گداخت و ذاب یعنی مداومت کرد بر خوردن عسل
و ذاب یعنی احمق و نادان شد بعد از دانائی و میگویند که ذاب لی حق علیه یعنی واجب شد از برای
من بر او حقی و میگویند ما ذاب فی یدی منه خیر یعنی حاصل نشد در دست من از او خیر و نیکی و
استذابه از باب استفعال یعنی طلب کردم از او گداختن را و ذوب بفتح اول بمعنی عسل است یا ذوبان
چیزیست که در خانهای مگس عسل است یا انچیزیست از عسل که خالص شده باشد از موم و مذوب
بکسر میم ان چیزیست که در او گداخته میشود و مذوبه بزیادتی هاء چمچه را میگویند و اذواب بر وزن
افعال و اذوابه بزیادتی هاء کره ایست که گداخته میشود در دیگ سنگی از برای روغن پس زایل نمیشود
این اسم از او تا اینکه ریخته میشود در خیک و میگویند که اذابوا علیهم از باب افعال یعنی تاخت
و غارت کرد ایشان را و اذابوا امرهم یعنی بصلاح اورد کار ایشان را و ذوبان بضم اول و ذیبان بکسر
اول باز مانده پشم یا موست بر گردن شتر یا اسب و ذاب بمعنی عیب است میگویند نیست در او ذابی
یعنی عیبی و گفته میشود که ناقة ذؤوب بر وزن صبور یعنی شتر نیست فربه و ذوبه تذویبا از باب تفعیل
یعنی گرد از برای او گیسوئی و اصل ان همزه است و این قدر هست که بغیر قیاس بواو بدل هم باشد
ذهب از باب منع یعنی یا ذهب یعنی گذشت و مصدر ان ذهاب بر وزن سحاب و ذهوب بر وزن

سرور ومذهب بر وزن مقعد می اید وذهب به یعنی برد مرا ونزا ایل کردانید از اینجا مثل اذهبه
از باب افعال که بمعنی اینست که برد او را واذهب نیز بهمین معنی است ومذهب ابو یزید وتوضا
را میکویند ومذاهب ان چیزیست از ملت ودین که اعتقاد داشته شده است باو مجرد رفته
شده است بسوی او ومذهب بمعنی طریقه وبمعنی اصل است ومذهب بضم اول بمعنی کجها است
ومذهب بمعنی شیطان وضو است وصواب بکسر هاء است وغلط کرده است جوهری وعبارت
جوهری اینست که قولهم به مذهب یعنون به الوسوسة فی الماء وکثرة استعماله فی الوضوء و
از این ظاهر میشود که در کتب صحاح بکسر ها است وبحث وارد نمیاید وذهب بتحریک بمعنی زر است
ومؤنث هم می اید وواحد ان ذهبه بها است وجمع ان اذهاب بر وزن افعال وذهوب بر وزن
سرور است وذهبان بضم نیز صاحب نهایه کفته واذهبه از باب افعال یعنی زر اندود کرد
مثل ذهبه از باب تفعیل پس ان چیز را مذهب بفتح هاء میکویند یعنی زر اندود وطلا کرده شده
وهمچنین ذهیب بر وزن امیر ومذهب بفتح ها از باب تفعیل همان معنی دارد وذهب از باب فتح
وذهب بکسر اول وثانی لغتیست در او یعنی حیران کردید در کان بنظر بسیار زر پس رفت عقل او وخیره
شد چشم او وذهبه بکسر اول باران سست وضعیف یا باران خوب ونیکست وجمع ان ذهاب
می اید وذهب بزره تخم است وذهب پیمانه ایست از برای اهل یمن وجمع ان ذهاب بر وزن
کتاب می اید واذهاب بر وزن افعال وجمع جمع ان اذاهیب بر وزن افاعیل می اید وذهوب
بر وزن صبور اسم زنیست وذهبان بر وزن سکران جاییست در یمن وذهاب
بر وزن شداد لقب شاعریست وذهاب بر وزن کتاب کوهیست وذهاب بر وزن سحاب
دعزیست از دعزهای که دران دعز جوفی شده وذهاب بر وزن سحاب قبیله ایست **الاذیب**
بر وزن احمر ابلیس را میکویند واذیب بمعنی ترسیدن ونشاط کردن امده وذیب بمعنی عیب است

فصل الراء واب الصدع از باب منع یعنی اصلاح کرد شکاف را وفراهم اورد وپیوند کرد مثل
ارتاب از باب افتعال پس ان مرد مرءاب بر وزن منبر ورءاب بر وزن شداد است ورءاب بینهم یعنی
صلاح اورد میان ایشان را ورابت الارض یعنی روئید تازه کیاه بعد از بریدن ورؤبه بضم
اول ان پاره ایست که بینه پیوند کرده میشود با وظرف اب وباین جهة روبه بن عجاج بن روبه
روبه میکویند ورءاب بفتح اول هفتاد شتر است ورءاب بمعنی مهتر وبزرکتر است بواسطه
ان رئاب میکویند که شکستکیهای مردم را صلاح می اورد ورئاب بن براء فاعل از باب افتعال
بمعنی پوشنده وبخشنده کناه است **الرب** بفتح اول با الف ولام اطلاق کرده نمیشود از برای
غیر خدا وکاهی تخفیف میدهند باء را واسم از این ربابه بکسر اول وربوبیه بضم اول است یا

یاء است ومیکویند که علم ربوبی بفتح اول نسبة برب است یعنی علم الهی است بر غیر قیاس بواسطه
انکه قیاس علم ربی است وکفته می شود لا وربک بفتح راء وکسر باء مخففه لا افعل
یعنی نه وبخدای تو که نمیکنم بدل کرده شده است موحده بیا از برای تخفیف در تضعیف
این کار وامیکند مثل تظنیت در تظننت ورب هر چیز مالک ومستحق ان چیز یا خداوند ان چیز را است
وجمع ان ارباب بر وزن افعال می اید وربوب بر وزن سرور وربانی باشد موحده ویا بندکی کننده
خدا وستایش کننده اوست وربانی دانا را میکویند منسوب باست بربان بر وزن سکران وفعلان
از فعل بسیار بنا کرده میشود مثل عطشان وسکران واز فعل کست مثل نعسان یا ربانی منسوب
برب است که خدای باشد پس ربانی مثل الهی است والف ونون زاید است مثل لحیانی که از لحیه است
یا ربانی لفظ سریانیست ومعنی ان داناست ومیکویند که طالت مربته بفتح میم وربابته بکسر
اول یعنی دراز شد مملکت او ومیکویند که فلان مربوب بر وزن منصور یعنی بنده ایست ظاهر الا
ربوبیت او بفتح راء یعنی بندکی او ومیکویند که ترب فلان الوجل والادمن از باب تفعیل یعنی دعوی
کرد اینکه او برادر ده است انها را ورب یعنی فراهم اورد ورب یعنی افزود ورب یعنی پیوسته و
رب یعنی ایستاد مثل ارب از باب افعال ورب الامر یعنی بصلاح اورد ان کار را ورب الدهن
یعنی خوشبوی کرد روغن را مثل ربیه از باب تفعیل ورب الشیء یعنی صاحب شد ان چیز را ورب الولد
یعنی تربیت کرد حتی بربوب ومصدر ان ربا بفتح اول وربا بضم اول می اید ورب الصبی یعنی تربیت
کرد وپرورد تا انکه ببلوغ رسید مثل ربیه از باب تفعیل ومصدر ان تربیبا بر وزن تفعیل وتربه
بفتح وکسر ثانی مثل ارتبه از باب افتعال وتربیه از باب تفعل که بهمان معنی است وربیه از باب
سمع لغتیست در او وربت الشاة یعنی کوسفند زائید وربیب بر وزن امیر بمعنی پر مملو است و
ربیب بمعنی پیمان بسته شده وربیب بمعنی پادشاه وبمعنی پسر زن است از شوهر دیکر مثل ربوب
بر وزن صبور وربیب شوهر مادر است مثل راب بر وزن فاعل وربابه بکسر اول پیمان است
مثل رباب باسقاط ها وربابه دسته از تیر است یا ربابه دسته ایست که بسته میشود با او
تیرها یا ربابه کهنه ایست که فراهم اورده میشود تیرها در او یا ربابه پوست تنکی است که پیچیده
میشود بر دست تیر زن اورنده قداح قمار تا اینکه نیابد بقوت لمس تیر کسی را که خواهش ان
دارد که تیر او براید وربیبه بر وزن سفینه دایه را میکویند وربیبه دختر زن است از شوهر
دیکر وربیبه کوسفندیست که تربیت کرده می شود در خانه بواسطه انکه شیر دارد وربه
بفتح اول کعبه است از برای طایفه مذحج وربه بمعنی لات است در حدیث عروه بن مسعود در
وقتی که مسلمان شد ومراجعت بخانه مانع شدند اهل او از پیش امدن ربه یعنی لات که بتی بود

از سنگ و ربه خانه بزرگست و ربه بکسر اول گیاهیست و درختیست یا و به خوب است
که آن را خرنوب و کبر میگویند یا ربه جماعت بسیار است و جمع آن اربه بفتح اول و کسر ثانی
میاید یا ربه دو هزار است و بضم اول هم آمده و ربب بضم اول بسیاری عیش است و مربه بفتح
اول و ثانی زمین بسیار گیاهیست مثل مرتاب بروزن مفتاح و مرب بمعنی مکان است و
جای ایستادن است و مرب مردیست که فراهم می اورد مردم را و ربی بضم اول مثل حبلی گوسفند
وقتیکه بزاید و همچنین وقتیکه بمیرد بچه او و ربی تازه زاییده از گوسفند است و ربی بمعنی نیکوئی
و بمعنی نعمت و بمعنی حاجت و بمعنی گرهیست که استوار کرده شده باشد و جمع آن رباب بضم اول
نادر است و مصدر آن رباب بروزن کتاب میاید و ارباب از باب افعال بمعنی نزدیک شدن است
و رباب بروزن سحاب بمعنی ابر سفید است واحد او ربابه بهاء میاید و رباب جایگاهیست
بمکه و کوهیست میان مدینه و فید و رباب آلت بازیست زده میشود دست بتارهای
او و صدائی از او بر میاید و ممدود بن عبدالله زده میشود با او مثل در دانستن موسیقی
برباب و رباب بروزن غراب جایگاهی است و رباب بکسر اول بمعنی عشور است و جمع آن ربه
بفتح اول است و رباب بروزن غراب بمعنی یاران هم آمده و رباب احیاء قبیلهاء جماعة ضبه
بواسطه آن این جماعت را رباب میگویند که داخل کردند دست خود را در رب و با یکدیگر پیمان
کردند و ربب تجربه کاران بسیار را میگویند و میگویند که اخذه برباه بضم راء و فتح راء هم نقل
کرده اند یعنی گرفت او را با بتدای او و ربا بهمه او و رب بضم مبنی بر فتح و ربت بزیادتی تاء و ربما بزیادتی
ما و ربت ما و ربتما بزیادتی ما بر ربه بضم اول و تشدید باء همه و بضم اول و بتخفیف باء همه و بفتح
اول همچنین یعنی بتشدید موحده در همه یا بتخفیف در همه و رب بدو ضمه و بتخفیف موحده
و رب بضم اول و سکون ثانی مثل مذ حرفیست جر دهنده واقع نمیشود مگر بر نکره یا اینکه
حرف نیست اسمست و گفته شده است که کلمه تقلیل است یا کلمه تکثیر است یا اینکه از برای
هر دو است یا اینکه در جائی که مباهات و تفاخر کنند از برای تکثیر است یا اینکه وضع نکرده اند
از برای تقلیل و تکثیر بلکه تقلیل و تکثیر فهمیده میشوند از سیاق کلام و اسم جمادی الاولی
ربی بضم اول و قصر آخر است و ربی باسقاط الف مقصوره است و جمادی الاخری ربی بضم و قصر
و ربه بزیادتی هاء است و ذی القعده است ربه بضم اول آخر را به زن پیر را میگویند و
رب بضم اول آب غلیظ شده از هر میوه ایست بعد از آنکه آن میوه را فشرده و پخته باشند
یا دو ثلث او برود و بغدادیان آن را می پخته میگویند و رب هر روغن را هم میگویند و مربیات
بضم اول و فتح موحده میگویند یعنی ساخته برب و پرورده شده با او و میگویند که انجیل ربی

مرتب و مربب بر بناء مفعول در هر دو یعنی زنجبیلی است تربیت کرده شده و پرورده شده و ربان
بضم اول بزرگ کشتی بان است مثل ربانی بیاء نسبه و ربان رکن و جانب بزرگ از کوه اجا و سلمی
بروزن رمان و شداد گروه را میگویند و ربابیه بفتح اول و شد باء ابیست در یمامه و مرب
بر بناء فاعل مفعول از باب تفعیل از باب تفعل منعم و منعم علیه هر دو را میگویند و ربی بکسر
اول و شد موحده و یاء واحد ربیین که هزاران از مردم باشد و ربرب بروزن جعفر گله از
گاو صحرائی است و اربه بکسر بفتح اول و کسر راء اهل پیمان را میگویند **رتب** از باب نصر یعنی
ایستاد و حرکت نکرد مثل ترتب از باب تفعل و رتبته اناترتیبا از باب تفعیل یعنی وا داشتم من
او را که حرکت نکرد و ترتب بروزن قنفذ و ترتب بروزن جندب چیزیست که ثابت و ایستاده
باشد و ترتب بروزن جندب بمعنی همیشگی است و ترتب بمعنی بنده بد است و بمعنی خاک است
و بضم تاء ثانی مثل قنفذ آمده و همچنین و جاؤا ترتبا بروزن جندب و قنفذ یعنی آمدند همه و
میگویند که اخذ ترتبه بضم دو تاء مثل طرطبه یعنی گرفت مثل راهی که پامال کرده است او را
و مرتبه بضم اول و مرتبه بروزن مفعله بمعنی منزلت است و رتب بتحریک بمعنی سختی و بمعنی پخته
شدن است و مقارب از باب افعال یعنی رجا او و رتب بمعنی زمین بلند است و بمعنی سنگها
نزدیک بیکدیگر است که بعضی بلندتر از بعضی بوده باشد و رتب بمعنی سختی عیش است و رتب
گشادگی میان انگشت کوچک و پیش از او است و همچنین گشادگی میان انگشت پیش از انگشت
کوچک است و انگشت میانین و رتب چسبانیدن چهار انگشت است بهم و رتباء بروزن
حمراء شتریست که خود را است میکرد در رفتن و ارتب ارتابا از باب افعال یعنی سائل شد بعد
از توانگری **رجب** از باب فرح یعنی ترسید و رجب یعنی شرم داشت مثل رجب از باب نصر و
میگویند که رجب فلانا یعنی ترسید از او و بزرگ شمرده او را مثل رجبه از باب نصر و مصدر آن
رجب بفتح اول و رجوب بروزن سرور میاید و رجبه از باب تفعیل وارجبه از باب افعال و از
اینست اشتقاق رجب بواسطه بزرگ داشتن ایشان این ماه را و جمع آن ارجاب بروزن افعال است
و رجوب بروزن سرور و رجاب بکسر اول بروزن کتاب و رجبات بتحریک میاید و ترجیب بروزن
تفعیل ذبح قربانیهاست در رجب و ترجیب بمعنی بنا کردن دکانیست زیر درخت خرما بر آن
که تکیه درخت خرما بر اوست و اسم آن دکان رجبه بضم اول است و اسم آن درخت خرما رجبیه
بروزن عربیه میگویند و گاهی رجبه بتشدید جیم هم میگویند و این نسبت نادر است یا ترجیب
در خرما جنبانیدن خوشهای خرماست بشاخهها و بستن آنها به برگهای خرما تا اینکه بجنباند
آن درخت را باد و یا ترجیب درخت خرما گذاشتن خار است پیرامون او تا اینکه نرسد باو

خوونده وازاینست مثلی که درمیان عرب متداولست اناجذیلها المحکک وعذیقها المرجب
خواهد امد مثل مذکور درج لک وترجیب درخت راست کردن شاخهای او وکذاشتن
هریک برجایهای خود ومیکویند که رجب العود یعنی بیرون امد چوب درخت خرما به تنهائی و
رجب فلانا بقول سیئ یعنی دشنام داد فلان را بسخن بد و رجب بضم اول میانه پهلو وسینه است
ورجبه بنائیست که به او شکار میکنند شکاری را باین نحو که درمیان ان بنا پنهان می شود
تا شکاری ایشان را نبیند وشکار میکنند او را وارجاب بروزن اعمال دوده ها را میکویند
واحدی از برای او نیست یا واحدان رجب بتحریک است یا رجب بضم اول است بروزن قفل وزوا
بروزن فواعل بندهای پنهانی انکشتهاست یا اشکوفهای باطن بندهاست یا اینکه رواجب
استخوان انکشتها یا میان بندهای پنهانی از استخوان انکشتهاست یا رواجب بندها نیست که
پهلوی سرهای انکشتهاست واحدان راجبه است بروزن فاعله ورجبه بضم اول است و
رولجبا از خرد کیهای جائیست که صدای اواز انجا بیرون میاید الرجب بضم اول جایکاهی
از برای هذیل ورحاب بروزن غراب جایکاهیست بحوران ورحب از باب کرم ورحب از باب
سمع یعنی کشاده وفراخ شد ومصدر ان ان رحب بضم اول ورحابه بروزن سحابه ووصف ان
رحب بفتح اول ورحیب بروزن امیر ورحاب بروزن غراب میاید مثل ارحب از باب افعال که
بهمان معنی است وارحبه از باب افعال که متعدی امده یعنی کشاده وفراخ کرد او را وارحب
بصیغه از برای مذکر از باب افعال وارحبی از برای مؤنث بانک زدن هر دو از برای اسب یعنی
کشاده ودور شو ومیکویند امریهٔ رحاب بروزن غراب یعنی زنیست کشاده وکفته اند عربان
که مرحبا وسهلا بفتح میم رحا یعنی یافتی تو کشادکی واسانی پس اسوده باش ومرحبک الله ومسهلک
بفتح میم در هر دو یعنی یافتی تو کشاد کردن خدای واسان کردن خدای ومرحبا بک الله ومسهلا
یعنی یافتی کشاد کردن خدای تعالی بتو واسان کردن وفرا کفته که مرحبه را اینجا رحب الله بک مرحبا
بلاست ورحبه ترحیبا از باب تفعیل یعنی خواند او را بسوی فراخی ورحبه هرجا بتحریک و
بسکون حرف ثانی هم امده میان انجا کشادکی است ورحبه از وادی کده کاه ابست از دوجا
او در اد ورحبه از ثمام که درختیست که فرام امده وجای دوشیدن ورحبه جای انکور دام میکویند
ورحبه بمعنی زمین کشاده پر کیاه که جای فرود امدن مردم است نیز امده وجمع ان رحاب بروزن
کتاب میاید ورحب بتحریک واسقاطها ورحبات بتحریک حاالف وتا وکاهی ساکن می کنند حا را
در هر دو جا وکفته نصر بن سیار که ارحبکم الدخول فی طاعة از باب کرم یعنی در طاقت شما هست
دخول در طاعت وفرمان برداری او واین شاذ است ونادر بواسطه اینکه فعل از باب کرم

کرم متعدی نمی اید اینقدر هست که ابا علی فارسی حکایت از هذیل کرده است متعدی
امدن فعل از باب کرم را ورجبی بضم اول وقصر مثل حبلی پهن ترین استخوانهای پهلوست
در سینه ورجی نشاید نیست در پهلوی شتر ورجبیان تثنیه رجبی دو استخوان پهلوی است
که به پهلو دو بغل اند در بالاترین استخوانهای پهلو یا رجبیان جای بازکشت او بنهاست
وناخرکه از جمله انارها ورید هاست در رجبین می باشد یا رجبی جای جستن دلست
ورجبه بضم اول ابیست در چاه که کوهیست ورحبه چاهیست در دی غدوان بزمین
مکه بر دو خانه کوه سمصر وده هیست برابر قادسیه ورود لیست نزدیک صنعا و یکطرف
وسو نجست میانه مدینه وشام نزدیک وادی القری ورحبه جایکاهیست بطرف لحاه
ورحبه بفتح اول شهریست از برای مالک بن طوق بن فرات ودهیست بدمشق ومحله هم هست
در دمشق ورحبه محله ایست در کوفه وجایکاهیست ببغداد ورودیست که روان میشود
در تلبوت وجایکاهیست بیادیه ودهیست در یمامه وصحرائیست در یمامه که در او ابها
ودههاست ونسبه باینها رحبی بتحریک میاید ونبو رحبه بفتح اول بطنیست از حمیر ورحابه
بروزن ثمامه جایکاهیست بمدینه ورحاب بروزن کتاب یک سو نیست باذربیجان نزدیک بند
واکر از ونیه ونبو رحب بتحریک بطنیست از همدان بدال مهمله وارحب بروزن احمد قبیله ایست
از همدان یا اسم نزیست که نژاد ها از او بهم میرسد یا جائیست واز اینست نجائب ارحبیات
ورحیب بروزن امیر حفر بندة ورحاب النجو بروزن ضار کشادکی کنارهای زمین است
ومرحب بروزن مقعد اسم اسبیست واسم بتیست که حضرموت است وذو مرحب ربیعه
بن معدیکرب بود حضرمی کار او الرجب بفتح اول راهیست که بیرون شدن ندارد وبسته
واده ب بکسر اول وشد موحده مثل قرشب پیمانه ایست بزرک در مصر وچهار صاع باشد و بیست
وان بیست ودو یا بیست وچهار مد است وارد ب کاریزیست که می رود در او اب بر روی
زمین وارد به بنیاد نی ها چاه اب دیز که کشاده باشد وساخته باشد از سفال واجر بزرک
وترقب از باب تفعل بمعنی مهربان ونازکشیدن است ذربه از باب نصر یعنی پوست باو پیوست
جدا شد وازوب بکسر اول وشد موحده بروزن قرشب بمعنی کوتاه وبمعنی ستبر وسخت ستبر و
بمعنی جسم کنده وازرب بمعنی عورت زنست یا کنده ونوک از او ومرزاب بمعنی کشتی بزرک است
یا کشتی دراز است وازربه بکسر اول وشد موحده ومرزبه بکسر میم وشد موحده یا اینکه
تشدید در ازربه است وپس عصائیست از اهن ومرزبه بروزن مرحله دیاست کار
وانکس را مرزبان بضم زای میکویند وجمع ان مرازبه بروزن مفاعله است ومرزبانیه بضم زا

وشدیاء دهیست در بغداد ومرزبان الزاره شیر را میکویند ودار المرزبان جائیکاهیست
نزدیك شجر رسب فی الماء از باب نصر واز باب کرم ومصدران رسوب بروزن سرور میاید یعنی
فرو رفت در تک اب ورسوب بروزن صبور سرفرو کرا میکویند ورسوب شمشیریست که پنهان
شود در جائی که دراو شمشیر زده شده مثل رسب بروزن صرد ومرسب بروزن منبر ومرسوب نیز
اسم شمشیر پیغمبر صلی الله علیه واله یا رسوب یکی از هفت شمشیریست که بهدیه فرستاد بلقیس
از برای سلیمان علیه السلام وشمشیر حارث بن ابی شمر است ورسوب مرد بردبار را میکویند مثل
راسب بروزن فاعل ومیکویند که جبل راسب یعنی کوهیست ایستاده وبنو راسب طایفه اند
از عرب وارسبوا از باب افعال یعنی فرو رفته است چشمهای ایشان در سرهای ایشان از کرسنکی
ورسوب بروزن جوهر بمعنی سختی است وراسب زمینی است ومراسب جمع بروزن مفاعل بفتح
میم بمعنی سبوسهاست الرشبی بضم راء وفتح ثاء ابو شعیب محدث را میکویند الرشبه بضم
اول ثا وجیل میان خالی است که اب خورده میشود بان ومراشب بفتح اول بروزن مفاعل
کلیست که سرهای ایشان از کرسنکی ... میکیرند رصب بتحریك میان انکشت سبابه
وانکشت میانین است از بیخ هردو انها ورضب ریقها یعنی مکیدن اب دهن از زن را مثل ترضب
از باب تفعل ورضاب بروزن غراب اب دهنیست که مکیده شده باشد یا رضاب پارهها
اب دهن است مر دهن ورضاب قنات در ریزه دینه مثل است ورضاب پارههای برف
وپارههای شکر وپارههای تکرك را میکویند ورضاب لعاب عسل وکف اوست ورضاب ان
چیزیست که پاره پاره میشود از شبنم بر درخت وراضب بروزن فاعل قسمی از شبدر است
وان درختیست که در بادیه میباشد واحدان راضبه بزیادتی ها ورضبه بتحریك میاید
واضب از باران رونده است وقد رضب المطر یعنی ریخت وسیلان کرد باران ورضب الشاة یعنی
خوابید کوسفند ومراضب بروزن مفاعل ابهای دهنی است که خوشکوار باشد الرطب بفتح
اول بمعنی تر است که ضد خشك باشد ورطب از شاخ درخت در رطب از بو وغیران انست که
نرم باشد وفعل از ان رطب از باب کرم ورطب از باب سمع ومصدران رطوبه بضم اول ورطابه
بفتح اول ووصف از ان رطیب بروزن امیر میاید ورطب بضم اول ورطب بدو ضم کیاه سبز است
از ترها ودرخت یا رطب کره هی از کیاه سبز است وارض مرطبه بروزن مفعله از باب افعال
یعنی زمینیست بسیار رطب دارد ورطب بضم اول وفتح ثانی بروزن صرد پخته ورسیده غوره
خرماست وواحدان رطبه بزیادتی ها است وجمع از ان ارطاب میاید ورطب الرطب
از باب نصر یعنی پخته شد رطب وهمچنین رطب از باب کرم ورطب از باب تفعیل وتمر رطیب

رطیب بروزن امیر یعنی خرمائیست پخته شده وارطب النخل از باب افعال یعنی نزدیك
شد وقت رطب دادن او وارطب القوم یعنی رطب اورد نخل انکوره وارطب الثوب یعنی تر
کرد جامه را مثل رطبه از باب تفعیل ورطب الدابه یعنی علف تر داد چهارپا را یعنی قصقصه
ویونجه داد ومصدران رطب بفتح اول ورطوب بروزن سرور میاید وجمع ان رطاب بروزن
کتاب است ورطب القوم یعنی خوراند انکوره را رطب مثل رطبهم از باب تفعیل که بمعنی معنی است
ورطب از باب فرح یعنی سخن کفت بانچه نزد او بود از خواب دید ودرست وغلط ومیکویند
جاریه رطبه بفتح اول یعنی کنیزکیست نازك وغلام رطب بفتح اول یعنی پسریست که در او نرمی
زنان هست ومیکویند یا رطاب مبنی بر کسر مثل قطام دشنامیست از برای زنان ومرطوب
بروزن مفعول کسیرا میکویند که رطوبه وتری در بدن او باشد ومیکویند رکبه مرطبه بفتح
اول بروزن مرحله یعنی چاهیست ابش کوارا وشیرینست در میان چاههائی که شور است
ابهانها الرعب بضم اول وبدو ضمه بمعنی ترس است ورعبه از باب منع یعنی ترسانید او را
وانکس را مرعوب بروزن مفعول ورعیب بروزن امیر میکویند یعنی ترسیده شده مثل رعبه
از باب تفعیل یعنی ترساند ومصدران ترعیب بروزن تفعیل وترعاب بفتح اول بروزن تفعال
میاید فرعب از باب منع یعنی پس ترسید او ومصدران رعب بضم اول است ورعب از باب منع
متعدی ولازم هر دو امده است وارتعب از باب افتعال یعنی لازمست که ترسیده باشد
وترعابه بکسر اول بد دل وهراسان را میکویند ورعبه از باب منع یعنی پر کرد اورا ورعبت الحمامه
یعنی بلند کرد کبوتر بانك وصدای خود را وسخت کرد بانك را ورعبت السنام وغیره یعنی برید
کوهان وغیران را مثل رعبه از باب تفعیل که در هدید حمامه وبریدن کوهان شتر امده
وترعیبه بکسر اول پاره از ان سنام را میکویند وجمع ان ترعیب با اسقاط هاء میاید مثل عوض
بضم اول ومیکویند که جاریة رعبوبة بضم اول بروزن سرسور ورعبوب باسقاط هاء ورعبیب
بکسر اول مثل قندیل یعنی کنیزك بلند بالای پر کوشت است یا اینکه زن سفید نیکوی تر وتازه
وشیرینست یا اینکه زن نازك ونرم را میکویند ورعبوبه از شتر سبك سیر را میکویند ورعب
تعویذ از افسون وغیران است ورعب یعنی وعید وتهدید دادن ورعب سخنی است که با سجع
میکند عرب وفعل از ان رعب از باب منع وان شخص را راعب بروزن فاعل ورعاب بروزن
شداد میکویند یعنی سخن کننده بسجع وقافیه ورعب بضم اول سوراخ تیر است که پیکان
در او میکذارند وجمع ان رعبه بروزن قرده میاید ورعب از باب منع یعنی شکست جای پیکان را
ورعیب بروزن امیر قربه ایست که میچکد از او روغن مثل مرعب بروزن ... فاعل از باب ...

و مرعبه بر وزن مرحله جستن ترساننده را یعنی جستنی که باعث ترس میباشد و مرعبه جستن
یکیست پس نشستن او در پیش تو در حالتی که تو غافل باشی از او پس ترسی و حاصل معنی هر دو
یکیست مکان تفرقه کرده صاحب قاموس و رعبوب بر وزن سرسوب سست بددل را میگویند
و رعبوبه بزیادتی ها بیخ شکوفه خرماست مثل رعب بر وزن جندب و راعب بر وزن فاعل
زمینیست و منسوب بان زمینست حمام راعبیه و رعباء بر وزن حمراء جاییکاهیست
المرعبلیب بر وزن زنجبیل زنی است لطف کننده و زنی را هم میگویند که پاره میکند انچه قادر
بر او باشد رغب فیه از باب سمع یعنی خواست او را و مصدر ان رغب بتحریک و رغب بضم اول و
رغبة بفتح اول میاید مثل ارتغب از باب افتعال و رغب عنه یعنی نخواست او را و رغب الیه یعنی
زاری کرد بسوی او و مصدر ان رغب بتحریک و رغبی بفتح اول و الف مقصوره و رغبات بتحریک
و الف و تاء و رغبه بضم اول و قصر و رغباء بر وزن صحراء و رغبوت بر وزن جبروت و رغبوتی بزیادتی
الف مقصوره و رغبات بتحریک و الف و تاء و رغبه بضم اول و رغبه بتحریک میاید یا اینکه بمعنی
خضوع و فروتنی سؤال کرده است و ارغب غیره از باب افعال یعنی راغب کردانید او را مثل
رغبه از باب تفعیل و رغیبه بر وزن سفینه امر کاری که خواهش داشته شده است در او و رغیبه
بمعنی عطا و بخشش بسیار است و از اینست لیلة الرغائب که جمع رغیبه است باعتبار عطا کردن
و ثواب دادن بسیار در ان شب و میگویند رغب بنفسه عنه از باب فرح یعنی دید از برای خود زیادتی
و فضل بر او و رغب بضم و بدو ضمه بسیاری خوردن و سختی حرص بر خوردن است و فعل از ان
رغب از باب کرم است و ان کس را رغیب بر وزن امیر میگویند و گفته میشود که ارض رغاب بر وزن
سحاب و رغب بدو ضمه بر وزن جنب یعنی زمینیست که روان نمیشود در ان اب مگر بباران بسیار
یا زمینیست نرم و گشاده و میگویند وادی رغیب بر وزن امیر یعنی رودیست بزرگ بسیار ابگیر گشاده
مثل رغب بدو ضمه و فعل از این رغب از باب کرم است و مصدر ان رغب بضم است اول و بدو
ضمه میاید و مرغب بر وزن محسن مالدار را میگویند و مراغب بر وزن مساجد زنانی را میگویند
که اضطراب کننده باشند از برای روزی و مرغاب بفتح اول جاییکاهیست در بصره و نهریست
بر دشت هیجان و رودیست بهرات و مرغاب بکسر اول شمشیر مالک بن حماد است و مرغابین بکسر اول
بصیغه تثنیه جاییکاهیست در بصره و رغابی بضم اول مقصوره مثل رغامی زیادتی جگر را میگویند
و رغباء بر وزن حمراء اسم چاهیست و مرغبون بفتح اول و میم دهیست بخارا و رغبانه بضم اول
مقصوره بند دوال نعلین است و رغیب بر وزن امیر شکم بزرگ از مردم و غیر مردم را میگویند الرقب
بر وزن امیر حذار را میگویند و رقیب بمعنی نگاه دارنده و بمعنی چشم دارنده و بمعنی نگاهبان است

نگاهبان است و رقیب امین یاران قمار است و رقیب امین برگرداننده تیرهای قمار است
و رقیب تیر سیم از تیرهای قمار است و رقیب ستاره ایست از ستارههای علامت باران که
نگاهبان است ستاره دیگر را و رقباء اسم اسبیست و رقیب بمعنی پسر عم است و رقیب بمعنی
ماریست پلید و جمع ان رقیبات بزیادتی الف و تاء و رقب بدو ضمه میاید و رقیب بمعنی
عقب مرد است از فرزند یا خویشان او و رقیب ستاره ایست در مشرق که نگاهبان ستاره غارب است
را اختصاص بستارههای باران ندارد یا منازل هر ماه هر یک رقیب یار خود دارند در طلوع و غروب
و ستاره را دخلی نیست بلکه هر منزلی رقیب منزل دیگر است و رقبه از باب نصر یعنی چشم
داشت او را و رقبه بکسر اول و رقبان بکسر اول و رقوبه بضم اول و رقابه بر وزن سحابه و رقوب
بر وزن صبور و رقبه بتحریک میاید مثل ترقبه از باب تفعل و ارتقبه از باب افتعال و ارتقب
یعنی نگاهبانی کرد ان چیز را مثل راقبه از باب مفاعله و مصدر ان مراقبه بر وزن مفاعله و رقاب
بر وزن کتاب میاید و میگویند رقب فلانا یعنی گردن زد [illegible] و ارتقب از باب افتعال
یعنی مشرف و بر زبر او بلند گشت و مرقبه بر وزن مرحله و مرقب باسقاط هاء جاییست که دیدبانی
میکند و مرقبه بکسر اول بمعنی بحفظ و بخاطر داشتن است و رقبه بمعنی ترسیدن نیز میاید
و رقبی بر وزن بشری بضم اول بخشیدن انسان است ملکی را بکسی پس هر یک بمیرد برگردد ملک
بورثه میت یا رقبی کردانیدن انملک است از برای فلان که ساکن شود پس اگر بمیرد ملک از فلان
باشد میگویند ارقبه الرقبی از باب افعال یعنی داده است انملک را بطریق رقبی و میگویند
که ارقبه الدار از باب افعال یعنی کردانید او خانه را از برای او رقبی و تفرقه در میان این دو معنی
که ذکر کرده است ظاهر نشد بلکه هر دو یک معنی دارد و ممکن است که گفته شود در معنی اول
که ارقبه الرقبی است بمعنی ان است که رقبی و رقوب بر وزن صبور زنیست که انتظار مردن شوهر
میکشد و رقوب شتریست که نمیاید نزدیک از کثرت شتر و زحمت دادن بیکدیگر و رقوب زنیست
که نمیماند از برای او فرزندی یا رقوب زنیست که مرده است فرزند او و صاحب قاموس ابن الاثیر را
در شرح نقل کرده همچنین از کلامش ظاهر میشود و در صحاح نحویست که نقل شده و همچنین در اکثر
کتب ام الرقوب کنیه شخصی است و رقبه بتحریک گردن را میگویند یا بن پس گردن است و جمع ان
رقاب بر وزن کتاب و رقب باسقاط هاء و ارقب بر وزن احمد شیر را میگویند و ستبر گردن را
هم میگویند مثل رقبانی بفتح اول و ثانی و یاء نسبة و رقبان بر وزن رمضان جاییکاهیست باسقاط
یاء و اسم ابن رقب بتحریک میاید و اشعر الرقبان شاعریست و میگویند ورث فلان مالا عن
رقبه بکسر اول یعنی میراث برد مالی از خویشان غیر پدر و مادر و میراث نبرده است از پدران خود

و مراقبه در عروض مضارع و مقتضب بودن جزئیست یکمرتبه مفاعیل یکمرتبه مفاعلن و رقابی
بر وزن شداد مردی است که بتانی خدمت میکند و مرقب بر وزن معظم پوستیست که از گو
کنده شده باشند از جیش سر او و رقبه بضم اول از برای پلنگ مثل دبیه از برای شیر که جای شکار
کردن شیر است رکبه از باب سمع یعنی بر امد بر بالای او و سوار شد و مصدر ان رکوب بر وزن
سرور و مرکب بر وزن مقعد میاید مثل ارتکبه از باب افتعال که بهمان معنی است و اسم از ان
رکبه بکسر اول است و میگویند که رکب الذنب یعنی سوار شد گناه را و مراد ان است که کسب
کرد گناه را مثل ارتکبه از باب افتعال و وصف ان رکوب راکب بر وزن فاعل است یا اینکه
اطلاق راکب بهر سواری نمیشود بلکه راکب از برای شتر سوار است خاصه و هر گاه بگویند که
جائنی راکب یعنی امد شتر سواری و اگر بر اسب یا استر و خر نشسته باشد میگویند جاء فارس فرس
یا فارس بغل و حمار و جمع رکاب بضم و شد بر وزن کتاب و رکبان بر وزن عثمان و رکوب بر وزن
سرور و رکبه بکسر اول و فتح ثانی مثل قبله میاید و میگویند که رجل رکوب بر وزن صبور و
رکاب بر وزن شداد یعنی مردیست بسیار سوار شونده و رکب بفتح اول شتر سواران میگویند
در سفر و این اسم جمعست واحده سوار و یا [illegible] راکب میگویند و از سه سوار تا ده را رکب
میگویند و گاهی رکب از برای اسب سواران میگویند و جمع ان ارکب بفتح اول و ضم کاف و رکوب
بر وزن سرور میاید و رکوب بضم اول و رکاف بر وزن [illegible] بیشتر از رکب و رکبه بتحریک کمتر از رکب است
و رکاب بر وزن کتاب شتر سوار را میگویند و واحدان راحله است و جمع ان رکب بر وزن کتب
و رکابات بزیادتی الف و تاء و رکائب بر وزن فضائل میاید و رکاب از زین مثل غرز است از برای
رحل و غرز رکاب چوبین است و جمع ان رکب بر وزن کتب است و میگویند که زیت رکابی
بکسر راء بواسطه انکه بار کرده میشود از شام بر شتر و مرکب بر وزن مقعد واحد مراکب است که
جای سواری باشد خواه سواری صحراء و خواه سواری دریا و کشتی مرکب دریاست و مرکب بر وزن
معظم بیخ و جای روییدن است و مرکب شخصی را میگویند که عاریت میکند اسپی که جنگ کند
بر او با دشمن پس بوده باشد از برای او نصف غنیمتی که در ان جنگ بدست امده و نصف ان
از برای عاریت دهنده است و ترکبه الفرس از باب تفعیل یعنی داد اسپ را بعاریت و ارکب
المهر از باب افعال یعنی وقت سواری کره شد و رکوب بر وزن صبور و رکوبه بزیادتی هاء
شتریست که بر نشسته شده است یا رکوب بمعنی مرکوبه است خواه شتر باشد و خواه غیر
چهارپایان و رکوبه بر وزن حموله شتریست که معین شده باشد از برای سواری و رکوبه
ان شتریست که از برای کار مهیا کرده مانده از چهارپایان و میگویند که ناقة رکوبة بر وزن حموله

حموله و رکبانه بر وزن عطشانه و رکباه باسقاط نون و رکبوت بر وزن جبروت یعنی شتریست
سواری کرده شده یا شتر نرم و هموار کرده شده و راکب بر وزن فاعل و راکبه بزیادتی هاء
و راکوبه بر وزن فاعوله و رکابه بر وزن شداده نهالیست از خرما که در بالای تنه خرما
باشد و اویخته شده باشد از خرما و نرسیده باشد بزمین و رکبه ترکیبا از باب تفعیل یعنی
گذاشت یعنی گذاشت بعضی را بر بعضی فترکب از باب تفعل و تراکب از باب تفاعل یعنی پس گذاشته
شد بعضی بر بعضی و رکیب بر وزن امیر بمعنی نشانده شده و چیزیست مثل نگین انگشتر و رکیب
کسیست که با دیگری ردیف شده باشد در سواری و رکبان سنبل بضم اول انچیزی است از
خوشه که پیشتر بیرون امده باشد از غلاف خوشه و رواکب الشحم راههای پیه است که بر روی
هم نشسته در پیش و انچه در پی کوهانست و رکبه بضم اول صلیانه است وقتیکه بریده شود
صلیانه گیاهیست و رکبه بمعنی زانوست و از جای پیچیده میان پاپینهای اطراف ران تا
بالاهای ساق پا یا جای بار پیلا از لنگ و ضراع یا رکبه اوتاد زراعت از هر چیز و جمع رکب
بر وزن صرد میاید و ارکب بر وزن احمر بزرگ زانو است و قد رکب از باب فرح یعنی بزرگ شد زانوی
او و رکبه از باب نصر یعنی زد زانوی او را یا اینکه رکبه بمعنی ان است که گرفت موی او را و زد بچشانی
او را بزانو یا اینکه رکبه بمعنی ان است که زد او را بزانو و رکیب بر وزن امیر بمعنی مرز در کشت
زار است یا نهر کوچک و جدول است میانه دو قطعه زمین که زراعت میکند یا رکیب بمعنی
دو دیوار است که میکشند از برای خرما و درخت انگور یا رکیب بمعنی مزرعه است و جمع ان رکب
بدو ضمه میاید و مرکب بتحریک موی زهار است یا جای روییدن موی انجا و رکب میگویند یا ان
عورت زنانست یا اشکار عورت و فرجست یا رکبان بیخ رانهاست که بر او گوشت فرج است
یا رکب مخصوص زنانست و در مردان رکب میگویند و جمع ان ارکاب بر وزن افعال و اراکیب بر وزن
افاعیل میاید و مرکوب بر وزن منصور جاییکاهی است در حجاز و رکیب پدر قبیله ایست و رکوبه
عقبه ایست میانه مکه و مدینه و رکابیه بکسر اول و شد یاء جاییکاهیست نزدیک مدینه و
رکب بضم اول بر وزن صرد روستایی است در یمن و رکبه بضم اول رودیست در طایف و ذو
الرکبه بضم اول و رکبان بر وزن عطشان جاییکاهیست در حجاز و رکاب السحاب بادها را میگویند
و راکب بر وزن فاعل سر کوهها را میگویند و گفته میشود که بعیر ارکب بر وزن احمر یعنی شتریست
که یکی از زانوهای او بزرگتر از دیگری است و میگویند که نخل رکیب بر وزن امیر یعنی نخلیست کشته
شده بیک راستا بر جدول یا غیر جدول الارنب بر وزن جعفر معروفست و ان را بفارسی خرگوش
میگویند و نر و ماده ان را ارنب میخوانند یا اینکه ارنب از برای ماده است و خزز بر وزن صرد از برای

نزاوست وجمع ان اراب بروزن افاعل واران بجز نون واصل ان ارائی است بیا که قلب بیا شده و
با علال اران کردیده ومیکویند که کساء اربا بفتح اول وشد با یعنی جامه ایست بربک خرکوشی ومیکویند
که کساء مورنب برنباء مفعول ومرنب بروزن مقعد که اصل ان مورنب وباعلال مرنب شده یعنی
جامه ایست که امیخته شده است بغزل ویشم خرکوش ومیکویند که ارض مرنبه بروزن مفعله ومورنبه
بکسر نون بروزن مدحرجه وموربنه بواو بدل همزه یعنی زمینیست بسیار خرکوش وارنب بمعنی
موش دشتی دم کوتاه هست مثل یربوع بیاء بدل همزه وارنب قسمی است از زیور وارنبه بزیادتی ها ظرف
بعین است واربنه تصغیر ارنبه بزیادتی ها ظرف یعنی است کیاه تریست مثل نصو وارنباء بفتح
اول ونون بعد از الف ونون وضما باء مشدده خرنیزکوی را میکویند وخرجوانیست که از پوست
ان پوستین وغیر ان سازند ورنوبه بفتح اول یا ارنوبه بزیادتی همزه در اول اوده هیست بری که
کسائی در انجا فوت شده وذات الاراب بروزن افاعل جایکاهیست ومارب بروزن مقعد
موش بزرکیست **رأب** اللبن یروب از باب نصر یعنی غلیظ وستبر شد شیر وماست کردید وهمکی
ان رءوب بفتح اول ورءوب بروزن سرور میاید ومیکویند که لبن رؤب بفتح اول ورائب بروزن
یعنی شیریست ستبر شده وماست کردیده یا اینکه رءوب ورائب شیریست که بعد از ماست
شدن انداخته میشود بجلت وجنبانیده میشود وبیرون اورده میشود روغن وکره او ورءوبه
از باب تفعیل وارابه از باب افعال یعنی رائب وماست کرد شیر را ومروب بکسر اول بروزن منبر خیکیست
که در او ماست کرده می شود ومیکویند که سقاء مروب بروزن معظم یعنی خیکیست که ماست کرده
میشود دراو وروبه بفتح اول وبضم اول نیز امده خمیرمایه شیراست که بشیر زده میشود وماست
میشود ویا روبه بقیه شیراست وروبه فراهم امدن اب حیوان نراست در بچه دان بواسطه اینکه بماده
نمیکشد پس جمع میشود یا روبه اب نراست در بچه دان ماده وباعتبار اینکه مایه بهم رسیدن
بچه است او را روبه میکویند وروبه بمعنی حاجت وروبه قوام عیش است یعنی انچه به او می ایستد
زیستن وتعیش کردن وروبه از کار یکدیکر امیخته ان است وروبه بمعنی پاره از شب است واز این
ماخوذ است روبه پسر عجاج در پیشوکی همزه نمیدهد وروبه پاره از کوشت را میکویند وروبه
سیخ اتش برهم زن است که به او بیرون میاورند شکار را از سوراخ او وروبه بمعنی سردوشی پیچ بسیت
وروبه درخت تلک است که الوی کوهی وبعربیه غرص میکویند وروبه کاهلی وسستی را میکویند
وروبه بسیار کیاه از زمین را میکویند وراب یروب از باب نصر یعنی سرشکسته شد ومصدر ان روب
بفتح اول وروب بروزن سرور میاید وراب یعنی سست شدن از کرانی سیری یا از بیخوابی یا راب یعنی
ان است که مست خواب شده است ومیکویند رجل رائب بروزن فاعل واروب بروزن احمر وروبان

وروبان بروزن عطشان یعنی مردیست که سست شده است از پری شکم یا از بیخوابی وغیر ان
یا راب یعنی ایستاد امیخته بیکدیکر شده تن وجان وراب یعنی مانده شد وراب یعنی دروغ کفت
وراب یعنی تباه شد عقل وفرهنک او ومیکویند که راب ومه یعنی نزدیک شد هلال شاید ومروب
بروزن هود دهیست بلخ ورویی بروزن طوبی دهیست در بغداد وترویب بمعنی مانده کردانیدن است
ومیکویند هذا راب کذا یعنی این قدر باندازه ان است **رهب** از باب علم یعنی ترسید ومصدر
ان رهبه بفتح اول ورهب بضم اول ورهب بفتح وبتحریک ورهبان بروزن عثمان ورهبان
بتحریک واسم از این رهبی بضم اول وتشدید بدل بمد در رهبوت امده ومیکویند که رهبوتی و رهبوت
خیر من رحموت ورحموتی یعنی ترسانیدن خوب تر از رحم کردن است وارهبه از باب افعال و
استرهبه از باب استفعال یعنی ترسانید او را وترهبه از باب تفعل یعنی بیم کرد او را ومرهوب بروزن
منصور شیر را میکویند مثل راهب بروزن فاعل وترهب از باب تفعل یعنی بندکی کردن وراهب شد است
ورهب بفتح اول شتر ماده ایست که لاغر باشد ویا رهب شتر نریست که بلند باشد وارهب از باب
افعال یعنی سوار شدن شتر را ورهب پیکان نازک است وجمع ان رهاب بروزن جبال ورهاب
بتحریک استین را میکویند ورهابه بروزن سحابه وبضم اول هم امده مثل ثمامه ولشدها نقل
کرده جو ماری استخوانی است در سینه مشرف بر شکم وجمع ان رهاب بروزن سحاب میاید وراهب
بروزن فاعل واحد رهبان نصاری است که زاهد تر تیلا باشد ورهبان بروزن عثمان است
ومصدر ان رهبه بفتح اول همچنین است در قاموس وصواب رهبنیه بفتح اول است چنین
که در سایر کتب لغة ذکر شده ورهبانیه بفتح اول وتخفیف یاء است یا اینکه رهبان کاهی مباشد
واحد وجمع ان رهابین بفتح اول بروزن فعالین ورهبانیه بفتح اول بروزن علانیه ورهبانون
بواو ونون میاید ودر حدیث است لا رهبانیة فی الاسلام ورهبانیه خویش را مثل اخته
کردن ورنجیر کردن نهادن وپلاس پوشیدن وترک کوشت ومثل ان از چیزهای لذیذ کردن است
وارهب از باب افعال یعنی دراز شد استین او وارهاب بفتح اول انچه اشکار نمیشود از مرغان
وارهاب بکسر اول که مصدر باب افعال باشد باز داشتن شتراست از حوض ورهبی بروزن
سکری جایکاهیست ومیکویند که رهبنا الناقه ترهیبا از باب تفعیل فقعد علیها بحالها
یعنی بیخو ولاغر کرد شتر را راه رفتن پس نشست بر او بحالها بحاء مهمله از باب مفاعله یعنی در
حالتی که علف میدهد او تا بوکرد باد نفس او وقوتی وتوانائی پیدا کند **الریب** بفتح اول خواب
روزکار است وریب بمعنی حاجت وریب بمعنی ظن وشک وبمعنی تهمت است وقد رابنی یعنی
از باب ضرب یعنی رسانید مریبه را باو یعنی بدکمان شد در باو وارابنی از باب افعال یعنی کمان کردم

میکند مرد را **الزرب** بکسر اول بمعنی نصیب بهره است **الزرابیه** بروزن ثمانیه اهل بیتی است در
یمامه **الزرب** بفتح اول جای دخول است وجای کوسفند است وبکسر اول هم امده وجمع ان زروب
بروزن سرور میاید وزروب بمعنی خانه صیاد است مثل زربیه بروزن سفینه در هرد وجا یعنی
هم در جای کوسفند وهم در خانه صیاد وزروب بنا کردن زربیه است از برای کوسفند وزرب
بکسر اول راه کنار بیست وزرباب نابا بمعنی یعنی زر الفاب وزرباب بکسر اول بروزن سربال زر است
یا اب زراست ومعرب زراب است وزرابی بفتح اول وشد یاء بالشها وشادروانها است یا از ار
هرچیزیکه پهن کرده شود وتکیه کرده شود وواحد ان زربی بکسر اول وضم اول هم امده وزرابی از کیاه
ان چیزیست که زرد یا سرخ باشد در او سبزی باشد وقد ازرب از باب احمر یعنی زرد وسرخ شد کیاه
ومزراب بکسر اول ناودان است وعین زربه بفتح ویا عین زربی بفتح اول وقرا خر مرحد یست
نزدیک مصیصه وذات الزراب بروزن کتاب از مساجد پیغمبر صلی الله علیه واله وزربیه الضبع
بروزن سفینه جای پنهان شدن کفتار است وزراب بروزن فعائل بفتح اول شهریست در
یمن ویوم الزریب بروزن امیر از روزهای عربست که در او جنک واقع شده میانه ایشان وزرابی
اسم محل ثجیست **زرجبه** از باب دحرجه یعنی خفه کرد او را **الزرغب** بروزن جعفر کیخت است و
کیمخت بکسر اول بروزن میخت پوست کفل است واستر وخر که بچوبی که دباغت کنند ان را ساغری کویند
باعتبار اینکه از کفل بهم میرسد **الزرنب** بروزن جعفر بمعنی بوی خوش یا درختیست که بوی خوش
دارد وزرنب بمعنی زعفران است وزرنب بمعنی پشکل وسرکین حیوانات وحشی است وزرنب بمعنی
فرج زن یا برلب ان از فرجست یا اشکال در جراد زرنب میکویند یا زرنب کوشت اندرون فرجست **زعب**
الاناء از باب منع یعنی ظرف اب را پر کرد ماذاب در زعبه یعنی پر دیدا مرا مثل ازدعبه از باب افتعال و
زعب الوادی یعنی پر اب شد رود خانه وزعب القربه یعنی برد است خیک را در حالتیکه پر بود وزعب
المرئة یعنی وطی کرد با زن پس پر کرد او را از منی وزعب البعیر بحمله یعنی کذشت با شتر بار در حالتی
که سنکین بود یا دفع کرد با در از خود مثل ازدعب از باب افتعال در این دو معنی وزعب له من المال
زعبة بفتح اول وبضم اول هم امده ودعبا بکسر اول یعنی دو کرم از دینار ومال او میکویند که در
الغراب زعیبا بروزن امیر یعنی بانک کرد کلاغ وزاعب بروزن فاعل شهریست یا اسم مردیست و
از این ماخوذ است رماح وتیرهای زاعبی یا رماح زاعبی نیزهائیست که هرکاه جنبانیده شود کویا
بندهای او روان می شود بعضی در بعضی وزعیب النحل بروزن امیر اواز نهبود عسل است وزغابه
بروزن سحابه دهیست در یمامه وزعاب بروزن غراب جایکاهیست در مدینه یا اینکه زعاب
در اسم جایکاهیست در مدینه زغاب بغین معجمه است وزعب بروزن زبیر اسم است وزعب

وزعب بکسر اول پدر قبیله ایست وتزعب از باب تفعل یعنی شاد شد وتزعب یعنی خشمناک کردید
وتزعب فی اکله وشربه یعنی زیادتی کرد در خوردن واشامیدن ومیکویند که تزعب القوم المال یعنی
بخش کردند انکروه مال را میانه خود وزعبوب بروزن سرسور ناکس کوتاه را میکویند مثل ازعب بروزن
احمد وجمع ان زعب بضم اول است وناده است وازعب یعنی سترا است وزعب بروزن قنفذ اسم است
وزاعب بروزن فاعل دلیلیست زونده در زمین وزعبان بروزن رحان اسم شاعریست **الزغب**
بتحریک کوچک موی پر ویر او است یا زغب اول بیرون امدن موی وپر است وزغب انچیزیست که
باقی میماند در سر مرد پیر در وقتی که تنک در قیق میشود موی سر او وزغب از باب فرح وزغب از باب تفعیل
وازغاب از باب افعلال یعنی تنک موی شد واخذه بزغبه بتحریک یعنی کرفت او را با اول او وزغابه بروزن
ثمامه وزغابی بضم اول ومقصور اخر کوچکترین مویها کوچک است ومیکویند ما اصبت منه زغابة
بروزن ثمامه یعنی نرسید مرا از او چیزی وزغبه بضم اول جانوریکیست مثل موش وزغبه بی الف ولام
خریست از برای جوین شاعر وجایکاهیست وبفتح اول وزغب لقب کسی است وازغب بروزن احمد
انجیر بزرکیست وبمعنی اسپ ابلق هم امده وزغیب بروزن قنفذ کوتاه بخیل است وزغب بضم اول
بروزن صرد انچه امیخته باشد سفیدی او بسیاهی از کوهها مثل ازغب بروزن احمد وزغباء بروزن
حمراء کوهیست در قبیله واسم مردیست وزغیبه بروزن جهینه ابیست در طرف شرقی سمیراء
وزغابه بروزن ثمامه جایکاهیست در مدینه هم چنین کفته در اینجا ودر عین مهمله زعاب بروزن غراب
کفته ومیکویند که ازغب الکرم از باب افعال یعنی وعا انکرد درخت زراب وابتدا کرد به لحمه رود
الزغدب بروزن جعفر بانک شتر که بسیار سخت باشد وزغدب بمعنی کف بسیار است مثل
زغادب بروزن علابط وزغدب بمعنی جو بن کداخته است والزغدبه بروزن فعلله خشمناک
شدن است وزغدبه بمعنی الحاح کردن در خواستن است وزغادب بروزن علابط بن ابیر وی
ناخوش بزرک لب را میکویند **الزغرب** بروزن جعفر اب بسیار وبول بسیار را میکویند کفته می شود
که بحر زغرب بروزن جعفر وزغربی بیاء نسبت وبئر زغرب بروزن جعفر وزغربه بزیادتی ها ورجل
زغرب المعروف یعنی دریا وچاهی است بسیار اب ومردی است بسیار نیکوئی وزغربه بمعنی خند بلند است
نقبه فی الجحر از باب نصر یعنی داخل کرد او را در سنک وتقبب پس داخل شد او وانتقب از باب انفعال
یعنی داخل شد او ونقب بتحریک راه تنک را میکویند وواحد ان نقبا داست یا اینکه واحد وجمع
در این یکسان است ومیکویند رهیة من نقب بتحریک یعنی انداختم او را از نزدیک وازقبان
بفتح اول وضم قاف جایکاهیست وترقیب مکاء بروزن تفعیل صدا کردن شبان در جست وان
مرغیست **زقلاب** بروزن سربال اسم ها دل ومخنث بزاح کوی ولید بن عبد الملک بن مروان است

این تهمت و ریبه رابه او و رابنی یعنی کرداشید در من ریبه را یعنی مرا بکمان انداخت و اریبه یعنی بد
کمان شدم بار و یا رابنی برخی ریبا بفتح اول و ریبه بکسر اول هرگاه کنایه کنند یعنی اسناد ضمیر نمایند
الحاق الف میکنند و ارابنی میکویند و اگر اسناد او هم بضمیر نکنند و باسم ظاهر اسناد نمایند یا نیاورند
الف را وارابنی میکویند یا اینکه جایز است ارابنی الامر که اسناد بظاهر شده و الف را نیز اورده
وارابا الامر از باب افعال یعنی کردید انکار صاحب ریب و شک حاصل کلام مصنف اینست
که در استعمال ارابا از باب افعال در این باب چهار قول است یکی انست که مساوی اند مجرد و از باب
افعال جواز در اسناد بظاهر میکویند که رابنی الامر و ارابنی الامر و دیکری انست که مساوی اند در
اسناد بضمیر میکویند که اربته و ربته و دیکری انست که جواز الاسناد بظاهر مخصوص بارابت است
وجایز نیست در راب و دیکر انست که جواز اسناد بضمیر مخصوص بارابت و جایز نیست
در راب و بعضی در راب نیز تجویز کرده اند و استراب به از باب استفعال یعنی دید از او چیزی که
بکمان و شک انداخت او را و میکویند که امر ریاب بروزن شداد یعنی کاریست که بشک اندازد و ارتاب
از باب افتعال یعنی شک کرد و ارتاب به یعنی تهمت زد او را و ریب بفتح اول جایکاهی است و ریب
بفتح اول قلعه ایست در یمن فصل الزای زاب یعنی برداشت چیزی را و برد کرد در حالتی که
میدوید مثل ازدابها از باب افتعال که بهمان معنی است و زاب یعنی اشامید اشامیدنی سخت و زاب
الابل یعنی راند شتر را و میکویند که الدهر ذو زواب بروزن غراب یعنی روزکار صاحب انقلاب است
و تقدر ابه یعنی منقلب شد او را با اینکه این تصحیف است و صواب اینست والدهر ذو اب و تقدر ابه
بقبه زابه و کذشت در باب همزه که ابوعمرو میکوید که شاد شدم الزوانب بفتح اول بروزن فعالل
شتیهاست و واحدی از برای او نیست الزب بتحریک موی زهار خود را میکویند و زب ورما
یعنی در انسان بسیاری موی در او است و عثون بضم عین مهمله و سکون ثاء مثلثه و ضم نون موی
دراز است در زیر چانه شتر و زب بمعنی عثنون درهایک کتب مذکور نیست و ظاهر اینست که
عیون باشد و تصحیف کرده باشند و عثنون خوانده باشند و در تهذیب میکویند که بسیاری
موی رو و ابروها است و چشمها است و هم چنین در محیط ابن عباس و اساس زمخشری زب بفتح زاء
از باب فرح مثل مل یمل هر چند که خلاف تمهیدی است که در اول کتاب مصنف ذکر کرده که هرکاه مضارع
ذکر کنم و مقید نسازم بحیز و لیس از باب ضرب یضرب است و در اینجا ذکر مضارع شده و قید نشده پس
بایست که زب بکسر زای باشد و همه تصریح کرده اند که از باب فرح است و وصف از ان ازب میاید یعنی
بسیار موی ... و زببت الشمس یعنی نزدیک شد فرو شدن افتاب مثل ازببت از باب افعال
و زببت از باب تفعیل و زبب القربة یعنی پر کرد مشک را مانند ازدبت از باب افتعال یعنی پر شد مشک میکویند

و میکویند که عام ازب بروزن احمر یعنی سالیست پر اب و علف و ازب نام یکی از نامهای شیاطین است
و از اینست حدیث زبیر بن بسیل خضار و اینکه یافت مردی را که در ازارش دو وجب پس کرفت تا نیایه را
پس امد او را پس کفت تو کیستی کفت ازب کفت با و چیست ازب کفت مردیست از جن پس بر کردم ...
در روی سر ازب تا اینکه پنهان شد و کریخت و در حدیث عقبه مذکور است که او شیطان است لسم
ازب العقبه و زباء بروزن حمراء بمعنی دبر و مقعد است و زباء از بخیها انست که بسیار شریر
و سخت باشد و زباء شهریست بر لب فرات و اسم اسبیست و زباء ابیست از برای طایفه طهیه
و زباء اسم ملکه جزیره است و شمرده میشود از ملوک الطوایف و زباء ابیست از برای بنی سلیط
و زباء چشمه ایست در یمامه و زب بضم اول ذکر است یا اینکه مخصوص ذکر انسان است و
جمع ان ازب بفتح اول و ضم ثانی و از باب افعال بروزن ذبه بتحریک میاید و زب بمعنی ریش و لحیه است
لیس یا سر ریش و امثال او ست و زب بمعنی چنین است و زبیب بروزن امیر بمعنی پژمرده و ابر تر
از انکور روان چرایست که در سایه خشک میکند و ان را مویز میکویند و ازبه از باب افعال
یعنی زبیب کرد انکور را و انچیز را و زببه از باب تفعیل که بهمان معنی است و زبیب کف ابست و
زبیب زهریست که در دهن مار است و ... بر بادی ها قرحه و ریشی است که بیرون میاید
در دست و زبیبه کفیست که در کوشهای دهن بسیار حرف زدن بهم میرسد و تقدر بیا از باب
تفعیل یعنی کف کرد و زبیب شد دهان یعنی فراهم امد ابدهن در کوشهای دهن و اسم این ابدهن
زبیبان و زبیبه از باب تفعیل یعنی فراهم امد ابدهن او در کوشهای دهن و زبیبان بصیغه
تثنیه زبیبه دو نقطه سیاه است بالای چشمهای مار و سلید در زبیبا از باب تفعل کف کرد دهان
در سخن کفتن و زباب بروزن سحاب موش بزرکیست سخت یا اینکه موشیست که مویش بسیار
یا اینکه موشیست که مو ندارد و زباب بروزن شداد فروشنده زبیب است مثل زبیبی بفتح
اول نای و شد یاو زبیبه بفتح اول و شد یاء محله ایست ببغداد و زبیبی بفتح اول شرابیست که
از زبیب عمل میاورند و زبزب بروزن جعفر جانوریست مثل کربه و زبزب قسمی از کشتیهاست
و زبزبیا از باب دحرج یعنی خشمناک شد یا اینکه زبزب یعنی کریخت و جنک و زبیب بروزن
محدث بسیار مال را میکویند مثل مو بضم اول و زباوان بفتح اول و شد موحده بصیغه تثنیه
دو چیز است از برای ال عبدالله بن عامر و میکویند که ما سمعت نجبه بالضم یعنی نشنیده ام
کلمه زحل الیه از باب دفع یعنی نزدیک شد با او الزخباء بروزن حمراء شتریست که سخت
باشد در راه و ... یعنی مرد لیست الزحزب بضم هر دو زاء و تشدید موحده ستر توانای کوتاه
سخن است و میکویند که رجل زخلب بر بنای فاعل از باب دحرج یعنی مردیست که سخن ...

الزکب بفتح اول انداختن زن است طفل و بچه را یکبار یه و زکب بمعنی ملی کردن است و زکب بمعنی
پر کردن است و زکبه بضم اول بمعنی نطفه و بمعنی بچه است و زکیبه بر وزن سفینه جوال را
میگویند و این لغة از اهل مصر است و زکوبه بر وزن محبوبه زن انداخته شده است و میگویند
که هو الام زکبه یعنی او ناکس ترچیزیست که انداخته است او را چیزی و ازکب از باب افعال
یعنی در آمد بمغاک یا بکود الخ در زمین زلب الصبی بامه از باب فرح یعنی چسبید و ماست بچه
بمادرش و جدا نمیشود از او و زلابیه بر وزن ثمانیه حلوائیست معروف که زلیبا میگویند و زلبه
بضم اول لقمه کوچکست و زولاب بر وزن دولاب جایگاهیست بخراسان و ازدلب از باب افتعال
یعنی ربود تزلجب عنه از باب تفعلل یعنی زلجنین است نسخهای قاموس و غلط است و صواب
زل عنه چنانکه صاحب بن عباد گفته یعنی بکشت و زایل شد از او و در وصف آن میگویند
که هو زلجب بر وزن جعفر یعنی او است زایل شونده زلدب اللقمة از باب دحرج یعنی فرو برد
لقمه را ازلعب السحاب از باب افعلال یعنی رفتار و کرده شد ابر و ازلعب السیل یعنی بسیار
شد سیل و دفع میکند یکدیگر را و سیل مزلعب بر بنای فاعل یعنی سیلی است بسیار دفع کننده یکدیگر
و اینجای ذکر آن است نه ترکیب زغب و غلط کرده است جوهری ازلغب الشعر از باب افعلال
یعنی بعید موی بعد از تراشیدن ازلغب الفرخ یعنی جوجه بر آمد و اینجای ذکر آن است نه مانند زغب
و غلط کرده است جوهری الزلهب بر وزن جعفر سبک ریش و سبک گوشت است زنب
از باب فرح یعنی فربه شد و ازنب بر وزن احمد بمعنی فربه است و باین جهة نامیده شده است
زینب یا ماخوذ است از زناب ای عقرب یعنی دو شاخ کردم یا ماخوذ است از زینب که درخت
نیکو منظر خوش بوی یا اصل آن زین اب است یعنی خوب پدر و زنبه بفتح اول زنجیست و
زنیب بمعنی دلست و زینابه بکسر اول ماهی است بلرانیه و ابو زنجه بر وزن جهینه از کنیتهای عرب است
و زنابی بفتح اول مقصور بر وزن قمقری رنگ ولیست که در او رنگی نباشد و زینب دختر ام سلمه و ا
پیغمبر صلی الله علیه و آله میخواندند زناب بر وزن غراب الزنجب بضم اول بر وزن قنفذ و زنجبان بفتح
زاء و ضم جیم کوی بصره را میگویند و زنجبه بفتح اول چیزیست از جامه میبندند در زیر لباس بها د
بزرگ میساوند با و کفل خود را زنعب بر وزن قنفذ اسمیست از برای قبیله عبس زآب زوبا
از باب نصر یعنی بیرون آمد از میان چیزی در حالتی که ترسان بود و زاب الماء یعنی روان شد آب
و زاب شهریست در اندلس یا کوره و ناحیه ایست در او و زاب نهریست بموصل و نهریست میانه
سواد و واسط و نهر دیگر است به نزدیکی واسط و بر هر یک از آن دو تا کوره ایست که زابان می
گویند یا اینکه اصل زابیا زاب است و عوام زابان میگویند و زاب پادشاهی است از فارسیان

فارسیان که کنده است این هر دو را الزهبه بضم اول و زهب بکسر اول پاره ایست از مال و میگویند
ازدهبه از باب افتعال یعنی برداشت او را تهدب بر وزن جعفر اسمیست رجل زهلب بر وزن
جعفر یعنی مردیست که سبک و تنک است ریش او الازیب بر وزن احمر باد جنوبست یا ازیب باد
بکار است که میوزد میانه او و صبا و ازیب بمعنی دشمنی است و ازیب خارپشت را میگویند
و ازیب بمعنی شکفتگی و بمعنی شکفته و بمعنی کوتاه گام بیکدیگر نزدیک است و بمعنی پر دیک
ناکس و بمعنی پیر خوانده و ازیب بمعنی کار بد است و بمعنی شیطان هم هست و ازیب بمعنی ترسیدن
و بمعنی سختی هم هست و زیب ازیب بکسر اول و شد موحده بر وزن قرشب یعنی پشت دهار بزرگست
و میگویند که انه لازیب البطش یعنی به درستی که او سخت گیرنده است و ازیبه زن بخیل را میگویند
و تزیب لحمه از باب تفعل یعنی فراهم آمد و بر هم نشست گوشت او و زیب بفتح اول بکار در پای
ردم فصل السین سابه از باب منع یعنی خفه کرد او را یا اینکه خفه کرد تا اینکه کشت
او را و ساب من الشراب یعنی سیر آب شد از آشامیدن آب مثل سئب از باب فرح و میگویند که ساب
السقاء یعنی گشاد کرد خیک را و ساب بفتح اول بمعنی خیک شراب است یا بزرگ از او است یا
ظرفیست از پوست که گذاشته میشود در او خیک شراب و جمع آن سؤب بر وزن سرد و میآید
مثل مساب بر وزن منبر در همه اینها یا اینکه مساب خیک عسل را میگویند و در شعر ابو ذویب
مساب بغیر همزه آمد مثل کتاب و ساب بسیار آب آشامست و میگویند که انه لسؤبان مال
بر وزن عثمان یعنی بدرستی که پرستار مال است و میآید به صلاح سبه از باب نصر یعنی
برید او را و سبه یعنی دشنام داد او را و مصدر آن سب بفتح اول و سب بکسر اول و شد موحده
انگشت پهلوی ابهام است و آن را مسبحه و مشیره هم میگویند و میگویند که تسابا از باب تفاعل
بصیغه تثنیه یعنی بریدند از یکدیگر و سبه بضم اول بمعنی ننگیست و سبه بمعنی کسیست که
بسیار دشنام میدهد مردم او را و سبه بکسر اول انگشت سبابه را میگویند و سبه بفتح اول آن
گرما و سرما نبودن ابر است که چند روز پیوسته باشد و سبه زمانی چند از روزگار است و
مسب بکسر اول و فتح ثانی بسیار دشنام دهنده است مثل سب بکسر اول و مسبه بفتح اول ثانی و
سبه بر وزن همزه کسیست که دشنام میدهد مردم را و سب بکسر اول بمعنی ریسمانی است و بمعنی
معجریست که زنان بر سر میاندازند و بمعنی دستار و عمامه ایست که مردان بر سر میپیچند و سب بمعنی
میخست و بمعنی پاره از جامه دراز و تنک رقیق است مثل سبیبه بر وزن سفینه و جمع آن سبوب
بر وزن سرور و سبائب بر وزن فضائل میآید و سبیبتی بر وزن امیر دوست تو بکسر اول الکتمان
که دشنام میدهد تو را و میگویند که ابل مسبه بر وزن معظمه شتریست نیک و میگویند که بنعم

اسبوبه بضم اول بر وزن اعجوبه یعنی میانه ایشان چیزی هست که دشنام میدهند یکدیگر را باو
وسبب بتحریک ریسمان را میکویند و سبب چیزیست که چسپیده می شود باو بغیر و سبب اویختن بچیزی کشیدست
بکسی و سبب در مقطعات و بریده شدههای شعران است که حرفی متحرک باشد و حرفی ساکن این را سبب
خفیف میکویند و دو حرف که متحرک باشد این را سبب ثقیل میکویند و جمع ان اسباب بر وزن
افعال می اید و اسباب ایمان نرد بانهای او یا درهای او یا اطراف و نواحی اوست و میکویند که قطع
الله به السبب یعنی بریده است خدای تعالی باو حیات را و سبیب بر وزن امیر از اسب موی دم
اوست یا موی یال او و پیشانی اوست و سبب پاره از موی است مثل سبیبه بزیادتی ها و سبیبه
بر وزن سفینه درخت عضاهیست که بسیار باشد در جائی و سبیبه جایکاهیست ناحیه
و سوفی از عمل افریقیه و ذو الاسباب اسم پادشاهی و سبی بر وزن حتی ابیست از برای بنی سلیم و
تسبب الماء از باب تفعل یعنی جاری و روان شد اب و سیبه از باب دحرج یعنی روان کردانید
ابدا و سبحب بر وزن جعفر یعنی بیابانست یا سبسب یعنی زمینیست که هموار و دور باشد
و میکویند که بلد سبسب بر وزن جعفر و سباسب بر وزن فعالل یعنی شهریست دور و هموار
و سبیب بوله یعنی سر داد بولش را و سباسب بر وزن فعالل روزهای عید ترسایان است
و سباب العراقیب بر وزن شداد شمشیر را میکویند یعنی پی کننده پی ساقهای و سبو به بفتح اول و شد
باء القب محدثیست السحب بفتح اول واو رفتنی است بالای عنق و ان تمیست از راه رفتن سحبه
از باب منع یعنی کشید او را بر زمین فانسحب از باب انفعال یعنی پس کشیده شد او بر روی زمین و سحب
یعنی خورد و اشامید خوردن و اشامیدن سخت و وصف ازان اسحوب بضم اول میاید و میکویند
ما افعله سحابة یومه یعنی نمیکنم او را بدرازی روز و سحاب اسم شمشیریست او میکویند که رجل سحبان
بر وزن سکران یعنی مردیست برنده که می برد انچه میکذرد باو و سحبان اسم مرد بلیغی است که مثل
زده می شود باو در بلاغت و سحبان بضم اول اسم نوعی است و السحبه بضم اول پوشش و لا و غیر او
میکویند و سحبه زیادتی اب در ابکیر صحرا مثل سحابه بر وزن ثمامه السحب بر وزن جعفر بمعنی دایریست
که پیش میکیرد در جنک و سحب اسم هم هست السخب بتحریک بمعنی فریاد است و سخاب بر وزن
کتاب قلاده و طوقیست از چیزهای خوشبو و قرنفل و محلب بحاء مهمله که جوهر نداشته باشد
و جمع ان سخب بر وزن کتب میاید و میکویند که جمل السذاب بکسر اول بر وزن جو دحل یعنی شتریست
صلب و سخت السذاب بر وزن سحاب تیمی است و ان تره ایست معروف حار و یابس در درجه سیم
قطع کننده بلغم و محلل بادها است و بر طرف میکند شهوت را و میبرد بوی سیر و پیاز را از دهن و نفع
عظیمی میکند از قولنج در مفاصل و کرمی که در امعا باشد میکشد و نافعست از برای لرزه و سذبه بضم

بضم اول ظرفیست السرب بفتح اول کل رونده ها را میکویند و سرب بمعنی راه است و سرب
انجائیست که روکنند باینجا و سرب بمعنی سینه است و سرب بمعنی دوختن کفش و غیر ان است
و سرب بکسر اول کله اناهو و از زنان و غیر انها را میکویند و سرب بمعنی راه و بمعنی دل و بمعنی نفس
و جان و بمعنی کروهی از درخت خرماست و سرب بتحریک سوراخ اشما را میکویند و جانوران و حشیست
و کودال در زیر زمین را هم میکویند و سرب کاریزیست از اواب بدیوار خانه و سرب ابیست که
میریزند بنخیل تا اینکه تر شود تنهائی که بان نخیل را امید دارند و کرفته شود درزهای خیک
و سرب بمعنی اب روان است و سربة بضم اول جای رفتن است و بمعنی طریقه و روش و بمعنی
کروهی از اسپان است میانه بیست تا سی و بمعنی یک صف و یک رسته از درخت و ز
انکور است و بمعنی موی میان سینه تا شکمست مثل سربه بفتح اول و ضم را و بمعنی کروهی
از درخت خرماست و جمع ان سرب بر وزن صرد میاید و سربه جایکاهیست و سربه بفتح اول بمعنی
یکدوختن است و سربه بمعنی سفر نزدیک است و مسربه بر وزن مقعده چراکاهست و جمع ان
مسارب بر وزن مساجد میاید و سراب بر وزن سحاب چیزیست که می بینی در میان روز کویا
که ابست و سراب معرفه و معرب با شراب یعنی بر کسر مثل قطام اسم شتریست و از اینست
مثل که اشام من سراب میکویند که سرب بصیغه مجهول یعنی داخل شد در درون بینیهای او
بجاهائی که نفوذ میکند و دعو نقره پس کرفت او را اکرفتکی شکم و انکس را که اینحالت بهم رسانیده بود
مسروب میکویند و سارب بر وزن فاعل رونده روبراهست در زمین و سرب از باب نصر
و مصدر ان سروب بر وزن سرور میاید یعنی رو کرد بچراکاه از برای چریدن و سربت المزادة از
باب فرح یعنی روان شد اب از راویه و خیلی پر ان راویه سربه بر وزن فرحه است و میکویند
که انسرب فی جحره از باب انفعال و تسرب از باب تفعل یعنی داخل شد او در سوراخ و سرب علی الابل
بصیغه امر از باب تفعیل یعنی بفرست شتر را پاره پاره و تسریب ماء از باب تفعیل کم فتن کننده است
در کندن جانب راست و چپ را و تسریب در خیک ریختن ابیست در او تا اینکه تر شود درزهای
دو ختهاپس کرفته شود و سرقی بر وزن سکری جایکاهیست باطراف جزیره و سوراب بر وزن
معلاب دهیست بمازندران و منسرب بر بناء فاعل از باب انفعال در راز بیابان رونده را میکویند
واسرب بر وزن قنفذ بضم اول اثک را میکویند فرس سرحوب بر وزن سرسور یعنی اسپی است
دراز و کفته میشود که رجل سرحوب و سرحوب اسم شیطانیست کور که ساکن دریا باشد و
سرحوب لقب ابی جارود است و ملقب به این ساخته است او را حضرت باقر ع و سرحوب
شغال را میکویند و سرحوب خواندن میش ماده است وقت دوشیدن السرداب بر وزن بالر

بنائیست که میسازند در زیر زمین از برای تابستان معرب است فارسی ان بفتح سین ا
الرعوب بر وزن عصفور موش خرما را میکویند سرندیب بفتح اول و دویم و سکون نون
شهریست در هندوستان معروف و میکویند که امرئة سرهبه بر وزن فعلله یعنی زنیست
تنا فرومان و سرهب بمعنی احمق بسیار خور بسیار اشام است سیسبان بفتح دو سین
میانه ان یاء ساکن درختیست مثل سیسبی با سقاط نون و رقبه کرده اند او را در شعر سیسبا
از برای وزن شعر و ساسب بر وزن هاجر و سیسب بر وزن حیدر درختیست که کرفته می شود
از او تیر المساطب بر وزن مساجد سندانهای اهنکران است و مساطب اهلی ریخته شود
و مساطبه دکانهائیست که نشسته می شود بر ان جمع مسطبه بر وزن مرحله است و بکسر
اول هم هست و اسطبه بضم اول و طاء و شد موحده ریشهای کتان است که در وقت شانه
میانند از کتان السعابیب بر وزن قنادیل چیزیست که کشیده میشود مثل رشته از عسل و خطمی
و غیر انها و سال فمه سعابیب یعنی کشیده شده است لعاب دهن او و مثل رشتها و تسعب
از باب تفعل یعنی کشیده شده است و سعب بفتح اول هر چیزی که کشیده شده است از شراب
و غیر ان و انسعب الماء از باب انفعال یعنی روان شد اب و میکویند که هو تسعب له بکذا بر
بناء مفعول از باب تفعیل یعنی روا داشته شده است از برای او چنین سغب از باب فرح
و سغب از باب نصر یعنی کرسنه شد یا اینکه نبوده باشد کرسنکی مکر با رنجی و مصدر ان سغب
بفتح اول و سغب بتحریک و سغابه بر وزن سحابه و سغوب بر وزن سرور و مسغبه بر وزن
مرحله است و وصف از ان ساغب بر وزن فاعل و سغبان بر وزن سکران و سغب بر وزن
کتف و در مونث سغبی بر وزن سکری میاید و جمع از مذکر و مونث ان سغاب بر وزن کتاب
میاید و سغب بتحریک تشنکی است و مستعمل نیست اند و فعل اسغب از باب افعال یعنی داخل
شد در کرسنکی و میکویند که هو مسغب کذا مثل مسغب یعنی روا داشته شده است از
برای او چنین السقب با لفتح بچه شتر است یا سقب بچه شتر است در ساعتی که زائیده می شود
یا سقب مخصوص بچه نر است و کفته نمی شود از برای ماده سقبه یا اینکه کفته می شود و جمع ان
اسقب بفتح اول و ضم قاف و سقاب بر وزن کتاب و سقوب بر وزن سرور و سقبان بر وزن
عثمان میاید و مادر انها مسقب بکسر قاف بر وزن مکرم و مسقاب بر وزن محراب میکویند و
سقب بمعنی ستون خیمه است و جمع ان سقبان بر وزن غربان میاید و سقب جایکاهیست
بغوطه دمشق و سقب بتحریک بمعنی نزدیکیست و میکویند سقبت الدار سقوبا بر وزن سرور
و اسقبت از باب افعال یعنی نزدیک شد خانه و میکویند که ابیاتهم متساقبة بر بناء فاعل از باب

از باب تفاعل یعنی خانهای ایشان نزدیک بیکدیکر است و اسقبه از باب افعال یعنی
نزدیک کردانید او را و منزل سقب بتحریک بمعنی منزلیست نزدیک و همچنین مسقب
بر بناء فاعل از باب افعال و ساقب بر وزن قاتل بمعنی نزدیک و بمعنی دور هر دو است و از اضداد
و سقبه بفتح اول بمعنی کره خر است و سقوب شتر پاهای اوست و سقاب بر وزن کتاب
پنبه ایست که زن مصیبت رسیده سرخ میکرداند بخون خود پس میکذارد بر سر خود و بعضی
میاورد طرفان پنبه را از معجر خود تا اینکه دانسته شود که ماتم رسیده است السقلبة
مصدر سقلبه از باب دحرج یعنی افکند او را و سقلب بر وزن جعفر اسمست طایفه ایست
از مردم و کسی که منسوب بان طایفه باشد سقلبی میکویند و جمع ان سقالبه بفتح اول است
سکب الماء از باب نصر یعنی ریخت اب را و مصدر ان سکب بفتح اول و تسکاب بفتح تاء میاید
و سکب و مصدر ان سکوب بر وزن سرور میاید و انسکب از باب انفعال یعنی ریخته شد او و
میکویند که ماء سکب بفتح اول و ساکب بر وزن فاعل و سکوب بر وزن صبور و سیکب بر وزن
حیدر و اسکوب بضم اول یعنی ابیست که ریخته یا انکه ماء سکب یعنی ابیست ریخته شده و
سکب بفتح اول در انا زمردان را میکویند و سکب بمعنی ریختن از باران است مثل اسکوب
بضم اول و سکب قسمی از جامه و سکب انا سپلی رود و نوعی درختان سبل سیر روح نشاط کننده
و سکب بمعنی کاریست که لازم باشد و سکب بفتح اول اسپیست که صاحب شد او را پیغمبر ص
و بود او سرخ رنک و دنباله سیاه پیشانی سفید دست و پای سفیدی که دست راست او
سفیدی ندارد و سکب بتحریک نیز کفته اند اسم اسپ دیکر هم هست و سکب بمعنی مس یا اهن
نیز امده و بتحریک اول هم کفته اند و سکب بتحریک درختیست و شقایق نعمان را نیز میکویند
و سکبه بفتح اول و ثانی و زیادتی هاء پاره ایست از پارچه که خوار و شکله بر داشته شده
از او از برای سر مثل شبکه و دام و سکبه پوستیست که با بچه بیرون اید در زائیدن و سکبه
بتحریک سبوسه ایست که میریزد و جدا میشود از سر و اسکوب بضم اول بر وزن افعول کفشکر
مثل اسکاب بکسر اول یا اسکوب منکر است و اسکوب از برق ان چیزیست که کشیده می شود
بسوی زمین و اسکوب رشته ایست از درخت خرما و اسکبه در بضم اول و کاف و شد موحده
استانه زیر در است و اسکابه بکسر اول چیز کردیست که میکذارند در قیفی که بان روغن در
خیک میکنند یا پاره چوبیست که در شکاف خیک میکنانند که انچه در خیک است بیرون
نرود مثل اسکوبه بزیادتی هاء و سکاب بر وزن سحاب اسم اسپیست و سکاب مبنی بر کسر
مثل قطام اسم اسپی چند است و سکاب بر وزن شداد هم اسم اسپی است سلبه از باب نصر

یعنی ربوده او را و مصدر ان سلب بفتح اول و سلب بتحریک میاید مثل استلبه از باب افتعال
و میکویند امرئة سلبوت بر وزن جبروت و سلابه بفتح و شد لام زنیست رباینده و سلیب
بر وزن امیر یعنی عقل ربوده شده است و جمع ان سلبی بر وزن سکری میاید و میکویند ناقة
و امرئة سالب بر وزن فاعل و سلوب بر وزن صبور و سلیب بر وزن امیر و مسلب بر وزن
محدث و سلب بر وزن کتف یعنی شتریست و زنیست که مرده است بچه او یا انکه بچه
انداخته است و جمع ان سلب بر وزن کتب و سلائب بفتح اول بر وزن فعائل میاید و عقد
اسلبا از باب افعال یعنی مرد بچه او یا انداخته بچهاش را پس ان شتر و ان زن را مسلب بر وزن
محسن میکویند و میکویند که شجرة سلیب بر وزن امیر یعنی درختیست که ربوده شده
برکها و شاخهای او و میکویند که فرس سلب القوائم بر وزن کتف یعنی اسپیست که دست
و پای او سبکست و سلب بفتح اول رشتی است سبک چند و مسلب بکسر اول دراز تو بی فراخ
بزرک است یا سلب چوبیست که ان را خویش میکویند و فراهم اورده میشود اطراف ان
چوب بلومه و لومه چوبیست که بر کردن دو کاو میکذارند و در میان ان سوراخیست
که طرف ان چوب را که خویش میکویند بان سوراخ لومه میکنند زمین را بان اهنی که بر سر خویش است
میشکافند و سلب بر وزن کتف بمعنی دراز و بمعنی سبک است و سلب بتحریک انچه ربوده
میشود و جمع ان اسلاب بر وزن افعال میاید و سلب بمعنی درختیست دراز و کیاهی هم هست
و سلب انچه کشته میشود از کوسفند چون سر و پاها و شکم او و پوست و سلب لیف معرب سلبی
از لیف پوست او و سلب پوست درختیست در یمن که بعمل اورده میشود از او ریسمانها
و سوق السلابین بر وزن شداد بازاریست معروف که پاچه و شکمبه در او میفروشند و
میکویند اسلب الشجر از باب افعال یعنی رفت بار درخت و افتاد برک او و اسلوب بضم اول بر وزن
افعول راه را میکویند و اسلوب بمعنی کردن شیر است و بلندی درجینی مثل متکبر و انسلب از باب
انفعال یعنی شتاب کرد در رفتن بسیار و تسلبت از باب تفعل یعنی جامه سوکواری پوشید
و ترک زینت کرد بر فوت شوهر و سلبه بضم اول بمعنی برهنه بودن است میکوئی تو که
ما احسن سلبتها یعنی چه چیز خوب کردانیده است برهنکی او را و مسلب بر وزن معظم جای کاه
نزدیک ذبید و سلبا از باب تفعیل یعنی پوشید جامهای سیاه ماتم را و جمیع ان سلب بر وزن کتب
میاید و مستلب بر بناء فاعل از باب افتعال اسم شمشیریست المسلب بر وزن مشعل یعنی
باران بسیار است المسلحب بر بناء فاعل از باب افعلال بمعنی راست است میکویند که طریق
مسلحب یعنی راهیست راست و مسلحب راه ظاهر کشیده شده است و فعل اسلحب بر وزن

بر وزن اقشعر میاید السلخب بر وزن جعفر مردیست که در سخن در ماند و متحیر باشد یا
اینکه شلخب بشین معجمه است السلهب بر وزن جعفر دراز را میکویند یا اینکه سلهب دراز
از مردانست و جمع ان سلاهبه بفتح اول میاید و سلهب اسم سکی است و سلهب از اسپ
انچیزیست که بزرک باشد و دراز باشد استخوان او مثل سلهبه بزیادتی ها، و سلهبه زن
تنا ور را میکویند و سلهابه بکسر اول زن دلیر را میکویند مثل سلهاب باسقاط ها ازا سلغب
الطایر از باب اقشعر یعنی خار دار کردید پر او پیش از سیاه شدن السنبه بفتح اول روزکار را
میکویند یا هشتاد سال از روزکار را میکویند مثل سنبه بر وزن فعلله و سنبته بدخو
در وزن خشمناک شدن مثل سنباب بفتح اول و زیادتی الف و تا، و بکسر هر دو هم امده است
میکویند رجل سنوب بر وزن صبور و سنبوت بر وزن جبروت یعنی مردیست خشم کیرنده
و سنوب بر وزن صبور دروغ کوی را و اسم جایکاهیست و سنباب بر وزن سربال البتیا
بلیست و سنبات بفتح اول بد را میکویند مثل سنباء بر وزن حمراء و سناب بر وزن سحاب
بدی سخت را میکویند و سناب بکسر اول دراز پشت و شکم است مثل سنابه بزیادتی ها،
و مسنبه بر وزن مرحله الستة بکسر معجمه و شد دا، و هم چنین است در نسخها و در تهذیب شره
کفته که زیادتی حرص است و سنب بر وزن کتف بسیار روان از اب را میکویند السندبه
بر وزن فعلله جامه دان استوار شده را میکویند و سنتب بر وزن تنفذ بمعنی بدخواست
جمل السنداب بکسر اول بر وزن جو دحل یعنی شتریست سخت و بیشتر کذشت السنطبه بر وزن
فعلله درازیست که مضطرب باشید و سنطاب بکسر اول بر وزن سربال چکش اهنکر است
السنعبه بضم اول و عین مهمله موش خرماست که او را ابن عرس میکویند و سنعبه کو
بلندشده از میان لب بالا سنهب بر وزن جعفر اسمست بضم اول سغزو و راست مثل شبا
بضم اول و سوبان بر وزن طوفان رودیست و سوبان کوهیست یا زمینیست السهب
بفتح اول بیابان را میکویند و سهب اسبی تند دو است سخت مثل مسهب بفتح ها، و بکسرها
هم امده است و سهب بمعنی کرفتن است و اسم شوره زاریست معروف و سهب بضم اول
زمین همواریست در بر مز و جمع ان سهوب بر وزن سرور میاید و سهوب بیابان اطراف
اوست که راه ها در او نباشد و اسهب از باب افعال یعنی بسیار کفت سخن را پس انکس مسهب
بکسر ها و مسهب بفتح ها است و این نادر است و اسهب یعنی حریص شد بخوردن و اسهب
یعنی طمع کرد تا بحدی که ایستاد نفس او از چیزی و اسهب بر بناء مجهول از باب افعال یعنی
رفت عقل از کزیدن مار یا اسهب یعنی تغیر یافت رنک او از دوستی که بکسی داشت و

دیدا و را یا تغیر یافت رنگ او از ترسیدن از چیزی یا از بیماری و میگویند که بئر اسهبه
بفتح اول یعنی چاهیست که دور است نه او و بئر مسهبه بضم و فتح ها یعنی چاهیست
که زیادتی کرده تو را نمی زمین او تا اینکه تا در نیستی براب داسهبوا از باب افعال یعنی
کندند چاه را پس ناگاه رسیدند بریک یا بباد و هوا یعنی آب نداشت یا کندند و ترسیدند
بخیر و نیکی و اسهب الدابة یعنی واگذاشتن چهارپایان و اسهب الشاة ولدها یعنی خود گذاشتی
گوسفند را بچه اش و اسهب الرجل یعنی بسیار گردید و بخشش را مثل استهب از باب افتعال
و سهبی بفتح اول و فتح را خر با نیست و سهباء مثل حمراء چاهیست از برای بنی سعد و اسم
جمعی هم غزار نیست و سهاب بر وزن کتاب اسم شاعریست و سهاب بمهمله در عرب غیر
او نیست السیب بفتح اول یعنی بخشش است و بمعنی نیکوئی است و سیب بمعنی پاروی
کشتی است که بهمان معنی است و سیوب بر وزن سرهران مالیست که و بمعنی موی دم
اسپ و سیب مصدر ساب است که بمعنی روان شد و بمعنی راه رفت بشتاب است مثل
انساب از باب انفعال که بهمان معنی است و سیوب بر وزن سرهران مالی است که در زیر
زمین از کانها بعمل میاید و ذات السیب کشادگیست از برای قبیله اضم و سیب بکسر اول راه
کنرابا است و نهریست در خوارزم و غیر نیست بیمره در پنباله فرات و برا و شهریست و
و سیب میوه ایست که آن را عربان تفاح میگویند و از این ماخوذ است اسم سیبویه و اصل
آن سیب بویه است یعنی بوی سیب و این لقب عمرو بن عثمان شیرازی پیشوای نحویین است
و سائبه بر وزن فاعله شتریست که واگذاشته شده است که خود سیر چرا کند و بمعنی بنده
که آزاد کرده می شود به این شرط که ولا از برای او نباشد و مالش از برای او باشد هر چه خواهد
کند و سائبه شتریست که در بافته باشد بچه اش را پس واگذاشته میشود و ترک کرده میشود
و سواری کرده نمیشود و سائبه شتریست که در جاهلیت واگذاشته میشود از برای نذری یا
غیران یا اینکه شتریکه ده شکم میزائید که همه ماده بوده وا میگذاشتند یا اینکه سائبه شتریست
که صاحب او معنی که از سفر در می آمد و یا نجات می یافت چهارپای او از سختی یا از جنگی میگذشت
که این سائبه است یا اینکه میکند است از پشت او یکی از مهرهای پشت او یا استخوانی را
و باز داشته نمیشده است از آب و کیاه و سواری کرده نمیشده است و سیاب بر وزن سحاب
و سیاب بر وزن شداد و سیاب بر وزن رمان خرمای نارسیده است یا غوره خرماست
و سیابه بر وزن سحابه بمعنی شراب است و سیبان بر وزن ریحان پدر قبیله ایست و بکسر اول
هم گفته اند است و بفتح اول کوهیست پشت وادی القری و دیرسابان بر وزن ماهان میان

میان حلب و انطاکیه است و مسیب بر وزن مسیح دودیست و مسیب بر وزن معظم
شاعریست و سیابه بر وزن کتابه اسم است فصل الشین الشؤبوب بر وزن سرسور یکرتبه
ریختن باران است و تندی هر چیز و سختی دفع او است و شوبوب اول آن چیزیست که اشکار می شود
از حسن و خوبی و شؤبوب سختی گرمی آفتاب یا طریقه و خطوط شعاعی آفتاب است وقتیکه بر می آید
و جمع شابیب بر وزن قنادیل میاید الشباب بر وزن سحاب بمعنی جوانیست مثل شبیه بر
وزن سفینه که بمعنی جوانیست و فعل از آن شب یشب از باب ضرب است و شباب جمع
شاب است که مرد جوان باشد مثل شبان بر وزن رمان که اینهم جمع شاب است و شباب
اول هر چیز را میگویند و شباب بکسر اول بمعنی آنچه افروخته میشود با و آتش آمده مثل شبوب
بر وزن صبور و شبت النار یعنی افروخت آتش و شبت النار بر بناء مجهول یعنی افروخته شد
آتش و مصدر آن شب بفتح اول و شبوب بر وزن صبور میاید و میگویند که شبیت النار یعنی
افروختم آتش را لازم و متعدی هر دو میاید و نمیگویند آتش را شابه یعنی افروزنده بلکه شبوب
بر وزن مفعوله میگویند یعنی افروخته شده و شب الفرس یشب از باب ضرب یعنی بلند کرد اسب
دستهای خود را از نشاط و مصدر آن شباب بر وزن کتاب و شبیب بر وزن امیر و شبوب
بر وزن سرور میاید و شب الخمار والشعر لونها یعنی افزود سیاهی و موی حسن آن زن را و آشکار کرد
نیکوئی او را و اشتب از باب انفعال یعنی جوان شد فرزندان او و شبوب بر وزن صبور نیکو
گردانیده از چیزیست و شبوب اسپیست که میکند پاهای او را از دستهای او و شبوب چیزیست
که افروخته می شود بآن آتش و این معنی پیش از این گذشت و مکرر است و شبوب جوان از گاو
نر و گوسفند است مثل شب بتحریک و مشب بکسر میم و شب بفتح اول بمعنی افروختن آتش است مثل
شبوب بر وزن سرور و پیش از این گذشت که گفت شبت النار و شبت شبا و شبوب مکرر است و
شب بلند شدن هر چیزی است و شب سنگ زاج است و آن چند قسمست بعضی از آن سفید است
و قسمی از آن سیاه می باشد و آن را زاج الاساکفه میگویند یعنی زاج کفشدوزان و زرد و سرخ و سبز
میباشد و سیلان میکند بر روی زمین از شکم کوهها و بسته می شود و سنگ میگردد و شب دیگر است
معروف چنین است نسخها بلفظ داء مذکور است و در بعضی نقل کرده اند که شب و صواب آن است
که دواء بدل داء و شب گیاهیست که دوا دباغت پوستهاست و ثاء مثلثه بدل موحده
گفته اند و خواهد آمد در باب ثاء و شبا گیاهیست در یمن و میگویند امرأة شبة بفتح اول
یعنی زن تیست جوان و اشبله بر بناء مجهول از باب افعال یعنی اندازه کرده شده است از برای او
مثل شب بضم اول و معنی در تجرد و باب افعال و گفته عربان که اعیتنی من شب الی دب یعنی

مانده کردی مرا از وقت جوانی تا وقتی که دیدی بعصا میکنم و تشبیب بصیغه تفعیل غزل خواندن برای
واظهار تعشق کردن با ایشان است و شباب بکسر اول بروزن کتاب نشاط و بلند کردن دستها
از اسپ و اینمعنی در پیش گفته اوکه الفرس یشیب شبابا بالکسر گذشت پس مکرر خواهد بود و
اشبته از باب افعال یعنی من برانگیختم اسپ را که شوخی نمود و دستها را یکبار برداشت و شروع
در بازی کرد و نشاط و اشب الشود یعنی سال اد رشد کاو بزلیران کاه را مشب بضم اول و کسر شین و
مشب بکسر اول و فتح شین میکویند و مشب بضم میم و کسر شین شیر را میکویند میکویند که شبا
بروزن فعائل یعنی زنهای جوان اند و شبشب از باب دحرج یعنی تمام کرد و شوشب بروزن جوهر
عقرب و شپش را میکویند و جای ذکر آن اینجا نیست بلکه ش ش ب است و ذکر خواهد شد و
شبان بروزن رمان خواهد آمد در ش ب ن و شبابه بروزن کتابه نطحی و طایفه اند از بنی فهم که
کرده اند در راه و طایف و شباب بروزن سحاب لعب کیست و شوبه بفتح اول و شد موحده اسم
جاعیست و شب بفتح اول جایکاهیست در یمن چنین است نسخها و سابق بر این گذشت و
مکرر است **شجب** از باب نصر و شجب از باب فرح بمعنی هلاک و مصدر آن شجوب بروزن سرور و
شجب بفتح اول و شجب بتحریک میاید و وصف از آن شاجب بروزن فاعل و شجب بروزن کتف است
و شجب بمعنی حاجت است و شجب بمعنی هم و اندوه است و شجب بمعنی ستونیست از ستونهای خانه
و شجب خیل خشکیست که حرکت داده میشود در او سلسدینه و نوسانیده می شود باو شتر
و شجب پدر قبیله ایست و شجب بمعنی دراز است و شجب خیکی است که بریده می شود نصف او و کرفته
می شود نصف پائین او و دول و شجب بمعنی حزن و اندوه است و شجب بمعنی سختیست که می رسد از
یا از جنک و مقاتله و شجب بد و ضمه سه چوبیست که می اویند شبان بر او دلو و خیل خود را
و شجاب بروزن کتاب چوبهائیست بپا کرده شده که کذاشته می شود با و جامها و ان را بفارسی
سه پایه میکویند مثل مشجب بروزن منبر و میکویند که شجبه از باب نصر یعنی هلاک کرد او را
و شجبه یعنی اندوه کین کرد او را و شجبه یعنی کشید او را و شجب الطیر یعنی انداخت تیر پس رسید باو
پس جدا کرد بعضی از پارهای او و او پس نمی تواند از جای خود بسوئی رفت و تشاجب از باب تفاعل
یعنی امیخت و داخل کرد بعضی را در بعضی و میکویند که امرئة شجوب بروزن صبور یعنی زن
اندوهکین که دل آن آویخته است بآن اندوه و تشجب از باب تفعل یعنی اندوهکین شد و شجب
بروزن ینصر ابن یعرب بن قحطان قبیله ایست و شاجب بروزن فاعل دو دلیست بمعنی
بمعنی بیهوده کوی بسیار کوی است و شاجب از کلاغها سخت صدای و بانک کن را میکویند
شحب لونه از باب جمع و از باب نصر و از باب کرم و شحب بصیغه مجهول یعنی کشت رنگ او از

او از حالی بحالی از لاغری یا از بیماری یا از کرسنکی یا از سفر و مصدر آن شحوب بروزن سرور
و شحوبه بزیادتی هاء میاید و میکویند که شحب الارض یعنی خراشید روی زمین را بتیشه
الشخب بفتح اول و بضم هم امده انچه بیرون میاید از پستان از شیر و شخب بفتح اول خون را می
کویند و شخب بتحریک قلعه ایست و شخاب بروزن کتاب بمعنی شیر است هرگاه دوشیده شود
و شخبه بضم اول یکمرتبه امدن از شیر است و جمع آن شخاب بروزن کتاب میاید یا شخبه انچه
کشیده شده است از شیر از کاسه تا پستان در حالتی که بهم پیوسته است و شخب اللبن از باب
منع و از باب نصر یعنی دوشید شیر را و انشخب از باب انفعال یعنی پس دوشیده شد شیر و اشخوب
بضم اول صدای دوشیدن شیر است و میکویند که انشخب عرقه دما از باب انفعال یعنی تراوید
خون رک او و شخوب بروزن و شخوبه بزیادتی هاء سر کوه هست و جمع آن شناخیب بروزن
سراویل میاید **الشخذب** بروزن قنفذ جانوریست از چرندکان زمین **الشخرب** بروزن جعفر
و شخارب بروزن علابط ستبر سخت را میکویند **المشخلبه** بفتح میم و سکون شین و فتح خاء
معجمه و لام کلمه عراقیه است مهره سفیدیست که شباهت دارد بمروارید یا مشخلبه زیوریست
که کرفته می شود از لیف مهره و کاهی نامیده می شود کنیزک مشخلبه بانچه بر او هست از این زیور
و چیزی بر بناء او در کلام عرب نیست و در نسخهای قاموس بجای علی بناء علی لبانها است و آن
غلط نساخ است **الشذب** بتحریک بریده شده از درخت که خشک شده باشد یا شذب
پوست درختیست و شذب بمعنی واره و سدی است که در پیش جوئی که در میان دو زمینی
که اب می رود می بندند که اب از این زمین بآن زمین نرود و بعربی مسناه میکویند و شذب بمعنی
باقیمانده از کیاه است و شذب کالای خانه است از خورده ریزه و غیر آن و شذب پوستهای
درخت را میکویند و شذب چوبهای درختیست که متفرق شده باشد و جمع آن اشذاب بروزن
افعال میاید و میکویند که شذب اللحاء یشذبه از باب نصر و یشذبه از باب ضرب یعنی باز کرد
پوست را از درخت مثل شذبه از باب تفعیل و شذب الشجر یعنی انداخت انچه بر او بود از شاخهای
زیاد خشک را تا اینکه بپاید درخت و شذب عنه یعنی دفع کرد از او و میکویند که شذب الشیء
یعنی برید آن چیز را و تشذیب از باب بمعنی راندن و دور کردن است و تشذیب بصلاح آوردن
ساق و تنه درخت است و تشذیب کردن اولا است در نیرو کردن ثانی در تهذیب میکویند
پراکنده کردن در مال است و تشذیب بمعنی پوست کندن است و شذب بکسر اول داس را می
کویند و مشذب بروزن معظم نیکو از بختن است مثل شوذب بروزن جوهر و شاذب بروزن فاعل
دور شونده از وطن و آرام کاه را میکویند و شاذب تنها مانده و نا امید از نیرو را میکویند

و ذو الشوذب اسم پادشاهیست و میکویند تشذبوا از باب تفعل یعنی پراکنده شدند و جلد
مشذب العروق بروزن کتف یعنی مردیست که اشکار است رکهای او **شرب** از باب سمع
یعنی اشامید و مصدر آن شرب بحرکات ثلث در اول آن و مشرب بروزن مقعد و تشراب بروزن
تفعال میاید و اشربته اناء یعنی اشامانیدم من او را پس اشامید یا اینکه شرب بفتح اول مصدر است
و بکسر اول و بضم اول اسمند و شرب بفتح اول آن کروه را میکویند که اب می اشامند مثل شروب
بروزن سرور و شرب بکسر اول ابیست که اشامیده می شود مثل مشرب بروزن مقعد و شرب
بمعنی بهره و نصیب از اب است و شرب راه امدن باب است و شرب وقت و هنکام اشامیدن
و شراب بروزن سحاب انچه اشامیده می شود مثل شریب بروزن امیر و شروب بروزن صبور
آن چیزیست که اشامیده می شود یا شریب و شروب ابیست که خوش نباشد و اشرب از باب
افعال یعنی اب داده شد و اشرب یعنی تشنه شد و اشربت الابل یعنی سیراب شد شتر او و تشنه
شد شتر او از اضداد است یعنی یک لفظ است که بدو معنی ضد یکدیگر استعمال شده و
و اشرب یعنی نزدیک شد باینکه شترش بیاشامد و اشرب اللون یعنی سیر کردانید رنک را
پس اشراب رنکی را می کویند که اشامیده می شود از رنک دیکر میکویند بیاض مشرب حمرة یعنی سفیدیست
که اشامیده می شود از سرخی یعنی سرخی سیر کرده است او را و شریب بروزن امیر کسی را میکویند که
اب میکشد از چاه با تو یا اب میدهد شتر را با تو یا کسی را میکویند که با تو می اشامد اب را و شرب
بکسر اول و شد راء کسی را میکویند که حریص در اشامیدن باشد و شاربه بروزن فاعله کروهی اند
که آرام میکیرند بر کنار رود یا سوی نهر و شربه بفتح اول درخت خرمائی را میکویند که از جسر
بعمل امده باشد و شربه بضم اول درختیست در بروی و شربه اسم جایکاهیست و شربه اندازه
از سیرابی از آب است مثل حسوه که اسم بهمین معنی است و شربه بضم اول و فتح ثانی مثل همزه بمعنی
بسیار اشامنده و شربه حوضچه ایست که پیرامون درخت خرما میکنند که میرسد و وفا میکند
بسیرابی و شربه کرد بضم اول است و آن زمینیست که اطراف او را مرز می بندند و بلند میسازند بجهت
زراعت کردن و در بره بهمان معنیست و اضافه که مصنف بر بره کرده بیانی خواهد بود و شرب
بمعنی تشنکی است و شرب بمعنی کرما است و شوارب بروزن فواعل رکهائی است در حلق
یا رکهائی است از کلو بواسطه آنکه هم چنین کفته اند و کسی را هکذا ارابه رکردن نکفته و شرب
انچه روان می شود از موی بر دهن و بعضی انچه در او میشوماز و سوی سبیله و بروت و آن را در
بروت میکویند یا اینکه شارب همه بروت را میکویند و کفته می شود که اشرب فلان حب فلان
یعنی آمیخته است دوستی فلان با دل فلان مثل شرابیکه حلول میکند بهمه اعضا و تشرب از باب

از باب تفعل یعنی سرایت کرد و رفت بهمه اعضای او و کفته می شود که تشرب الصبغ الثوب
یعنی سرایت کرد رنک در جامه و میکویند که تشرب الثوب العرق یعنی جامه بخود عرق را و استشرب
لونه از باب استفعال یعنی سخت شد رنک او و مشربه بروزن مرحله و مشربه بضم ثالث نیز
که همیشه کیاه دارد و مشربه بمعنی غرفة غرفه است و آن ایوان و نیم طاق است که می سازند در بالا
خانها و مشربه بواسطه آن میکویند که جای اشامیدن شراب است و بمعنی بالاخانه و جای بلند
و آن را بهمان اعتبار که مذکور شد مشربه میکویند و بمعنی صفه هم هست که طاق باشد و باین
جهت چهار طاق را چهار صفه میکویند و مشربه بمعنی جائیکه در آنجا اب اشامیده می شود هم هست
و ظاهر کلام مصنف دلالت بر آن میکند و ضم راء نیز در این آمده باشد و این غلط است و ابن
اثیر در نهایه تصریح کرده که ضم راء جایز نیست و مشربه بکسر میم کاسه و ظرفیست که اشامیده
می شود در آن اب و غیر آن و شروب بروزن صبور ماده شتر و غیر آن است که خواهش نر دارد و
تشریب قربه از باب تفعیل خوشبوی کردن خیک نو است بمالیدن کل بر او تا بوی خیک زایل
شود و خوشبوی کردد اب و شرب به از باب سمع و اشرب بر بناء مجهول از باب افعال یعنی
دروغ بست بر او و میکویند که اشرب ابله یعنی هر شتری و اقرین و همتائی که با او اب خورد بر
بستن ریسمان در کردن تا از هم جدا نشود و میکویند که اشرب الخیل یعنی کرد ریسمانها در کردن
اسپها و کفته میشود که اشرب فلان فلانا الخیل یعنی کرد ریسمان را در کردن فلان و اشرأب الیه
از باب افعلال مثل اقشعر یعنی کشید کردن تا آنکه نکاه کند یا بلند شود و اسم از این شرابیبه بضم اول
و فتح راء و سکون همزه می اید مثل طمانینه و شربه بفتح اول و ثانی و شد موحده مثل حقبه و سیوب
از برای ایشان نیست زمینی که کیاهستان که درختی در او نیست و شربه جایکاهیست و
شربه بمعنی طریقه و روش است میکویند که مازال علی شربه واحده بمعنی همیشه بر یک راه
در روش و بر یک راه در روش بر یک کار است و شرب از باب نصر یعنی دانست و شرب از باب
فرح یعنی تشنه شد و شرب ابله از باب فرح یعنی سست شد شتر او یا اینکه تشنه شد شتران
او و سیراب شده شتران او و این از اضداد است و شرب بکسر اول جایکاهیست و شرب بفتح
اول جایکاه است بنزدیکی مکه و شریب بروزن امیر شهریست میانه مکه و بحرین و شریب کوهی
از نجد و شوربان بضم اول و فتح راء دهیست بکس و شرب بروزن کتف و شریب بروزن زبیر
شرنب بروزن قنفذ و شریبه بروزن جهینه و شربوب بروزن عصفور و شربه بضم اول جایکاهیست
و شارب بروزن فاعل بمعنی سستی در حیوانات است و شاربان بصیغه تثنیه دو کناره دراز
بیرون در پائین دسته شمشیر است و میکویند شربتم ما الواشرب یعنی دعوی کردی تو بر من

چیزی را که من نکردم و قد والشویرب بضم شین معجمه بتصغیر شارب شاعریست و شرب بر وزن تنفذ بهم بر امده گیاهست **الشرجب** بر وزن جعفر دراز را میکویند و شرجب بمعنی اسپ نجیب و اصیلست و شرجیان بر وزن زعفران و شرجبان بضم اول هم کفته اند درختیست مثل بادنجان خواه از حیثیت رستن و خواه از حیثیت میوه پیراسته میشود پوست او
الشرحب بر وزن جعفر دراز را میکویند و شرحب بمعنی اسپ نجیب و اصیلست و شرحبان بر وزن زعفران و شرحبان بضم اول هم کفته اند دراز است و اسم کسیست **الشرحوب** بر وزن عصفور استخوانهای مهره پشت است **الشرعب** بر وزن جعفر دراز را میکویند و کفته میشود شرعب الادیم از باب دحرج یعنی برید پوست را بدرازی و شرعبی بفتح اول و شد یاء از برودهاست که نوعی از جامه باشد و شرعبی مرد دراز نیکوتن را میکویند و شرعوب گیاهیست یا میوه ایست و شرعبیه بفتح اول و شد یاء و بها درازی جایگاهیست **الشازب** بر وزن فاعل بمعنی درشتست و بمعنی لاغر خشک نیز امده و جمع ان شذب بضم اول و شدذای مفتوحه مثل رکع و شوازب بر وزن فواعل میاید و فعل از ان شزب از باب نصر و شزب از باب کرم است و مصدر ان شزب بفتح اول و شزوب بر وزن سرور میاید و شزیب بر وزن امیر شاخ درختست پیش از انکه بصلاح اورند و جمع ان شزوب بر وزن سرور میاید و شزیب بمعنی کمانیست که نو و تازه نباشد و کهنه هم باشد مثل شزبه بفتح اول و شزبه از شتر او ماده خران است که باریک باشد و شزبه بضم اول بمعنی نو و شوزب بر وزن جوهر بمعنی نشانست و شزبه تشزیبا از باب تفعیل یعنی باریک کرد او را و میکویند که هم متشازبون از باب تفاعل یعنی از برای هر یک بهره هست که انتظار میکشد او را **الشاسب** بر وزن فاعل خشک از باریکی و لاغری را میکویند یا شاسب لغتیست در شازب که تبدیل اول سین شده و جمع ان شسب بضم اول و فتح ثانی مشدده میاید و فعل از ان شسب بر وزن فرح و شسب از باب حسن است چنین کفته و این غلط است بواسطه انکه خود کفته است که شسب لغتیست در شزب و هرکاه او از باب نصر باشد باید این هم از ان باب باشد و قرطبی در کتاب افعال و نشوان بن سعید در کتاب شمس العلوم احسن شسب را مثل شسب بکسر اول و شسب شتریست که شیرش بچه اش را پیر وقتی که کردید سالیه یعنی کذشت هفت ماه از زائیدن او و شیر او خشکید و هلاک میشود بچه او و شوسب شوسب بر وزن صبور شتریست که میمیرد بچه او در زمستان پیر و بیده نمی شود شیر او **الشوسب** بر وزن جوهر بمعنی عقرب بمعنی موریست و کذشت در شرسب بیجا نقل شده
الشصب بکسر اول بمعنی سختیست و بمعنی تنک سالاست و جمع ان اشصاب بر وزن افعال میاید مثل شصیبه بر وزن سفینه و شصب بمعنی بهره و نصیب است مثل شصیب بر وزن امیر و شصب

و شصب بفتح اول بمعنی کندن پشم است و بمعنی خشک شدن و بتحریک هم امده و شصاب بر وزن شداد قصاب و کوشت فروش را میکویند و شصب بد و ضمه کوسفند پوست کنده شده را میکویند و عیش شاصب بر وزن فاعل یعنی عیش دشواریست و فعل از این شصب از باب نصر و مصدر ان شصوب بر وزن سرور میاید و میکویند که اشصب الله علیه یعنی رسوا کرد او و تنک کرد عیش او را و کفته میشود که شصبا الناقة علی الفحل یعنی بسیار شد کشتی و جستن نر بر او و را
و شصیب بر وزن امیر پی شهر و جنوار را میکویند و شصیبه بر وزن سفینه بمعنی ته چاه است و شیصبان بفتح اول بر وزن فیعلان موریست یا شیصبان سوراخ موریست و شیصبان بفتح اول بر وزن فیعلان قبیله ایست از جن و اسم شیطان است و شصائب بر وزن فعائل هو یا لانست **الشطب** بر وزن جعفر بمعنی توانائی سختست **الشطب** بفتح اول و دران نیکو اندر ختیست و شطب بمعنی ستبر از شاخ بی برک درخت خرماست و شطب بر وزن کتف کو و شطبه بفتح اول عز یادتی هاء ستبر درخت خرماست و شطبه بمعنی شمشیر است و شطبه بکسر اول کنیزک نیکوی نرم نازک دراز را میکویند و شطبه بمعنی اسپ فرو هشته کوشتست و بفتح اول هم هست و شطبه راه بر روی شمشیر است مثل شطبه بضم اول و شطبه مثل و جمع ان شطوب بر وزن سرور و شطب بضم اول و فتح ثانی مثل غرف و شطب بد و ضمه مثل کتب میاید و میکویند که سیف مشطب بر وزن معظم و مشطوب بر وزن منصور یعنی شمشیریست که دران راههاست و شطبه پاره از کوهان شتر است که بریده شده باشد بدرازی مثل شطیبه بر وزن سفینه و شطب از باب ضرب چنانکه صاحب بن عباد کفته یعنی بیکسو شد یعنی میل کرد و شطب عنه یعنی بکشت از و و شطب یعنی دور شد از و و شطائب بر وزن فعائل کروه مختلف را میکویند و ناقة شطیبه بر وزن سفینه یعنی شتریست خشک و شاطبه بر وزن فاعله شهریست در مغرب زمین و شطیب بر وزن امیر کوهیست و شطب بر وزن کتف کوه دیکر است و شطیبه ابیست و میکویند که ارض مشطبه بر وزن معظمه یعنی زمینیست که سیل در او خطهای کم بهم رسانیده و مشطبه از بلاسها و پشمها کندهها زده شده یعنی از خز شده است و شطاب خطهای او انجیزیست که زده شده است باواز دوختن پیرهن راهی که دوخته شده است کویا خطیست و شطائب بر وزن فعائل بمعنی سختیهاست و شطاب بر وزن هراب درخت خرمائیست از برای بنی یشکر که طایفه اند از عرب و شطبتان بفتح اول از دو جای یمامه است و کفته میشود که فرس مشطوب المتن والکفل یعنی اسپی است که بلند شده است دو طرف پشت او انجا و کفته میشود انشطب الماء و غیره یعنی روان شد اب و غیر ان و شوا

بر وزن فواعل نعالی را میگویند که می بندند بدان نی پوست را بعد از انکه کهنه کرده اند و
و میشکافند شاخ سبز خرما را و به این پوست می بافند حصیر و بوریا را الشعب بفتح از باب
منع بمعنی فراهم اوردن و جدا کردن و بمعنی اصلاح اوردن و بمعنی تباه کردن و بمعنی شکافتن
چیز سخت و بمعنی پراکنده شدنست و شعب قبیله بزرگ را میگویند و شعب بمعنی کوهیست
و جای پیوستن تختهای سر است و شعب بمعنی دوریست و دور است و شعب بطنی و طایفه
در همدان و شعب بکسر اول راه در کوه را میگویند و شعب جایگاهیست در شکم زمینی یا انچه
کشاده شده است میان دو کوه و شعب نشان و علامتیست از برای شتر و وصف از انها
مشعوب بر وزن مفعول می اید و شعب جایگاهیست و شعب بتحریک دوری میان شانها
و دوری میان دو شاخ است و شعب از باب فرح یعنی دور شد و شاعبان بصیغه تثنیه
دو شانه است و شعیب بر وزن حمد انگشتها را میگویند و شعیب بر وزن امیر توشه دان
یا توشه دانیست که دوخته شده باشد از دو ریع و شعیب جبل کهنه ایست و جمع ان شعب
بد وضمه میان دو شاخ حیوان و میان دو شاخ درخت را میگویند و شعبه بمعنی گروهی
از چیزاست و بمعنی طرف و سوی شاخ درختیست و بمعنی راه کذرا ابست در ریگ و بمعنی انچه
کوچک باشد از هر چیز و اب که از بلندی اید و بمعنی انچه بزرگ باشد از جوی یا رود خانها و شعبه
شکافیست در کوه که جای میگیرد در او مطر چنین است نسخها و این تصحیف است از نساخ و صواب
طیر است یعنی جای می گیرد در او مرغ چنانکه ابن عباد و ازهری کفته اند و جمع ان شعب بر وزن
صرد طرفهای اوست یا انچه بلند داشته باشد اطراف او مثل کردن و غیر ان و شعوب بالف و لام
بر وزن صبور قبیله ایست و بمعنی منیه و مرگ است مثل الشعوب بالف و لام و شعوب جایگاهیست
در یمن و شعب از باب منع یعنی اشکار شد و شعب البعیر یعنی خود شتران بالای درخت و شعب فلان
فلانا یعنی مشغول کرد فلان فلان را و شعب فلان رسولا یعنی فرستاد فلان فرستاده بسوی او و
میگویند که شعب اللجام الفرس یعنی باز داشت لکام اسپ را از انجایی که اراده داشت و بر گردانید
او را و شعب الحیم یعنی مشتاق شد با ایشان و جدا کردید ان یاران بسوی ایشان و شعبان بر وزن سکران
قبیله ایست و جایگاهیست در شام و شعبان چاهیست معروف و ماخوذ است از تشعب
از باب تفعل که بمعنی پراکنده شدنست مثل انشعاب از باب انفعال که بهمان معنی است و چون
در این ماه پراکنده می شد عرب در طلب اب بجهت تاخت و غارت کردنها موسوم شده است
این ماه به این اسم و جمع ان شعبانات بزیادتی الف و تاء و شعابین بر وزن مساکین میاید و میگویند
که تشعب از باب تفعل یعنی کردید صاحب شعبها پراکنده و اشعب فلان از باب افعال یعنی مرد فلان

فلان مثل انشعب از باب انفعال که بهمان معنی است و اشعب یعنی جدا کردید این از او و
از این جدا شد یا انکه بر نمیگردد مثل شعب از باب تفعیل و مشعب بفتح اول بر وزن مقعد راه را
میگویند و مشعب بر وزن منبر افزاریست که لوا بند را و کاسه بند را که بر او سوراخ میکنند کاسه را
و میپیوندد میمایند و شاعبه از باب مفاعله یعنی دور کرد و دور یکدیگر را و شاعبت نفسه یعنی دور شد
جان او و این کنایه از ان است که مرد مثل انشعب از باب انفعال که بهمان معنی است و اشعب
یعنی جدا کردید از او و این پیشتر گذشت و مکرر است و انشعب از باب انفعال یعنی دور شد
او از این و این از او و انشعب بمعنی انصلح است چنین گفته در جای خود و ذکر نکرده در سایر کتب
نیز انصلاح را نگفته اند و ظاهر انست که انصلاح را خود در داد فی راه قیاس بباب انفعال که افعال
لازمه از او بنا میشود برده و منظور به اصلاح امدن است یعنی به اصلاح امد شکاف کاسه و انشعب
یعنی پراکنده شد مثل تشعب از باب تفعل و همه اینها مشعوب بفتح اول و شد یاء شهریست
در یمن و شعوبی بضم اول حقیر شمرنده کار عرب است با اینکه بمی چیند از برای عرب فضلی و زیادتی
بر غیر عرب و این طایفه را شعوبیه میگویند و شعبان بر وزن عثمان ابیست از برای ابی بکر بن کلاب
و شعیب بضم اول بر وزن زبیر نقل بعد لیست میان حرمین یعنی مکه و مدینه و ذات الشعبین بکسر اول
رود لیست در یمامه و شعبه بضم اول جایگاهیست نزدیک یلیل بدر یا و شعبتان بضم اول
تثنیه است و در مثل است که لانکن کالشعب تشعب و این اشعب اسم طامعیست معروف پس
مثل اشعب برای کسی اکر باشی مثل او و تشعب بکشی و گفته پیغمبر که اذا جلس بین شعبها الاربع مثل
یعنی هر گاه بنشیند مرد میان شعبه زن یعنی میان دستها و پاهای زن یا میان پا یا دو کنار
عورت زن و کنایه شده است با این از پنهان کردن با لای ختنه گاه در عورت زن و شعبه بر وزن
جهینه رودیست و غزال شعبان جانوریست و شعیب بر وزن زبیر جانوریست
از انبیاست علیهم السلام و شعیب جایگاهیست و شعیب بر وزن سفرجل جایگاهیست و شعبی
بر وزن اربی بضم اول و فتح ثانی و قصر اخر جایگاهیست و اشعب بر وزن احمد رودیست در یمامه
و شعب الحق راه حق است که جدا کننده میانه او و باطل است و شعبتان بضم اول تثنیه
و چشته که از برای او دو شاخ است که بر ام دو اندازد و سابق بر این گذشت و مکرر است و شعبی
بفتح اول و شد یاء نسبت منسوب است و اصل ان در شعب همدان است و ان طایفه ایست
و سابقا گذشت الشغصب بر وزن جعفر پیر را میگویند و گفته می شود که شغصب الشیخ از باب دحرج
یعنی پیر شد شیخ الشغنبه بر وزن فعلله واست بودن شاخ بزاست پس پیچیدن بر سر او از طرف
گوش و گفته میشود که هو متشغنب القرن بصیغه مفعول از باب دحرج یعنی بزیست شاخ

پیچیده شده و شغنب بکسر نون نیز امده الشغب بفتح اول و بتحریک و گفته شده است که بتحریک
نمیاید بمعنی بر انگیختن بدی است مثل تشغیب از باب تفعیل و شغب جایگاهیست و شغب بهم و
علیهم از باب منع و از باب فرح یعنی بر انگیخت بدی را بر ایشان و وصف از ان شغب بر وزن کتف
و مشغب بر وزن منبر و شغاب بر وزن شداد و شغب بکسر اول و شد موحده مثل هجف و مشاغب
بر بنای فاعل از باب مفاعله و ذو مشاغب بر وزن مساجد میاید یعنی بر انگیزنده شر و بدی و شغب
عن الطریق از باب منع یعنی یکسو شد از راه و شاغبه از باب مفاعله یعنی بدی کرد این با او و او
با این و شغب بتحریک اسم زنیست و غیر منصرف است و شغب بفتح اول با شهود دیهیست میان مصر و شام
الشغزبیه بفتح اول و سکون غین معجمه و فتح راء مهمله و شد یاء پیچیدن کشتی گیر است پای خود را با پای
دیگری و بر انداختن او ست و مثل الشغزبیه بنای بدل دال و شغزبی با اسقاط هاء و شغزبه شغزبه
از باب دحرج یعنی انداخت او را به ان طریق و شغزب یعنی گرفت او را از دور و شغزبی با اسقاط بفتح
اول و شد یاء و شوار را میگویند و شغزبی از ابنجو ردها ان است که از راه پیچیده باشد و میگویند
که تشغزبت الریح یعنی پیچید باد در وزید قش الشغنوب بر وزن عصفور بمعنی شاخ درخت نرم تر است
مثل شغنب بر وزن قنفذ و شغنوب اسم کسیست و ابن شغنب بر وزن جعفر شاعریست معروف
میگویند که تیس مشغنب بفتح نون یعنی بزیست شاخ پیچیده مثل مشخنب بعین مهمله و بکسر
نون هم امده شقنب بفتح اول و بکسر اول هم امده بمعنی کشادگی میان دو کوه است یا شقب شکاف
در تنگ نایی که در راه کوه است و شکافیست در تنگناهای رود ها کمتر از مغاره که در کوه می
باشد اشیان میکنند در او مرغان و جمع ان شقاب بر وزن کتاب و شقوب بر وزن سرور و شقبه
بکسر اول و فتح ثانی بر وزن قرده میاید و شقب بتحریک یا بکسر اول درختیست که بار او مثل توت
که بار و سدر باشد واحد او شقبه بزیادتی هاء است و شوقب بر وزن جوهر بمعنی مرد دراز است
و شوقب کشاد ارسمهای حیوانیست و شوقب دو چوب از پالان است که اویخته می شود در او
ریسمانها و شقبان بر وزن رمضان مرغیست و اسم دهیست و اشقاب بفتح اول جایگاهیست
نزدیک بمکه شقحب بر وزن جعفر جایگاهی است نزدیک دمشق الشقحب بر وزن سفرجل
توچیست که از برای او دو شاخ یا چهار شاخ باشد که هر یک مثل یک شفرۀ هیزم باشد و
جمع ان شقاحط با اسقاط باء و شقاطب با اسقاط هاء میاید الشکب بضم اول بمعنی بخشش و بمعنی
پاداش است و شکبان بضم اول مثل عثمان شبکه و توریست که از برای علف چینها که علف
چیده را در او میگذارند الشکرب بکسر اول و فتح کاف مثل اصطخر شهریست در شرق اندلس شلب
بکسر اول شهریست در غرب اندلس میگویند که رجل شلحب بر وزن جعفر یعنی مردیست که در

کفتن در میاید شنب بتحریک اب و تنکی و سردی و خوشیست در دندانها یا نقطهای سفید است
در دندانها یا تیزی دندانها یا ناب است که در پهلوی دندانهای پیش مثل نیزه که بینی تو او را
مثل دندانهای ان و فعل از ان شنب از باب فرح است و وصف از ان شانب بر وزن فاعل
و شنیب بر وزن امیر و اشنب بر وزن افعل میاید در هر دو و در وزن شنباء بر وزن حمراء و شنبا
بتبدیل نون نقل کرده اند از سیبویه و شنباء از انار اب دندان را میگویند نیست از برای
او دانه بلکه ابیست در پوست و شنب یومنا از باب فرح یعنی سرد شد روز ما و وصف
از او شنب بر وزن کتف و شانب بر وزن فاعل گفته می شود که یوم شنب و یوم شانب
یعنی روزیست سرد و اسم از این شنبه بضم اول میاید و شانب بر وزن مساجد دهنهای
خوش بوی است الشنخوب بضم اول بر وزن عصفور ها بالاترین جای از کوه است مثل شنخوبه
بزیادتی هاء و شنخاب بکسر اول و شنخوب بلندی میانه دو شانه است و مهره پشت و شنخب
بر وزن قنفذ مرد دراز است الشرنب بر وزن جعفر سخت در شت را میگویند و شرنوب
بر وزن عصفور جایگاهیست الشنظب بر وزن قنفذ جایگاهیست در بادیه و شنظب
مرد دراز نیکو افرینش را میگویند و شنظب هر شکافیست که از عبور سیل بهم رسیده باشد
و در او اب باشد شنعب بر وزن جعفر اسم کسیست و شنعاب بر وزن سربال مرد دراز را
میگویند مثل شنعاب و شنعاب دراز با ریک از ریسمانها و شاخهای درخت را میگویند
مثل شنغب بر وزن قنفذ و شنغوب بر وزن عصفور که بهمان معنیست با اینکه شنغب
بضم اول مرد دراز از حیوان است و شنغوبه رکیست دراز و باریک در زمین الشنقب بر وزن
قنفذ و شنقاب بکسر اول بر وزن قنطار قسمیست از مرغان الشوب بفتح اول از باب نصر بمعنی
امیختن است مثل شیاب بر وزن کتاب و جوهری شیاب را اسم نقل کرده از برای انچه امیخته
می شود و میگویند در مثل که ماله شوب و لا روب بفتح اول هر دو یعنی نیست از برای
او شوربا و اشکنه و نه شیری و شوب پاره از خمیر را میگویند و شوب انچه امیخته شو از اب
یا شیر و شوب عسل را میگویند و انشاب از باب انفعال یعنی امیخت و مشاوب بضم اول و فتح
ثانی واو نیام شیشه و غلاف او ست و مشاوب بفتح اول بکسر واو بر وزن مساجد جمع ان
و شوبه بفتح اول و زیادتی هاء و بمعنی فریفتن است و شاب عنه و شوب از باب تفعیل یعنی
دفع کرد از او بحجت و ایستادگی نکرد در دفع و شابه کوهیست بمکه یا بنجد و شیبان بر وزن
شیطان قبیله ایست و گفته میشود که بلیلة شیباء با اضافه لیلة بشیباء یا بلیلة الشیباء
که صفت موصوف محذوف باشد یعنی بلیلة الشیباء یعنی خوابیدن و جماع کردن در اخر شب

شیباء یعنی شبی که ان اله بکارت مرد شد این را هم میکویند که مغلوب بر نفس خود شده
باشد در شبی که بخانه شوهر رفته باشد وان اله بکارت او نشده باشد میکویند که بات بلیلة
حرة وشوایب بر وزن فواعل پلیدها وچرکها را میکویند الشهب بحرکات سفیدیست که داخل
او شده وشکافته است او را سیاهی مثل شهبه بضم اول وفعل ان شهب از باب کرم وشهب
از باب فرح واشهب از باب افعلال یعنی سیاه وسفید شد ووصف از ان اشهب بر وزن افعل
وشاهب بر وزن فاعل میاید وسنة شهباء یعنی سالی است که سبزی در او نیست یا بارانی
در او نیست وشهاب بر وزن سحاب شیر است که دو ثلث ان اب باشد مثل شهابه بضم اول
وشهاب بکسر اول بر وزن کتاب درخشیدن از اتش که بلند شده باشد وشهاب رونده دوکار
وجلد وجمع ان شهب بدو ضمه وشهبان بضم اول بر وزن عثمان وبکسر اول بر وزن غلمان
اشهب بضم اول وضم هاء میاید وکفته میشود که یوم اشهب یعنی روزیست سرد وشهب بدو
ضمه ستارهای درخشنده را میکویند وشهبه شب از ماه است که تمام شب روشن است
مانند الیالی البیض میکویند وشهب بفتح اول کوهیست که برف بر بالای اوست یا اینکه باین معنی
بضم اول است واشهب بر وزن احمر شیر را میکویند وبمعنی امرد شوار هم هست واسم کبیت
واشهبان عنبر است که بسفیدی بزند واشهبان بصیغه تثنیه دو سال را میکویند که سفید
باشد ومیان سالی باشد سبز وخرم وشهباء از بز بر وزن حمراء مثل ملحاء مازمیش است که
سیاه وسفید باشد ومیکویند کتیبة شهباء یعنی لشکریست بزرک بسیار سلاح که از بسیاری
سلاح سفید مینماید واسم اسپیست وبنو منذر که طایفه اند از عرب اشاهب بر وزن افاعل
میکویند از برای جمال ونیکوئی ایشان وشهبان بر وزن رمضان درختیست مثل ثمام وشوهب
بر وزن جوهر خار پشت را میکویند وکفته میشود که شهبه الحر والبرد از باب منع یعنی کردانید
کرما وسرما رنک او را وتغیر داد مثل شهبه از باب تفعیل وشهبت السنة القوم یعنی بر هنه کرد
سال اموال انکروه را یا بمعنی کداب وعلفی شود چهار پایان ایشان تلف شدند ومیکویند
که اشهب الفحل از باب افعال یعنی بچه اورد از برای او سفید وسیاه الشهربه بر وزن فعللة معنی
کار است ومیکویند که اشهب تشهب الامر از باب تفعلل یعنی داخل شد بعضی او بکار بعضی
الشهربه بر وزن فعلله پیر زن بزرک سال است ومرد را شهرب بر وزن جعفر میکویند شهربر
حوضچه ایست در پائین درخت خرما وشهرابان بفتح اول شهریست در اطراف خالص الشیب
بفتح اول موی سفیدی اوست مشیب بفتح میم ووصف از ان اشیب بر وزن احمر میاید
وشیباء بر وزن حمراء از برای زن با وجود اینکه قیاس است نیامده ومیکویند که شیب الحزن

الحزن راسه وشیب الحزن براسه یعنی سفید کرد موی سر او را اندوه وسفیدی امد بموی
سر او وهم چنین اشاب از باب افعال که متعدی بنفس وبباست وجمع ان شیب بکسر
اول وشیب بدو ضمه میاید ومیکویند قوم شیب وشیب یعنی کروهی از پیران موی سفید
ولیلة شیباء کذشت در شوب وشیباء شب اخر از ماه است وصواب این بود که
لیلة شیباء را در شوب ذکر کند بطریقی که ائمه لغت نقل کرده اند ودر نقد بر نقل در شوب
بایست شیباء بمعنی شب اخر از ماه است نیز در اینجا نقل کند وتفرقه کردن میان این دو تا حکم
وکفته میشود که یوم اشیب بر وزن احمر وشیبان بر وزن شیطان یعنی روزیست که در او
سرمای میغ وابر است وشیبان بفتح اول وشیبان بکسر اول وملحان دو ماه تمام واین دو هیئت
سخت ترین ماهها است در سرد بودن مترجم کوید که شیبان بواسطه این میکویند که سفید
شده است روی زمین از برف وشیبان دو قبیله اند مترجم کوید ذکر یکی از این دو قبیله در
شعب ونکردن دیکری خالی از چیزی نیست وشیب بکسر اول نتانیانه است واسم کوهیست
وشیب حکایت اواز لبهای شتر است وشیبه بهاء کوهیست در اندلس وشیبین بکسر
شین ویاء دو هیئت نزدیک قاهره وکوه شیبه بفتح اول کوهیست که مشرف بر مروه است
فصل الصاد صئب من الشراب از باب فرح یعنی سیراب شد از اشامیدنی وپر شد شکم او ووصف
از ان مصئب بر وزن منبر میاید وصئب صؤابه بضم اول بر وزن غرابه تخم شپش وکیک است
که ان را رشک میکویند وجمع ان صؤاب باسقاط هاء وصئبان بکسر اول میاید وصئب
راسه از باب فرح واصاب از باب افعال یعنی بسیار شد سر او از تخم شپش وکیک مثل
انماء وصئبه بضم اول وسکون همزه انبار وخانه ایست که پر میکنند از طعام یعنی کندم وجو
وسایر حبوبات صبه از باب نصر یعنی ریخت او را فصبت یعنی ریخته شد متعدی ولازم
هر دو امده است وانصبت از باب انفعال واصطب از باب افتعال وتصبب از باب تفعل که
همه بمعنی ریخته شده است ومیکویند که صب فی الوادی یعنی سرازیر شد در رود وصبه بضم
اول بمعنی انچه ریخته شده است از حبوبات وغیر ان است مثل صب باسقاط هاء وصبه بمعنی
سفره وانچه مثل او باشد از فروشی که در زیر اطعمه میکسترانند وصبه کله از اسپ وشتر و
کوسفند است یا صبه از اینها میانه ده است تا چهل یا از شتر انچه کوار ضد باشد صبه میکویند
وکروهی از مردم را صبه میکویند وصبه بمعنی کوار مال است وبمعنی بقیه اب وشراب است مثل
صبابه بضم اول بر وزن ثمامه وتصابوا الماء از باب تفاعل یعنی اشامیدند بقیه اب را وصبب
بحرکات وتصبب ریخته شدن هر بار است که در نشیب باشد چنین است نسخه او در تهذیب

ومحیط ونهایه بجای تصبب نهر تصوب نهر است یعنی نزول یار اهسته در بلندی واین اولی است
وصبب بمعنی انچه ریخته شده است از دیت وانچه سرازیر و به نشیب است از زمین امده واصبوا
یعنی کرفتند در پیش راه سرازیر وجمع صبب اصباب میاید وصبیب بر وزن امیر کافته است
که باو جامه رنک میکند وتخم اوراق ترطم کویند وصبیب بمعنی شبنم است وخون وعقراهم صبیب
میکویند وصبیبه درختیست مثل سذاب وسنا وصبیب اب درخت کنجد است وصبیب چیز ایست
مثل وسمه وشیره کشیده شده از برک سیاوشان است وصبیب رنکیست سرخ وصبیب
اب ریخته شده را میکویند وصبیب اب یخنه شده را میکویند وصبیب عسل خوب ونیکت
وسوی شمشیر را هم صبیب میکویند واسم جایکاهیست یا اسم جایکاهی وصبیب بر وزن زبیر
نهریست وصبابه بر وزن سحابه بمعنی ارزومندیست یا تنکی وریقت یا صبابه تنکی کام وخواهش است
صبیب از باب فرح یعنی ارزومند وخواهشمند شدی پس تو عاشق وکام خواهی بر وزن میکویند
که انت صب وصبیب بر وزن زبیر اسپی است وصباب بر وزن شداد کوه والی ومعنای است از برای
بنی کلاب وصبصبه از باب دحرج یعنی پراکنده کرد او را وصبصبه یعنی نیست کرد او را وتصبصبر
از باب تفعلل یعنی پس پراکنده ونیست شد وصبصب الرجل یعنی پراکنده کرد لشکر را یا مالی را وصب
بر بناء مجهول یعنی نیست کرده شد وتصبصب از باب تفعلل رفتن بیشتر از شب را میکویند
وتصبصب بمعنی دلیری وسختی خلاف ومخالفت است وتصبصب بمعنی سخت شدن کرما است
وصبصاب بر وزن صلصال مرد ستبر سخت را میکویند مثل صبصب بر وزن جعفر وصباصب
بر وزن علابط وصبصاب بمعنی انچه باقی میماند از جزی یا انچه ریخته میشود از او امده میکویند
که خمس صبصاب بر وزن سلسال بمعنی بصباص است وخمس نوبت امدن شتر است روز پنجم باب
که سه روز اب میخورد یعنی نوبتی بشتاب وسرعت که در او سستی وتواری نیست صحبه
بر وزن سمع یعنی بزیند کانی کرد با او ویاری کرد او را ومصدر ان صحابه بفتح اول وصحابه بکسر اول
وصحبه بضم اول میاید وجمع ان اصحاب بر وزن افعال بفتح اول وصحابه بکسر اول وصحبه بضم اول
میاید وصحاب بر وزن کتاب وصحابه بر وزن سحابه وصحابه بر وزن کتابه وصحب بفتح اول میاید
یعنی یاران ومترجم کوید که اصاحیب جمع اصحاب است که جمع جمع باشد واستصحبه از باب استفعال
یعنی خواند او را بیاری وچسبید وجدا نشد ومصحب بر وزن محسن نرم وفرمان بردار را میکویند که بعد از
دشواری شده باشد مثل مصاحب بضم میم وکسر حاء ومصحب راسته رونده ایست که در رنک نمیکند در
جائی ومصحب ایمنیست که بالای او جل وزغ می ایستد ومصحب مردیست که رسیده باشد لبراو مثل شده با
ومصحب مردیست که حدیث میکند با نفس خود کویا نفس او یار است وکاهی فتحه میدهند حاء او را مصحب

ومصحب بفتح حاء دیوانه را میکویند ومصحب پوستیست که باقی باشد بر او صوف وموی وپشم و
از اینست که میکویند که قربة مصحبه یعنی مشکیست پر موی وپشم وانچه بر او پشم باشد جهت
میکویند وکفته میشود که صحب المذبوح یعنی کند پوست ذبح کرده شده را واصحبه الشیء از باب
افعال یعنی کردم انچیز را از برای او یار ومیکویند که اصحب فلانا یعنی نکاه داشت فلان را مثل اصطحبه
از باب افتعال واصحب فلانا یعنی باز داشت فلان او واصحب الرجل یعنی کردید اعزه صاحب یار وصحب
بن سعد بفتح اول قبیله ایست وبنو صحب بضم اول دو بطن اند از عرب وصحبان بر وزن مرجان از قریت
واصحب بر وزن احمر بمعنی اصحر است وان شتریست که سفیدی او امیخته بسرخی باشد واصطحبوا
از باب افتعال یعنی یار شدند بعضی با بعضی ومیکویند که فلان یتصحب منا از باب تفعل یعنی فلان
شرم داشت از ما وصاحب اسم اسپی است از نسل حرون ومصحبه بفتح اول وحاء وشد یاء اب
از برای قبیله قشیر ومیکویند که هو مصحاب لنا بما نحب بر وزن محراب یعنی او فرمان بردار است
با انچه خواهیم ودوست داریم الصخب بحرکات سختی اواز است صخب از باب فرح یعنی صدا کرد و
وصف صخابه بر وزن شداد وصخبه بدو ضمه وشد یاء بر وزن عتله وصخوب بر وزن صبور
میکویند وعین صخبه بفتح صاد وکسر خاء یعنی چشمه ایست که صدا میکند واواز میدهد
وقت جوشیدن ومیکویند که ماء صخب الاذی بر وزن کتف ومصطخب الاذی بر بناء فاعل
از باب افتعال یعنی ابیست صدا کننده است موج او وصخبه بفتح اول مهره ایست که استعمال
کرده میشود در درد وستی کسی با کسی وتصاخبوا از باب تفاعل یعنی صدا زدند بیکدیکر وتصاخبوا
یعنی زدند بیکدیکر را واصطخاب الطیر امیختن صدا وفریاد مرغان بیکدیکر را میکویند وکفته میشود
که حما وصخب التواذیب بر وزن کتف یعنی خوبیست مکر میکوداند صدا واواز خود را در رکهای کردن
الصرب بفتح وبحرکات شیر است که حبس کرده اند وباز داشته اند وترش شده وصرب صمغ اجرا است
مترجم کوید که در نسخها صبغ احمر است یعنی رنک سرخ واین غلط است وصمغ بمیم باید یعنی کتیرا
سرخ وهم چنین که در تهذیب وصحاح ومجمل ابن فارس وغیر ان مذکور است وصیدلانی هر امثال
کفته که صمغ درخت طلح وان سرخ می باشد وصرب بمعنی انچه اساس توشه میکنی از شیر در
وهمه روزه شیر بر او میریزی تا جمع شود وترش کرده وصرب بکسر اول نا تمام وکمی است از برای عبا
سست وضعیف اعراب وضعفی بر وزن سکری جمع ضعیف است وصرب بضم اول شیرهای ترش
شده را میکویند وواحد ان صریب بر وزن امیر است وصرب یعنی برید واصل ان صرم است و
تبدیل میم بباء شده است واز باب ضرب است هم چنانکه از تاج المصادر ودستور اللغة وشمس العلوم
وغیر ان ظاهر میشود وصرب یعنی کسب حاصل کرد وصرب یعنی ترش کرد شیر را وصرب یعنی باز داشت

بول را ازان وضرب یعنی پست شکم طفل را تا فربه شود وضرب بتحریک انچه میروید از کیا
پس از انکه چهارپایان خورده اند او را وقد ضربت الارض یعنی زمین کیاه بهم رسانید بعد از
انکه خورده شده بود وضربه چیزیست مثل سرکریه که در او چرتی است مثل دوشاب که مکیده
وخورده می شود واضرابت الشیء از باب افعیلال یعنی نوبر شد ان چیز ودرشت نیست وتضریع
از باب تفعیل خوردن صمغ است مترجم کوید که این عبارت دلالت میکند که لفظ [illegible]
صمغ است از غلط نساخ است وتضریب بمعنی اشامیدن شیر ترش است ومضرب بر وزن منبر
ظرفیست که ترش کرده میشود در او شیر وصرفی بر وزن سکری ماده شتریست که ان را ضریبه
میکویند بمعنی دوشید شیر او را مکر از برای مهمان پس جمع می شود شیر او در پستانش واصرب
از باب افعال یعنی بخشید وصراب بر وزن کتاب از کشت وزراعت انچه زراعت کرده می شود
بعد از انچه برداشته شده است از زراعت در پائیز است وصرب از باب فرح یعنی فراهم امد
وجمع شد المرزبة بر وزن فعلله مقلوب صربخه است که بمعنی سبک شدن وسبکباری باشد
الاصطبه بضم اول وطاء وشد باء انچه می بافند ومیرسند در وقت شانه کردن از کتان است و
ومصطبه بکسر میم وفتح طاء مثل دکانیست از برای نشستن بر او الصعب بفتح اول دشوار را
میکویند مثل صعبوب بر وزن عصفور وصعب بمعنی سرکش است وضعیف صعب شیرد اهم
میکویند ونام مردی ولقب منذر بن ماء السماء است وجایکاهیست در یمن واستصعب الامر
از باب استفعال یعنی دشوار کردید کار مثل اصعب از باب افعال وصعب از باب کرم ومصدرش صعوبه
بضم اول است ومیکویند استصعب الشیء یعنی یافت ان چیز را دشوار مثل تصعبه از باب تفعل
که بهمان معنی است ومصعب بضم میم وفتح عین نر کش را میکویند واسم هم هست ومیکویند
که اصعب الجمل از باب افعال یعنی دست برداشت از او واو سوار نشد فاصعب از باب افعال یعنی
کردید دشوار سواری او وصعبه بفتح اول وصعیبه بر وزن جهینه دو زن اند وصاعب بر وزن
فاعل زمینیست که صاحب سردشتی وسنکها باشد وزراعت کرده می شود وصعیبه بفتح
اول وشد یاء ابیست از برای بنی خفاف وصعاب بر وزن کتاب کوهیست میان یمامه وبحرین
ویوم الصعاب معروف است که در ان روز در انجا جنکی شده الصعرب بر وزن عصفور ومقلوب
صعبو است وان بمعنی کوچک سر از مرغ وغیر ان است صعنب وصعنب بر وزن جعفر بمعنی
کوچک وخورد سر است ومیکویند که صعنب الثریده از باب دحرج وثرید بمعنی ترید است که نان
ریزه ریزه شده است که در میان شیر ودوغ میریزند ومیخورند وصعنب الثریده یعنی
فراهم اورد وجمع کرد ثرید را وبلند کرد میانش را واز سرش فواره شکل برداشت وصعنبه بفتح

بفتح اول کرفته شدن است وصعنبی بفتح اول ونون وقصر اخر جایکاهیست در یمامه الصغاب بر وزن
غراب تخم رشک وشپش است وصغبه بر وزن مرحله بمعنی مسغبه است که کرسنکی باشد
الصقب بفتح اول دراز بسیار پر کوشت از هر چیز است وصقبه از شتر ماده بچه اوست
وجمع ان صقاب بر وزن کتاب وصقبان بضم اول بر وزن عثمان میاید وصقبه ستون خانه است
یا ستون دراز تر در میان خانه است وجمع ان صقوب بر وزن سرور میاید وصقب بتحریک
بمعنی نزدیکست وبمعنی دور هم دو معنی امده وان از اضداد است صقب از باب فرح یعنی دور یا
نزدیکست واصقبته از باب افعال یعنی دور کردم او را واصقبت دارهم از باب افعال یعنی نزدیک
شد خانه ایشان وصاقبهم از باب مفاعله یعنی روبرو کردید ایشان را ومصدر ان مصاقبه وصقاب
بر وزن کتاب بمعنی سقابست وان پنبه ایست که مصیبت رسیده الوده بخون خود میکند
وبر سر می بندد تا اینکه بدانند که به او مصیبت رسیده وصقبه از باب نصر یعنی زد او را با تمام کف
دست وصقب البناء وغیره یعنی بلند کرد بناء وغیر ان را وصقب الشیء یعنی فراهم اورد ان چیز را وصقب
الطایر یعنی فریاد کرد مرغ وصقبانی بفتح اول وقاف وشد یاء نوعی فرش را میکویند وکفته میشود
که اصقبک الصید از باب افعال یعنی نزدیک شد شکاری بتو ودست میدهد تو را تیر انداختن
او ومیکویند که الجار احق بصقبه بتحریک یعنی همسایه سزاوارتر است بانچه پهلوی ونزدیک
از اوست الصقعب بر وزن جعفر بمعنی دراز است واسم مردیست وصقعب صدا کننده از
دندانهای پهلوی دندانهای پیش است وصدا کننده از درهاست صقلب بر وزن جعفر
شهریست بصقلبه وصقلاب بکسر اول بر وزن سربال خورنده را میکویند وبمعنی سفید وبمعنی
سرخ وبمعنی سخت از سرها است وصقلاب بسیار خوار از شترهاست وصقالبه بفتح اول
بر وزن فعالله کروهی اند که متصل است شهرهای ایشان بشهرهای خزر میانه بلغر وقسطنطنیه
الصلب بضم اول وصلب بضم اول وشد لام مفتوحه وصلیب بر وزن امیر سخت را میکویند
وفعل از ان صلب از باب کرم وصلب از باب سمع ومصدر ان صلابه بفتح اول میاید وصلبته
از باب تفعیل یعنی سخت کردم او را واز این باب متعدی ولازم هر دو امده وصلب بضم اول وصلب
بتحریک استخوان پائین تر از میانه دو شانه است تا سر استخوانی که نشستکاه ادمی بر ان است
مثل صالب بر وزن فاعل وجمع ان اصلب بفتح اول وضم لام واصلاب بفتح اول بر وزن افعال وصلبه
بر وزن قرده میاید وصلب بمعنی حسب وکوهری بودن وصلب بمعنی توانائیست وصلب جایکاهیست
در صمان وکفته شاعر سقناها الصلبین والصمانا یعنی اب دادیم با دو صلب وصمان را امانیست
ان از برای ضرورت شعر است مثل دامستین که از برای ضرورت شعر در دامر که اسم جاییست امده

یا اینکه دو موضعند که غالب میکنی تو بر انها این صفت را وصلب از باب ضرب یعنی کرد او را مصلوب
مثل صلبه از باب تفعیل ومیکویند که صلبت حماه یعنی همیشه شد تب او وسخت شد تب او
صلب اللحم یعنی بریان کرد کوشت را وصلب العظام یعنی بیرون اورد استخوان چربش او را مثل
اصطلبها از باب افتعال وصلبه یعنی سوزاند او را وفعل از این صلب از باب ضرب وصلب از باب
نصر میاید وصلب الدلو یعنی کرد بر دلو صلیب یعنی چلیپا وصلیب بر وزن امیر چوبی را
میکویند مثل صلب بتحریک ومثل مصلوب بر وزن منصور وجمع ان صلب بدو ضمه بر وزن
کتب میاید واز اینست حدیث وقتی که امد یکه امد او را باران صلب بدو ضمه یعنی لنکرکی
که فراهم میاورند استخوانها را وبیرون میاورند از او چربی ان را وبنان خورش میکنند او را
وصلیب علم را هم میکویند وصلیب چهار ستاره را هم میکویند که بر پشت نسر طایر است وکفته
جوهری که پشت نسر طایر واقعست غلطست وصلیب انچیزیست که از برای نصاری میباشد
وان را چلیپا میکویند وصلیب مهربان است وخاج هم میکویند وصلبوا از باب تفعیل یعنی کرد
چلیپائی وصلیب نشانیست از برای شتر ومیکویند که حمی صالب بر وزن فاعل یعنی تبی که در او لرزه است
مترجم کوید که مصنف صالب را کفته که حمی ضیاء الرعد وغلط کرده است بلکه صالب تبی است
که بسیار کرم باشد وجوهری وازهری وابن عباد تبی ایشان تصریح کرده اند که صالب تبی است
که لرزه در او نباشد وصلیب بر وزن زبیر جایکاهیست وصلیب کوهیست وصلیب بر وزن
جرد مرغیست وصولب بر وزن جوهر وصولیب بزیادتی یاء میان لام وباء تخمیست که میپاشند
پس میشورانند ومیشکافند براو زمین را وذو الصلیب بر وزن امیر لقب شاعریست وصلبوب
بر وزن عصفور بی سر را میکویند وتصلیب بر وزن تفعیل معجریست که زن بر سر میبندد ودوید
صلیبا بفتح اول وقصر اخر خانه راهب ترسایان است در دمشق ودیر صلوبا بواو بدل یاء و
در موصل وصلوب بر وزن صبور جایکاهیست وتصلب بر وزن تمتع بفتح مثناه فوقیه
ابیست بنجد واصلبت الناقه از باب افعال یعنی ایستاد شتر وکشیده کردن را سوی اسمان تا انکه
فرود اورد واز برای بچه شیر را بقدر طاقتی که دارد وصلب بضم اول وشد لام مفتوحه مثل سکر
وصلبیه بزیادتی یاء مشدده وهاء وصلبی بزیادتی یاء مشدده سنک فسان را میکویند وصلبی
انچه دوش وتند کرده میشود باو نیزه امده وصلب الرطب از باب تفعیل یعنی خشک شد رطب وان
رطب را مصلب بکسر لام میکویند یعنی خشک شده الصلقاب بکسر اول مثل سربال کسیست
که تیز میکند بعضی از دندانها را ببعضی دیکر ودر تکمله صغانی کفته که الذی یصلب بعض اسنانه
ببعض یعنی کسیست که میزند بعضی از دندانها را ببعضی الصلب بر وزن جعفر مرد دراز را میکویند

میکویند مثل مصلهب بر وزن مقشعر وصلهب خانه بزرک را میکویند وان شتر انچه سخت
باشد صلهب میکویند مثل صلهبی بفتح صاد ولام وسکون هاء وقصر اخر مثل شجوجی وماده
ان را صلهباة میکویند بزیادتی هاء مینامند ومیکویند که اصلهب الاشیاء از باب افعلال یعنی
کشیده شد حرها بر جا بانها الصناب بر وزن کتاب دراز پشت وشکم را میکویند مثل صنابه
بزیادتی هاء مینامند وصناب نان خورشیست که کرفته می شود از سپندان ومویز ومصنب
بر وزن منبر کسیست که حریص بخوردن صناب باشد وصنابی بکسر اول ویاء نسبت اسپ سرخ
رنک که دنبال او سیاه باشد وان را کلکون مینامند وصنیب بر وزن زبیر اسم اسپیست الصنخاب
بر وزن سربال شتر بزرک درشت را میکویند الصنعبه بر وزن فعلله ماده شتر سخت را میکویند
الصوب بفتح اول بمعنی ریخته شدن است مثل انصباب از باب انفعال وصیب بفتح اول وکسر واو
بر وزن سرور که بهمان معنی است وصوب بمعنی راست ضد خطا است بمعنی غلط است مثل
صواب بر وزن سحاب وصوب بمعنی قصد واهنک کردن است مثل اصابه بکسر اول وصوب
امدن از بلندیست مثل تصوب از باب تفعل وصوب پدر قبیله ایست وصوب بمعنی باریدن است
وصوب امدن باران است از اسمان واصابه بر وزن کتابه در جهان کردیدن است وبمعنی
امدن بصواب که ضد خطا باشد واراده واصل صواب کردن است واصابه بمعنی یافتن است
واصابه بمعنی احتیاج ونیازمند شدن است واصابه بمعنی در اوردن است مثل مصابه
بضم اول ومصابه که بهمان معنی است ومصابه بمعنی مصیبت وتربت وغم واندوه است که
بمردم میرسد مثل مصابه بضم اول ومصوبه بفتح میم ومصابه سستی در عقل است ومصابه درخت
تلخ وجمع ان صابه میاید باسقاط هاء وغلط کرده است جوهری که کفته است که عصاره شجر
مر است مترجم کوید که این بحث از صغانی است که بر استشهاد که جوهری اورده است
وبحث نمیاید چه ازهری وصاحب ابن عباد وخلیل بن احمد وغیر ایشان نقل کرده اند که عصاره
شجر مر است وانچه از جامع بن بیطار وغیر ان ظاهر میشود اینست که این درخت از نوع عالیست
وچون میشکنند او را شیره از او بیرون میاید وکاهی بطریق صمغ از او میچکد وبسته می شود
ودر نهایت تلخی است که اکر بر چشم کشند کویا اتشی در او افتاده وان را بعضی عصاره وبعضی
صمغ کفته وشرحها در شرح مذکور است وصیوب بر وزن صبور وصایب ... است ... را
میکویند مثل صویب بر وزن امیر وصوابه القوم بضم اول وشد واو خالص کروه است مثل
صیابه بیاء بدل واو وصیاب باسقاط هاء که بهمان معنیست واستصابه از باب استفعال
بقلب یاء وبا الف بمعنی استصوبه بغیر قلب است وبمعنی صوبه از باب تفعیل است یعنی کفت ازبرای

اوکه صواب کفتی واستصوب رایه یعنی پایین انداخت سررا ومصوب بر وزن منبر چیچه ایست
وصوبه بضم اول هر فراهم امده شده است یا فراهم امده از حبوبات است وصوب بفتح اول
اسم دواییست الصهب بتحریك سرخی وکلکون بودن موی است مثل صهبه بضم اول و
صهوبه بر وزن خشونة واصهب بر وزن احمر شتریست که سخت سفید باشد مثل صهابی بضم
اول وتشدید یاء واین نسبت بصهاب است که اسم محلیست یا جائی است وخواهد امد انرا
امد واصهب چشمه ایست در بحرین وجمع کرده است او را ذو الرمه بر اصهبات واصهب روز
سرد میکویند واصهب مویست که امیخته باشد سفیدی او بسرخی ومیکویند دشمنان را
اصهب السبال یعنی سرخ سبیلها اکر چنین نباشد مثل سود الاکباد یعنی سیاه جکرها و
صهباء بر وزن حمراء شراب را میکویند یا اینکه صهباء شیره کرفته از انکور سفید است اسم است
از برای او مثل علم وصهباء جاییکاهیست نزدیك خیبر وصهابی بر وزن غرابی بمعنی بسیاری
که کوکرده نشده است وصهابی مردیست که از برای او دیوانی نیست یعنی اسم او داخل دفتری
نیست که اسامی صاحبان مرسوم ووظایف ومقرری در ان ثبت میشود وصهابی از جهت
پایان است که کرفته نشده باشد زکوه وصدقه او وصهابی بمعنی سخت است واز او ماخوذ است
موت صهابی یعنی مرکیست سخت وصیهب بر وزن حیدر بمعنی کرماست وصیهب روز کرمست
وصیهب بمعنی مرد دراز و بمعنی سنك بزرك سخت هم امده وصیهب بمعنی جا وبمعنی زمین هموار و
بمعنی سنکهایی هست وصیهب هر جاییست که کرم میشود افتاب بر او تا اینکه پخته در بریان
میشود کوشت بر او وصهاب بر وزن غراب جاییکاهیست یا بوکسی است که منسوب بسوی او است
شتر صهابی ومصهب بر وزن معظم کوشت غلیظ بود بریان است ومصهب وحشی است امیخته
رنك واصهب النخل از باب افعال یعنی زاییده شد از برای او صهب واصهب صاحب را از باب
مفاعله خواندن میشود است از برای دوشیدن وعین الاصهب چشمه ایست میان بصره و بحرین
الصیاب بر وزن رمان وصیابه بزیادتی هاء وتخفیف هر دو هم امده وبمعنی خالص وبمعنی بنیاد
دل است وصیاب بن هر چیز دنبال ونکرین از هر چیز است وصیابه سید بزرك را هم میکویند
وصاب یصیب از باب ضرب صیبا بفتح یعنی رسید ومیکویند سهم صیوب بر وزن صبور
یعنی تیر رسنده است وجمع ان صیب بر وزن کتب میاید فصل الضاد الضب بکسر اول از حیوانات
دریاست یا ضب مانند مروارید است وضوبان بضم اول بر وزن قربان فربه سخت از شترهاست
وضیاب بر وزن حیدر کیست که وی اندیشه داخل در کارها میشود یا اینکه ضیاد براء مهمله
بدل باء موحده ومترجم کوید که چون ضیادرا مصنف در جای خود ذکر نکرده تصحیف بسیادی

بسیاری میشود در اینجا نساخ کرده اند وصواب ضیاد است که بمعنی اندیشه در کارها شدن است و
خواهد امد در جای خود الضب بفتح اول معروف است جانوریست که ان را بفارسی سوسمار می
کویند وجمع ان اضب بفتح اول وضم ضاد وضباب بر وزن کتاب وضبان بر وزن رهبان ومضبه
بفتح میم وضاد میاید ان ضبه بزیادتی هاء است ومیکویند ارض مضبة بفتح میم وضببه مثل کتفه
بفتح اول وکسر ثانی یعنی زمینی است بسیار سوسمار وقد ضبت از باب فرح وان باب کرم واضبت از باب
افعال یعنی بسیار سوسمار شد زمین ومضبب بر وزن محدث ضیاد از برای اوست از برای بیرون اوردن
او از دم کرفتن بدم او وضبیب رفتن اب وغیر ان است یا ضبیب رفتن خون واب دهن است وفعل
ان ضب یضب از باب ضرب است وضب دردیست در ارنج شتر واماسیست در سینه او و در
دست وپای او وفعل ان ضب یضب از باب فرح است ووصف ان در نر اضب بر وزن احمر ودر ماده
ضباء بر وزن حمراء میاید بعد الضبب بتحریك یعنی اشکار است درد او وضب دوشیدن شتر وکو
وغیر ان است بتمام کف دست یا ضب کردن انکشت شست است بر پستان شتر وغیر ان وبر
کردانیدن انکشتهای دیکر است بر شست یا ضب فراهم اوردن هر دو پستان است در کف دست
از برای دوشیدن وضب بمعنی خاموشی است مثل اضباب از باب افعال وضب کوهیست که در زیر
او مسجد خیف است وضب اسم مردیست وضب خشم اوردن وبمعنی کینه است وبکسر اول هم امده
وضب دردیست در لب که خون میرود از او ومیکویند ضبت اللثة تضب از باب ضرب ضبا بفتح
اول یعنی درد او وفعل او وضب چسبیدن بزمین است در کل این معانی که کذشت فعل یضب از باب
فرح است وضب بزیادتی هاء شکوفه خرماست پیش از انکه شکفته شود وضب پوست سوسمار
که پیراسته شده باشد از برای روغن وضباه هم چیزیست که زده میشود با و در وغیر ان
ضبه میکویند بواسطه انکه چون است مثل کلوی سوسمار وضبه دهیست در تهامه وضبه اسم
وضبه پسر ادم پسر تمیم پسر مر است واضب از باب افعال یعنی فریاد کرد واضب یعنی سخن کفت وا
القوم یعنی برخواستند از برای غارت وتاخت واضب یعنی پنهان کرد واضب النعم یعنی روی کرد
چهار پای و در او پراکندکی هست واضب الشعر یعنی بسیار شد موی او واضبت الارض یعنی بسیار
شد کیاه زمین واضب فلانا یعنی ملازم شد فلان را وجدا نمیشود از او واضب علیه یعنی نکاه داشت
او را وامساك کرد واضب علی المطلوب یعنی مشرف شد بظفر یافتن بمطلوب مترجم کوید که ازهری
باینمعنی را از لیث نقل کرده که با ینمعنی اضبی ومعتل اللام است واضبیت علی الشیء تصحیف شده
اضبیت وجوهری هم در ضبی نقل کرده که باین معنی اضبی ومعتل اللام است واضب السقاء یعنی
ریخته شد اب مشك از درزی که در او بود واضب الیوم یعنی کردید روز صاحب ضباب بر وزن

سحاب یعنی صاحب نم مثل منع یا صاحب ضباب یعنی ابرناکی شده ومیکویند که اضب علی ما فی نفسه
یعنی خاموش شد واین از اضداد است بواسطه انکه اضباب بمعنی سخن کفتن امده چنانکه کذشت
وبمعنی خاموش شدن نیز امده پس ضد خواهد بود مترجم کوید که اضاب بمعنی خاموش شدن
سابقا کذشت پس مکرر خواهد بود واضب القوم یعنی برخواستند در همه کار وضبیب بر وزن
امیر روغن در بی که کرده میشود از برای کودك در مشك روغن وضباه از باب تفعیل یعنی خورانید
طفل را ضبیب وضنوب بر وزن امیر وصبور چهار پایی است که بول میکند در حالتی که میدود
وضبوب کوسفندیست که سوراخ پستانش تنك باشد وضبوب اسم اسپیست وضبیب بر وزن
زبیر اسم دواسپیست واسم اسبیست در ردخانه ایست وضبضب بکسر اول مثل زبرج بمعنی فربه است
وبمعنی زشت است کوی دلیر است مثل ضباضب بضم اول بر وزن علابط وضبیب السیف بر وزن
امیر تیزی شمشیر است ومضب بفتح اول جاییکاهیست در جبل ضباضب بر وزن علابط یعنی فربه
توانا یا مردیست کوتاه زشت کوی یا مردیست چابك سخت وعلمة الضباب بکسر اول قلعه ایست
در کوفه ضربه یضربه بکسر راء وضربه از باب تفعیل یعنی زد او را ووصف از ان ضارب بر وزن
فاعل وضریب بر وزن امیر وضروب بر وزن تنور وضرعب بر وزن صبور وضرب بر وزن کتف
میاید یعنی زننده است ومیکویند که رجل مضرب بر وزن منبر یعنی بسیار زننده است ودر
صحاح کفته که رجل مضرب ای شدید الضرب یعنی سخت زننده است ومضروب بر وزن مفعول یعنی
زده شده وضریب بر وزن امیر هم که بهمان معنی است که فعیل بمعنی مفعول است همچنانکه ضریب
که سابق بر این کذشت فعیل بمعنی فاعل است ومضرب بر وزن منبر ومضراب بکسر اول بر وزن محراب
انچه زده میشود با و ضربت یده از باب کرم یعنی نیك وخوبست ضرب دست او وضربت الطیر
تضرب بکسر راء یعنی رفت مرغ از برای جستن وپیدا کردن روزی وضرب علی یده یعنی نکاه داشت
دستها را از دادن وضرب فی الارض یعنی بیرون رفت در حالتی که تاجر بود یا جنك کن بود ومصدر
ان ضرب بفتح اول وضربان بتحریك ومضرب بر وزن مقعد میاید وباضرب فی الارض یعنی رفت
میکویند که ضرب بنفسه الارض بمعنی ذهاب واقامه هر دو بود ضد بود ندا اما هر کاه ضرب فی
الارض بمعنی ذهاب شد ضرب الارض بنفسه بمعنی اقامت باشد در ضدیت او تاملی هست و
ضرب الفحل الناقة یعنی جست نر کش ماده وجمع شد با او ومصدر ان ضراب بر وزن کتاب میاید
وضربت الناقة یعنی بر داشت شتر ماده دم را پس زد بر جش پس براه رفت واین شتر ماده را اضراب
بر وزن فاعل وضاربه بزیادتی هاء هم اد ومیکویند وضرب الشیء بالشیء یعنی امیخت چیزی را بچیزی
مثل ضربه از باب تفعیل وضرب فی الماء یعنی شنا کرد مترجم کوید که در انجها اشاره مرقوم است

مرقوم است وایمعنی در سایر کتبی که در نظر بود نقل نشده ودر نسخه ساز نوشته شده واین مذکور است
میکویند که ضرب فی الارض یعنی رفت در زمین بجهه راهی وضرب الدهر بینا یعنی دور کرد میانه ما را
روزکار وضرب بفتح بمعنی مثل است وضرب بفتح مردیست که زرنده در کارها چنیب کار کذار و
منزب وسبك کوشت وضرب بمعنی صنف از چیزی وکونه انست از او مثل ضریب بر وزن امیر وضرب
بر وزن مفعول وضرب بمعنی باران سبك وبمعنی عسل سفید وبعضی کفته اند که عسل بسته است
وضرب بتحریك در معنی عسل سفید مشهور تر است واز بعض شعرا اخوذیست وضریب بر وزن
امیر سرا میکویند بواسطه زیادتی جنبیدن او وضریب کسیست که موکل بر تیرهای قمار است
یا کسیست که میزند به تیرهای ودر صحاح این دو معنی را یکی کرده وکفته الضریب الذی یضرب
بالقداح وهو الموکل بها مثل ضارب بر وزن فاعل وضریب اسم تیر سیم است از تیرهای قمار وضریب
شیریست که دوشیده میشود از چندین شتر در یکطرف وضریب بمعنی بهره ونصیب است وضریب
بمعنی طایفه وقبیله از مردم است وضریب بمعنی برف وبمعنی شبنم وبمعنی صمغ است و ان چیزیست
بطریق زرد برفکه در شدت سرما از هوا بر زمین میاید وضریب بمعنی کیاه شور است یا انچه شکسته
وخورده شده باشد از او وضرب بر وزن زبیر پسر بهیر است وورن قسر خواهد امد ومضرب بکسر
میم سرا پرده را میکویند ومضرب بفتح میم بر وزن مقعد استخوانیست که در او چربی باشد و
اضطرب از باب افتعال یعنی جنبید واضطرب یعنی کوهه وموج زد مثل تضرب از باب تفعل واضطراب
یعنی دراز شد باستی واضطرب یعنی کسب کرد واضطرب یعنی خواست اینکه زد کری کرده شود
از برای او واضطرب القوم یعنی زدند یکدیکر را مثل تضاربوا از باب تفاعل ومیکویند که اضطرب
حیلهم یعنی امیخته شد سخن ایشان وضریبه بر وزن سفینه بمعنی طبیعت وخوی را میکویند وضریبه
بمعنی شمشیر هم هست مثل مضرب بر وزن مقعد ومضربه بزیادتی هاء ومضرب ومضربه بکسر راء
در هر دو وضریبه بمعنی پاره از پنبه است وضریبه مردی را میکویند که بشمشیر زده شده باشد
وضریبه دود خانه ایست که میریزد در دوات عرق وضریبه واحد ضرائب بر وزن فعائل است وان
چیزیست که کرفته میشود در جزیه وخراج ومثل اینها هم چه کرایه خانه ومزد غلام وبنده که اجیر
کسی شده باشد وضرب از باب فرح یعنی سرما زد او را وضارب بر وزن فاعل جای ارمیده است
که در او درخت باشد وضارب بستر از زمین که کشیده باشد از زمین نرم وضارب شبتره را
میکویند وضارب ماده شتریست که لکد میزند دوشنده را وضارب صانع کنده کاه ایست از دو
طرف رود خانه وجمع ان ضوارب بر وزن فواعل است وکفته میشود که هو یضرب المجد یعنی
او کسب بزرکی میکند وطلب بزرکی میکند واستضرب العسل از باب استفعال یعنی کردید عسل

یعنی ستبر و سفید و این از قبیل استنوق الجمل است و استضربت الناقة یعنی شتر ماده خواهش
بر کشن کرد و ضرابیه بضم اول و تخفیف یاء مثل فراسیه کوره و شهریست بمصر از نواحی حوف
مضارب له از باب مفاعله یعنی تجارت کرد و این مضاربه همان قراض و مقارضه است که
ماخوذ است از قطع مسافت بواسطه و ضارب السلم بر وزن فاعل جاییکاهیست در یمامه و
میگویند که ما یعرف له مضرب عسله بر وزن مسجد یعنی دانسته نشد از برای او اصلی و نژادی و نه
خویشی و نه پدری و نه بزرگی و کفته خدای تعالی که ضربنا علی اذانهم یعنی باز داشتیم ایشان را از
شنیدن و کفته می شود که جاء مضطرب العنان بر بناء فاعل از باب افتعال یعنی امد کریزان و تنها
و ضرب تضریبا از باب تفعیل یعنی پیش امد از برای ضرب یعنی برف و ضرب یعنی اشامید ضریب را
و ان شیریست که از چند شتر دوشیدن جمع می شود و ضرب عینه یعنی بکو افتاد و فرو شد
چشم او و اضرب القوم از باب افعال یعنی افتاد بر ایشان صقیع یعنی چیزیکه بطریق ژاله از هوا
می بارد و اضرب السموم الماء انشفه الارض مترجم کوید که این عبارت در نسخها بنحوی است که
مذکور شد و صواب ان است که صغانی کفته که اضربت السمائم الماء حتی انشفه الارض یعنی
زد بادهای کرم ابر تا انکه زمین بر چید اب را و اضرب الخبز یعنی پخته شد نان و میگویند که
ضاربه از باب مفاعله فضربه از باب نصر یعنی زد نه یکدیکر را پس زیادتی کرد او در زدن الضاغب
بر وزن فاعل مردیست که پنهان می شود پس میترساند مردم را بصدائی مثل صدای حیوانات وحشی
و ضغیب بر وزن امیر صدای خرکوش و کرکست مثل ضغاب بر وزن غراب و ضغیب صدای جبان
شدن ضغیب حاله اسب است در علافش و میگویند که ارض مضغبه بر وزن مرحله یعنی
زمینیست که خیار خوره بسیار دارد و رجل ضغب بفتح اول و کسر در مونث ضغبیه بها است یعنی
مردیست که خواهش بخوردن خیار دارد یا حریص است بدوست داشتن ان ضغبا از باب منع
یعنی صدا کرد مثل خرکوش صدا کردنها و ضغب یعنی ترساند و ضغب الزبیة یعنی وطی و نزدیکی کرد زن را
ضغب به الارض یضغب از باب ضرب یعنی زد بزمین او را و ضغب بالشیء یعنی تنک شد بر او الضوءب
بفتح اول و بضم اول دو لغتند در ضوءبان بهمزه واحد او مثل جوالیست که ضوءبان میاید و
ضوءبان بضم اول میان دو شانه شتر است و ضاب یضوب از باب نصر یعنی پنهان شد و فریب داد
دشمن را ضهبه بالنار از باب منع یعنی بکردانید از حالش با آتش و ضهب الرجل یعنی خلف وعده
و سست است و شبیه نیست بر دان و مصدر ان ضهوب بر وزن سرور میاید و ضهب
القوم بفتح اول یعنی امتحان ایشان است بیکدیکی و ضهبه تضهیبا از باب تفعیل یعنی بریان کرد
او را بر روی سنکها و کرم شده یا انکه بریان کرد او را و اهتمام نکرد در پختن ان و ضهب القوس

القوس یعنی کرفت کمان را بر آتش از برای راست و هموار نمودن او و ضهباء بر وزن حمراء کمانیست
که کار کرده در او آتش و ضهیب بر وزن حیدر یعنی صیب بعبارت مهمله است که بریان کردن کوشت
باشد و میگویند که شحم مضهب بر وزن معظم یعنی پاره پاره شد و ضهضب الناد از باب دحرج
یعنی فراهم اورد آتش را و مضاهبه از باب مفاعله سخن زشت بیکدیکر کفتن است الضیب
بفتح اول لغتیست در ضب بکسر اول بمعنی دق فصل الطاء الطب بحرکات الثلث در اول
درمان کردن تن و جان است و فعل از ان طب یطب از باب فرح و یطب از باب نصر است و طب بحرکات
ثلث مهربانی کردن و بمعنی جادو است و طب بکسر اول بمعنی خواهش داشتن و بمعنی خواستن است
و بمعنی کار و بمعنی خوی نیز امده و طب بفتح اول استاد ماهر در کار خود را میکویند مثل طبیب
بر وزن امیر و الحال کسی را میکویند که دانای بطب و درمان کردن باشد و انکس را بفارسی پزشک بکسر
اول و ثانی و جیم فارسی میکویند و طبه شتریست که متعهد جای دست و پای خود است تا
ببیند دست و پا نمیکذارد و طب نرکشی است نرکشی است که استاد است بجستن و جمع شدن
بماده که اکر نر دیکر بر او جسته باشد بیرامون او نمیکردد و طب پوشیدن درزهای مشک است
بطبابه بکسر اول و ان دوالیست که درز مشک را با او میکیرند و با او میدوزند مثل تطبیب از باب
تفعیل طب بضم اول جاییکاهیست و طب بکسر اول و طبابه بر وزن کتابه و طبیبه بر وزن غنیمه
بدرازی کشیده شده از زمین و جامه و ابر و ثوب است و جمع ان طباب بکسر اول بر وزن کتاب
و طبیب بر وزن عنب میاید و طبه بضم اول و طبابه بر وزن کتابه دوال و تسمه ایست که میان
درمایین مثل میان نان دو دوختن که در مشک میکشد از برای نرفتن اب از ان درز او و میکویند
ما کنت طبیبا بر وزن امیر و لقد طببت بکسر با و فتح ان یعنی نبودی تو پزشک و پزشک شدی و جمع
طبیب اطبه بکسر ثانی و فتح اول و اطباء بزیادتی الف ممدوده میاید و متطبب بر بناء فاعل از باب
تفعل خواننده و مذاکره کننده و بکار برنده علم طب است و ابن اثیر کفته که متطبب کسیست که طب
خوب نداند و بر خود بندد و در مثل است که ان کنت ذا طب فطب لعینیک بحرکات ثلث در حرف
طب یعنی اکر تو صاحب طب و دانایی اولی پس اول علاج چشمهای خود کن و همچنین در مثل است
که من احب طب یعنی کسیکه دوست میدارد خود را در زیرک میکند در زیرک میکند در کارها و
بر وفق سلوک میکند و میگویند که هو یستطب لوجعه از باب استفعال یعنی طلب میکند از برای
وصف دوائی را که نافع باشد از او و طبابه السماء بر وزن کتابه و طباب السماء کناره ها
بدرازی و طبطبه بر وزن فعلله صدای اب و صدای طپانچه بر یکدیکر زدن اب است و طبطابه
بفتح اول چوب پهنیست که باز کرده می شود با او کوی و ضرب طب در روایتی طبا مثل است و ایل

ان مثل اینست که زن کرد پس اورده شد او بزن بسوی او پس وقتی که نشست از ان زن جای
نشستن مردان از زنان پس کفت بان ایا بکری تو یا بکارت نداری پس زن کفت که قرب طب بر فتح طب
که فاعل باشد و طبا بنصب هم روایت کرده شده است باضمار و فاعل معروف بالف و لام و این طبا
مفسر او باشد مثل نعم الرجل رجلا یعنی نزدیک شد دانستن تو و این مثل است که میکویند که
انت علی المجرب ای علی التجربه یعنی مشرفی بر تجربه مثل شده است این سخن و المطابه از باب مفاعله
درمان کردن است و تطبیب از باب تفعیل ادیختن توست مشک را از چوبی پس کرفتن توست
از شیر کره امر او تطبیب داخل کردن تست در جایی خشکی در حالتی که کشاد میکنی دیوار انخشک
و طبطبیه بفتح اول و شد یاء تازیانه را میکویند باعتبار انکه در زدن صدای طب طب میکند
و طبطب از باب دحرج یعنی صدا کرد و طباطبا بفتح اول بر وزن علی که مکرر شود لقب ابراهیم
پسر اسمعیل پسر حسن پسر حسن پسر علی بن ابی طالب است و ملقب بطباطبا شده بواسطه انکه در سخن
کفتن تبدیل قاف میکرده است بطاء یا اینکه بخشیده شده باو قبائی پس کفت طبا طبا و اراده
قبا قبا میکرد و طبطاب بر وزن صلصال دغیست که از برای او کوش بزرکست طحاب
بر وزن کتاب جاییکاهیست و از برای اعرابی معروف هست که در او جنکی شده الطحربة
بفتح طاء و راء و بکسر هر دو نیز امده و بضم هر دو هم نقل شده پاره از میغ و پاره از جامه است کهنه
شده است که این مخصوص بانکار است و میکوئی ما علیه طحربة یعنی نیست بر او طحربة یعنی پاره
از جامه و طحرب بر وزن زبرج خس و خاشاک بر روی اب است و میکویند که طحرب القوم از باب
دحرج یعنی پر کرد خیک را و طحربه یعنی داد باو مالی و طحرب یعنی دوید کریزان و طحرب باد سر داد
اندر بر الطحلب بضم طاء و ضم لام و فتح لام و طحلب بر وزن زبرج سبزیست که بالای اب ایستاده
بهم رسانیده و میکویند میرسد ان را جل و وزغ میکویند و طحلب الماء از باب دحرج یعنی دریا
شد در او جل و وزغ و میکویند که طحلب الابل یعنی چسپیده و بو ید پشم شتر را و طحلب فلان الماء یعنی
کشت فلان را و کفته می شود طحلبت الارض یعنی سبز شد زمین بروئیدن کیاه و ما علیه طحلبة
بکسر لام و طاء یعنی نیست بر او موئی و ما علیه طحربه بفتح طاء و راء و ضم هر دو چنانکه کذشت
بجاء پیش از این و زیاد کرده اند در اینجا طحربه بضم طاء و شد راء الطرب بتحریک بمعنی شاد شدن و
اندوهکین شدن و این از اضداد است یا اینکه طرب سبک شدن است که لاحق می شود ترا از خوشی
شاد کند ترا و خواه اندوهکین و تخصیص دادن بشادی غلط است و طرب بمعنی جنبیدن و
طرب بمعنی از رو منفکر دانیدنا است مترجم کوید که ظاهر کلام مصنف انست که طرب مصدر باشد
از باب نصر چه در اول کتاب کفته که هر کاه ذکر مصدر شود مطلقا از باب نصر خواهد بود نه چنین

و نه چنین است بلکه از باب فرح است چنانکه تصریح کرده است بر این جوهری و صاحب
شمس العلوم و غیر ایشان و میکویند که رجل مطراب بکسر اول و مطرابه بزیادتی ها یعنی مردیست
شادمان و استطرب از باب استفعال یعنی طلب میکند و میجوید طرب را و استطرب الابل
یعنی میجنباند شتر را و بحرکت میاورد بحدا که قسمی از خواندن کیست از برای شتر و تطریب
از باب تفعیل بمعنی اطراب است از باب افعال که بطرب اوردن باشد مثل تطرب از باب
تفعل و تطریب بمعنی خوش سرائیدن است و اطراب بفتح اول بهترین چیز از ریاحین است
و مطرب بفتح اول بر وزن مقعد و مطربه بزیادتی ها راه تنک را میکویند و طرب بر وزن
کتف اسم اسپ پیغمبر صلی الله علیه و اله است و مطارب بر وزن مساجد روستائیست در
یمن و طروب بفتح اول بر وزن فعول اسم مردیست و طاراب دهیست بخارا و طرابیه بضم
اول و تخفیف یاء مثل فراسیه شهریست بمصر یا انکه این ظرابیه بظاء است و کذشت در
ض ر ب الطرطبه بفتح هر دو طاء صدای دو شنده است از برای ماده بزهای خود و طرطبه
و طرطبه بسیار جنبانیدن ابست در شکم و طرطبه خواندن کوسفند است از برای دوشیدن
و طرطب بضم دو طاء مثل قنفذ و بشد یاء مثل اسقف پستان بزرک فرو کذاشته را میکویند
و کفته می شود از برای واحد طرطبی بضم دو طاء و شد یاء با الف مقصوره در پیش کسی که مونث میدارد
پستان را مترجم کوید که نسخها بقصر طرطبی است و این غلط است و صواب طرطبه بزیادتی ها است
بر طرطب چنانچه ازهری در تهذیب ذکر کرده و کفته الطرطب الیاء منقلبه الثدی العظیم المسترخی
تعال الی و کفته می شود سخریه و ریشخند کرده شده است از او و هد دین وطرطبین و معنی ان
خواهد امد در هدد الطرغب بر وزن جعفر مرد درازیست که ناخوش باشد در ازی او الطلاطب
بر وزن مساجد ابها روینده است و میکویند که ما به من الطعب شیء بفتح اول یعنی نیست
با او لذت و بوی خوش چیزی الطغربة بفتح اول بمعنی استهزا و ریشخند و تمسخر است الطعسبه
بر وزن فعلله دویدنیست در پیراهی طعشب بر وزن جعفر اسم مردیست طوغاب بضم اول اسم
بادردن الروم طلب از باب نصر و مصدر ان طلب بتحریک است و تطلبه از باب تفعل و اطلبه از باب
افتعال یعنی خواست و جستجوی کرد او را و کرفت او را و طلب الی یعنی رغبت کرد او بمن و او طالب است
یعنی جوینده است و جمع ان طلاب بضم اول و شد لام مثل کتاب و طلب بر وزن سکر و طلبه
بتحریک و طلب با سقاط هاء میاید و طلوب بر وزن صبور نیز در وصف میاید و جمع ان
طلب بدو ضمه و طلاب بر وزن شداد نیز در وصف میاید و جمع ان طلابون و طلیب بر وزن امیر
نیز وصف امده و جمع ان طلباء بضم اول و فتح ثانی مثل فضلاء است و طلبه تطلیبا از باب تفعیل

یعنی جست او را باهستگی و آرام و طالبه از باب مفاعله یعنی خواست از او حق خود را و مصدر
آن مطالبه بر وزن مفاعله و طلاب بر وزن کتاب میآید و اسم از این طلب بتحریک میآید و طلبه
بکسر اول یعنی خواسته و اطلبه از باب افعال یعنی داد باو آنچه خواست و اطلبه یعنی یعنی محتاج
کردانید او را بخواستن و آن از اضداد است و میگویند که کلاء مطلب بر وزن محسن یعنی کیاه هست
دور و میگویند که هو طلب نساء بکسر اول یعنی او خواهنده زنان است و جمع آن اطلاب بر وزن
افعال و طلبه بر وزن قرده میآید و میگویند که هی طلبة بکسر اول و طلبه بزیادتی هاء یعنی آن زن
خواسته اوست و این وقتی میگویند که آن خواهش بان داشته باشد و دوست دارد آن زن را
و طلبة بفتح اول و کسر لام آنچه تو او را دوست میداری و طلبه بضم اول بمعنی سفره است
و طلبا انبا بسرخ یعنی دور شد و ام طلبه بکسر اول عقاب را میگویند و نیز مطلب چاهیست در
عراق و عبد المطلب بضم اول و شد طاء پسر هاشم جد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و اسم او
عامر است و طلوب بر وزن صبور چاهیست نزدیک سمیرا و طلوبه بزیادتی هاء کوهی است
و مطلوب بر وزن منصور جاییکاهیست المطحب بر وزن مقشعر بمعنی کشیده شده است
مثل مسلحب الطنب بدو ضمه ریسمانیست در آنکه با او بسته میشود سراپرده و جمع آن
اطناب بر وزن افعال و طنبه بر وزن قرده میآید و طنب خالیست که بسته میشود بطرفی
حلقه بچله کمان و اندوخته میشود بر رخنه که در کوشه کمان هست مثل اطنابه بکسر اول
و طنب بمعنی پی است که در تن کشیده تا نحر یعنی جای ذبح شتر میباشد و طنب جاییکاهیست میان
بادیه و ذات العشر و طنب بمعنی برک درخت است و طنب پی است که در تن و بدن باشد و
طنب بدو فتحه کجیست در نیزه و طنب درازیست در پاها یا سستی و طنب درازی در پشت
و این عیب است و صفت از آن در مذکر اطنب بر وزن احمر و در مونث طنباء بر وزن حمراء میباشد
و طنبه تطنیبا از باب تفعیل یعنی کشیده او را باطناب او و بست او را و طنب الذئب یعنی صدا
کرد کرک و میگویند که طنب بالمکان یعنی ایستاد بانجا و اطنابه بکسر اول سایه بان است
و اطنابه اسم زنیست و پسر او عمرو شاعریست و میگویند که اطنبت الریح یعنی سخت شد و زید
باد کرد او را و اطنبت الابل یعنی پیروی کرد بعضی از آنها بعضی را در رفتن و اطنب النهر یعنی دور
شد رفتن او و اطنب الرجل یعنی اورد بفصاحت و بلاغت او و ردن آن مرد وصف و اخواه
وصف بخوبی باشد و خواه ببدی و مطنب بر وزن دوش است و بمعنی سایه دوش است
و کردن و میگویند جیش مطناب یعنی لشکریست بزرک و تطنیب السقاء از باب تفعیل یعنی
تعلیق است که او یختن خیکاست از چوب پر کره کرفتن از شیر است که در آن خیک است

خیک است و میگویند که جاری مطانبی بر بناء فاعل از باب مفاعله یعنی طناب خانه هم سایه
ببوی اطناب خانه من است الطهب بتحریک از نامهای بر جستهای کوچک است الطهلیه بر وزن
فعلله رفتن در زمین است یعنی طهنبی بفتح اول و ها و قصر اخر یعنی شتریست سخت طاب
یطیب از باب ضرب یضرب یعنی خوش شد و خوشبوی شد و طاب یعنی پاکیزه و حلال
شد و مصدر آن طاب بر وزن فعل و طیب بکسر اول و طیبه بزیادتی هاء و تطیابا بفتح اول
بر وزن تفعال و طابت الارض یعنی زمین کیاه دار شد و طاب بر وزن فعل بمعنی طیب بر وزن
سید است که پاک باشد مثل طیاب بر وزن زنار و طابه دهیست در بحرین و طاب بغر نیست
بغادس و طوبی بضم اول و قصر اخر بوی خوش است و طوبی جمع طیبه است و طوبی تانیث اطیب
بر وزن احمر است و طوبی هم بمعنی حسنی است که نیکویی و طوبی بمعنی خیر است که نیل باشد
و طوبی هم است که برکزیده باشد و طوبی درختیست در بهشت و یا طوبی بهشت است بزبان
هندی و اصل آن توبی و معرب آن طوبا است چه در زبان هندی طاء نمیباشد مثل طیبی
بکسر اول که بمعنی بهشت است و طوبی لک یعنی نیکویی باشد از برای تو و میگویند طوبا لک
این دو لغت است یا طوباك غلطست و طابه از باب ضرب و اطاب او باب افعال یعنی خوش
و خوشبوی کرد و و طب بکسر اول معروفست که بوی خوش باشد و طیب بمعنی حلال شدن است
مثل طیبه بر وزن عنبه یعنی اسیریست که اسیر شده باشد بی آنکه حیله و شکستن پیمان شده
باشد و اطیبان تثنیه اطیب بر وزن احمر خوردن و جماع کردن یا دهن و عورت یا سه و نجوات
و مطایب بر وزن مساجد نیک و کزین از چیز است و احدی ندارد مثل اطایب بر وزن
افاعل یا اینکه مطایب در طیب میباشد و اطایب در چیز میگویند مطایب الرطب یعنی نیکت
و کزین خرما و اطایب الجزور یعنی نیک و کزین شتر کشتی یا اینکه واحد او مطیب بر وزن مقعد است
یا اینکه واحدش مطاب بر وزن مقال و مطابه بزیادتی هاء است و استطاب از باب استفعال
یعنی استنجا کرد یعنی طلب پاک کردن کرد جای نجو را که در او است مثل اطاب از باب افعال که بمعنی
استنجا کردن است و استطاب الشیء یعنی یافت آن چیز را پاکیزه مثل اطیب از باب افعال و طیبه
از باب تفعیل و استطیبه از باب استفعال بدون قلب یاء بالف یعنی پاکیزه کرد او را و استطاب
القوم یعنی خواست از ایشان آب خوش و طاب بر وزن فعلله اسم شتریست و خوشی او برکزیدکی
او است و طیبه بفتح اول اسم مدینه پیغمبر صلی الله علیه و آله مثل طاب بر وزن فعله و طیبه
بر وزن سیده و مطیبه بر وزن معظمه که همه اسم مدینه مشرفه است و عذق بن طاب درخت
خرمائیست در بصره و طیب بر وزن سید بمعنی حلال است و طیبه بزیادتی هاء دو هست

بمعرواطاب از باب افعال یعنی سخن کرد بکلام نیکو مترجم کوید که ابن اثیر میکوید که اکرچه طیب بمعنی پاکیزه است اما کثافتی که دارد معانی او و میکویند که ارض طیبة یعنی زمینیست که صلاحیت دارد از برای رویدن کیاهها و ریح طیبه یعنی بادیست نرم و شدتی ندارد و امرئة طیبه یعنی زنیست عفیف و مستوره و کلمه طیبه سخنی است که در او مکروهی نیست و بلده طیبه یعنی شهریست ایمن خیر امین از آفات و نکهة طیبه یعنی خاکیست طاهر و پاک و میکویند که اطاب یعنی پیش آورد چیز طیبی یعنی آسان دهنده بکلو و میکویند که اطاب یعنی زائید فرزندان نیکو و اطاب یعنی زن کرد حلال پاکیزه و ابو طیبه بفتح اول بر وزن عیبه کنیة شخصی بود که حجامت پیغمبر صلی الله علیه و آله میکرد و طابان درختیست بجا بوده و ایطبة الغز بفتح اول و شد موحده بکشن آمدن میش است مترجم کوید که مصنف ابطیه را در اینجا نقل کرده و بجا نقل کرده و در ربط طب نیز خواهد آمد و طیبه بکسر اول اسم وزن است و اسم دهیست در یزد و میکویند که طبت به نفسا یعنی نیکو شد با او نفس من و طوب بضم اول خشت پخته را میکویند و طیب بر وزن صید و مطیب بر وزن محدث اسم دو پسر پیغمبر صلی الله علیه و آله و طایبه از باب مفاعله یعنی خوش طبعی کرد با او و میکویند خلف المطیبین بر وزن معظم و حلوق الاحلاف با مطیبین نامیده شده اند باین دو اسم برای اینکه وقتی خواهش کردند بنو عبد مناف که فرا کرفتند آنچه در دست بنی عبد الدار بود دلیل بستند هر کروهی از عبد مناف که ایشان قبیله اسد و زهره و تیم بودند بکار ایشان قسم موکد برانکه فرو نکذارند و بنکوند پس آمیختند بوهای خوش را بیکدیکر و فرو بردند دستهای خود را و عهد بستند با یکدیکر پس دستهای خود را بکعبه مالیدند از برای تاکید عهد و بستند بنو عبد الدار و هم قسمان ایشان که جمع و مخزوم و عدی و کعب و سهم بودند قسم دیکر موکد پس نامیده شده اند این جماعت با خلاف و این احلاف یکی از انجاهائی است که نسبت باین لفظ جمع داده میشود و کفته میشود احلافی بواسطه آنکه احلاف اسم جماعة شده مثل انصار که اسم از برای اوس و خزرج شده و بود پیغمبر صلی الله علیه و آله و امیر المؤمنین علیه السلام و ابو بکر از جماعت مطیبین و عمر از جماعت احلاف فصل الظاء والظاب بفتح اول از باب منع بمعنی انداختن است و ظاب بمعنی صدا و بمعنی زن کردن و بمعنی آمیختن صداها است و ظاب بمعنی ستم کردن است و ظاب بمعنی فریاد کردن بر زن است و ظاب شوهر خواهر زن است و جمع آن اظوب بفتح همزه اول و ضم همزه ثانی و ظوب بر وزن سرور میاید و مظائبه از باب مفاعله زن کردن شخصی است زنی را و خواستن کسی دیکر است خواهران زن را و این دو زن را مردمان فارسی هم داماد میکویند الطبطاب بر وزن سلسال بر کردانیدن لب است و بمعنی بهره است و کفته میشود که ما به طبطاب یعنی نیست امر او بدی و طبطاب بمعنی عیب است و طبطاب چوب نشسته

چو شنیست بر پلک چشم و در رویهای نمکین و طبطاب بمعنی فریاد است و بمعنی آمیختن صداها است و طبطاب سخن و عده کننده بدی است و طبطاب اسم پادشاهیست که در یمن بوده و طبطب الرجل بر بناء مجهول از باب دحرج یعنی تب کرده شد آن مرد و تطبطب الشیء از باب تفعلل یعنی هست آواز آن چیز وقتی که الظرب بر وزن کتف یعنی آنچه بلند باشد از سنکها و تند و تیز شده باشد سوی و طرف او و یا ظرب کوهیست که پهن باشد یا کوهیست کوچک باشد و جمع آن ظراب بر وزن کتاب میاید و ظرب اسم مردیست و اسم اسبیست از پیغمبر صلی الله علیه و آله و ظرب حوضیست میانه فرعاء و واقصه و ظرب جاییست و ظرب بضم اول و شد موحده بر وزن عتل کوتاه و ستبر را میکویند و ظربان بفتح ظاء و بکسر راء جانوریست مثل کربه که بوی بدی دارد مثل ظربا بفتح اول و کسر ثانی ممدود و جمع ظربان ظرابین بر وزن فعالین و جمع ظربا ظرابی بر وزن فعالی میاید و ظربی بکسر اول و قصر اخو و ظربا بمد اخو هر دو اسمند از برای جمع و در مثل است که فسا بینهم الظربان یعنی بادی سر داد در میانه ایشان آن جانور و این کنایه از آن است که بریده شدند ایشان از یکدیکر بواسطه آنکه آن ظربان اکر بادی سر دهد بجایی نمیرود بوی او تا آنکه کهنه شود و کفته میشود که این ظربان بادی سر میدهد در سوراخ سوسمار پس سرکشته میشود سوسمار از کند بوی او پس میخورد سوسمار را و میکویند که ظربت الحوافر بر بناء مجهول از باب تفعیل یعنی سفت و سخت شد سمهای ایشان و آن سمها را مظربة بر وزن معظمه میکویند و اظراب بر وزن افعال بفتح اول چهار دندانیست که پشت دندانهای خوردن است یا آنکه اطراف سرهای دندانها است و ظریب بر وزن امیر جاییکاهیست و ظرب به از باب فرح یعنی چسپید باو و ظربه بر وزن جهینه جاییکاهیست الظنب بکسر اول بن درختیست و ظنبه بضم اول جاییست که پیچیده میشود بر اطراف بر تیر از آنچه پهلوی سوفار تیر است و آن کذاشتن جلد است به تیر و ظنبوب بر وزن زنبور کناره ساق پای است از پیش یا ظنبوب استخوان ساق است یا ظنبوب پیخیست که میباشد در جائی که نیزه بدو کذارد از سر نیزه و میکویند که قرع ظنابیب الامر یعنی کوفت ساقهای کار را و این کنایه از آن است که خوار کرد او را الظاب بمعنی سخن است و بمعنی آمیختن آوازها و غوغا است و فریاد بر زن است وقت انکیخته شدن و مستی فصل العین العب بفتح اول آشامیدن آب است نه بطریق مکیدن یا پیاپی آشامیدن یا پی در پی آشامیدن است و صاحب صراح کفته که برد هان خوردن آب است و عب دهن بر آب کذاشتن و خوردن است و عب بضم اول بن آستین است و عباب بر وزن غراب بر آمدن آب و عباب بمعنی بزرک سیل است و بلندی او و بسیاری او است یا عباب سیل بمعنی کوهه

وموج اوست وعباب اول چیز است وعباب اسم اسپیست از برای ما اللبن نویره یا اسم
است عناب بنون است وعنیب بر وزن جندب بضم جیم وفتح دال بسیاری ابا است وعنب
دودی است وعنبب اسم کیاهیست وبنو عباب بر وزن کتاب طایفه اند

با مراجعه به نسخه چاپی معلوم شد که در حدود یک صفحه از این نسخه بیشتر [redacted] ناقص نیست. از نسخه شیرازی خوانده
۱۸/۲/۲۰

وعتب یعنی لنکیدن است و در راه رفتن بر سه پا از ریشی و زخمی که دارد و عتب جستن بیک پا
و بلند داشتن پای دیگر است مثل عتبان بر وزن رمضان و تعتاب بفتح اول بر وزن
تفعال که بهمان معنی است و فعل همه اینها یعتب از باب نصر و یعتب از باب ضرب هر دو میاید
و تعتب از باب تفعل و تعاتب از باب تفاعل و معاتبه از باب مفاعله بهم وصف کردن موجده
و غضب است و با هم سخن گفتن باز کردن بیکدیگر است و عتب بکسر اول بسیار خشم گیرنده است
و اعتوبه بر وزن اعجوبه انچه خشم گرفته می‌شود بسبب او و عتبی بضم اول و قصر اخر یعنی خوشنودی
و استعتبه از باب استفعال یعنی داد او را خوشنودی مثل اعتبه از باب افعال و استعتبه
یعنی خواست از او خوشنودی و این از اضداد است و اعتب از باب افعال یعنی باز گشت مثل
اعتتب از باب افتعال و ام عتاب بر وزن شداد و ام عتبان کفتار را میگویند و عتیب بر وزن
امیر قبیله ایست غارت کرد ایشان را پادشاهی و اسیر کرد مردان ایشان را و ایشان میگفتند
که وقتی بزرگ شوند اطفال نخواهند گذاشت مارا و تحمل نخواهند کرد مارا تا اینکه بگرو
باز گیرند مارا پس ماندند ان جماعة پیش ان پادشاه تا هلاک شدند و بر ایشان مثل زدند عرب
و گفتند وادی عتیب یعنی هلاک شدند قبیله و جعفر عتیب محله ایست در بصره و عتوب
مثل صبور کسیست که کار نمیکند در او سرزنش را اثر نمیکند و میگویند که قریه عتیبه بر وزن
سفینه یعنی دهی است که خیر و خوبی او کم است و اعتتب از باب افتعال یعنی برگشت انکاری
که در راه بود بکار دیگر او و اعتتب من الجبل یعنی بالا نرفت کوه را و مانده شد از او و اعتتب
الطریق یعنی ترک کرد راه نرم و هموار را و گرفت راه درشت ناهموار را و اعتتب یعنی اهمال کرد
در کار و تعتیب از باب تفعیل جمع کردن جامه است از زیر جامه که بند زیر جامه از ان میگذرد

میگذرد و نیز رسیدن انجاست از پیش و تعتیب گرفتن استانه است و میگویند که فلان لا یعتب
شیء بر بناء مجهول از باب تفعیل یعنی فلان عیب کرده نمی‌شود بچیزی و گفته خدای تعالی که ان یستعتبوا
فما هم من المعتبین یعنی اگر طلب کنند ایشان عفو گناهان خود را از پروردگار عفو نمیکند ایشان را
یعنی بر نمیگرداند ایشان را ابدا و میگویند که ما عتب بابه یعنی پامال نکردم استانه او را **العترب**
بتاء و راء مهمله بر وزن قنفذ سماق را میگویند و همچنین نیست که این تصحیف بنون و زاء معجمه
یا عرب بموحده و راء مهمله باشد البته نهایة اینکه همه بیک معنی است **العتلب** بر وزن معصفر
بمعنی سست است **العترب** بر وزن قنفذ درختیست مثل درخت انار از برای او شاخهاء تر و تازه
هست سرخ مثل پیاس کندیده می‌شود و پوست او خورده می‌شود و واحد ان عتربه است
عثلب بر وزن جعفر ابیست و میگویند عثلب از باب دحرج یعنی گرفت اتش زنه را از درختی که نمیداند
که ایا اتش بیرون می‌اورد یا نه و عثلب الطعام یعنی الوده کرد خوردنی را ... یا اینکه عثلب
الطعام یعنی ... خوردنی را پس درشت ... که عارض شده بود و عثلب الماء
یعنی اشامید اب را اشامیدنی سخت و میگویند که امر معثلب بر بناء فاعل از باب دحرج یعنی کار
که محکم و استوار نیست و نوی معثلب یعنی جوئی که بر گرد خیمه میکنند از برای اب باران ویران
کرده شده است و گفته می‌شود که شیخ معثلب یعنی پیریست که پشت داده است از پیری و
میگویند که تعثلب از باب تفعلل یعنی بد شد حال او و لاغر شد و عثلبه بمعنی شورانیدن و پراکنده
کردن است **العجب** بفتح اول بن دم است و دنباله و موخر هر چیز است و عجب قبیله ایست
از عرب و عجب بضم اول بمعنی بزرگی کردن و تکبر است و عجب بمعنی مردیست که خوش می‌اید او را نشستن
با زنان یا خوش امده می‌شود زنان به نشستن با او و بحرکات ثلاث در دال او نقل شده است و
عجب انکار کردن است انچه را میاید بر تو مثل عجب بتحریک و جمع این دو تا اعجاب بر وزن افعال
میاید و عجیب بر وزن امیر جمع عجایب بر وزن فعائل است یا اینکه جمع نمیشوند این دو تا و اسم ان
عجیبه بر وزن سفینه و اعجوبه بضم اول میاید و تعجبت منه از باب تفعل و استعجبت منه از باب
استفعال مثل عجبت منه از باب فرح یعنی شگفتگی نمودم از او و عجبته تعجیبا از باب تفعیل یعنی
بشگفتگی انکندم من او را مترجم گوید که گفته می‌شود که اعجب فلانا بنفسه از باب افعال فهو معجب
بنفسه و برایه یعنی شگفتگی نمود فلان بنفس خود و از برای او خود بینی است بنفس و برای خود و
گفته می‌شود که ما اعجبه برایه یعنی چه خود بین کرده است او را رای او و این شاذ است ...
بواسطه انکه افعل تعجب از ثلاثی بنا کرده می‌شود و اینجا باب افعال بنا شده و تعاجیب بر وزن تفاعیل
بمعنی شگفتیها است و اعجبه از باب افعال یعنی وا داشت او را بر شگفت داشتن از او و میگویند که

اعجب بو بناء مجهول از باب افعال یعنی خوش امده و مسرور شد باو مثل اعجبه از باب افعال
بصیغه معلوم و میکویند امر عجب بتحریک و عجیب بر وزن امیر و عجاب بر وزن غراب و عجاب
بر وزن رمان یعنی کاریست که بشکفت میاورد و عجب عاجب بتحریک بر وزن فاعل یعنی
شکفتیست شکفت اورنده و همچنین عجاب بر وزن غراب یا اینکه عجیب بر وزن امیر مثل
عجب بتحریک بمعنی شکفت است و عجاب بر وزن غراب انچه کذشته است از حد عجب و
شکفت یعنی بغایت شکفت اورنده و عجباء بر وزن حمراء زنیست که تعجب کرده می شود از
حسن و نیکوئی او و هم چنین تعجب کرده می شود از زشتی او و این از اضداد است و در ضدیت
این تاملی هست بواسطه انکه شکفت از ان زن معنی عجباء است خواه بخوبی و خواه بسبب
و زشتی باشد و عجباء از شتر ماده ان است که بادیک باشد دنباله او و مشرف باشد کوهان
او که دنباله برا و اید و عجباء از شتر ماده ان است که ستبر باشد و شتر بود الاعجب بر وزن احمر
هر دو معنی میکویند و رجل تعجابه بکسر اول یعنی صاحب شکفتیها است و عجب بتحریک از خدای تعالی
خوشنودی است و صدمه عجب بتحریک دهیست در مغرب و تعجبنی از باب تفعل یعنی برده است
دل مرا و عجیبه بر وزن جهینه مردیست و اعجب جاهلا از باب افعال لقب مردیست العجرب
بر وزن سفرجل تهمت کننده پلید را میکویند العذاب بر وزن سحاب بانچه تنک باشد از ریک
یا عذاب طرفیست که تنک پهلوی کوه هامون از زمین باشد و واحد و جمع در این یکسانست
و عذاب جایکاهیست و عذابه بچه دان است مر زهار را اینکو یند و عذوب بر وزن صبوح
ریک بسیار را میکویند و عذب بفتح اول و ثانی و شد یا او بمعنی نیکو خوی است یا اینکه عذبی
کسیست که عیبو را او نیست العذب بفتح اول از خوردنی و اشامیدنی هرچه خوش کلو رفته
باشد و عذب بمعنی نخوردن است از زیادتی سختی و تشنکی و انکس که این حالت دارد و عاذب
بر وزن فاعل و عذوب بر وزن صبور میکویند مثل اعذاب از باب افعال و تعذیب از باب تفعیل
و عذب بمعنی باز داشتن و بمعنی دست برداشتن است مثل اعذاب از باب افعال و استعذاب
از باب استفعال و مضارع ان یعذب از باب نصر در کل همه معانی که کذشت و عذب بتحریک خاک
که در چشم افتد و انچه بیرون اید مر اشتر بچه از بچه دان و عذبه درختیست و عذبه خرقها از کوهها
که زنان نوحه کر بدست میکیرند در وقت نوحه مثل معاتب بر وزن مفاعل و عذبه رشته ایست
که بلند کرده می شود تا انتها او و عذبه سر و جانب هر چیز است و عذبه از شترها جانب الت کوست
و عذب پوستیست که اویخته شده است پشت پس کوهه پالان و واحد از این عذبه بزیادتی
هاء است در همه و استعذب از باب استفعال یعنی کشیده اب خوش و عذوب بر وزن صبور و عاذب

و عادب کسیست که میان او و میان اسمان پرده و حایلی نباشد و عذبه بفتح اول و عذبه بتحریک
و عذبه بکسر ذال جل و زغ را میکویند و انچیزیست سبز که در روی اب میباشد و میکویند که
ماء عذب بر وزن کتف یعنی ابیست که جل وزغ دارد و اعذبه از باب افعال یعنی بیرون کرد جل
وزغ او را و عذب القوم یعنی خوش و کوارا شد اب ایشان و عذبه بکسر ذال انچه بیرون اورده
می شود از خوردنی و انداخته می شود و عذبه بمعنی انچه احاطه کرده از تازیانه و در سایر کتب
لغت کره تازیانه و طرف تازیانه کفته اند و اعذبان بر وزن تثنیه افعل خوردنی و جماع را میکویند
که اصابه یا اب و دهن و شراب است و عذاب بمعنی شکنجه است و جمع ان اعذبه بفتح اول و
کسر ذال است و عذبه تعذیبا از باب تفعیل یعنی شکنجه کرد او را و میکویند که اصابه عذاب
عذبین بکسر اول و فتح ذال و کسر موحده مثل بلغین و بضم اول هم هست یعنی برداشته نمی شود
از او شکنجه و عذاب بر وزن شداد اسم اسپیست و عذیب بر وزن زبیر و عذیبه بزیادتی هاء
دو انیدن و عیذاب بکسر اول بر وزن میدان شهریست و عذب بفتح اول درختیست و عذابه
بر وزن سحابه بمعنی بچه دان و زهار است لغتیست در عذابه و عذبی بفتح اول و ثانی بمعنی عذبی است
که نیکو اخلاق باشد و عذبه بتحریک و هاء درختیست که میمیراند شتر را مترجم کوید که سابقا
کذشت و صغانی عذاب را کفته شجر یموت البحر و ظاهر اینست که هر دو یکی و مصنف مکرر کفته
باشد و عذبه دوائیست معروف نزد اطبا و ذات العذیب بفتح اول جایکاهیست و اعذاب
از باب افعال فرو فرستادن است از برای عمامه و عذبه بتحریک از پشت سر و عذبات بتحریک اسم
اسپیست و یوم العذبات روزیست از روزهای عرب که در او جنکی کرده اند العرب بضم اول
و عرب بتحریک و کروهی اند تازی زبان خلاف عجم و انچه غیر عرب باشد ان را عجم و عجم میکویند و
عرب مونث است و لهذا وصف میکنند بمونث و عرب تصغیر کشیده اند یا اینکه عرب عامست
و اطلاق بر شهر نشین و صحرا نشین هر دو میکنند و انچه صحرا نشین باشد از عرب انها را اعراب بفتح
اول بر وزن افعال میکویند و واحدی از برای او نیست و جمع کرده می شود اعراب بر اعاریب
و میکویند که عرب عاربه بر وزن فاعله و عرباء بر وزن حمراء و عربه بفتح اول و کسر ثانی و عرباء بزیادتی
الف و تاء بو عرب بر وزن کتف یعنی خالص ما عربند و عرب متعربه بر بناء فاعل از باب تفعل و
مستعربة بو بناء فاعل از باب استفعال داخل شدها ی عربند و میکویند که هو عربی ظاهر است
عرب و عربیه او بضم اول در هر دو و شد یا در ثانی یعنی تازی زبان بودن او و عربی بتحریک و شد
یاء جویست سفید که خوشه او مدور و دراز و بسیار دهن است و اعراب از باب افعال هویدا
کردن است و از این است اعراب نحو بواسطه هویدا کردن معانی را از الفاظ و بمعنی تازی

شدن است و اعراب راندن اسپ است و اعراب شناختن نقاست عربی را از بدن تازی
تشبیه کشیدن و اعراب شبهه کشیدن اسپست پس دانسته می شود خوش کوهر و جوش
او از بدن تازی و میکویند که هذه خیل عراب بر وزن کتاب و اعرب بفتح اول و ضم را و معربه
بر وزن محسنه یعنی این اسپان تازی نژادند و ابل عراب بر وزن کتاب یعنی شتر دست تازی
نژاد و اعراب سخن نکردن در سخن است و غلط نکردن در خواندن او با اعراب است و اعراب
نا شیده شدن فرزند است او برای تو عربی بزنک و اعراب فحش کفتن است و زشت از سخن است
مثل تعریب از باب تفعیل و عرابه بر وزن سحابه و عرابه بر وزن کتابه و جوهری کفته که عرابه و عرابه
اسمست و بمعنی سخن کفتن بفحش است و استعراب از باب استفعال هم فحش کفتن در سخن است
و اعراب باز کردانیدن از زشت و فحش است و این از اضداد است و اعراب بمعنی وطی و جماع
یا اعراب تعریض در سر بسته کفتن و کنایه است بجماع و اعراب بیعانه و پیش مرد است برذم
مثل تعریب از باب تفعیل و عرابه بر وزن سحابه که بهمین معنی است و اعراب زن کربه و عروب بر وزن
صبور است یعنی زن شوهر دوست یا زنی که نافرمان باشد از برای شوهر و عاشق باشد شوهر
یا اینکه دوست میدارد شوهر را و اشکار میکرداند دوستی را بشوهر یا زنیست بسیار خنده
کن و جمع ان عرب بدو ضمه میاید مثل عروبه بزیادتی هاء بر عروب و عربه بفتح اول و کسر ثانی که
بمعنی عروبست است و جمع ان عربات بزیادتی الف و تا میاید و عرب بفتح اول بمعنی نشاط و شادیست
و بتحریک هم امده و عرب بکسر اول بمعنی خشک است از بهمی است که نوعی از خار است و عرب بتحریک
تباه شدن معده است و عرب بمعنی اب بسیار است که صاف باشد و عرب بکسر را اسم امده
مثل عرب بر وزن قنفذ و ناحیه ایست بمدینه و عرب باقی ماندن نشان زخمست بعد از چاق
شدن و تعریب از باب تفعیل پاکیزه کردن زبانست در خطا و تعریب بریدن شاخ درخت بیک
نیاورده خرماست و تعریب زدن نیشتر است بر حوالی سم چارپا یا در جائی که موی را داغ
کردن اوست بنحوی که به پی نرسد و تعریب سخن از جانب کسی است و تعریب بسیار خوردن
از اب صاف است و تعریب کرفتن کمان عربیست و تعریب بیماری عرب کردن و عرب بر وزن کتف
کیست که درد معده وارد از معده دارد و عربه بر وزن حوله در کفته عرب یوم عروبه بی
الف و لام را اضافة یوم العروبه با الف و لام معرب روز جمعه است و سعید بن ابی العروبه با الف
و لام است و ترک لام خطاست یا کم استعمال میکنند و عرابات بفتح اول و تخفیف را و دو خط
ان عرابه است مثل کیسه است که پستانهای کوسفند را در او میکنند و کذارنده ان اعراب
بر وزن شداد میکویند و عرب از باب فرح یعنی نشاطی شد و عرب یعنی اماس کرد و چرک المدو تا

و تباه شد جراحت و عرب الجرح یعنی نشان جراحت ماند بعد از به شدن ان و عربت معدته
یعنی تباه شد معده او و عرب و بهم رسانید و عربا النهر یعنی بسیار شد اب نهر و ان نهر را عارب
بر وزن فاعل و عاربه بزیادتی ها میکویند و عرب البئر یعنی بسیار شد اب چاه پر ان چاه را
اعربه بفتح اول و کسر ثانی میکویند و عرب از باب نصر یعنی خورد و عربه بتحریک نهر سخت رواست
و عربه بمعنی نفس و جان است و عربه ناحیه ایست در مدینه و در این ناحیه ایستادند قریش
پس نسبت داده شد عرب باو و کفته شد عربی و این عربه میان سرای عرب است و میان سرای ابی
الفصاحه یعنی پدر فصاحه که اسمعیل است و مضطر و لا علاج شد شاعر پدر تسکین دادن عرب
پس کفته است **شعر** وعربة ارض لا یحل حرامها: من الناس الا اللوذعی الحلاحل یعنی عربه زمینیست
که حلال نمیکرداند حرام او را از مردم مکر بود دل بزرک و مهتر و اراده و قصد میکند باو بود دل بزرک
مهتر پیغمبر (ص) و میکویند ما بها عریب و عربات بتحریک و با الف و تاء را هیست در کوهی که راه
مصر است و عربات کشتیهائیست که ایستاده است در روان نیست و هست در دجله و میکویند
ما بها عریب بر وزن امیر و معرب بر وزن محسن یعنی نیست با ینخانه کسی و عربان بر وزن عثمان
و عربون بضم اول و عربون بتحریک رسید یکرده می شود بهمزه عین اینها کفته میشود اربان
و اربون انچه بسته می شود یا مبایعه از قیمة و ان را بیعانه میکویند و عربان بتحریک شمی است
در خابور و عرابه بن اوس بر وزن سحابه کریم و بزرکوار است معروف و یعرب بر وزن ینصر بن
قحطان پدر عرب یمن است و کفته شده است که او اول کسیست که سخن بعربی کفت و عراب
بر وزن عراب و عراب بر وزن سحاب بادنجان است و ان درختیست که یافته میشود از جوز
او دستها و میکویند که القی عربوبه بتحریک یعنی انداخت فضله اش را و میکویند که استعربت البقرة
یعنی خواهش کرد ماده کاو بنر و میکویند که عربها الثور از باب تفعیل یعنی خواهش کرد ان را کاو
نر و در حدیثست که لا تنقشوا فی خواتیمکم عربیا یعنی نقش مکنید محمد رسول الله صلی الله علیه
واله کویا که کفته است نقش نکنید نبی عربی و اراده میکند باین نقش خود را و تعرب از باب
تفعل یعنی همیشه ماند در بادیه و صحرا یعنی اعرابی شد و عربا بفتح اول و قصر اخر اسم اسمان هفتمست
العرتبه بر وزن فعلله بمعنی بینی است یا انچه نرم باشد از او یا عرتبه دایره ایست در زیر بینی
نرم است یعنی از میان لب یا عرتبه طرف دیوار بینی است که پرهای بینی باشد **العرزب**
بر وزن جعفر و العرزب بکسر اول و شد یاء مثل اردب شقت سخت ستبر را میکویند **العرطبه**
بر وزن فعلله بمعنی عود است که یکی از سازهاست یا عرطبه طنبور است که ان را چهار
تار کویند یا عرطبه بمعنی کوس است یا عرطبه کوس حبشه است و بضم عین هم امده **العرقوب**

بروزن زنبور بعضی استخوانیست بالای پاشنه آدم و عرقوب از چهارپا بمنزله زانوست در دستانها
و عرقوب از رود خانه آنچه برگردیده باشد از او و عرقوب از مرغ استخوان ساق اوست و عرقوب
راهیست در کوه و عرقوب بمعنی حیله و چاره است و عرقوب بمعنی شناختن حجت است و عرقوب
اسم اسپیست و اسم مردیست از عمالقه دروغ گوترین اهل زمان خود بود آمد او را درویشی و سؤال کرد
پس گفت او وقتی که شکوفه آمد درخت خرمای من بیا پس شکوفه که آمد گفت وقتیکه غوره می شود
پس وقتیکه غوره شد گفت وقتیکه خارک می شود و دنبال کرد او را پس وقتیکه خارک شد گفت وقتیکه رطب
شود پس وقتیکه رطب شد گفت وقتیکه خرما شود پس وقتیکه خرما شد شب برید خوشهای خرما را و
نداد باو چیزی گفت جبیهاء اشجعی وعدت وکان الخلف منک سجیة مواعید عرقوب اخاه بیثرب
یعنی وعده کردی و هست خلف وعده خوی تو مثل وعدهای عرقوب برادرش را بیثرب بتاء و آن جاست
در یمامه یا یثرب بثاء مثلثه که اسم مدینه پیغمبر است و در مثل است که شرها اجالک الی مخة عرقوب
یعنی پریشان و بیچیز نیست آنچه باز داشته است ترا بخوردن مغز عرقوب و عرقوب مغز ندارد و کسی
که قدرت بر چیزی نداشته باشد قناعت بان می کند و مثل زده می شود نزد طلب از ناکس و عراقیب
بر وزن سراویل بلندیهای کوهها است یا راههای تنگ بر بلندیهای کوهها و تعرقب از باب تفعل
یعنی رفت و سپرد راه کوهها و عراقیب از امور کارهای دشوار و صعبهای آنها است و عراقیب دهیست نزد
حضرمیه و طیر العراقیب مرغیست سبز رنگ که آن را شقراق نیز میگویند و عرقبه از باب دحرج یعنی برید پی
او را و عرقبه یعنی بلند کرد او را به پیمای او تا بایستد و این از اضداد است و عرقب الرجل یعنی حیله و چاره
میسازد آن مرد و میگویند که تعرقب عن الامر یعنی برگشت از کار العزب بتحریک کسیست که اهل و
عیالی و زنی نداشته باشد مثل معزابه بکسر میم و عزیب بر وزن امیر و گفته نمی شود رجل اعزب بر وزن
احمر یا کمست گفتن اعزب و جمع آن اعزاب بر وزن افعال می آید و زنی که شوهر نداشته باشد عزبه است
و همچنین عزب بتحریک نیز آمده و اسم از این عزبه بضم اول و عزوبه بر وزن بروده است و فعل از این عزب
از باب نصر می آید و میگویند که تعزب از باب تفعل یعنی ترک زن و جماع کرد و عزوب بر وزن سرور بمعنی
دور شدن است و فعل از آن یعزب از باب نصر و یعزب از باب ضرب هر دو می آید و عزیب بمعنی
رفتن است و معزابه بکسر میم کسی است که بطول کشیده است عزوبه او و معزابه کسیست که دور شود
با چهار پایان خود از مردم در چراگاه مثل معزاب بر وزن مفتاح و عزیب بر وزن امیر مردیست که
دور باشد از اهل و مال خود و عزیب از شتر و گوسفند آنست که دور باشد از اهل خود در چراگاه
و میگویند که ابل عزیب بر وزن امیر یعنی شتریست که شب بر نمیگردد بقبیله و این جمع عازب بر وزن
فاعل است مثل غزی که جمع غاز است و اعزب از باب افعال یعنی دور شد و اعزبه دور کرد و میگویند

و میگویند که اعزب القوم یعنی دور شد شتران ایشان و معزبه بر وزن معرفه کنیز و پرستار را میگویند
و معزبه آن مرد را نیز میگویند مثل عازبه بر وزن فاعله و معزبه بضم اول و کسر زاء مشدده و عازب
بر وزن فاعل گیاه دور است و عازب اسم کوهیست و میگویند که سوام معزب بر وزن معظم
یعنی چرنده ایست که دور برده شده باو از خانه و میگویند که عزب طهر المرئة یعنی غایب شد از او
شوهرش و عزبت الارض میگویند در وقتیکه کسی در او نباشد خواه گیاه داشته باشد و خواه
خشک و بی گیاه باشد و عزوبه بفتح بر وزن حموله زمینی است که دور باشد جای رفتن از او
بسوی گیاه و عوزب بر وزن جوهر پیره زن را گویند و عازبه بر وزن فاعله شتری را میگویند
و بوده از برای مردی شتری که دور میرفت در چراگاه پس فروخت او را و خرید گوسفند تا اینکه دور
نرود گوسفند پس گفت که انما اشتریت الغنم حذارا لعازبه یعنی بدرستیکه خریدم گوسفند را
بواسطه حذر کردن از شتران که دور میرفتند پس این مثل شد و هرده الاعزاب بر وزن انفعال اسبابیست
مشهور است که وقف کرده شده بر عربان که بر او بجنگ میرفتند و فایده بهم میرسانیدند از مال
از برای اینکه زن کنند العزابه بر وزن فعالة جماع و نزدیکی بزن را میگویند العسب بفتح اول
جستن نر است بر ماده و یا عسب آب منی نر است یا عسب آنچه زائیده می شود از او و یا بچه او
یا عسب دادن بکرایه است شتر نر را از برای ضراب و جستن بر ماده و فعل از این از باب ضرب
می آید و عسیب بر وزن امیر استخوان دم است مثل عسیبه بزیادتی هاء یا عسیب جای روییدن مو
از دم و عسیب اشکار قلم و اشکار پی است بپارسی و عسیب شاخ است از درخت خرما که در او
برگ نباشد و کنده شده باشد از او برگهای او و عسیب از شاخ درخت خرما آنست که برگ نروئیده
باشد بر او برگ و عسیب شکاف در کوه است مثل عسیبه بزیادتی هاء و عسیب اسم کوهی هم
هست و یعسوب بر وزن یفعول امیر زنبور عسل است و عسیب بمعنی سرکرده بزرگ است مثل
عسوب بر وزن صبور و یعسوب قسمی از کیما است و مرغیست کوچک تر از ملخ یا بزرگتر از آن
و یعسوب سفیدیست در پیشانی اسب و یعسوب دایره و خط گردیست بر مرکض اسب و مترجم گوید
که مصنف نقل کرده و این سخن از لیث است و چنین گفته که الیعسوب دایرة عند مرکض الفارس
حیث یرکض برجله من جنب الفرس یعنی یعسوب خط گردی است نزد مرکض است فارس یعنی
جای جنبانیدن سوار است پا را از پهلوی اسب در وقت برانگیختن اسب و یعسوب اسم
اسپ پیغمبر صلی الله علیه و اله و اسم دو اسپ دیگر هم هست و یعسوب اسم کوهیست و استعسب
منه از باب استفعال یعنی دشوار و ناخوش آمد او را و اعسب الذئب یعنی و دیگر لاغر گردید
و میگویند که و اس عسب بر وزن کتف یعنی شتریست که عهد جعد کردن موی او دور شده است

وعساب بروزن کتاب جایکاهی است نزدیک مکه العرب بروزن جعفر اسم شیر است
العسقبه بروزن مرحله خشکی چشمست در رفتن کریه یعنی اشک بیرون نیامدن از دست
وعسقبه بکسر اول خوشه کهای انکور است که جدا باشد وچپیده باشد بخوشه انکور
وجمع ان عسقب بروزن ذبرج وعساقب بروزن مساجد میاید العسکبه بکسر اول بمعنی
عسقبه است ومیباشد در او واه داند از انکور العشب بضم اول کیاه تر است ومیکویند که
ارض عاشبه بروزن فاعله وعشبه بفتح اول وکسر ثانی وعشیبة بروزن سفینه یعنی زمینیست
پرکیاه بینة العشابه است بفتح اول یعنی ظاهر است پرکیاه بودن او ومیکویند که ارض معشاب
بروزن مفتاح یعنی زمینیست بسیار کیاه وجمع ان معاشیب بروزن مصابیح میاید وتعاشیب
بروزن تفاعیل پادهای جدا شده وپراکنده از اوست واعشبت الارض از باب افعال یعنی کیاه
در وشید مثل عشب از باب تفعیل واعشوشبت از باب افعیعال یعنی رسیدند ابی کروه کیاه را مثل
اعشوشبوا از باب افعیعال وتعشبت الارض از باب تفعل یعنی چرید شتر کیاه را وفربه شد مثل
اعشبت از باب افعال وعشبه مرد پیر است که خم شده باشد وعشبه ماده میش بزرک سالدار است
واعشبه از باب افعال یعنی داد او را شتر ماده سالداری وعشب از باب فرح یعنی خشک شد
وعیال عشب بتحریک یعنی عیالیست که در میان ایشان کوچکی نیست العشجب بروزن جعفر
یعنی مرد لست العشزب بروزن جعفر وعشرب بفتح اول وثانی وشد دال مثل هملع تیز کذر ...
واسم شیر است مثل عشارب بروزن علابط وعشرب مرد سخت دلیر را میکویند العشزب بزا
معجمه بروزن جعفر وعشرب بروزن هملع سخت از شیرهاست العصب بتحریک بمعنی پی است
واین پی بجای ظنب در ریسمانهاست از برای بندهای ومفصلها مثل ریسمان وطنب سراپرده وعصب
درخت لبلاب است که عشقه میکویند وبر درختهای دیکر می پیچد مثل عصبه بزیادتی ها
وعصبه بضم اول لهم امده وعصب بر کزیده انکوره است وعصب اللحم از باب فرح یعنی بسیار است
پی این کوشت وعصب بفتح اول بمعنی نو دویدن وبمعنی تافتن وبمعنی بستن وبمعنی پوستن انچه
پراکنده شده است از درخت وعصب دست بر درخت زدنست تا برکش بیفتد وعصب
بستن خصیها بز نر وتوچیست تا اینکه بیفتد بغیر کندن و برادرون خصیها وعصب ...
از بردهای یمنی وعصا بر دمیغیست سرخ که در خشک سالی میباشد مثل عصابه بروزن
کتابه وعصب بستن دانهای شتر ماده است تا اینکه فرو کند او شیر را وعصب چوکین شده
دندانهاست از کرد ومثل ان مثل عصوب بروزن سرور وعصب بمعنی رستن است وعصب
بمعنی کرفتن ونکاه داشتن بر چیزیست مثل عصاب بروزن کتاب وعصب خشکیده آب ...

دهنست در دهن وعصب لازم شدن چیزیست چیزی را وعصب بکرد چیزی برآمدن است
وعصب ساکن کردانیدن لام مفاعلتن ونقل کردن اوست بمفاعیلن در عروض وجزو از فعل
همه اینمعانی از باب ضرب است وعصابه بکسر اول انچه بسته می شود باو وان دستاریست که چیز
که بسر می بندند ودر فصد کردن پا دچه ایست که بدهن می بندند ودر مثل تمه ... است
که بر سر مثل بسته می شود مثل عصاب باسقاط ها وعصابه بمعنی دستار است
ومعصوب بروزن منصور کرسنه را میکویند ومعصوب بمعنی شمشیر باریکست ومیکویند
که تعصب از باب تفعل یعنی بست عصابه را وتعصب یعنی امد بعصبیت وتعصب یعنی قناعت
کرد بالچیزی وراضی وخوشنود شد باو مثل اعتصب به از باب افتعال که بهمان معنی است
وعصبه تعصیبا از باب تفعیل یعنی کرسنه کرد او را وعصبه یعنی هلاک کرد او را وعصبه
بتحریک ان جماعتی اند که وارث می شوند مرد را از جانب پدر بغیر پدر وپسر واما عصبه در
فرموده های خدا پس هر کسی است که نبوده باشد از برای او فرموده معینی پس او عصبه است
اکر چیزی باقی بماند بعد از واجب میکیرد واکر باقی نماند چیزی از برای او نیست وعصبه خویشان
نرینه مرد است وانجماعت که تعصب میکنند از برای او مترجم کوید که عصبه مفردی ندارد
وشنیده نشده است از برای او مفردی وقیاس انست عاصب باشد مثل ظالم وظلمه
وعصبه بضم اول از مردان واسپان ومرغان وانچه میان ده باشد یا چهل مثل عصابه بکسر
اول وعصبه چیزیست که پیچیده می شود بر درخت قتاد وکنره نمو شود از او مکر ... ومیکویند
که اعتصب الناقة یعنی بسته شد انها او ومیکویند که عصبوا از باب سمع واز باب ضرب
یعنی فراهم امدند وعصوب بروزن صبور یعنی ماده زنیست که کم باشد کوشت سرین ورانهای او
یا زنیست که زلاء باشد مترجم کوید که در نسخها والزلاء به تردید مذکور است وصواب انست
که والزلاء باشد بواسطه انکه زلاء همان رسحاء است واز این قرار عطف تفسیری رسحاء خواهد بود
نه بمعنی دیکر ومیکویند که اعصوصبت الابل از باب افعیعال یعنی پیچید است در رفتن مثل اعتصب
از باب افتعال واعصوصبت یعنی فراهم امدند شتران واعصوصب الشر یعنی سخت شد ... میکویند
که یوم عصبصب بروزن سفرجل وعصیب بروزن امیر یعنی روزیست که سخت است کرمای
او ویا روزیست سخت وعصیب بروزن امیر شیر است که پیچیده می شود بر روده ها و بریان کرده
می شود وجمع ان اعصبه بفتح اول وکسر صاد وعصب بد وضمه میاید وتعصیب از باب تفعیل
مهتر وسید کردانیدنست ومعصب بروزن محدث بمعنی سید ومهتر است ومعصب کسی است که
می بندد بر خود حوزها از کرسنکی وعصیب مرد بچیز پریشان است واعتصب از باب افتعال یعنی

سخت شد وعصیب بر وزن زبیر جایکاهیست ببلاد مزینه که قبیله ایست از عرب **العصلبه**
بضم اول ولام وعصلبه بفتح اول ولام والعصلبی بضم اول منسوب وعصلوب بر وزن سرسور
توانای سخت از هر چیز است وعصلب بر وزن قنفذ مرد از لیبا وجنبنده است وعصلبه بر وزن
فعلله سختی عضبست مترجم کوید که عضب بعین وضاد معجمتین است واین غلطست وصواب
بعین وصاد مهملتین است همچنانکه ابن عباد وصغانی ذکر کرده اند واین کلمه تراشیده شده است
از سه کلمه عصب وصلب وعصل وهمه این کلمات ماخوذ از توانائی وقوت چیزاست **العضب**
بفتح اول بمعنی بریدن وبمعنی دشنام دادن وبمعنی فرا کرفتن وبمعنی زدن وعضب بمعنی
بنیزه وبمعنی برکشتن وبمعنی انکار وبزمین کیر شدن وبمعنی شتر وکوسفند را کوش بریدن یا شکافته
کردن است مثل اعضاب از باب افعال وفعل همه این معانی از باب ضرب است وعضب شمشیر
بران را میکویند وعضب بمعنی مرد تیز زبان نیز هست وفعل از این عضب از باب کرم میاید
ومصدر ان عضوب بر وزن سرور وعضوبه بزیادتی ها است وعضب بمعنی کودک وکنیز
سراست وعضب بچه ماده کاو است وقتیکه بر امده است شاخ او وعضباء بر وزن حمراء
که شکافته باشد کوش او وعضباء از کوش انست که کذشته است بریدن چهار یک ان را
وعضباء لقب ناقه پیغمبر است صلی الله علیه واله ونه بود او عضبه وعضباء از کوش شتر
کوسفند نیست که شکسته باشد شاخ او از درون ومیکویند کبش اعضب بر وزن احمر یعنی
قوچیست شاخ شکسته که ظاهر است عضب او یعنی شکستکی او وفعل از ان عضب از باب
فرح میاید ومعضوب بر وزن منصور بمعنی سست وبمعنی زمین کیاهیست که حرکت باو نیست
واعضب بر وزن احمر کسیست که نیست ان برای او یاری کننده وکسیست که دست او کوتاه
وبمعنی کسیست که مرده است برادر او یا اعضب کسیست از برای او برادری ونه کسی واعضب
در عروض وافر منفعلن است در حالتی که کور کرده شده باشد از مفاعلتن وبه این نحو که میم مفاعلتن را
میاندازند وفاعلتن میاندازند می شود بعد از ان نقل میکنند بمنفعلن ومیکویند که هو
از باب مفاعله یعنی او رد میکند مرا **العطب** بضم اول وهمچنین بدو ضمه پنبه را میکویند وعطب
بفتح اول تر ونازکی اوست مثل عطوب بر وزن سرور وعطب از باب نصر یعنی نرم شد وعطب از باب
فرح یعنی هلاک شد وعطب البعیر والفرس یعنی شکسته شد شتر واسپ واعطبه غیره از باب افعال
یعنی هلاک کرد وشکست او را غیر او وعطبه علیه یعنی خشم کرفت برا وسخت ترین خشم کرفتنی
وعطبه بضم پاره دکوئی است که کرفته می شود باو اتش واعتطب از باب افتعال یعنی کرفت
اتش را در او وعوطب بر وزن جوهر میان دریا وقعر زمین است یا عوطب امواج میان دو موج است

موجست وعواطب اسم درختیست ومعطب بر وزن محسن بمعنی درویش است وتعطیب
از باب تفعیل درمان کردن شراب است تا خوش شود بوی او وتعطب در درخت انکور در
اشکارا شدن بندهای اوست **عظب** الطایر یعظب از باب ضرب یعنی جنبانید مرغ بن دم
خویش را بشتاب وعظب علیه یعنی لازم شد او را ومستمر شد از برای او ومصدر ان عظب بفتح
اول وعظوب بر وزن سرور میاید وعظب علی المصیبة یعنی صبر کرد بر او وعظب علی ماله یعنی
ایستاد بر مال او وعظب جلده یعنی خشک شد پوست او وعظبت یده یعنی سبتر شد در کار کردن
وعظب از باب فرح یعنی فربه شد وعظب بر وزن کتف وعاظب بر وزن فاعل فرو داینده اب
بجاهای خشک که کیاه ندارد وتعظیب بر وزن تفعیل کار روا پس افکندنست وعظیب الحلق
بر وزن ادب یعنی بر ولسا از خیش وعظب الخلق بضم خاء معجمه یعنی بدخو وعنظب بزیادتی نون
مثل قنفذ وعنظب بضم اول وفتح ظاء مثل جندب وعنظاب بکسر اول مثل قنطار وعنظاب بضم
اول مثل قسطاس وعنظوب بر وزن زنبور ملخ بزرک یا نر کوچک اوست مثل عنظبان بضم اول
بزیادتی الف ونون وعنظباء بضم اول بزیادتی الف ممدوده نون والف ممدوده وعنظب بر وزن
قنفذ جایکاهیست مترجم کوید که صواب بر طریقه مصنف که نون در مثل عنظب زایده بود
ان بود که عنظب را در ترکیب علیحده نقل کند واین در ع ظ ب نقل کرده خلاف طریقه اوست
العظرب بکسر اول مار کوچک است **العقب** بفتح اول بمعنی دنبال است بعد از رفتار
وعقب بمعنی فرزندزاده است وبمعنی فرزند فرزند مثل عقب بر وزن کتف وعقب بضم اول وعقب
بدو ضمه بمعنی پایان کار است وعقب بر وزن کتف پس قدم است که پاشنه باشد وعقب
بتحریک پی است که کرده می شود از او زهها وچلها وفرق میان عقب وعصب انست که عصب
زرد رنک است وعقب پی سفید است وعقب القوس یعنی پیچید چیزی از این پی را بکمان وعاقبه
بر وزن کامله فرزند را میکویند وعاقبه پایان هر چیز است وعاقب باسقاط ها انکسی است
که در اید از پس سید وبزرک وعاقب کسیست که امده است از پس کسی که پیش از او بوده است
خبر دادن اینست که پیغمبر صلی الله علیه واله را عاقب میکویند بواسطه انکه از پس همه پیغمبران
امده مثل عقوب بر وزن صبور ومیکویند که عقبه یعنی زد پاشنه او را وعقبه یعنی از پس
خود کذاشت او را مثل اعقبه از باب افعال که بهمان معنی است یعنی واکذاشت فرزندان
وعقبه یعنی طلب کرد وجست او را ببدی وعقبه بضم اول بمعنی نوبت است ومیکویند که کرفتم
از امیر خود عقبتی یعنی بدل وعقبه رعز وشبیل میکویند بواسطه انکه در عقب یکدیکرند
از مرغان ودر عقب راه میانه بلندی وپستی پرواز است وعقبه چیزیست از رقیق واشکنه که باز

میکرداند عاریه کننده نیکو تقی که باز میکرداند دیکر را و عقبه از حسن و جمال نشان و هیاتست
و بکسر اول هم امده است و عقبه بتحریک جای بیا الا رفتن از کوه هاست بد شوار ی و جمع ان عقاب
بر وزن کتاب می اید و یعقوب بر وزن یفعول پیغمبر است و اسم او اسرائیل است و نامیده شده است
با عیصو در یک شکم چسپیده بوده است پیاشنه عیصو و یعقوب باسم جنسی است انکبک میکویند
که ابل معاقبه بر بنا و فاعل از باب مفاعله یعنی شتریست که چرا میکنند در کیاه بد شواری شور
یکبار و بار دیکر در کیاه شیرین و اما شترانی که میا شامند اب پس میکردد بجوابکاه پس بر
میکردند بسوی اب ان شتران را عواقب بر وزن فواعل میکویند و اعقبه بیعره از باب تفعیل
ملئکه دور زو شبند که میایند از پی هم و معقبات تسبیحات را میکویند بواسطه انکه میاید بعضی
از ان تسبیحات در پی بعضی دیکر و معقبات شترانیند که می ایستند نزد سر بینهای شترانی که هجوم
اورند بر حوض پس هرکاه بر میکردد در داخل می شود بجای او مایه دیکر و تعقیب از باب تفعیل
زرد شدن میوه عرفج است و تعقیب بجلدتن تولست پس مرتبه دیکر رفتن تواست دراه
سال بجلد و تعقیب اعده شد کردن است در جستن دولت و بندکی و تعقیب نشستن بعد از نماز
از برای دعا و تعقیب غاز است بعد از استراحتها که در میان غازها واقع شود و تعقیب
بمعنی در نک کردن و بمعنی التفات و وا نکر یستن است و عقبی بر وزن بکری جزو کار است و اعقبه
از باب افعال یعنی جزو داد او را اعقب الرجل یعنی مرد از خود پس کذاشت پسری و اعقب مستغیر القدر
یعنی باز کرد الله عاریه کننده دیک و در ان دیک مرقی کذاشته و تعقبه از باب تفعل یعنی کرفت او را
بکناهی که از او صادر شده بود و میکویند که تعقب عن الخبر یعنی شک کرد در خبر و برکشت از
برای پرسیدن از او مرتبه دیکر و میکویند که اعقب السلعة از باب افتعال یعنی باز داشت و حبس کرد
کالا و متاع را از خرنده تا اینکه بکیرد قیمت ان را و عقاب بر وزن غراب مرغیست معروف و جمع او
اعقبه بفتح اول و ضم قاف و عقبان بکسر اول می اید و عقاب سنکیست که در میان چاه برامده باشد
میدرد دلو را و عقاب سنک بزرکست که برامده باشد در کرانه کوه مثل نردبان و عقاب مثل
باد امیست که بیرون میاید در یکی پاهای چاد پا و عقاب رشته کوچکیست در سوراخ
حلقه کوشواره و عقاب کذرکاه ابست در حوض و عقاب سنکیست که می ایستد بر او ابکش
و عقاب اسم اسپها نیست از برای عرب و عقاب اسم علم و رایتست از برای پیغمبر صلی الله علیه
واله و عقاب بمعنی بالاست و عقاب هر پانه ایست که کشیدکی بسیار نداشته باشد و عقاب
اسم سکیست و اسم زنیست و عقیب بضم اول و تشدید قاف مثل قبیط مرغیست و عقیب جایکاهیست
و معقب بر وزن منبر مجری استان برای زن و معقب بمعنی کوشواره است و معقب را انشده است

دانشده ایست که ماهر بر اندن چاد پای باشد و معقب کسیست که پیروی می شود از برای خلیفه
شدن بعد از امام و پیشوا و معقب بر وزن محدث کسیست که بیرون می اید از دکان شراب فروش
در وقتیکه داخل دکان شد کسی که بزرکتر از وست و معقاب بر وزن مفتاح خانه ایست که کود
می شود در او موی مترجم کوید که معقاب زنیست که بعد از زائیدن هر دختری پسری زاید و
استعقبه از باب استفعال و تعقبه از باب تفعل یعنی خواست او را با خواست بر دو امدن
او را و عقب بر وزن کتف جایکاهیست و کفر تعقاب بفتح کاف و تا و کسر تا جایکاهیست
و یعقوبا بفتح موحده و قصر انوده هیست در بغداد مترجم کوید که جای ذکر یعقوبا در اینجا نیست
و مصنف غلط کرده بلکه جای او در ع ق ب است و ثنیة العقاب بر وزن غراب در دمشق و
نیق العقاب جایکاهیست بجحفه و تعقاب بکسر تا بر وزن تفعال مرد لیست و عقبه بفتح اول
و بکسر اول هم امده نوعی از جامهای هودج و عماریست که نقش کرده شده است و میکویند که
عقاب عقبناه بفتح اول و ثانی و سکون نون و عبنقاه بتقدیم موحده بر نون و بعنقاب بتقدیم
موحده بر عین عقابست صاحب ناخنهای تیز و معقب بر وزن محسن ستاره ایست که بر میخیزد
بعد از ستاره دیکر **العقرب** بر وزن جعفر معروفست و در فارسی کژدم میکویند و مذکر است
و مونث هم امده و عقرب دوالیست از برای نعل و عقرب دوالیست که بسته می شود
با دیا دم چهار پا بزین و عقرب برجیست بر اسمان و عقربا بفتح اول و مد اخر زمین است
و عقربا ماده کژدم است غیر منصرف است مثل عقربه که انثی ماده عقربست و عقربان بضم
و عین در او تشدید داده می شود و بموحده کوش خوکست و ان جانوریست بسیار پا که
بکوش میرود و عقربان عقرب را میکویند یا نر عقرب را عقربان میکویند مثل ثعلب ثعلبان
و میکویند ارض معقربة بر بنا فاعل از باب دحرج و معقرة بر وزن مرحله یعنی زمینیست
بسیار عقرب و معقرب بر بنا و مفعول بمعنی کج و برکشته و معقرب بمعنی سخت از پیش فراهم
امده است و معقرب بسیار یاری دهنده و استوار است و میکویند که هو رجل ذو عقاربة
بضم اول یعنی امرد لیست صاحب باد اده بزرکی و عقارب بر وزن عجائب سخن چینیها و سختیها است
و عقارب از زمستان سختی سردی است و میکویند که انه لیدب عقاربه یعنی بدرستی که او راه
میکند عقربهای او و این کنایه از ان است که غیبت عرض و ناموس مردم میکند و عقربه بزیادتی
ها و عقرب کنیز و خدمتکار و داناست و عقربه اهنیست مثل ابره که اتش را بهم میزند او
می شود در بزین **العکب** بتحریک سبر لیست در لب و عکبه استخوان پائین دو طرف سرین
که دندان بر او میرویند و عکبه نزدیکی انکشتهای پاست و عکباء بر وزن حمراء زنیست سطبر

نیکو افرینش وعکوب بر وزن رکوب بمعنی انبوهی کردن وبمعنی باز ایستادن وبمعنی جوشیدن
دیگست وعکوب جمع عاکب است که بمعنی جمع بسیار است وعکوب بر وزن صبور وکرمات
مثل عکب بفتح اول وعکاب بر وزن غراب وعاکوب بر وزن کافور وعکوب بر وزن تنور
وعاکب بر وزن فاعل بسیار جمع میگویند وعکاب بر وزن غراب دود را میگویند وعکب بفتح
اول سنگ تناطی وعکب بمعنی درهم رفتن است وعکب بکسر اول وثانی وشد یاء مثل جهنم کوتاه
بزرگست وعکب دیو وجن وادم قوی هیکل درشت را میگویند وعکب انکسیست که از برای
مادر او شوهری باشد وعکب اسم زندانبان نعمان بن منذر است ومیگویند که عکبت
النار تعکیبا از باب تفعیل یعنی دود کرد اتش وتعکبه المهموم یعنی سوار شدند وهها او را و
اعتکاب بر وزن افتعال بر انگیختن گرد است هم لازم وهم متعدی امده است وعکابه بضم
اول پسر صعب پدر قبیله ایست از بکر **العلب** بفتح اول بمعنی نشان است وعلب بفتح
اول بریدنست مثل تعلیب از باب تفعیل وعلب جای شیر را میگویند وبکسر هم امده وعلب
استوار کردن دسته شمشیر است بعلباء شتر بکسر اول وصداقو وعلباء پی کردن شتر است
وفعل از ان یعلب از باب نصر ویعلب از باب ضرب می اید مثل تعلیب یعنی علب مثل تعطیل
از باب تفعیل وبهمان معنی است وعلب چیز سخت را میگویند مثل علب بر وزن کتف وعلب
بکسر اول مردیست که طمع کرده نمیشود در انچه نزد اوست وعلب جائیکه اگر باریده شود
روزگاری باران بار وغیره نروید گیاه وبفتح اول هم هست وعلب جای روئیدن درخت سدر است
وجمع ان علوب بر وزن سرور میاید وعلب بتحریک بمعنی سختی وبمعنی سختی وبمعنی بسیار درشت
شدن وعلباء از حال بگشتن وی گوشت است بعد از سخت شدن گوشت مثل استعلاب
از باب استفعال وفعل همه از باب فرح واز باب نصر میاید وعلب مردیست که بر میگردد در دوبی
شتر وعلبه رخنه شدن تیزی شمشیر است وعلابی بفتح اول وشد یاء قلعی است وجمع علباء است
که پی کردن اوست وعلو عبده از باب دحرج یعنی سوراخ کرد پی کردن بنده را یا بریده است پی
کردن او را اعلبی الرجل یعنی اشکار شد پنهان کردن او از پیری وعلبه بضم اول درخت خرمای
دراز است وعلبه ظرفی وشیر دوشه بزرگیست از پوست شتر یا علبه کاسه ایست از چوب
که دوشیده میشود در او وجمع ان علاب بر وزن کتاب وعلبه بر وزن صرد میاید وعلبه بکسر
اول ظرفیست بزرگ از درخت گرفته میشود از او چوبی که سوراخها میکنند در ان چوب
پای مردان وغیر ایشان را در ان چوب میگذارند واعلبت العیلتا والکلب از باب افعلال یعنی
ساخته شد خروس وسگ از برای جنگ وبدی وعلیب بضم اول وسکون ثانی وفتح یاء وعلیب

وعلیب بکسر اول وفتح یاء مثل جذیم دو دلیست وبر وزن فعیل غیر از این نیامده وعلب بر وزن قنفذ
جایگاهیست وعلب بر وزن کتف بز کوهی بزرگست وعلب سوسمار است وبضم اول هم امده
ومیگویند که استعلب الماشیة البقل از باب استفعال یعنی دشوار بود دوندگان را خوردن تره
وترک کردن خوردن ان را از جهت سختی ان وگفته میشود علبوا به القوم یعنی گزیدن انگروه
واعلنباء بر وزن استلقاء مشرف شدن مرد وبلند کردن خودش است چنانکه کرده میشود در
دشمنی واز اینست اعلنباء دیک وان بلند کردن سر وبر خیزانیدن موی گردن است از خروس در جنگ
وخصومت ومعلوب بر وزن منصور اسم شمشیر است ومعلوب راهیست که هویدا باشد
وعلباء بکسر اول اسم مردیست وعلاب بر وزن کتاب اسم علامتیست که میگذارند بدو [illegible] کرده
شتر ومیگویند که ناقة معلبة بر وزن معظمه ومعنبه بر وزن محسنه یعنی شتریست که این علامت
در او گذاشته شده است وعلبیه بکسر اول وموحده مثل هبریه ابکیست مردها [illegible] وان جایگاهیست
وعلب الکبریه بکسر اول وشد موحده پایان حد یا مدا است **العلهب** بر وزن جعفر بزیست
که شاخهای او دراز باشد وعلهب گاو وحشی ومرد دراز را هم میگویند ومونث ان علهبه بهاء
میاید **العنب** بکسر اول وفتح ثانی معروفست وان را بفارسی انگور میگویند مثل عنباء بزیادتی الف
ممدوده وواحد ان عنبه بزیادتی هاء است وگفته جوهری که بنا نادر وکمی است بواسطه انکه بیشتر
وغالب تر بر این بنا اینست که جمع باشد مثل قرده وفیله وثوره مگر اینکه گاهی از واحد بر این بنا امده
واین کست مثل توله وخره وجلبه وحره [illegible] اسم غیر اینها کوتاهی وکمی اکاهیست وادنا دیگر
گفته وقحه ومنه وصومه وحدءه وطبه وذبجه وطبره وهنئه وغیر انست ومیگویند که عنب
الکرم تعنیبا از باب تفعیل یعنی انگور کرد درخت انگور وعنب شراب میگویند وعنب [illegible] هیست
که صدا کننده باشد واز این ماخوذ است یوم العنب وان جنگیست که میان قریش وبنی عامر
روی داد بر سر انجا وخص عنب قلعه ایست بفلسطین وعنبه جوششی است که بیرون میاید باد [illegible] وعنبه
اسم کسیست وچاه ابی عنبه در مدینه است وعناب بر وزن رمان میوه ایست معروف شبیه
بسنجد وان را بفارسی سنجلان میگویند چنانکه ازهری گفته وعناب میوه درخت اراک را هم میگویند
وعناب بر وزن غراب بزرگ بینی است مثل اعنب بر وزن احمر وعناب کوهیست در راه مکه ودرد
خانه ایست وعناب بمعنی چیزیست که در عورت زنان میباشد مثل چیزیکه در خصیه مردان [illegible]
میرسد یا عناب لغزونی است که میان دو کار وجست واسم اسپی هم هست وعناب کوه کوچک سیاه
وکوه را انکر داست واین از اضداد است مترجم گوید که در ضد بودن این تاملی است چه در ضد
بودن ماخوذ است جمع نشدن ایشان با یکدیگر در اینجا جمع میتواند شد بر این نحو که عناب کوه

کوچك طولانی سیاه کرد باشد وعنعب بضم اول وفتح یاء اولی مثل جندب جایکاهیست یا رودخانه
در یمن وعنعب از سیل چش امداوست وعنبان بر وزن رمضان از اهوان نشاطی سبل وکران است
واین از امتداد است یا عنبان ساله دار از اهوست وعنابه بضم اول جایکاهیست وابیست بعقر
ومعنب بر وزن معظم ستبر وکران ودراز را میکویند وعناب بر وزن شداد فروشنده انکور است
وعناب پدر حریث یمانی است وکفته جوهری که عناب بن ابی حارثه غلط است وصواب عتاب
بد ونقطه است در بالا مترجم کوید که این بحث را صغانی بر جوهری کرده وبا وجود بحث برا او
در ع ت ب نقل کرده المعنوب بر بناء فاعل از باب دحرج خشمناك را میکویند العندلیب بر وزن
زنجبیل مرغیست که کفته می‌شود اوواهزار وهزار دستان نیز میکویند برنکهای مختلف صدا میکند
وجمع ان عنادل بر وزن قبایل میاید العنقب بر وزن قنفذ سماق را میکویند واین تصحیف عرب
وعرب نیز هست بلکه لغت صحیح است العنکبوت بفتح اول وکاف جانوریست معروف وبفارسی
تننده میکویند مؤنث وکاهی مذکر هم میاید واین عنکوت عکنبات بفتح عین وکاف وسکون
نون وعنکبات بفتح عین وکاف وسکون نون میان انها وعنکبوب بفتح اول وثانی وعنکباء بفتح
اول ومد اخر هم میکویند ونران را عنکب بر وزن جعفر وماده ان را عنکبه بزیادتی هاء میکویند
وجمع ان عنکبوتات بزیادتی الف وتاء وعناکب بر وزن قبایل میاید وعکاب بر وزن رجال و
عکب بد وضمه واعکب بفتح اول وضم کاف اسم جمع است الیهب بر وزن حیدر کسیست که
در خواستن کینه مود وعیهبه ... کلیمیست که بسیار نیم باشد وعیهی
الشباب بکسر اول وثانی وشد موحده وقصر اخر بر وزن زمکی وعیهباء بمد اخر یعنی اول جوانی است
وعیهی ملك وبزرکی وعز کار بزرکی وملك است وعوهبه از باب دحرج یعنی کراه کرد او را وان
مرد را عیهاب بکسر میکویند وعهیبه از باب سمع یعنی نادان کرد او را العیب بفتح اول وعاب معروف
وان را وضمه هم میکویند بزبان فارسی اهو میکویند مثل معاب بفتح اول ومعابه بزیادتی هاء
ومعیب بر وزن مسیح وعاب از باب ضرب لازم ومتعدی هر دو امده است ومیکویند که عاب
المتاع یعنی کالا عیب ناك شد وعبته یعنی من عیبناك کردم او را ووصف ان هم معیب بر وزن
مسیح بر نقصان واو که اصل معیوب است ومعیوب بر وزن منصور است ومیکویند که رجل
عیبه بر وزن همزه وعیاب بر وزن شداد وعیابه بزیادتی هاء عیب جوی مرد است بسیار وعیبه
بفتح اول زنبیلی است از چرم وپوست وانچه در او کرده می‌شود جامه‌ها وعیبه جای نهان کردن است
وجمع ان عیب بکسر اول وفتح ثانی وعیاب بر وزن کتاب واعیبات بزیادتی الف وتاء میاید وعیاب
بر وزن کتاب سینها ودلها را میکویند کتابه بواسطه انکه اینها جای سرهاست وعیبه کمان حلاج است

حلاجست وعائب بر وزن فاعل ستبر از شتر است ومیکویند که عاب السقاء یعنی ستبر است
سر مشك واعیب بر وزن جندب جایکاهیست در یمن واین فعیل یا افعل است فصل
الغین الغب بکسر اول سرانجام چیز است مثل مغبه بر وزن مرحله وغب امدن با بست وروز
وتشنکی روز دیکر است از شتر وغب در زیارت کردن اینست که در هر هفته بوده باشد وغب
از تب انست که یکروز در میان بیاید وروز دیکر نیاید ومیکویند اغبه الحمی از باب افعال یعنی نوبت
کرفت تب او را واغبت علیه الحمی وغبت الحمی از باب ضرب نیز میکویند وغب بفتح اول مصدر غبت
الماشیة تغب از باب ضرب است یعنی اشامید چهار پا وعزی نه یکروز مثل غبوب که انهم
مصدر ان باباست ومیکویند که ابل غابه وغواب یعنی شتر لیست اشامنده بغب وغواب
بفتح اول وشد باء جمع ان است وغب بضم اول رسنده از دریاست تا اینکه در رکند زمین را
واب بکیرد ان را وغب هموار از زمین است وجمع ان اغباب بر وزن افعال وغبوب بر وزن سروری
میاید ومیکویند که اغب القوم از باب افعال یعنی امدان کرده را روزی وترك کرده روزی را وغب
بضم از باب ضرب که بهمان معنی است ومیکویند که اغب اللحم یعنی کندید کوشت مثل غب از باب
ضرب وتغبیب از باب تفعیل ترك غلو کردن در چیزیست وتغبیب کرفتن کرك است کلوی
کوسفند را وتغبیب از انکوه دفع کردن از ایشان است چیزی را ومغب بضم اول وکسر ثانی شیر را
میکویند وغبغب بر وزن جعفر اسم بتی است وغبغب کوشتی است که اویخته است زیر زنخ مثل
غبب بتحریك وغبغب کوهیست بمنی وغبیب بر وزن زبیر جایکاهیست در مدینه واسم ناحیه
در طرفیست بیمامه وغبه بضم اول قوت یکروزه از زیستن است وغبه بی الف ولام علم واسم
از برای چه عقابی که بوده است از برای بنی یشکر وغبیبه بر وزن سفینه شیر با مداد است که
می‌شود بر ان شیری که از شب دوشیده اند پس میانداز ند در مشك که کوان کرمنه شود ومیکویند
که غب فلان عندنا یعنی شب خوابید فلانی نزد ما مثل اغب از باب افعال که بهمان معنی است و
از ایفست قول عرب که میکویند که روید الشعر یغب یعنی مهلت بده شعر را وبکیم مخوان تا شب
پیش تو بخواند اکر قصوری داشته باشد بر تو ظاهر شود ومغبه بر وزن معظمه کوسفند لیست
که دوشیده می‌شود روزی ووا کذاشته می‌شود روزی ومیکویند که میاه اغباب بر وزن افعال
یعنی ابهایی اند دور وتغبیه بر وزن تفعله شهادت ناحق است ومیکویند که فلان لا یغبنا عطاؤه
بر بناء فاعل از باب افعال یعنی بخشش او میاید با هر روز نه اینکه یکروز نه یکروز باشد الغدبة
بضم اول کوشت ستبری است که در تندی نعمه کوشت ادمست وغدب بضم اول وثانی وشد یاء مثل عنب
شتر بسیار دبیدار است در کوشت وغذباء بر وزن حمراء جایکاهی است وغندبه بضم اول وزیادتی

نون خواهد امد در غ ن د ب غرب بفتح اول بمعنی مغربست که محل وجای غروب افتابست
وغرب بمعنی رفتن وبمعنی بنکو شدنست وغرب بمعنی ابتدا چیزاست وتیزی او مثل غراب بر وزن
سحاب یعنی ابتدا وتیزیست وغرب بمعنی تندی وبمعنی شکفتکی است وغرب دور رفتن در یکی است
وغرب خیك بزرکیست از برای اب یا دلو بزرکیست وغرب رکیست در چشم که اب میدهد
دریده نمی شود اب او وغرب اب چشم است یا غرب جاهکذار اوست از چشم یا شدت ریختن او
از چشم وغرب بمعنی یکمرتبه روان شدن از شراب واز اشکست وغرب جوششیست در چشم
یا اماسیست در کوشهای چشم وغرب بسیاری اب دهن وتری اوست وکرد امدن اوست در دهن
وغرب درختیست حجازی بزرك خاردار وکفته شده است که از این ماخوذ است که لایزال
اهل الغرب ظاهرین علی الحق یعنی همیشه اهل حجاز اشکار کننده اند بر حق وغرب روز اب دادن
شتر وغیر انست وغرب بمعنی اسب بسیار دوست وغرب پیش چشم ودنباله چشم است وغرب
بمعنی دوریست مثل غربه بتحریك وقد تغرب از باب تفعل یعنی بتحقیق که دور شد وغرب بضم اول
دور شدن از وطن وجای خود است مثل غربه بزیادتی ها واغتراب از باب افتعال وتغرب از باب
تفعل وغرب بتحریك درختیست که از ابفارسی پده میکویند وبارندارد ومیکویند که غرب درخت
سپیداراست وغرب بمعنی شرابست وبمعنی نقره است یا جامیکه از نقره باشد وبمعنی قدح
وکاسه است وغرب بمرد وبیماریست که میرسد کوسفندرا وغرب طلارا کویند وغرب ابیست
که میچکد از دلو میان حوض وچاه وغرب بمعنی بوی کردن اب وکل است وغرب کبودی در چشم است
وغراب بضم اول معروفست از ابفارسی وکلاغ میکویند وجمع ان اغرب بفتح اول وضم ثانی واغربه
بفتح اول وکسر راء وغربان بکسر اول وغرب بضم اول میاید وجمع جمع ان غرابین بفتح اول است وغراب
اسم اسپیست وغراب از تبر تیزی اوست وغراب بمعنی نکوك وبرغاست ولقب کیست و
غراب اسم کوهیست وجایکاهیست در دمشق وغراب کوه شامی است یعنی در دیار شام است
در مدینه وغراب بمعنی پس سراست وغراب از بن بوکه باد درخت اراکست خوشه اوست
وغرابان تثنیه غراب دو طرف سرین است از پایین تهیکاه بالاتر وان یا غرابان دو استخوان
شکیست پایین تر از فراشه دان استخوان شکیست در ران ورجل الغراب نوعی از بستن پستان
شتر است که بان بستن توانائی ندارد بچه که بخورد شیر مادر را ورجل الغراب کیاهیست
که نامیده می شود بزبان بربر عاطرلال واو مثل شبتاست در ساق ودرانچه در سر و بیخ
اوست سوای انکه شکوفه او سفید است وبسته می شود دانه او مثل دانه مقدونس که تخم کرفس کوهی است
وبقدر درهمی از سوده شده او امیخته بعسل مجربست در استیصال وازبیخ برکندن برص وبهق

بهی برص دارکه بیاشامد وکاهی اضافه کرده می شود با وچهار یك درهم عاقرقرحا بنشین قوی در
افتاب کرم وکشوده شده باشد جاهای برص دارو بسته شود بر او ورجل الغراب تنك می شود
کار او ورجل العراب تنك می شود کار او وغرابی بیاء نسبت خرمائیست وجایکاهیست در
یمن واغربه بر وزن افعله سپاهان ایشان است وسپاهان عرب در زمان جاهلیت یعنی پیش
از اسلام عنتره وخاف بن ندبه وابوعمیر وسلیك بن سلکه وهشام بن عقبه مکو اینکه او
مخضرم بود یعنی زمان جاهلیت واسلام هر دورا یافته بود وتندیك بود اسلام را وسپاهان
از اسلامیین عبد الله بن حازم وعمیر بن ابی عمیر وهمام بن مطرف ومنتشر بن وهب ومطر بن ابی اوفی
وتابط شرا وشنفری وحاجو که نسبت بپدر ومادر وقبیله وشهر داده نشده والاغراب از باب
افعال اوردن بغربیست بتحریك بهمه معانی که کذشت واغراب اوردن بغریب بر وزن امیرست
یعنی بکلام وسخن تا انه مترجم کوید که اغراب بمعنی غریب کشتن هم امده واغراب بمعنی پر کردن آب است
واغراب بسیاری مال وچهارپاست واغراب بمعنی نیکوئی جاست واغراب زیاد کردن
در رفتار واغراب راندن اسپست تا بمیرد واغراب غلو در خنده کردن است واغراب دوری
کردن در شهرهاست مثل تغریب از باب تفعیل واغراب سفیدی قفی کاه است ومغربان الشمس
بفتح میم جائیکه فرو میرود افتاب ومیکویند لقیته مغربها بر وزن مسجد ومغیربانها بضم میم
وفتح غین وکسر راء ومغربانها یعنی دیدم اورا نزد غروب وفرو رفتن افتاب وتغریبان باب تفعل
یعنی امد از غرب ومغرب وغربی از درختانیکه رسیده باشد باو کرمی افتاب نزد پنهان
شدن افتاب وغربی قسمی از خرماست وغربی رنك سرخ را می کویند وغربی از نبیذان است
که از خارك خرما ساخته باشند وغرب از باب نصر یعنی پنهان شد وغرب یعنی دور شد واغترب
از باب افتعال یعنی زن کرد در غیر نزدیکان وخویشان وغرب بر وزن شکر کوهیست بشام وغربه
بزیادتی هاء ابیست وبتخفیف راء هم امده واستغرب از باب استفعال واستغرب بر بنای مجهول
واغرب از باب افعال یعنی غلو کرد در خنده والعنقاء المغرب که عنقاء بر وزن حمراء ومغرب بر وزن
محسن که وصف باشد از برای عنقاء وهم چنین عنقاء مغرب که عنقاء علم باشد والف ولام
داخل نشده باشد ومغربه بزیادتی هاء وعنقاء مغرب باضافه عنقاء بمغرب مرغیست که شناخته
شده است اسم او نه جسم او یا مرغیست بزرك که دور می شود در پرواز یا اینکه از الفاظیست
که دلالت میکند بر غیر معنی وعنقاء بمعنی کار بزرك وسختست وعنقاء سرشته وعنقاء کیست
که باقصای شهر میرود پس دور میشود واحساس کرده نمیشود ودیده نمیشود وتغریب از باب
تفعیل امدن پرهای سفید وبپرهای سیاه یعنی پرهای سفید با سیاه برای ان بهم رسیدن

از اضداد است و تغریب فراهم امدن داو رسیدن بوقت و صقیع است و صقیع چیزی است شبیه
برف که بطریق ریزیدن از هوا می ریزد و مغرب بضم اول و فتح را صبح را میکویند و هر چیز که سفید
باشد یا مغرب با نچه همه چیز از او سفید باشد و از زشت ترین سفیدیست یا مغرب انچه سفید باشد
مژه های او و غربیب بکسر اول و یا بهترین انکور است و غربیب پیریست که سیاه کرده باشد
ریش سفید خود را برنك و میکویند که اسود غربیب یعنی سیاه بسیار سیاه و اما کفته خدای تعالی
و غرابیب سود پس لفظ سود بدل از غرابیب است بواسطه انکه تاکید ان بوای رنکهای مقدم بر
رنکها نمیشود و میکویند که اغرب بر بناء مجهول از باب افعال یعنی سخت شد و رها و اغرب
علیه یعنی کرده شد باو کار زشتی و اغرب الفرس یعنی پهن شد سفیدی پیشانی اسب و غرب بلا
ضمه بمعنی غربیست و غرابات بضم اول و الف و تا و غرابی بضم اول و تشدید یاء و غربات بدو ضمه
و غریب بر وزن زبیر و هی غراب بضم اول و سکون ثانی اسم جایکاهیست و غربیه بر وزن سفینه
اسیای دشت را میکویند بواسطه انکه همسایها همیشه بعاریت میکیرند و از وطن دور است
و غادب بر وزن فاعل میان دو شانه یا میان کوهان شتر است و کردن او و جمع ان غوارب
بر وزن فواعل میاید و میکویند که حبلك علی غاربك یعنی ریسمان تو در کردن تو است یعنی
کسی ریسمان تو ندارد و این کنایه از طلاقست یعنی برو هر جا که خواهی و غوارب اب بر وزن فواعل
بلندترین موجهای اوست تشبیه کرده شده است بکوهان شتر و میکویند که اصابه سهم
غرب بفتح اول و بتحریك هم هست باضافه و سهم غرب موصوفست یعنی رسید او را تیری که دانسته
نشده اندازه ان و غرب از باب فرح یعنی سیاه شد و غرب از باب کرم یعنی دور از فهم و پنهان شد
و مغربون بضم اول و کسر را و مشدد که در حدیث پیغمبر واقع شده که ان فیکم المغربین یعنی بتحقیق که
در شما هستند مغربون پرسیده شده که چیست مغربین کفت انجماعتند که شریك شده است
در ایشان جن و دیو و نامیده شده اند مغربون بواسطه انکه دور شوند کاسندان ذکر خدای تعالی
در وقت نزدیکی با زنان و در این وقت شریك می شود با ایشان جن پس در نطفه ایشان داخل
شده است و لهذا غریبی یا نامیده شده اند مغربون از برای امدن ایشان از نسبت دوری الغلبه
بر وزن فعلله کرفتن تو است چیزی را از دیکری مثل معتصب یعنی معجمه و صاد بر بناء فاعل از باب
افتعال غشب الماء از باب دحرج یعنی شور اینده او را الغشب بفتح اول لغتیست در غشم
و غشب جایکاهیست و غشبی اسم میکذارند کویا نسبت بان جایکاه است العشرب بر وزن
علس شیر را میکویند و غشارب بر وزن علابط دلیر دونده در کارهاست غصبه یغصبه
از باب ضرب یعنی کرفت او را بستم مثلا اغتصبه از باب افتعال و میکویند که غصبه فلانا علی الشیء

الشیء یعنی غلبه کرد فلان را در ربا داشت او را بر چیزی و غصب یعنی زایل و بر طرف کرد از پوست
موی و پشم او را بکندن و تراشیدن از پوست بدون اینکه کندیده باشد در پیراستن و نه
اینکه در نم دفن شده که بکند و غصلب بضم اول درازی جنبنده اعضاست الغضب بفتح اول
اسم کادین و اسم شیر است مثل غضوب بر وزن صبور و غضب بسیار سرخست یا سرخ
ستبر است و غضب سنك بزرك سفت است مثل غضبه بزیادتی ها و غضب بتحریك
خشم کرفتن است که ضد خوشنودی است مثل مغضبه بر وزن مرحله غضب علیه و غضب
له از باب سمع وقتی میکویند که زنده باشد و غضب به میکویند اکر بوده باشد مرده و انکو را
اکر مرده باشد غضب بر وزن کتف و غضوب بر وزن صبور و غضب بدو ضمه و تشدید موحده
بر وزن عتل و غضبه بزیادتی و غضبه بدو فتحه و تشدید موحده و غضبان بر وزن سکران میکویند
در ترا غضبی بر وزن سکری و غضوب بر وزن صبور میکویند و غضبانه کو میکویند و جمع
ان غضاب بر وزن کتاب و غضابی بفتح اول و فتح اخر امده است و میکویند اغضبه غیره از باب افعال
یعنی بخشم اورد او را غیر او و غاضبه از باب مفاعله یعنی خشم کرفتم او را او غاضبته یعنی بخشم اورد او را
داو را و غضوب بر وزن صبور مار زیست پلید و غضوب بمعنی ترش روی از شترهای ماده و زنان
و غضوب اسم زنیست و غضبه بفتح اول پوست سالداربزکوهیست و غضبه سپریست
که از پوست شتر باشد و غضبه کوشت چشمی است که بوده باشد در پلك بالائی در افزایش و غضب
پوست ماهی است و پوست سر است و پوست میان دو شاخ کاوین و غضاب بر وزن کتاب
و غضاب بر وزن غراب خاشه ایست در چشم و غضاب بو هر بر وزن در دیست و غضاب
الله را هم میکویند و فعل از ان از باب سمع و بر بناء مجهول نیز مثل غسی میاید و غضاب بر وزن
کتاب جایکاهیست در حجاز و اغضب بر وزن احمر میانه الت مرد است تا دان و غضبان بر وزن
سکران کوهیست در شام و غضبی بر وزن سکری اسپیست و کفته جوهری که غضبی اسم صد
شتر است و معرفه است و الف و لام و تنوین داخل نمیشود او را تصحیف است و صواب غضبی است
بیاء دو نقطه در زیر مترجم کوید که این بحث از صغانی است و اول کسیکه غلط کرد فارابی خالوی
جوهری است که صاحب دیوان ادب است و همچنین ابن فارس که صاحب مجمل است و جوهری نیز
بر تبعیت ایشان کرده است و غضابی بضم اول بر وزن غرابی کسیکه غبار الود باشد در زندکانی
کردن و ظن نیکو در زیدن و میکویند که مکان غضرب بر وزن جعفر و غضادب بضم اول بر وزن
علابط بمعنی جا نیست بسیار اب غضرب بر وزن زبرج مادر ماده است و ناقل این کراع و نزد من
اینست که این تصحیف است بدرستیکه این بعین مهمله و طاء معجمه است و کذشت پیش از این

الغلب بفتح اول وغلبه بتحریك وغلبه بزیادتی هاء ومغلبه بر وزن مرحله ومغلب باسقاط
هاء وغلبی بضم وکسر وشد موحده وقصر اخر وغلبی بر وزن زمکی وغلبه بفتح غین وغلبه بضم
ضمه وشد موحده وغلابیه مثل علانیه چیرکی وزیادتی کردن است ومغلب بر وزن محمد زیادتی
کرده شده است چند مرتبه ومغلب حکم کرده شده از برای او بزیادتی کردن واین از اضداد است
ومغلب اسم شاعریست وغلبه از باب فرح یعنی سبز شد کردن او وغلباء بر وزن حمراء بوستان
درخت برهم پیچیده است مثل مغلولبه بضم اول وفتح لام مثل معشوشبه وغلباء از پشتهاء اناث است
که مشرف بر ولك وغلباء از قبیلهاء ماننده ان که ارجمند وقوی باشد وغلبا پدر قبیله ایست
انکه شناخته شده است بتغلیب بفتح تاء بر وزن تضرب ونسبت باو بفتح لام است مترجم گوید
که باوجود اینکه ائمه لغت ونحو تصریح بفتح وکسر هر دو کرده اند اکتفا بفتح لام کردن سهویست از او
وابن تغلب پسر وائل بن قاسط است وگفته ایشان که تغلب بنت وائل تانیث ان رفتن بسوی قبیله است
وچون قبیله مونث است بنت گفته اند مثل گفته ایشان تمیم بنت مر که در ابهام باعتبار قبیله بنت
گفته اند وتغلب از باب تفعل یعنی دست یافتن از راه حوکیه وزیادتی واغلب بر وزن احمر بمعنی شیر است
وشاعر اسد ازدی وعجلی وکلبی وکلاب بر وزن قطام یعنی مبنی بر کسر اسم زنیست وغالب بر وزن
فاعل جاییکاهیست پایین مصر ومغلبی بر بنا فاعل از باب افتعال کسیست که خبرکی کند تو را
وبلندی جوید بر تو **الغنب** بر وزن صرد حلقهای کردیست که در میان کوشهای پسران تمکین
بهم میرسد وواحد ان غنبه بضم اولست وازهری گفته که حلقه ودایره ایست که در روی وخدها
بهم میرسد وغنب بفتح اول بمعنی غنیمت بسیار است وان مالیست که در جنگ کفار بدست اید
الغندب بضم اول بر وزن سرسور وغندبه بر وزن قنفذه گوشت سفتی است حوالی نای گلو و
غندبتان بصیغه تثنیه دو دبستکی است در بیخ زبان یا غندبتان که برکرهاء که ان را لهاة
کام دهان دو گوشت داملازه گویند بر امده اند یا غندبتان دو گره وغده اند در بیخ استخوانی که
دندان بر بالای اوست ونرمه گوش وجمع ان غنادب بر وزن قبایل است **الغیهب** بر وزن حیدر
تاریکی است مثل غیهبان بفتح اول وهاء واغتهب از باب افتعال یعنی رفت در تاریکی وغیهب
سخت وبسیار سیاه از اسپان وشبهاست وغیهب مردیست که گران سنگ باشد یا اینکه
کند فهم باشد وغیهب کلیمیست که بسیار پشم است وغیهبه بزیادتی هاء اوازها وغوغاء در
جنگست وغیهبان شکم را می گویند وغیهب الشباب بکسر اول وقصر اخر مثل زمکی وعبد هم امده اول
جوانیست وغهب عنه از باب فرح یعنی بیخبر از او وفراموش کرد او را ومیگویند که اصاب صیدا غهبا
بتحریك یعنی رسید شکار را بی خبر یعنی بغیر قصد **الغیب** بفتح اول بمعنی شك که خلاف

یقین باشد وجمع ان غیاب بر وزن کتاب وغیوب بر وزن سرور میاید وغیب بمعنی هر چه
پنهان وناپدید شده از تو است وغیب ضد پستاست از زمین وغیب بمعنی پیه است و
غیب بمعنی پنهان وناپدید شدن است مثل غیاب بر وزن کتاب وغیبوبه بر وزن صیروره
وغیوب بر وزن سرور وغیوبه بزیادتی هاء ومغاب بفتح اول بر وزن فعال ومغیب بر وزن
منیع وتغیاب از باب تفعل وگفته می شود که غاب الشیء یغیب از باب ضرب یعنی پنهان شد
چیزی در چیزی ومصدر ان غیابه بر وزن کتابه وغیوبه بضم اول وغیاب بر وزن سحاب و
غیاب بر وزن کتاب وغیبه بکسر اول ووصف از ان غایب میاید وجمع از ان غیب بر وزن رکع
مثل راکع ورکع وغیاب بر وزن رمان مثل کافر وکفار وغیب بتحریك وغایبون جمع سالم از ان
وغاب بمعنی زمین پستاست وفراهم امده از مردم واینرا غابه میگویند وغابه نیزه دراز است
یا نیزه جنبنده در باد را غابه میگویند وغابه بمعنی بیشه است وغابه جاییکاهیست در حجاز
وغیابه هر چیز بر وزن سحابه انچه میپوشد تو را از او واز این ماخوذ است غیابات الجب
چاه باشد وغیبان درخت بر وزن رمضان ونشد یاء هم امده ریکهای اوست وغابه یعنی غیبت کرد
او را ویاد کرد انچه در او بود از بدی ها اگر یاد کند انچه در او نبوده باشد از بدی غیبت نخواهد بود
بلکه بهتانست مثل اغتیاب از باب افتعال که بمعنی غابست وغیبه فعله از اوست که یکمرتبه
یاد اورد وناپدید کند و بوده باشد ان یاد کردن خوب یا زشت مترجم گوید که مصنف در اینجا غلط
کرده است گفته بعضی را ببعضی چه غیبت را بعضی با قید کردن ببدی وفعله از او یکمرتبه یاد
کردن ببد است وبعضی تقسیم کردن که غیبت یاد کردن کسیست در ناپدید بودن او انچه در او
از خوبی وبدی چنانکه از هروی ذکر کرده وفعله از این یکمرتبه یاد کردن بخوبیست یا بدی و مصنف
غیبت بطریق رای بعضی که اول مذکور شد گفته وفعله از ان بطریق رای بعضی که ثانیا مذکور شد
ذکر کرده واین دو رای را یکدیگر خلط کرده ومیگویند که امرئة مغیب بسکون غین بر وزن محسن
یعنی زنیست که پنهان وناپدید شد شوهر او ومیگویند که تغیب عنی از باب تفعل یعنی پنهان شد از
ومارزنیست تغیبنی بدون تعدیه او بمن مکو مگر ضرورت شعر وغایبک بر وزن فاعل بمعنی انچه
شد از تو اسم است مثل کاهل **فصل الفاء** **فب** بضم اول جاییکاهی است در کوفه چنین
روایت کرده شده است از یاقوت یا اینکه فب بطنی است از همدان از ان بطن است سعد فبی یا
اینکه اسم بطن مذکور قب بقاف است **فرب** المرأة تفریبا یعنی تنك کرد فرج خود را بدواها
نین وفراب بر وزن سحاب ده هیست نزدیك سمرقند وفراب بر وزن زنا ده هیست با صفهان
وفرباب بکسر اول بر وزن جربال شهریست در بلخ یا اینکه اسم ان شهر فریاب بر وزن کیمیاء یا فاریاب

بروزن قاصعاء است وفاریاب ناحیه ایست پس نهر جیحون یا فاراب همان شهر امراد است
فراف بفتح اول بروزن ساجد درختیست که بعمل آورده می شود از او یالانها از برای شترها
فرقب بروزن قنفذ جایکا هیست واز انجاست جامهای فرقبی وان جامهای سفید است
از کتان وزهیر فرقبی الهمدانی قاری نحوی از انجاست یا زهیر فرقبی بدو قاقست الفرنب بروزن
زبرج موش را میکویند یا بچه موش است از موش دشتی فصل القاف قاب الطعام از باب
منع یعنی خورد وخورد فی وقاب الماء یعنی اشامید اب را مثل قبه از باب فرح یا اینکه قاب الما
بمعنی انست که اشامید انچه دران ظرف بود وقب من الشراب یعنی پر شد از اشامیدن و میکویند
ان قاب بتحریک وقاءب بفتح اول میاید ووصف اوان مقنب بروزن منبر وقئوب بروزن صبور
یعنی بسیار اشامنده است و میکویند که انا قئوب بروزن جوهر وقوه بی بنیاد نی یاء نسبت
یعنی ظرفیست بسیار کیرنده از اب قب القوم یقبون از باب ضرب یعنی بانک کردند انکروه
در خصومت وقب الاسد والفحل یعنی شنیده شد صدای دندانهای شیر وشتر ومصدر ان قب
بفتح اول وقبیب بروزن امیر میاید وقبت نابه یعنی صدا کرد دندان وقب اللحم یعنی رفت ابداری
کوشت و پژمرده شد ومصدر ان قبوب بروزن سرور میاید وقب النبت یقب از باب ضرب و
یقب از باب نصر قبا بفتح اول یعنی خشک شد وقبت یعنی والقب بتحریک باریکی ولاغری شکم است
میکویند که قب بطنه وقب بفك ادغام یعنی لاغر شد او باریک میان شد وقب یعنی ببرید است
مثل اقتاب از باب افتعال وقب بمعنی نر از مرد وشتر است وقب پارها ئیست که داخل می شود
در کریبان پیراهن وقب سولاخیست که می رود در او میلی که در چرخ چاه است یا قب چوبیست
بالای دندانهای چرخ چاه وقب بمعنی سرکرده و پادشاه وخلیفه است وقب میان دو سرین یا
نشستکاه است وقب از جامهها شوار تو بنکره را میکویند وقب بکسر اول استخوانیست که
بلند شده میان دو طرف نشستکاه وقب بن رالی قوم وکروه است وقبه بضم اول جمع قباء بروزن
حمراء از برای باریک میان وقبه بنیادی ها جایکا هی است در کوفه وقبه جالینوس جایکا هیست
بمصر وقبه الرحمة در اسکندریه وقبه الحمار بوده است در دار الخلافه وقبة الحمار بواسطه ان می
کفته اند که بالا رفته می شده است بان قبه بر نحوی باریک لطیف وان وقبة الفراغ جایکا هی است از
او قابه امار تند ولواز وعد است یا قابه قطره از باران است وقبقب از باب دحرج یعنی بانک وصدا
کرد وقبقب یعنی کر خوه باشد وقبقاب بروزن سلسال در جعکو وشترغ ابه است وقبقاب فرج عورت
زن است یا اینکه قبقاب فرجیست که فراخ و پرآب باشد وقبقاب نعلی که از چوب باشد وقبقاب
مهره ایست که بان جامهها را جلا میدهند وقبقاب بمعنی پر کوی است مثل قباقب بروزن علابط یا اینکه

یا اینکه قبقاب هرزه کوی را میکویند وقبقاب اواز دندانهای شتر است که برهم زند مثل قبقبه
بروزن فعالة وقبقب شکم را میکویند بواسطه صدائی که میکند وقبقب بکسر اول صعفیست
که در او مرهادید می باشد ودر او کوشتی هست که می خورند وقباب بروزن غراب قلعه ایست بر مدینه
وقباب از شمشیرها ومثل او ان است که برنده باشد وقباب از اینها ان است که تنا در بزرک باشد
وقباب بروزن کتاب جایکا هی است در سمرقند ومحله ایست در نیشابور وجایکا هیست بنجد
در راه حاجیان بصره وقباب ده هیست بپائین تر از مصر وده هیست نزدیک بعقوبا وقباب نوعی
از ماهی است وقباب جمع قبه بضم اول است مثل قبب بروزن صرد وقباب بروزن شداد
شیر را میکویند مثل مقبقب بر بناء فاعل از باب دحرج وقباب جایکا هیست باذربایجان وقباب
بروزن علابط سال اینده را میکویند مترجم میکوید که انچه جوهری قباقب را کفته سال بعد
اینده است وانچه ازهری وابن عباد کفته سال سیم از اینده است انجا که کفته است قال خالد
بن صفوان لابنه وهو یعاتبه انه یا بنی انك لا تفلح العام ولا قابل ولا قابب ولا مقبقب
کل کلمة منها اسم لسنة بعد سنة وهم چنین که بعد از این مصنف خود میکوید و بمعنی سال اینده
بنظر رسیده و بر تقدیری که بمعنی سال اینده کفته باشد قباقب بمعنی سال بعد از سال اینده واکه
جوهری کفته نکفته خواهد بود وقباقب مرد زشت بد خو را میکویند وقباقب جایکا هیست
هرزیست در ثغر وقباقب ابیست از برای تغلب بارض جزیره وکفته می شود که انك لا تفلح العام
لا قابل ولا قاب بروزن فاعل ولا قباقب ولا مقبقب بر بناء فاعل از باب دحرج وانچه نقل کرده از
کفته خالد بن صفوان است بپسر خود در وقتیکه عتاب میکرده و میکوید که چیز نمی یعنی تو در این
سال ونه در سال دیکر ونه بعد از ان وهم چنین هر یک از الفاظ اسمند از برای سال بعد از
سالی و میکویند که سرم مقبوبه بروزن معقوله ومقببه بروزن معظمه یعنی نافیست لاغر و
قبب الرجل از باب تفعیل یعنی خشک شد بو بچه وقبب الرجل یعنی کرد امر و قبه وان بنائیست
کرد بر او رده ومیکویند که بیت مقبب بروزن معظم یعنی خانه ئیست که کرده شده است
بالا ی او قبه وذو القبه حنظله بن ثعلبه را میکویند بواسطه انکه بنا کرد وبر پا کرد قبه بصحرائی
ذی قار وتقبیها از باب تفعل یعنی داخل شد قبه را وقبة الاسلام بصره را میکویند وقباریان
بروزن شداد وعرفان جانوریست که ان را خوار خاره میکویند ووزن ان فعلان است از قب
وقبیون بضم اول که در حدیث واقعست که خیر الناس القبیون یعنی بهترین مردم انکسانند
که مو کیرند روزه را تا اینکه لاغر می شود شکمهای ایشان وقبین بفتح اول بضم ثانی مثل قتین جایکا هیست
در عراق وقبه الشاه بکسر اول تخفیف باء هم امده یعنی هزار توی کوسفند وان چیزکی است متصل

بشکنبه خانه خانه است وان را هم سوق میکویند وبتفصیل خواهد امد در دق ب انشاالله تعالی
وقیبات بضم اول وفتح ثانی در اخر الف وتاء چاهیست در ره از مغیثه وابیست از برای بنی ثعلب
وجایکاهیست بظاهر دمشق ومحله ایست ببغداد وابیست از برای بنی تمیم درجایکاهیست در
حجاز وقب بفتح وسکون یاء حکایت فرو دامدن شمشیر است وقیب بر وزن امیر کشک که امیخته
شده باشد تر او بخشک او القتب بکسر اول رعه را میکویند مثل قتبه بزیادتی ها وقتبه
بمعنی همه افزار شتر ابکش است وبمعنی انچه کرد است از شکم وقتب بمعنی پالان است وقتب بتحریک
بیشتر استعمال میشود باین معنی یا اینکه قتب بکسر اول پالان کوچکیست بر قدر واندازه کوهان
شتر وجمع ان اقتاب بر وزن افعال میاید وقتب بفتح اول خوداندن رعه های بسیار بریان شده است
واقتاب بر وزن افعال بستن قتب است بر شتر وبمعنی درشت کفتن یمین وقسمت وقتوبه
بر وزن حموله شتریست که پالان میکنی او را با پالان وذو قتاب بر وزن سحاب وکتاب مقل بن
مالک یکی از پادشاهان حمیر است وقتب بر وزن کتف تنل عل زود وخشم را میکویند وقتیبه بر
وزن جهینه تصغیر قتبه بمعنی رعه است وباین نامیده اند قتیبه ونسبت که میدهند قتبی مثل
جهنی میکویند وقتبان بکسر اول جایکاهیست بعدن المقاثب بر وزن مساجد سحابهاست
القحب بفتح اول سال الداست وزن پیر وانجه میکویند وقحبیست که میکیرد او را سرفه وقد قحب
از باب نصر یعنی سرفه کرد ومصدر ان قحب بفتح وقحاب بر وزن غراب میاید وقحب تقحیبا از باب تفعیل
بهمان معنی است ومیکویند که سعال قاحب بر وزن فاعل یعنی سرفه ایست سخت وقحبه بفتح اول
بناه در زدن از درد را میکویند وقحبه زن تباه کار است بواسطه انکه سرفه وتنحنح میکند یعنی
اشاره میکند بان سرفه کردن که بیداد رعه وانتظار امدن بکش یا اینکه قحبه باین معنی در عرب نیست
بلکه زائیده شده است در عرب ومیکویند که به قحبه یعنی باو سرفه است قطبه از باب
ضرب یعنی افکند او را وقطب بالسیف یعنی از پا لازد بشمشیر قرب منه از باب کرم وقرب له از باب
سمع یعنی نزدیک شد ومصدر ان قرب بضم اول وقربان بر وزن عثمان وقربان بکسر اول میاید و
انکس را قریب بر وزن امیر میکویند واحد وجمع در این یکسانست ومقربه بفتح اول وحرکات ثلث
در راء وقربه بضم اول وقربه بدو ضمه وشد یاء وقربی بضم اول وقصر اخر مثل بشری بمعنی نزدیکی
وخویشیست ومیکویند که هم قریبی بر وزن امیر یعنی ایشان خویش نزدیک منند وهو قرابتی بر وزن
صحابه یعنی صاحب نزدیکی وخویشی اند بمن ونمیکوئی قرابتی بدون ذو واقرباء بر وزن فعلاء
جمع قریب واقارب بر وزن افاعل جمع اقرب واقربون جمع بواو ونون خویشان نزدیک تو اند
وقرب بفتح اول داخل کردن شمشیر است در قراب بکسر قاف یعنی در غلاف یا در جفن غلاف

غلاف داو جانیست که شمشیر را با غلاف در او میکذارند مثل اقراب از باب افعال یا کرفتن نیام
وغلافست از برای شمشیر وقرب خوداندن مهمان است نزد شکم را وقرب بضم اول وبدو ضمه
تهیکاه را میکویند یا از پهنای تهیکاه است تا نرمه شکم وجمع ان اقراب بر وزن افعال میاید
وقرب از باب فرح یعنی شکوه داود از نرمه شکم مثل قرب تقریبا از باب تفعیل وقرب بضم اول
جایکاهست وقرب بتحریک رفتن شبست از برای نوبت اب خوردن مثل قرابه بکسر اول وقد
قرب الابل از باب نصر یعنی رفت شتر شب از برای ورود خود وقرب بتحریک چاهیست که نزدیک
شد اب او مقرب خواستن ابست در شب ومقرب نبودن میانه تو واب است مکر یکشب
یا اینکه وقتی که باشد میانه اب دو روز پس روز اول که می خواهی دران ورود اب را ان قرب میکویند
در روز دویم را طلق وقربان بضم اول بر وزن سلطان انچه نزدیکی می جوئی بسبب ان از خدا وقربان یکی
همنشین پادشاه وخاصه اوست وبفتح اول هم امده وتقرب از باب تفعل یعنی خواست نزدیکی
باو ومصدر ان تقرب بر وزن تفعل وتقراب بر وزن تذکره وشدداء میاید وجمع ان قرابین بفتح
اول وکسر یاء وقرابین نیز رود خانه ایست بنجد وقربه بضم اول رودیست واقترب از باب افتعال
بمعنی تقارب از باب تفاعل است یعنی نزدیک شد ومیکویند که شیء مقارب بفتح راء بر وزن
فاعل از باب مفاعله یعنی چیزیست میانه خوب وبد یعنی نزدیک بخوبی یا اینکه میکویند دین
مقارب بکسر راء یعنی دام است نزدیک بخوبی ومتاع مقارب بفتح راء یعنی کالائیست نزدیک
بخوبی ومیکویند اقربت المرئة از باب افعال یعنی نزدیک شد زائیدن ان زن مقرب بر
وزن محسن وجمع ان مقاریب بفتح اول بر وزن مصابیح میاید واقربا المهر والفصیل یعنی نزدیک
شد که شتر بچه دو ساله شود وکفته میشود افعل ذلک بقراب بر وزن سحاب یعنی میکنم این را
بنزدیکی وقراب چیزی بر وزن کتاب وقراب بر وزن غراب وقرابه او بزیادتی هاء انچه نزدیک
باشد قدر واندازه او ومیکویند که انا قربان بر وزن سکران وصحفه قربی بر وزن سکری یعنی
ظرفی وکاسه ایست نزدیک وقد اقربه از باب افعال یعنی کرد او را نزدیک به پری وفیه قربة
وقرابة یعنی در او قربة بضم اول وقرابتی بفتح یعنی نزدیکی هست ومقربه بر بناء مجهول از باب
افعال اسپیست که پیوسته نزد خود کرامی داشته میشود وواکذاشته نمیشود ومذکر ان
فرس را مقرب میکویند یا اینکه کرده میشود این کار بمادهای اسپ تا اینکه بجهد بواو نکشد که
بدن نا دا باشد یا اینکه مقرب شتریست که مهار کرده شده باشد از برای سواری ومتقارب
بر بناء فاعل از باب تفاعل در عروض شعر فعولن است هشت مرتبه فعولن فعولن فعل دو مرتبه
از برای نزدیکی او تاد او از اسباب ش وتقارب الخطو یعنی نزدیک کرد کام را ومقاربه بر وزن مفاعله

وقراب بوزن کتاب بلند کردن پایستان برای جماع وقربه بکسر اول مثل شبر است وکاهی
می باشد قربه از برای اب یا اینکه قربه انست که دوخته شده باشد از یکطرف وجمع ان قربات
بزیادتی الف وتاء وقربات بکسر اول وفتح ثانی باسقاط الف وتاء وهمچنین هرچه بوده باشد
بوزن فعلة فعله مثل نقره که جمع میشود بنقر وسدره که جمع می شود بسدر وقارب بوزن
فاعل کشتی کوچک را میکویند وقارب خواهنده ابست در شب وقریب ماهی نمک خورده است
مادامیکه شاداب وتر باشد وقریب بوزن امیر وقریبه بوزن سفینه وقریبه بوزن جمیز
اسمند وقرابه بضم اول بوزن ثمامه بمعنی قریب بوزن امیر است ومیکویند که ما هو بشبیهك
ولا بقرابة مثل بضم اول یعنی نیست او بمانند تو ونه بنزدیکی از تو وقرابة المؤمن وقرابه بضم اول
در هردو با تاء وبی تاء بمعنی دانائی مؤمن است ومیکویند که جاؤا قرابی بضم اول بوزن سکاری یعنی
امدند ایشان نزدیک بیکدیکر وقراب بوزن عراب کوهی است در یمن ومقروب بوزن مجبور
که طاقت ندارد از تیزی وذات قرب بضم اول جایکاهی است واز برای او روزی هست که دران
جنکی میان عرب شده ومقرب بوزن مقعد ومقربه بزیادتی هاء راه کوتاه را میکویند وقربی
بوزن بشری ابیست میان نزدیک تباله ولغت بعض از تراء است وقراب بوزن شداد القرب
کسیست ومیکویند که تقارب ابله از باب تفاعل یعنی کوشد شتران او وروش شد پشتانهاو
تقارب بالزرع یعنی نزدیک شد برسیدن کشت واز این است حدیثی که ماثور است که اذا تقارب
الزمان لم تکد رؤیا المؤمن تکذب یعنی وقتیکه نزدیک شد زمان نزدیک نیست که خواب مؤمن
دروغ شود ومراد از زمان اخر الزمان ونزدیک شدن قیامتست بواسطه انکه چیزی وقتیکه
کم باشد کوتاه می شود اطراف او یا اینکه مراد از تقارب زمان برابر شدن روز وشبست چنان
میکند تعبیر کنندکان اینکه راست ترند خوابها از برای واقع بودن خواب وقت وا شدن شکوفها
وقت دریافتن ورسیدن میوه هاست ودر این وقت برابر است روز وشب یا اینکه مراد از تقارب
زمان نزدیک امدن مهدی صلوات الله وسلامه علیه است وقتی میشود سال مثل ماه وماه
مثل هفته وهفته مثل روز کوتاه نموده می شود بواسطه نزدیک افتادن او وتقریب از باب تفعیل
قسمی از دویدن اسپست وان برداشتن وبلند کردن دستهاست باهم وواکذاشتن دستهاست
بر زمین باهم وتقریب کفتن حیاک الله وقرب دارک الله وتقرب از باب تفعل یعنی نهاد دست
خود را بتهی کاه خود وتقرب یا رجل بصیغه امر از باب تفعل یعنی شتاب کن ای مرد وقاربه مقاربة
مفاعله یعنی شوخی وخوش طبعی کرد او را یعنی نیکو وقارب فی الامر یعنی واکذاشت در کار از حد
کذاشتن را واهل سداد یعنی راستی ودر کفتار وکردار **قرتب** بوزن قنفذ هیست

نرسیده ومقرب بوبناء مجهول از باب دحرج بدخو را میکویند **القرشب** بکسر اول وشین
مثل ادرب بمعنی سیء الدار وبمعنی بدحال وبمعنی بد بسیارخوار وبمعنی کنده دراز هوهست
وقرشب پیر را میکویند وبمعنی بدخو نیز امده وقرشب بمعنی فراخ شکم است وجمع ان قراشب بوزن
دراهم می اید **قرصبه** از باب دحرج یعنی برید او را وقرصب اللحم فی البرمة یعنی فراهم اورد کوشت را
در دیک سنکین وقرصب الشیء یعنی پراکنده کرد ان چیز را واین از اضداد است وقرضب اللحم یعنی
خورد همه کوشت را وقرضب فلان یعنی دوید فلان وقرضبل فلان یعنی خورد چیز خشکی را
ان شخص را قرضاب بکسر اول بوزن سربال میکویند وقرضاب اسم شمشیر است وقرضابه نیز را
هم میکویند وقرضاب شمشیر بران را هم میکویند مثل قرضوب بوزن زنبور ودر این دو معنی
اخرین ومیکویند ما رزأته قرضا یعنی کم نکردم من چیزی را وقراضبه بفتح اول دزدها را میکویند
وهمچنین قراضبه درویشان را هم میکویند وواحد ان قرضوب بوزن سرسوب وقرضاب بوزن
سربال وقراضب بوزن علابط وقرضاب بوزن سربال وقرضابه بزیادتی هاء وقرضوب بوزن
زنبور ومقرضب بوبناء فاعل از باب دحرج کسی را میکویند که نمیکذارد چیزی را مکر اینکه بخورد
وقراضبه بضم اول جایکاهیست وقرضب بکسر اول بوزن درهم انچه میماند در دیک بعد از انکه
که اب انداخته می شود **قرطبه** از باب دحرج یعنی افکند او را یا قرطبه یعنی افکند او را از پشت
قرطب الجزور یعنی برید استخوانهای شتر کشتنی را وقرطب یعنی دوید سخت وقرطب یعنی کریخت
وقرطب یعنی خشمناک شد وقرطبی بضم اول وتخفیف یاء وقصر اخر اسم شمشیر است وقرطبی بکسر اول
وشد یاء نوعی از بازیست ونوعی از کشتی کرفتن است وقراطب بضم اول بوزن علابط پرنده را
میکویند وقرطبه بضم اول شهریست در مغرب وقرطبان بفتح اول دیوث وبیغیرت را میکویند
وکسیکه نیست غیرت از برای او کشنده زنان بسوی مردان را نیز قرطبان میکویند وکفته می شود
که ما عنده **قرطعبة** بکسر اول وفتح طاء وسکون راء وعین مثل جرد حله وقرطعبه بدو ضمه وسکون
طاء وضم عین مثل کنبذبه وقرطعبه بضم اول وفتح ثانی وسکون طاء مثل ذرحرحه یعنی نیست نزد
او چیزی کم وند زیاد یعنی نیست نزد او چیزی **اقرعب** از باب افعلال یعنی کرفته شد از سرما وغیران
ومقرعب بوبناء فاعل از همان باب بمعنی کسیست که افکنده است سر به پیش وبسوی زمین از
خشمناکی **القرقب** بوزن قنفذ وقرقب بوزن جعفر وقرقب بضم اول وشد موحده مثل خوب
بمعنی شکم است وقرقوب بوزن زنجبیل شهریست از اعمال در نواحی کسکر وقرقب بوزن قنفذ غلیست
کوچک وقرقبه بضم اول وشد موحده پاره از کوشت شکار است **القرهب** بوزن قنفذ بمعنی
فحل کاو است وقرنب بوزن جعفر موش دشتی است یا بچه اوست از موش دشتی **القرنب** بوزن

که شتر وکوسفند وغیر ان را میکشند مثل قاصب بوزن فاعل ودر این دو جا وقصبه بتحریک بزیادتی
هاء چاه تازه کنده است وقصبه کوشك را هم میکویند یا قصبه درون شهر است وقصبه
شهر را میکویند یا بزرک شهرهاست وقصبه ده است وقصبه دهیست بعراق وقصبه باز
درهم پیچیده از مولیت مثل قصابه بوزن رمانه وقصیبه بوزن سفینه وتقصیبه بوزن
تفعیله وتقصبه بوزن تفعله وجمع ان تقاصیب است وقصبه تقصیبا از باب تفعیل
یعنی درهم پیچیده کرد موی را وقصبه هر استخوانیست که مغز داشته باشد وقصابه بضم اول
مثل رمانه بند را میکویند مثل تقصیبه بوزن سفینه وقصابه نامیست وقصابه بدکوینده
در بر بهم وعیب کننده در ایشان است وقصاب بوزن کتاب بندابیست که بنا کرده می شود
در کذرکاه سیل تا اینکه جمع شود سیل پس خراب شود دیوار بسبب سیل وقصابه
که بکنارهای از ابلند کرده باشند که در میان ان زراعت کنند واحدان قصبه بتحریک
ودو قصاب اسم اسپیست وقاصب بوزن فاعل تند ودر هد صدا کننده است وقصبات
بتحریک شهریست در مغرب ودهیست در یمامه وقصیبه بوزن جهینه جایکاهیست در
یمامه از برای قبیله تیم وعدی وثور پسران عبد مناه وقصیبه جایکاهیست میانه ینبع وخیبر
وجایکاهیست در بحرین ومیکویند که اقصب الراعی از باب افعال یعنی ناکوار ومکروه داشت
شتران شبان اشامیدن اب را وتقصیب از باب تفعیل پیچیده ومرغوله کردن موی است وتقصیب
از باب تفعیل بستن دستهاست بکردن وازان قصاب را قصاب میکویند ومقصب بوبناء فاعل
از باب تفعیل کسیست که اندازه میکند ومی پیماید سباق را وسباق پیشی کرفتن اسپست
در تاختن وقصب سباق نی است که بان مسافتی که باین دو اسپ می تازند می پیمایند وقصب میکنند
این نی را در اخر مسافت پس هریک از این دو سوار که باخر مسافت رسیده ان نی را برداشت
کرو برده است ومقصب شییء است که ستبر شده باشد بر او کف او ودر مثل است که
از باب افعال وزده می شود این مثل از برای شبان بواسطه انکه وقتیکه بد چرانید شبان شتر را
نمی اشامد شتر اب را مترجم کوید که مناسب این بود که مصنف مثل را در افعال ذکر کند که کفته
اقصب الراعی عافت الماء تا اینکه مطابقت با یکدیکر داشته باشند وبیجا باشد وقصوب بوزن
صبور از کوسفندان است که چیده شود موی او وقصب بفتح اول وجا انی خواندن
القصلب بوزن قنفذ تناور سخت وسفت را کویند **قضبه** یقضبه از باب ضرب یعنی برید
او را مثل اقتضبه از باب افتعال وقضبه از باب تفعیل فانقضب از باب انفعال یعنی پس بریده شد
وتقضب از باب تفعل نیز همان معنی دارد وقضابه بضم اول انچه بریده شده است از اطراف

یا قضابه یعنی انچه افتاده است از بالاهای شاخها وچوبهای بریده شده ومیکویند قضب فلانا
یعنی زد فلان را بقضیب بوزن امیر یعنی شاخ درخت وقضب بفتح اول هر درختیست که دراز
شده باشد وپهن شده باشد شاخهای او یا قضیب انچه بریده باشد از شاخهای درخت از
برای تیرها یا کمانها وقضیب اسپست است وان را یونجه هم میکویند وقضیب درختیست که
کرفته میشود از او کمانها وقضب اسفست است مترجم کوید که اسفست همان اسپست است
که در پیش کذشت مکر اینکه کفته شود قت اسپست خشک است واسفست اسپست
تر است واین خالی از چیزی نیست ومقضبه بوزن مرحله جائیست که درخت قضب یا اسپست
دارد میکویند ومیکویند که رجل قضابه بفتح اول وشد ثانی یعنی مردیست برنده کارها و
قضیب بوزن امیر شتریست که رام شده باشد والحمرد واسپ وغیر ان را قضیب میکویند
وقضیب شاخ درخت است وجمع ان قضبان بضم اول وقضبان بکسر اول می اید وقضیب
بمعنی شمشیر بران است مثل قاضب بوزن فاعل وقضاب بوزن شداد وقضابه بزیادتی
هاء ومقضب بوزن منبر وقضب بفتح اول بمعنی شاخ درخت است یا قضیبه تیر بی پر وپیکان
از درخت نبع که کرده می شود از او تیر وجمع ان قضبات می اید وقضبه انچه خورده شده از
کیاهی که بریده شده باشد تر وجمع ان قضب باسقاط هاء می اید ومیکویند که ارض مقضابه
بوزن مفعال یعنی زمینیست که قضبه در او بسیار روییده وقد اقضبت الارض یعنی
قضبه دار شد وقضبه بکسر اول پاره از شتر وکوسفند است وقضبه سبل بادیک از
مردان وشتران ماده است وقضبها یقضبها از باب ضرب یعنی سوار شد شتر را پیش از انکه
رام کرده شود مثل اقتضبها از باب افتعال ومقضب بوزن منبر داس را میکویند مثل مقضاب
بکسر اول بوزن مفعال وکفته می شود که قضبت الشمس تقضیبا از باب تفعیل یعنی کشیده
شد روشنی وتابش افتاب مثل تقضبت از باب تفعل وقضیب بوزن امیر وادیست در زمین
یا در تهامه وقضیب مردیست از قبیله طیء واز ایشانست کفته ایشان در مثل اصبر من قضیب
یعنی بردبارتر وصابرتر از قضیب کسی نیست وقضیب خرما فروشی بود در بحرین واز اینست
مثل عرب که الهف من قضیب یعنی ارمان خورتر است از قضیب واصل مثل ان است
که خرید قضیب زنبیلی از خرمای بد که بود در او بدره ان زر پس رسید بقضیب فروشنده
خرما وداد با خود کاردی داشت که بکشد خود را اکر نیابد بدره را در ان خرما پس کرفت قضیب
کارد را از او وکشت خود را بان کارد بارمان خوردن بر بدره **قطب** یقطب از باب ضرب
یعنی درهم کشید میان دو ابرو ومیان دو چشم را وشکنج انکه میان دو چشم ومعصدان قطب

جعفر کاو سالدار است یا بزرک کرده ان کاو است و از بز صاحبان موی و قرهب بمعنی
مهتر و بمعنی سالدار است **القرب** بفتح اول بمعنی جماع بسیار است و قرب بمعنی لقب است و قرب
بتحریک بمعنی سفتی و بمعنی سختی است قرب از باب فرح یعنی سفت شد و قارب بر وزن فاعل
بمعنی بازرکان حریص است که یکرتبه در صحرا است و یکرتبه در دریا **القسب** بفتح اول بمعنی
سفت سخت است و فعل از ان قسب از باب کرم است و مصدر ان قسوب بر وزن سرور و قسوة
بزیادتی ها، میاید و قسب بمعنی خرمای خشک است و قسابه بر وزن ثمامه بد خرما است
و میکویند قسیبان بفتح اول و سین بمعنی التیست سخت و سنبر و قسیب بکسر اول و شد
موحده مثل اردب سخت و دراز را میکویند و قسوب بتخفیف بر وزن جعفر موزه را میکویند یا قسوب
بفتح اول و شد واو موزها است و واحدی از برای او نیست و قسیب بر وزن حیدر درختیست
از درختهای شور و قسیب آمده است و قسب الماء یقسب از باب ضرب یعنی روان شد اب و میکویند
که از برای او قسیبی هست بر وزن امیر یعنی روانی هست و صدائی هست و قسبت الشمس یعنی
کرفت ماه پنهان شدن و فرو رفتن و قاسب بر وزن فاعل الت دراز شده اسپ است و قسیب است
القصب بضم اول و شد یا مثل طرطب کره را میکویند **القسقب** بمعنی قسحب بر وزن اوست **القشب**
بفتح اول امیختن است و قشب خوراندن زهر است و قشب بمعنی رسیدن بعشواری و بلیدی و
قشب دروغ بافتن است و قشب کرد اوردن حمد یا ذمت یعنی تحصیل نیک و بدنامی کردن است مثل
اقتشاب از باب افتعال و قشب بمعنی تباه کردن و قشب بمعنی الودن بچیزیست و قشب بمعنی کرد اید
از مال خود است و قشب بمعنی زایل کردن خود است و قشب بمعنی جلا دادن شمشیر است و
فعل از همه اینمعانی از باب ضرب است و قشب بکسر اول بمعنی جان و تخت و قشب کیاهیست
مثل جعد که بادنجان باشد و بمعنی زنکست که بر روی اهن و فولاد بهم رسد و قشب کسیست
که خوبی در او نیست و بمعنی زهر است و بایمعنی بتحریک هم امده و میکویند که سیف قشیب
بر وزن امیر یعنی شمشیریست روشن کرده و جلا داده و زنک کرفته و این از اضداد است و قشیب
بر وزن امیر کوشکیست در یمن و قشیب بمعنی نو و کهنه هر دو است و این از اضداد است
و قشیب بمعنی سفید پاکیزه و فعل از این قشب بر وزن کرم و مصدر ان قشابه بر وزن سحابه
میاید و قشبه بکسر اول بمعنی زر و بخیل است و بچه کبی میمون را قشبه میکویند و قشاب بر وزن
غراب جایکاهیست و در حدیثست که مر النبی و علیه قشبانیان بضم اول تثنیه قشبانیه یعنی
کذشت پیغمبر و بر او بود برد یمنی کهنه و کمان کنده اینکه قشبان بر وزن عثمان جمع قشیب بر وزن
امیر است و قشبانیه با وجود اعتماد کرده شده است بر او و قاشب بر وزن فاعل در زیر را میکو

میکویند و کسیکه تن و جان او سست باشد و میکویند که قشبنی فلان از باب تفعیل یعنی زهر خورانید
مرا بوی او و کفته میشود که حسب مقشب بر وزن معظم یعنی حسبی است امیخته غیر خالص
القشلب بر وزن قنفذ بضم اول و بکسر اول بر وزن زبرج کیاهیست **القصب** بتحریک نی و
کلکست و ان هر کیاهیست که بند داشته باشد واحد ان قصبه بزیادتی هاء و قصباء بفتح
اول و سکون ثانی است و جمع ان قصاب بزیادتی الف و تاء بر قصب بتحریک و قصباء بر وزن
حمراء است و هر چیزیکه مثل نی میان ان خالی باشد و بندها داشته باشد مثل استخوان
و انچه از طلا و نقره و غیر ان سازند و جائی که نی میروید هم قصباء میکویند و سیبویه میکوید
که قصباء واحد و جمع ان قصبات بزیادتی الف و تاء بر قصب بتحریک و قصباء بر وزن حمراء
و هر چیزیکه مثل نی میان ان خالی باشد و بندها و جمع است مثل طرفاء و حلفاء و قصب
المکان از باب افعال یعنی نیزار شد انجا و میکویند که ارض قصبة بر وزن فرحه و مقصبه بر وزن
مرحله یعنی زمینیست نیزار و قصبه تقصیبه از باب ضرب یعنی برید او را مثل اقتصبه از باب
افتعال و قصب الشاة یعنی جدا کرد بندهای کوسفند را و قصب البعیر من شرب الماء یعنی باز داشت
شتر از اشامیدن اب پس بالا کرد سر را از اب و مصدر این قصب بفتح اول و قصوب بر وزن
سرور و وصف از ان قصیب بر وزن امیر و قاصب بر وزن فاعل اوست و میکویند که ناقة قصیب
یعنی شتریست باز ایستاده از اب و قصب فلانا یعنی باز داشت فلان را از اشامیدن پیش از آنکه
سیراب شود مترجم کوید که مناسب این بود که بکوید قصب البعیر بدل فلانا چنانکه جوهری
کرده از انجا که کفته است که قصب البعیر و غیره اذا قطعت شربه قبل ان یروی تا مناسب سابق
باشد که قصب البعیر بود و اینکه مصنف تغییر داده بواسطه انست که عطف تواند شد از
کفته ان که عابه و شتمه بر سابق بواسطه انکه عیب کردن و دشنام دادن مخصوص مردم است پس
ان را نیز بهمان طریق کفت و قصب یعنی عیب کرد و قصب بمعنی دشنام دادن مثل قصبه از باب
تفعیل و قصب بتحریک نیز استخوانهای انکشتهاست و قصب را هم نای حلقست به شش و نای
بینی و نامدن نفسها است و قصب انچه بوده باشد مجوف از جوهر و قصب جامههای نرم
از کتان است و واحد قصبی است مثل ردم در روتی که و قصب مروارید تر و زبرجد تر کرده
شده بیاقوت و از این است حدیث بشر خدیجة ببیت فی الجنة من قصب یعنی بشارت ده خدیجه را
بخانه در بهشت که از زبرجد مرصع بیاقوت برای او ساخته شده است و جای روان شدن اب است
از چشمها و چشمها و قصب بضم اول پشت دروده ها را میکویند و جمع ان اقصاب بر وزن افعال
بفتح اول است و قصاب بر وزن شداد نی نوازنده کننده در نای است و قصاب کسی است که

بفتح اول وقطوب بر وزن سرور وصف از ان قاطب بر وزن فاعل وقطوب بر وزن صبور
میاید وقطب یعنی تجسم کرد یا ترش روئی مثل قطب از باب تفعیل وقطب الشیء یعنی بریدن چیز را
وقطب یعنی فراهم اورد وامرا وقطب الشراب یعنی امیخت شراب را مثل قطبه از باب تفعیل واقطبه
از باب افعال ومیکویند شراب قطیب بر وزن امیر ومقطوب یعنی شرابیست امیخته شده وقطب
فلانا یعنی بخشم اورد فلان را قطب الاناء یعنی پر کرد ظرف اب را وقطب الجوالق یعنی داخل کرد یکی از دو
جوال را در دیکری پس دوخته کرد وفراهم اورد میان دو شمار را وقطب القوم یعنی فراهم امدند انکروه مثل
اقطبوا از باب افعال وقطب بحرکات ثلث در اول او وقطب بدو ضمه اهنی است که میکردد
ودور میزند براو اسیا مثل قطبه بضم اول وقطب بضم اول ستاره ایست که بنا کذاشته می شود
براو قبله مترجم کوید که قطب از کوه نقطه موهومیست که ساکنست وبراو میکردد کره وانکه
ارباب لغت کفته اند که نجم کوکبیست که براو میکردد فلک مذکور نیست در صورت محیطی وغیر ان
وانکه کفته است که بنا کذاشته می شود براو قبله غلط کرده است بواسطه انکه انچه بنا قبله براو
کذاشته می شود جدی است نه قطب وسید کروه را هم قطب میکویند بواسطه انکه مدار انکروه
باوست ومدار هر چیزی را قطب میکویند وجمع ان اقطاب بر وزن افعال وقطوب بر وزن سرور
وقطبه بکسر اول وفتح ثانی بر وزن قرده است وقطب جایکاهیست در عقیق یا اینکه جایکاه ذو
القطب است وقطبه نعلی پیکانیست که نشانه و بند کنند وقطبه کیاهیست وجمع ان قطب باسقاط
ها میاید وقطابه بضم اول پاره از کوشت است وقطابه دهیست در مصر وقطاب بر وزن کتاب
بمعنی مزاجست وقطاب جای فراهم امدن کریبانست وقاطب بر وزن فاعل وقطوب بر وزن صبور
شیر را میکویند وقطیب بر وزن امیر اسپیست وهمچنین قطیب بر وزن اسپیست وقطیبه بضم اول
وفتح ثانی وشد یا مثل عربیه ابیست وان ایشت کفته عبید فالقطبیات فالذنوب وذنوب
جایکاهیست جمع قطبه بر قطبات کرده باعتبار اطراف وجوانب او یا اینکه قطبیات کوهیست
وقطبان بر وزن عثمان کیاهیست وقطبی بر وزن زمکی کیاه دیکر است که میان نداراو ربما
تابیده شده وامیز از کبار است وقطب که نهی کرده شده است از او بفتح اول کرفتن چیز است
بدون وبعد از ان کرفتن انچه باقی مانده برانچه وزن شده بکران محدوس بغیر اینکه وزن کنند و
باندیشه از پی رفته شده است در او نظر باولی که وزن شده ومیکویند که جاوا قاطبة بر وزن
فاعله یعنی امدند در حالتیکه همه بودند واستعمال نمیکنند این لفظ را مکر حال ومیکویند که جاوا
بقطلبهم بر وزن سقلبه یعنی امدند بکروه ایشان وقطیبه بر وزن سفینه شیر بز ومیش است که
امیخته شده باشد با شیر شتر وکوسفند **القطرب** بر وزن قنفذ بمعنی دزدست ساربانکه تشبیه

تشبیه بان جانوریکه خواهد امد نموده شده وقطرب موش را میکویند مترجم کوید که مصنف
غلط کرده است وتصحیف خوانده فاره بها را بفاره بیا وقطرب چنانکه از هروی وغیر او نقل کرده اند
دزدلیست که فاره در لصوصیت باشد یعنی حاذق باشد در ان امر بمعنی فاره کسی نکفته وقطرب
کرکیست که موی او ریخته باشد وقطرب ترکیدوها وغولهاست مثل قطروب بر وزن سرسور وقطرب
بیخرد وبیدل را میکویند وقطرب بمعنی باران است وقطرب کسی را میکویند که صرع داشته باشد
مترجم کوید که ان علتیست که عارض می شود که منع اعضاء نفسانیه میکند از افعال از برای
سده که عارض می شود وغیرها است وقطرب نوعی از مالیخولیا است مترجم کوید که این لفظ یونانیست
وبعضی بعد از لام اولی نون کفته اند ومالی بمعنی سودا وخولی بمعنی خلط است سودا وماليخوليا
مراقان است که خلط سودا بمشارکت مراق باشد قاف بهم رسد ودرجای خود خواهد امد
وقطرب سکهای کوچک را میکویند وقطرب کوچک جن ودیو است وقطرب سک را هم میکویند
وقطرب مرغیست وقطرب جانوریکیست که نمی اساید روز از برای کار کردن ولقب کرده شده است
بقطرب محمد بن مستنیر نحوی بواسطه انکه او بامداد میرفت بسوی سیبویه پس هر وقت که می
سیبویه در خانه خود میامد اورا در خانه پس کفت نیستی تو مکر قطرب شب مترجم کوید
که قطرب را مختلف نقل کرده اند بعضی کفته اند که شب حرکت میکند ونمیخوابد وروز می اساید
چنانچه صغانی در امثال خود کفته که اسهر من قطرب هو دویبه لاتنام باللیل [illegible]
وجمعی مثل ازهری وصغانی کفته اند که در روز اسوده نمی شود ودر شب میخوابد واز ان کفته
ابن مسعود لا اعرفن احدکم جیفة لیل قطرب نهار ومصنف در او تصریح کرده لاشرح نماد هاو
در لقب که نقل کرده کفته ما انت الا قطرب لیل وقطرب از باب دحرج یعنی شتاب کرد وقطرب
یعنی صرع بهم رسانید وتقطرب از باب تفعلل یعنی جنبانید سر خود را وماننده کرد بقطرب **القعب**
بفتح اول قدح بزرک مغاکست یا قعب قدحیست که مایل بکوچکی باشد یا اینکه قدحیست
که سیراب میکند مردی را وجمع ان اقعب بفتح اول وضم ثالث وقعاب بر وزن کتاب وقعبه
بر وزن قرده میاید وقعب از کلام فرو شدن بته اوست وتقعیب از باب تفعیل بودن سمت
تبه دار مثل قدح وتقعیب بمعنی بته فرو شدنست ومیکویند که سر مقعبه یعنی [illegible]
مثل کاسه وقدح وقاعب بر وزن صاحب کرک فریاد کننده است وقعبه بفتح اول مانند حقه
از برامی وزن وحقه ایست که طبق کرده شده است از برای اردو وقعبة العلم زمینست در قبل
بسیطه وقعبه بضم اول کودال در کوه است وقعیب بر وزن امیر عدد کثیر است مترجم کوید که مصنف
قعیب را عدد کثیر است نقل کرده وصاحب بن عباد وصغانی عدد دو کرت نکفته اند صغانی

میکوید القعب العدد والکثرة وهم چنین ابن عباد در رد ونسخه از وکه در نظر است چنین
کفته وظاهر انست که انچه مصنف کفته غلط باشد ومیکوید که عقاب تعیناة بر وزن و
معنی عصاه یعنی عقابیست که تند است ناخنهای او القعثب بر وزن جعفر بمعنی بسیار است
مثل قعثبان بزیادتی الف ونون وقعثبان بضم اول جانوریست مثل خنفسا که ان را جعل
وسرکین کردانک میکویند القعسبه بر وزن فعلله دویدن بشتاب ودرتن را میکویند وقعا
عا بر وزن علابط دراز را میکویند القعضب بر وزن جعفر کننده دلیر سخت را میکویند وقعضب
اسم مردیست که میکرد ومی ساخت نیزهها را وتعضب سختی را میکویند وقعضبان نیخ برکندن کیاه
ومیکویند که قرب قعضبی بیا نسبت یعنی شبه نیخها است ودروزد اکه سخت وشدید است
القعقبه از باب دحرج خسته کردنست القعنب بر وزن جعفر سخت سفت را میکویند وقعنب
شیر را میکویند مثل قعانب بر وزن علابط در هر دو معنی وقعنب روباه نر را میکویند وقعنب
بر وزن قنفذ بینی کج را میکویند وفیه قعنبة یعنی در ان بینی کجیست وقعنبه کوتاه را میکویند
وعقاب قعنباه مثل عقنباه در وزن ومعنی القیقب بر وزن حیدر زین وچوبیست که کمر
می شود از او وزین وان را از او درخت میکویند مثل قیقبان بزیادتی الف ونون در هر دو معنی
وقیقب دوالیست که میکردد بر دور زین کوهه پیش وپس وقیقب اهنیست که در میان [illegible]
لکامست وقیقاب بفتح اول بر وزن فیعال مهره ایست که جلا داده می شود با ان جامها قلبه
یقلبه از باب ضرب یعنی برکردانید از روی او را مثل اقلبه از باب افعال وقلبه از باب تفعیل و
قلبه یعنی رسید دل او را وزد بر دل او ومضارع ان یقلبه از باب نصر ویقلبه از باب ضرب است
وقلب الشیء یعنی برکردانیدن چیز را بنحویکه پشت او را روکرد ویا پشت او را شکم کرد ووارونه کرد
مثل قلبه از باب تفعیل وقلب الله الیه فلانا یعنی برکردانید خدای فلان را بسوی خود یعنی میرانید او را
مثل اقلبه از باب افعال وقلب النخلة یعنی کشید دل خرما را وقلب البسرة یعنی سرخ شد غوره خرما
وقلب فواد ودل را میکویند یا اینکه قلب اخص از فواد است وفواد مجموع دل وسویدا وحبه
اوست ولهذا میکویند اجبت حبة قلبه وسویداء قلبه وقلب خود را میکویند وخالص هر چیز را
قلب میکویند وقلب ابیست در حره بنی سلیم وقلب بضم اول دستی برنجن است وقلب مار سفید
وقلبه لخرما بن است که ان را شحمة النخلة میکویند یا قلب جریست بر لخ خرماست که از دل خرما
بن بیرون می اید وجمع کاو ثلث در ان [illegible] وجمع اقلاب بر وزن افعال بفتح اول [illegible] وقلوب
وقلبه بر وزن قرده می اید وقلبه بضم اول سرخی را میکویند وقلبه نسبی را میکویند که اغشته نباشد
وخالص باشد وقلیب بر وزن امیر چاه است یا چاه دیرینه کهنه است ومونث هم می اید وجمع

وجمع ان اقلبه بر وزن افعله بروحنه وقلب بضم اول می اید وقالب بر وزن فاعل غوره خرمای
سرخ شده است وقالب مثل کالبد است که ریخته می شود جواهر اب شده از طلا ونقره وغیران
در اینست قالب خشت وقالب کفش وجز اینها وفتح لام ان که بر وزن هاجر باشد بیشتر است و
میکویند که شاة قالب اللون باضافة یعنی کوسفندیست که رنگ او غیر رنگ مادر اوست
کویا که برکردیده از رنگ مادرش وقلیب بکسر اول وشد لام بر وزن سکیت وقلوب بر وزن
تنور وقلوب بر وزن سرور وقلوب بر وزن قبول وقلاب بر وزن کتاب را صغانی نقل کرده
وقلاب بکسر اول وشد لام ضبط نموده پس قلاب بر وزن کتاب یا تصحیفی است از مصنف
یا سقوط قلاب است از قلم وکفته می شود که ما به قلبه بتحریک یعنی نیست با و دردی [illegible]
واقلب العنب از باب افعال یعنی خشک شد اشکار انکور واقلب الخبز یعنی نزدیک شد از برای نان
که برکردانیده شود بان روی وتقلب فی الامور از باب تفعل یعنی برکشت در کارها بنحوی که
خواست ومیکویند حول قلب بر وزن سکر در هر دو وحولی قلبی بزیادتی یاء نسبت در هر دو
وحولی بیاء نسبت وقلب بر وزن سکر کسیست که برکردانیده شده باشد کوش او وقلب بحرکت [illegible]
لبست کفته می شود که رجل اقلب بر وزن احمر یعنی مردیست برکشته لب وشفة قلباء بر وزن
حمراء یعنی لبیست وقلوب بر وزن صبور برکردنده بسیار برکرداننده وقلب بروضمه ابهاست از
بنی عامر وتلیب پدر قبیله ایست از تمیم ومهره ایست از برای کرفتن زن شوهر خود را از زنان
دیکر وبنو قلیب قبیله ایست از تمیم مترجم کوید که این سخن مصنف مکرر است بواسطه اینکه
سابق بر این کفت که قلیب الماء پدر بطنیست از تمیم پس پسران او همان بطن خواهند بود وذو
القلبین بفتح اول تثنیه قلب جمیل بن معمر است که کفار را کمان این بود که دو دل دارد ودر باب
او فرود امد ایه ما جعل الله لرجل من قلبین یعنی نکرده است خدای تعالی از برای مردی دو دل و
میکویند که رجل قلب بفتح اول وقلب یعنی مردیست که ثابت او خالص است واشتکی ندارد
و سابق بر این کذشت وابو قلابه بضم او بکسر اول مردیست ومنقلب بضم اول وفتح لام مصدر و
اسم مکان هر دو می اید وقلاب بر وزن غراب کوهیست بر یا راسد وقلاب در درد است [illegible]
در ریست از برای شتر که میکشد او را در ریوزی که میکیرد وقد قلب بر بنا مجهول یعنی در درد کرفتار
شد پس ان شتر مقلوب بر وزن مفعول است واقلبوا از باب افعال یعنی رسید شتران ایشان را
قلاب وقلبین بضم اول تثنیه قلب دهیست بدمشق وکاه کسره داده می شود ثالث او القلنبان
بفتح اول بمعنی قرطبان که دیوث وبی غیرت باشد القلهب بر وزن جعفر مردیست که در سخن
کردن در ماند وکند باشد وقلهبه بزیادتی هاء ابو سفید را میکویند وقلهبان بفتح اول مرد [illegible]

که اکبت علی الشیء اذا انکبابت علیه وزمخشری کفته اکبلو جهه وعلی وجهه انکب وکب یعنی کران شد
وکب یعنی بر افروخت کب دادوکب بضم اول کیاه شوریست خاردار ومیکویند که کب الغزل یعنی
کرد ریسمانی را کروهه وکبه بفتح اول وضم هم امده بیکبار در جنک شدن وکبه روان شدن و
در جنک حمله کردن وکبه انبوهی است وکبه بر هانیدن کله اسپان است وکبه بهم وا کرفتن [illegible]
دو کوه وکبه از زمستان سختی او وبیکبار امدن اوست وکبه بمعنی انداختن در کود ال ومغاکست
مثل کبکبه بر وزن فعلله وکبه بضم اول وهمچنین کبکبه بضم اول وکبکب باسقاط هاء که همه بمعنی
انداختن در مغاکست وکبه بضم کوه را میکویند مثل کبکبه بفتح بر وزن فعلله وکبه اسم اسپست
وکبه کروهه ریسمانیست وکبه بمعنی شتر برکست وکبه بمعنی کرانی وسنکینی است وکباب بر وزن
غراب بسیار از شتر وکوسفند است وکباب خاک وکل چسپیده وبمعنی خاک نم دار است وکباب
انچه پیچیده است از ریک وکباب بر وزن سحاب پاره پاره کرده شده از کوشت وتکبیب کردن
وبعمل اوردن کباب وپاره پاره کردن اوست ومکب بر وزن مسن بسیار نکاه کننده بر زمین [illegible]
مثل مکباب بر وزن مفتاح ومکبه بر وزن معظله کندمیست کرد ریک که ستبر است خوشههای
او وکبکب بر وزن قنفذ کسیست که فراهم افریخش باشد مثل کباکب بضم اول بر وزن علابط وجمع ان
کباکب بفتح اول است ومیکویند تکبکبت الابل از باب تفعیل یعنی انکنده شد شتر او در دو وکبکاب
بر وزن سلسال خرمای ستبر است وکبکابه بزیادتی هاء فربه را میکویند وکبکب بکسر اول بر وزن
زبرج وبفتح اول هم امده با نعا ایست از برای عرب وکبکب بر وزن جعفر کوهیست بعرفات پس پشت
امام وقتی که ایستاده است وکبابه بر وزن سحابه دوائیست که از چین میاورند ونفع بسیار
از برای کشودن سده جکر دارد وبیرون میاورد سنک مثانه را وکبکوب بر وزن سرسور وکبکوبه
بزیادتی هاء وکبکبه بر وزن قنفذه کروهی اند با هم امده وکباکب بر وزن دنام کوهیست [illegible]
کبه بضم اول قبیله ایست از بجیله کتبه از باب نصر یعنی نوشت او را ومصدر ان کتب بفتح اول
وکتاب بکسر اول می اید مثل کتبه از باب تفعیل واکتتبه از باب افتعال یا اینکه کتبه بمعنی ان است
که نوشت او را واکتتبه یعنی خواست املاء او را مثل استکتبه از باب استفعال وکتاب بکسر اول
انچه نوشته می شود در او وکتاب دوات را میکویند وکتاب اسم تورات است وکتاب صحیفه است
مترجم کوید که صحیفه بنا بر انچه تصریح کرده است زمخشری در اساس پاره از پوست وکاغذ است
که نوشته می شود در او واین بعینه همان است که سابقا کفت که الکتاب ما یکتب فیه [illegible]
وکتاب بمعنی فرض وفرموده خدای است وکتاب بمعنی حکم است وکتاب بمعنی انچه اندازه کرده است
از قضا وکتبه بضم اول دوالی است که دوخته می شود در پس مشک وغیران وکتبه انچه دوخته [illegible]

می شود با وفرج تا اینکه نجهد بر او نر وکتبه بمعنی درفش است که بهم اورده است دوال [illegible]
یعنی ان را وکتبه بکسر اول املا کردن تو است کتابی را که نقل میکنی او را بجای دیکر وکتب
السقاء یعنی دوخت مشک را بدوال دو تسمه مثل اکتبه از باب افتعال وکتب الناقة
یکتبها از باب نصر ویکتبها از باب ضرب یعنی مهر کرد فرج شتر را یا اینکه فرج شتر را بحلقه از اهن
وعیراک وکتب الناقة یعنی مهربان کرد اینرا وبه پس بست سوراخهای بینی اینچیزی را اینکه بو [illegible]
بول را مترجم کوید که لفظ بول چنانچه نسخهها هست غلط است وصواب بو بفتح اول وشد
ثانی است بدون لام وبر او مر دو بچه شتر است یعنی تا اینکه بو نکند بچه را وکاتب بر وزن [illegible]
بمعنی دانا است واکتاب از باب افعال اموختن کتابت است مثل تکتیب از باب تفعیل [illegible]
املا کردن است واکتاب بمعنی بستن سر مشک است وکتاب بر وزن رمان نویسندکان را
میکویند ومکتب بر وزن مقعد دبیرستان وجای اموختن است وکفته جوهری که کتاب و
مکتب یکیست غلط است مترجم کوید که انچه جوهری نقل کرده اینست که کتاب بمعنی [illegible]
ومکتب جای تعلیم است نه هست واین را اکثر ارباب لغت مثل خلیل وصاحب بن عباد ولیث
بن سعید وزمخشری در اساس نقل کرده اند خلیل در کتاب عین میکوید المکتب المعلم والکتاب
مجمع صبیانهم وابن عباد میکوید که الکتاب والمکتب للصبیان وزمخشری میکوید که سلم ولده
فی المکتب والکتاب وذهب الصبیان الی المکاتب والکتاتیب وقیل الصبیان لا المکان وصاحب
مذهبهم کفته الکتاب دبیرستان ودرهیم مفتوحه المکتب دبیرستان بلی انچه از خلیل کفته
از لیث نقل کرده وبعضی که مصنف کرده از جوهری ذکر کرده که او کفته المکتب المعلم موضع التعلیم
والکتاب الصبیان ومن جعل الموضع الکتاب فقد اخطا وجوهری کتاب را بمعنی صبیان
نقل کرده وبمعنی مکتب هم ارباب لغت ذکر کرده اند بلی اکر کتاب را بمعنی صبیان نقل نکرده بود
بحث مصنف صورتی داشت ومحظوری ندارد اکر کتاب بمعنی مکتب هم امده باشد ومنظور
جوهری اینست که کتاب اصبیان نداند ومکتب داند وغلط کرده است وعجب تر از این انست که
مصنف با وجود اینکه کتاب را بمعنی مکتب غلط میداند جمع ان را که کتاتیب است برای کتاب
که بمعنی صبیان است نقل کرده وغافل از اینست که هرکاه کتاب بمعنی صبیان باشد جمع خواهد
بود وکتاتیب جمع جمع خواهد کردید فتدبر وکتاب نیز کوچکی است سران مدور که می اموزند
بان طفل را تیر انداختن وکتاب جمع کاتب است واحتیاج بذکر ان نبود واکتتب از باب افتعال یعنی
یعنی نوشتم اسم خود را در دیوان پادشاه واکتب بطنه یعنی باز داشت شکم خود را در بیرون [illegible]
ومکتوب از باب انفعال بمعنی ادا سیده پیراست وکتیبه بر وزن سفینه لشکر را میکویند [illegible]

القنب بضم اول غلاف الت چهارپایان است یا غلاف قضیب حیوانیست که سم داشته باشد
وقنبا انچه ختنه کننده دامیکذارد در ختنه در فرج زن وقنب بادبان بزرک کشتی است وقنب
بروزن امیر ابرا میکویند وبمعنی کروه مردم است وقنب بکسر اول وشد نون مفتوحه مثل زمج وقنب
بضم اول وشد ثانی مفتوح مثل سکر نوعی از کتان است وقنابه بضم اول بروزن رمانه برکیست
که فراهم امده دران خوشه وقد قنب تقنیبا از باب تفعیل یعنی با برک کشت ومقنب بکسر اول
بروزن منبر ناخن شیر است مثل قناب بروزن کتاب وقنب بضم اول ومقناب بروزن مفتاح
ومقنب توبره ایست از برای شکار کننده ومقنب از کله اسپ میانه سی سیصد تا چهل
یا مقدار چهل اسپ سیصد وقنبوا تقنیبا از باب تفعیل واقنبوا از باب افعال وتقنبوا از باب تفعل
یعنی کردیدند اسپان سیصد یا میانه سی وچهل وقنابه بضم اول وتخفیف مثل ثمامه کوشکیست
در مدینه وبشد نون هم امده وتقنب فیه یعنی داخل شد دران کوشک وقنب العنب یعنی برید
از رز انکور را انچه از ادمیرساند باد او برا وقنب الزهر یعنی برون امد شکوفه از درخت وقنب
الشمس قنوبا بروزن سرور یعنی پنهان شد افتاب وقاب بروزن فاعل کراک فریاد کن را میکویند
وقاب کرده شتابنده است مثل قباب بفتح اول وقناب الفرس بروزن کتاب کمان را میکویند
وقناب ورق کردیست که در سرهای کشت میباشد در اول انچه باد وميوه میاورد وبضم اول
هم میاید واقنب از باب افعال یعنی پنهان شو از قرض خواه یا پادشاه ومقانب بروزن مساجد
کرکهای جوبیمی را میکویند ومقنوب بروزن سرهر غنچه شکفته بادر کیاه وغلافهای شکوفه است
وقنبه بضم اول دهیست در حمص اندلس وقنبه بدو ضمه دهیست در یمن القنعب بکسر اول
شکم بزرک کرسنه چشم را میکویند القوب بفتح اول کندن زمین است مثل تقویب از باب تفعیل
وقوب بمعنی شکافتن مرغ تخم خود را وقوب بضم اول بچه مرغ است مثل قائبه بروزن فاعله وقابه و
جمع ان اقواب بروزن افعال ودر مثل است که تخلصت قائبة من قوب یعنی خلاص ودست بهم ازیم
واین مثل جائی زده می شود که کسی جدا شده است ازیار ورفیق خود ومتقوب کسیست که کنده باشد
بر بناء فاعل از باب تفعیل پوست باز شونده است از عار ومتقوب ماریست که کنده است پوست
ومتقوب کسیست که کنده شده از پوست او جوب بعد بعید وتراشیده شده است موی او واین علت را
قوبه بضم اول وسکون ثانی وقوبه بضم اول وفتح ثانی وقوباء بضم اول وسعد وقوباء بضم اول وفتح ثانی ومد
میکویند وقوب تقویبا از باب تفعیل یعنی کندان جوبی را وتقوب از باب تفعل یعنی ابو کنده شد و
قوباء بضم اول وفتح ثانی ان چیزیست که ظاهر واشکار می شود در بدن وبیرون می اید بواو وخوارش
میدارد وفعلاء بضم اول که ساکن باشد عین فعل او نیست غیر این وخشاء وقوبی بضم اول وياء

ثبت انکه حریص بخوردن بچه مرغ باشد وام قوب بضم اول سختی وکار بزرک را میکویند وقوب بروزن
صرد پوستهای تخم است وقوبه بروزن همزه ایستنده در خانه وثابت دران است وقابه میانه
جای کرفتن کمان وجائی که خم بهم میرساند واز برای هر کمانی دو قاب می باشد وقاب بمعنی مقدار و
اندازه است مثل قیب بکسر اول وقاب یعنی کریخت وقاب یعنی نزدیک شد واین از اضداد است
واقتابه از باب افتعال یعنی برکزید او را ومیکویند که قوبت الارض از باب تفعیل یعنی نشانه کنده شد
در زمین وتقوبت البیضة از باب تفعل یعنی شکافته وجدا شد تخم القهب بفتح اول سفیدی که
که بلند شده باشد برا وتیرکی در ان او را اقهب میکویند وقد قهب از باب فرح ومونث ان قهبة است
مثل ... وقهب بمعنی کوه بزرک وبمعنی شتر سالدار است والقهبان تثنیه اقهب بروزن
افعل فیل وکاومیش نر را میکویند وقهاب بروزن غراب وقهابی بزیادتی یاء نسبت سفید را می
کویند وقهبی بفتح اول یاء نسبت کیله را میکویند وقهبه بضم اول وفتح ثانی پرنده ایست وقهوبه
بفتح اول وهاء وقهوباة بفتح اول وثانی والف وتاء پیکانیست که سه شعبه باشد از برای او
یا تیر کوچکیست که پهن باشد وصغانی قهوباة را پهن از پیکان کفته ونیست فعولی غیر این ومی
کویند که اقهب عن الطعام یعنی بازداشت خود را از خوردنی وخواهش نکرد او را القهزب
بزای نقطه دار بروزن جعفر کوتاه را میکویند القهقب بروزن جعفر وقهقب بشد باء مثل قهقر کهنه
سالدار است وقهقب اسم مانند کان است ومعرب ان بادنجان است القهنب بروزن علبط
ان است که احماء او در او باشد یعنی استخوانهای کجی که در بدن او باشد یا اینکه خود در او باشد
مثل قهنبان بروزن قلطبان ومقهنب بر بناء فاعل از باب دحرج کسی است که همیشه بر سر او باشد
فصل الکاف الکاب بفتح اول وکابد بزیادتی هاء وکآبه بروزن سحابه غم وبدحالی وشکستکی
از اندوه است وکئب از باب سمع واکتاب از باب افتعال یعنی اندوهکین شد ووصف از این کئب
بروزن کتف وکئیب بروزن امیر ومکتئب بر بناء فاعل از باب افتعال واکاب از باب افعال یعنی
اندوهناک شد ووقع مهلکه افتاد وکآباد بروزن حماد اندوه را میکویند وکفته می شود که کوبه
بروزن همزه یعنی نیست با او عار وحیائی ومیکویند که رماد مکتئب بر بناء فاعل یعنی خاکستر است
که بسیاهی میزند واکاب از باب افعال یعنی اندوهناک کرد او را کبه از باب نصر یعنی برکرداند
او را مکبه یعنی بروی در انکندن او را مثل اکبه از باب افعال وکبکبه از باب دحرج که بمعنی برکرداند
واکب از باب افعال یعنی پس بروی افتاد واکب از باب افعال در اینجا لازم ومتعدی هر دو امده است
واکب علیه از باب افعال یعنی روی اورد وملازم او شد مثل انکب از باب انفعال واکب له تحانی
کویند که در نسخها بحاء مهمله وياء است واین تحریف وصواب بجیم وهمزه است هم چنین که ازهری کفته

کتیبه گروهی فراهم امده از اسپان است یا کتیبه گروهی از اسپان است که غارت شوده است
از صد تا هزار وکتبها تکتیبا از باب تفعیل یعنی ساخت کتیبه کتیبه وتکتبوا از باب تفعل یعنی گرد امدند
از هر جا وبنو کتب بفتح اول بطنی وطایفه اند از عرب ومکتب بروزن معظم خوشه انگور است
که خورده شده باشد بعض انچه در اوست والمکاتبه از باب مفاعله بمعنی تکاتب از باب تفاعل
که بسوی یکدیگر نامه نوشتن است ومکاتبه نوشته دادن بنده تو است بتو بهای خویش را
پس هرگاه داد بهای خویش را ازاد است الکث بفتح اول بمعنی گرد کردن وبمعنی فراهم امدن
وبمعنی ریختن وبمعنی درون شدن است وفعل از این یکث از باب ضرب ویکثب از باب نصر است
ودو بیت از برای قبیله طی وکثب بتحریک بمعنی نزدیکست وجایگاهیست بدیار طی وکثب علیه
یعنی حمله کرد وباز گردانید وکثب کنانته یعنی سر از تیر کردانید تیر دان او را وکثب الابل لبنها یعنی کم
شد شیر شتر وکثیب بمعنی پشته از ریگست وجمع ان اکثبه بروزن افعله وکثب بضمه وکثبان
بروزن عثمان میاید وکثیب جایگاهیست بساحل دریای یمن وکثیب دو ده است در بحرین وکثبه
بضم اول اندک از اب وشیر است یا کرسه ابست که مانده باشد در ظرف اب یا کثبه پری قدح
وکام است از اب وشیر وکثبه جایگاهیست وکثبه گروهیست از خود ال وخال و غیر او
وهر فراهم امده را کثبه میگویند وکثبه ارمیده وهموار از زمین است میانه کوهها واکثبه
انبا بافعال یعنی اشامانید او را کثبه یعنی جرعه واکثبه یعنی نزدیک شد از او مثل اکثب له واکثب
منه که بهمان معنی است وکثاب بروزن رمان وکثان بروزن غراب بمعنی بسیار است وکثاب
جایگاهیست بنجد وکثاب بروزن رمان وکثاب بروزن شداد تیر است که پیکان در پی ندارد ومثل
کثاب بثاء دو نقطه بر بالا بازی میکنند بان تیر اطفال وکاثبه از اسپ بروزن فاعله زیر یال
وجوهری گفته که پیش زیر شانه است وجمع ان اکثاب بروزن افعال می اید وکاثب باسقاط
ها جایگاهیست یا کاثب کوهیست وکثباء بروزن حمرا خاک را میگویند وتکثیب بمعنی کم
کردن است وگفته عرب که کثبت الصید فارمه مترجم گوید که غلط کرده وانچه صوابست
اکثبک الصید فارمه از باب افعال هم چنانکه جوهری وازهری وزمخشری وغیر ایشان نقل
کرده اند یعنی دست داده وممکن شد ترا کاثبه شکار که زیر شانه اش باشد پس بینداز او را که میگو
که ما رمی بکثاب بروزن رمان یعنی نینداخت بر تیری که بی پر وبی پیکان یعنی نینداخت بچیزی تیر
یا غیر ان وتکاثبتهم از باب مفاعله یعنی نزدیک شدم از ایشان الکثعب بروزن جعفر زنیست
که کنده باشد زهار او ومیگویند که رکب کثعب یعنی زهاریست کنده الکثنب بروزن جعفر سخت
میگویند وکاهی چیزی انداخته می شود نون وگفته می شود کثب الکحب بفتح اول غوره انگور است

انگور است واحد او کحبه بها است وکحب مقعد وهوبزرا میگویند وگفته می شود که کحب
الکرم تکحیبا از باب تفعیل یعنی اشکار شد غوره وزر درخت انگور یا اینکه بر وبسیار شد
دانه وکحبه از باب منع یعنی زد مقعد او را وکاحبه بروزن فاعله بسیار را میگویند وکاحبه
اثیست که بلند شده باشد زبانه او وکوحب بروزن جوهر جایگاهی است کحلبه
اسم کسیست الکدب بفتح اول وسکون دال مهمله وکدب بروزن کتف وکدب بتحریک بضم اول
وذال معجمه لغتیست در همه اینها سفیدی است در ناخنهای جوانان واحدان بزیادتی ها مثل
کدبیاد بروزن حمیراء ومکدوبه بروزن مفعوله زن پاکیزه در سفیدی است وخوانده است
ابن عباس بدم کدب بدال مهمله یعنی بخونی که گویا بسفیدی میزند گویا خونیست که تاثیر کرده
در پیراهن پس رسیده است وپیوسته است اعراض پیراهن مثل نقش بر او کذب یکذب از باب
ضرب یعنی دروغ گفت ومصدر ان کذب بروزن کتف وکذب بکسر اول وکذبه بزیادتی ها و
کذبه بروزن فرحه وکذاب بروزن کتاب وکذاب بکسر اول وشد ذال میاید مترجم گوید که کذا
هم چنانکه جوهری وازهری وغیر ایشان گفته اند مصدر باب تفعیل است کاهی بروزن تفعیل
میاید مثل بوصه وکاهی بروزن مفعل بروزن معظم میاید مثل گفته خدای تعالی ومزقناهم
کل ممزق پس ذکر ان در مصادر ثلاثی غلط است از مصنف ووصف از ان کاذب بروزن فاعل
وکذاب بروزن شداد وتکذاب بکسر تا وکاف وشد ذال وکذوب بروزن صبور وکذوبه بزیادتی
ها وکذبان بروزن سکران وکیذبان بفتح اول لغتیست وکیذبان بفتح اول وضم ذال وکذبذب
بضم کاف وهر دو ذال وکذبذب بفتح کاف وضم هر دو ذال وکذبذب بضم کاف وهر دو ذال وشد
ذال اول وکذبه بروزن همزه ومکذبان بفتح میم وضم دال وفتح دال هر دو امده ومکذبانه بفتح
میم وضم دال بزیادتی ها وکذبذبان بضم کاف وهر دو ذال است یعنی دروغ گوی واما اکذوبه
بروزن اعجوبه وکذبی بروزن بشری ومکذوب بروزن منصور ومکذوبه بفتح اول وضم ذال و
مکذبه بروزن مرحله ومکلوبه بروزن مکحله ومکاذبه بروزن فاعله وکذبان بروزن عثمان وکذاب
بروزن غراب بمعنی دروغ است واینها اسمند از مصدر واکذبه از باب افعال یعنی یافت او را دروغ
گوی واکذبه یعنی حمل کرد او را بر دروغ واکذبه یعنی ظاهر کرد دروغ او را وکذوب بروزن صبور
وکذوبه بزیادتی ها از نامهای نفس است وکذب الرجل بر بنای مجهول یعنی خبر داده شد بدروغ
وکذابان تثنیه کذاب دو کس اند یکی مسیلمه حنفی ودیگری اسود عنسی ومیگویند که شتر را
که بر او حمله پس هم بلند میکند وطلب نر میکند پس بر میکرد بغیر ابستنی مکذب بر بنای فاعل
از باب تفعیل وکاذب بروزن فاعل وقد کذبت الناقه از باب تفعیل وکذبت از باب ضرب یعنی

النار یعنی نزدیک شد خاموش شدن اتش وکرب الناقه یعنی گران بار کرد شتر را وکرب الرجل یعنی
اورد مرد کریب بروزن امیر را وان چوب نان واست که بان کرده نان را پهن میکند ومثل کرب
از باب تفعیل وکرب از باب سمع یعنی بریده شد کرب دلو او یعنی ان ریسمانی که بر عراقی بسته می
شود وکرب از باب نصر یعنی کرفت شاخهای سبز را از درخت خرما وکرب یعنی زراعت کرد
کریب بروزن امیر وان فراخ از زمینست یعنی زمینیست که شایستگی زراعت وکشت داشته
باشد وکریب چوب نانواست که بان کرده نان میسازد وکریب بدیست از فی وکروبیون بتخفیف
را بزرگان فرشتهاست وکاربه از باب مفاعله یعنی نزدیکی کرد او را وکراب بروزن کتاب راه
کذار ابست در رود مکربات بصیغه اسم مفعول از باب افعال شترانیست که اورده بدرد
خوانها از سختی در سرما تا اینکه برسد بان شتران دود پس گرم شوند ومیگویند که ما بالدار کراب
بروزن شداد یعنی نیست در خانه کس وکربه بتحریک حلقه ایست که میباشد در او ستون
خانه وکربه بضم اول لقب قاضی بلخ محمود بن سلیمان است ودو کریب بروزن زبیر جایگاه است
ومعدیکرب اسمست در او سه لغت است رفع با که مبنی بر ضم باشد با اضافه معدیکرب
که منصرف وغیر منصرف باشد وکریبه بروزن کاز بزرگ سخت است ومیگویند که هذه ابل مائه
اوکربها بفتح اول یعنی شتران صد تا اند یا نزدیک بصد ومثل صد است ودر مثل است که اکرز
علی البعر وخواهد امد در باب تکرتب علینا از باب تفعلل یعنی بر گردید بر ما الکرثب بکسر کاف
وشد یا مثل قرشب است هم در وزن وهم در معنی الکرکب بضم اول بروزن کرکر گیاهیست
خوشبوی الکرنب بضم اول بروزن قنفذ وکرنب بفتح اول وثانی بروزن سمند چقندر است یا
قسمی از چقندر که شیرین تر وتازه تر است ارتبط بضم اول وشد نون مفتوحه وکسر موحده
مترجم گوید که غلط کرده است در تفسیر کرنب بسلق بواسطه انکه کرنب دو نوع است یکی از ان دو
نوع موسوم بکرنب است وان را بفارسی کلم میگویند ونوع دیگر قنبیط است وان را بعربی
قنبید میگویند ونوع دیگر که مسمی بکرنب است ان همان صنف است یکی ان است که برگهای
بهم می پیچد وبرگهای بیخ او در از است ویکی ان است که برگهای او بهم پیچد وبیخ او کرد است ونوعی
که مسمی بقنبیط است برگهای او فرو هشته است وپیچیدگی ندارد وبیخ او کرد است وکرنب
بسلق وچقندر در شکل نه در حقیقت وسلق بفارسی چقندر است وکرنب نه چقندر است
ونه نوعی از چقندر است ومصنف میگوید که صحرائی او تلخ است ودود هم از سوده ورق او نیشا
خشک شده در اشامیدن تریاق دار غوره شده است از برای گزیدن مار ماده وکرنیب بفتح اول
وکسر هم در اول داده می شود وخرماهای در شیر اغشته است که بجمع میگویند مترجم گوید که غلط

غلط کرده است مصنف در ضبط کرنیب بفتح اول بواسطه انکه فعلیل در کلام عرب نیامده وتصریح
کرده است باین جوهری در ذیل ل وخواهد امد ان شاء الله تعالی بانچه در اوهست وازهری
کرنیب بروزن قندیل وکرناب بروزن سربال ضبط کرده وکرنبه از باب دحرج خورانید بمجمع
بمهمان وخوردن خرماست با شیر الکنب بضم اول کسی نخاله وثقل هر چیز است که شیره
او را کشیده باشند وکنب در ختیست سفت وکنب بتحریک کوچک بودن استخوان پشت
پای وشکنج بهم رسانیدن اوست وان عیبی مکنوبه بروزن مفعوله خلاسیه را میگویند
وان فرزندیست که یکی از ابوین او سیاه باشد ودیگری سفید واو میان سیاه وسفید از ونگها
باشد وکوزب بروزن جوهر سگیست که بدخو باشد کسبه یکسبه از باب ضرب یعنی
دریدید او را ومیگویند که کسب او اینست یعنی این را دریده است ومصدر ان کسب بفتح اول
وکسب بکسر اول میاید وتکسب از باب تفعل واکتسب از باب افتعال یعنی جست رزق را یا
کسب الرزق از باب ضرب یعنی رسید برزق واکتسب از باب افتعال یعنی تصرف در او کرد و
کوشید در تحصیل او وتکسب بمعنی تکلف ورنج کشیدن در رزق هم هست همچنانکه جوهری
گفته ومیگویند که کسبه یعنی گرد کرد وفراهم اورد او را واکسب الرجل فلانا مالا یعنی یاری کرد
مرد فلان را در تحصیل مال مثل اکسبه ایاه از باب افعال که بهمان معنی است فکسبه هو
یعنی پس کسب کرد او ومیگویند که فلان طیب المکسب وطیب المکسب بروزن مجلس والمکسبه
بزیادتی ها مثل مغفرة بروزن مقعد وطیب الکسبه بکسر اول یعنی فلانی نیکو کسب است در صفت
او ان کسوب بروزن صبور وکساب بروزن شداد میاید وکاسب هم میاید ومصنف هم
ذکر نکرده وکسوب بروزن تنور گیاهیست ومیگویند که ماله کسوب بروزن تنور یعنی
نیست از برای او چیزی وکساب بنی بر کسر مثل قطام کرک را میگویند مترجم گوید که غلط کرده
مصنف در ذکر کساب کقطام اسم از برای کرک چه تصریح کرده اند ازهری وجوهری وابن عباد
وابن فارس وغیر ایشان باینکه کساب بروزن قطام اسم ماده های سگهاست وازهری گفته که
کساب وکسیب اسم کرکست ومصنف ترک کرده ذکر کساب را واشتباه کرده بر کساب بروزن
قطام وکسبه بفتح کاف گفته که از نامهای ماده سگهاست وابن عباد گفته که کسبه اسم
ماده های کرکهاست وکساب بروزن قطام دهیست در نسف وکسیب بروزن زبیر اسم است
از برای نر کرکها واسم کسی هم هست وابن کسیب بروزن زبیر بچه ایست که از حرامی بهم میرسد وکسب
بضم اول کنجاره وثقل روغن است وکسیب بروزن حیدر اسم کسیست ودهیست میان
ری وخوارزم وکواسب بروزن فواعل دست ویا وسایر اندام است وابو کاسب بروزن فاعل

کوینده ان شتر وکفته می شود از برای کسیکه فریاد زنده می شود باو واو خاموش است وکمان می شود
که او خوابیده است فعذا کذب از باب افعال یعنی بدروغ داشته است واین فعل را اکذاب بکسر
اول میکویند ومکذوبه بروزن مفعوله زن سست را میکویند وکذاب بروزن شداد از دروغ
کویان قبایل عرب که مشهور باین صفت بوده اند از قبیله بنی کلب خباب بن منقذ است وکذا
قبیله طاخیه دو شاعرند وکذاب قبیله بنی الحارث عبد الله بن الاعور وکیذبان محارب وعدی بن
نصر ایشان شاعر اند وکذاب بتخفیف ذال کاهی یعنی وجب میاید وازاینست حدیث کذب
علیکم الحج وکذب علیکم العمرة وکذب علیکم الجهاد ثلثة اسفار کذبن علیکم یعنی واجب شده است
بر شما حج وهم چنین عمره وجهاد این سه سفر است که واجب شده است بر شما یا اینکه
ماخوذ است از کفته ایشان که کذبته نفسه یعنی دروغ کفت او را نفس او واین وقتی کفته
می شود که روز او در بناشد وتوانائی وقوی شده باشد امر او زودها بخیال انداخته باشد
او را امیدها بقدر اینکه زیاده بر او نباشد واین باعث ان می شود که متعرض ان فعل شود
ومرغوب می شود ان برای کردن انکار ومراد بکذب در اینجا ترغیب وبر انکیختن اوست بر کردن
ومعنی کذب علیکم الحج امر بکردن است مثل اینکه کفته میشود در دعا که رحمك الله ومراد
لیرحمك الله است یعنی باید که شادمان کند تو را حج وباعث شود ترا بکردن او مترجم کوید که
ازهری از ابو سعید ضریر نقل کرده که کذب علیکم الحج بر انکیختن وتحریص بر کردن حج است وکفته
اینکه حج کمان کرده است بر شما حرص ورغبت بر او را پس دروغ شد کمان حج بشما بواسطه کمی
رغبت شما در او واصمعی کفته که کفته کذب علیکم الحج بمعنی اغراء است یعنی بر شما است حج و
اصل اینست که حج منصوب باغراء باشد واینکه برفع امده است شاذ وبر غیر قیاس است
ومصنف کفته است که کسی که نصب داده است حج را کرده است علیك یا علیکم را اسم فعل
ومتعلق بکذب نساخته است ودر کذب ضمیر حج است کویا کفته است که کذب الحج یعنی
منتفی شده است حج فاوجده بالحج یعنی پس هست کن حج را وحج در اینوقت مفعول علیك
خواهد بود که بمعنی اوجد است یا اینکه باین معنی است که کذب الحج یعنی دروغ کفته است حج
اکر ذکر کرده است اینکه غیر کافی وغیر هادم است از برای کناهان پیش علیك بالحج بوده است
حج بواسطه انکه او هادم همه کناهان است مترجم کوید که اخفش میکوید که حج در کذب
علیکم الحج مرفوع بکذب ودر معنی منصوب است بواسطه منظور بامر کردن حج است کفته می شود
که کذب بك الحج ای امکنك الحج یعنی ممکن شد تو را حج پس بکن حج را هم چنانکه میکویند که کذبك
الصید یعنی ممکن شد تو را شکار فارمه پس بینداز او را میکویند که حمل فما کذب بتکذیب الذباب

از باب تفعیل یعنی حمله کرد پس بد دلی نکرد وما کذب فعل ان کذا با از باب تفعیل یعنی ترك
نکرد در کردن چنانکه وتکذب از باب تفعل یعنی بر خود بست دروغ را وکذب فلانا یعنی
کمان کرد فلان را اینکه او دروغ کوی است وکاذبته فکاذبه وکذابا از باب مفاعله یعنی کذب
او کردم واو هم تکذیب من کرده ومیکویند که من کذب بالامر تکذیبا از باب تفعیل یعنی انکار
کرد او را وکفت دروغ میکوئی وکذب فلانا یعنی کرد او را دروغ کوی وظاهر کرد دروغ او را
ومیکویند که کذب عن امرا داده یعنی باز داشت از کاری که اراده کرده بود وکذب عن فلان
یعنی رد کرد از او هر چیز را که تکذیب بکنی در او کرده وکذب الوحشی یعنی دوید کرده وحشی پس
ایستاد تا اینکه ببیند پشت سر خود را الکرب بفتح اول اندوهی است که بکیرد دم ونفس را
مثل کربه بضم اول وجمع ان کروب بروزن سرور میاید ومیکویند که کربه الغم از باب نصر یعنی
کرفت غم واندوه نفس او را فاکترب از باب افتعال یعنی پس نفس کیر شد ووصف از ان مکروب
بروزن منصور وکریب بروزن امیر میاید وکرب بمعنی تابیدن وبمعنی تنك کردن بند است
بر بندی وکرب شورانیدن زمین است از برای کشت مثل کراب بروزن کتاب وکرب بکسر
شاخ درخت خرما است که سبز وپهن باشد وکرب ریسمانیست که بسته می شود بر میان
عراقی وعراقی اند وچوب است که چپ وراست مثل صلیب بر دهن دلو می اندازند تا اینکه
ان ریسمان پهلوی اب باشد وبنو سعد ریسمان بندك وقد کرب الدلو یعنی بست کرب دلو را
وهم چنین اکربها را از باب افعال وکربها از باب تفعیل ومکرب بصیغه مفعول از باب افعال
از بندها ان است که پر باشد انیچ ومکرب بمعنی سخت از چیز از دو ریسمان یا از بناء یا از سند
ومکرب اسم اسپیست واکراب از باب افعال بمعنی پر شدن وبمعنی شتافتن است وکراب
بضم اول بروزن ثمامه وبفتح اول بروزن سحابه هم امده انچه بر چیده شده باشد از خرمائی
که در پای شاخها ریخته وجمع ان اکرابه بروزن افعله وبفتح اول وکسر عین است وکویا این
جمعی است که زاید ان افتاده است بواسطه انکه فعال بروزن غراب جمع نمیشود بر افعله
بکسر عین وفتح اول مترجم کوید که جمع کردن فعال بر افعله قیاسیست مطرد مثل قماش بر اقمشه
وبخار بر ابخره وصواب این بود که بکوید که جمع کرده نمیشود فعاله بر افعله مکر اینکه زاید او را
که هاء است طرح کنند وفعال شود وبعد از ان جمع کنند بر افعله وکربها از باب نصر وتکربها
از باب تفعل یعنی بر چید کرابه را وکرب یعنی نزدیك شد که افتاب ومصدر ان کروب بروزن
سرور میاید وکربان یفعل یعنی نزدیکست که بکند وکرب یعنی خورد کرابه را مثل کرب از باب
تفعیل وکربت الشمس یعنی نزدیك شد که افتاب برسد بجائیکه پنهان می شود وکربت حیاة

کینه کرکت الکصبه بروزن فعلله دغا ورسنده ایست که پنهان میدارد خود را الکشب
بفتح اول سخت خوردن کوشت ومثل اوست مثل تکشیبا از باب تفعیل وکشب جایکاهی است
واسم کوهیست وکشبی بروزن جمزی کوهیست در بادیه وکشب بروزن کتب کوه دیکر است
کظب از باب نصر یعنی پر شد از فربهی ومصدر ان کظوب بروزن سرور میاید کعب
بفتح اول هر بند وجای جدائی استخوانها است واستخوانیست بلند شده در بالای قدم که
ان را بفارسی شتالنك وبجول میکویند واستخوانی بر امده از دو طرف میان بندکاه ساق
وقدم وجمع اکعب بفتح اول وضم عین وکعوب بروزن سرور وکعاب بروزن کتاب واستخوان
بلند شده از دو سوی قدم میاید مترجم کوید که اختلاف در کعب هست ومقام مناسب ذکر
ان نیست ومشروحا در شرح عربی خود نقل کرده ام کسیکه خواهد رجوع بان نماید وکعب
انچیزیست که بان بازی کرده می شود ودنای ان را کعبتین می کویند وان مهره ایست که در
بازی نرد اندازند وبان بازی میکنند مثل کعبه بزیادتی هاء وجمع ان کعب بضم اول وکعاب
بروزن کتاب وکعبات بزیادتی الف وتاء وکعب میان دو انبوبه از نی است وانبوبه میان
این بند است تا بند دیکر وکعب پاره از روغن است وکعب قدر واندازه انچه ریخته از شیر
بزمین است وکعب اصطلاحیست از برای حساب کنندکان مترجم کوید که ان زدن عددیست
بر نفس خود وحاصل ضرب جذر میکویند پس زدن حاصل ضربست بر نفس عددی که اول بر نفس
زده شده بود باو وحاصل ضرب این را مال میکویند وزدن حاصل این ضرب بر عددیکه
اول مرتبه زده شده بود حاصل ضرب او را کعب میکویند مثلا اینکه ضرب کنی سه در سه را
پس حاصل ضرب نه میشود واین را جذر میکویند وبعد از ان نه را که حاصل ضرب بود باز بر سه
ضرب کنی حاصل ضرب بیست وهفت می شود واین را مال میکویند پس حاصل ضرب این را که
بیست وهفت بر سه ضرب کنی هشتاد ویك می شود واین را کعب میکویند وکعب شرف وبزرکی را
میکویند مترجم کوید که مصنف کعب را شرف ومجد کفته ظاهر اینست که جد باشد که
تصحیف مجد شده باشد ازهری میکوید که قال ابو سعید اعلی الله کعبه ای علی جده وقال
غیره اعلی الله شرفه یعنی بلند کند خدای بخت او را یا شرف بزرکواری او را وصغانی هم در تکمله بنحوی
که ازهری کفته ذکر نموده وکعب بضم اول پستان را میکویند وکعبه تکعیبا از باب تفعیل یعنی
مربع وچهار کوشه کردم او را مترجم کوید که اولی این بود که این کلام بعد از ان مذکور شود
که کل بیت مربع وکعبته تکعیبا ربعته ومصنف در اینجا ذکر کرده وکعبه خانه خدا است مترجم کوید
که بعضی کفته اند که ماخوذ است از کعب بمعنی بلندی وبواسطه ارتفاع او کعبه میکویند یا

میکویند یا بواسطه مربع بودن ان وکعبه بمعنی غرفه وحجره است که بر بالا باشد وکعبه هر خانه مربع و
چهار کوشه را میکویند وکعبه بضم اول دوشیزکی وپاکیزه بودن کنیزکست وکعوب بروزن سرور بلند
شدن وبر خواستن پستان کنیزکست مثل تکعیبا از باب تفعیل ومصدر ان کعابه بروزن کتابه
وکعوبه بزیادتی هاء است وفعل ان از باب ضرب واز باب نصر میاید ومیکویند که جاریه کعاب
بروزن سحاب ومکعب بروزن محدث وکاعب بروزن فاعل یعنی کنیزکیست نار پستان واکعاب
از باب افعال شتافتن است وکعکبه بضم اول وثالث وشد موحده مفتوحه مویی است که
جمع میکند از اطراف سر وبر کله سر کره میکند وان کردانیدن مویی است چهار مرغوله که بافته
شده باشد ودرا خل کردن بعضی از انها است بافته وکعکبه قسمی از شانه کردن است مثل کعکبیه
بزیادتی یاء نسبت وثدی مکعب بروزن محدث ومکعب بروزن معظم ومتکعب از باب تفعل
یعنی پستانیست برجسته وبلند شده بطریق انار مترجم کوید که غلط کرده مصنف در ذکر مکعب
بروزن معظم بواسطه انکه تکعیب بلند شدن پستان است واین فعل لازم است واسم
مفعول از فعل لازم بنا نمی شود بلی تکعیب بمعنی تربیع متعدی است ومکعب باین معنی میاید و
مکعب بروزن معظم نقش کرده شده مربعست از بردها وجامها وجامه نوردیده ایست که
نوردیدکی او سخت باشد ومکعبه بزیادتی هاء حلب خرماست وکعبان تثنیه کعب دو کس از بنی
کلاب واز ربیعه وکعبان بتحریك یا ذو الکعبات خانه ایست از برای قبیله ربیعه بوده و
طواف میکرده اند ان را وکعب الاناء از باب منع یعنی پر کرد ظرف اب را وکعب الثدی یعنی بلند شد
پستان وکعب الخراسم مردیست مشهور الکعثب بروزن جعفر فرج کننده را میکویند وفعنا هم
زهار را هم کعثب میکویند وتکعثبت الغراره از باب تدحرج یعنی فراهم امد جوال وکرد شد الکعدب
بروزن جعفر وکعدبه بزیادتی هاء ناکس از مردان را میکویند وکعدبه بروزن قنفذه بادهاء
روی اب است وان را حباب اب هم میکویند یا کرداوقات از قطرات باران که بر اب
میرسد بهم میرسد کعسب الرجل از باب دحرج یعنی دوید ان مرد وکریخت یا رفتار مرد بشتاب
یا کعسب بمعنی ان است که دوید پا در زانپا شد یا اینکه رفت مثل رفتن مستان وکعسب اسم کسی است
الکعنب بروزن جعفر کوتاه را میکویند وکعنب اسم شیر است مثل کعانب بروزن علابط و
کعانب الراس بفتح اول بروزن دراهم کرهها ئیست که می باشد در سر ومیکویند که رجل کعنب
یعنی مردیست که کرهها در سر دارد ومیکویند که تیس مکعنب القرن یعنی بز نریست که پیچیده است
شاخهای او کو یا که حلقه ایست الکوکب بروزن جوهر ستاره ایست مثل کوکبه بزیادتی
هاء مثل عجوز وعجوزه وکوکب سفیدی است که در چشم بهم رسیده باشد از ابله وغیران وکوکب بمعنی

انچه در ان شده است از کیاه و بندل قوم و سید و سوار ایشان را کوکب می کویند و کوکب [illegible]
کرمار را میکویند و شمشیر را کوکب میکویند از برای درخشندکی که دارد و اب دادم کوکب میکویند
از برای روشنی او و دندان را کواکب میکویند از برای تاریکی او که کویا شبست و ستاره را میتوان
دید و مسمار میخ را میکویند از برای روشنی او از در و کوکب خطه بکسر خاء است و ان زمینی است
که سنکریزها که رنکش مخالف رنک زمین است بران زمین میکذارند که علامت باشد و
بان دانسته شود که صاحب این زمین کیست و کوکب کشادان روده خانه است بواسطه روشنی
این کوکب میکویند و مرد با اسباب جلد را کوکب میکویند از برای درخشیدن او و کوهر را کوکب
میکویند و پیری که بعد بلوغ رسیده باشد باعتبار شادابی و حسنی که در ان وقت بهم میرساند
کوکب میکویند و کوکب عطر بضم اول ستعدان رسم روئیدن است معروف و ان نوعی از سماروغ
و دنبلان است که بسیار سفید و بزرک می باشد و کوکب از هر چیز بزرک ان را میکویند و کواکب
از مرغزار شکوفها و کلهای اوست و کوکب از اهن درخشیدن و افروخته شدن اوست و
کوکب از چاه چشمه اوست و کوکب قلعه ایست که شرفست بر طبریه و اسم زنیست و کوکب [illegible]
که می افتد در شب بر کیاه خشک و کوکبه بزیادتی هاء جماعت را میکویند و کوکبان بزیادتی
الف و نون قلعه ایست در یمن مرصع کرده اند در و دیوار او را بیاقوت پس درخشیدن دارد و مثل
کوکب و کواکب بضم مثل علابط کوهی است که می تراشند از او اسیاها و کوکیه بیاء و نسبت
دهیست که ستم کرد اهل ان ده را عاملان ده پس نفرین کردند بر او پس مرد در عقب نفرین ایشان
و از اینست مثل که در میان عربیاست که دعوا دعوة کوکبیه یعنی خواندند خواندن ایشان
و کوکبی بفتح اول و قصر اخر جایکاهی است و کویکب بصیغه تصغیر مسجدیست میانه تبوک و مدینه
از برای پیغمبر صلی الله علیه و اله میکویند کوکب الحدید از باب دحرج یعنی اهن درخشید و برافروخته
شد کفته می شود که یوم ذو کواکب یعنی روزیست که سختیها بسیار دارد و مثل است که ذهبوا
تحت کل کوکب یعنی رفتند در زیر هر کوکب و پراکنده شدند **الکلب** بفتح اول هر درندیست که کزنده
باشد و غالب شده است این اسم بر این درنده و پانک کننده که از ابفارسی سک میکویند و جمع اکلب
بفتح اول و ضم لام و اکالب بر وزن مراهم است مترجم کوید که غلط کرده است مصنف در اینکه اکالب را
جمع کلب کفته بلکه اکالب جمع اکلب و جمع جمع کلب است چنانکه جوهری کفته و کلاب بر وزن کتاب
هم جمع است کلیب و کلابات بزیادتی الف و تاء ان هم جمع سالم کلاب است و غلط کرده که
جمع کلب کفته و کلب بمعنی شیر است و کلب اول زیادتی ابست در رود خانه و کلب بمعنی اهن است
که بر سر میل اسیا می افتد و کلب چوبیست که عماد کرده می شود بان دیوار برای نکاه داشتن دیوار و

دیوار و کلب اسم دهیست و کلب ستاره ایست و کلب بمعنی دوال و تسمه ایست و کلب میخیست که
بر قبضه شمشیر است و کلب دوال سرخیست که کرده می شود میانه دو طرف پوست و کلب جایکاه
میانه قوس و سری و کلب اسم کوشکیست و کلب کوهیست در یمامه و کلب از اسپ خطی است که
در میان پشت اوست و کلب اهنی است که در طرف پالان است مثل کلاب بر وزن سحاب و کلب
تسمه ایست که در دسته شمشیر می اویزد و کلب هر چیزیست که استوار کرده می شود بان چیزی و
کلب بتحریک بمعنی تشنکی است و کلب بمعنی کشیدن است مثل مکلبه بر وزن مرحله که بهمان معنی است
و از اینست کلبتان بتقدیم یاء بر تاء بر وزن قلطبان از برای جوال که کشنده مردان و زنان است
بسوی یکدیکر از برای اعمال ناشایست و کلب افتادن ریسمان است میان چوبی که میل چرخ
چاه بر اوست و چرخ چاه و کلب بمعنی حرص و بمعنی سختی و بمعنی خوردن بسیاری که سیری نداشته
باشد میاید و کلب ابتداء زمستان را میکویند و کلب کسیست که کزیده باشد او را سک دیوانه
و کلب دیوانکی است که بهم میرسد سکها را از خوردن کوشت ادم و یا کلب مانند دیوانکیست
که بهم میرسد مردم را از کزیدن ان سک پس فریاد میکند بطریق سک و پاره میکند جامه خود را
در اخر کار و تشنکی بهم میرساند و از تشنکی بهم میرساند و از تشنکی میمیرد و کلب از باب فرح یعنی رسید
او را این علت و کلب یعنی خشمناک شد و کلب یعنی نادان شد و کلب الشجره یعنی سیراب نمیشود درخت
پس درشت می شود برک او پس می اویزد و چنک میزند جامه کسی را که بر او می کذرد و میکویند کلب
الشتاء یعنی سخت شد زمستان و اکلبوا از باب افعال یعنی سک افتاد در چاه پایان ایشان و
ان نوعی از دیوانکیست که ستور را بهم میرسد و کلبه بضم اول بمعنی سختی و تنکی و بمعنی قحط است
و کلبه دکان شراب فروش است و کلبه مویی است که میروید در دو سوی بینی سک و کربه و کلبه
جایکاهیست بدیار بکر و کلبه سختی کرماست و کلبه دوالی است یا یکتای از لیف خرماست که
دوخته می شود باو و کلبه بفتح اول درخت خار داریست مثل کلبه بکسر لام و کلبه خاری است که
برهنه از شاخها مترجم کوید که عبارت مصنف غلط است و انچه صغانی ذکر کرده صحیح است و ان
چنین است که یقال للشجر العاریة من الشوک والاغصان الیابس المقشعر کلبه و کلبه جایکاهیست
بعمان و کلبتان بتقدیم موحده ان چیزیست که میکیرد باو اهنکر اهن کرم شده تفتیده را و کلوب
بر وزن تنور مسمار را میکویند و ان میخی است که سوار بر موزه نصب میکند و بپهلوی اسپ میزند تا
برود مترجم کوید که غلط کرده در تفسیر کلوب و کلوب قلاب و چنککیست که بان کوشت و امثال ان را
بیرون میاورند و ان را منشال هم میکویند و کلاب بضم اول هم بهمین معنی امده و اما بمعنی مسمار
کلاب بضم اول امده و کلوب نیامده و کلبه یعنی زد اسپ را بکلاب و مکلب بر وزن محدث اموزنده

سکهاست بشکار و مکلب بفتح لام بر وزن معظم بند پا را میکویند و کلیب بر وزن امیر و کالب بر وزن
فاعل کروه سکان را میکویند و مکالبه از باب مفاعلة با کسی شر کردن است و مکالبه کار بر کسی
تنک کرفتن است و تکالب از باب تفاعل مردم بهم جستن را میکویند و کلب بفتح اول و بنو کلب و بنو کلیب
بفتح اول و ضم لام و بنو کلیبه بزیادتی هاء بر کلب و بنو کلاب بر وزن کتاب قبیلها اند و کف کلاب
کیاه ترابیست پراکنده و ام کلب درختکی است خاردار و کلبات پشتهاست معروف شناخته شده
و کلاب بر وزن غراب جایکاهیست و کلاب ابیست از برای او روزیست که در ان روز میان
عربان جنکی شده و جوهری کفته که از برای او دو روز است و کلاب بر وزن سحاب دفتن خوی
از کلیب و قد کلب بر بناء مجهول یعنی سک کزیده شد و لسان الکلب شمشیر تیغ است بواسطه شباهت
او بزبان و بوده مر اوس کر و کوبا توه ایست [illegible] و اسم شمشیرهای دیکر هم هست و لسان
الکلب کیاهیست و نهر الکلب میان بیروت و صیداء است و کلب الحرة بفتح اول و ثانی و تشدید
جایکاهیست و کلاب بر وزن شداد دو شاعرند و کالب بر وزن فاعل و کلاب صاحب سک را
میکویند و دیر الکلب بناحیه موصل است و حب الکلب کذشت در ح ب ب و کفته عربان در
مثل الکلاب والکراب علی البقر برفع بر ابتداء و نصب و کلاب بر اینکه مفعول ارسل باشد یعنی
بفرست سکها را بر کاو کوهی و معنی مثل ان است که واکذار و مردم را بکار خود مترجم کوید که
مصنف کراب را بر کلاب عطف خطاء است بواسطه انکه فرستادن زمین بر کاو صورتی ندارد و دیکر
اینکه کراب مفرد است و جمع نیست که تانیث او باعتبار جمعیت باشد پس ترفعها و تنصبها
و ارسلها درست نخواهد بود مکر را جمع بکراب نمی توانند شد و مناسب این بود که مثل را در کرب
نقل کند و بعد از انکه معنی مثل را میکوید کراب را هم مذکور سازد بواسطه انکه هر دو در معنی
واکذاشتن مرد است بصناعت و کار خود و عبارت الکراب علی البقر باین معنی است که خل
الکراب علی البقر باین معنی است که خل الکراب علی البقر کرابه مفعول فعل باشد یعنی واکذار
زمین زراعت را بکاو که کار اوست شکافتن زمین و ام کلیبه کنیه تب است و کلب الرجل یکلب
از باب ضرب و استکلب از باب استفعال یعنی بانک سک میکند از برای شنیدن سکها او را و
و فریاد کردن ایشان در برابر او و دلیل کرفته شدن بسکها امرد و کلب الکلاب یعنی حریص شد
و خو کرفت بخوردن ادم و کالیب البازی بر وزن قنادیل ناخنها و چنکال اوست و کلالیب
درخت خاردار است و کالبت الابل از باب مفاعله یعنی چریدند شتران خار را **الکلتب** بر وزن
جعفر و کلتب بر وزن قنفذ بمعنی مداهنه است از اظهار کردن خلاف انچه در خواطر است از
کارها مترجم کوید که غلط کرده که کلتب را بمعنی مداهنه کفته بلکه کلتبه بمعنی مداهنه است

مداهنه است و کلتب بمعنی انکسی است که مداهنه می کند چنانکه ابن عباد و غیر ان کفته اند و
کلتبان بر وزن قلطبان قواد را میکویند و کذشت در ک ل ب **الکلثب** بر وزن جعفر و کلاثب
بر وزن علابط مرد کرفته ممسک و بخیل است **کلحب** از باب دحرج صدای اتش و افروختکی اوست
و کلحبه اسم کسیست و لقب کسیست و کلحبه بالسیف از باب دحرج یعنی زد او را بشمشیر **کنب**
از باب نصر کنوبا بر وزن سرور یعنی ستبر شد مثل اکنب از باب افعال و کنب بی پای شد و کنب بتحریک
ستبریست که بالای پا و بالای موزه است و بالای سم و دست از چارپا کاو و غیران بهم رسد یا انکه
مخصوص بحرکن شدن دست و ستبر شدن دست از کار و پینه بستن اوست و قد کنبت از باب
فرح یعنی ستبر شد او و اکنبت از باب افعال و میکویند که حافر مکنب بر وزن محسن و مکنب بر وزن
منبر یعنی سمیست ستبر و اکنب علیه بطنه از باب افعال یعنی سخت شد بر او شکم او و اکنب لسانه
یعنی کرفته شد زبان او و کنب فی جوابه یکنبه از باب ضرب یعنی کذاشت امر او در بیان و مصدر
ان کنب بفتح اول میاید و کانب بر وزن فاعل کسیست که پر باشد از شیری و کنب بر وزن کتف
کیاهی است مترجم کوید که مصنف بمعنی کیاه را کنب بر وزن کتف نقل کرده و جوهری بتحریک کنب
کفته و در محیط بن عباد نیز اعراب بتحریک شده و کنیب بر وزن امیر خشک از درختست یا درخت
که خار او شکسته شده باشد و کنیب بر وزن زبیر جایکاهیست و کنب بد و ضمه بر وزن جنب
شهریست بماوراء النهر و لقب اذا شروسنه بضم اول است و مکنب بر بناء فاعل از باب افعال
بمعنی کوتاه ستبر سخت است و کناب بر وزن کتاب شاخ خوشه دار خرما را میکویند **الکنتب**
بر وزن قنفذ و کناتب بر وزن علابط کوتاه را میکویند **الکنثب** بر وزن قنفذ و کنا[illegible] بر وزن جعفر
و کناثب بر وزن فعالل سفت و سخت را میکویند و کناب بر وزن سربال ریک ریخته شده
بر روی هم را میکویند **الکنجب** بر وزن جعفر کیاهیست و این لغت ثابت نشده است **الکنخبه**
از باب دحرج امیختن سخن است از خطا و غلط **الکوب** بضم اول کوزه ایست که لوله ندارد و
جمع ان اکواب بر وزن افعال میاید و کاب بمعنی اشامیدن بان کوزه مثل اکتاب از باب افتعال
و کوب بتحریک باریک بودن کردن و بزرک بودن سر است و کوبه بفتح اول ادمان خوردن اب
بر انچه فوت شده و کوبه بضم اول بمعنی نرد و بمعنی شطرنج و بمعنی کوس که باریک میان کرده شده باشد
امده و کوبه سنکی است باندازه پر کردن کف دست و کوبه بمعنی بربط است و ان سازیست
و تکویب از باب تفعیل کرفتن چیزیست بان سنک و کابه جایکاهی است ببلاد تمیم یا ابجیت
و کوبان بضم اول دهی است بمرو و کوباتان بضم اول دهیست باصفهان و کوبیان بضم اول و فتح
موحده شهریست معروف بکرمان **الکهب** بفتح اول کاو میش سالدار است و کهبه بضم اول بمعنی

قصبه است وان سفیدیست که تیر کی بر وی او باشد یا کبه سیاه رنک را میکویند یا تیره
رنک که امیخته شده باشد بسیاهی در همه چهارپایان اطلاق می کنند یا خاص است بشتر وفعل
ازان کهبا از باب کرم وکهب از باب فرح است ووصف ازان اکهب بر وزن افعل وکاهب
بر وزن فاعل میاید الکهلب بر وزن جعفر کران ناکوار است الکهکب بر وزن جعفر بادنجان
میکویند فصل اللام الب از باب افعال یعنی ایستاد انجا وملازم او شد مثل لب واز این است
لبیک یعنی من ایستاده ام بخدمت تو ونصب داده می شود بنا بر انکه مصدر است مثل حمدا لله
وشکرا لله وحق این کلام هم این بود که کفته شود لبا لک وانکه تثنیه شده است بجهة تاکید
در اطاعت در بندکیست ومعنی ان الباب بعد از الباب واجابت یا معنی لبیک اینست که متوجه
شدن واهنک کردن من از برای تو است واین از کفته عربان ماخوذ انست که داری تلب داره یعنی
خانه من برابر خانه اوست یا معنی لبیک اینست که متوجه شدن دوستی من از برای تو است
واین ماخوذ است از کفته ایشان که امرئة لبة محبة لزوجها یا معنی لبیک اینست که اخلاص من
از برای تو است واین ماخوذ است از کفته ایشان که حسب لباب یعنی حسبی است خالص ولب بفتح
اول بمعنی لازم ایستاده است ولب بضم اول بمعنی زهره است وبمعنی وتیره وخالص هر چیز است و
لب از نخل وکردکان ومثل او مغز انهاست ولب بمعنی خرد وعقل است وجمع ان الباب بر وزن افعال
والب بفتح اول وضم ثانی والب بفك ادغام میاید وفعل لبیبها از باب فرح تلبب ولببت از باب
کرم تلب بفتح لام لبابه بر وزن سحابه وبخت فعل بضم عین یفعل بفتح غیر لب بضم تلبب بفتح عین
مترجم کوید که صاحب تلبب تلب هر سه در مضارع نقل کرده وبنا بر این محذوری ندارد
ولبب بتحریك جای نحر شتر است وجای کردن بند است از سینه ولبب بمعنی انچه تنك باشد از وی
وانچه بر سینه چهارپایان بار کش بسته می شود تا اینکه باز دارد پالان را از پس رفتن وجمع ان
الباب بر وزن افعال میاید والبیت الدابة از باب افعال یعنی لبب کرد چهارپا را پس ان چهارپا
ملبب است بر بناء مفعول یعنی لبب کرده شده وملبب باد غام لببتها بصیغه مجهول ووصف
ملبوبه میاید ولبلاب بر وزن سلسال کیاهیست وان را بفارسی عشقه میکویند ولبلبه بر وزن
فعلله مهربانی کردن چارپاست ولبیبه بر وزن سفینه جامه ایست بی استین وکریبان مثل قره
ولباب بر وزن سحاب کیاه کوه را میکویند ولباب بر وزن غراب کوهیست از برای بنی جذیمه
ولببه تلبیبا از باب تفعیل یعنی جمع کرد جامهای او را پیش کریبان پس کشید او را ولبت الحب یعنی
کشت دانه مغز دار ولبه بفتح اول زن لطیف را میکویند ولبه یعنی زد سینه وخنجر او را وتلبب
از باب تفعل یعنی چست وچالاك شد ولبیب بر وزن سلیب ولبلب بر وزن بلبل نیکویی با اهل وعیال

وهمسایه را میکویند ولبلبه بمعنی پراکنده شدن است وحکایت صدای بز نراست در وقت
جستن بر ماده ولبلبه مهربانی کردن کوسفند است بچه خود بعد از زائیدن ولیسیدن کوسفند
بچه را مترجم کوید که این معنی سابق بر این کذشت پیش کفته اللبلبة الرقة علی الدلو لبو مکرر است
والبوب بضم اول دانه حسته باد سدر است وتلبیبا از باب تفعیل بمعنی امد وشد کردن است
وتلبیب اسم استان برای انچه جامها در جای نحر باشد مثل تلبین که اسمست از برای دشنام
ومصدر نیست والبه الشئ یعنی پیش امد از برای او چیزها ولبب بفتح وضم موحده وفتحه داده است
موحده را مرد یعنی دختران مغزها واین کنایه از کمائی است که در دل میباشد واز نهانی
وفت وتنکی دل ولباب الغنم بر وزن دراهم امیختن کوسفندانست وصدا در هم کردن ایشان
ومیکویند که رجل لب بفتح اول ولبیب بر وزن امیر یعنی مردیست که ملازم ایستاده از برای کار
ورجل ملبوب بر وزن منصور یعنی مردیست که وصف کرده شده است بعقل ولبیب بر وزن
امیر یعنی مردیست خردمند وعاقل را میکویند وجمع ان البار بر وزن انعلاء میاید ولباب بر وزن
قطام یعنی احتیاج نیست ودیربی بر وزن حتی وضم وکسر اول جایکاهیست در موصل ولب بحرکت
جایکاهی است ولولب بر وزن جوهر از برای اب لبیاء که بر میدارد از وی دهن حساب از پیالهء
اب پس دور میزند اب پیش دهن او پس میکردد بنحویکه کویا لوله طرفهای اب است اللتب
بفتح اول ولتوب بر وزن سرور بمعنی لزوم وبمعنی چسپیدن وبمعنی ایستادن وثابت بودن وبمعنی
نیزه زدن وبمعنی بستن وبمعنی جامه پوشیدن امده مثل التباب از باب افتعال والتب بمعنی بستن
جل است بر اسب مثل تلبیب از باب تفعیل والتبه علیه از باب افعال یعنی واجب ولازم کردانید
بر او وملتب بر وزن منبر کسی است که ثابت ولازم در خانه خود باشد از راه کریز از شوربا
دفتها وملاتب بر وزن مساجد جبهای کهنه را میکویند وجبه جامه ایست معروف ولتب
لب بضم اول قبیله ایست اللجبه بتحریك شور وغریو وغوغا بمعنی جنبان شدن کوه وموج
دریاست وفعل از این از باب فرح میاید ومیکویند که جیش لجب بر وزن کتف یعنی لشکریست
که شور وغوغا وفریاد بسیار دارد ولجبه بحرکات ثلث در اول ولجبه بتحریك ولجبه بکسر جیم ولجبه
بر وزن عنبه کوسفندیست که شیر او کم باشد وکوسفندیست که شیر فراوان دارد واین از
اضداد است یا اینکه خاص است بمیز وجمع ان لجاب بر وزن کتاب ولجبات بتحریك میاید وفعل
ازان لجبا از باب کرم است ولجبت تلجیبا از باب تفعیل یعنی پر شیر یا کم شیر شد کوسفند وملجاب
بر وزن مفتاح تیر غازیست که پر کذاشته شده است وپیکان کذاشته نشده اللحب بفتح اول راه
فراخ را میکویند مثل لاحب بر وزن فاعل وملحب بر وزن معظم ولحبا از باب منع ولحبا از باب نصر

پامال کرد وکذشت در راه مثل التحبه از باب افتعال ولحب بالسیف یعنی زد شمشیر او را و
لحب الشئ یعنی نشان کرد در ان چیز مثل لحب از باب تفعیل در هر دو معنی ولحب اللحم یعنی برید کوشت را
بدرازی ولحب متن الفرس یعنی نزار ولاغر شد دو طرف پشت اسب در سراز پر بودن ومیکویند
که لحب اللحم من العظم یعنی باز کرد کوشت را بدرازی از استخوان ولحب الطریق یعنی هویدا شد
راه ومصدر ان لحوب بر وزن سرور میاید مترجم کوید که لحب باین معنی از باب فرح است
چنانکه قرطبی در کتاب خود افعال تصریح کرده واکر از باب نصر میبود میبایست بعد از کفته
او که لحب الطریق بیند بکوید که هو لازم ومتعدی چنانکه دابا دست ولحب الطریق یعنی هویدا
کرد راه را او مصدر ان لحب بفتح اول میاید ولحب المرأة یعنی وطی کرد زن را ولحب به الا رض یعنی
بزمین انکند او را ولحب یعنی کذشت کذشتن راستی یا اینکه شتاب کرد در رفتار ولحب از باب
فرح یعنی نزار کرد او را پیری وملحب بر وزن منبر دشنام دهنده بدزبان است وملحب هر چیزیست
شود باو پوست وباز کردیده می شود ولحیب بر وزن امیر از شتر ماده انست که کم کوشت باشد
پشت وملحوب جایکاهی است معروف لخب المرأة از باب منع وان باب نصر یعنی وطی ونزدیکی کرد زن را
ولخب فلانا یعنی طپانچه زد فلان را ولخب بتحریك درخت مقل است ولخبه بزیادتی هاء جایکاهیست
بظاهر عدن یمن وملخب بر وزن معظم طپانچه زده شده در دشمنیها را میکویند والملاخبه از باب
مفاعله طپانچه بر یکدیکر زدن است لذب المکان لذوبا از باب نصر ولاذبا از باب مفاعله
یعنی ایستاد در انجا اللزب بر وزن سرور بمعنی چسپیدن وبمعنی ایستادن وبمعنی قحط است و
میکویند که صار ضربة لازب باضافه یعنی کردید ان چیز زدن ثابت ولازم ولزب بکسر اول
راه تنك دامی کویند ولزب بر وزن کتف بمعنی کم است وجمع ان لزاب بر وزن کتاب میاید
ولزبه بفتح اول بمعنی سختی است وجمع ان لزب باسقاط هاء ولزبات بالف وتاء وسکون زاء
میاید ولزبا از باب کرم یعنی داخل شد بعضی از وی در بعضی ومصدر ان لزوب بفتح ولزوب
بر وزن سرور میاید ولزب الطین یعنی چسپید وسفت شد مثل لزب از باب نصر وملزاب بر وزن
مفتاح مرد بخیل است ولزبته العقرب یعنی کزید او را عقرب وغیر ان ولزب اتباع غرب است لسبته
الحیة وغیرها از باب ضرب ومنع یعنی کزید مار وغیر ان او را ولسب فلانا بالسوط یعنی زد فلان را
بتازیانه ولسب به از باب فرح یعنی چسپید باو ولسب العسل ونحوه یعنی لیسید عسل ومثل ان
ومیکویند که ما ترك لسوبا بر وزن صبور ولسوبا بر وزن تنور یعنی ترك نکرد چیزی را اللوشب
بر وزن جوهر کرکرا میکویند لصب الجلد باللحم از باب فرح یعنی چسپید پوست بکوشت
از لاغری ولصب السیف بالغمد یعنی بسته شده است شمشیر بغلاف وبیرون نمیاید ولصب

ولصب الخاتم بالاصبع یعنی تنك کرد انکشتر بر انکشت ولصب بکسر اول راه باریکیست در
کوه که تنك تر از لهب است وانهم راهیست در کوه کشاده تر از شعب یا لصب شکنای در دره
خانه است وجمع ان لصاب بر وزن کتاب ولصوب بر وزن سرور میاید ولصب بر وزن کتف
نوعی از حوبی است که ان را بر هنه میکویند ولصب بمعنی بخیل بدخوست وملاصب بر وزن
دراهم جاههای تنکیست که عمیق وته ان دور باشد ومیکویند که سیف ملصاب بر وزن
مفتاح یعنی شمشیریست که بسیار کرفته وبسته شده در غلاف وبیرون میاید وکفته می شود
که طریق ملتصب بر بناء فاعل از باب افتعال یعنی راهیست تنك لعب از باب سمع یعنی بازی
کرد ومصدر ان لعب بفتح اول ولعب بکسر اول ولعب بر وزن کتف وتلعاب بکسر اول بر وزن تفعال
میاید ولعب از باب تفعیل وتلعب از باب تفعل وتلاعبا از باب تفاعل بهمان معنی است که
خلاف جد باشد وان سخن کفتن بحقیقت غیر بازی وشوخی است ووصف ان لعب بر وزن کتف
ولعب بکسر اول ولعبان بفتح اول ولعبه بر وزن همزه وتلعیبه بکسر اول بر وزن تفعیله وتلعاب
بر وزن تفعال وتلعابه بکسر اول در زیادتی هاء وبفتح اول در این دو اخیر میاید یعنی مرد بازی
کرد وتلعاب بکسر اول وشد عین وتلعابه بزیادتی هاء بمعنی بسیار بازی کن است و
میکویند که بینهم العوبة بر وزن احجوبه یعنی میانه ایشان بازی وشوخیست وملعب بر وزن
مقعد جای بازی است وملاعبها از باب مفاعله یعنی بازی کرد با زن والعبها از باب افعال یعنی
کرد با ان زن کاری که بازی کرد یا اینکه اورد انچه را که ان زن بازی میکند باو ولعوب بر وزن
صبور نیکو ناز ولعوب بی الف ولام از اسمهای زنان است وملعبه بکسر اول جامه ایست بی
استین که بازی میکند با او بچه ولعبه بضم اول بازیچه وتمثال را میکویند وان چیزیست که شبیه
ادمی وغیر ان می سازند بان بازی میکند وان را بفارسی تندیسه میکویند یعنی شبیه تن چه
دیسه بمعنی شبیه است ولعبه انچیزیست که بان بازی کرده می شود مثل شطرنج ونرد و
امثال ان ولعبه بیچیزیست که عمیز در شخص باشد باو بازی کرده می شود ولعبه نوبت بازی
هم میکویند وملاعب الریح بر وزن مساجد راههای باد است وملاعب ظله بضم اول یعنی
بازی کننده با سایه خود واسم مرغیست وملاعب الاسنة یعنی بازی کننده با نیزه القب عامر
ولعاب بر وزن شداد اسم اسپیست معروف ولعاب بر وزن غراب چیزیست که روان شده است
از دهن او مثل لعب از باب افعال ولعاب نحل عسل همان عسل اوست ولعاب الشمس چیزیست
که کویا سرازیر میاید از اسمان وقتیکه محل ایستد ایستاده بیشین یعنی چیزیست مثل تار عنکبوت
که در کرمکاه روز دیده می شود ولعبا بر وزن حمراء جائی است بسیار سنك در حوم بنی غوال که

طایفه اند از عرب و شوره زار معروفیست در بحرین و از انجاست سکبای لعبانی و لعباء زمینیست
در یمن واستلعاب درنخل از باب استفعال انیست که میروید در او چیزی از خرما در درخت و
میکویند که ثغر ملعوب یعنی دندان پیشی است لعاب دار و لعس بر وزن دوائیست مثل سوزن
فربه کننده و میکویند که رجل لعبه بضم اول یعنی مردیست بازی کرده می شود باو لغب از باب
منع و لغب از باب سمع و لغباً از باب کرم و این نقل کرده شده است از لیلی یعنی مانده شد بسخت
ترین مانده شدن و مصدر لغب بفتح اول و لغوب بر وزن سرور و لغوب بر وزن صبور می اید
والغبه الیه از باب افعال یعنی مانده کرد او را رفتن و تلغب از باب تفعل و لغبه از باب تفعیل نیز
بهمان معنی است و لغب بفتح اول گوشت میان دندانهای پیش است و لغب پرهای نیز پرنده است
مثل لغیب بر وزن امیر و لغب سخن تباهی شده است و لغب سست ابی خوبی را میکویند مثل لغوب
بر وزن صبور و لغب نیز تباه شده ایست که تراشیدن او نیکو نشده باشد مثل لغاب بر وزن
غراب مترجم کوید که ارباب لغت لغاب را کفته اند که تیریست که فاسد باشد مثل پرهای شکم بر نده
نه بال رسنده دم او و هیچ یک بمعنی تیری که بد تراشیده باشد نکفته اند بلی ابن اثیر کفته در حدیث پیغمبر
که هدیه فرستاده بود باو یکمرد و برادر اشرخم سلاحی که در او تیر لغب بود و بعد از ان خود میکوید
که تیر لغب و لغاب و لغیب تیریست که پری باو بسته شده ملتئم نشده باشد بنا بر این ایهم راجع
بفساد تیر می شود و میکویند که لغب علیهم از باب منع یعنی تباهی افکند بر ایشان و لغب القوم یعنی
سخت کرد بر ایشان سخن را مثل لهب الکلب یعنی اب خورد سک و لغابه بر وزن سحابه و لغوب بضم اول احمق و
والغب السهم از باب افعال یعنی کردید بر تیر الغاب یعنی تیر فاسد و این هم دال است بر اینکه لغاب
تیر تباه شده است والغب الرجل یعنی رنجانید ان مرد را و مرد لغب بر بناء مجهول از واشو و
لغب بفتح اول لقب کعب بن جابر برادر تابط شرا است مثل تابط شر که اسم لقب است و اسم او
ثابت بن جابر و حرکت داده است عین الفعل لغب را کمیت در کفته او لا انقل و لیشها و لا الغب غلط
کرده است جوهری در کفته او که و لیش لغب بغیر یاء بواسطه انکه لغب و لیش یلغب است مترجم کوید
که این بحث از صغانی است که در تکمله بر جوهری کرده و میکویند که اخذ بلغب رقبته یعنی در یافت
او را و تلقبا از باب تفعل در از ی اوقات دور کردن است تا اینکه مانده نشود اللقب بتحریک یعنی
نامی است که بغا و سی با رنامه میکویند و جمع ان القاب می اید و لقبه تلقیبا از باب تفعیل
یعنی لقب کرد او را بان چیز فتلقب یعنی پس لقب کرفت او را بچیز و اللکبه بر وزن مرحله شتری
که اکنده کوشت شده باشد اللوب بفتح اول بضم اول و لووب بر وزن سرور و لواب بر وزن
غراب بمعنی تشنکی است یا دور زدن کردنده است پیرامون ابه در حالتی که تشنه است

تشنه است و نمیرسد باب و فعل لابا از باب نصر یعنی دور زد پیرامون اب و مصدر ان لواب
بر وزن غراب و لوبان بر وزن سبحان میاید مترجم کوید که مصدر از این باب لواب بر وزن غراب
سابق بر این ذکر کرده پس مکرر خواهد بود و لوبه بضم اول کرو هی اند که میباشند باکروه و طلب
مشاورت نمیکنند از ایشان در چیزی و لوبه زمین سنکلاخ است مثل لابه و جمع ان لوب
بضم اول و لاب باسقاط هاء در هر دو میاید و حرم پیغمبر صلی الله علیه و اله میان دو لابه مدینه
و ان دو سنکلاخ است که در امده اند بر کرد مدینه و لوبان بضم اول بمعنی لوبیا است بضم اول
و مد اخر است مترجم کوید که مصنف لوبا را کفته که لوبیا است و لوبیا را نکفته که چیست
و ان نوعی از حبوبات است و دانه او شبیه بباقلا و از باقلا کوچکتر است و پوستان سفید
و سرخ میباشد و بهترین ان سرخ است کرم است در درجه اول و ملاب بفتح اول بر وزن مقال
بوی خوشی است یا ملاب زعفران است و لوبه از باب تفعیل یعنی امیخت باو یا الوده کرد باو
ملوب بر وزن معظم از اهن انست که پیچیده شده باشد و لابه شهریست در نوبه و لابه
مردیست نوشت سطرها را و براو کذاشت بنای حساب پس کفته شد اسطرلاب یعنی اسطر
سطرهای او پس امیخته شد بهم و کشیده شد اضافه پس کفته شد اسطرلاب بعنوان معرفه
و اصطرلاب بصاد بواسطه ان که در کلمه سین و طاء جمع شده باشند و سین مقدم باشد
جایز است تبدیل سین بصاد مثل سراط و لابه شترانی که فراهم امده باشند سیاه باشند یا
جایکاهیست و کرلاب بفتح کاف و لام و سکون راء شهریست در شام بنا کرد او را هشام و لوب
بضم اول پاره از کوشت است که دو رمیکند در دیگ و لوب درخت خرما را میکویند و لوا
بر وزن غراب لعاب است و میکویند که ابل لوب بضم اول و لوائب بر وزن دراهم یعنی شتران و
درختان خرما تشنه و دور زاینده و کفته می شود که اسود لوبی بضم اول و شد یاء یعنی محیا
لعاب منسوب است بلوبه که سنکلاخ است و الاب از باب افعال یعنی تشنه است شتر
او الملوب بفتح هر دو لام بر وزن مفوعل اهن کرده ایست در لجام و چوب چرخ چاه و لغت
کذشت در لام ب ب اللهب بفتح اول و لهب بتحریک و لهیب بر وزن امیر و لهاب بر وزن
غراب و لهبان بتحریک بر وزن رمضان افروخته شدن اتش است یا وقتی که دود نداشته
باشد یا لهب اتش زبانه او ست و لهیب اتش کرمی او ست میکویند الهبها از باب افعال یعنی
افروخت اتش را فالتهب از باب افتعال یعنی پس افروخته شد و لهبها فتلهب از باب تفعل مثل
التهبت و لهبان بر وزن سکران سختی کرما است و روز کرم را هم میکویند و لهبان بمعنی
تشنکی است مثل لهاب بر وزن غراب و لهبه بضم اول لهب از باب فرح یعنی تشنه شد و صیف

ان در مرد لهبان بر وزن سکران سختی کرما است و روز کرم را هم میکویند و لهبان بمعنی تشنکی
مثل لهاب و مرد لهبی بفتح اول و قصر اخر و جمع ان لهاب بر وزن کتاب می اید و لهبه بضم اول
سفیدی است که بسیار سفید و پاکیزه است و لهبه بتحریک کردی که برخاسته باشد و لهب
کذرکاه هوا است میان هر دو کوه یا لهب شکاف دو کوه است یا لهب راه کوچکیست در کوه
یا روزنی است در کوه مثل دیوار یا الامی توان رفت و جمع ان الهاب بر وزن افعال و لهوب بر
وزن سرور و لهاب بر وزن کتاب می اید و لهابه بر وزن کتابه بکسر اول قبیله ایست از ازد و ابو
لهب بتحریک و سکون هاء هم امده کنیة عبد العزی است از برای جمال و حسنی که داشته عبد العزی
ابولهب میکفتند و لهاب بکسر اول یا بضم اول جایکاهی است و لهاب قبیله ایست از ازد و الهوب
بضم اول کوشش اسپ است در دویدن تا اینکه کرد بر انکیزد یا الهوب ابتدا کردن دویدن اسپ است
و قد الهب از باب افعال یعنی دوید اسپ و الهب البرق یعنی پیاپی درخشید برق و لهابه بکسر اول
دعدی است بناحیه شواجن و لهباء بر وزن حمراء جایکاهیست از برای هذیل و لهیب بر وزن امیر
جایکاهی است و ملهب بر وزن منبر کسیست که بشکفت اورد تو را حسن او و ملهب بر وزن معظم
از جامه ها جامه ایست که سیر کرده نشده سرخ او کفته می شود که الزمه لهذبا واحدا بر وزن
جعفر یعنی لازم کرد او را چسپانیده و لزام واحدی اللباب بر وزن سحاب بمعنی کتران پری در ناز
از خوردنی یا اندازه بوده است انرو یعنی بقدری که از کیسه بر میدارند که خورانیده شود
فصل المیم مأدب بر وزن منزل شهری های ازد است که قبیله اند از عرب و کذشت در
آدب الملاب بر وزن سحاب بوی خوشیست یا ملاب زعفران است و کفته شد در
ل و ب المیبه بفتح اول چیزیست از دواها معرب است مترجم کوید که میبه بنا بر انچه صاحب
بحر الجواهر و ابن بیطار و غیر او نقل کرده شراب سفرجل را میکویند و میبه مرکب را میکویند و میبه
مرکب است از می که بمعنی شراب و به که بمعنی سفرجل است در فارسی و هاء بد جزء کلمه است
و غلط کرده است مصنف در اینجا ذکر کرده بکمان انکه هاء اخر کلمه یا تانیث است یا تاء وحده
و بایست در باب هاء ذکر شود و این غلط از قبیل غلطیست که مصنف در به از مواخذه بر جوهری
امد ان شاء الله تعالی و از این ظاهر شد حال این فصل که ذکر کرده فصل النون نب ینب نبا
ضرب و نبیبا از باب ضرب یعنی فریاد کرد در وقت انکیخته شدن و مصدر ان نب بفتح اول و نبیب
بر وزن امیر و نباب بر وزن غراب می اید و میکویند که نب عتود یعنی بزرگ شد بزغاله چهار ماه
او و انبوب از نی و نیزه بضم اول بر وزن افعول میان دو پیوند و دو بند انها ست مثل انبوبه
بزیادتی هاء و انب بر وزن تنفذ کویا که انب مقصود انبوبست و انبوب از کوه راه در

در کوهست و انبوب از درختان انست که بیل خط یا شد و انبوبه زمینی را میکویند
که مشرف باشد و راه را هم انبوب میکویند و انابیب الریه بر وزن قنادیل جای بیرون امدن دم
و نفس است از شش و نبه بفتح اول بوی بد را میکویند و تنبب الماء از باب تفعل یعنی سیل شد اب و تنبب
از باب دحرج یعنی دراز کرد کار او را در نیکو کردن و نبنب یعنی بیهوده کفت در وقت جماع و نبنبکی بار ند نبنب
النبات تنبیبا از باب تفعیل یعنی بهم رسید از برای کیاه انبوبها و انابه بفتح اول جاهیست در مصر نتب
از باب نصر یعنی بر امد پستان دختر و بلند شد النجیب بر وزن امیر و نجیبه بر وزن همزه بزرکوار و نیکو نژاد
و کوهر را میکویند و جمع ان انجاب بر وزن افعال و نجباء بر وزن علماء و نجب بدو ضمه میاید و میکویند
که ناقه نجیب بر وزن امیر و نجیبه بزیادتی هاء یعنی شتریست نیکو کوهر و جمع ان نجائب بر وزن دراهم
میاید و فعل ان نجب از باب کرم و مصدر ان نجابه بر وزن سحابه میاید و انجب از نیز بهمان معنی
یعنی نیکو کوهر شد و میکویند که رجل منجب بر بناء فاعل از باب افعال و امراة منجبة بزیادتی هاء یعنی
زاینده فرزند کوهری و منتجب بر بناء مفعول از باب افتعال بمعنی برکزیده شده است و منجاب بکسر
اول مرد سست و ضعیف را میکویند و منجاب تیری است که تراشیده شده باشد و پر و پیکان نداشته
باشد و منجاب اهنی است که باو اتش را بر هم میزنند و منجوب بر وزن منصور ظرفی بدیست که در ان
کشاده باشد و نجب بتحریک پوست درختان است یا نجب پوست بیخ درختان است یا پوست انچه
سفت باشد از درخت است و نجبه ینجبه از باب نصر و ینجبه از باب ضرب و نجبه از باب تفعیل و انتجبه
از باب افتعال یعنی کرفت پوست درخت را و میکویند که سقاء منجوب بر وزن منصور و منجب بر وزن
منبر و نجبی بزیادتی یاء نسبة بر نجب بتحریک یعنی مشکیست که پیراسته شده است بپوست درخت
یا پیراسته شده است بپوست ساقها طلح و ان درختیست و نجب بفتح اول جوانمرد بخشنده
بزرکوار را میکویند و نجب جایکاهیست از برای بنی کلب بلکه جایکاهی است از برای بنی کلاب جای
حوی در معجم کفته ما دان برای است و نجب و معادو رود ند از برای بنی محارب بنا بر کفته حوی در معجم
نه اینکه نجب و بر رود ند و نجائب قران بر وزن دراهم جمع نجیبه تانیث نجیب فاضل تر و خالص او ست
در فصاحت و نواجب قران مغز او ست که بر او پوست نباشد یا از او بر کزیده او ست و نجبه
بضم اول ابی از برای بنی سلول که طایفه اند از عرب است و ذو نجب بتحریک دره ایست از برای بنی
محارب مترجم کوید که نجب بتحریک در معجم حوی بمعنی جایکاهیست که انجا جنکی واقع شده بنی تمیم را
بر بنی عامر و بعد از ان کفته که کفته شده است اینکه نجب و معاد و رود خانه اند از برای بنی
محارب و در نجب بتحریک بغیر از این چیزی ذکر نکرده و در تکمله کفته ذو نجب رود ایست از برای بنی
محارب و بنا بر این کلام مصنف مکرر خواهد بواسطه انکه نجب بغیر رود خانه نیست پس انچه نقل

نقل کرده اول عدوانست که وله یوم یعنی از برای او روزی هست که دران روز جنگ واقع شده
ومیکویند که انجبا از باب افعال ومحلد وعلاجیانا ضد مترجم کوید که مصنف سابقا انجب را بمعنی
چیزی نقل نکرده که به این معنی ضد باشد بلکه منجب را کفته که مردیست که فرزند کوهری از برای او
متولد شده وازهری هم کفته که انجب الرجل اذا جاء بولد نجیب وانجب اذا جاء بولد جبان یعنی
انجب میکویند بمعنی اینکه فرزند نجیب بهم رساند وانجب میکویند بمعنی اینکه فرزند بد دل بهم رساند و ضد
نبودن این دو معنی با هم ظاهر است وانچه مصنف کفته محل تامل است النحب بفتح اول وسکون حای
کریه است مثل نحیب بوزن امیر وفعل انها از باب منع وانتحاب از باب افتعال یعنی اواز کشید در کریه
وغلط کرده است مصنف که از باب منع نقل کرده بلکه فعل ان از باب ضرب است هم چنانکه جوهری
وصاحب مصباح وصاحب شمس العلوم وغیر ایشان نقل کرده اند ونحب خطر بزرکیست وخطر انجیز
که درمیان میکذارند وبراو کرو می بندند ونحب بمعنی کرو بستن هم امده ونحب از باب جعل مترجم
کوید که در سایر کتب بنظر نرسید که نحب از باب جعل امده باشد چنانکه کذشت وتغییر داده
از منع بجعل که از همان باب است بواسطه تقیید جعل است بد ومفعول ونحب بمعنی همت است
واهتمام کردن در کاری است که کرده شود ونحب بمعنی دلیل وبرهان است ونحب بمعنی حاجت
ونحب بمعنی سرعت است وفعل انها از باب ضرب میاید ونحب بمعنی مردن وبمعنی اجل است وانچه
ابو اسحق میکوید در کفته خدا فمنهم من قضی نحبه ای اجله یعنی پس از ایشان کسیست که تمام شده
اجل او ونحب بمعنی دم ونفس است وبمعنی قدر است که لازم ساختن چیزیست برخود وفعل
ان اینها از باب نصر است ونحب بمعنی رفتن بشتاب یا رفتن سست است ونحب بمعنی مراهنه
وبمعنی مدت وبمعنی هنکام وبمعنی خواب وبمعنی فربهی وبمعنی بخت وبمعنی قمار وبمعنی بزرک ازشتر
امده است ونحبوا تنحیبا از باب تفعیل یعنی کوشش کردند در کار خود یا اینکه نحبوا یعنی رفتند تا
نزدیک شدند بآب ونحب السفر فلانا یعنی رنجانید سفر فلان را ومیکویند که سیر منحب بوزن
محدث یعنی رفتنیست بشتاب ونحبه بضم اول بمعنی قرعه وتفال زدن است ونا حبه از باب
مفاعله یعنی خصومت کرد با او ونزد حاکم رفت وناحبه یعنی فخر کرد براو وناحبه یعنی کرو بست با او
وانتحب از باب افتعال نفس سخت کشید وتناحبوا از باب تفاعل یعنی وعده کردند با یکدیکر از برای
جنک تا وقتی وکاه در غیر جنک هم تناحبوا میکویند النخبة بضم اول ونخبه بروزن همزه کزیده
شده را میکویند وانتخبه از باب افتعال یعنی بر کزید او را ونخب بفتح اول بمعنی جماع است یا نوعی از
جماع است وفعل از این از باب منع واز باب نصر است ونخب بمعنی بر کزیدن وبمعنی کشیدن چیزی
از جای خود است وفعل از این دو معنی از باب نصر است مترجم کوید که غلط کرده است در اینکه

در اینکه فعل از باب نصر است بلکه از باب منع است چنانکه جوهری صاحب شمس العلوم وصاحب
تاج المصادر وغیر ایشان ضبط نموده اند ونخب بمعنی دبر است مثل منخبه بر وزن مرحله وان را المسوید
هم میکویند وا شامیدن بزرکیست وان اشامیدن را بفارسی دوستکان میکویند وان کاسه
پر بزرکیست که می کساران از راه دوستی ومحبت بیکدیکر دهند مترجم کوید که انچه مذکور شد
از معنی است ودر بود هم چنین در اشامیدن بزرک نخبه بضم اول است نه نخب بفتح اول صاحب
بن عباد کفته جلده است وازهری وابن فارس کفته اند که النخبه حوقا الشرو هم چنین در مهذب
در نون مضمومه در ساسی کفته که النخبه دوستکانی وابن فارس کفته النخبة الشربة العظیمة
وکویا که نخبه از قلم مصنف افتاده وصواب این است الاست کالنخبة الشربة العظیمة ومیکویند
که رجل نخب بر وزن کتف ونخب بفتح اول ونخبه بر وزن همزه ونخبه بضم اول ونخب بکسر اول وشد
موحده مثل محجف ومتخلص منتخب بر بناء مفعول از باب افتعال ومنخوب بر وزن منصور
ونخت بکسر اول وسه ثانی وشد موحده ویخوب بر وزن یفعول ونخیب بر وزن امیر یعنی مرد است
بد دل وجمع ان نخب بدو ضمه میاید ونخب بر وزن کتف ودو خانه ایست بطایف ومنخوب بر وزن
منصور کوشت رفته لاغر را میکویند ومنخاب بکسر اول سستی است که در او نیکو فی باشد واستنخب
المرئة از باب استفعال خواست ان زن جماع کردن را وانخب الرجل از باب افعال یعنی امد او فرزند
بد دل وبعضی کفته اند که این از اضداد است النخریب بر وزن عصفور شکاف در سنکست یا نخروب
سوراخ در هر چیز را میکویند ونخایب بر وزن قنادیل سوراخهائیست که اماده شده باشد
از برای انداختن ابدهن وعسل را زنبور عسل دراو ونخرب القادح الشجرة از باب دحرج یعنی سوراخ
کرد خورنده درخت را ومیکویند که شجرة منخربه بر بناء فاعل بر وزن مدحرجه ومنخربه بر بناء
مفعول از ان باب یعنی درختیست که کهنه شده است در او سوراخها بهم رسیده نخشب
بر وزن جعفر شهریست ونسبت با او نخشبی است ونسفی بعمر مترجم کوید که تغییر نیست در اینجا بواسطه
انکه نسبت بنخشب نخشبی ونسبت بنسف نسفی است وصواب تعبیر بعین مهمله وموحده است
چنانکه صغانی ذکر کرده وکفته نخشب بر وزن جعفر بلد والنسبة علی اللفظ نخشبی وعلی التغییر نسفی
لانهم تواضعوا ان یقولوا النخشب بر وزن جعفر شهریست ونسبت بلفظ نخشبی وبر تغییر نسفی است
بواسطه انکه قرار داده اند اینکه بکویند از برای نخشب نسف وتغییر کنند از نخشب بنسف الندبة
بتحریک نشان زخم است که باقی میماند در پوست وجمع ان ندب بتحریک وانداب بر وزن افعال
وندوب بر وزن سرور میاید ومیکویند که ندب الجراح از باب فرح یعنی سخت شد نشانی که از زخم
در پوست باقی بود مثل اندب از باب افعال وندب الظهر یعنی کشت در پشت نشان زخمها وصلابت

ان ندبا بتحریک ومندوبه بضم اول ومندوب باسقاط هاء ووصف از ان ندب میاید ومیکویند ندبه
الی الامر از باب نصر یعنی خواند او را بان کار وتحریص کرد وکسیل کرد او از برای کردن وندب المیت
یعنی کریست بر مرده وشمرد نیکوییها وخوبیهای او را واسم ان این ندبه بضم اول میاید ومندوب
بر وزن منصور مستحب وبرکزیده شده را میکویند ومندوب اسم دو اسپیست ومندوب جائیست
وندب بفتح اول سبک در حاجت نزول نجیب وجمع ان ندوب بر وزن سرور میاید وندبا
بر وزن علماء وفعل از ان ندب از باب کرم وندب بتحریک انداختن تیرهاست بیکطرف وبر کرو
وندب کردن قمار را میکویند ونام قبیله ایست ومیکویند که ندبنا یوم کذا بتحریک یعنی روز
دعوت ما از برای تیر انداختن چنین است وندبه بفتح اول از هر چیز او وخف دار که سپر
انجیریست که ثابت نباشد بریک حالت ومیکویند که هو ندب بضم اول یعنی او عربی
فصیح وباب المندب بر وزن مقعد لنکرکاهیست در دریای یمن واندبه الکلم از باب افعال
یعنی نشان کرده است در او زخم وجراحت وکفته میشود که اندب نفسه واندب بنفسه یعنی خطر
کرد خود را کرد در قمار وبنفس خود کرو بست ومیکویند که انتدب الله لمن خرج فی سبیله یعنی اجابت
کرد خدای تعالی از برای کسی که بیرون رفته است در راه او لبوی امر بیرون او یا ضامن اجر او یا
کفیل ویا بندالی کرد در ثواب او وجزای خوب برکار او یا اینکه انتدب یعنی لازم کرد برخود از راه
تفضل واستوار کرد وفا کردن بوعده را از برای او بدادن اجر وثواب وانتدب فلان بفلان یعنی
برابری کرد با او در سخن کفتن او ومیکویند که خذ ما انتدب یعنی بکیر انچه روان میشود وکوید یعنی
بکیر انچه میسر شود از برای تو اکرچه کم باشد ورجل مندبا بکسر اول وقصر اخر مثل هندبا یعنی مردیست
التیرب الرجل از باب دحرج یعنی غارتی وبدی کرد ان مرد ونیرب یعنی سخن چینی کرد ونیرب یعنی
سخن را وبافت بر دیکری ونیرب بر وزن حیدر بدی وسخن چینی است مثل نیربه بزیادتی هاء ونیرب
مردیست حجا بلد را میکویند ونیرب دهیست در دمشق ودر حلب وجایکاهیست ونیربی بیاء
یاء نسبت کاربزیست وسخن را میکویند ومیکویند که رجل نیرب بر وزن حیدر ونیرب یعنی مرد
بسیار بدکردار ودر بزن میکویند که امرئة نیربه بزیادتی هاء وکفته میشود که الریح سالت التراب
نوقه یعنی بافت باد خاک را بر بالای او یعنی باد از چپ وراست اورا امد مثل چیزی که ببافند نوب
الظبی نیبا از باب ضرب یعنی صدا کرد اهو یا اینکه مخصوص بنر است ونیب بر وزن حیدر
نر اهو ونر کاو است ونوب بتحریک بمعنی لقب وبازنامه است وتنابزوا از باب تفاعل یعنی
لقب کذاشتند یکدیکر را مثل تنابزوا بالقب بتحریک ونسبه بکسر اول ونسبه بضم اول نژاد وخویشی
یا خویشی است که از طرف پدران باشد خاصه واستنسب از باب استفعال یعنی ذکر کرد نژاد

نژاد او را ونسیب بر وزن امیر شبیه کسی وصاحب نژاد وخویشاوند را میکویند مثل منسوب
بر وزن منصور ونسبه ینسبه از باب ضرب وینسبه از باب نصر یعنی ذکر کرد نژاد او را
خواست که بکو او را از انکه او از پدران او بخواند ومصدر ان نسب بتحریک ونسبه بکسر اول میاید
ونسب المرئة یعنی وصف کرد حسن زن را وکفت حال خود را با او در شعر ومصدر ان نسب بتحریک
ونسیب بر وزن امیر ومنسب بر وزن مرحله میاید ونساب بر وزن شداد ونسابه بزیادتی هاء
کسیست که دانای بر نژاد مردم باشد ومیکویند که هذا الشعر انسب بر وزن احمد یعنی این شعر نازک
وعاشقانه تر است ونسیب ناسب بر وزن امیر یعنی غزلیست که کویا کوینده است مثل شعر شاعر
یعنی شعریست که کویا خود شاعر است بنسبت نسبتها ب خوبیست وانسبت الریح از باب افعال یعنی
سخت شد وبر بادو وانداخت خاک وسنک ریزه را ونیسب بر وزن حیدر راه راست هویداست
مثل نیسبان بزیادتی الف ونون یا نیسب انچه یافت شده باشد از نشان راه ونیسب مورایست
وقتیکه امد از ان مور بعضی بر نشان بعضی وجوهری کفته که نیسب قطار مورچه است که می بینی
ان مورچها را بریک خط مثل راه ونیسب راه مورچه را میکویند که پی هم بیک رو امیرود وجل
وشعر منصور یعنی مردی وشعریست که در او تشبیب ونسبی هست وجمع ان مناسیب بر وزن
مصابیح میاید وانسب بر وزن احمد قلعه در یمن وتنسب از باب تفعل یعنی دعوی کرد اینکه
او خویش تو است واز اینست اینکه کفته میشود که القریب من تقرب لا من تنسب یعنی خویشاوند
کسیست که نزدیک باشد نه اینکه دعوی بکند که نزدیکست ومناسبه از باب مفاعله
شبیه ومانند بودن است ومیکویند که نیسب بینهما از باب دحرج یعنی رعاوری داشت میان
ایشان لیحن چینی وغیر ان نشب العظم فیه یعنی بند شد استخوان در کلو واز باب فرح یعنی فرو
رفت ونکذشت ومصدر ان نشب بتحریک ونشوب بر وزن سرور ونشبه بضم اول میاید وانشبه
از باب افعال یعنی بند کرد او را ونشبه از باب تفعیل نیز بهمان معنی است ومیکویند که نشب
فی الشیء بمعنی نشم است یعنی ابتدا کرد در ان چیز وکفته میشود که کسی است در بیت عقبه یعنی
بودم چنین که اکر بند می شد ومی ادیختم از ادمی از من بدی میدید وامروز چنینم که برکشته ام از
یا اینکه امروز چنینم که پیروی میکنم ورجوع کرده ام از ان وناشبه الحال بر وزن فاعله ومحال بر وزن
مقال بکره را میکویند ونشاب بضم اول بر وزن رمان تیر را میکویند وبکی از ان نشابه بهاء است
ونشاب بر وزن شداد کرینده تیر است ومیکویند که قوم نشابه بفتح اول یعنی کروهی اند که می اندازند
تیر مترجم کوید که مصنف نشاب کفته است کروهی را که تیر می اندازند وغلط کفته است ودر
سایر کتب ناشبه کفته اند ازهری کفته الناشبة قوم یرمون بالنشاب وهم چنین جوهری وزمخشری

دو اساس و ابن عباد و غیر ایشان ناشبه گفته اند و ناشب بر وزن صاحب تیرانست و نشب
بتحریک و نشبه بزیادتی ها، و منشبه بر وزن مرحله مال اصیل است از چارپا و ضیاع و عقار
و انشبت الریح از باب افعال یعنی سخت شد وزیدن او و بیراند خاک و سنگ ریزه را و انشب
الصاید یعنی بند شد شکار بدام او و نشبه بضم اول اسم کرکست و نشبه بدر قبیله ایست از قیس
و نشبه تنو بضم اول و فتح ثانی و نشبه بر وزن همزه مردیست آویزنده وقتی که پیت در کاری
کشاده نمی شود از او و منشب بر وزن منبر دیر الحشو مترجم گوید که حشو در نسخها بحاء مهمله و صواب
بخاء معجمه است چنانچه صغانی گفته و خشو بد و خشک خرماست و جمع آن مناشب بر وزن
مساجد میاید و میگویند که نشب ینشب نشوبا از باب فرح منشب بفتح اول یعنی بند شد و بسته
شد بسته شدن بدی یعنی افتاد در انچه خلاصی از او نداد و میگویند که برد منشب بر وزن
معظم یعنی جامه و برد یمنیست که نقش کرده شده است بر صورت تیرها و انتشب از باب
افتعال یعنی اویخت و بند شد و انتشب الحطب یعنی فراهم اورد و جمع کرد هیزم را و انتشب طعاما یعنی
گرد کرد خوردنی را و گرفت از او مال اصیل و تناشبوا از باب تفاعل یعنی با هم امدند و در اویخت
بعضی ایشان ببعضی و نشبه الامر از باب فرح یعنی چسپید و لازم شد آن کار او را و نشب بتحریک
درختیست برای کمان و میگویند که ما نشبت افعل کذا یعنی همیشه میکنم من اینچنین نصب از باب
فرح یعنی مانده شد و رنج برد و انصبه الهم از باب افعال یعنی مانده کرد او را غم و رنج رسانید
و میگویند که هم ناصب بر وزن فاعل یعنی غمی است مانده کننده و رنج رساننده علی النسب یعنی
بطریق انتساب و خود را از او خوانده است مترجم گوید که مراد مصنف آنست که نصب چون
بمعنی تعب است پس اشتقاق ناصب بمعنی منصب و متعب یا بمعنی انتساب و خود را از او
خواندن و مصاحبت مثل تامر که ذو تمر و لابن که ذو لبن است یا اینکه شنیده شده است از
عرب نصبه الهم یعنی رنجانیده او را غم و ناصب حقیقة بمعنی منصب جوهری گفته که گفته میشود
که ناصب فاعل بمعنی مفعول فیه بواسطه انکه رنج دیده شده است در او مثل لیل نائم یعنی شبی
که خوابیده شده است در او و نصب الرجل یعنی کوشش کرد آن مرد و میگویند که عیش ناصب
بر وزن فاعل و ذو منصبه بر وزن مرحله زیستنی است که در او رنج دیدن و کوشش کردن هست
و نصب بفتح اول و نصب بتحریک و نصب بضم اول و نصب بدو ضمه درد و ازمایش و سختی را میگویند
و نصب بر وزن کتف یعنی بیمار و دردمند است و نصبه المرض ینصبه از باب ضرب یعنی درد مند
و رنجور کرد او را مرض مثل انصبه از باب افعال و نصب الشیء یعنی نهاد آن چیز را و بمعنی بر پای کرد
و بلند کرد آنچیز را هم هست و این از اضداد است که نصبه از باب تفعیل فانتصب از باب افتعال

افتعال و تنصب از باب تفعل یعنی پس بر پای خواست و نصب السیر یعنی راند شتر را در رفتن یا اینکه
نصب رفتن تمام و سرزود (?) رازی اوست که آن رفتن اهسته و نرم باشد و نصبه لفلان یعنی بر پای
کرد دشمنی او را و نصب الهادی یعنی خواند سرراندن شتر قسمی از خواندگی و نصب له الحرب یعنی
نهاد از برای او جنگ را و هرچه بر داشته شود و پیش اورده شود باو چیزی و میگویند که قد نصب
بر بناء مجهول و نصب هو بر بناء معلوم و نصب بفتح اول علم و رایتی است که بر پا کرده شده باشد و
نصب بتحریک هم امده و نصب پایان کار است و نصب در قافیهای شعر رستن قافیه است و بناء شد
نصب در بر در اعراب مثل فتح است در بناء و این اصطلاح نحوی است و نصب عرب بفتح اول نوعی
از معالی اوست که نازکتر و دقیق تر از حداء است مترجم گوید که معالی بفتح میم که گفته غلط است
بواسطه معانی جاهای فرود امدن اعراب است و در اینجا مناسب نیست و صواب اغانی است
که جمع اغنیه باشد که بمعنی غناها و خواندگی هاست و نصب بدو ضمه بمعنی هر انچه بر پا کرده می
شود است مثل نصیبه بر وزن سفینه و بمعنی هر انچه عبادت کرده شده غیر از خداست مثل نصب بضم
اول و انصاب بفتح اول بر وزن افعال سنگهاست پیرامون کعبه بر پا کرده می شود و ندا کرده می شود
بر او و کشته می شود بر او گوسفند و قربانی از برای غیر خدای تعالی و انصاب از حرم کعبه کنارهای اوست
و نصبه بضم اول بمعنی ستون است و نصائب بر وزن فواعل سنگهاست که بر پا کرده می شود پیرامون
حوض و استوار کرده می شود میان آن سنگها را از درزهای گلوخها بیکدیگر سرشته شده و ناصبه
الشر یعنی آشکار کرد از برای او بدی را مثل نصبه از باب تفعیل و میگویند که تیس منتصب القرنین یعنی بز نر
که شاخهای او برخواسته است و میگویند که ناقه نصباء بر وزن حمراء یعنی شتریست که بلند است سینه
او و تنصب الغبار از باب تفعل یعنی بلند شد گرد و تنصبت الاتن حول الحمار یعنی ایستادند خرهای صحرائی
ماده پیرامون خر نر و منصب بر وزن منبر اهنی است که نهاده می شود بر او دیگ و نصیب بر وزن امیر
بمعنی نوبت است مثل نصب بکسر اول و جمع آن انصباء بر وزن افعلاء و انصبه بر وزن افعله میاید
و نصیب حوض را میگویند و دام بر پا کرده شده را هم نصیب میگویند و نصیب بر وزن زبیر شاعریست
و انصبه از باب افعال یعنی گردانید از برای او نوبتی و نصاب بر وزن کتاب اصل را میگویند و نصاب جای
بر گشتن است مثل منصب بر وزن مسجد و نصاب جای پنهان شدن افتاب است و نصاب دسته کارد
و شمشیر و جمع آن نصب بدو ضمه بر وزن کتب میاید و قد انصبها از باب افعال یعنی بتحقیق که دسته
کرد کارد را و نصاب از مال بقدر آن چیزیست که واجب شود در او زکوه هر گاه برسد بآن و نصاب
اسم اسپیست و نواصب بر وزن سواحل و ناصبیه بتشدید یاء و اهل النصب بفتح اول دین دارنده
بدشمنی علی بن ابی طالب علیه السلام بواسطه انکه دشمن داشتند او را و اناصیب بر وزن افاعیل علامتها

و نشانهاست در بیابانها مثل تناصیب بفتح تاء دو نقطه بر بالا بر وزن تفاعیل مترجم گوید که تناصیب
در نسخها بتا است و صواب یناصیب بیاء دو نقطه در پائین است چنانچه حموی در باب یاء
و فصل نون گفته که یناصیب کوههاست متحاذی یکدیگر در دیار بنی کلاب یا بنی اسد و ابن عباد
گفته که الیناصیب الجبال الرزان الواحد ینصوب و یقال که اناصیب واحدها انصب و المنتصب و هو
نصادت (?) البلاد یناصیب و اناصیب او حجاره کالاعلام و همچنین صغانی در تکمله و اناصیب جایگاهی هم
و ناصب بر وزن فاعل اسم اسپیست و نصیبون بصیغه جمع سالم از نصیب و نصیبین شهریست
بنیاد دیار ربیعه و نسبت باو نصیبی بیاء نسبت و نصیبینی بزیادتی نون میاید و میگویند که تیس
منصب بر وزن معظم یعنی خاک نم دار و لیت نرم و میگویند که هذا نصب عینی بضم اول یعنی این پیش چشم
من مثل علمی است که بلند شده باشد و بفتح اول هم گفته اند یا اینکه بفتح اول درست نیست
و میگویند که ثغر منصب یعنی دندانهائی است که برابر است در رستن و ذات النصب بضم اول
جایگاهیست در مدینه نضب الشیء از باب نصر و ضرب یعنی روان و جاری شد آن چیز و نضب الماء
نضوبا بر وزن سرور یعنی فرو رفت آب در زمین مثل نضب از باب تفعیل و گفته می شود که نضب فلان
یعنی مرد فلان و نضب الخصب یعنی کم شد فراخ سالی و نضبت الدبرة یعنی سخت شد ریش پشت
و پهلوی چارپا و نضبت المفازة یعنی دور شد بیابان و نضبت عینه یعنی فرو رفت چشم او یا این
مخصوص چشم شتر ماده است و انضب القوس از باب افعال و مقلوب انبض یعنی کشید چله و زه کمان
از برای صدا کردن مثل انتضب از باب افتعال بمثناة فوقیه درختیست حجازی خار دار خار او
مثل خار عوسج است و تنضب هم هست نزدیک بمکه و نضبت الناقه تنضیبا از باب تفعیل یعنی
کم شد شیر شتر و در بلند کرد شیر او را النطاب بر وزن کتاب سر را میگویند و نطاب دل کردن است
مترجم گوید که ازهری در نهایه و صغانی در تکمله حبل العاتق گفته اند و آن رسنی است
که میانه دو دوش و گردن میباشد و صواب آنست که ایشان گفته اند حبل العاتق بعین بی نقطه
و مرج بلا کثر نقل کرده اند حبل العنق ذکر نکرده اند و منطب بر وزن منبر و منطبه بزیادتی ها، پالایه
و آن را تنوشی یا لان هم میگویند مثل ناطب بر وزن فاعل و منطبه بر وزن مرحله احمق بی خرد را می
گویند و نطبه از باب نصر یعنی زد گوش او را با انگشت و نواطب بر وزن فواعل سوراخهاست
که کرده می شود در انچه صاف کرده میشود باو چیزی پس صاف می شود از او و آن را ابفاد سوی پالایه
میگویند و مفرد آن ناطبه است و ناطبهم از باب مفاعله یعنی نحوی کرد با ایشان را بجنگ کردن با ایشان
نعب الغراب و غیره از باب ضرب و منع یعنی صدا کرد کلاغ و غیر آن یا اینکه نعب الغراب یعنی کشید گردن
و حرکت داد و جنبانید سر را در فریاد کردن و مصدر آن نعب بفتح اول و نعیب بر وزن امیر و نعاب

و نعاب بر وزن غراب و نعاب بفتح اول و نعبان بر وزن رمضان میاید و همچنین موذن را
که گردن میکشد و سر را حرکت میدهد میگویند که نعب الموذن و منعب بر وزن منبر اسپی است
خوش رفتار که گردن را میکشد در رفتار مثل کلاغ و اسپیست که سر میکشد و منعب بفتح فریاد
کننده است و نعب بفتح اول بشتاب رفتن شتر است یا قسمی از رفتار اوست و فعل از این و
فعل از این نعب از باب منع میاید و میگویند که ناقه ناعبه بر وزن فاعله و نعوب بر وزن صبور
و نعابه بر وزن شداد و منعب بر وزن منبر یعنی شتر ماده ایست بشتاب رونده و ریح نعب
بفتح اول یعنی باد لیست بشتاب رونده مترجم گوید که در نسخها سریعة المر است و این معنی ندارد
و صواب سریعة المراست چنانکه گفته شد و بنو ناعب بر وزن فاعل حی است از عرب و بنو ناعبه
بعضی است از ایشان و ناعب بر وزن فاعل جایگاهی است و ذو نعب بفتح اول از قبیله همدان بن
مالک برادر همدان بن مالک است نغب الریق از باب منع و از باب نصر و از باب ضرب یعنی فرو
برد اب دهن را و نغب الطایر یعنی اب اشامید پرنده و نمیگویند که شرب الطایر و میگویند که نغب
الانسان فی الشرب یعنی جرعه جرعه اشامید انسان در اشامیدن و نغب بفتح اول یک اشام از
شراب است و بفتح اول هم امده یکمرتبه اشامیدن است و جرعه بضم اول اسم است و نغبه بفتح
اول یکمرتبه گرسنگی است و نغبه بمعنی بی نان و زاد شدن قبیله و حی است و نغبه بفتح اول
ملک کردن زشت و بد است النقب بفتح اول سوراخ را میگویند و نقب در شیء است که بیرون می اید
از پهلو و نقب یعنی گرد گرگین است و بضم اول هم میاید مترجم گوید که نقبه بضم اول جمع نقبه و نقبه
اول چرب و گرگیست یا پارهای پراکنده از اوست چنانکه جوهری و ابن عباد و ابن اثیر نقل کرده اند
چنانچه خود نیز خواهد گفت یا نقب پارهای پراکنده از گرگیست مثل نقب بر وزن صرد در هر دو
از آن معانی و نقب هم فرا اوردن اسپ است دست و پای خود را در دویدن و نقب راه در کوه را
میگویند مثل منقب بر وزن مقعد و منقبه بزیادتی ها، و نقب بضم اول و جمع آن انقاب بر وزن
افعال و نقاب بر وزن کتاب میاید و نقبی هیئتیست در عمامه و منقب بر وزن منبر اهنی است
که سوراخ میکند بیطار ناف چارپا را که چرک او را بیرون اورد و منقب بر وزن مقعد نافست
یا پیش ناف و نقبه بضم اول بمعنی رنگست و بمعنی رنگیست که بروی اهن و فولاد بهم میرسد
و روی را هم نقبه میگویند و نقبه جامه ایست مثل شلوار کرده شده است از برای او حجزه و دوختن
شده یعنی جای گره زدن بند شلوار را از او میگویند از دو نقبه و احد نقب بضم اول است از برای
کری پس نقب بضم اول که مصنف داخل ترکیب مفرده نقل کرده سهویست از او و نقبه بکسر اول
حالت روی بند و نقاب بستن است و نقیبه بر وزن سفینه بمعنی نفس و تن و بمعنی خرد است

وبمعنی مشاورت کردن است وبمعنی کدرا بودن رای وبمعنی خوی وطبیعت هم امده ونقبه برزن
پستان است از شتر ماده ونقیب بر وزن امیر نای را میکویند وفعیل بمعنی مفعول است یعنی سوراخ
کردیده شده ونقیب زبان ترازو را میکویند ونقیب از سکها انچه سوراخ کرده شده باشد سر حلقوم
او بواسطه انکه فریاد او بلند نباشد ونقیب بزرک قوم وکفیل وشناسای همه ایشان را می
کویند وقد نقبت علیهم از باب نصر یعنی بزرک شد بر ایشان ومصدران نقابه بکسر اول است
ونقب از باب کرم واز باب علم یعنی نقیب شد ومصدران نقابه بفتح اول است یا اینکه نقابه
بکسر اول اسم است وبفتح اول مصدر است ونقاب بر وزن کتاب مرد بسیار دانا را میکویند
ونقاب راه در سرتیری کوه را میکویند مثل منقب بر وزن مقعد مترجم کوید که در اینجا نقاب را
مفرد نقل کرده ودر اول ترکیب که کفته نقبه راه در کوه است جمع ذکر کرده وظاهر ان است
که انچه سابق نقل کرده با این یکی باشد ونقاب انچه می بندد روی را بان زن ونقاب جایکاهیست
نزدیک مدینه ونقاب شکم را می کویند واز اینست مثل عرب میکوید که فرخان فی نقاب یعنی
دو بچه اند در یک شکم مثل زده می شود در دو کس که شبیه بیکدیکر باشند ونقب فی الارض یعنی
رفت در زمین مثل انقب از باب افعال ونقب از باب تفعیل ونقب عن الاخبار یعنی کاوید از خبرها
که حقیقت انرا بداند یا اینکه خبر داده است بخبرها ونقب الخف یعنی پینه کرد موزه را ونقبت
النکبة فلانا یعنی رسید رنج ومصیبت فلان را ونقب الخف از باب فرح یعنی درید وشکافت
موزه ونقب البعیر یعنی سوده شد پای شتر یا اینکه تنک شد سبلهای شتر وسبل بر وزن اجل
از شتر بجای سم اسب واستر وغیران مثل انقب از باب افعال ونقب فی البلاد یعنی رفت در شهرها
ونقبته نقابا یعنی دیدم او را ابو ... یا اینکه دیدم او را بغیر اینکه وعده باشد مثل ناقبه از باب
مفاعله ونقبت الماء نقابا یعنی ناکاه رسیدم بر اب از غیر طلب ومنقبه بر وزن مرحله انچه
باو مینازند ومنقبه راه تنکی است که میانه دو خانه باشد ومنقبه دیوار را هم میکویند وانقاب
بر وزن افعال کوشهاست واحدی ندارد ومناقبه بر وزن فاعله مرد لیسار ... برای ادمی
پهلوی ونقیب بر وزن زبیر جایکاهیست میان تبوک ومعان ونقابه بتحریک ابی است یا جایکاهیست
ومناقب بر وزن مساجد کوهیست که در او عقبها وراهها است بسوی یمامه ویمن وغیران و
مناقب اسم راه طایف است از مکه وانقب از باب افعال یعنی کردید در بان یا کردید نقیب وانقب فلانا
یعنی کرشد شتر فلان نکب عنه از باب نصر واز باب فرح یعنی برکشت ازاو ومصدران نکب ونکب
بتحریک ونکوب بر وزن سرور میاید مثل تنکب از باب تفعل ونکبه تنکیبا از باب
تفعیل یعنی برکردانید او را لازم ومتعدی هر دو از باب تفعیل امده ومیکویند که طریق نکوب بر وزن

بر وزن مفعول یعنی راهیست بر غیر قصد واهنک کردن او ومیکویند که نکبه الطریق ونکب به
عنه یعنی برکشت باین چیز از ان راه ونکب بفتح اول بمعنی انداختن است ونکب بتحریک شبیه
در چیزیست ونکب لنکیدن است بشتر ودردیست در دوشهای شتر که میلنکاند از وی یا شد
این درد مکو در شانه ودوش او ونکباء بر وزن حمراء بادیست منحرف وبرکشته میان دو باد یا صبا
صبا وشمال است یا برکشتهای باد چهار است یکی از نیب واو برکشته صبا وجنوب است ویکی
صابیه است که او را نکباء بتصغیر هم میکویند وبرکشته صبا وشمال است وجربیا و برکشته
شمال ودبور است واو در مقابل ودر برابر ازیب میوزد وهیف برکشته جنوب ودبور است
واو در مقابل ودر برابر نکیباء است وقد نکب الریح از باب نصر یعنی برکشت باد ومنکب بر وزن
مجلس فراهم امده شده سر شانه وبازو دست مذکر است ومنکب سوی هر چیز است ومنکب هر کروه
شناسای انکروه است یا یاری کننده ایشان است وقد نکب یعنی منکب انکروه شد ومصدر این
نکابه بکسر اول ونکوب بر وزن سرور میاید ومناکب بر وزن مساجد از پرندها چهار پر است
بعد از قوادم وقوادم وچهار پر اول از بال پرنده است ومناکب جمع است وواحدی ندارد ونکب
الاناء یعنی ریخت انچه در ظرف اب بود ونکب الکنانه یعنی پاشید وپراکنده شد انچه در تیردان است
ونکب الحجارة وجله یعنی تراشید سنک پس پای او را یا رسید پای او را پس ان کس را منکوب بر وزن
منصور ونکب بر وزن کتف میکویند ونکبه یعنی انداخت او را او منکوب بر وزن معقوب جایکاهیست
یا ابیست ونکبه بضم اول کندم وجوی است که بی کیل بوزن بفروشند ونکبه بفتح اول وجمع او
نکوب بر وزن سرور میاید میکویند که نکبه الدهر یعنی رسید از روزکار نکبت وانکب بر وزن
احمد کسی است که کمانی با او نباشد وانکب کنانته او قوسه از باب انفعال یعنی انداخت کمان یا تیردان را
بر دوش مثل تنکب از باب تفعل ونکیب بر وزن امیر دایره سم را میکویند النوب بفتح اول فرود امدن کار
ومصیبت مثل نوبه بر زیادتی هاء ونوب جمع نایب بمعنی مکس عسل است وواحدان نایب بر وزن
فاعل است ونوب بمعنی انچه از تو باینجا بقدر یک شبانروز رفتن باشد ونوب بمعنی توانائی است
وبمعنی نزدیکی است ونوب بضم اول کروهی از سیاهان است واحدان نوبی است بشدید یاء ونوب
مکس عسل است وواحدان نایب بر وزن فاعل است ونوبه هم است در صنعاء یمن ونوبه بفتح اول
نصیب از اب است در وقت معین وان را در فارسی نوبتها کویند ونوبه بمعنی دولت است وبمعنی کروه از
مردم هست ونوبه واحد نوب بر وزن صرد است مترجم کوید که مصنف غلط ذکر کرده بواسطه انکه
انچه ذکر کرد از معانی والفاظ نوبه معانی واحد نوب بر وزن صرد است مترجم کوید وواحد نوب
معنی دیکر غیر انچه ذکر کرده ندارد وصواب ان است که حرف عطف در عبارت که کفته نباشد

چنین باشد که النوبة الفرصة والدولة والجماعة من الناس واحدة النوب ومیکویند که جائت نوبتک
ونیابتک بکسر اول یعنی امد ایستادن تو ونوب بضم اول شهرهای کشاده است از برای سیاهان در جنوب
صعید مصر ونا بعنه یعنی ایستاد بجای او ومصدران نوب بفتح اول ومناب بفتح میم ونیابه بکسر اول است
وانبته عنه از باب افعال یعنی ایستاده کردم او را بجای او ونا ب الی الله یعنی بازکشت بسوی خدا مثل
اناب از باب افعال وناوبه از باب مفاعله یعنی پاداش داد او را ومناب بفتح اول بر وزن مقال راه
اب است ومنیب بضم اول بر وزن محسن باران تیل وبمعنی نیکوئی از بهار است ومنیب اسم کسی است
واسم ابیست از برای قبیله مسبه ونناوبوا علی الماء از باب تفاعل با یکدیکر بخشش کردن ایستادن
زین بخشش وبیت نوبی بر وزن طوبی شهریست از فلسطین ومیکویند که خیر نایب بر وزن فاعل یعنی
نیکوئی بسیار است ونایب یعنی ملازم وفرمان بردار شد وانتابهم یعنی امد ایشان را مرتبه بعد از
مرتبه واین انتعال از نوبت است نهب بفتح اول بمعنی غنیمت وان مالی که از کفار در جنک کرفته
شود وجمع ان نهاب بر وزن کتاب میاید ومیکویند که نهب النهب از باب جعل ونهبان از باب سمع
بکسر عین الفعل است ونهب از باب نصر یعنی کرفت غنیمت را در غارت کرد مثل انتهب از باب افتعال
واسم از این نهبه بضم اول ونهبی بضم اول وقصر اخر ونهیبی بتصغیر نهبی بضم اول وتشدید یاء مثل سمیهی میاید
ونهب بفتح اول الغنم از جنبانیدن ومرزدن بر پهلوی اسپیست ونهب بمعنی هر چه کرفته شده است
مترجم کوید که تفاوتی میانه این دو معنی ونهب بمعنی غنیمت که اول کرده نیست پس مکرر خواهد بود
ونهبان بصیغه تثنیه دو کوه در تهامه وتناهبت الابل الارض از باب تفاعل یعنی کرفت شتران زمین
بدست وپای خود بسیاری ومناهبه از باب مفاعله برابری کردن دو اسپ است در دویدن
ونهبوه یعنی فرا کرفتند او را ببعض خود مثل ناهبوه از باب مفاعله ونهب الکلب یعنی کرفت ساق پای مرد را
وکفته می شود انتهب الفرس الشوط از باب افتعال یعنی دست یافته است بر تل عدد دیدن ومنهب
بر وزن محسن پدر قبیله ایست منهب بر وزن منبر اسپیست ومنهب اسپی را کویند که فایق باشد
بر اسپان در دویدن ونهیب بر وزن امیر جایکاهیست ومناهب بر وزن مساجد اسپی است
از بنی ثعلبه از نسل حرون والمنتهب بر بناء فاعل از باب افتعال شهریست نزدیک وادی القری
ومنهوب بر وزن منصور مطلوبیست که تعجیل کرده شده در تحصیل او ناب دندان پس از چهار
دندان پیش دهن واز او دندان نشتر میکویند برای انکه شبیه است باو وناب مونث است مترجم
کوید که در تانیث این نظر است بواسطه انکه جوهری در شرح تریح? تصریح کرده باینکه اسنان هم
مونثند مکر اسنان اضراس وانیاب جمع انیب بر وزن افعل بفتح اول وضم عین وانیاب بر وزن افعال
ونیوب بر وزن سرور واناییب بر وزن افاعیل میاید مترجم کوید که اناییب جمع ناب نمی اید وغلط کرده

کرده مصنف بلکه اناییب جمع انیب وانیاب است که جمع جمع ناب باشد وناب شتر ماده سال
دار است مثل نیوب بر وزن تنور وجمع ناب هم نیوب انیاب بر وزن افعال ونیوب بر وزن سرور
ونیب بر وزن فیل می اید ونهر ناب نهریست از برای اوانی است ببغداد وناب سید وبزرک قوم وکوه اهست
وانیب مثیوب بر وزن سرور بر وزن احمد کسیست که شتر دندان باشد ونجته بر وزن خفته
یعنی رسید مرد بدندان او را ونیب السهم از باب تفعیل یعنی از مود چوب تیر را او نشان کرد در او بدندان
که بداند کر سست است یا سفت است ونیب النافة یعنی پیر شد شتر ماده وناب بکرم بر وزن نیبت
الشیت یعنی پیر شد ... دوالانیاب بر وزن انعام مرد یست فصل الواو الواب
بفتح اول شتر بزرکست ودواب کشاده از قدحست ودواب از سمها سم سختی است که اطراف بهم
امده وسبلت باشد یا واب اسم ثدی است که بسیار از زمین برمیکیرد یا واب از سم نیکو اندازه است
واز ان وواب بمعنی شرم داشتن وبمعنی کرفته شدن وفعل از این وذب یئب ابة از باب ضرب
مثل وعد یعد عدة میاید وواب شتر بزرک را میکویند ووابة بزیادتی هاء مغاکیست در سنک
بزرک که نکاه دارد اب را ووبار چاهها چاه کشادیست که ته ان دور باشد یا چاهیست
که ته ان دور باشد وبس وموبات بضم اول وکسر همزه بمعنی خشم اورنده است وادابه از باب افعال
یعنی کرد یا دکردنی که شرم داشته می شود از او یا اینکه کاری کرد که بخشم اورد او را یا اینکه باو
کردانید او را ابخواری از حاجت او مثل اوتابه از باب افتعال وابه بر وزن عده ووبه بر وزن همزه
وموئبه بفتح اول بر وزن موعده همه اینها بمعنی خوار شدن وبمعنی ننک وشرم است واتاب
از باب افتعال یعنی خوار شد وشرم داشت ووئب از باب فرح یعنی خشمناک شد ومیکویند که قد
وئبه بر وزن مقبیه یعنی دیکیست نه دور الوب بفتح اول از برای حمله در جنک مثل ووبه
از باب دحرج وثب یثب از باب ضرب یعنی جست ایستاده در اینجا وزایل شد از اینجا ومصدران
وثب بفتح اول میاید الوثب بفتح اول بمعنی ظفر بطاء مهمله است که جستن باشد ووثب
از باب ضرب یعنی جست ومصدران وثب بفتح اول ووثبان بر وزن رمضان ووثوب بر وزن
سرور ووثاب بر وزن کتاب ووثیب بر وزن امیر میاید ووثب بمعنی نشستن است بلغة طایفه
حمیر ووثاب بر وزن کتاب تخت را میکویند ووثاب بمعنی فراش وانچه بکسترانند نیز هست ووثاب
ووثاب بمعنی پشتیهاست یعنی انچه براو نشینند مثل نهالی وغیران وموثبان بفتح اول پادشاه را
میکویند وقتیکه نشسته است ومحل است بواسطه انکه همیشه بر تخت است ونمی جنبد
از برای جنک است وموثب بر وزن مفعل بمعنی زمین نرم است وموثب ابیست از برای طایفه
عباده وموثب ابیست از برای قبیله عقیل ومالیست در مدینه که یکی از صدقات پیغمبر است

همچنین واقع شده است در کتب لغة واین غلط صریحست وصواب میث میث بر وزن
ماخوذ از زمین میثاء بر وزن حمراء یعنی زمین هموار ونرم مترجم گوید که هکذا وقع فی کتب اللغة
تا اخر در بعضی نسخها نیست وصواب اینست که نباشد بواسطه انکه خود در اث ب طریقی
که ارباب لغة ذکر کرده اند گفته وبدل ماء ومال درانجا موضع وجبل ذکر کرده ومیثب جایگاهیست
بود غدیر خم ومیثب جدول اب را نیز گویند وموثب بر وزن مجلس وموثب بر وزن مقعد جا
ووثبه توثیبا از باب تفعیل یعنی نشاند او را بر بالش ووائبه از باب مفاعله یعنی بر جست او را
از برای جنگ ووثبه وساده یعنی انداخت از برای او بالش وتوثب فی ضیعتی از باب تفعل یعنی
دست یافت بر خواسته من بستم وثبه بضم اول بر وزن همه کرده را میگویند مترجم گوید که
ثبه را در اینجا در وث ب نقل کرده ودر ث ب ی ثبه را بمعنی وسط حوض نیز گفته ودر اینجا
حوض ذکر نکرده وتفاوت ظاهر نیست وصواب انست که ذکر ثبة در ث ب ی کرده شود
همچنانکه ازهری وخلیل وابن عباد وجوهری ذکر کرده اند وما شرح انرا در ث ب ی شرح خود
ذکر کرده ایم ووثبی بتحریک وقصر اخر مثل جمزی زن جهنده را میگویند وجب یجب از باب ضرب یعنی
لازم شد ومصدر ان وجوب بر وزن سرور وجبه بر وزن عده میاید وبمعنی سزاوار شدن نیز
امده واوجبه از باب افعال ووجبه از باب تفعیل یعنی لازم کرد او را واوجب لک البیع یعنی لازم و
واجب کرد از برای تو بیع را فوجب پس لازم شد بر تو مواجبه بر وزن مفاعله ووجابا بر وزن کتابا
مترجم گوید که مواجبه ووجاب مصدر باب مفاعله است پس ذکر فعل از باب افعال وذکر مصدر
از باب مفاعله غلط صریحست اگر اوجب صحیح باشد مصدر ان ایجاب است نه مواجبه واگر مواجبه
ووجاب صحیح باشد فعل ان واجب میاید نه اوجب ودر سایر کتب اوجب از باب افعال نقل شده
ومصدر ان ایجاب است ومواجبه غلطست واستوجبه از باب استفعال یعنی سزاوار شد او را
ووجیبه بر وزن سفینه وظیفه را میگویند بواسطه لزوم ان در اوقات معینه وازین ماخوذ
مواجب ووجیبه لازم ومقرر کردن بیع است پس گرفتن بهای اوست بدفعات اولا فاولا تا انکه
تمام گرفته شود ووجیبه وبهائیکه مقرر شده بود وموجبه بر بناء فاعل از باب افعال بزرگ
از گناهان واز حسنات را میگویند که لازم میگرداند بهشت یا اتش را واوجب از باب افعال یعنی
امد بموجبه ووجب یجب از باب ضرب یعنی افتاد ومصدر ان وجبه بفتح اول میاید ووجبت الشمس
یعنی پنهان شد وفرو رفت افتاب ومصدر ان وجب بفتح اول ووجوب بر وزن سرور میاید و
وجبت العین یعنی چشم بمغاک فرو شد ووجب عنه یعنی باز کرد اینه او را ووجب القلب یعنی طپید
ومصدر ان وجب بفتح اول ووجیب بر وزن امیر ووجبان بر وزن رمضان میاید واوجب الله

واوجب الله تعالی قلبه یعنی بطپش اورد خدای تعالی دل او را ووجب یعنی یکبار خورد در شبانه روزی
ووشب مثل اوجب از باب افعال ووجب از باب تفعیل ووجب یعنی مرد ووجب عیاله و
فرسه از باب تفعیل یعنی عادت داد اهل وعیال واسب خود را یکمرتبه خوردن در شبانه روزی
ووجب الناقة یعنی بدوشید شتر را در شبانه روزی یکمرتبه ووجب بفتح اول شتریست که بسته
میشود شیر در پستان او مثل موجب بر وزن معظم ووجب مثل بزرگ از بز وجمع ان وجاب
بر وزن کتاب است ووجب یعنی بیخرد وبمعنی بد دل میاید مثل وجاب بر وزن شداد ووجابه
بزیادتی هاء وقد وجب از باب کرم یعنی بد دل شد ومصدر ان وجوبه بضم اول میاید ووجب
بمعنی خطر است وان چیزیست که گرو بسته میشود بر او ودوانیدن اسب پس هریک که پیش
افتاد انچیز را میبرد ووجبه بزیادتی هاء افتادن با صدا است یا وجب صدای کسی را
که بیفتد ووجبه یکمرتبه خوردن در شبانه روز است یا یکمرتبه خوردن امروز است تا فردا
بمثل خوردن روز پیش وتوجیب از باب تفعیل ماندگی وبمعنی بسته شدن شیر است در
پستان وموجب بر بناء فاعل از باب افعال بر وزن موسر شهریست میان قدس وبلقاء و
موجب اسم مردیست ووجاب بر وزن کتاب جای گرد امدن ابهاست الوخاب بر وزن
غراب دردیست که میگیرد شتر را الوذب بفتح اول بد بودن حال است الوذاب بر وزن کتاب
لغتیست در وزام وان شکنبه ورودهائیست که کرده شده باشد در او شیر پس پاره کرده
شود وواحدی ندارد ووذاب دستهای توشه دان است الورب بفتح اول جایگاه
وورب پائین تر استخوان پهلو است وورب بمعنی اندام است مترجم گوید که مصنف ورب
بفتح اول را بمعنی عضو واندام نقل کرده ودر سایر کتب بکسر نقل کرده اند چنانکه خواهد
امد وورب میان انگشت سبابه وابهام است وورب دبر ومقعد را میگویند مثل
بزیادتی هاء وورب دهن سوراخ موش وعقرب است وجمع ان اوراب بفتح اول میاید
بکسر اول لغتیست در ارب در همه معانی ان مثل ورث وارث وورب بر وزن کتف تباه
شدن را میگویند وورب چیز واگذاشته شده از ابراست وتوریب از باب تفعیل پوشانیدن
چیزیست در چیزیست باندا ختن معارضان مباحات در میان وورب بکسر عین از باب
یعنی تباه شد پوادیهی است تباه شده ومواربه از باب مفاعله فریب دادن است وزب
الماء یزب از باب ضرب یعنی روان شد اب ومصدر ان وزوب بر وزن سرور میاید وازان
ماخوذ است میزاب بر وزن مفعال یعنی ناودان یا اینکه او فارسی معنی ان میز اب است ومیز
فارسی بول وشاش است وامر بشاشیدن را میگویند یعنی بل الماء یعنی بشاش اب را ومعرب کرده اند

اند ومهموز وار برای این جمع کرده اند او را به مازیب بر وزن مصابیح ووزاب بر وزن شداد
استاد را میگویند واوزب فی الارض از باب افعال یعنی رفت در زمین الوسب بکسر اول گیاه و
روئیدها است میگویند واوسبت الارض از باب افعال یعنی بسیار شد گیاه زمین مثل اوشب
از باب افعال ووسب بفتح اول چوبیست که کرده میشود ته چاه وقتی که خاک ریخته باشد
یا اینکه خاک بریزد وجمع ان وسوب بر وزن سرور میاید ووسب بتحریک بمعنی چرک وخار است
وقد وسب از باب فرح یعنی چرکن شد ومیگویند که کبش موسب بر وزن محسن یعنی توچیست
بر پشم مترجم گوید که مصنف در اس ب بر وزن معظم نقل کرده واین غلط است وکن شتر در جای
خود ومیساب بر وزن مفعال پوسیده از خوما است که خارک میگویند ووسبی بر وزن سکری
از برای بنی سلیم الوشب بفتح اول از گفته ایشان است که ثمره وشبه یعنی میوه ایست که ستبر
پوست او واوشاب بر وزن انعال بمعنی اوباش وناکسان وبهم امیخته است وواحد ان وشبه
بکسر اول است مترجم گوید که مصنف وشب را بکسر اول ضبط کرده واوشاب مقلوب اوباش را
در پیش ضبط کرده وصاحب شمس العلوم وشب را بفتح اول ضبط نموده ودر محیط نیز اعراب بفتح
شده الوصب بتحریک بمعنی بیماری ومرض است وجمع ان اوصاب بر وزن انعال میاید وصب
از باب فرح ووصبه از باب تفعیل واوصبه از باب افعال یعنی بیمار شد وان کس را وصب بر وزن
کتف وجماعت انرا وصابی بفتح اول وقصر اخر ووصاب بر وزن رجال میگویند واوصبه الله از
باب افعال یعنی بیمار کرد او را خدای واوصب القوم علی الشیء یعنی مواظبت کردند ان کرده بر ان
چیز واوصب الرجل یعنی تولد کرد او را بچهای بیمار واوصب الناقة الشحم یعنی ثابت ودایم شد
پیه شتر مترجم گوید که در نسخها ابنت شحمها است وصواب نبت شحمها است چنانچه از بجوارن
بعد ازین ظاهر میشود واز کتب دیگر نیز مستفاد میگردد چنانچه زمخشری میگوید که وصب شحم
الناقة ولبنها دام واوصب الناقة واوصبت فهی موصبه ومواصبه وهمچنین در محیط وغیر ان
ووصب یصب از باب ضرب یعنی دایم وثابت است پیه شتر لاغر نشده است مثل اوصب از باب
افعال مترجم گوید که صواب واصبه از باب مفاعله است بواسطه انکه اوصب از باب افعال
مذکور شد ووصب علی الامر یعنی ایستاد در ان کار ونیکو کرد ایستادن بر ان کار را ومیگویند
که مفاصه واصبه بر وزن فاعله یعنی بیابان دوریست پیاده ووصب بفتح اول میان
بعد از کوچکست با سبابه وموصب بر وزن معظم بسیار درد داراست الوطب بفتح اول
مشک شیراست وان پوست حیوان دو ساله وبالاتر است وجمع ان اوطب بفتح اول وضم
طاء ووطاب بر وزن رجال واوطاب بر وزن انعال وجمع جمع ان اواطب بر وزن دراهم میاید

میاید ووطب مرد بد افرینش وستبر است ووطب پستان بزرگست بر تشبیه ووطباء بر وزن
حمراء زن بزرگ پستان را میگویند وگفته میشود که صفرت وطابه یعنی مرد مثلا او
مراد اینست که شیر ندارد مثلا او وکنایه است اینکه مرد یا کشته شد مترجم گوید با اینکه
صفرت وطابه چنانکه گفته اند باین معنی است که خون رفت از بدنش تا زرد شد پوست
او وتشبیه کرده اند بدن را بوطاب وخون را بشیر وظب علیه یظب از باب ضرب یعنی همیشه
بران بود ومصدر ان وظوب بر وزن سرور میاید ووظب علیه یعنی همیشه کرد او را ملازم
او شد ونگاه داشت او کرد مثل واظب از باب مفاعله ومیگویند ارض موظوبه بر وزن مفعوله
یعنی زمینیست فرا گرفته شده از یکدیگر چرانیدن پس چیزی باقی نمانده است ووظاء او گیاه و
میگویند که رجل موظوب بر وزن مفاعله منصوب یعنی فرا گرفته است مصیبتها مال او را
وموظب بر وزن مقعد جایگاهیست نزدیک مکه وشاعر است بر وزن موعوث امدن
بر وزن مجلس است ووظبه بفتح اول جهاز وعزج صاحب سم است از حیوانات ومظب
منبر سنگیست که کوبیده میشود با و دوار داراظر بظاء معجمه ووداء بر وزن میگویند ووظب
بفتح اول سپردن زیر پای وپامال کردن است وعبه از باب ضرب یعنی گرفت او را بهمه او مثل
اوعبه از باب افعال واستوعبه یعنی همه را بجملگی گرفت واوعب از باب افعال یعنی فراهم اورد
واوعب الجدع یعنی برید گوش وغیر ان را از بیخ واوعب الشیء بالشیء یعنی داخل کرد همه انچیز را
در ان چیز ومیگویند که جاؤا موعبین بر بناء فاعل از باب افعال یعنی امدند بجملگی بقدریکه
توانستند جمع کردند ووعب از راهها راه کشاد وفراخ از ان است ووعاب بر وزن کتاب جاهای
کشاده از زمین است ومیگویند که بیت وعیب بر وزن امیر یعنی خانه ایست کشاده ومیگویند
که جاء الفرس برکض وعیب بر وزن امیر یعنی امد اسب بنهایت کوشش او ومیگویند که هذا
اوعب لکذا بر وزن احمد یعنی این سزاوار تر است از برای فرا گرفتن همه الوغب بفتح اول جوال یعنی
دون وفرومایه انکالای خانه است ووغب بیخرد را میگویند مثل وغبه بتحریک ووغب جسمی
که ضعیف وسست باشد تن او وبمعنی کسی که ناکس وبد باشد وبمعنی شتریست که درشت وبزرگ
باشد واین از اضداد است وجمع ان اوغاب بر وزن افعال میاید ووغاب بر وزن کتاب نیز جمع
ومؤنث ان وغبه بزیادتی هاء است ووغب یعنی درشت شده ومصدر ان وغوب بر وزن سرور
میاید وقب بفتح اول مغاک در کوه در سنگ بزرگست که جمع میشود در او اب مثل وقبه بزیادتی
هاء یا اینکه وقب مثل چاهیست در سنگ لحسان که باندازه یک قد ادمیست یا وقبه وگودی
که در تن وبدن هست مثل گودی چشم وگودی شانه ووقب از اسپ دو گودی بالای چشمهاست ووقب

از چرخ چاه سوراخیست که داخل می شود در او میل چرخ چاه و وقب بمعنی پنهان شدن است
مثل وقوب بر وزن سرور و وقب بحرکه ... است و وقب بمعنی خسیس و ناکس است و وقب داخل
شدن در وقت و هنگام است و وقب بمعنی امدن و بمعنی روی اوردن است و وقبه بزیادتی
ها، و وقبه ... که در او سایه باشد و وقبه از ... و وعندان کوه است که بر
بالای انها ... میرسد و وقب الظلام از باب ضرب یعنی داخل شد در تاریکی و وقبت الشمس یعنی
پنهان شد افتاب و مصدر ان وقب بفتح اول و وقوب بر وزن سرور میاید مترجم گوید که بمعنی
دخول و پنهان شدن پیش از این گذشت پس مکرر خواهد بود و وقب القمر یعنی داخل شد در ...
و ان ایضا گفته خدای تعالی که من شر غاسق اذا وقب یعنی از شر ماه وقتی که پنهان شود یا
معنی ان اینست که از شر ذکر وقتی که ایستاده است و این را حکایت کرده است غزالی و غیر او
از ابن عباس و اوقب از باب افعال یعنی گرسنه شد و اوقب الرجل الشی یعنی داخل کرد ان مرد ان
چیز را در ... و المیقب بکسر اول ... است که ان را گوشواره میگویند و وقبی بضم اول و رشد
یا، بر وزن کردی بمعنی حریص بمصاحبت ناکسان ... است و میقاب بر وزن میعاد مرد ... است
که اب بسیار اشامد و بمعنی زنیست که بحرد باشد یا زنی که بچهای بی خود و فرج او گشاده باشد
و سیر المیقاب چسپانیدن روز است بشب در رفتن و گفته می شود و بنو المیقاب ...
میکنند با ود شنام دادن و وقبه بر وزن عده انفحه را میگویند وقتیکه بزرک شود از گوسفند مترجم
گوید که انفحه را مصنف در جای خود بمعنی پنیر مایه که بر شیر میزنند بسته می شود و پنیر میگردد
نقل کرده و غلط کرده بواسطه انکه انفحه چیزیست در پهلوی شکنبه و متصل است بر او پس
وقتی که بر شیر میخورد در ان وقت شکنبه او بسیار کوچک است و شیری که میخورد با انجا نمیرود
بلکه در انفحه که ان را شیردان میگویند جمع می شود و بعد از انکه علف می خورد این علف داخل
شکنبه می شود و ... بزرک می شود و شکنبه از قبیل معده است از برای او که جمع می شود
در او غذائیکه میخورد و بعد از طبخ غذا در شکنبه از راه شیردان بروده ها میرود گاهی اطلاق
انفحه میکنند بشیری جمع شده که در او هست در اول زائیدن که چیزی بغیر شیر نمیخورد مجازا
از قبیل تسمیه حال باسم محل و این شیر را پنیر مایه میگویند و وقبه چیزیست متصل بشکنبه و خانه خانه
می باشد و ان را جفت میگویند و ان را ... هزار توی میگویند و ان غیر انفحه است و
خواهد امد در ... انشاء الله تعالی و وقیب بر وزن امیر صدای ... و ذکر است
و اوقاب بر وزن افعال ... خانه است و وقاء بر وزن ... جایگاهیست و ...
هم امده است و وقبی ... است از برای ... و میگویند که ذکر او ... یعنی ذکریست

ذکریست بسیار داخل شونده در فرجها وکب یکب از باب ضرب یعنی رفت در اهستگی و مصدر
ان وکوب بر وزن سرور و وکبان بر وزن رمضان میاید و از این ماخوذ است موکب بر وزن
مجلس از برای گروه سواره و پیاده مترجم گوید که هیچ یک از ارباب لغة که کتابهای ایشان در
نظر است موکب را از برای ایشان نقل نکرده اند همه بمعنی گروه سواره گفته اند یا موکب سواران شتراند
که با هستگی میرانند از برای ارایش و تفرج صحراها و باغها و اوکب از باب افعال یعنی چسپید بسواران
و لازم ایشان شد و اوکب الطایر یعنی پرنده اماده پرواز شد یا اینکه پرنده پایها را بر هم میزند
و حال اینکه پرواز نمیکند و اوکب فلانا یعنی بخشم اورد فلان را و میگویند که واکبهم از باب مفاعله
یعنی رفت با ایشان یا اینکه سوار شد با ایشان و واکب علیه یعنی پیوسته کرد او را مثل وکب از باب
ضرب و وکب بفتح اول بمعنی انتصاب و بپا خواستن و بمعنی ایستادن است و وکب بحرکت چرک
و خون است و وکب بمعنی سیاهی خرماست وقتیکه رسید و وکب از باب فرح یعنی سیاه شد خرما
و وکب توکیبا از باب تفعیل که بهمان معنی است و ان خرما را موکب بر بنای فاعل از باب تفعیل میگویند
و عکاب بر وزن کتاب بسیار اند و هناک را میگویند و اسم شاعریست و واکبه بر وزن فاعله پایها
از پایهای تخت و توکیب از باب تفعیل نزدیکی دوریدنست که پستان شتر شیر دار را باو میبندند و می
گویند که ناقة مواکبه بر بنای فاعل از باب مفاعله یعنی شتریست که پیشی میگیرد بر شتر سواران یا اینکه
که در رفتن بطریق عنق میرود و ان قسمی از رفتار است ولب یلب از باب ضرب یعنی داخل شد
و ولب شتاب رفت و مصدر ان ولوب بر وزن سرور میاید و ولب الشی و ولب الیه یعنی پیوست
بان چیز همیشه و والبه بر وزن فاعله کوچک از کشت و والبه از گروه و گاو و گوسفند بچهای نسل
ایشان است و والبه جایگاهیست و اولبه بر وزن احمد شهریست در اندلس وانبه بر وزن فاعله
شهریست در اندلس و ونبه تونیبا از باب تفعیل سرزنش کرد او را وهبه له از باب دعه یعنی بخشید
او را باو و مصدر ان وهب بحرکت و هبه بر وزن عده میاید و نمیگویی توهبکه یا اینکه حکایت
کرده است ابوعمرو وهبکه را از اعرابی و بخشنده را واهب بر وزن فاعل و وهاب بر وزن شداد
و وهوب بر وزن صبور و وهابه بزیادتی ها میگویند و اما وهاب و وهابه بسیار بخشنده است
و اسم از ان موهب بر وزن مجلس و موهبه بزیادتی ها، میاید و اتهبه از باب افتعال یعنی گرفت
و قبول کرد بخشش را و تواهبوا از باب تفاعل یعنی بخشیدند بعضی بعضی دیگر و واهبه از باب
مفاعله یعنی بخشیدند بیکدیگر توهبه بهبه مثل ... زیادتی کرد در بخشیدن
و موهبه بفتح میم و ها، انچه بخشند او را و موهبه ابریست که فرود اید جائیکه فرود امده و موهبه
قلعه ایست بصنعا و موهبه اسم زنیست و اکبر اینست کوچک و موهبه بکسر ها هم امده و

میگویند که هبنی فعلت یعنی بشمر مرا که کرده ام این کلمه از برای امر است و بس و بمعنی احسب است و
ماضی و مستقبل از این نیامده و وهبنی الله فداک یعنی بگرداند مرا خدای فدای تو و اوهبه لک از
باب افعال یعنی اماده کرد او را از برای تو و اوهب الشی یعنی ممکن شد تو را گرفتن او و اوهب الشی له
از باب افعال لازم و متعدی هر دو امده و وهبین بفتح اول و کسر با، جایگاهی است و میگویند که
اوهب الشی له از باب افعال یعنی همیشه است انچیز از برای او و واهب بر وزن فاعل کوهی است از
برای بنی سلیم ویب بفتح اول کلمه ایست مثل ویل و اینکه از برای هلاک و عذاب است و نصب
باضمار فعل است و رفع ان بابتدا جایز است و این وقتی است که مضاف نباشد که اگر مضاف باشد
منصوب است البته و میگویی ویبک بنصب ویب مضاف بضمیر مخاطب و ویب لک برفع و وصل ضمیر
مخاطب بحرف جر و ویب لزید برفع ویب و وصل حرف جر بضمیر و ویبه با اضافه ویب بضمیر و نصب ویب
و ویب غیره بنصب ویب اضافه بر ظاهر عام و ویب زید بنصب ویب اضافه بر اسم ظاهر خاص و ویب
فلان بکسر یا، و رفع فلان این را نقل کرده از ابن اعرابی و معنی همه اینها این است که الزمه الله ویلا
و یلا لمعنا یعنی لازم و ثابت کرد خدای تعالی ویب قبیل از برای او یعنی شگفت و تعجب باو و ویبه بزیادتی
ها، و فتح اول بیست و دو یا بیست و چهار مداست و مد در ... خواهد امد فصل الهاء
الهب بفتح اول و هبوب بر وزن سرور انگیخته شدن باد است مثل هبیب بر وزن امیر و هب بمعنی
بیدار شدن از خواب است و هب بمعنی نشاط و شوخی هر دو امده است و شداب هر دو امده مثل
هباب بر وزن کتاب و هبه بکسر اول بمعنی حال است و بمعنی پاره از جامه است و جمع ان بر وزن
عنب میاید و هبه گذشتن شمشیر از جائی که زده شود و هبه ساعتی است و مصدر ان هب بفتح
اول و هبه بکسر اول میاید و هبت التیس هبیبا از باب ضرب و هبابا از باب ضرب یعنی فریاد کرد بز
نر از برای جستن بر ماده و مصدر از این هبیب بر وزن امیر و هباب بر وزن کتاب و هبه بکسر اول
میاید اهتبا از باب افتعال و هبهبا از باب دحرج و هب السیف یعنی جنباند شمشیر و هب فلان یعنی
پنهان شد فلان روزگاری و هب فلان فی الحرب یعنی فلان گریخت در جنگ و هب یفعل کذا یعنی ...
شد که بکند همچنین و میگویند که هببت به یعنی خواندم او را از برای جستن بر ماده و هم چنین ذکر
کرده اند یعنی ثلاثی مجرد و این غلط است بلکه هبهبت رباعی مجرد است و گفته جوهری که هبته
که متعدی بنفس باشد خطاست و بحث مذکور از صغانی است غلط نقل کرده از او بواسطه انکه
جوهری هببته گفته و در سایر کتب هم هببه است چنانچه صغانی بحث کرده و هبهبه از باب
دحرج شتاب کردن است و هبهبه درخشیدن سراب است و بمعنی بانگ کردن و بمعنی بیدار شدن
و بمعنی شکافتن و نحر و ذبح گوسفند است و غیر ان و هبهبی بفتح اول و شد با، ... کوئیست

کوئیست از برای شتر و بمعنی نیکو خدمت هم امده و هبهبی بمعنی قصابست و بمعنی شتابنده است
مثل هبهب باسقاط ها، مثل هبهاب بر وزن سلسال و هبهبی شتر نر سبک را میگویند و ماده
ان هبهبیه بزیادتی ها، است و هبهبی چرانیدن گوسفند است یا چراننده نر از گوسفند است و
هبهاب بر وزن سلسال فریاد کننده است و هبهاب سراب را میگویند و هبهاب بازئی است از برای
بچها و هباب بر وزن سحاب گرد هواست که ان تابش افتاب در روزنه خانه ظاهر می شود و تهبهب
از باب تفعلل یعنی جنبید و تهبب الثوب یعنی پاره پاره شد جامه و میگویند که ثوب هباب بر وزن
دراهم و اهباب بر وزن افعال و هبب بر وزن عنب یعنی جامه ایست پاره پاره شده و هبیب
بر وزن زبیر دود خانه ایست در راه اسکندریه و تیس مهباب بکسر اول بر وزن مفعال یعنی بز
نریست بسیار فریاد کننده از برای جستن بر ماده و هبیب بر وزن امیر و هبوب بر وزن صبور
و هبوبه بزیادتی ها، بادیست که برانگیزنده گرد است و میگویند که من این هبت یعنی از کجا امدی
و این هبیت عنا بکسر با، یعنی در کجا پنهان شدی از ما و گفته می شود که دانسته هبه یعنی دیدم او را
یکبار و اهتبه از باب افتعال یعنی برید او را و هبه از باب نصر یعنی برید او را و هبهب بر وزن جعفر گرک
سبکست الهجب بفتح اول بمعنی راندن و بمعنی شتاب و بمعنی زدن بعصاست الهدب بضم اول و هدب
بدو ضمه موی پلک چشم است و هدب کلک و پرز جامه است و واحد این هر دو هدبه بها است
و میگویند که رجل اهدب بر وزن احمر یعنی مردیست که موی مژه او دراز است و هدبت العین از باب
فرح یعنی دراز شد موی پلک و مژه او و ان گروه را اهدب بر وزن احمر میگویند و هیدب بر وزن حیدر
ابریست اویخته یا دامن ابر است و هیدب کلک و پرز جامه است و هیدب موهای زهار او
زیر را میگویند و هیدب بهم پیوسته ریخته شده از اشک است و اسم اسپیست و هیدب بمعنی
مانده شده گران است مثل هدب بر وزن کتف و هداب بر وزن شداد و هدبه یهدبه از باب ضرب
یعنی برید او را و هدب الناقة یعنی دوشید شتر را و هدب الثمرة یعنی چید میوه را و هدب بحرکت
شاخهای درخت ارطی و مثل او ست و هدبه انچه همیشه از برگ درخت مثل سرو و غیر ان را میگویند
و هدب انگیاه ان است که برگ نباشد اما اینکه برگ بجای خود باشد یا اینکه هر برگیست که پهن نباشد
باشد مثل هداب بر وزن رمان و واحد ان هدبه و هدابه بزیادتی ها، میاید و جمع ان اهداب بر وزن
افعال و هداب بر وزن رمان است و میگویند که هدب الشجر یعنی دراز شد شاخهای او و اویخته شد
مثل اهدبت از باب افعال و مونث ان هدباء بر وزن افعال حمرا است و هدب بر وزن کتف شتر
شتر را میگویند و هیدبی بفتح اول ... قسمی از ... است از رفتار اسپ که در او کوششی و میگویند که جل
هیدبی الکلام بفتح اول یا، یعنی مردیست پر گوی و هدبه بحرکت ... است

سوار قیه و هدبه بر وزن همزه پرسنده ایست   یهذبه از باب ضرب یعنی برید امرا و هذبه
یعنی پاک کرد او را و مصدر آن هذب بفتح اول میاید مثل هذبه از باب تفعیل و هذب النخلة یعنی پاک
کرد از درخت خرما لیف او را و هذب الشیء یعنی روان شدن چیز و هذب الرجل و غیره یعنی شتاب
کردن مرد و غیر او و مصدر آن هذب بفتح اول و هذابه بر وزن سحابه میاید مثل اهذب از باب
افعال و هذب از باب تفعیل و هاذب از باب مفاعله و هذبه القوم یعنی بسیار شد زیاد انکروه و
میگویند که اهذبه السحابة مائها یعنی روان کرد ابر آب خود را بشتاب و گفته میشود که ابل مهاذب
بر وزن مصابیح یعنی شترانیند شتابنده و هذب بتحریک بمعنی پاک و خالص شدن است و هیذب
بفتح اول و قصر او مثل هیذب بدال مهمله قسمی از رفتار اسپست که در او کوششی باشد و رجل مهذب
بر وزن معظم یعنی مردیست پاک کرده شده اخلاق و خوهای او الهذربة از باب دحرج بسیار سخن
در شتاب و هذره هذیربا بضم اول و فتح ذال یعنی این خوی و عادت او ست و هذربان بر وزن
عنفوان کسیست که سبک باشد در سخن و خدمت الهذلبه از باب دحرج سبک بودن و شتاب کردن
هرب یهرب از باب نصر یعنی گریخت و مصدر آن هرب بتحریک و مهرب بر وزن مقعد و هربان بر وزن
رمضان میاید و هربه از باب تفعیل یعنی گریانید او را و هرب من الوتد نصفه یعنی پنهان شد از
میخ نصف او و اهرب از باب افعال یعنی فرو رفت در آن کار و اهرب یعنی کوشش کرد در رفتن در حالی
ترسنده بود و میگویند که هربت الریح یعنی برد باد خاک را و اهرب فلانا یعنی بیچاره و مضطر کرد فلان را
بسوی گریختن و میگویند که ما له هارب و لا قارب یعنی نیست از برای کسی بو کردنده از آب یا از آن
با ابیاشد یعنی چیزی از برای او نیست یا معنی آن اینست که نیست کسی که بگریزد از او و نیست
کسی که نزدیک شود بسوی او پس او چیزی نیست دهرب از باب فرح یعنی بسیار پیر شد و هرب بضم اول
پیه شکم است و مهرب بر وزن منبر چوبیست که زراعت کنند و وی میاید رباد و پشت میکوماند
و هاربه بشدید یاء ابلی است از برای بنی هاربه الهرجاب بکسر اول مثل سربال و هرجب شد مو
مثل قرشب مرد از مردم و غیر آن را میگویند و هرجاب بکسر اول جایگاهیست الهردبة از باب دحرج
دویدن کران و سنگین است و هردبه بکسر اول و تشدید یاء مثل قرشبه پیر زن را میگویند و بعدل
که در آن پیدا شد الهرشبة بر وزن قرشبه پیر و نحست که سالدار باشد الهوزب بر وزن جوهر
شتر روان توانا را میگویند و هوزب نام کرکس است و هیزب بر وزن حیدر تندو تیز از غضبانا شد
و میگویند شیر لیت تند و تیز از غضب شده و میگویند شیر لیث تند و تیز و هاز نیز بمعنی هم و
بعد او هم هست حنفی استاد مامی الهربة از باب دحرج سبک بودن و بمعنی شتاب کردن آمده
لغتیست در هنذله بذال معجمه الهسبه از باب نصر کار کذار کردن است مثل حسب بحاء مهمله

الهضب بفتح اول بمعنی گریختن است هضب السماء تهضب از باب ضرب یعنی بارید اسمان و هضب
الرجل یعنی رفتن آن مرد در رفتار کند و هضب الرجل فی الحدیث یعنی خوض کرد و در آمد در سخن آن مرد
مثل اهتضب از باب افتعال و هضبه بفتح اول کوهی است پهن شده بر زمین که آن را پشته
میگویند یا کوهیست که آفریده شده باشد از یک سنگ یا هضبه یعنی کوهی است دراز سرکش
تنها و نمی باشد مگر بر کوهها سرخ و هضبه باران بزرگ قطره است و جمع آن هضب بکسر اول و فتح
ثانی مثل قرد و هضاب بر وزن کتاب و جمع جمع آن اهاضب بر وزن افاعل میاید مترجم کوید که
مصنف بتبعیت جوهری کرده در اینکه اهاضیب را جمع هضاب نقل کرده و غلط کرده بلکه اهاضیب
جمع از هضوبه است هم چنین که ابن عباد در محیط و نشوان بن سعید در شمس العلوم گفته از هری
در تهذیب نقل کرده از حاکه گفته است الهضبة المطرة الدائمة و جمعها هضب و یقال اصابتهم
من المطر و الجمع الاهاضیب یا جمع جمع است از برای اهضاب هم چنانکه ابن اثیر در حدیث لقیط گفته
که فارسل السماء الهضیب ای مطر و یجمع علی الهضاب ثم اهاضیب کقول و اقوال و صاحب مهذب
میکوید الهضبة باران بزرگ قطره الهضب جمع الاهضاب جمع جمع الاهاضیب جمع جمع جمع و صواب
این بود که بکوید الهضبة المطرة جمع هضب و هضاب و هضبات و اهضاب جمع جمع الاهاضیب
جمع جمع جمع اهاضیب و هضب بکسر اول و تشدید موحده اسپ بسیار خوی را میگویند و اسپ سخت نیز
و میگویند که غنم هضیب بر وزن امیر یعنی گوسفندیست که شیر و استهضب التراب از باب استفعال
یعنی گردید خاک پشته و گفته میشود که اصابتهم الهضوبة من المطر بضم هاء مترجم کوید که در نسخها
و این غلط است بلکه اهضوبه بر وزن اعجوبه میاید چنانچه زمخشری در اساس میکوید که اصابتهم
الهضوبه هضبة و اهضوبه مطره و در تهذیب از هری نیست که قبل از این مذکور شد یعنی رسید
ایشان را باران بزرگ قطره الهقب بفتح اول بمعنی فراخی و فراخ کردن است و هقب بکسر اول و تشدید
موحده یعنی کشاده خوا است و بمعنی درشته رازاز شتر مرغ است و غیر آن و هقیقب بر وزن
سفرجل سخت را میگویند و هقب بکسر اول و فتح قاف و سکون موحده راند نامست از برای شتر الهکب
بفتح اول هر موی ... است و هکب بتحریک بحریه و دیشخند کردن است الهلب بضم اول هر موییست یا
هلب آنچه ستبر باشد از موی است یا موی دم است یا موی خوکست که با او دوخته میشود انرا
بفارسی کاسموی کوییدچه کاس بمعنی خوک است و هلب بتحریک بسیاری موی است و آن کس را
اهلب میکویند و هلبه از باب نصر یعنی کند موی ستبر او را مثل هلب از باب تفعیل و تهلب از باب تفعل
یعنی پس کنده شد و هم چنین انهلب از باب انفعال و هلبت السماء القوم یعنی ترکرد اسمان انکروه را
بنم یا اینکه بارید ایشان را باران پیاپی و هلب الفرس یعنی پیاپی کرد رفتن را مثل اهلب از باب افعال

و هلوب بر وزن صبور زن دیگی جوینده است بشوهر خود و بیکسو شونده است از شوهر
و این از اضداد است و اهلوب بضم اول هم اسپیست و هلاب بر وزن شداد باد سرد یست
یا باران مثل هلابه بزیادتی و هلاب از سالها سالیست که پر باران باشد مثل اهلب بر وزن
احمد و هلب الشتاء بفتح اول و هلبة الشتاء بضم اول بمعنی زمستانست و میگویند که هلبتهم بالسنتها
یعنی نکوهید و هجو کرد و دشنام داد او را زبان مثل هلبهم از باب تفعیل و در ماه کانون دویم از ماهها
رومی هلاب بر وزن شداد و مهلب بر وزن محدث و هلیب بر وزن امیر سه روز سرد و بسیار سرد است
یا اینکه سه روز در سختی زمستان است در هر ماهی که باشد و هالب الشعر بر وزن فاعل و مدحرج
البعر یعنی کننده موی دبر گردانند لشکل و سرگین از روزهای زمستان است و اهلب بر وزن احمد
دم بریده را میگویند یا دم را میگویند که موی بر او نیست و دم است پر موی و این از اضداد است
و هلباء زن پر موی است و دبر و مقعد را ام هلباء میگویند و هلباء جایگاهیست میان مکه و
یمامه از برای او روزی هست که در او جنگ واقع شده و هلبه هلبا بفتح اول و هلباء بر وزن
حمراء یعنی کار سخت و بزرگیست بسیار سخت و بزرگ و هلابه بضم اول بر وزن ثمامه ابیست
که بیرون می آید از سیلی و سیلی پوستیست که در او بچه میباشد و لیلة هالبة بر وزن فاعله شبی است
بارنده و اهالیب بر وزن افاعیل روشنهاست و احد اهلوب بضم اول میاید الهلیاب بر وزن سرداب
دیک بزرگ را میگویند الهنباء بر وزن جلناء بضم اول و تشدید لام مفتوحه غلط کرده است جوهری
در تخفیف نون در شعر مترجم کوید که عبارت جوهری اینست که الهنب بتحریک مصدر قولک امراة
هنباء او بلهاء بینة الهنب قال الشاعر مجنونة هنباء بنت مجنون و این بحث از صغانی است که بر
جوهری کرده و گفته است که لغزیده است در این لغت پای جوهری و سخن گفته که دلالت میکند
بر اینکه هنباء پیش او فعلاء مونث اهنب است بر افعل و کلام جوهری را که الهنب بالتحریک تا آخرها
که شعر را ذکر کرده گفته و بعد از آن گفته که بنا بر این در شعر قافیه مفید خواهد بود بر وزن مستفعلن مفعولان
خواهد بود و این تصحیف است و قافیه مطلق و بسیط است و شعر از نابغه است و چنین گفته و شعر
حشو خباء انت زلجه مجنونة هنباء بنت مجنون لیحب الوطب لم یعص ربه و تعظم الحب
صرفا غیر مطحون و ابن فارس در مجمل و مقاییس نحوی که جوهری نقل کرده نقل از ابن درید کرده و هم چنین
نشوان بن سعید در شمس العلوم بطریق جوهری گفته و از هری میکوید که هنباء بر وزن فعلاء نمی شناسم اسم
در کلام عرب نظیری از برای این گفته است این درید امراة هنباء بمد و هنباء بقصر را نیز جوهری
نقل کرده بر این قیاس است که افعل و فعلاء مطرد است میکویند که رجل اهنب و امراة هنباء و گفته
هنباء بر وزن جلناء را مده باشد بر خلاف قیاس و جوهری نقل کرده باشد بحث بر او نخواهد بود چنانکه

بسیار معانی الفاظ از عرب ذکر شده و جوهری نقل نکرده و لهذا معانی بحثی که کرده بر سند و شاهدی که جوهری
ذکر کرده و شعر مذکور را ابو زکریا در حاشیه صحاح که بخط یاقوت حموی است و عرض بر جوهری شده چنین
نقل کرده که شعر و شرح حشو خباء انت مولجه مجنونة هنباء بنت المجنون و بنا بر این شعر هم از غریب بحری است
که صغانی گفته بحث بر مصنف میاید که ضرور نیست که در شعر تشدید باشد و بحث دیگر اینکه با وجود
اعتراض بر جوهری که هنباء بر وزن حلباء است و غلط کرده است جوهری در تخفیف آن از ابن درید
هنباء بدون تشدید بتحریک نقل کرده و این مخالف کلام سابق است که مثل حمراء است و بعضی دیگر گفته
جوهری هنباء بر وزن فعلاء ذکر کرده نه هنباء بضم اول و تخفیف نون تا بحث بر او کنی که هنباء بتشدید
میاید و بتخفیف مصنف میکوید که هنباء بر وزن نادان بی وقوف در کار است و مرد احمق و بیخرد را هم
میگویند هنباء مثل هنباء بقصر در همه معانی ثلث و هنب بکسر اول لکذ زنیست از همه در بیخرد و احمق و دیوانه
و ابن درید گفته که امراة هنباء و هنبی بتحریک در ممدود و مقصور و این مخالف کلام مصنف است چنانکه
گذشت و هنب بکسر اول اسم مردیست و اسم مخنثی است که پیغمبر صلی الله علیه و آله امر او را بنفی کرد
مترجم کوید که بثناة تحتیه بدل نون و بثناه فوقیه بدل موحده هم نقل کرده اند و خواهد امد هنتب
قامه از باب دحرج یعنی سست شد و سست کرد کار خود را الهندب بر وزن درهم و هندباء بقصر
اخود و رقص بکسر دال هم امده و هندبا بمد اخر تره ایست معروف و از ابقار سو کاسنی کویند و مزاج
او مایل باعتدال در راستی و میلی بطرف گرمی یا سردی ندارد و نافع از برای معده و جگر و سپرز است و خوردن
او نافع است از برای گزیدن عقرب با لبن بیخ او و پخته او بیشتر از پشته او ست و واحد آن هندباه است
و هندباه بکسر اول شاعریست الهنصب بر وزن جعفر کوتاه را میگویند الهوب بفتح اول بمعنی دود است
و بمعنی بیخرد بسیار کوی است و هوب بمعنی افروخته شدن آتش است و میگویند که ترکته و هوب
دا یر بفتح اول و بضم اول هم امده یعنی واگذاشتم او را در دوری پس ندانی که دانسته شد و گفته
شده است و صواب هوب بثاء دو نقطه در بالا است و غلط کرده است جوهری مترجم کوید که
ابن عباد و ابن فارس و غیر آن مثل جوهری نقل کرده اند و صغانی گفته که هوب دا بر ارض و قیل هوث
بالثاء و هو اصح و حموی در معجم خود گفته که هوب به ابر اسم ارض غلبت علیها الجن و در راه بعضهم
هوث و الهوت المنخفض من الارض و هوب بمعنی زمین را نقل کرده و بحثی که بر جوهری کرده ظاهر الرد
و بنا بر این معنی چنین میشود که واگذاشتم او را در زمین پس یعنی بجائی که دانسته شد و اهواب بر وزن
افعال جایگاهیست بکار در پایین مترجم کوید که مصنف غلط کرده است در ذکر اهواب بلکه صواب
اهوب بر وزن احمر است چنانکه صغانی گفته که اهوب علی افعل موضع علی ساحل بحر الیمن و هو فی شعر
زهیر ما یلی علیه و فرضنها الاخرى التی یلی جده علامته و در معجم نیز اهوب است و اهواب مذکور نیست

وهبوب بروزن ذنیب جاییکا هیبت درزبید الهیبة بالفتح یعنی ترسیدن است والهیبه
وحقیر کرده است مثل هیابه بفتح اول وهابه بهابه مثل خاف یخاف یعنی ترسید از او مثل
از باب افتعال وان کس را میکویند هایب بروزن فاعل وهیوب بروزن صبور وهیاب بروزن
شداد وهیب بروزن سید وهیبان یعنی ترسنده است وهیبان بفتح اول وشد یاء مکسور
وفتح آن وهیابه بفتح اول وشد یاء یعنی میترسید از مردم ومهوب بفتح اول بروزن مخوف ومهیب
بفتح اول وکسر هاء وهیبان بروزن سکران یعنی میترسند مردم از او وهیبنی از باب تفعل وهیبته
از باب مذکور یعنی ترسیده من از او مترجم کوید که درینجا لفظی از قلم مصنف افتاده بواسطه
انکه هیبنی بمعنی خوف از باب تفعیل است یعنی ترسانید او مرا چنانچه جوهری کفته که یهیب الشیء
الشیء ای خفته وخوفنی وبنابرانچه ذکر کرده لازم میاید که متعدی این باب ذکر نکرده باشد هیبان
بفتح اول وشد یاء مفتوحه بمعنی بسیار است وهیبان بمعنی بد دل است وبمعنی بزرا است وبمعنی
سپید بمعنی شبان وبمعنی خاک وبمعنی کف دهنهای شتر است واسم صحابی هم هست ومهیب مثل
مبیع ومهوب بروزن مصون ومتهیب بر بناء مفعول از باب تفعل شیر را میکویند وهاب بمعنی
ما را است وهاب بانک زدن بر شتر است در وقت راندن هاب هاب یعنی برکریا وتداهاب
ها از باب افعال یعنی بانک زد شتر را واهاب بالخیل یعنی خواند اسپان را در وقت راندن بهاب
ویکون اخر یا هب بسکون اخر وهبی بصیغه امر یعنی دور کن وپیش ای ومیکویند که مکان مهاب
بفتح میم بروزن مقال ومهوب بروزن مصون یعنی جاییست که ترسیده میشود در او بناکرده
شده این مهاب ومهوب برکفته ایشان که هوب الرجل وقتیکه نقل کرده اند از یاء بواو در
ومیکویند که هیبته الیه از باب تفعیل یعنی کردم او را با هیبت فصل الیاء ارض یباب یعنی
زمینیست خراب الیشب بفتح اول سنکی است معروف معرب یشم است یالطب بکسر طاء بروزن
ابهات درکوه اجا وما ایطبه از باب تعلب ما اطیبه یعنی چه نیکو کرمانیده است ومیکویند
اتبلت الشاه فاطبها بتخفیف یاء وبتشدید باء موحده هم امده یعنی بزرک دمیش در بیشتی خواهش
کش وقوچ برا او الیلب بتحریک سپرها وزرهها از پوستها است یا پوستها است که دوخته شده
بعضی ببعضی پیوشند بر سر خاصه ویلب فولاد را میکویند ویلب خالص اهو است ویلبه
از نمدها که اکنون او عسل ودیک بهم سرشته وبزرک از هر چیز را یلب میکویند ویلب مطلق پوست
هم میکویند یوسب بروزن جوهر جندب باسم پسر شعیب پیغمبر است باب التاء فصل الهمزة
ابت الیوم از باب ضرب واز باب نصر وابت از باب سمع یعنی سخت شد کرمی روز ومصدر ان ابت بفتح
اول وابوت بروزن سرور میاید ووصف از ان ابت بروزن فاعل وابت بروزن کتف وابت بفتح

بفتح اول ومونث ان بزیادتی هاء است ومیکویند که لیلة ابتة وابتة وکفته میشود که ابتنی
الشراب یعنی اماس کرم از شراب ومیکویند که رجل مابوت بروزن مفعول یعنی کرم کرده شده
وابة الغضب بفتح اول بمعنی کرمی خشم است وتابت الحر از باب تفعل یعنی بسیار کرم شد مثل بریزه
از باب نصر یعنی زیادتی کرد براو بحجت ودلیل وات راسه یعنی شکست سر او را الادتة بضم اول
که در سر جو بار میباشد وان جانوریست که بحرکت افتاب دو بروی او حرکت میکند وادتان بضم اول
است الدهر همیشه بودن روزکار است مترجم کوید که اصل او واس الدهر است بلیس را
قلب با کرده اند مثل طس وطست واست الکلبه الکلبه امر بزرک وسخت واست الکلبه مکروه
میکویند وان چیزیست که ناخوش وبد شوار باشد واست المتن صحرا را میکویند واست بمعنی
دبر مرد وبمعنی مقعد را میکویند خواهد امد در سرت مترجم کوید که صواب ذکر اینها است در
سرت بواسطه انکه مجاز از وست بر تشبیه واین معانی را در سرت نقل کرده بواسطه خالی
نبودن این باب ازین ترکیب صواب ذکر است العهد است درینجا چنانکه جوهری ذکر کرده از
برای انکه اصل ان اسر الدهر است وابسوت بضم اول کوهیست نزدیک حضرموت واسترجالم
که بجهة بافتن مهیا وامادة میکنند وذکر ان درینجا غلط است بواسطه انکه وزن افعول است
واستو بضم اول وتاء وبفتح تاء نیز کفته اند وبقصر اخر مثل وستو مترجم کوید که مصنف در وزن
که نقل کرده غلط کرده بواسطه انکه استو چنانکه جوهری وصغانی وغیر اینها ذکر کرده اند بفتح اول
ذکر کرده اند وعنقریب در جای خود خواهد امد ودوستانیست در نیشابور واشته بفتح اول
کوهی از محدثین است اصتت الارض تاصیتا از باب ضرب یعنی تره وکیاه شد زمین ومصدر
ان اصت بفتح است الافت بفتح اول شتریست که نزد او از صبر وشکیبائی وبقاء بر تشنکی چیزی
هست که نیست نزد او غیر او وافت شتاب کننده از شتر است که زیادتی میکند شتران را در
رفتن وافت بزرک وان از شتر است وبکسر هم امده افت امر بزرک وسخت است وافت شکفتن و
بمعنی قبیله ایست از هذیل وافت بکسر اول بمعنی دروغ است ومیکویند که اتانه عنه یعنی کردانید
اورا الاقت بفتح اول وتاقیتا از باب تفعیل بدید کردن حد هنکامها وقتها است التدحنه یا
از باب ضرب یعنی کم کرد حق او را مثل التته الانا از باب افعال بر قلب یعنی بتقدیم لام بهمزه والته یعنی
حبس کرد وباز داشت او را والته یعنی سوکند داد او را یا اینکه خواست از او سوکند یا اینکه خواست
کواهی دادن که داده است یا ایستادن برای او بایین کواهی والته بخشش کرد را میکویند والته سوکند
غموس را میکویند وان سوکندیست که فروخته برد خورنده وایکاه والتی بضم اول وکسر تاء والتی
بفتح تاء مثل جللی قلعه ایست وشهریست نزدیک تفلیس والت بفتح اول تهمت وعدوغ والت میکویند

والیت بفتح اول وشد لام مکسور جاییکا هیست ونیست از برای او هم وزن ونظیری غیر کوکب دری و
انچه حکایت کرده است ابو زید از کفته ایشان علیه سکینه بفتح سین وشد کاف امته از باب
ضرب یعنی اندازه وتقدیر کرد او را مثل امته از باب تفعیل وامته یعنی اهنک کرد او را ومیکویند که
اجل ماموت یعنی اجلیست که وقت نهاده شده است از برای او وامت بفتح اول جای بلند را
وامت پشتهای کوچک را میکویند وامت بمعنی پست شدن وبلند شدن وامت اختلاف در چرا
وجمع ان امات بروزن کتاب واموت بروزن سرور میاید وامت بمعنی سستی وبمعنی طریقه نیکو
وبمعنی کجی وامت عیب در دهن وجامه وغیر ان است وامت بمعنی سنکست وامت سبز شدن جا
وتنک شدن جائی وموهت بر بناء مفعول از باب تفعیل پر شده میکویند وموهت بمعنی تهمت شده
ببدی ومثل ان است ودر حدیثست که الخمر حرمت لا امت فیها یعنی شراب حرام کرده شده است
وشکی در حرمت او نیست انت یانت از باب ضرب یعنی نالید او ومصدر ان انیت بروزن نصیب
میاید وانت فلانا یعنی بدی خواست فلانرا او وشک برد براو وانکس را مانوت بروزن مفعول
میکویند یعنی بد خواسته شده وانیت بروزن امیر نیز کفته می شود واانت الشیء یعنی اندازه کرد
ان چیز را فصل الباء البت بفتح اول طیلسان را میکویند وان چیزیست مثل بارانی که از خز و
غیر ان باشد وفروشنده ان را بتی بشد تاء وبتات بروزن شداد میکویند وبت نام دو اسپست
ودهی است نزدیک ذاذان ودهی دیکر است میان یعقوبا وبوهرز وبته بزیادتی هاء دهیست
بیلفنسیه وبت بمعنی بریدن است وفعل ان بت یبت از باب نصر ویبت از باب ضرب میاید مثل
ابتات از باب افعال وبت بریده شدن است مثل انبتات از باب انفعال ومیکویند که طلاق داد
زن را بته بفتح اول وبتاتا بروزن سحابا یعنی جدا شدنی که دیکر رجوع نشود ومیکویند لا افعله
البتة وقبه بفتح هر دو یعنی نمیکنم ان را البته واین سخن را میکویند در هر کاری که برکشتنی در او نباشد
وبات بمعنی لاغر است وفعل از این بت یبت از باب ضرب ومصدر ان بتوت بروزن سرور میاید
وبات بمعنی بیخرد احمق است وبمعنی سست است ومیکویند که هو لا یبت از باب ضرب ولا یبت
از باب نصر ولا یبت از باب افعال یعنی او جاییست که نمیبرد کاری را وبتات بروزن سحاب توشه را
میکویند وبتات رخت سفر وکالای خانه را میکویند وجمع ان ابته بروزن افعله میاید وبتتوه بفتح
از باب تفعیل یعنی توشه داد ند او را وتبتت از باب تفعل یعنی توشه برداشت وبرخود امری کرفت
وبتی بروزن حتی دهیست پشت حلب وبتان بفتح اول وشد یاء ناحیه وطرفیست بحران وانبت
باب انفعال یعنی بریده شد از پشت او ومیکویند که هو علی بتات امر بروزن سحاب یعنی ان مشرف
بر ان کار ومیکویند که طحن بتا یعنی ابتدا کرد بکردانیدن از طرف چپ ودر حدیث است فاتی بتنه اثر

اقرحته مترجم کوید که جمع قرص اقرصه نمیاید وغلط کرده است مصنف بواسطه انکه فعل بضم اول
بر افعله جمع نمیشود بلکه بر فعله بکسر اول وفتح ثانی چنانچه ابن اثیر درهمین حدیث نقل کرده واقعا لم
نمیاید مثل قرطه افراط ومصنف خود هم در جای خود نقل خواهد کرد مثل انچه ما کفتیم علی بتی بفتح اول
وشد تاء و یاء یعنی پس امده شد لیه کرده نان بر دستار از صوف ویشم ومثل ان با اینکه صواب در چند
بتی بضم موحده وکسر نون وشد یاء یعنی بر طبقی یا اینکه بتی بتقدیم نون بروزن امیر یعنی خوردنا
از بر انخرما البحت بفتح اول بمعنی ساده وحرف خالص از هر چیز است که امیخته بچیز دیکر نباشد
میکویند که شراب بحت یعنی امیخته باب نیست وخبز بحت یعنی نان ساده است وناخورش یا نان نیست
ودر مونث بحته بزیادتی هاء است وکفته شده است که تثنیه وجمع بحت کرده نمیشود وبحت از
باب کرم یعنی کردید صرف وخالص ومصدر بحت بحوت میاید وباحت الود از باب مفاعله یعنی خالص
داشت دوستی را وباحت فلانا یعنی اشکار کرد او را وباحت دابته بالقریع اطعمها ایاه یعنی خورانید جا
پای خود را خوب خالص بحریت بروزن کبریت خالص برهنه کرده شده ایست که نمی پوشد او را
چیزی بخت بفتح اول بمعنی طالع است فارسی است وعرب استعمال کرده وبخت بضم اول شتر خراسانی
را میکویند مثل بختیه بزیادتی یاء مشدد وهاء وجمع ان بخاتی بفتح اول وشد یاء وبخاتی بتخفیف یاء
وبخاه باسقاط یاء وبخات بروزن شداد کسی است که کسب وسرمایه خود کرد بختی را وبخیت بروزن
امیر ومبخوت بروزن منصور صاحب بخت وطالع را میکویند وبخت نصر بضم اول وفتح وشد صاد مهمله
اسم پادشاه جابریست معروف وبخته از باب نصر یعنی زد او را بوت بضم اول شکو طرز داست مثل
مبرت بروزن منبر وبوت تیر را میکویند وبفتح اول هم کفته اند وبوت بمعنی مرد راهنمای ماهر در
کار است ودر این معنی بحرکات ثلث در اول امده وبوت بفتح اول بمعنی بریدن است وبوتی بفتح
اول ودو میم مرد بدخوست ومبرتی بضم اول وکسر تاء وبر بناء فاعل از باب افعلال مرد کوتاه تکبر و
سرکشی کن است وبمعنی خشمناکی است که نکاه بکسی نمیکند ومبرتی مردیست که مستعد واماده
کار باشد وبیروت بفتح اول بروزن فیعول شهریست در شام وبویت بکسر اول وشد راء بمعنی راه
نمای ماهر است وبمعنی هموار از زمین است وبویت دو جاییکاهیست در بصره وبویت بفتح باء
اسم اسپیست یا اسم اسپ بویت بروزن زبیر است وبوت از باب سمع یعنی سرکشته وبرته بضم
اول زیرکی وصداقت بکار است مثل ابرات از باب افعال بوهوت بروزن حلموت رودی
یا جاییکاهیست بحضرموت بست بفتح اول رودخانه ایست بزمین اوبال وبست بضم اول شهریست
در سجستان وبست بفتح اول رفتن است یا رفتن است بالای خنو وان نوعی از رفتار است یا
بست بچشم در دویدن است ودستان کلدار ها را میکویند واین کلمه فارسی است عربان نیز

استعمال کرده اند بُث بضم اول شهریست در خراسان و بثیث بر وزن امیر دهیست در فلسطین و
بثنان بر وزن سکران در نصف المبعوث بر وزن منصور بمعنی مبعوث بثاء مثلثه است یعنی بر
انگیخته شده است البخت بفتح اول و بخته بزیادتی هاء و بغته بتحریک ناگاه گرفتن است بغته
از باب منع یعنی ناگاه گرفت او را و مباغته از باب مفاعله یکدیگر را ناگاه گرفتن است و باغوت
بر وزن فاعول عیدی است از برای نصاری و باغوت جاییگاهیست بقت از باب نصر یعنی امیخت
کشک را و بقت بر وزن معظم بی خود کول را میگویند بکته از باب نصر یعنی زد او را بشمشیر و بعصا و بمعنی
پیش واز گرفت او را بانچه خوش نیامد او را و بحید مثل بکته از باب تفعیل و بکته از باب تفعیل
بمعنی ملامت کرد ... و بمعنی زیادتی کردن بدلیل است و مبکت بر وزن محدث زنیست که یکبار
پسر زاید و یکبار دختر بلته یبلته از باب ضرب یعنی برید او را و بلتا از باب فرح و از باب نصر یعنی بریده
شد مثل انبلت از باب انفعال و بلیت بر وزن سکیت بهمان معنی است یعنی بسیار خاموش و بلیت
یعنی مرد دانای خردمند و فعل از این بلت از باب کرم و ابلته از باب افعال یعنی سوگند داد او و ابلت
بر وزن صرد پرنده ایست و مبلت بر وزن مقعد جاییگاهیست و مبلت بر وزن معظم نیکو کرده
شده از سخن است و بلت کاوین مضمون را میگویند یعنی کاوین بهم پیچیده غیر صریح و بلتیه بلتا
از باب فرح یعنی برید او را و بلت بفتح اول اسم کسیست و بلت بر وزن صرد پرنده ایست پر سوخته
که اگر افتاده است پری از او بر پرنده دیگر سوخته است او را بلخته بکسر اول و لام و سکون
خاء گیاهیست که پهن میشود بر روی زمین و بلند نمی شود و اگر غرغره کرده شود بدان انداخته میشود
زلو که بگلو چسپیده باشد بخت بضم اول دهیست در بلعه بنت عنه تبنیتا از باب تفعیل
یعنی چیز خواست از او و بسیار خواست از او و بخته بکذا یعنی زیادتی کرد او را چنین و بخته
الحدیث یعنی حدیث کرد او را هر چه در نفس خودش بود البوت بضم اول شجریست که گیاه او مثل
دعوص است و بوته بزیادتی هاء دهیست بر ... که داده میشود بونتی با تاف ...
بونت بضم اول و فتح ثانی و سکون نون شهریست بمغرب بهته از باب منع یعنی گفت انچه بر او
مکروه بود و مصدر ان بهت بفتح اول و بهت بتحریک و بهتان بر وزن عثمان میاید و بهیته بر
وزن سفینه نادر است و باطل است سرگشته شده میشود از نادرستی و بهیته بمعنی ...
مثل بهت بضم اول بهت بفتح اول سنگیست معروف و شناخته شده است و بهت بمعنی ...
ناگاه است و بهت بمعنی بریده شدن و بمعنی سرگشته شدن و فعل از این دو تا از باب علم و از باب
نصر و از باب کرم و بهت بصیغه مجهول و لهذا گفته میشود که او مبهوت است یعنی سرگشته شده
و باهت بر وزن فاعل و بهیت بر وزن امیر نمیگویند و بهوت بر وزن صبور بسیار بهتان گوی ...

گوی است و جمع ان بهت بضم اول و سکون ثانی و بهوت بر وزن سرور میاید مترجم گوید که غلط کرده
مصنف در ذکر بهوت و در جمع ان بهوت کسی ذکر نکرده بلکه بهت بدو ضمه است مثل رسول
رسل و گفته جوهری در گفته ابی النجم سبی الحماة فابهتی علیها که خطاب بزنی است و میگوید
دشنام بده مادر شوهرت را و بهتان بگو او را و در اینجا جوهری گفته که فابهتی علیها بمعنی فابهتیها
و علی زائد است بواسطه انکه گفته نمیشود بهت علیه و این از تصحیف است فابهتی علیها بنون
و غیر این نیست یعنی دشنام بده و صدا بزن بر او و این بحث از صغانی است که بر جوهری کرده
البیت بفتح اول از موی و از گلوخ معروف است و ان را بفارسی خانه میگویند و جمع ابیات بر وزن
افعال و بیوت بر وزن سرور و جمع جمع ان اباییت بر وزن افاعیل و بیوتات بزیادتی الف و تاء
و ابیاوات میاید مترجم گوید که غلط فاحشی است از مصنف بواسطه انکه جمع سالم از ابیات
میاید و جمع ضلاهم نیست که مثل صحرا و صحراوات باشد بواسطه انکه الف تانیث ندارد و تصغیر
بیت بییت بر وزن زبیر است و بییت بکسر اول اسم هست بقلب ضمه بکسره بمناسبت یاء و گفته
نمیشود بویت بواو و بیت بمعنی بزرگوار و بزرگوار است و بیت شوهر کردن و زن کردن است
و بیت گوشت را میگویند و بیت عیال مرد را میگویند و بیت کعبه را میگویند و گور را هم بیت
میگویند و بیت فرش خانه انچه بگسترانند در او است و بیت شاعر را نیز میگویند بیت و بیوت
بر وزن خروب است و بیوت بمعنی شب مانده از نان است مثل بایت بر وزن فاعل و بیوت
کاریست که باندازه ان شب را گذرانیده باشد صاحب احد و حالتی که اهتمام داشته شده باشد و
بات یفعل کذا یبیت بر وزن یبیع و بیات بر وزن بیخاف یعنی کرد او را در شب مثل ظل یفعل کذا
که بمعنی کرد او را در روز است و بیت بات از خواب پس کسی که بات را بمعنی نام گفته غلط کرده
بلکه خوابیدن ماخوذ نیست در او و مصدر ان بیت بفتح اول و بیات بر وزن سحاب و مبیت
بفتح اول بر وزن مبیع و بیتوته بفتح اول میاید و کسیکه در یافته باشد او را شب میگویند
که بات خواه خوابیده باشد و خواه نه و گفته میشود که بت القوم و بت بهم و بت عندهم یعنی
گذاشتم شب را نزد انگروه یا با انگروه و میگویند که اباته الله احسن بیتة بکسر اول یعنی گذرانید خدای
تعالی شب او را به نیکوترین گذشتنی یعنی نیکوترین گذرانیدنی و بیت الامر از باب تفعیل یعنی اندیشه
عاقبت ان کار کرد در شب و بیتوا النخل یعنی بر است درخت خرما و بیتوا العدو یعنی شبیخون کرد بدشمنان
در شب و بیته بکسر اول قوت و توشه یکشبه است مثل بیت باسقاط هاء و مستبیت بر بناء
فاعل از استفعال فقیر را میگویند و گفته میشود که امرئة متبیتة بر بناء فاعل از باب تفعل یعنی زنیست
که بهره است بخانه شوهر و بسه عن حاجته از باب تفعل یعنی باز داشت او را از حاجت و

میگویند که یستبیت لیلة از باب استفعال یعنی نیست از برای او قوت و توشه یکشبه و گفته
میشود که سن بیوته بر وزن تنوره یعنی دندانیست که نمی افتد و بیات بر وزن سحاب ده هیست
و شهریست نزدیک واسط فصل التاء تبت بر وزن سکر شهریست در مشرق نسبت داده
میشود باو مشک اذفر و تبوت بر وزن تنور و تابوت است مترجم گوید که مصنف معنی تبوت و تابوت
نه در اینجا ذکر کرده و نه در ت و ب ذکر کرده و تبوت و تابوت صندوقیست که متاع و غیر او را
در او گذاشته محافظت نمایند و انچه در بر پوسیده شده است بر او استخوانهای پهلو مثل دل و جگر
و شش تحت بفتح اول بمعنی پائین است که نقیض بالا باشد و تحت ظرف میباشد و در حال اضافت
مبنی بر ضمست پس گفته میشود من تحت و تحوت بر وزن سرور ناکسان و فرومایه اند التخت بفتح
اول جاییست که نگاه داشته میشود در او جامها و معرب است الترنة بضم اول با ذکر رانید
زشتیست در زبان و ان عیبیست التمت بفتح اول گیاهیست که میخورند میوه ان را و ابن
عباد تمت بنون نقل کرده که نوعی از گیاه است که میخورند میوه ان را و بعلة اشتباهی که در لفظ
بوده مصنف در هر دو جا نقل کرده و در ن م ت گفته که گیاهیست که از برای او میوه ایست
که خورده میشود بر ذکر تخی صیغه امر است از نخت یعنی نیک کن یا انتن التوت بضم اول فرصاد است
و توت فارسیست که عرب استعمال کرده و توث بثاء مثلثه در اخر گفته نمیشود مترجم گوید که
اختلاف کرده اند که توت درختیست یا میوه فرصاد یا فرصاد درخت است و توت میوه است
و فرصاد توت سرخ است یا مطلق توت است و در کلام فقها بنحویکه مصباح نقل کرده فرصاد درخت
توت است و گاه درخت را می نامند باسم میوه هم چنانکه میوه را می نامند باسم درخت و توتیا بضم اول
و تشدید ثانی سنگیست معروف معرب دود ها است مترجم گوید که توتیاء مطلقا سنگ نیست بلکه
معدنی از سنگست و اما بیخ که ان را توتیاء قلم میگویند مصنوع است و از دود مس و غیر ان بهم میرسد
و انچه از معدن بهم میرسد قسمی از توتیای هندی است و توتیات بضم اول بنو تویت بر وزن
زبیر را میگویند و ان قبیله ایست مترجم گوید که ظاهر این بود که توتیون گفته شود و جمع الف و تاء
قبیله کرده اند و جمع سالم از برای قبائل این قبیله است مثل حمیدات که بنو حمید را میگویند و تصغیر
و جمع با الف و تاء کرده اند از کمی ان طایفه تیت بفتح اول و سکون ثانی و فتح اول و تشدید ثانی بر وزن
میت و تیت کوهیست نزدیک مدینه و تیت بکسر اول لقب جحی است فصل الثاء ثبت یعنی
بر جای خود بود و مصدر ان ثبات بر وزن سحاب و ثبوت بر وزن سرور میاید و وصف از ان
ثابت بر وزن فاعل و ثبیت بر وزن امیر و ثبت بفتح اول میاید و اثبته از باب افعال و ثبته از باب
تفعیل یعنی بر داشت او را بر جای خود و ثبیت بر وزن امیر سوار دلیر را میگویند مثل ثبت بفتح

بفتح اول و قد ثبت از باب کرم یعنی دلیر شد و مصدر ان ثبات بفتح اول و ثبوت بضم اول میاید
و ثبیت مرد خود داری است و ثبیت از اسپان نیز استوار دویدن است مثل ثبت بفتح اول
و ثبات بکسر اول بند روی زنان است که بعد از گرفتن روی بند او را بر پشت سر محکم اندازند
بندند و ثبات دوال و تسمه ایست که بسته میشود بالو پالان و مثبت بر بناء مفعول از باب
افعال پالانیست که بسته شده باشد باو این دوال و مثبت کسیست که نمی جنبد از جای خود
از مرض و بیماری که دارد و مثبت بکسر یاء کسیست بر بناء فاعل از باب افعال مرد لیست که گران
و سنگین است پس نمیگردد از گستردنی و میگویند داء ثبات بر وزن غراب یعنی دردیست
که عاجز کننده از حرکت است و ثابته از باب مفاعله و اثبته از باب افعال یعنی شناخت او را حق
شناختن و اثبیت بکسر اول بر وزن ازمیل زمینیست یا ابیست از برای بنی یربوع یا از برای بنی
محل بن جعفر و گفته خدای تعالی لیثبتوک یعنی تا اینکه خسته و زخم دار کنند تو را یا اینکه باز دارند
و اثبات بفتح اول جمع ثبت است و بمعنی ثقات است میگویند که فلان ثبت است از اثبات یعنی
ثقه ایست از ثقات و استثبت از باب استفعال یعنی درنگ کرد الثت بفتح اول غدیر و طا
و ان علتیست که در وقت جماع حدث میکند و بی شکاف در رنگ بزرگست و میگویند که
بدن مثرنت بر بناء فاعل از باب افعلال یعنی بسیار شد گوشت سینه او الثموت بر وزن قبول
علتیست که دارنده ان در وقت جماع حدث میکند ثغتت اللحم از باب فرح یعنی گندید گوشت
و بد بو شد و ثغت الشفة و اللثة یعنی سست شد لب و گوشت بن دندان و خون الود شد پس ان
لب و لثه ثغته است یعنی سست خون الود است و میگویند که رجل ثغاته بکسر اول یعنی
مردیست زشت گوی و بد خوی ثات روستائی است در یمن و از انجاست ذو ثات حمیری که بزرگ
و مهتر از بزرگان ایشان ثهت از باب فرح یعنی خواند و غریاد کرد و مصدر ان ثهت بتحریک و ثهات
بر وزن سحاب میاید و ثاهت بر وزن فاعل نای گلو یا اینکه ناهت مقدم سینه است که متصل
بنای گلو یا ثاهت پوستگی است که در او حرکت میکند و میگردد دل و ان پوست جای وخا
و انبان است که در انجا میباشد فصل الجیم الجبت بکسر اول بت را میگویند و جبت بمعنی فال
گوی و کاهن است و بمعنی جادوگر و بمعنی جادو نیز هست و کسی که نیکوئی در او نیست او را
هم جبت میگویند هر چه بندگی کرده شود باو غیر خدای او جبت است مترجم گوید که جوهری
گفته که جبت عربی محض و صرف نیست بواسطه انکه در کلمه عربی جیم و تاء جمع نمیشود مگر انکه
حرفی ذو لقی در او باشد و ان حرفیست که انگاردهای لب و زبان بیرون اید و ان سه حرف است
راء و لام و نون الجت بفتح اول بمعنی بر پشت دست گذاشتن است تا شناخته شود که فربه است

یا لاغر الجوت بضم اول دهیست در صنعاء جیرفت بکسر اول وضم راء دهیست در کرمان
فتح کرده شده در زمان خلافت عمر اجتفت المال از باب افتعال یعنی برد همه مال را بتمامه جلته
یجلته از باب ضرب یعنی زد او را مثل اجتلته از باب افتعال ومیگویند که رجل مجلوت الالیة
بوزن منصور یعنی مردیست که گوشت نشستنگاه او سست است واجتلته از باب افتعال
یعنی اشامید او را یا اینکه خورد همه او را وجلیت بوزن امیر شبنم را میگویند وجالوت بر
وزن تابوت اسم عجمی است وجلتا بضم اول وفتح لام وضم لام هم امده وقصر الف دهیست در
نهروان جوت جوت بفتح اول مبنی بر حرکات ثلث در اخر خواندن شتر است بسوی اب و
قد جاوتها وجایتها از باب مفاعله بواو وبقلب واو بیا یعنی خواند شتر را با جوت بانك زدن
شتر است از برای راندن واسم ان جوات بوزن غراب است جیت بکسر اول از اعمال [illegible] است
فصل الحاء حته بفتح اول دخرجاب است در لغت انصار وحلبتون بکسر اول کوهیست در مصر
گفته می شود که کذب جریت بکسر اول یعنی دروغ خالص است که نمیپوشد او را چیزی حته از باب
نصر یعنی مالید او را در پوست باز کرد او را وانحت از باب انفعال وتحات از باب تفاعل یعنی مالیده
شد و پوست باز کرده وحت الورق یعنی افتاد برگ مثل انحت از باب انفعال وتحات از باب
تفاعل وتحتحت از باب تفعلل وحت الشیء یعنی فرود اورد ان چیز را وحت بفتح اول خوش [illegible]
وحت بمعنی شتابنده از شترمرغ است وحت بمعنی بزرگوار نیکوکار است وحت مرده از ملخ است
وجمع ان احتات بوزن افعال میاید وحتا انچه بچیده است از خرما وحتا اسم شمشیریست
وحت بضم اول بهم سرشته وخمیر کرده شده از ارد است وحت قبیله از کنده که نسبت داده شده
بسوی پدر و مادر و کوهیست از قبیله وحت بضم اول مبنی بکسر بانك زدن [illegible] است وحتی
بمعنی تا وحرف است از برای انتهاء غایت واز برای تعلیل میباشد میگوئی مسلمان شدم تا اینکه
داخل بهشت شوم و بمعنی الا است در استثنا میگوئی نمیایم تا اینکه تو بایستی وجر داده می شود
بر غایت ورفع داده می شود بابتدا ونصب داده می شود بر عطف واز براین گفته است فراء که
میمیرد در نفس من از حتی چیزیست وحتی کوهیست بعمان وحتاده بفتح اول مثل جبانه دهیست
بعسقلان ومیگویند که ما فی یدی منه حت یعنی نیست در دست من از او چیزی وحتوت بر وزن
صبور از درخت خرما پاشیده بسر نارس است مثل محتاب بکسر اول بوزن مفعال وحتات
بوزن سحاب صداهای [illegible] میگویند وحتات بوزن غراب پاره زمینیست
بصره که باقطاع داده اند وحتات پسر زید است نه زید مجاشعی وغلط کرده است جوهری که پسر زید
گفته مترجم گوید که این بحث با صغانی بر جوهری کرده و بعد از بحث میگوید که حتات لقب است و

لقب است واسم او بشر بن یزید است در عده حتات در [illegible] وحمحته از باب دحرج بمعنی شتاب
کردن است وحمحاب بوزن سلسال بمعنی شتاب کننده است واحت الارطی یعنی خشك شد
درخت ارطی وگفته می شود که ما یملك حذر قوتا بر وزن عنکبوت یعنی صاحب نمیشود چیزی را
الحرت بفتح اول مالیدن سخت است وحرت بمعنی گرد بریدن است وحرت صدای خوردن چهارپاست
ومحروت بوزن منصور بیخ انجدانست که بفارسی انگدان است وان درختیست که صمغ
ان را انگوزه و بعربی حلتیت میگویند وحرته بضم اول گرفتن سوزش سپندان است بینی را وانکه
گرفته است بر بینی وحرته بوزن همزه بسیار خورنده را میگویند وحرت از باب سمع یعنی بد شد خوی
او وحوات بوزن سحاب صدای افروخته شدن اتش است وحوریت بفتح اول جاییکاهیست
ونظیر در وزن از برای او نیست حفته از باب نصر یعنی هلاك کرد او را وحفته یعنی کوفت کردن او را
وحفت الشیء یعنی کوفت ان چیز را وحفت بوزن کتف بمعنی حفت است که هر او توی باشد وحفیتا
بفتح اول در همزه گذشت الحلیت بوزن امیر شبنم براست که در شدت سرما بطریق [illegible]
میریزد وحلیت تکرار را میگویند وحلیت بوزن سکیت صمغ انگدانست مثل حلتیت وحلت
جاییکاهیست بنجد یا اینکه او حلیت مثل قبیط وحلت راسه یحلته از باب ضرب یعنی سترد موی سر او را
وحلت لسلحه یعنی انداخت سرگین را وحلت دینه یعنی گذارد وام و قرض را وحلت الصوف
هرفه یعنی پاره کرد صوف را مترجم گوید که هرفه بزای چنانکه در نسخ ملاحظه شده غلط است
و براء مهمله می باید که بمعنی نتف کندن موی باشد چنانکه جوهری و ابن فارس وغیر ایشان ذکر
کرده اند وحلت فلانا یعنی بخشید فلان را وحلت کذا سوطا یعنی زد مثل این تازیانه وحلیت بر وزن
زبیر جاییکاهیست در بلاد جهینه ومیگویند جمل محلات بکسر اول یعنی شتریست که پس [illegible]
باردارد وحلاته بضم اول کنده شده از پشم وموی است وحلاته انچه بیرون میاندازد رحم در ایام
ابتن است وحلت بفتح اول اللام بودن وعبد [illegible] از پشت اسب است حمت بفتح اول ولیلة
بزیادتی ها یعنی روزیست بسیار گرم وقد حمت از باب کرم یعنی سخت شد گرمای او وحمیت بوزن
امیر سخت واستوار از هر چیز است وحمیت ظرف روغن است که استوار و سخت کرده شده با
رب مثل حموت بوزن تفعول وحمیت خیکچه کوچکست یا خیکیست که موی نداشته باشد و
میگویند که تمر حت بفتح اول وحامت بوزن فاعل وحمیت بوزن امیر وحموت بوزن یفعول یعنی
خرمائیست سخت شیرین وحمت الجوز وغیره از باب فرح یعنی کرم زد و از حال خود گشت و تباه شد
وتحمت لونه از باب تفعل یعنی رنگ او گردید خالص ومیگویند که حمت الله علیه بحمت از باب ضرب
یعنی ریخته است خدای تعالی ثواب را او گفته می شود که کذب حنبریت بوزن زنجبیل یعنی

دروغ دابیست خالص وگفته می شود که ضلو حنبریت یعنی با بیت انداختیست الحانوت بر
وزن فاعول دکان شرابفروش است ومونث ومذکر هم امده وحانوت خمار شراب خور را هم میگویند
واینجا جای ذکر اوست مترجم گوید که مصنف مخالفت کرده است با همه اهل لغت مثل ازهری
وزمخشری وابن فارس وصاحب مغرب وغیر اینها حانوت را فلعوت میدانند مثل طاغوت و
نقل کرده اند لام الفعل را بجای عین الفعل واصل ان حنووت بوده وحونوت کرده اند
وبعد از ان حانوت شده وبعضی میگویند مثل جوهری وغیر ان فعلوت میدانند بواسطه انکه دکان
خمار را خانه هم میگویند واین دلیل است براینکه اصل ان حانوه بوده مثل ترقوه وچون واو را ساکن
کرده اند قلب هاء بتاء کرده اند وحانوت شده وجمع ان حوانی کرده اند در نسبت حانوی میگویند
ومصنف با وجود اینکه موضع ذکر را اینجا میداند گفته نسبت با که میدهند حانی وحانوی میگویند
وغافل شده است از اینکه این هم دلیل است براینکه اخر کلمه واو است نه تاء بواسطه انکه گفته اند
هرگاه اخر کلمه واوی باشد که ماقبل ان مضموم باشد وپیش از حرف مضموم دو حرف باشد مثل
عرقوه یا سه حرف باشد مثل قمحدوه پس جایز است حذف واو پس گفته می شود عرقی وحانی وقمحدی
وجایز است اثبات واو پس گفته می شود عرقوی وحانوی وقمحدوی اما وقتیکه اخر او تاء باشد نسبت
حانوتی خواهد بود مثل منصوری الحوت بضم اول ماهی را میگویند وجمع ان احوات بوزن
افعال وحوته بوزن قرده وحیتان بکسر اول میاید وحوت برجیست در اسمان واسم جمعیست
وحوتاء بوزن حمراء زنیست که قمرگاه او درشت باشد وحائت بوزن فاعل بسیار ملامت کننده است
وحاوته از باب مفاعله یعنی خشم گرفت او را وحاوته یعنی دور کرد او را وحاوته یعنی سخن کرد او را
بمشورت کرده یا بوعده نهادن واین مواعده و بیع میباشد وحوت بفتح وحوتان بتحریك
بر گرد چیزی دور زدن پرنده است وگردیدن وحشی است گرد چیزی فصل الخاء الخبت بفتح اول
گشاده از پشت زمین است وجمع ان اخبات بوزن افعال وخبوت بوزن سرور میاید وخبت
جاییکاهیست بشام وابیست از برای قبیله کلب واخبت از باب افعال یعنی فروتنی و تواضع کرد
وخبیت بوزن امیر چیز خوار واندکست وخبیت بوزن امیر وخبت الجهیش بفتح اول وجهیش
بوزن امیر صفت او باشد وخبت غیر منصرف باشد وخبت الجهیش صفت او باشد وجایز است
که خبت مضاف باشد صحرائیست میان حرمین یعنی مکه ومدینه الخت بفتح اول زدن نیزه است
از پی یکدیگر وخت جاییکاهیست وخت بتحریك سستی است در بدن وخیت بوزن امیر خسیس
وبخیل را میگویند وخیت ناقص و کم شده است واخته از باب افعال فلانا یعنی خسیس کرد بهره
او را وخت بضم اول وتشدید اخر شهریست بباب الابواب خجسته بضم اول وفتح جیم وسکون سین اسم است

اسمیست ابوالمیمون اصفهانی از راویان حدیث ولفظ عجمی است ومعنی ان مبارك ومیمون است خرت
بفتح اول وبضم اول هم امده سوراخ در گوش است وغیر ان مثل سوراخ سوزن وتیر مترجم گوید که ازهری
بمعنی سوراخ در گوش را از لیث نقل کرده وگفته که غلط کرده است لیث وسوراخ در گوش خرته [illegible]
میگویند که غلام اخرب الاذنین وخرته بنا در اهن وفولاد استعمال می شود مثل تیر وسوزن وخربه
بباء موحده در پوست استعمال میکنند وخرتا استخوان کوچکست پیش سینه وخرته از باب نصر
یعنی سوراخ کرد ومخروت بوزن منصور یعنی شکافته است یا مخروت لب شکافته را میگویند
خریت بکسر اول بوزن سکیت بمعنی راهنمای زیرکست وخرتان بصیغه تثنیه وفتح اول دو ستاره
در جای قفای موی سراند مترجم گوید که غلط کرده مصنف در ذکر خراه در اینجا وگمان کرده که تاء از اصل
کلمه است وتاء در اینجا مثل تاء سراة وقناة وفلاة است واصل ان هاء است وجای ان معتل است
واگر مراد ظاهر لفظ باشد بایست سراه وقناه وفلاة را هم در باب تاء نقل کند واین بحثی است که صغانی
بر ازهری کرده ومخرت بوزن مقعد راه را است را میگویند واخرات بوزن افعال حلقها که در سرهای
نوار ودوالهای بافته می باشد مثل خرت بوزن صرد وخرت بضم اول وواحد ان خرته بضم اول است
وخرت برت بفتح خاء وباء مبنی بر فتح تاء در هر دو بنابر انچه حموی ضبط کرده وبکسر خاء وباء بنابر ضبط
صغانی شهریست مترجم گوید که غلط کرده است مصنف در اینکه گفته است شهریست بلکه قلعه ایست
که مشهور است بحصن زیاد چنانکه ابن خلکان وحموی میگوید که خرت برت ارضیست وان حصن
معروف بحصن زیاد است و[illegible] خرت بضم اول یعنی گرگیست شتابنده وخرته بفتح اول اسم اسپی است
خست بفتح اول شهریست در فارس خفت از باب نصر یعنی ارام گرفت وخفت یعنی خاموش شد
ومصدر ان خفوت بوزن سرور میاید وخفت یعنی مرد ناگاه ومصدر ان خفات بوزن غراب
میاید وخفت بفتح اول بمعنی سرگوشی وپنهان حرف زدن است مثل مخافته از باب مفاعله وتخافت
از باب تفاعل وخفت بفتح اول وبضم هم امده سداب را میگویند وان گیاهیست وخافت بوزن
فاعل بریست که در او اب نباشد وخافت کشت وزرعیست که دراز نشده باشد وخفوت بوزن
صبور زنی را میگویند که لاغر باشد یا اینکه خفوت زنیست که نیکو شمرده می شود بتنهائی [illegible]
ندادو اخفتت الناقة از باب افعال یعنی انچه اورده شد شتر در روز ابستن شده وخفتان بضم
اول بصیغه تثنیه دو قلعه است الخلیت بکسر اول وشد لام بوزن سکیت اسم ابلق فرد است و
ان قلعه ایست از سموال بن عادیا در تیماء که شهریست در اطراف شام الخمیت بوزن امیر فربه را
میگویند الخنوت بکسر اول وشد نون بوزن سنور یعنی چابك وشتابنده ایست که نمیخورد کینه را
بلکه انتقام میکشد و میخواهد وخنوت مرد گران زبان کم خرد سبك سر وخنوت جنبنده در ایست و

خوت لقب کسیست شاعر خات البازی از باب ضرب واختات از باب افتعال یعنی فرود امد باز بر شکار
مثل انخات از باب انفعال وخات الرجل ماله ای مال فلان یعنی کم کرد ان مرد مال فلان را مثل تخوته
از باب تفعل وخاته بروزن فاعله عقاب را میکویند هر کاه که فرود اید وخوات بروزن سحاب
اواز پر و بال عقاب است وخوات مطلق صدا را میکویند یا خوات صدای تندر و رعد وصدای
سیل است وخوات بتشدید بروزن شداد مرد دلیر وکسی را میکویند که می خورد هر ساعة در یک
خورد وخات الرجل یعنی شکست ان مرد پیمان خود را وخات یعنی خلف کرد وعده را وخات الرجل
یعنی کم کرد امرد توشه اندک خود را وخات الرجل یعنی سالدار شد ان مرد وخات یعنی راند ودور کرد
وخات یعنی ربود مثل تخوت از باب تفعل واختات الشاة یعنی فریفت کوسفند را پس دزدید ان را او
اختات الحدیث یعنی کرفت حدیث را از او پس ربود او را مترجم کوید که عبارت مصنف چنین است
که اختات الحدیث اخذ منه فتخطفه واین معنی ندارد وصواب فتحفظه است هم چنانکه جوهری یعنی
حدیث را حفظ کرد وتخوت عنه از باب تفعل یعنی شکست وترک کرد او را او میکویند که خاوت
طرفه دونی یعنی فرو دیده نکاه کرد چشم او سوی من الخیت بفتح اول بمعنی اواز کردن است مثل خوت
بروزن سرو وخیت بکسر اول دهیست در بلخ وخاته ماله تخیته لغتیست در تخویه یعنی کم کرد
مال او را **فصل الدال** درست بدو ضمه فارسیست ومعنی ان نقیض شکسته است ونقیض
غلط است واین لفظ لقب شاعریست واسم جمعی از محدثان است ودرستویه نیز اسم شخصی است از محدثین
وماخود از اینست **الدست** بفتح اول صحرا وفارسی ان دشت است ودست از جامه وبرق وغیره
میکویند یکدست جامه ویکدسته کاغذ ودسته پیشکاه خانه را میکویند وهمه اینها معرب
ودستوا بفتح اخر دهیست در اهواز مترجم کوید که از ضبط نکردن مصنف کلمه را بنابر قرار دادی
که دارد که هر کلمه را که ضبط نکرده باشد بفتح اول است ودستو نیز بفتح اول خواهد بود وچنین
هم حموی وصغانی ضبط کرده اند پس بنابراین دستوا وزن استوا که بضم اول سابقا ضبط کرده نخواهد
بود وغلط کرده که بوزن او کفته وصاحب معرب دستوا را بید ذکر کرده اند که دستواء بملمن کور
الاهواز ونسبت بدستوا دستوانی بنون میکویند برخلاف قیاس ودستوائی نیز کفته می شود و
دوست بضم اول فارسیست ومعنی ان ظاهر است وعرب استعمال کرده ولقب جمعی بوده ودرستویه
مثل سیبویه اسم محدثان است **الدشت** بفتح اول فارسی و بمعنی صحرا وعرب استعمال ان کرده ودشت
شهریست میان اربل وتبریز ودهیست باصفهان ودر دشت ارزن جایکاهیست بشیراز **دعته**
از باب منع یعنی خفه کرد او را تا انکه کشت مترجم کوید که هیچیک از ارباب لغت که کتب ایشان
در نظر بود دعته بدال مهمله وعین معجمه نکفته اند وانچه با این معنی ذکر شده دغته بدال معجمه وعین

وعین مهمله وهم دعته بزای معجمه بدل ذال وذاته بهمزه بدل عین مهمله وظاته بظای معجمه بدل ذال
معجمه ذکر شده وظاهر اینست که بعلت تاخیر نقطه از ذال وغریب بعین مهمله بودن برا وشبیه شده
ودعت خوانده باشد **فصل الذال ذاته** از باب منع یعنی خفه کرد او را سخت ترین خفه کردنی
ذعته از باب منع بمعنی ذاته است که سخت ترین خفه کردن باشد وذعته یعنی مالید او را
خاک وذعته یعنی دور کرد او را بدرشتی **ذمت** یذمت یعنی کشت از هزال خود ولاغر شد **ذیت**
بفتح اول دهر ودو بحرکات ثلث حرا خر هر دو چنانکه نقل کرده اند از ابن قطاع وذیت ذیت
بتشدید یاء وذیا ذیا بقلب تاء بالف مترجم کوید که اصل ذیت چنانکه ابو حیان در ارتشاف
ورضی در شرح خود وغیر ایشان از ارباب لغت ونحو کفته اند ذیی بتشدید یاء است پس حذف
کرده اند یک یا را وبدل محذوف تا در اخر کلمه اورده اند چنانکه در بنت کرده اند وجایز است در اخر
او فتح وضم ووقف ساء همچنانکه در بنت وکاهی استعمال بر اصل میکنند ومیکویند ذیت در
این وقت میباشد اخر او مکر بفتح ووقف کرده می شود در اینوقت بهاء وکاهی در تخفیف لام هم وقف بها میکنند
وذیه میکویند وجایز است در اینوقت در اخر او فتح وکسر پس صواب این بود که ذکر کند ذیت در ذیی
همچنانکه ذکر کرده است بنت را در بنی ومعنی ذیت کیت وکیت است یعنی چنین وچنین **فصل**
الراء الربت بتحریک بمعنی بسته شدن است وتربیت از باب تفعیل بمعنی پروردن است مثل ربت
بفتح اول وتربیت زدن دست است بپهلوی طفل اهسته برای اینکه بخوابد **الرت** بفتح اول بمعنی
سرکرده است وجمع ان رتات بضم اول ورتوت بروزن سرور میاید وریوت بروزن سرور خوکهای
صحرائی را میکویند وصاحب مهذب وشمس العلوم نیز خوک نر اکفته ورته بضم اول در ماندن در
سخن وبستکی در زبان است وارته الله از باب افعال یعنی بست خدا زبان او را ورتت از باب فرح یعنی
بسته شد ورتت از باب دحرج یعنی تردد وامد وشد میکند از راه بستکی زبان ورتی بضم اول در شد
اخر تن لغا را میکویند وان زنیست که حرف راء را لام وحرف سین را تاء میکوید وریاء بروزن
حمراء نیز امده ومصنف ذکر نکرده مرد را ارت میکویند وجمعی باین صفت موصوف بوده اند **درستر**
بضم اول وفتح تاء فارسی است ومعنی ان دو ریشه است لقب عبد الرحمن بن عمر زهری اصبهانی **رفته**
یرفته از باب نصر وبرفته از باب ضرب یعنی شکست او را وکوفت او را وبمعنی کوفته شد وشکسته شد
هم امده واین فعل لازم ومتعدی است ورفت یعنی بریده شد مثل ارفت ارفتاتا از باب انفعال که
همه معانی ورفات بروزن غراب ریزه ریزه را میکویند ورفت بروزن صرد بمعنی کاه است ورفت
انچیزی که میشکند ومیکویند هر چیز را **الرات** بمعنی انجیل است واین لغت یمنی است وجمع ان رات بروزن
غراب نادر است **فصل الزاء زنته** غیظا از باب منع یعنی پر کرد او را از خشم **الزفت** بفتح وزفت

از باب تفعیل بمعنی اراستن است وتزیت از باب تفعل بمعنی اراسته شدن است **زوته** از باب
منع یعنی خفه کرد او را وانزوت بروزن عنکبوت یعنی هم لغتی است بلد او وصمغ وشلم درخت خار ودار
نا نعت از برای اماسها همه به ابلیتن او برا انبار وازو درد چشم وجرب ان مترجم کوید که صواب در این
بود که ذکر در ان دو باد را ده بواسطه انکه واو وتا زائدات وتفاوتی نیست میان او وعنکبوت
پس هم چنانکه او را در باب باء نقل کرده میبایست این را در باب راء نقل کند وامدن عنزروت بمعنی ان
بدل همزه دلیل است برانکه همزه از اصل کلمه است **زغت** از باب منع یعنی خفه کرد او را **الزفت**
بفتح اول بمعنی پر کردن وبمعنی بخشم اوردن وبمعنی راندن ودور کردن است وبمعنی راندن چهارپایان وبمعنی
دفع کردن وبمعنی باز داشتن است وبمعنی خبر رسانیدن است وبد شوار داشتن وبمعنی رطانید
وزفت بکسر اول قیر وقطران است ومزفت بروزن معظم انچه مالیده می شود بر او قیر وزفت دو انجست
وان چند نوع است یکی دریائیست وان سیال وروان می باشد وداخل مرهمها میکنند وکوهی و
صحرائی می باشد که از درخت قضم قریش روان می شود واز درخت صنوبر نیز بهم میرسد واین زفت یعنی
منضج وجلاء وتسخین کننده است ونافع در جراحات صرفه وذات الجنب وذات الریه است وازدفت
المال از باب افتعال یعنی فراهم کرفت همه مال را وچیزی را ترک نکرد از او ومیکویند که زفت الحدیث
فی اذنه یعنی ریخت حدیث وسخن را در کوش او **الزکت** بفتح اول بمعنی پر کردن است یا پر کردن خیک
مثل زکت از باب تفعیل وازکات از باب افعال وزنکت جایکاهیست وازکت المرئة از باب افعال یعنی
زائید ان زن ومزکوت بروزن منصور انبان وهکین را میکویند ومزکوت از ملحان است که تخم در
ان باشد ومزکوت کیسیست که سخت شده باشد بر او سرها ومیکویند که زکته الحدیث یعنی وعاء ظرف
کردم او را از برای حدیث **زمت** از باب کرم یعنی ادعید ومصدر ان زمانه بروزن سحابه است وزمیت
بروزن امیر صاحب ارام واهسته است وزمیت بروزن سکیت اهسته تر از او را میکویند
وزمت بروزن سکر پرنده ایست که رنکین می شود برنکها وقد ازمات ازمثنانا از باب افعلال
یعنی رنکین شد برنکهای غیر یکدیکر **زمانه** بکسر اول قبیله ایست **الزیت** بفتح اول روغن است و
درختان زیتون میکویند وزیتا اسم اسپی است وزیت نام مسجد دمشق است یا نام کوههای
شام است وزیتا شهریست در صین ودهیست در صعید واسم کسی است وزیتونه بفتح اول
جایکاهیست در صحرای شام وعین الزیتونة در افریقیه است واحجار الزیت در مدینه وقصر
الزیت در بصره جایکاهی است وزت الطعام ازیته از باب ضرب یعنی کرد من در این خورا ک زیت
فهو مزیت بروزن مبیع بنقصان داده ومزیوت بروزن منصور یعنی ان خوراک را او زیت کرده شد
وازدات از باب افتعال یعنی چرب کرد بزیت وازاتهم از باب افعال یعنی خوراندیشان را زیت

زیت وازاتوا از باب افعال یعنی بسیار است نزد ایشان زیت واستزات از باب استفعال یعنی
خواست زیت را وزیته اسم اسپی است **فصل السین سانه** از باب منع یعنی خفه کرد او را
وساتان بتحریک بصیغه تثنیه دو سوی نای کلو است وواحد ان سات است **السبت** بفتح اول
بمعنی اسایش است وبمعنی بریدن است وسبت سر تراشیدن است وبمعنی ستردن موی سر است
وسبت فرو فرستادن موی از بافتن یعنی رها کردن موی کشاده ونبافته وسبت دفتنی است
از برای شتر وسبت بمعنی سرکشته شدن است وسبت اسم اسپ خوش رفتار را میکویند وسبت
بمعنی پر چین جنک دلیر است وسبت بمعنی کردن زدن است وسبت روزیست از هفته که
ان را بفارسی شنبه کویند وجمع ان اسبت بروزن افعل وسبوت بروزن سرور میاید ومرد
پر خواب را سبت میکویند وسبت مرد کاردان سخت است مثل سبات بروزن غراب وسبت
ایستادن یهود است از کار در روز شنبه وفعل از اینها از باب نصر واز باب ضرب است مترجم کوید
که مصنف چنین کفته ودر سایر کتب از باب ضرب نقل کرده وجوهری تصریح کرده باین که فعل از
سبات بمعنی خواب بیمار نیست واز باب نصر میاید وسبت بکسر اول پوستهای دباغت کرده
هر پوستی که پیراسته شده است یا اینکه هر پوستی که بقرظ پیراسته شده باشد بجهة نعلین
از اینست نعال سبته وسبت بضم اول کیاهیست مثل خطمی وبفتح اول هم امده ومسبت بروزن
محسن کسیست که حرکت نمیکند ومی ایستد در خانه ومسبت کسی است که داخل می شود در روز
شنبه وسبات بروزن غراب خواب را میکویند یا خواب خفی وپنهان است یا سبات اول خواب است
در سر تا اینکه برسد بدل مترجم کوید که سبات در اصطلاح اطبا خواب طولانی است نزدیک بسکته
وتفاوتی که او را از سکته هست اینست که سکته دفعه میباشد واو بتدریج حاصل می شود
ودر سکته اکاهی نمیباشد ودر او اکاهی بهم میرسد وسبات بمعنی روزکار است وسبات
بن الغلام لقب کسیست ومیکویند که اقت سبتا بفتح اول وسبته بزیادتی هاء وسبنتا بفتح
وزیادتی نون وسبته بزیادتی هاء یعنی ایستادم من پاره از روزکار ومکرسبت بفتح کاف وفاء
جایکاهی است در شام وانا سبات بروزن غراب کنه دوز وشبست ومسبوت بروزن
منصور مرده را میکویند ومیکویند که رطب منسبت بروزن فاعل از باب انفعال یعنی رطبی است
که همه او رسیده است پخته شده وسبتی بفتح اول عنانی وقصر اخو ولیر را میکویند ونام پلنک
هم هست وجمع ان سبابت بروزن دراهم میاید وسبته بروزن دراهم میاید وسبته بفتح
اول بوزا میکویند وسبتان بکسر اول کوله جزوزرا میکویند وانسبت از باب انفعال یعنی کشیده
شد وسبتاء بروزن حمراء زنیست که پر اکنده کوش باشد در زبان عرب کاهی وسبتاء بمعنی صحرا

دسبته بفتح اول شهریست در مغرب و سبت بر وزن ظل شبت بشین معرب شوذ است بذال
معجمه و همچنین شوت بتاء بدل ذال و میکویند فی وجهه اثبات از باب انفعال یعنی در روی او
درازی و کشیدکی هست سبخت بضم سین و موحده مشدده لقب ابی عبیده است مترجم کوید
که صمعانی در کتاب انساب خود از ابن کلبی بفتح سین و ضم موحده بلا قید تشدید ذکر کرده و
ظاهر اینست که معرب سبخ باشد که غلط است السبروت بر وزن زنبور زمین خالی را میکویند که
در او کیاه نباشد و سبروت چیز کم و اندک است و سبروت درویش را میکویند بر تشبیه زمین خالی
که چیزی ندارد مثل سبریت بر وزن قندیل و سبراب بر وزن سربال و سبرت بر وزن قنفذ و سبروت
بمعنی پیر ساده است و ان نیز بر تشبیه است بواسطه انکه در پیش او موی چیزی ندارد و جمع سبروت
سبادیت بر وزن قنادیل میاید و سبار بفتح اول و جمع او نادر است و میکویند که ارض سباریت
که جمع باعتبار اجزا شده مثل ثوب اخلاق که هر جزء از جامه را پاره کرفته اند و جمع کرده اند یا
و سبرت از باب دحرج یعنی سوال و طلب کرد و مسبرت بر بناء فاعل از همین کسی است که موی بر او نیست
و سنبریت بر وزن زنجبیل مرد بدخوست و سبرت بر وزن جعفر باطل ابلیس الست بکسر اول
معروف است و در فارسی شش میکویند و اصل این سدس است پس سین قلب بتا کرده اند و دال را
ادغام کرده اند دال و ست بفتح اول سخن زشت و عیب را میکویند و ستی بکسر اول که از برای زن
میکویند یا بمعنی اینست که ای شش جهة من یا لحن است که میکنند و صواب سیدتی است
و حصن ابی ستین قلعه ایست برابر ملطیه و ستیت تصغیر ستی است بفارسی سجستان بکسر
اول و جیم و کاهی فتحه داده می شود او شهریست بشرق السحت بضم اول و بدو ضمه بمعنی حرام است
یا سحت انچه پلید باشد از کسبها که از او لازم اید ننک و عار و جمع او اسحات بر وزن افعال است
و اسحت از باب افعال یعنی کسب کرد مال حرام را و اسحت الشیء یعنی از بیخ و بن کند انچیز را مثل سحته
در هر دو مترجم کوید که از سحت فعل ماضی که تقیید بمضارع نشده بنابر انچه مصنف در اول کتاب
تمهید نموده ظاهر می شود که باب نصر باشد و چنین نیست از باب منع است چنانکه صاحب شمس
العلوم و ازهری و صاحب تاج المصادر و غیر ایشان ذکر کرده اند و اسحت التجارة یعنی پلید و حرام شد
تجارت او و سحوت الجوف بر وزن منصور کسی را میکویند که سیر نشود از خوردن و کسی که از تو خوردن
ناکوار باشد غذا بر او و این از اضداد است و مسحوت بمعنی شکم بزرک و درون کشاد است و
میکویند که مال مسحوت بر وزن منصور و مسحت بر بناء مفعول از باب افعال یعنی مالیست
برده شده مثل سحت بضم اول و سحیت بر وزن امیر و سحت الشحم عن اللحم یعنی پیه را باز کرد از کوشت
و میکویند که برد سحت سرمائیست و است و کفته می شود که ماله … یعنی نیست چیزی

چیزی نیست کشنده مال و خون او و میکویند که عام اسحت بر وزن افعل و ارض سحتاء بر وزن
حمراء یعنی سالی و زمینی است که در انها نیست انچه بچرد ستور و سحتوت بر وزن عصفور
اردی است که کم باشد چرک او مثل سحتیت بر وزن قندیل و سحتوت جامه پاره ایست
مثل سحت بفتح اول و سحتی بزیادتی یاء مشدده و سحتوت بیابانیست که خاک نرم باشد
السلحوت بر وزن زنبور و مقلوب سحلوت زن بی باک را میکویند السخت بفتح اول محکم و سخت
و این لفظ در فارسی و عربی هر دو استعمال می شود و سخیت بر وزن امیر و سخت بضم اول انچه بیرون
اید از سرکین از شکم حیوانات سم دار پیش از انکه چیزی بخورند و سختیت بر وزن قندیل و بمعنی
سحتیا است که ارد کم چرک باشد و سختیت بمعنی کرد و غبار بسیار و بلند باشد و سختیتا ارد سفید
را میکویند و بمعنی سحت نیز امده و مسخوت بر وزن منصور نرم و لغزنده را میکویند و سختیان
بکسر اول و فتح هم امده پوست بز است دباغت کرده باشد معرب کرده کان …
بفروختن و ساختن او ست ابو ایوب سختیانی مترجم کوید که چنین نقل کرده و صواب ابوبکر ایوب
چنانکه صغانی در انساب و ابن مجد در تعریب کفته اند و ظاهر لفظ بکر از قلم مصنف افتاده
بضم اول شهریست در مغرب و سرته بزیادتی هاء شهریست در درون اندلس مترجم کوید که حموی
در معجم خود سرته را بضم اول و کسر اول و او و شد تاء ضبط کرده و اسم بلد سفت از باب سمع
یعنی بر اشامیدا شامیدنی و سیراب نشد و سفت بکسر اول بمعنی زفت است که قیر باشد و سفت
بر وزن کتف خوراکی است که برکتی در او نباشد سقت از باب فرح و مصدر ان سقت بفتح
اول و سقت بتحریک و وصف از ان سقیت بر وزن امیر یعنی نیست از برای او برکتی السکت
بفتح اول بمعنی سکوت بر وزن سرور است که خاموش شدن باشد مثل سکات بر وزن غراب
و ساکوته بر وزن فاعوله و سکت بمعنی کسیست که بسیار خاموش باشد مثل سکیت بر وزن
قندیل و سکیت … و سکیت بر وزن زبیر است و سکیت بکسر اول و شد کاف مفتوحه بر وزن
قبیط و ساکوته بر وزن فاعوله و ساکوته بزیادتی هاء که هم مصدر و هم صفت هر دو امده
و معنی همه بسیار خاموش است و سکت جدا کردن میان دو نغمه است بدون نفس کشیدن و
اسکت از باب افعال یعنی بریده شد سخن او پس سخن نکرد و اسکت بمعنی بر بعض اصل نیز امده و
سکته بفتح اول دردیست مترجم کوید که ان بیکار شدن اعضا از حس و حرکت است از برای
سده که عارض بطون دماغ شده است و سکته بضم اول انچه خاموش کنی کودک و غیر ان را
باو و سکته باز مانده ایست که در ظرف مانده باشد و سکیت بر وزن زبیر و سکیت بتشدید
کاف باز پسین از اسپان سباق در رهان است و میکویند که … و سکات بر وزن غراب

یعنی انداخت او را با انچه خاموش کرد اند او را و کفته می شود که هو علی سکات الامر یعنی او مشرف
شد بر پرداختن ان کار و سکات از مارها انچه میکزد پیش از انکه اکاه شود با اینکه مار است
و اسکات بفتح اول جمع سکیت و سکیت ناکسان را میکویند و سکات باز ماندهای از هر
چیز است و سکات روزهائیست که معتدل باشد در انها هوا بعد از تابستان و سکیت یعنی مرد
و رجل سکت بر وزن کتف یعنی مردیست کم سخن پس هر کاه سخن کفت نیکو کفت و سکت بر وزن
معظم اخرین های قمار است سلت المعی از باب نصر و از باب ضرب یعنی بیرون اورد روده را بعد
تا انچه در او هست پاک کند و سلت انفه یعنی برید بینی او را و سلت شعره یعنی سترد موی او را
و سلت الشیء یعنی ببرید انچیز را و سلت … جلد البدنة یعنی اشکار کرد خون پوست قربانی را
پوست او و سلت القصعة یعنی سود بانکشت و پاک کرد کاسه را مثل اسلت از باب انفعال
و سلت المرأة الخضاب عن یدها یعنی انداخت زن خضاب را از دست و سلت فلانا یعنی
زد فلان را و سلت بسلحه یعنی انداخت حیوان سرکین خود را و سلاته بضم اول انچه پاک کرده می شود
از کاسه و غیر ان و انسلت عنا از باب انفعال یعنی بیرون امد از میان ما از غیر اینکه دانسته شود
باو و سلوت بر وزن منصور انچیزیکه کرفته شده باشد انچه از کوشت بر او بود و سلت بضم
اول جو است یا اینکه ضربی از او ست که جو برهنه میکویند یعنی بی پوست یا نوعی از او ست که
جو نوشه میکویند و سلتاء بر وزن حمراء زنیست که حنا نبسته باشد و ذهب منی فلتة و
سلتة بفتح اول یعنی کذشت از من و کذاشت مرا و اسلت بر وزن احمر کسیست که بریده باشد
از بیخ بینی او السلحوت بر وزن زنبور بمعنی سلحوت است که زن بی باک باشد السلکوت بر وزن
زنبور پرنده ایست السمت بفتح راه را میکویند و رفتن بروش اهل خیر و نیکو کاران است
و سمت زمین براه است بکمان و حدس و سمت نیکوئی راه است و سمت بمعنی اهنک چیزی و
قصد او کردن است و فعل از ان سمت یسمت از باب نصر و یسمت از باب ضرب میاید و سمت
لهم یسمت یعنی اماده کرد از برای ایشان روی سخن و اعتقاد را و تسمیت از باب تفعیل یاد خدا کردن
بر چیزیکه کرده شود و تسمیت دعا کردن بر عطسه کننده است یعنی یرحمک الله کفتن است برای او
و تسمیت ملازم راه شدن است تسمیت بمعنی تعهد است و مسمت بر بناء مفعول از باب تفعیل
پائین تر از بادیست نعل است تا طرف نعل سمت بر وزن … شمروت
بر وزن زنبور … را میکویند استنوا از باب افعال یعنی بقحط افتادند … و سنت بر وزن
کتف کم چیز را میکویند و جمع ان سنتون میاید و میکویند که ارض مسنته بزیادتی هاء و مسنته
بر بناء فاعل از باب افعال یعنی زمینیست که علف نیاید و عام سنیت بر وزن امیر و مسنت بر بناء

بناء فاعل از باب افعال یعنی سالیست قحط و سانتوا الارض از باب مفاعله یعنی از پی میروند
کیاه زمین که هر جا باشد بچرانند و سنوت بر وزن تنور و سنوت بر وزن … روغن تازه و
بمعنی زمین تازه است و بمعنی عسل و بمعنی قسمی از خرما و بمعنی رب و بمعنی شبت و بمعنی
زیره است و سنت القدر تسنیتا از باب تفعیل یعنی کرد در دیک زیره را و مسنوت بر وزن
منصور کسیست که صحبت میدارد با تو و خشمناک می شود از غیر سبب و جهتی فصل الشین
الشتیت بر وزن امیر از اسپان سکندری خورنده و بسر در اینده است و شتیت اسبی است
که کوتاه باشد سمهای پاهای او از سمهای دستهای او الشیت بکسر اول و ثانی و شد … بر وزن
… شناخته شده است که شوت باشد شبرت بر وزن قنفذ قلعه ایست در اندلس
شت شتیت یعنی پراکنده شد کار او شتا از باب انفعال و تشتت از باب تفعل و اشتت از
باب استفعال که بمعنی پراکنده شده است و شتته الله از باب تفعیل و اشته الله از باب
افعال یعنی پراکنده کرد انرا خدای او را مترجم کوید که مصنف اشت از باب افعال را متعدی
بنفس نقل کرده و تعدیه ان بباء است چنانکه در سایر کتب کفته اند جوهری میکوید که اشت
بی قومی ای فرقوا امری و ازهری میکوید که اشت بتکلی کذا و کذا ای فرقه و همچنین در سایر
کتب و شتیت بر وزن امیر بمعنی پراکنده شده است و شتیت از دندانها کشاده است
و میکویند که قوم شتی بفتح اول و قصر الف یعنی کروهی انند پراکنده از غیر قبیله و کفته می شود که جاؤا
شتات شتات بفتح اول و مصدر ان و مبنی بر فتح است بنابر انکه ظرفست یعنی امدند پراکنده
شده یعنی بعد از پراکنده شدن مثل اینکه کفته می شود لقیته یوم یوم و صباح و مساء یعنی دیدم
او را روزی بعد از روزی و صباح بعد از مساء و شبانکاه یعنی امدند در حالتیکه پراکنده بودند
و متفرق و کفته می شود که شتان بینهما رفع داده می شود بین بواسطه انکه معنی واقع می شود
از او و نصب داده بین با ضمار ما پس کویا کفته شده است که شت الذی بینهما و کفته می شود
که شتان هما و شتان بینهما و اصمعی میکوید که شتان ما بینهما کفته نمی شود و در شعری که واقع
شده مولد است و عربی محض نیست و شتان ما عمرو و اخوه یعنی دور است میانه ایشان و کسره
داده می شود نون بواسطه انکه تثنیه شت باشد و معروف باشد از شت بواسطه انکه مرفوع
بعد از شت نمی باشد مکر تثنیه ازهری … نقل کرده که شتان منصوب است در
هر حال بواسطه انکه واحدی ندارد که معروف و از شت باشد پس فتحه که در نون شتان
هست همان فتحه ایست که در تمامی شتا است و این فتحه دلالت میکند بر اینکه شتان معرب
ما از فعل ماضی است همچنین در وشکان و سرعان میکوئی وشکان ذا خروجا و سرعان ذا خروجا یعنی

وشك ذا خوجا وسرع ذا خوجا الشخت بفتح اول باریك را میگویند که نه از لاغری باشد وشخت
بتحريك هم امده وجمع ان شخاث بروزن رجال میاید وفعل ان شخت از باب کرم ومصدر ان شخوت
بضم اول وصفا ازان شخت بفتح اول وشخيت بروزن امیر میاید وشخيت بروزن سکیت بکسر
اول وشد ثانی وشخيت بروزن امیر بمعنی کرد وغبار یست که بر خواسته باشد مثل شخيت بروزن
قندیل وتشخيت از باب تفعیل بمعنی رسانیدن است الشرنث بفتح شین وراء وسکون نون وقصر
اخر برنده ایست شمت از باب فرح یعنی شاد شد ببلیه وغمی که بدشمن رسید ومصدر ان شمات
بروزن سحاب وشماته بزیادتی هاء میاید واشمته الله به از باب افعال یعنی شاد کرد انرا
خدای ببلیه وغم دشمن وشماتی بفتح اول وقصر اخر وشمات بروزن رجال بی بهرهای از غنیمت
میگویند وواحدی ندارد وشوامت بروزن فواعل دست وپای چهارپا را میگویند وتشمیت
از باب تفعیل بمعنی تسمیت است که دعای عطسه کننده باشد به یرحمك الله وتشمیت بمعنی فراهم
اوردن است وبمعنی بی بهره کردانیدن نیز امده واشتمات بروزن افتعال ابتدا کردن بغربی را
میگویند وتشمت از باب تفعل بی بهره برکشتن ایشان است بدون غنیمت ومیگویند که ملك
مشمت بربنای مفعول از باب تفعیل یعنی پادشاهیست خوش روی شكات بروزن سربال کویا
اسم شهریست الشبتان بروزن شیطان کره از ملخ وغیران را میگویند فصل الصاد الصت
بفتح اول دفع کردن بغلبه وبزیادتی است یا صت زدن بدست است وصت بمعنی فریاد کرد
وصتیت بروزن امیر صدا وامیخته شدن اوازهاست وصعب بمعنی کروه وجماعت است مثل
صت بفتح اول وصاته از باب مفاعله یعنی پیکار کرد با او ومصدر ان مصاته بروزن مفاعله
وصتات بروزن کتاب میاید ومصتیت بروزن مندیل بمعنی کند رونده وشتابنده است وصت
بکسر اول بمعنی صداست مثل صتیت بروزن صرد وصت بمعنی کروه است وصتیه بضم اول
شد تاء ویاء نسبت مفتوح چادر را میگویند وجامه ایست یمنی وصنتیت بروزن قندیل بمعنی
لشکر است وبمعنی مهتر وبزرکست وتصاتوا از باب تفاعل یعنی جنك کردند با یکدیکر مترجم کوید
که در نسخ قاموس تصادبوا است واین غلطست بلکه تصاتوا بواوبزای باید چنانکه ابن عباد کفته که
تصاتوا ای تصادبوا وتجمعوا وصنتوت بروزن زنبور یکتا را میکویند وکفته میشود که هو صنته
یعنی او برابر اینست وکفته که صته بداهیه یا بکلام یعنی انداخت او را ببیعنی وکاد برای د
لبیعنی وکفته جوهری که وفی الحدیث که قاموا صتیتین ای جماعتین صواب این بود که فی اثر ابن
عباس بکوید بواسطه انکه از پیغمبر نیست تا حدیث باشد مترجم کوید که در تصویب مصنف نظری
هست بواسطه انکه حدیث نزد ائمه لغت مراد خبر است وبجهت همین ازهری وابن عباد وغیر

وغیر ایشان کفته اند که فی الحدیث که قاموا صتیتین وبواسطه همین است که کفته میشود که
ذکر سنن پیغمبر میکند هرچند که ذکر او بخصوص پیغمبر نباشد ومحدث وتمام کفته ابن عباس را
که بدرستیکه بنی اسرائیل وقتیکه مامور شدند بکشتن بعضی بعض دیکر را ایستادند بنی اسرائیل
دو کروه وروایت کرده شده است صتیتین هم یعنی بهمان معنی است تصحت از باب تفعل بمعنی نرم
داشت اصحات الجرح از باب افعلال یعنی ساکن شد اماس جراحت وزخم واصحات المریض یعنی
به شد بیمار و بیمار الصعت بفتح اول چهارشانه را میکویند ومیکویند که رجل صعت الربیة
یعنی مردیست باریك میان مترجم کوید که مصنف رجل صعت الربه کفته وازهری وصغانی رجل
کفته وابن عباد عزکفته ودربه را بکره تفسیر کرده مخفف اربه باشد ومصنف رجل خود ذکر نکرده
ودر شعریکه واقع شده کره حشفه است وشعر اینست هل لك ماعدله وصعت الربه معرنوم
هامته کالحجیه وبعد از ذکر شعر ازهری کفته که ربه بمعنی کره ودر اینجا مراد حشفه است وابن
عباد کفته که صعت مرد چهارشانه وکره خوبیست که درشت باشد ونه کوچك وبعد از ان
شعر را ذکر کرده یا دبعیرعانه صعت الربه کانما اذنا بهن قلبه الصغتیت بروزن قندیل وصفتات
بروزن سربال وصفت بروزن خلق وصفتاه بروزن طرماه وصفتان بروزن صلیان تو ادر
سخت را میکویند یا اینکه فربه اکنده کوشت را میکویند یا صغتیت توانا نی ستبراست وصفت
بروزن خلق کسیست که زیادتی بر مردم میکند وصفته بفتح اول بمعنی زیادتی کردن است وتصفت
از باب تفعل یعنی نیرومند صاحب قوت شد وجلادت را نمود مثل صعصت از باب تفعلل الصلت
بفتح اول پیشانی کشاده است وقد صلت از باب کرم ومصدر صلوت بروزن خصومت میاید
وصلت اشکار وهموار را میکویند وصلت بمعنی شمشیر زنك برده کذرنده است وانچه زده
شود مثل منصلت بربنای فاعل از باب انفعال واصلیت بکسر اول وصلت بمعنی کارد بزرکست
وبضم اول هم امده وصلت بمعنی مرد رونده شتابنده در حاجتهاست مثل اصلتی بفتح اول وشد
یاء در اخر ومثل مصلات بروزن مفتاح ومثل مصلت بروزن منبر ومثل منصلت بربنای فاعل
از باب انفعال واصلیت بکسر اول وصلت بمعنی کارد بزرکست وبضم اول هم امده وصلت یعنی
مرد رونده شتابنده در حاجتهاست وصلت اسم مردیست وصلت بمعنی تاختن اسپان است
وصلت بکسر اول مرد را میکویند وصلتان شوخ نشاه تیزدل از اسپان را میکویند وانصلت
از باب انفعال یعنی کذشت وپیش افتاد الصمت بفتح اول وصموت بروزن سرور وصمات بروزن
غراب خاموش شدن است مثل اصمات از باب افعال وتصمیت از باب تفعیل ومیکویند که
رماه الله بصماته بضم اول یعنی انداخت او را خدای بانچه خاموش شد از او واصمته از باب افعال

وصمته از باب تفعیل یعنی خاموش شد کرد او را واین دو باب لازم ومتعدی هر دو امده اند وصمات
بضم اول سرعت تشنکی است وصامت از ماشیر بروزن فاعل ستبران است وصامتان شتر نیست
عدد را میکویند وصامت شمشیر در وفرو رونده بزخم است وصامت انکبین است که پر باشد
ودو و سوراخی نباشد که از او بریزد وصامت اسم اسبیست ومیکویند که ضربه صموت بروزن
صبور یعنی زدنیست که میکذرد از او در استخوان وکفته نمیشود از استخوانی وترکه ببلدة اصمت
وبصحراء اصمت وبوحش اصمت واصمته بزیادتی هاء یعنی دست برداشتم از او وبکذاشتم او را
به بیابان یا بجائی که دانسته نشد که کجاست او بقطع همزه که امر از باب افعال باشد وبوصل
همزه که امر از ثلاثی باشد مترجم کوید بوصل همزه که باشد مکسور خواهد بود چنانکه مشهور است
وامر خواهد بود از صمت یصمت از باب ضرب واین لغتیست در صمت بضم میم که بمار شیده چنانکه
جوهری کفته یا تغییر داده اند از اصمت بضم میم یا صمت بکسر میم در وقتی که این فعل را اسم بیابان کرده
یا رجل است وامر از صمت نیست بلکه این لفظ موافقت کرده است در معنی با لفظ اسکت کفته
از سکت وصغانی اصمت را کفته است بوصل همزه است وسکون تاء وجوهری غیر منصرف نقل کرده
ومصمت بربنای مفعول انچه درونی نداشته باشد ودرون پر باشد واصمته از باب افعال
یعنی پر کرد درون او را ومیکویند باب وقفل مصمت یعنی دری وقفلیست بسته شده و
میکویند که الف مصمت یعنی هزاریست تمام کرده شده که کمی ندارد وکفته میشود که ثوب مصمت
یعنی جامه ایست که امیخته نشده است رنك او برنك دیکر وحروف مصمته بضم اول وفتح ثانی از
حروف هجی انچه غیر حروف مذبذل باشد یعنی غیر میم وراء وباء موحده ونون وفاء ولام وصمته
بضم اول وبکسر اول هم امده بمعنی انچه خاموش میکنی باو طفل را از خوردنی وغیر ان است وصمت
بروزن محسن اسم شمشیر است وصمیت بکسر اول وشد میم خاموش است ومیکویند که ما ذاقت
صماتا بروزن سحاب یعنی نچشید هر چیزی ومیکویند که لاصمت یوما بفتح اول یا لا اصمت یوم مکالا
یوما الی اللیل پس کسی که یوما منصوب میخواند ظرف میداند وکسیکه مجرور مضاف الیه میداند
وکسیکه مرفوع میخواند مفعول ما لم یسم فاعله میداند از برای فعل مجهول مقدر که مصدر دلالت
بر او میکند ومصنف در تفسیر شق اخیر را ذکر کرده بواسطه ظهور ان دو شق یعنی نیست خاموش
بودن در تمام روز ومیکویند که جاریة صموت الخلخال بروزن صبور یعنی کنیز کیست که ساقهای پای
او ستبر است وپر کرده است خلخال را که شنیده نمیشود از خلخال او صدائی واصمت الارض یعنی
در ان زمین تا اخر الصمعوت بروزن عنکبوت مرد تیز مغز تند را میکویند الصنوت بفتح اول وشد
نون بروزن صعود جلیت کوچك از برای خرما وغیران با علاف شیشه وطبق ان است وجمع ان صنانیت

صنانیت بروزن قنادیل میاید واصنات از باب افعال بمعنی محکم کردن است وصنتیت بروزن
قندیل بمعنی مهتر وبزرکست وکذشت در صتت وصنتیت لشکر را هم میکویند وصنتوت بروزن
زنبور مرد فرد یکتا باشد صات یصوت از باب صان ویصات از باب خاف یعنی خواند او را واواز کرد
مثل اصات از باب افعال وصوت از باب تفعیل ومیکویند که رجل صات یعنی مردیست اواز کشنده
وصیت بکسر اول اوازه نیکوست مثل صات وصوت بفتح اول ومثل صیته بزیادتی هاء وصیت
بمعنی چکش اهنکران وغیر ایشان است وصیت بمعنی زرکر وبمعنی جلا دهنده اهن وفولاد است
ومصوات بروزن مفتاح یعنی بلند اوازاست وانصات از باب انفعال یعنی جواب داد ومیکویند
دعی فانصات یعنی خوانده پس جواب داد وانصات یعنی رد کرد وانصات یعنی رفت در پنهانی
وانصات المنحنی یعنی راست شد قد مرد کج وانصات به الزمان یعنی کرد ید مشهور در زمان
وما بالدار مصوات بروزن مفتاح یعنی نیست در خانه کسی فصل الضاد الضغث بفتح اول
بدندانهای ناب ودندانهای اخر دهان است ضنوت جاییکاهیست ضمته از باب جعل یعنی
پامال سخت فصل الطاء الطست بفتح اول معرب تشت است که لکن باشد واصل ان طس بشین
مشدده است بدل کرده اند یکی تاء را وطشت بشین معجمه نیز نقل شده طالوت بروزن تابوت
پادشاهی است ولفظ عجمی است فصل الظاء ظانه از باب منع یعنی خفه کرد او را فصل العین عته
از باب مد یعنی بکردانید بر او سخن را مرتبه بعد از مرتبه دیکر وعت بالمسئلة یعنی ستیزه والحاح بر
خواستن نموده وعت بالکلام یعنی سرزنش کرد او را بسخن وعاته از باب مفاعله یعنی داوری کرد
با او ومصدر معاته بروزن مفاعله وعتاب بروزن کتاب میاید وعتعت بضم بروزن بلبل
وعتعت بفتح اول بروزن دربرب بزغاله را میکویند وبمعنی مرد سخت توانا وبمعنی مرد دراز تمام در
درازی با عتعت بمعنی درازجنبنده است وعتعت بتحریك ستبر در سخن است وعتعته از باب
دحرج یعنی دیوانه شد وعتعت خواندن بزغاله بعت عت بفتح اول مبنی بر سکون است وتعتت
فی کلامه یعنی استمرار ندارد در سخن وهر دو بر میکردد در وعی لعتی است در حتی در وزن ومعنی
عرت الرمح از باب نصر واز باب ضرب واز باب سمع یعنی سفت شد نیزه وجنبید ودرخشید وروشن شد
ورمح عرات بروزن شداد یعنی نیزه ایست جنبنده ودرخشنده وعرتا نفه یعنی مالید بینی او را
عفته از باب ضرب واز باب نصر یعنی پیچید او را وعفته یعنی شکست او را یا شکستی که از هم نیاشد
وعفت کلامه یعنی بر خود بست در عربی بودن سخن خود یا اینکه شکست سخن را از برای کرفتن زبان
واعفت بروزن احمر بی خرد کول خود است وعفت مرد سخن دشوار کوی را میکویند وکفته میشود
که رجل عفتان بکسر اول وشد تاء یعنی مرد تن اور سخت وعفتانی بیاء نسبت وعفیته بروزن سفینه

کاخواست علفوت بکسر اول بروزن جبروت حل و بضم اول بروزن زنبور و علفتاق بفتح اول و خاء و
شد یاء مرد لیست کول که سخن میکوید و نمیداند که غلط میکوید یا درست عمت یعمت از باب ضرب
یعنی حلقه کرد پشم را از برای کردن و درست و رشتن ان مثل عمت از باب تفعیل و این پاره از پشم
را عمیته جمع اعمته بروزن افعله و عمت ید و ضمه و عمیت بروزن امیر با سقاط هاء و عمت فلانا
تعره و کفته یعنی زیادتی کرد فلان را و او باز داشت مترجم کوید که کفته بکاف در نسخها مذکور است و
غلط است و لفته بلام میباید چنانکه ازهری میکوید و کفته می شود که فلان یعمت اقرانه اذا کان
یتقرهم و یلفهم و همچنین در تکمله یعنی فلان غلبه کرد بر اقران و در پیچید ایشان یا اینکه عمت فلانا یعنی زد
فلان را بعصا نی بروانه و عمیت بروزن سکیت نکاهبان سبل و وجرا میکویند و بمعنی مست و
نادان است و بمعنی کور که راه نمبرد نیز امده الغت بتحریک بمعنی تباه و بمعنی بیکاه و بمعنی هلاک و
بمعنی دشواری بجرم و اعنته غیره یعنی بکار دشوار انداخت او را او غیر او و همچنین در سایر معانی
و عنت دیدن سختی است و عنت بمعنی زنا و سایر فجور است و عنت بمعنی دریده شدن و بمعنی شکستن
دکسکاه کردن نیز امده و عنته تعنیتا از باب تفعیل یعنی سخن کرفت بر او و الزام کرد بر او اینچه
بود بر او کردن و عنتوت بروزن زنبور حل است و ان کیاهیست مترجم کوید که صواب این که عنتو
دریع ت ت ذکر کند چنانکه صنتوت را در حرف ت ذکر کرده است و دیکر انکه حل غلط شده است
شده حل صوری ندارد و صواب اینست که بیش از ذکر نکند و عنوت کوه باریک شده در صحرا و بیابان است و
عنوت او لهر چیز ایست و عنوت ان نیشها است که بدشواری با لاتوان رفت مثل عنوت بروزن صبور
و عتت عنه از باب ضرب یعنی روی کرداند از او و عمت قرن العنز و یعنی بلند شد شاخ بز غالعمانت بر
بروزن فاعل و خت زن بی شوهر مانده را میکویند و جا منعنتا بر بناء فاعل از باب تفعل یعنی امد در حالیکه
میخواست لغزیدن او را و کفته می شود از برای استخوانی که پیوند کرده شده در وقتی که باز بشکند او را چیزی
از باب افعال پس ان استخوان را عنت بروزن کتف و معنت بر بناء مفعول از باب افعال میکویند یعنی شکسته
شده و فعل لازم ان عنت از باب فرح است یعنی شکست استخوان پیوند شده متعب بر بناء فاعل از باب
تفعیل مردیست که صاحب خوردن و پوشیدن نیکوست فصل الغین ختمها الامر که یعنی اشاره کرد بان
کار و غبه فی الماء یعنی فرو برد او را در اب و غب الضحک یعنی پنهان کرد خنده را و غب الکلام یعنی سر زنش کرد بحر
و غضانیدن و غب الماء یعنی اشامید اب را جرعه بعد از جرعه از غیر دور کردن ظرف اب از دهن و غب فلانا
یعنی اندوهکین کرد فلان را و بمعنی خفه کرد فلان را نیز امده و غت الدابة غوطا او شوطین یعنی رهانید با
دروانیدن بیکبار یا دو بار و غت الشی بالشی یعنی داخل کرد بعضی از ان چیز را بعضی دیکر الغلت بفتح اول
فتح کردن در خریدن و فروختن و غلت بتحریک در حساب بمعنی غلط است که ضد درست باشد یا اینکه غلت

غلت بتاء منقوط در حساب است و غلط بطاء در کفتن است و اغلتته علیه از باب افتعال یعنی بلندی جست یا او
بدشنام و زدن و غلبه کردن و غلته بفتح اول ابتداء سر شب را میکویند و غلته بضم اول اسم اغلت بحرکات
و کفته می شود که اغلتته از باب افتعال و تغلته از باب تفعل یعنی کرفت او را بغفلت و ناکاه غمته الطعام
از باب ضرب یعنی کران شد خوردن طعام بر دل او و کرد اینکه او را اشکل است فغمت از باب فرح یعنی پس او
کران شد و غمت فی الماء یعنی فرو برد او را در اب و غمت الشی یعنی پوشیدان چیز را و غمت نفسا یعنی
بالا کرد سر را از و را اشامیدن فصل الفاء افتات علی الباطل از باب افتعال یعنی باطل و دروغ
بست و افتات برایه یعنی عمل کرد با عتقاد خود و افتت بر بناء مجهول یعنی مرد ناکاه الفت بفتح اول
بمعنی کوفتن و بمعنی شکستن با انکشتها است و بمعنی شکاف در سنگ بزرکست و فتیت بروزن امیر و
فتوت بروزن صبور بمعنی کوبیده شدن و ریزه ریزه کرده شده است و فت فی ساعده یعنی سست
کرد و توانائی او را کرفت و فتات بروزن غراب بمعنی انچه ریزه ریزه کرده شده است و فته بفتح اول
و بضم هم امده سرکینی است که ریزه ریزه کرده شده است و با اتش زنه و چقماق زده می شود تا اتش او
در او بکیرد و فته پاره از خرما است و فتفته از باب دحرجه اشامیدن شراست بقدریکه سیراب
نشود و میکویند که بینهم فتات بروزن کتاب یعنی میانه ایشان سر کوشی هست که شنیده و فهمیده
نمی شود و میکویند که اهل فت بحرکات ثلث در بنا یعنی خانه داده پراکنده الفخت بفتح اول ماهتاب
و فخت بمعنی کشیدن و برا وردن طباخ است پاره کوشت را از دیک و فخته ام شکار را میکویند و
فخت سوراخی کرد است که در سقف خانه میکذارند و ان را دو زنه میکویند و فاخته بروزن با خته
پرنده ایست معروف و تفخت از باب تفعل یعنی رفت برفتار فاخته و فخته از باب منع یعنی بند او را و
فخت الاناء یعنی کشود ظرف اب را و فخت راسه بالسیف یعنی سر او را بشمشیر زد و فخت الفاخته یعنی
صدا کرد فاخته و انفخت السقف از باب انفعال یعنی روزن دار شد سقف الفرات بروزن غراب
اب بسیار خوش را میکویند دهر کوفه و اب بسیار را هم فرات میکویند و اسم کسی هم هست
از باب کرم یعنی خوش شد و مصدر ان فروت بضم اول میاید و فرت از باب فرح یعنی سست شد خرد
و عقل او بعد از انکه بسیار خردمند و فرت از باب نصر یعنی نازیبائی کرد و ازاینست فرتنا بفتح اول
که زن نازیبان زانیه است مترجم کوید که جای ذکر فرتنا اینجا نیست بلکه باب نون است و خواهد
امد در جای خود و فرت بکسر اول مقلوب فتر است که کشادکی میان انکشت سبابه است و ابهام
و میکویند یاد فرتان بکسر اول و فرات بروزن غراب یعنی ابهائیست خوشکوار الفتات بضم
اول و بکسر اول هم هست بمعنی فسطاطست که سرا پرده و قسمی از خانه باشد الفلتة بفتح اول اخر
هر شبیست از هر ماه یا فلته اخر روزیست از ماهی که بعد از او ماه حرام باشد و میکویند که کان

الامر فلتة یعنی بود این کار ناکاه از غیر امد و رفت و تفکر و افلتنی الشی از باب افعال یعنی رست از من ان چیز
و تفلت منی از باب تفعل بمعنی انفلت از باب انفعال است یعنی بجست و برست ناکاه و افلته غیره از باب
افعال یعنی رهانید غیر او را و افتلت الکلام از باب افتعال یعنی بی اندیشه کفت سخن را و افتلت بر بناء
مجهول از باب مذکور یعنی مرد ناکاه و افتلت بامر کذا یعنی رسیده شد ناکاه بکار چنین پیش از اماده
شدن از برای ان کار و فلتان بتحریک مرد نشاطی شکفته و مرد سفت و مرد دلیر را میکویند و اسم یکی
از صحابه است و فلتان پرنده ایست که کپی و میمون شکار میکند و کسانه فلوت بروزن صبور
کلیمیست که بهم نمیاید دو طرف او از کوچکی و تفلت الیه از باب تفعل یعنی بیکاه کرد و تفلت علیه
یعنی جست بر او و فلتات مجلس لغزشهائیست که در مجلس روی میدهد او کفتهای لغو و بیجا المفهوت
بروزن منصور بمعنی مبهوت است که حیران و سرکشته باشد فاته الامر از باب نصر یعنی رفت کار از دست
او و مصدر ان فوت بفتح اول و فوات بروزن سحاب میاید مثل افتاته از باب افتعال که بهمان معنی است
و افاته ایاه غیره یعنی از دست او برد انکار را غیر او و موت الفوات بروزن سحاب مردن ناکاه است
و هو فوت فمه و فوت رمحه و فوت یده یعنی او را می بیند و نمیرسد باو و فوت بفتح اول کشادکی
میان دو انکشت است و لا یفتات علیه از باب افتعال یعنی کرده نمی شود غیر از امر و فرمان او
و افتات الکلام از باب افتعال یعنی اورد سخن تازه و افتات علیه یعنی حکم کرد بر او و تفاوت الشیئات
از باب تفاعل یعنی دور شد ندان دو چیز تفاوت بحرکات ثلث است در واو و فتح و کسران بر غیر قیاس است
و فویت بروزن ذبیر یکانه در اعتقاد است از برای مذکر و مونث هر دو کفته می شود و کفته خدا
که ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت یعنی نمی بینی در افرینش پروردکار عیبی و نقصی که بیننده بکوید که ای کاش
همچنین بود و بهتر بود و تفوت علیه فی ماله از باب تفعل یعنی رفت از دست مال او فصل القاف
القت بفتح اول سخن چینی کردن است مثل تقتیتا از باب تفعیل و القتة از باب دحرج و قتیتی بکسر
اول و شدتاء مکسور و قصر اخر بمعنی اسپست است که بترکی یونجه باشد یا خشک او ست و قت
بمعنی درو غست و قت بیرون کردن نواست در بدانانی که او چه اراده دارد و قت بوئیدن
شنیدن است بول شتر را که هیام دارد و ان ازاریست که شتر را از تشنکی بهم میرسد و قته یعنی
برید او را و بمعنی اندک کرد او را و بمعنی اماده کرد او را و بمعنی فراهم اورد او را و اکثر نیز امده و قتاثره
یعنی از پی نشان او رفت و میکویند که رجل قتات بروزن شداد و قتوت بروزن صبور و قتیتی
بکسر اول و شد ثانی مکسور و قصر اخر یعنی مردیست سخن چین یا اینکه قتات کسی است که می شنود
سخنهای مردم را از جایی که نمیدانند ایشان خواه سخن چینی بکند یا نکند و تقتت از باب تفعل فراهم اوردن
کلیهای خوشبوی و پختن انها است و زیت مقتت یعنی روغن زیتونی است که پخته شده است در او

در او کلیها و یا اینکه امیخته شده است بروغنهای خوشبوی و اقتته از باب افتعال یعنی از بیخ کند او را
و قتات بروزن غراب جایکاهی است در یمن قرت الدم از باب نصر و قرت از باب سمع یعنی خشکید
یعنی از خون بر بعضی یا اینکه کبود شد از خون در زیر پوست اندکی که شده بود قرت از باب
علم یعنی بکشت و غلب روی او از اندازه یا از خشم و قارت بروزن فاعل از مثل نیکو تر و سبک تر
او ست و قارت کیست که بی کم روید و بومید او در هر چیز را که یافت مثل مقرت بر بناء فاعل از باب
افتعال و قریتا بتحریک و شد یاء و قصر اخر شهریست بفلسطین و قریان بتحریک جایکاهیست و قاروت
بروزن فاعول جایکاهیست و قرت بتحریک نیز وا میکویند و قریت بروزن امیر فسرده است و قرات
بروزن غراب برود خانه ایست میان شام و تهامه قربوت زین بتحریک قربوس او ست که پیش
کوهه زین باشد القلت بفتح اول مغاک در کوه هست و قلت بمعنی کم کوشتست مثل قلت بروزن
کتف و قلت بتحریک بمعنی هلاکست قلت از باب فرح یعنی هلاک شد و مقلته بروزن مرحله جای هلاک
و مقلات بروزن مفتاح شتریست که زاینده است یکمرتبه و دیکر ابستن نمی شود و مقلات زنیست
که بچه او نمی ماند و قد اقلت یعنی مرد بچه او و میکویند که شاه قلته بفتح اول یعنی کوسفندیست که شیر
نیست شیر او و قلتین بروزن بحرین دهیست در یمامه و دارة القلتین جایکاهیست و قلته بضم اول
دهیست بمصر و اقلته از باب افعال یعنی هلاک کرد او را یا در معرض هلاک انداخت اقلعت الشعر
از باب اقشعر یعنی مجعد و پیچیده شد موی قلهت بروزن جعفر و قلهات بروزن سلسال جایکاهیست
القنوت بضم اول فرمان برداری کردن و بمعنی خاموش شدن و بمعنی خواندن و بمعنی ایستادن بنماز
و قنوت بازایستادن بسخن و اقتنت از باب افتعال یعنی خواند بر دشمن او یعنی نفرین کرد و اقنت یعنی
دراز کرد ایستادن در نماز را و اقنت علیه یعنی همیشه داشت چیز را و اقنت یعنی دراز کرد حنظ با
کفار را و اقنت یعنی فروتنی کرد از برای خدا و میکویند که امرئة قنیت بروزن امیر یعنی القانتة بروزن
صاحبه یعنی زنیست کم خورش و کفته می شود که سقاء قنیت یعنی چکیست روان کننده اب مترجم کوید
که این لفظ در نسخها اختلاف دارد و در بعضی از نسخ مسیل بر بناء فاعل از باب افعال است چنانچه در
شعر و در تکمله صغانی و محیط ابن عباس نیز مسیل است و در بعضی از نسخها مسیک بکاف بروزن
سکیت یعنی باز دارنده اب و ظاهر اینست که تحریف باشد میکویند که رجل قنعات بروزن سرباب
یعنی مردیست پرموی روی القوت بضم اول و قیت بکسر اول و قیته بزیادتی هاء و قائت بروزن
بروزن فاعل و قوات بروزن غراب بقیه کرانقا است و خورش و ان قدریست که بدن باو بایستد
و خورش کفته می شود که قاتهم از باب نصر یعنی خورش داد ایشان را بقدر حاجت و مصدر ان قوت
بفتح اول و قوت بضم اول و قیات بکسر اول میاید و اقتاتوا از باب افتعال یعنی پس خورش کرفتند ایشان

وغاثت بروزن فاعل شیر را میکویند وغاثت از نزد کافی بقدر کافی بودن است ومقیت بروزن مجیب
نکاه دارنده چیز وحاضر است نزد او ومقیت بمعنی توانا است مثل کسی که میدهد هر کس خورش او را
ومیکویند که اقت لنا رزقه وقیته بصیغه امر از باب افتعال وقیته بکسر اول یعنی خورش بده ان شیر را
بهیزم واستقاته از باب استفعال یعنی خواست از او خورش واقاته از باب افعال که متعدی بدو
شده باشد یعنی توانا ساخت او را **فصل الکاف کبه** از باب ضرب یعنی امکند او را بروی وکبه یعنی خوار
کرد او را وکبه یعنی بکو دانید او را وکبت یعنی شکست او را وکبه العدو یعنی باز کردانید دشمن را از خشم
وخوار کرد او را نیز امده ومکتب بر بناء فاعل از باب افتعال بمعنی پوشیده از اندوه است **الکبریت**
بروزن قندیل از سنکها انچه از درخته می شود باو اتش مترجم کوید که کبریت سنک نرمی است وفاعل
ان کوکرد است وان سه قسم است سرخ وزرد وسیاه وهمه اقسام ان کرمند در درجه چهارم
وسرخ از ان داخل اعالی است که از ان طلا بهم میرسد ونقره را سرخ می کند وزرد از ان سیاه می کند
اجسامی را که سفید باشد واکر جامه رنکین را ببخور دهند رنکهای او را بر طرف می کند وسیاه از ان
بداین دو قسم است وسوخته انها ست وازهری از لیث نقل کرده است که کبریت چشمه ایست که اب ان
وقتیکه بسته می شود ابا او کبریت می شود وزرد وتیره میکردد وکبریت احمر کفته شده است که
او از جوهر است ومعدن ان پشت شهرها نبت است بوادی النمل که سلیمان علیه السلم کذشت
باو وکبریت یاقوت سرخ را هم میکویند بر تشبیه وکبریت طلا را هم میکویند یا کبریت جوهری است
که معدن او پشت نبت است بوادی النمل مترجم کوید که تردید مصنف که او جوهر معدن الی اخره
صورتی بحسب ظاهر ندارد بواسطه انکه مطابق است با شق اول که الکبریت من الحجارة الموقد بها و
جوهری بر تفسیر او هر سنکی است که بیرون اورده شود از چیزی که منتفع توان شد بلی بطریقی که ازهری
نقل کرده پیش از این کذشت تردید معقول است بواسطه انکه کبریت یا ابیست که بسته می شود
وکبریت می کردد یا سنکی است که معدن نبت است بحث میکند انکه این ترکیب را بسرخ نقل کرده و
بنا بر انچه قرار داده اوست اینست که ترکیبی را که جوهری ذکر نکرده باشد من بسرخ مینویسم وکبریت
جوهری در لغت نقل کرده وصغانی در اینجا بحث برو کرده بواسطه انکه نا اصل است وکفته
می شود که کبرت البعیر طلاه بالکبریت وکبرت بعیره از باب دحرج یعنی مالید کوکرد را بشتر **الکتیت** بروزن
امیر صدای جوشیدن دیک ونبیذ است وکتیت ابتداء بانک کردن شتر بد خوانا است وعقدا
در سینه بردن مثل صدای شتر جوان او یعنی خشم وکتیت مرد بخیل را میکویند وکتیت رفتار اهسته
یا نزدیک کذاشتن کامها ست در شتاب کردن مثل ککته از باب دحرج وتکتکت از باب تفعلل
ومیکویند که کت البعیر از باب ضرب یعنی صدا کرد شتر صدا کردنی نرم وکت فلانا یعنی غمکین کرد فلا

فلان را وبخاک نمالید یعنی امر او وکت القدر یعنی جوشید دیک وکت الکلام فی اذنه وبکته از باب نصر یعنی قرار داد
سخن را در کوش او وکتا الکلام یعنی بسر کوشی در از سخن کفت مثل اکته از باب افعال واکتته از باب انفعال
وکته بضم اول بد مال وخواسته است وکته اسم بد خواست وکته بفتح اول بمعنی انچه بوده است
در زمین از سبزی است وککت بروزن جعفر وککتی بقصر اخر غیر منصرف بانای است وکت بفتح اول کم
کوشت است از زنان ومردان را میکویند وککت بروزن جعفر صدای جاری است وان پرنده ایست
که بفارسی بهره میکویند وککات بروزن سلسال بسیار سخن کوی است وککت از باب دحرج یعنی
خندید نست وکیته بروزن سفینه کاچه را میکویند وان خوردنیست معروف واکتات از باب
افتعال بمعنی کوش داشتن است از برای شنیدن ودر مثل است لاتکته او تکت النجوم مشمر او را
یا بشمر ستارها را یعنی بکجا اداراند که نمی توان شمرد وجهد در شمردن مکن **الاکت** بروزن افعل
کوتاه را میکویند وکفته می شود که سنة **کریت** بروزن امیر یعنی یکسال تمام است وتکریت بروزن
تفعیل شهریست که نام شده است باسم تکریت دختر وائل وخواهر بکر بن وائل مترجم کوید که مصنف
تکریت را بفتح اول ضبط کرده وغلط کرده وبکسر اول باشد چنانکه صغانی در انساب وابن خلکان در
در تاریخ وحموی در معجم ضبط کرده اند وقلعه این شهر را شاپور بن اردشیر بابک ساخته **الکت**
بضم اول بمعنی قسط است وان چوبیست هندی واز دواها است وبتفصیل در قسط خواهد امد
ان شاالله تعالی **الکفت** بفتح اول کوتاه را میکویند ودر مونث کفته بهاء است وکفیت بروزن
زبیر هزار دستان را میکویند وجمع ان کفتان بکسر اول میاید واکفت از باب افعال یعنی رفت شتابان
وبمعنی رفت نشست نیز هست واین از اضداد است واکفت یعنی بر نشست در حالتی که امالت
کرده بود از خشم وکفته بضم اول سر شیشه است **کفته** از باب ضرب یعنی امکند او را برو وفاکفت
پس او افتاد برو وکفت الیه یعنی فراهم اورد او را بسوی خود وکفت الشی یعنی کرفت ان چیز را
مثل کفته از باب تفعیل وکفت الطائر وغیره یعنی شتاب کرد پرنده وغیر او در پرواز ودویدن ومصدر
ان کفت بفتح اول وکفیت بروزن امیر یعنی مردیست شتابنده سبک باریک وکافته از باب مفاعله
یعنی پیشی کرفت او را وکفات بکسر اول جائیست که فراهم اورده می شود چیز در او ومیکویند که الارض
کفات لنا یعنی زمین جای جمع شدن است از برای ما ومیکویند که اکفت المال از باب افتعال
یعنی فراهم کرفت همه مال را وکفات بروزن شداد شیر را میکویند وکفت بفتح اول بمعنی ریک کوچک
وبکسر اول هم امده وکفت بکر دیدن چیز است باین نحو که شکم پشت شود وپشت شکم وکفت بمعنی
مرکها است ومیکویند که خبر کفت یعنی نانیست که نان خورش ندارد وموات کفاتا بکسر کاف ومکافته
که هر دو مصدر باب مفاعله یعنی مردن ناکاه وانکفات از باب انفعال بمعنی بازکشتن وبمعنی

کرفته شدن وبمعنی لاغر شدن اسپ بمعنی فراهم امدن از پیش است وکفیت بروزن امیر اسم ایست
وکفیتا نبانیست که ضایع نمکند چیزی را که در او کذارند مثل کفت بکسر اول وانچه فراهم اورده
می شود باو وذلیست مرد هر وکافت بروزن فاعل غاریست که جا میکیرند در او بهائم ودواب او را فراهم
می اورند در او کالای مردم را میکویند که فرس کفت بروزن صرد وکفته بروزن همزه یعنی اسپی
که می جهد همه وقت پس دست یافته نمی شود از او بواسطه فراهم امدن جستن او ومکفت بر
بناء فاعل از باب افعال کسی است که می پوشد دو زره که در میان ان دو زره جامه است وکفته
بفتح اول اسم بقیع الغرقد است بواسطه انکه میکیرد مردم را یا اینکه می خورد کسی را که دفن کرده می شود
در او بواسطه انکه شوره زار است **کلته** از باب ضرب یعنی فراهم اورد او را وکلت فی الاناء یعنی
ریخت در ظرف اب وکلت الفرس یعنی جهاند اسپ را وکلت الشی یعنی انداخت چیز را ومیکویند که
فرس کلت بضم هر دو وتشدید لام وبتخفیف لام هم امده یعنی اسپیست شتابنده وفرس کلته نیز
کفته بروزن همزه یعنی اسپیست که می جهد همه وقت واکلات از باب افتعال بمعنی اشامیدن است
وکلیت بروزن امیر وکلیت بکسر اول وشد لام بروزن سکیت سنکی است در انکه بسته می شود
باو رخنه سوراخ کفتار وکلته بضم اول بهره از خوردنی است وکلته بمعنی ناحیه وکوشه ایست
وانکلت از باب انفعال یعنی ریخت وبمعنی کرفته شد نیز هست **الکمیت** بروزن زبیر انچه امیخته می شود
بسرخی او تنوه یعنی سرخی مترجم کوید که غلط کرده است مصنف در تفسیر بکه کرده بواسطه انکه کمیت
رنکیست که امیخته باشد بسیاهی او سرخی پس باید بکوید که خالط سواد قنوت یا بکوید که
خالط حمرته سواد کفته است سیبویه که سوال کردم خلیل را از کمیت پس کفت بتصغیر نزدیک بودن
این دو رنک ان چیزرا وفرق میان کمیت واشقر یال ودم است اکر یال ودم او سیاه باشد کمیت میکو
واکر سرخ باشد اشقر مینامند ووضع این بصیغه تصغیر کرده ماند واکمت نمیکویند وحقیقت تصغیر
نیست بلکه مراد اکمت است وبتقدیر اوست واکر نه چنین باشد جمع او فعل بضم اول که مخصوص
افعل است نخواهد امد وکمیت مذکر است وکاهی مونث هم میاید واین دلیل کمته بضم اول میکو
وفعل از این کمت از باب کرم است ومصدر ان کمت بفتح اول وکمت بضم اول وکمات بفتح اول میاید
وکمیت شرابیست که در او سیاهی یا سرخی باشد واسم چند اسپیست وکمت بر بناء مجهول از باب
تفعیل یعنی کرد یده شد بر نک کردن کمیت وکمت الغیظ یعنی پنهان کرد خشم را در دل داشت و
میکویند که اخذ بکمیته بروزن سفینه یعنی کرفت او را به بیخ واصل او وکفته می شود که خیل
کمات بفتح اول وشد یاء مثل زراری یعنی اسپانیست کمیت رنک واکمت الفرس اکماتا از باب افعال
واکمت اکمتاتا از باب افعلال واکمات اکمیتاتا از باب افعیلال یعنی کمیت شد اسپ **کنت فی خلقه** از

از باب نصر یعنی توانا شد در افرینش وکنتی بروزن کرسی یعنی مرد سخت وبنیاد در سال است وکویا
که کنتی منسوب است بکفته او که کنت فی شبابه کذا مثل کنتی بزیادتی نون مترجم کوید که ترکیب
مذکور در بسرخی مرقوم است وبنا بر قرارداد مصنف باید جوهری ذکر نکرده باشد وجوهری
در لغت ون در باب نون ذکر کرده ومصنف نیز در اینجا خواهد کفت پس صواب اینست که ترکیب سیاهی
باشد واکتاب از باب افتعال فروتنی در رضا وخوشنودی را میکویند ومیکویند که سقاء کنتیت
بروزن امیر یعنی خیکی است روان کننده اب مترجم کوید که در بعضی نسخها مثل بلام بر بناء فاعل
از اسال است چنانکه کفته شد ودر بعضی نسخها مسیل بکاف است بروزن سکیت یعنی یا ز
دارنده اب ودر بنکاله ومحیط مسیل بلام است ومذکور شد در ترکیب وقت پیش از این وقد کنت
السقاء از باب فرح یعنی درشت شد خیک **کنعت** بروزن جعفر نوعیست از ماهی **الکوفی** بروزن
رومی کوتاه را میکویند **کیت الوعاء تکییتا** از باب تفعیل یعنی پر کرد خم وغیر ان ظرف را وکیت الجهاز
یعنی اسان کرد اسباب جهاز واساس عروس یا مسافر را واکیات بروزن افعال بمعنی کیسهای زیر است
وکیت کیت بفتح تاء وبکسر تاء هر دو امده یعنی چنین وچنین وتاء در اینها هاء است ودر اصل کذشت
در ذیت **فصل اللام لیت** بیده از باب نصر یعنی پیچید دست او را ولبت فلانا یعنی زد سینه او وشکم
وتهیکاه فلان را بعصا **اللت** بفتح اول بمعنی کوفتن وبمعنی سخت کردن وبمعنی خمیر کردن ارد وبمعنی
استوار کردن بستن وبمعنی ریزه ریزه کردن وبمعنی سودن است ولتات بروزن غراب انچه ریخته
می شود از پوست ولتات انچه کوبیده می شود باو ولات لشد تاء بتی است وخوانده است ابن
عباس وعکرمه وکروهی لشد تاء در کلام خدا ونامیده شده است بکسی که خمیر کرده میشد در نزد او ارد
با روغن پس تخفیف داده اند بکثار او ومیکویند لت فلان بفلان بر بناء مجهول یعنی چسبیده شد فلان
بفلان وپیوسته شد او باو ولتلته بروزن فعلله قسم وسوکند دروغ است بکناه فرو برنده **لحته**
بالعصا از باب منع یعنی زد بعصا او را ولحت فلان العصا یعنی فلان پوست عصا را باز کرد وبرید
لحت بفتح اول یعنی سرمای راستی است **اللخت** بفتح اول مرد بزرک تنا ور را میکویند ولخته نیست
که سوراخ پیش وپس او یکی شده است ومیکویند که حر بحت لخت بفتح اول یعنی کرمای سختی است
لرت بضم اول جایکاهی یا قبیله ایست در اندلس **اللصت** بحرکات ثلث در اول بمعنی لص است که دزد
باشد جمع ان لصوت بروزن سرور میاید **لفته** یلفته از باب ضرب یعنی پیچید او را وبمعنی باز کردانید
او را از اعتقاد او واز این است التفات از باب افتعال یعنی نکریستن بعد از نکریستن دیکری وهم چنین
تلفت از باب تفعل ولفت اللحاء عن الشجر یعنی باز کرد پوست را از درخت ولفت الریش علی السهم یعنی پر
پر را بهم نیامده بلکه چه نحو اتفاق افتد ولفت بکسر اول شلغم را میکویند ولفت بهمه چیز را میکویند

والفت کاو ماده و بزن بی خرد کول را میکویند والفت نرج شتر ماده است والفته عقبه کوه نزدیکست
که میان مکه و مدینه واقع شده والف بروزن احمر از بز انست که پیچیده باشد یکی از دو شاخ
او والفت کسیست که بهر دو دست کار کند و بمعنی بی خرد کول هم هست مثل افنات بروزن سحاب
واللفوت بروزن صبور زنیست که از برای او شوهری باشد و فرزندی از غیر ان شوهر داشته باشد
مترجم کوید که کلام مصنف ناتمامی دارد بواسطه انکه لفوت زنیست که ملتفت بغیر شوهر باشد
پس یا ملتفت بفرزندیست که از شوهر دیکر دارد یا ملتفت بدیکریست و صواب انست
که جوهری کفته اند کما اللفوت من النساء التی لها زوج ولها ولد من غیره وهی تلتفت الی ولدها
واللفوت بدخو را نیز میکویند و لفوت شتر ماده ایست که جزع میکند در وقت شیر دوشیدن
واللفوت زنیست که چشمش ثابت نیست بهر جائی و بقصد او غافل شدن نتوان است از او پس اشاره
کردن نتوان است از او پس اشاره کردن ناودست بچشم بغیر تو والفتاء بروزن حمراء زنیست که کج باشد
چشم او والفتاء بز ماده ایست که کج باشد شاخهای او و لفیته بروزن سفینه کاچی ستبر کرده شده است
یا لفیته خوریشست که شباهت بحیس دارد و حیس خرمائیست که بروغن و کشک می امیزند و ادوی
داخل میکنند و کفته میشود که هو یلفت الماشیه یعنی میزند چارپا را و پروا ندارد که کدام باو
میرسد و ان زننده چارپا را الفته بروزن همزه میکویند لات الرجل از باب نصر یعنی خبر داده است
بغیر انچه سوال کرده میشود از او و لات الخبر یعنی پوشید چیز را و لوانه بروزن سحابه جائیست
در اندلس و قبیله ایست بربر لیت بفتح اول و مبنی بر فتح اخر کلمه تمنا است یعنی ارزو داشتن نصب
میدهد اسم را و رفع میدهد خبر را میکوئی لیت زیدا ذاهب یعنی چه میشد که زید میرفت و اکثر استعمال
او جائی است که متعلق او محال باشد و استعمال ان در جائی که متعلق ان ممکن باشد کم است و کاهی
فرو اورده میشود بجای وجدت و در این وقت متعدی بدو مفعول میشود پس کفته میشود که لیت
زیدا شاخصا یعنی یافتم زید را در برابر ایستاده و کفته میشود که لیتی با اضافه یاء متکلم و لیتنی با اضافه
نون هم چنانکه میکویند لعلی و لعلنی و انی و اننی و لیت بکسر اول یکسوی کردن است ولاته یلیته از باب
نصر و یلیته از باب ضرب یعنی باز داشت از سوئی که می امد و بر کردانید او را مثل الاته از باب افعال
و میکویند ما الاته ان باب افعال یعنی کم نکرد او را مثل ما التاه از باب مفاعله و بنا بر کفته خدای تعالی
که لات حین مناص زائد است هم چنانکه در ثمت که اصل ان ثم است یعنی نیست وقت باز پس شدن
و جای کریختن یا اینکه مانند کرده اند او را بلیس و اضمار کرده اند در او اسم فاعل می لیس احیانا خبر
مناص و لات استعمال نمیشود مکر با حین و کاهی حذف میکنند حین را اما با زمراد است مثل کفته
مازن بن مالک حنت ولات هنت وانی لک مقروع یعنی لات هنت یعنی نالیدن نزد نبود وقت

وقت نالیدن و از کجا بود سید بن ولد از برای تو ای بزن که از برای او بنالی فصل المیم موته بضم اول
جایکاهیست بمشارف شام کشته شد در او جعفر بن ابی طالب و در انجا ساخته میشود شمشیرها
المت بفتح اول کشیدن و مت کشیدن اب بغیر چرخ چاه است و مت بمعنی نزدیک جستن است
بخویشی مثل متمته از باب دحرج و ماته بمعنی پیوند و نزدیکی است و متی بروزن حتی یا متی بدون
ادغام اسم پدر یونس علیه السلام و متی لغتیست و متی بتخفیف تاء و متات بروزن سحاب انچه کشیده
میشود باو و تمتی از باب تفعل یعنی بالید و باز ید و تمتی فی الجبل یعنی اهنک کرد در کوه بریدن و بالا
رفتن او را و اصل ان تمتت و تشدید نشده است تمتت بلکه تمتی کفته میشود المحت بفتح اول یعنی
سخت و بمعنی روز کرم است و قد محت از باب کرم یعنی بتحقیق کرم شد روز و محت بمعنی دانا یا تیز دلست
و جمع ان محوت بروزن سرور و محتاء بروزن علماء میاید و محت بمعنی خالص است و کفته میشود
که لامحتک یعنی بر کردم تو را از خشم المرت بفتح اول بیابان خالی را میکویند که کیاه ندارد یا اینکه مرت
زمینی است که خشک نمیشود خاک نم دار او و نمیروید چراکاه او مثل مروت بروزن صبور جمع ان امرات
بروزن افعال و مروت بروزن سرور میاید و ارض مرونة بروزن معقوله یعنی زمینی است بی کیاه
و اسم از ان مروتة بضم اول میاید و میکویند که رجل مرت یعنی مردیست که ابرو ریش مو ندارد و مرته
یمرته از باب ضرب یعنی برو ولغزنده کرد او را و مرات الابل یعنی دور کرد شتر را و مروت بروزن سفود
روده ای است از برای بنی حمان و از برای اسد و ریست که کفته میشود میان بنی قشیر و تمیم و مروت
شهریست از برای باهله یا از برای کلب و مرت بروزن جبل و هیت باذ بیجان و ماروت بروزن
جالوت اسم عجمی است یا ماخوذ است از مرونة بمعنی بی کیاه بودن زمین و مرمریت بروزن زنجبیل
سختی و از بر دکیست مصت الجاریة از باب نصر یعنی جماع و نزدیکی کرد با کنیزک و مصت الناقة یعنی
تنک کرفت بچه دان شتر را پس داخل کرد دست در بچه دان وبیرون اورد ابی را که از نر کرفته بود
معته از باب منع یعنی مالید او را امقته از باب نصر یعنی بخشم اورد او را مثل امقته از باب تفعیل پس
وصف او مقیت بروزن امیر و ممقوت بروزن منصور است و نکاح مقت در جاهلیت زن پدر
خواستن است بعد از پدر و مقتی بفتح اول ان زن تزویج کننده است یا مقتی فرزند ها است که از
نکاح مقت بهم رسیده و میکویند که ما امقته عندی از باب افعال یعنی چه کرخشم الود خبر میدهم
با ین سخن اینکه او بخشم اورده شده است و کفته میشود که ما امقتنی له یعنی چه کرخشم اورده مرا از
برای او خبر میدهی که تو خشم اورنده مکت بالمکان از باب نصر یعنی ایستاد بان جا استمکنت البثرة
از باب استفعال یعنی پر شد جوشش او از چرک ملته یملته از باب ضرب یعنی جنبانید او را و برا کنده
کرد و امالیت بروزن افاعیل شترهای شتابنده را میکویند ملیث بروزن سکیت برکت درخت

مرخ است و ان درختیست که عرب از ان اتش بیرون می اورد مات یموت بروزن صان یصون و یمات
بروزن یخاف و یمیت بروزن یبیع یعنی مرد پس او میت بروزن سید است و میت بتخفیف انکسی است
که مرده است و میت بروزن سید و مائت بروزن فاعل کسی است و پس از این خواهد مرد و جمع ان
اموات بروزن افعال و موتی بروزن سکری و میتون بتخفیف یاء میاید و موتت میتة بزیادتی ها
بتشدید یاء و میتة بتخفیف یاء و میت بی هاء میاید و میته بفتح اول مردار را میکویند و ان حیوانیست
که نرسیده باشد باو ذبح کردن و میته بکسر اول نوعی از مردن است مثل جلسة که نوعی از نشستن است
و میکویند که ما اموته از باب افعال یعنی چه چیز میراننده است دل او را بواسطه انکه هر فعلی که از مرک
کرده نمی شود از او شکفت کرده نمی شود از او و موات بروزن غراب مرک را میکویند و موات بروزن سحاب
انچه جان در او نیست و موات زمینی است که صاحبی در او نیست و موتان بتحریک خلاف حیوان است
یعنی بی جان و جان ندارد یا موتان زمینیست که اباد نشده باشد تا حال و موتان بضم اول مرکیست که
در چارپا می افتد و بفتح اول هم امده و اماتت المرئة والناقة از باب افعال مرد بچه انها و متماوت بر بناء
فاعل از باب تفاعل کسی است که خود را بمرده مشتبه کند یعنی بیکه پارسائی و کوشه کیری میکند و از دنیا کذشته
و کویا او داخل مرده هاست و میکویند که رجل موتان الفؤاد بفتح اول یعنی مردیست مرده دل و کند فهم
و مونث از این موتاه بهاء میاید و موته بضم اول بمعنی بیهوشی و دیوانکی است و موته زمینیست در شام
و کفته شد در ترجمه موته و ذو الموتة اسم اسپیست و مستمیت بر بناء فاعل از باب استفعال دلیر
و شجاع است که خواهش مرک میکند و مستمیت فروکذارنده کار را میکویند و پوست زیرین تخم مرغ
و اما توا از باب افعال یعنی افتاد مرکی در شترهای ایشان و امات الشیء یعنی موت از باب تفعیل است
یعنی میراندن چیز را و مات اللحم یعنی مبالغه کرد در پختن کوشت و جوشانیدن او و تماته از باب مفاعله
بمعنی بمرک کوردن یا کیست بصبر و شکیبائی و استمات از باب استفعال یعنی رفت در طلب چیز بهر مرک
و استمات یعنی فربه شد بعد از لاغری و مصدر ان استمات میاید فصل النون نات ینئت از باب
ضرب و ینات از باب منع یعنی نالید یا اینکه نات او از بلندتر است از انین است و مصدر ان نات
بفتح اول و نئیت بروزن امیر میاید و نائت فلانا یعنی رشک کرد فلان را و نئات بروزن شداد شیر را
میکویند النبت بفتح اول کیاه و رستن کیاه هم هست و قد نبتت الارض از باب نصر یعنی رویید زمین
وانبتت از باب افعال که بهمان معنی است و منبت بکسر باء بروزن مجلس جای رویدن است و نادر است
این وزن بلکه قیاس منبت بروزن مقعد است و میکویند که نبت البقل یعنی رویاند سبزه را مثل
انبتت از باب افعال و نبت ثدی الجاریة یعنی بر خواست پستان کنیزک و انبته الله از باب افعال یعنی
رویانید خدای او را پس او منبوت است بروزن مفعول بر غیر قیاس بواسطه انکه قیاس بود که منبت

منبت کفته شود و میکویند که انبت الغلام از باب افعال یعنی رویید موی زهار او و تنبیت از باب
تفعیل بمعنی پرورد کودک را و بمعنی درخت نشانیدن است و تنبیت از باب تفعیل بمعنی پروردن کودک
و بمعنی درخت نشانیدن است و تنبیت اسم است از برای انچه میروید از بار یا از درخت بزرک
ان و تنبیت بکسر اول مثل زنبیل نیز میاید و میکویند که خبیث نبیت بروزن امیر یعنی خون دمات
و کفته میشود لهم نابتة صغار یعنی بالید از برای ایشان بالیدن خورد و کوچکی و نوابت بروزن
فواعل نااز موده ها از جوانان است و ینبوت بروزن یفعول درخت خشخاش و درخت دیکر
هم هست بزرک یا اینکه درخت جوزیست که درخت کر باشد و ان درختیست خاردار
بزرکی درخت سیب و نبائث بروزن فواعل شاخهای درخت مرخ است و ان درختیست و واحد
ان نبیته بروزن سفینه و نبیت بروزن امیر پدر حی است در یمن و نابت بروزن فاعل جایکاهی است
در بصره و ذات النابت از عرفات است و نبانی بفتح اول و قصر اخر جایکاهی است در بصره النتیج
بروزن امیر اواز شتر جوان و اواز جوشیدن دیکست و نتت منخره غضبا یعنی پر باد شد سوراخ
بینی او از خشم و نتت از باب دحرج یعنی پلید شد بعد از پاک شدن و نتت الجراز باب تفعیل یعنی
اشکار و هویدا کرد خبر را و نته بضم اول سوراخ کوچکیست در سنکهای سفت نخت اللحم از باب
فرح مثل نخت است یعنی کندید کوشت نحته ینحته از باب ضرب و نحته از باب نصر و ینحته از باب
علم یعنی تراشید او را و نحت السفر البعیر یعنی لاغر کرد سفر شتر را و نحت فلانا یعنی افکند فلان را
و نحت الجاریة یعنی جماع و نزدیکی کرد با کنیزک و برد نحت بفتح اول یعنی سرمائیست خالص و نحت
بفتح اول و نحات بروزن غراب و نحیته بمعنی بروزن سفینه و نحیته بمعنی خوی است و نحیت بروزن
امیر بمعنی نالیدن است و بمعنی بیخ بهم رسیدن مثل نحیته بزیادتی هاء و نحیت شانه را میکویند
و نحیت بمعنی سم کرانمایه و وسوسه است و نحیت کسی است که داخل در کردهی شده و نحیت شتر
که لاغر شده باشد و نحاته بضم اول بمعنی تراشه است و منحت بروزن منبر التی و ابزار است که تراشیده
میشود با او و نحات بروزن فعائل جایکاهی است و کفته است حسن در کفته خدای تعالی و
تنحتون من الجبال بیوتا تنحتون از باب انفعال بمعنی تنحتون است یعنی میتراشید از کوهها خانه ها
النخت بفتح اول دانه برچیدن و کشیدن چیزیست از جای خود و نخت کرفتن از ظرفیست
یکی خرما یا دو خرما و نخت جهد تمام در کفتن از برای کسی کردن است نصت از باب ضرب و انصت از
باب افعال و انتصت از باب انفعال یعنی خاموش شد و اسم از این نصته بضم اول میاید و انصته
از باب افعال متعدی و انصت له یعنی خاموش شد از برای او و کوش داد از برای شنیدن اواز
او و انصته از باب افعال یعنی خاموش کرد او را و انصت اللهو یعنی میل کرد ببازی و استنصته

از باب استفعال یعنی خواست خوا مو شی او را النعت بفتح اول از باب منع بمعنی صفت کردن و
نشان دادن است مثل انتعات از باب افتعال و نعت بمعنی اسپ نیکو نژاد و پیشی کیرنده است و
مثل منعت بر بناء فاعل از باب افعال و مثل نعت بزیادتی ها، و نعیت بر وزن امیر و نعیته بزیادتی ها
و نعیت بر وزن امیر و قد نعت از باب کرم یعنی نیکو نژاد و کوهری شد و مصدر آن نعاثت بفتح
اول میاید و اما نعت از باب فرح از برای کسی است که بر خود بسته است نشان دادن را و استنعت
از باب استفعال طلب نشان دادن کرد و انعت از باب افعال یعنی نیکو شد روی او تا وصف کرده شد
و نعیت بر وزن امیر دو شاعر ند که میکویند عبد الله و امثال نعته بضم اول یعنی بنهایت در بلندی
و ناعتون بصیغه جمع ناعت یا ناعتین جا یکا هی است النعف بفتح اول کشیدن موی است و
کندن او از پوست نفت از باب ضرب یعنی خشمکین شد یا اماس کرد از خشم و مصدر آن نفت بفتح
اول و نفتان بر وزن رمضان میاید و نفت القدر یعنی جوشید دیک یا اینکه چسپید خوردنی
لوبیا و جوانب دیک و نفت الدقیق نفتا بفتح اول یعنی ریخت برآرد آب را پس اماس کرد و نفیته
بر وزن سفینه خوردنیست ستبر تر از سخینه النقت بفتح اول از باب نصر یعنی بیرون آوردن مغز
از استخوان النکت بفتح اول زدن در زمین بچوبی پس نشان کند در او و بلند شدن اسپ است
در زمین بجستن و ناکت بر وزن فاعل کشیدن آرنج شتر است تا اینکه واقع شود در پهلو پس بدرد
پهلو او و نکته بضم اول بمعنی نقطه است و جمع آن نکات بر وزن کتاب میاید و نکته مانند چرکیست
که بر آئینه می نشیند و نکات بر وزن شداد طعنه زننده در مردم است و نکته از باب تفعیل یعنی انداخت
او را بر سر فانکت پس او بر افتاد و رطبة منکته بر وزن محدثه یعنی رطبی است که ظاهر شده است
در او پخته شدن النمت بفتح اول کیاهیست که از برای او میوه ایست که خورده می شود و مترجم کوید
که بتاء بدل نون نیز کفته اند و کذشت در نمث النواتی بر وزن خفاجی کشتی بانان در دریا مانند
واحد آنها نوتی بضم اول و نات بمعنی ناس است که مردم باشد و نوت بفتح اول میل بیکی کردن
از سستی النهیت بر وزن امیر و نهات بر وزن غراب بانک شیر است و آواز شکم است و فعل
آن نهت از باب ضرب و نهات بر وزن شداد خر بانک کننده و مرد پیچش دار و شیر را میکویند مثل منهت
بر وزن محسن و منهت بر وزن منبر و ناهت بر وزن فاعل کلو را میکویند النیت بفتح اول میل بیکدیکر
کردن است از سستی مثل نوت فصل الواو وبت بالمکان از باب وعد یعنی ایستاد بانجا الوت بفتح
اول و بضم اول هم آمده بانک کوه نر کوهی است و وته بضم اول حب بزیادتی ها، و ودنات بر وزن فعالل
وسوسه کننده ها را میکویند وقت بفتح اول اندازه و هنکام از روز کار است و بیشتر آنچه
استعمال کرده می شود در روز کار کذشته است مثل میقات بر وزن مفعال و وقت بدیکر کردن

کردن حد و هنکامهای کار است مثل توقیت از باب تفعیل و کفته خدای تعالی که کتابا موقوتا بر وزن
مفعول یعنی کتابی است اندازه کرده شده بر هنکامی و میقات حاج بر وزن مفعال جای احرام
بستن حاجیان است و خوانده شده است کفته خدای تعالی که اذا الرسل اقتت بر بناء مجهول
از باب مفاعله بر وزن فوعلت و میکویند که وقت موقوت بر بناء یعنی هنکامی است اندازه کرده
شده و موقت بر وزن معظم نیز بهمان معنی است و موقت بر وزن مجلس مفعل از اینست الوکت
بفتح اول نقطه و مخطه در چیزی است و وکته بضم اول جائیست که ذره می شود آتش از چخماق و
آتش زنه و وکت بفتح اول مثل وعد نشان کردن است و وکت بمعنی چیز آسان است مثل توکیت
از باب تفعیل و وکت نزدیک نهادن کام است در رفتن و وکیت بر وزن امیر پری و غاز
به دروغ سخن آراستن است و واکت در رشتن بر وزن فاعل مثل ناکت است و آن میل کردن آرنج شتر است
بر پهلوی او تا اینکه زخم کند پهلوی او را و میکویند که بسرة موکته بر وزن محدثه یعنی غوره خرمائیست
که آشکارا شده است در او پخته شدن و قد وکت البسرة از باب تفعیل یعنی پخته شدن در بسره ظاهر
شد و موکوت بر وزن منصور کسیست که رنک او کشته از اندوه الولت بفتح اول کم کردن است
و کفته می شود که ولته حقه یلته از باب ضرب و اولته از باب افعال یعنی کم کرد حق او و او کفته می
شود که شیء مومومت بر وزن منصور یعنی چیزیست شناخته شده و اندازه کرده شده و هته
از باب وعد یعنی فشرد او را و هته بفتح اول بمعنی نشیب از زمین است و اوهت اللحم از باب افعال
یعنی کنده کرد کوشت فصل الهاء الهبیت بر وزن امیر مرد بیدل بی عقل را میکویند مثل مهبوت
بر وزن منصور و قد هبت بر بناء مجهول یعنی بیدل بی عقل شد و هبته هبته از باب ضرب
یعنی زد او را و هبته یعنی فرود آورد او را و هبته یعنی پست کرد و نشیب آمد او را و هبته بفتح
اول سست شدن است الهت بفتح اول بروش نیکو سخن راندن است و هت سوده دریدن و پاره
کردن جامه است و طعنه بر عرض کسی زدن است و هت بمعنی ریختن و بمعنی پست کردن رتبه آن است
در کرامی داشتن و هت بمعنی پی در پی کردن رفتن است در رشتن پشم در ریسمان و هت ریزانیدن
برکست از درخت و هت بمعنی شکستن است مثل هتهته از باب دحرج و میکویند که رجل مهت
بکسر اول و هتات بر وزن شداد یعنی مرد یست سبک بسیار کوی و هتهت فی کلامه یعنی شتاب کرد
او در سخن کفتن و هتهت البعیر یعنی بانک زد شتر را وقت آشامیدن آب جهت هت بفتح اول و بی
بسکون آخر الهرت بفتح اول بمعنی زدن بنیزه است و بمعنی پختن مهر است و بمعنی دریدن است
و فعل آن هرت یهرت از باب نصر و یهرت از باب ضرب است و هریت بر وزن امیر بمعنی کشاده فراخ
و فعل آن هرت از باب فرح است یعنی کشاده شد و هریت زنیست که سوراخ پیش و پس او یکی شده

باشد و هریت شیر را میکویند مثل هرت بکسر اول و مثل هروت بر وزن صبور و مثل هرات بر وزن
شداد و هریت مردیرا میکویند که بمی پوشد راز خود را و سخن میکند بزشت و بد الهراییت بر وزن
فعالیل چاهها را میکویند هفت یهفت از باب ضرب یعنی پراکنده شد از برای سبکی که داشت
و هفت یعنی سخن بسیار کفت بی روش و بی بدیه و هفت الشیء یعنی پست شدن آن چیز و فرومایه شد
و هفت الشیء یعنی باریک شد آن چیز و مصدر آن هفت و هفات بر وزن غراب میاید و هفت
هموار و او میده از زمین است و هفت باران است که بشتاب باشد ریختن او و هفت بمعنی کولی
بیخرد بسیار بیخرد است و مهفوت بر وزن منصور سرکشته را میکویند و تهافت از باب تفاعل
بمعنی افتادنست و بمعنی پی در پی شدن نیز آمده و هفات بر وزن سحاب کول بیخرد است الهلت
بفتح اول بمعنی پوست باز کردن است و انهلت از باب انفعال یعنی دور شد مترجم کوید که عبارت
مصنف رحمه الله و اهلت یعدو انبت است بباء موحده و این غلط است بلکه یعدو بعین و تاء تحتیه
بصیغه مضارع از علو بمعنی دویدن است و معنی اهلت و انبت یعدو است یعنی بشتاب است
مکویا که از پوست میرود و میدود و کفته است ازهری که انهلت یعدو و انسلت یعدو و صغانی
کفته که افلت یعدو و انلت و هلته و سلته ای قشره و هلتی مثل سکری کیاهیست و هلاته بضم
اول آنیست که با بچه کوسفند نو زائیده سیاه از پوستی که بچه در اوست بیرون میاید و هلتات
بر وزن سلسال کروهی اند مبایستند جائی و کوچ میکنند کفته می شود که جوع هلفت بکسر اول
و شکلام بر وزن جردحل یعنی کرسنکی است سخت همت الثرید از باب نصر یعنی پنهان شد ثرید در
جربش و اهمت الکلام و الضحك یعنی پنهان کرد سخن و خنده را الهنبته از باب دحرج بمعنی سست شده
و سست کردن است الهوته بضم اول و بفتح اول هم آمده زمین پست را میکویند و جمع آن هوت
بضم اول میاید و هوت به از باب تفعیل یعنی فریاد کرد هیت به یعنی فریاد کرد و خواند او را و هیت
لك بفتح اول و حرکات ثلثه در آخر و کاهی هم بکسر میاید یعنی بیا و هیت بکسر اول شهریست در عراق
و هبارت بکسر تاء یعنی بیه مزار و هیت بفتح اول هموار از زمین است و اسم مخنثی است که دور کرد
پیغمبر او را از مدینه یا اینکه اسم او هنب است بنون و موحده فصل الیاء الیت بفتح اول اسم
جد عوف بن عیسی فقیه است الیاقوت بر وزن فاعول از جواهر معروف و معربست و نیکو
ترین او سرخ است و ماتی که بر بند انه انادا ست نافع است از برای وسواس و اندیشهای باطل
و تنکی نفس و سستی دل با شامیدن و بواسطه خشکیدن و نیامدن خون باریختن آن ایت اللحم
از باب افعال یعنی کندید کوشت باب الثاء فصل الهمزة اثه یاثه از باب ضرب و اثث علیه
یعنی بد کوئی او کرد پیش پادشاه و اثث بر وزن کتف مرد بانشاط را میکویند و اثث از باب فرح یعنی

یعنی اشامید شیر شتر را تا اینکه پر بار شکم و کرفت مر او را مثل مستی و میکویند که ابل اناثی مثل سکاری
یعنی شتران اند خوابیده ها و سیرها و مؤتثه بر بناء فاعل از باب افتعال حیکی است که پر کرده شده
باشد از شیر و واکذاشته شود پس آماس کند اث النبات یئث از باب ضرب و از باب نصر و اثاثا
یعنی بسیار شد کیاه و بهم پیچید و مصدر آن اثاث بر وزن سحاب و اثاثه بزیادتی ها و اثوث بر
وزن سرور میاید و اثت المرأة یعنی بزرک شد کفل و سرین زن و اثثه از باب تفعیل یعنی پایمال
کرد او را و اثاثه یعنی نرم کرد بستر او را و میکویند که هو اث بفتح اول و اثیث بر وزن امیر یعنی
او بسیار و بزرکست و جمع آن اثاث بر وزن کتاب و اثاث بر وزن فعائل میاید و مؤنث اثه
و اثثه بها میاید و جمع این مثل جمع آن میاید و اثائث بر وزن فعائل بسیار کوشت از زنان را
میکویند یا مر اززنهای تمام آفرینش از زنان است و اثاث بر وزن سحاب کالا و متاع خانه را میکو
و واحدی ندارد یا اثاث همه مال است و واحد آن اثاثه است و اثافی بر وزن فعالی سه پایه
دیک است و اثافی اسم اسپ حبطان است یعنی بنی حبط الارث بکسر اول میراث را میکویند
و آن معروف است و ارث بمعنی اصل است و ارث کاو دو بینه است که میراث کرفته است
او را باز پسین از اول و ارث بمعنی خاکستر است و ارث باز مانده از هر چیز است و تاریث از باب
تفعیل برافروختن و تحریص بخصومت کردن میان دو کروه است و تاریث بمعنی افروختن آتش است
مثل ارث بفتح اول و تاریث از باب تفعیل یعنی افروخته شد و ارث بضم اول عاریست و ارث
بر وزن صرد کنارهای چیز است و ارثه بضم اول آنچه سرخ است و ارثه سنکینی که آماده کرده
می شود نزد خاکستر از برای وقت حاجت و جاده و حد میان دو زمین است و ارثه جای نور را
میکویند که کیاه میروید در او و ارثه از دنبهای کوسفند مثل رفطها است که مجال و نقطهای
خوردها دارد مذکر یا ارث و مؤنث را اثاء بر وزن حمراء میکویند و اراث بر وزن کتاب آتش را
میکویند و آنچه مهیا کرده شده است از برای آتش و سوخته آن مثل آنثت المرأة از باب افعال
یعنی زائیدن زن دختر را این زن مؤنث بر وزن محسن میکویند یعنی دختر زای است و آن زنی که عادت
آن دختر زائیدن باشد مئناث بر وزن مفعال میاید و انیث بر وزن امیر نرم آهن است
و آن غیر ذکر از آهن است و مؤنث مرد سست نرم که خوی زنان دارد مثل مئناث بر وزن
مفعال و انثیان بصیغه تثنیه انثی خصیتین را میکویند و انثیان کوشها را میکویند و انثیان دو
قبیله اند قضاعه و بجیله و کفته می شود که ارض انیثه بر وزن سفینه و مئناث بر وزن مفعال
یعنی زمین نرم است بسیار کیاه روئیده و انث له تانیثا از باب تفعیل یعنی نرمی کرد مر او برای
او و اناث بر وزن کتاب جمع انثی بر وزن جلی است مثل اناثی بر وزن صحاری و اناث چیزهای

بیجان است مثل درخت و سنگ و جانات کوچملی ستاره است و میکویند امرئة انثی یعنی زن بیست
تمام و سیف خثاث بر وزن مفعال و مثاثه بزیادتی ها یعنی شمشیری است کند فصل الباء
البحیر بحثه از باب نصر و بحثه از باب ضرب و ابثه از باب افعال و بثثه از باب تفعیل و بثبثه
از باب دحرج یعنی اشکارا کرد خبر را و پراکنده کرد فانبث از باب انفعال یعنی پس خبر اشکار و پراکنده
شد و بثثت السر و ابثثته اشکار کردم راز را از برای تو و بث بفتح اول یعنی خرما نیست پراکنده
از هم پاشیده و بث الغبار بثبثة از باب دحرج یعنی برانگیخت کرد را و منبث بر بناء فاعل از باب
انفعال یعنی بیهوش شده است و بث بفتح اول حال را میکویند کفته می شود که بثه کذا یعنی حال او
و بث سخن از اندوه است و استبثه ایاه از باب استفعال یعنی خواست از او پراکنده کردن او خبر را
بحث عنه از باب منع و استبحث از باب استفعال و انبحث از باب انفعال و تبحث از باب تفعل یعنی کاوید
و مباحث البقر بر وزن مفاعل یعنی زمین خالی یا جائی که دانسته نمی شود که کجاست و بحث بفتح
کان و معدن را میکویند و بمعنی مار بزرگ نیز هست و بحثه بزیادتی هاء و بحثی بضم اول و شد ثانی
مثل حمیمی بازیست به بحاثه بضم یعنی خاک و ابتحث از باب افتعال یعنی بازی کرد بخاک و بحوث بر وزن
صبور سوره توبه است و بحوث از شتران که میکاود خاک را بدستهای خود از پس دست ریا حثا
بر وزن فاعلاء خاکی است مانند سوراخ موش البرث بفتح اول یعنی زمین نرم است یا اینکه برث
کوهی است از ریگ نرم یا برث نرم ترین و نیکوترین زمین است و جمع ان براث بر وزن رجال و ابراث
بر وزن افعال و بروث بر وزن سرور و براوث بر وزن فعائل میاید یا اینکه براوث غلط و برث بمعنی
راهنمای و استاد است و برث از باب فرح یعنی بناز زیست بناز زیستن کشادی و براثا بفتح اول و قصر
اخر دهیست در نهر الملک یا محله کهنه ایست بجانب غربی نهر الملک و جامع براثی معروفست برعث
بر وزن جعفر جایکاهی است و برعث بر وزن قنفذ بر و مقعد را میکویند و جمع ان براعث بفتح
اول میاید البرغوث بر وزن سرسور معروفست و این را کیک میکویند و برغوث شهریست در
[illegible] و برغثه بر وزن مرحله رنکی است میان کرد و سفیدی بعثه از باب منع یعنی فرستاد او را مثل
ابتعثه از باب افتعال فانبعث از باب انفعال یعنی پس فرستاده شد و بعث الناقة یعنی برانگیخت شتر را
و بعث فلانا من منامه یعنی بیدار کرد فلان را از خواب و بعث بفتح اول و بعث بتحریک لشکر را میکویند
و جمع ان بعوث میاید و بعث بمعنی زنده شدن است و از این است یوم البعث و بعث بر وزن کتف
شب زنده دار است و بعث از باب فرح یعنی بیخواب شد و تبعث منی الشعر یعنی فرستاده شد از من شعر
و منبعث بر بناء فاعل از باب انفعال اسم کسی از صحابه است و مضطجع بود پس کرداینداو را پیغمبر صلی الله
علیه و اله و سلم بعاث بر وزن غراب بعین و غین معجمه و بحرکات ثلث در اول نیز امده جایکاهی است

جایکاهیست در مدینه و در بعاث از روزهای معروف است که جنک در میان اوس و خزرج واقع
شده و باعوث طلب باران کردن نصاری است البغاث بحرکات ثلث در اول پرنده ایست کردرنک
و جمع ان بغثان بکسر اول میاید و بغاث از بدهای پرنده است مردارخوار می باشد و بغاث هم جایکاهی
و در عین مهمله کذشت و در مثل است ان البغاث بارضنا یستنسر یعنی کسی که همسایه ما باشد
کبیر و عزیز و کرامی است و بغاث که از سست ترین پرندها است میخواهد کرکس در زمین ما و بغثا
بر وزن حمراء سیاه از کوسفند است و قد بغث از باب فرح یعنی بارنک شد و اسم از این بغثه بضم
اول است و بغثاء اسختمای از مردم را میکویند و ابغث بر وزن احمر شیر را شیر را می نامند و ابغث جایکاهی
و پرنده ایست و بغیث بر وزن امیر کندم و خوراکی است که ناسره غلب کرده شده است بجو
بر وزن حمراء از شترهای پنل است بغث امره و طعامه و حدیثه از باب نصر یعنی امیخت کار و خوراک
و سخن او را البلیث بر وزن امیر کیاه خشک دو ساله سیاه است مثل دو سن که انهم کیاه ریزه
خشک است و بلیث اتباع و متبا است و از پی اور کفته می شود که دمیث بلیث البلغثه از باب
دحرج سست بودن است در ستبری بدن و فربهی سست ستبر نیز هست و هو بلغث یعنی او سست
و ستبر است بلکوث بر وزن زنبور و اسم مردیست و بلاکث بر وزن دراهم جایکاهیست و بلکثه
بر وزن مرحله خربن بزرکست البنیث بر وزن فعیل ماهی است دریائی باث عنه یعنی کاوید
از او مثل اباث از باب افعال و باث متاعه یعنی پراکنده کرد کالای او را و استبا ثه از باب استفعال
یعنی برون اورد او را و میکویند که ترکهم حاث باث مبنی بر کسر هر دو و حوث بوث مبنی بر فتح
هر دو و بحثوث بضم اخر هر دو یعنی واکذاشتم انکروه را پراکنده البهثه بضم اول کاو صحرائیست و قبیله
از بنی سلیم و دیکری هم هست از بنی صعصعه و بهث الیه از باب منع یعنی پیش امد او را بابان خوش و
نیکوئی دیدار البکمثه از باب دحرج شتاب در کار است و کفته می شود که ترکهم حیث بیث یعنی
واکذاشت ایشان را پراکنده و مراد اینست که پراکنده کرد ایشان را فصل التاء التفث بتحریک
در مناسک و شرایط حج ژولیده موی بودن و انچه بوده باشد مثل چیدن ناخن و شارب و ستردن
موی زهار و غیر اینها و تفث بر وزن کتف مرد ژولیده کرد الود را میکویند التلیث بر وزن امیر درخت
خرمای شور ستانیست التوث بضم اول درخت توت است و لغتی است در توت بشناه فوقیه
حکایت کرده است این را ابو عمرو و توث دهیست بمرو و دهیست باسفراین و دهیست بفتح
بزیادتی هاء واحد توث و محله ایست ببغداد و کفرتوثا بفتح اول و سکون ثالث و ضم رابع و قصر
اخر جایکاهیست فصل الثاء الثلث بضم اول و ثلث بدو ضمه بهره ایست از سه بهره از هر چیز مثل
ثلیث بر وزن امیر و میکویند ابعاد درخت خرما را ثلث بکسر اول یعنی هر سه روز یک روز بعد از نخل

ثلث استعمال کرده نمی شود مکو در این و بچه سیمی شتر و ثلث در درد شتر نمی باشد و ثلث شتر بچه هم
اوست و ثلاث بر وزن غراب و مثلث بر وزن مقعد غیر منصرفند و معدولند از ثلاثه ثلاثه مترجم کوید
که چنین کفته است مصنف اما جوهری و غیر او کفته اند که غیر منصرفست بواسطه تکرار عدل او در
لفظ و معنی اما در لفظ بواسطه انکه عدول کرده است از لفظ ثلاثه بثلاث و مثلث و اما در معنی
بواسطه انکه عدول ثلاثه ثلاثه که امدند ثلث یعنی ثلاثه پس صواب در کلام مصنف ان بود که بکوید
که معدول الی ثلاثه ثلاثه و کفته می شود که ثلثت القوم از باب نصر یعنی کرفتم سه یک اموال انکروه را
و ثلثت القوم از باب ضرب یعنی شدم سیم انکروه یا اینکه تمام کردم ایشان را سه با نفس خودم و الاثافی
الاثافی بر وزن امده کی از کوه است که فراهم اورده می شود ببوی او دو سنک دیگر و جانب او که بشکل
سه پایه شود و نصب کرده می شود بر او دیک و اثلثوا از باب افعال یعنی بکوه رسیده و ثلوث بر وزن
صبور شتریست که پر میکند شیر او سه ظرف اب را وقتی که دوشیده می شود و ثلوث شتریست
که خشکیده باشد سر پستان یا ثلوث شتریست که پر میکند به یه باشد یکسر پستان یا اینکه ثلوث
شتریست که دوشیده می شود از سه سر پستان و مثلوثه بر وزن مفعوله توشه دانیست که از
سه پوست باشد و مثلوث بر وزن مفعول انچه کرفته شده باشد سه یک او و مثلوث ریسمانی است
که سه توی باشد و مثلث بر وزن معظم شرابیست که پخته شده باشد تا دو ثلث او رفته باشد و مثلث
چیزی است که سه جانب داشته باشد و ثلث بر وزن یضرب یا بر وزن یمنع و تثلیث بر وزن تفعیل
و ثلاث بر وزن سحاب و ثلاثان بضم اول جایکاهها است و ثلثان بفتح اول و کسر ثانی مثل ضربان و بتحریک
مثل رمضان عنب الثعلب را میکویند و ذو ثلاث بضم اول بوادیست که بان هودج را بر شتر می بندد
و یوم الثلثاء بفتح اول و مد اخر و ثلاثاء بضم اول هم امده روز سه شنبه را میکویند و ثلث البسر تثلیثا
یعنی سه یک عوده خرما رطب و پخته شده و میکویند که ثلث الفرس یعنی امد اسپ بعد از مصلی و مثلث
بر وزن محدث و مثلث بتخفیف بر وزن محسن بد کوئی کننده میر ادر خود است پیش پادشاه بواسطه
انکه هلاک کننده سه کس است خود و برادر و پادشاه فصل الجیم جث از باب منع یعنی کران
شده بر د برخواستن یا نزد برداشتن چیزی و اجاثه الحمل یعنی کران کرد بار بر او و اجاث البعیر از
باب منع یعنی کران کرد بار بر او که شتر کران بار و جاث الرجل یعنی ثقل چیزها کرد ان مرد و جث بر
بناء مجهول یعنی ترسید و مصدر ان جثوث بر وزن سرور میاید و جاث بر وزن شداد بد خو را میکویند
و انجاث النخل از باب انفعال یعنی درخت خرما سرافکنده شد از باد و جوثه بضم اول بر وزن فعله قبیله
و جواثی بضم اول و قصر اخر مثل کسائی شهر خطاست یا قلعه ایست در بحرین الجث بفتح اول برید ثود را
میکویند یا جث کندن درخت است از بیخ و جث بضم اول اشراف و بلندی است از زمین تا اینکه بوده باشد

باشد مثل پشته کوچکی و جث کف عسل است که بر روی او میباشد و مانع از ریختن عسل است
و جث مرده ملخ است و غلاف میوه است و جث موم را میکویند و جث هر خاسه ایست که امیخته
با عسل از پرهای مکس عسل و جثه بکسر جیم و جثاث انچه بریده می شود با و جثیث بر وزن امیر درخت
انچه نشانده می شود از نهال خرما و جثه ادم و تن اوست و جثه شهریست در زمین میان معجم و
و کدراه و جثه بکسر اول از مایش را میکویند و جث یعنی ترسید و جث یعنی زد و جث النحل یعنی
بلند کرد مکس عسل او ازش را و تجثجث الشعر از باب تفعلل یعنی پر شد موی او و تجثجث الطایر یعنی افشاند
پرنده خود را و جثجاث بر وزن سلسال کیاهی است و جثجاث از موی بسیار اوست مثل جثاجث
بر وزن علابط و جثجث البرق از باب دحرج یعنی پیوسته شد برق و بر جثجاث جدود شهرست که
اند و جزو سباعی که دو یمی او مکورباشد و وزن او مستفعلن فاعلاتن فاعلاتن است الجدث
بتحریک قبر را میکویند و جمع ان اجدث بفتح اول و ضم ثالث و اجداث بر وزن افعال میاید و جدثه
بزیادتی هاء صدای سم چارپا و سیل شتر است و جدثه خائیدن کوشت است و اجتدث
از باب افتعال یعنی کرفت و ساخت کوری الجریث بر وزن سکیت ماهی ایست و جوثی بر وزن
قرشی انکوریست و تجرثی از باب تفعلل یعنی بلند شد جرثه بکسر جیم و ثاء یعنی نای کلوی او جربث
بر وزن قنفذ جایکاهی است الجحث بکسر اول اصل هر چیز را میکویند و حثی بر وزن ترکی یعنی
شمشیر است و حثی زره ساز است عجیز بیاهن را هم حثی میکویند و بکسر اول هم امده و تحث
از باب تفعلل یعنی دعوی کرد غیر اصل خود را و تجحث علیه یعنی مهربانی کرد او را و دوست داشت
و تجث یعنی پیچیده شد بر چیزی در حالتی پنهان میکند او را و جحث الطایر یعنی کشود پرنده بال را
و سینه را بر زمین نهاد الجبثه بضم جیم و فتح موحده صفت بدی است از برای زن با حدند
تن سیاه را میکویند الجوث بتحریک بزرکی شکم از بالا و سستی ان از پائین را میکویند و مذکر را
اجوث بر وزن احمد میکویند و در مونث جوثاء بر وزن حمرا میکویند و جوث بفتح هر او توی را
میناامند و جواثی بر وزن کسائی معموره است و غلط کرده است جوهری که در اینجا ذکر کرده و کفته
که قلعه ایست در بحرین و جویث بر وزن زبیر جایکاهی است ببغداد و جویث بفتح اول و شد واو
مکسور شهریست در بصره و جوثه بضم اول جایکاهی است یا قبیله ایست از عرب جهث از باب منع
یعنی سبک کردانید او را ترسیدن یا خشمکین شدن یا شاد شدن فصل الحاء الحث بر وزن کتف
مادیست دم بریده التحثیث از باب تفعیل شکسته و سست شدن است حثه علیه از باب نصر
و استحثه از باب استفعال و احتثه از باب افتعال و احثه از باب افعال و حثثه از باب تفعیل و حثحثه
از باب دحرج یعنی برانکیخت او را و شتاب کرد او را و تحریص کرد بر سر کار او را و احتث از باب انفعال

یعنی پس انگیخته شد و این باب لازم و متعدی هر دو امده و حثحوث بر وزن سرسور بمعنی بسیار
و بمعنی شتابنده و بمعنی گریه از بن است و حثحوث بمعنی انگیختن است مثل حث بفتح اول مترجم گوید
که صواب این بود که حث را نگوید بواسطه انکه گفت که حثه حضه و ازان ظاهر شد که حث مصدر
ان است پس مکرر خواهد بود و مثل حثیثی بکسر اول و شد ثانی و قصر اخر و حثوث لشکر را میگویند
و حثوث بر وزن صبور شتابنده را میگویند مثل حثیث بر وزن امیر و مثل حثاث بر وزن سلسال
و تحاث از باب تفاعل بمعنی بر انگیختن یکدیگر است بخصومت و میگویند که اکتحل حثاثا بفتح و کسر
اول یعنی نکشید خواب را بچشم یعنی نخوابید و حث بضم اول خورده شده از گیاه است و حث بمعنی
درخشنده از ریگ و خاک است یا اینکه حث خشک درشت از ریگ است و حث بمعنی نان
خالی است که نان خورش با او نباشد و حثا انچه نرم کرده باشی از ارد و حثحث از باب دحرج بمعنی
جنبید برق در ابر و اخت بر وزن افعل جایگاهی است حدث از باب نصر نور امیگویند که تغیر
کهنه است و دال او ضمه داده می شود وقتیکه ذکر کرده شود با اقدم بضم دال و مصدر ان حدوث
بر وزن سرور و حداثه بر وزن سحابه میاید و حدوث شدن چیزیست که نبوده باشد و میگویند
که حدث امر یعنی واقع شد کاری و احدثه الله و حدثان الامر بکسر اول ابتداء کار است مثل حداثه
او بر وزن سحابه و حدثان روزگار مصیبتها و سختیهای اوست مثل حوادث بر وزن فواعل و
مثل احداث از باب افعال و احداث بفتح اول باران ابتدای اول سال است و میگویند که حدث السن
بتحریک و حدیث السن بر وزن امیر یعنی الحداثه بر وزن سحابه و حدیثه بر وزن مقوله یعنی مرد نیست
جوان که جوانی او ظاهر و اشکار است و حدیث بر وزن امیر تازه و نو را میگویند و حدیث بمعنی
خبر است مثل حدیثی بکسر اول و شد ثانی و قصر اخر و جمع ان احادیث بر وزن اناعیل شاذ است
مترجم گوید که احادیث جمع احدوثه بر وزن اعجوبه است چنانکه فرا گفته و ان بمعنی خبر است و
جمع حدیث احدثه بر وزن افعله است چنانکه ابن عباد و احادیث جمع حدیث است بر خلاف
قیاس و حدثان بکسر و بضم اول نیز جمع حدیث است و میگویند که رجل حدث بفتح اول و بضم دال
و حدث بکسر دال و حدث بکسر اول و سکون دال و حدث بکسر اول و شد دال یعنی مردیست پر
سخن مترجم گوید که مصنف تفرقه در میان رجل حدث و رجل حدیث نگذاشته و صواب اینست
که جوهری گفته که رجل حدث بضم دال و کسر دال یعنی حسن الحدیث و رجل حدیث بر وزن سکیت
بمعنی کثیر الحدیث و هم چنین زمخشری در اساس و مصنف گفته که حدث بتحریک بمعنی ابداء از باب افعال
مترجم گوید که حدث بمعنی ابداء نیست بلکه حدث چیزیست که شکننده طهارت است شرعا
چنانکه صاحب مصباح گفته و ابداء بمعنی احداث است صاحب تاج المصادر گفته الابداء حدث

حدث کردن و صاحب مهذب میگوید که الحدث هر چه طهارت تباه کند و قد احدث از باب افعال
یعنی حدث کرد و حدث شمشیر تیست در یعو و محادثه از باب مفاعله بمعنی تحادث از باب تفاعل است
که با یکدیگر سخن گفتن باشد و محادثه روشن کردن شمشیر است مثل احداث از باب افعال و محدث
مثل محمد مرد راست را میگویند و محدث بتخفیف دال معلوم نیست و وهیست بواسطه در بغداد
و محدثه بهاء جایگاهیست و احدوث از باب افعال یعنی زنا و فجور کرد و احدوثه بضم اول مثل اعجوبه
انچه حدیث کرده می شود با و یعنی افسانه را میگویند و حدث الملوک بکسر اول یار سخن و افسانه یار شاهان
و حادث بر وزن فاعل و احدث بر وزن اجیل و حدیثه بر وزن سفینه جایگاهاست الحرث بفتح
اول بمعنی ورزیدن و کرد اوردن مال و فراهم اوردن میان چهار زن و بمعنی نکاح و جماع بغلو کردن
است و حرث راهیست که کوفته شده باشد بسم چارپایان و حرث پنج الف خراست و حرث
بر پشت شتر و سواری اوست تا اینکه لاغر شود و حرث بمعنی کشت و زرع است و حرث بتحریک
جنبانیدن اتش است و حرث بمعنی جست و جوی کردن و تفحص کردن است و حرث حفه اموختن
و حرث اماده کردن حراث بر وزن سحاب است و حرات رخنه ایست که دو گوشه کمان میباشد
دو کمان و چله برا و میباشد و این را حرثه بضم اول نیز میگویند و فعل این معانی یحرث از باب نصر و یحرث
از باب یضرب میاید و بنو حارثه بر وزن فاعله قبیله ایست و حارث بر وزن فاعل شیر است مثل
ابی الحارثه و حارثه و قله کوهی است بحوران و حرثه بضم اول میان ناخن کمان است و انچه بر او
می شود در رخنه و حرات بر وزن کتاب تیریست که تراشیدن او تمام نشده باشد و حراث پنج پیکان با
و جمع ان احرثه بر وزن افعله و حراث بر وزن فعائل کسبها را میگویند و احدان حریثه بر وزن فعیله
و حریثه شتریست که لاغر شده باشد و حوث بر وزن صرد نیست و محرث بر وزن منبر
و محراث بر وزن محراب انچه جنبانیده می شود با و اتش و حارثیه بشد یاء جایگاهیست معروف
بطرز غریب و گفته ایشان بلحارث از برای بنی الحارث بحذف نون از شواذ تخفیف است و میکنند
در هر قبیله که ظاهر باشد در او لام تعریف مثل بلعنبر الحرث بر وزن تفقد کیاهیست الرکه
از باب دحرج جنبانیدن است الحفث بر وزن کتف هزاره و یعنی را میگویند مثل حفثه بزیادتی
هاء و مثل حفث بکسر اول و جمع ان احفاث بر وزن افعال و حفث مار بزرگیست مثل ابتاث
و حفاث بر وزن رمان ماریست بزرگتر از ان مار و حفاثیه بر وزن کراهیه کند و ضخیم را
میگویند الحلتیث بکسر اول بر وزن قندیل حلتیت بتاء است که صمغ و شلم درختیست انکدان است
الحنث بکسر اول گناه است و حنث خلاف کردن در سوگند است و حنث میل کردن است از
باطل بحق یا حنث میل کردن از حق است بباطل و قد حنث از باب علم یعنی بتحقیق که میل کرد و حانث

از باب افعال یعنی میل داد من او را و محانث بر وزن مفاعل جایگاه گناه است و تحنث از باب تفعل
یعنی عبادت کرد شبهائی که صاحب عدد بود مترجم گوید که مصنف غلط کرده در قید بشبهای ذات
عدد و تحنث یعنی بیکسو شد از اینها و تحنث من کذا یعنی حذر کرد از چنین کار حنیث بر وزن جعفر
اسم کسیست الحنکث بر وزن جعفر گیاهیست الحوث بفتح اول العرق المعوثاء الکبد و مایلیها
یعنی حوث دل حوثاء است که جگر گرما کرد او باشد ابن عباد گفته که الحوث عرق الکبد و الحوثاء
اعقاج الکبد و صاحب مهذب میگوید که حوثاء جگر و انچه گرما گرد ان است و گفته می شود که ترکتهم
حوث بوث بفتح اول مبنی بر فتح اخر و هم چنین حیث بیث بیاء بدل واو و حیث بیث بکسر اول در
هر دو مبنی بر فتح اول و حاث باث مبنی بر کسر اخر هر دو و حوثا بوثا بفتح و تنوین اخر در هر دو یعنی وا
گذاشت ایشان را و معنی میگویند که پراکنده کرده است و حاث الارض از باب افعال و استحاثها
از باب استفعال یعنی شورانید زمین را و طلب کرد انچه در او بود و احاث الشیء یعنی جنبانید چیز را
و پراکنده کرد و حوث لغتیست از بنی طی در حیث و حوثاء بر وزن حمراء زن فربه را میگویند
و حوث اسم کسی است حیث بفتح کلمه ایست که دلالت بر جا و مکان میکند مثل حین که دلالت
بر وقت و مکان میکند و اخر حیث مبنی بر حرکات ثلث ذکر شده است فصل الخاء الخبث بر وزن
امیر پلید است که ضد پاک باشد خبث از باب کرم یعنی پلید شد و مصدر ان خبث بضم اول و خباثا
بر وزن سحابه و خباثیه بزیادتی یاء میاید و خبیث بمعنی ردی و تباه کار فریبنده است مثل خابث
بر وزن فاعل و قد خبث یعنی ردی و فریبنده شد و مصدر ان خبث بضم اول میاید و خبیث کسیست
که میگیرد یاران را که پلید اند مثل مخبث بر وزن محسن و الخبثان بالف و لام و فتح اول و مخبثان که
معرفه باشد و الف و لام نداشته باشد مخصوص بنداء است و در غیر او استعمال نمی شود پس گفته
میشود از برای مرد و زن یا مخبثان بعد هاء و قد اخبث از باب افعال یعنی پلید کرد اهل او پلید قوم
تست و میگویند که یا خبث بر وزن صرد یعنی ای پلید و از برای زن گفته می شود که یا خباث بر وزن
قطام مبنی بر کسر و اخبثان بصیغه تثنیه اخبث بر وزن افعل بول و غایط را میگویند یا اینکه اخبثان
کند دهان و بیداری است یا اینکه بیداری و خشکی است و خبث بضم اول بمعنی زناست و خبث
از باب کرم یعنی زنا کرد با او و المخابثه بر وزن فاعله بمعنی خباثت است که پلید شده باشد و خبث
بکسر اول در بنده بودن اوست طیبه و طعمه بر وزن عقبه برده ایست که شبه در او نباشد
پس خبثه بنده ایست که اسیر کرده شده باشد از گروهی که حلال نباشد بندگی ایشان و خبیث
بر وزن سکیت بسیار زنا کننده است و جمع ان خبیثون میاید و خبیثی بکسر اول و شد اخر پلید
شدن است و میگویند که دعوای وادی تخبث بضم تا و خاء و کسر موحده مثل نخبث یعنی افتادند

افتادند در باطل و در حدیث مذکور است که اعوذ بک من الخبث بدو ضمه که جمع خبیث است
و الخبائث بر وزن فعائل یعنی پناه میبرم بسوی تو از دیوهای نر و ماده و شجره خبیثه بر وزن فعیله درخت
حنظل یا درخت کشوث است و مخبثه بر وزن مرحله بمعنی مفسد و تباه کاریست اخبعث فی مشیه
از باب افعلال یعنی رفت بر رفتار شیر الخنعثه بفتح اول و ثانی و سکون نون و فتح ثاء اسم دیو
مقعد است الخث بضم اول خس و خاشاک سیل است که وا پس گذاشته باشد از خس و خاشاک
دوان شده باشد ازان و خث جل و زغست که خشک شده باشد و قدیم شده باشد دیدن
او و خثه بزیادتی هاء پشکل نرم را میگویند و خثه گلی است که خمیر کرده شده باشد بر گلین گل
پس مالیده می شود بر سر پستان شتر شیر ده تا اینکه در دنیا مرد او را داشته که بر پستان بسته
می شود و خثه مس از خورده های چوبیست که گرفته می شود با او اتش و خثه بفتح اول هم میاید
و تخثیث از باب تفعیل فراهم اوردن و خوردن است و اختثاث از باب افتعال بمعنی اختشام است
و ان شرم و هراس داشتن است الخرثی بر وزن ترکی کالای خانه است یا زبون و بد کالای خانه و
غنیمتها است و خوثاء بکسر اول و مد اخر مورچه ایست که در او سرخی باشد و خوثاء زنیست که
فی کاه او کنده باشد و سست باشد گوشت الخنث بر وزن کتف کسی است که در او شکستگی
دو دو ته شدنی هست و قد خنث از باب فرح و تخنث از باب تفعل و انخنث از باب انفعال یعنی شکسته
و دو ته شد و خنث بکسر اول کروهی اند که پراکنده باشند و خنثه گوشه اند هن است از دو دو
نزد دندانهای اضراس از بالا و پائین و خنثه تخنیثا از باب تفعیل یعنی بر کردانید و دو ته کرد و تخنث
از باب تفعل یعنی پس دو ته شد مترجم گوید که تخنث سابق بر این گذشت پس مکرر خواهد بود
و ازاین ما خوذ است مخنث بواسطه شکستگی و نرمی او و گفته می شود مخنث خنا ثه بر وزن ثمامه
و خنیثه بر وزن سفینه و خنثه یخنثه از باب ضرب یعنی تمسخر در تنخید کرد مترجم گوید که مصنف
خنث بمعنی استهزاء و سخریه ذکر کرده متعدی بنفس و غلط کرده بلکه متعدی بلام است چنانچه صغانی
گفته که خنث فلان لفلان یا نفخاء هزیء به و هم چنین زمخشری در اساس گفته که خنث له یا نفخه
ای هزیء به همچنین ابن عباد و غیر اینها و خنث السقاء یعنی شکست دهن خیک را به بیرون پس اشامید
اب از او مترجم گوید که صاحب شمس العلوم خنث السقاء را از باب نصر نقل کرده و در صحاح و سایر کتب
تصریح بمضارع ان نکرده اند و مصنف از باب ضرب گفته بواسطه انکه عطف بر هزیء نموده مثل اختنثه
از باب افتعال و خنثی بر وزن حبلی کسیست که از برای او انچه از برای زنان است و مردان است
می باشد از الات همه باشد و جمع ان خناثی بر وزن حبالی و خناث بکسر اول بر وزن اناث میاید و
خنثی اسم اسپیست و اخناث جامه بر وزن افعال و خناث او بر وزن کتاب پیچیده کیهاست

واخنات دلو وخنات انخانیست که از سر آب بیرون میاید وذو خناث بفتح اول و قصر آخر
جاییست وخنث بضم اول و غیر منصرف اسم زنیست و گفته می شود که امرأة مخناث بر وزن
مفتاح یعنی زنیست شکسته و گفته می شود از برای زن یا خناث بر وزن قطام و از برای مرد یا
خنث بر وزن حرم الخبث بر وزن قنفذ پلید را میگویند و خنابث بر وزن علابط نکوهیده شده
تا استوار را میگویند خنطث از باب دحرج یعنی رفتار روی تکبر و حرام الخنفثه بضم اول و فا
جانوریست الخوث بفتح اول سستی شکم است و بمعنی پر شدن و بمعنی خو گرفتن نیز آمده و صفت
از اینها اخوث بر وزن احمد و خوثاء بر وزن حمراء میاید و فعل خوث از باب فرح و خویث بر وزن
زبیر شهریست بدیار بکر و خوثاء بر وزن حمراء زن جوان نرم و نازکست التخییث از باب تفعیل
بزرگی شکم و سستی اوست فصل الدال الدأث بفتح اول بمعنی خوردن و بمعنی گران شدن و بمعنی
چولت شدن و دئث بکسر اول بمعنی رشکی است که کشوده نمیشود و دأثاء بر وزن حمراء و دأثاء
بتحریک کنیزک را میگویند و جمع آن دأث بتحریک و بتخفیف عین الفعل میاید مترجم گوید که مصنف
جمع را بتحریک نقل کرده و صواب فعل بضم اول است چنانکه ابن عباد گفته که الدأث جمع الدأثاء
بواسطه آنکه فعلاء هرگاه صفت باشد بر فعل بضم اول جمع میشود قیاسا مثل حمراء و حمر و هرگاه
اسم باشد ظاهر و آن هم اینست که بر فعل جمع شود چنانکه ابن عباد گفته و آن دأثای خردکوها را
میگویند و دأائث بر وزن فعائل اینها را میگویند و داءوث بر وزن احمد دیگی است و دئثان بکسر اول
بمعنی کابوس و فیرک است و آن چیزیست که شب مردم خفته را فرو گیرد و دعثی بضم اول و کسر ثا
و یا مشدد بی غیرت و بی حمیت را میگویند دبیثی بضم اول و قصر آخر دهیست بواسطه الدث
بفتح اول باران سست و ضعیف است مثل دثاث بر وزن کتاب و دث انداختن تو دیگیست از
پس جامه و گفته میشود که انداختم او را بسنگ و دث یعنی زد نیست مرد رسانده و دث پهلو را
میگویند و بمعنی دفع است و بمعنی خوی از خراست و دث پیچیدگی در تن است یا پهلو چنانکه مثا
گفته و دثاث بر وزن رمان شکار کننده کان پرنده بغلاخن و دثه بضم اول زکام گرا میگویند الدحث
بر وزن کتف مرد نیک روش و مانند سخی است الدعث بر وزن جعفر سالکاوان را میگویند الدعث
بفتح اول ابتداء بیماریست و دعث بکسر اول باز مانده ایست و دعث بمعنی کینه و بمعنی رشک نیز
آمده و جمع آن ادعاث بر وزن افعال و دعاث بر وزن کتاب میاید و دعث از باب منع یعنی کوفت نرم
خاک را و روی زمین بپا یا بدست و دعث بر بناء مجهول مثل نعی یعنی رسید او را لرزیدن و سستی
در اندام و ادعاث از باب افعال یعنی دور شدن در رفتن و بمعنی باقی داشتن و بمعنی نزدیک کردن میاید
و تدعث صدورهم از باب تفعل یعنی گرفت کینه سینهای ایشان را و بنو دعثه بفتح اول قبیله ایست

قبیله ایست الدعبوث بر وزن سر سور یعنی تهمت زده شده ببدی است الکلاث بر وزن
کتاب شتابنده از شترهای مایه و غیر آن است و میگویند که اندلث علینا از باب انفعال یعنی
دمیده و ریخته شد و دلث یدلث از باب ضرب یعنی تعجیل کرد و کام را و ادلاث از باب افتعال یعنی شتابیده شد و
و تدلث از باب تفعل یعنی جا اندیشه در آن کار شد و دلثاء بر وزن حمراء شتریست که میکشد گردن
از سستی که دارد و دلثه بضم اول کره و ن مرد است و مداث بر وزن مساجد جایگاههای جنگ است
الدلبوث بر وزن قربوس گیاهیست الدلعث بر وزن جعفر و دلعاث بر وزن هساد و دلعث
بر وزن سطر شتر سخت ضربه دار را میگویند و دلعوث بکسر اول و فتح عین مثل جردحل و دلعثی
بفتح اول و ثانی و قصر آخر مثل سبنتی گنده را میگویند الدلاهث بر وزن علابط شتابنده است الدلهث
بر وزن جعفر و دلاهث بر وزن علابط و دلهاث بر وزن جلباب شیر را میگویند و دلهثه از باب
دحرج شتاب کردن و پیشی گرفتن است دمث المکان از باب فرح یعنی آسان و نرم شد انجا و دماثه
بفتح اول نرمی خوی است و ادموث بضم اول جای کاج نهادن برای آتش است و تدمیث از باب تفعیل
بمعنی نرم کردن است و تدمیث یاد سخن کردن را نیز میگویند گفته میشود دمث فی الحدیث یعنی یاد
کن اول سخن را تا بشناسم و بخاطر آرم الدهکث بر وزن جعفر کوتاه را میگویند الدعثه بفتح اول بمعنی
کوفتن است دهثه از باب منع یعنی دفع کرد او را و دهثه اسم مردیست الدهلاث بکسر اول مقلوب
دلهاث است که شیر باشد الدهموث بر وزن سر سور کریم و بزرگوار است از مردان دیثه از باب
تفعیل یعنی نرم و رام کردانید او را و تدیث از باب تفعل بمعنی کشیدن است و دیوث بر وزن تنور
معروفست و ماخوذ است از نرمی و رامی که در زنان است و چون در او این صفت هست
و درشتی مردان ندارد دیوث میگویند یا این که چون زنان را بسوی مردان میبرد آن را بسوی
زنان میل میکشد دیوث میگویند و دیثانی بتحریک و شد یا کابوس را میگویند و آن چیزیست
که شب به بالای مردم خفته می افتد و آن را بفارسی بختک میگویند و دیث بکسر اول اسم مردیست
و ادیثان بفتح اول رود خانه ایست و ادیوث بفتح اول جایگاهیست فصل الراء ربثه عن الحاجه
بفتح اول باز داشتن از حاجت است مثل تربیث از باب تفعیل و انکس و ادبیث بر وزن امیر و مربوث
بر وزن منصور میگویند یعنی باز داشته شده و ارباث از باب افعلال یعنی باز داشت و ارباث
امرهم یعنی سست و درنگی کرد کار ایشان تا اینکه پراکنده شوند و ربیثه بر وزن سفینه کاریست
که باز میدارد ترا مثل ربیثی بکسر اول و شد ثانی و قصر آخر و تربث از باب تفعل یعنی درنگ کرد و ارتبث
از باب افتعال یعنی پراکنده شد مثل ارابث ارابثاثا از باب افعلال و ربث بر وزن زفر نسل اسطات
در قبیله قضاعه الرثه بفتح اول کهنه را میگویند مثل ارث بر وزن افعل مثل رثیث بر وزن امیر

بتمره و بی قیمت از کالای خانه است مثل رثه بکسر اول و جمع آن رثث بر وزن زفر و رثاث بر وزن
رجال میاید و رثه زنی بی خرد کول را میگویند و مردمان فرومایه سست رای را رثه میگویند
و رثاثه بر وزن سحابه و رثوثه بضم اول بمعنی بدحال شدن است و تدرث بر شاذ باب منع
وارثاث از باب افعال یعنی بدحال شد و ارثه غیره از باب افعال یعنی بدحال کرد او را غیر او و ارتث
بر بناء مجهول از باب افتعال یعنی برداشته شد از جنگگاه و رثیث بر وزن امیر یعنی زخم دار و حال
آنکه باقی از جان دارد و مرتث بر بناء فاعل از باب افعال کسی است که کهنه شده است دیکمان او
وارتث ناقته از باب افتعال یعنی ذبح کرد شتری را که از برای او بود از لاغری الرعثه بفتح اول و تحریک
گوشواره را میگویند و جمع آن رعاث بر وزن رجال و رعثه تاج و مویهای زیر گلوی خروس را
میگویند و رعثه کوزه ایست که از پوست غلاف خوشه خرما گرفته میشود و آشامیده میشود
از او و ترعث المرئه از باب تفعل یعنی زن گوشواره در گوش کرد مثل ارتعث از باب افتعال و رعث
بتحریک و بسکون عین الفعل سفیدی موی بالهچه ایست از زیر گلوی تو مقعر عثاه از باب فرح
و رعثاء از باب منع یعنی سفید شد اطراف زنمه بز و رعث لیثمی است که او بخته میشود بر هودج
مثل رعثه بضم اول و راعوثه بر وزن فاعوله سنگی است که می ایستد برو آب کش در آب کشیدن مثل
ارعوثه بر وزن احجوبه و رعثاء بر وزن حمراء انگوریست که دانه های دراز دارد و رعثاء گوشت دست
که زیر گوشهای او دو چیز از پوست آویخته است و میگویند که رعثه الحیه از باب منع یعنی پوست
او را باز کرد مار و یافت از او چیزی الرغوث بر وزن صبور شیر دهنده ایست مثل رغث بر وزن
محسن و قد ارغث البهمة از باب افعال یعنی شیر داد میش بچه را و رغثها از باب منع و ارتغثها از باب
افتعال یعنی خورد بچه شیر او را و ارغثه از باب افعال یعنی شیر داد میش بچه را مادر او را مترجم گوید
که سابق بر این مصنف گفته که و قد ارغث پس دیگر ذکر کردن آن مکرر خواهد بود و رغثاء بضم اول
و فتح ثانی و مد آخر رگی است در پستان یا پی است زیر پستان و ارغثه از باب افعال یعنی زد پستان او را و
رغث بر بناء مجهول یعنی شکوه کرد از او رغثاء و رغث فلانا یعنی بسیار خواست از او تا اینکه سیر شد
آنچه نزد او بود و رغثه از باب منع و ارغثا از باب افعال یعنی شیر مرتبه بعد از مرتبه دیگر و میگویند
که ارض رغاث بر وزن غراب یعنی زمینی است که روان نمی شود مگر از باران بسیار و مرغث بر وزن
محمد جای انگشتر است از انگشت الرفث بتحریک جماع و نزدیکی کردن است و رفث بمعنی فحش است
و آن از حد گذشتن ببدی است مثل رفوث بر وزن سرور و رفث سخن گفتن زنان است در وقت
جماع یا اینکه رفث آنچه رو برو گفته شود از زنان یا از فحش و قد رفث از باب نصر و رفث از باب فرح
و رفث از باب کرم و ارفث از باب افعال الرمث اول چراگاه شتر است از گیاه شور و رمث درختیست

درختیست که مانند درخت غضا است و رمث مردیست که جامه او کهنه باشد و چوب یا
و رمث مردیست که دو سوی پشت اوست باشد و رفث بفتح اول بصلاح آوردن چیزیست
که پاره باشد و بمعنی مالیدن است و رمث بتحریک چوبهائیست که بسته می شود بعضی بعضی
دیگر و سوار شده می شود در دریا و رمث خوردن شتر است شوره گیاه را پس شکوه میکند از او
پس این شتر را رمثه بفتح اول و کسر ثانی و رمثی بر وزن سکری و رماثی بر وزن حبالی میگویند و رمث
باز مانده شیر است در پستان چیزی از شیر مثل ارمث از باب افعال و رمث بمعنی مزیه و فضیلت است
و رمثه و دوال تسمه ایست از برای خیک دوغ و رمث فی الضرع ترمیثا از باب تفعیل یعنی باز گذاشت
در پستان چیزی از شیر مثل ارماث از باب افعال و رمث علی الخمسین یعنی افزون کرد بر پنجاه و میگویند
که حبل ارمات بر وزن افعال یعنی ریسمانیست پوسیده و ارض مرمثه بر بناء فاعل از باب افعال
یعنی زمینی است که میرویاند شوره گیاه را و ارمث فلانا فی ماله یعنی باقی داشت فلان در مال او
مثل استرمث از باب استفعال و ارمث یعنی افزون شد و ارمث یعنی نرم کرد و گفته میشود که
رمث امرهم از باب فرح یعنی آمیخته شد کار ایشان و میگویند که بئر مرموثه بر وزن مفعوله یعنی
چاهی است که از برای او جای ایستادنی هست از چوب و رمانه بفتح اول و تشدید ثانی میثی آست
آنکاه وحشی و میگویند که هم فی مرموثاء عبد بر وزن مفعولاء یعنی در آمیختگی اند و رمثه بکسر اول اسم
و رمیثه بر وزن جهینه جایگاهیست و اسم کسی هم هست الروثه بفتح اول سرگین است و احد
آن روث و ارواث بر وزن افعال میاید مقدرات الفرس یعنی سرگین افکند است و روثه آنچه
باقی میماند از کعب کند یعنی از گرههای چوب خوشه کنده در دعز بال وقتیکه مویزها او را دورند
طرف سر بینی است و مراث بر وزن میال گذرگاه سرگین است از اسب مثل مروث بر وزن مقعد
و رویثه بر وزن جهینه جایگاهیست میان مکه و مدینه الریث بفتح اول درنگ کردن است
مثل تریث از باب تفعل و ریث بمعنی مقدار و اندازه است و میگویند که ما اراثک از باب
افعال یعنی چه چیز درنگ فرمود بتو و تریث از باب تفعیل بمعنی نرم کردن و بمعنی مانده شدن است
و انکس و اریث بر وزن کیس میگویند یعنی درنگ کننده و گفته می شود که فلان مریث العینین بر وزن
معظم یعنی فلان درنگ کننده در نگاه است و استراث از باب استفعال یعنی خواست درنگ
و ریث بن غطفان بفتح اول پدر قبیله ایست فصل الزاء الزعبثی بفتح اول و قصر آخر مثل ربیثی
ابوعمرو بن عثمان حمصی زعبثی محدث است روایت میکند از عطیه بن بعثه مترجم گوید که مصنف
چنین ضبط کرده و عبثی را واسناد برو کرده است محدث مذکور را و غلط کرده است هم در ضبط و
هم در اسم محدث بنا بر آنچه صغانی ضبط و نقل کرده انجا که گفته الزعبثی بضم الزاء و فتح العین معجمه

وسکون الیاء المنقوطة باثنتین من تحتها واخرها الثاء المنقوطة بثلاث هذه النسبة الی رغیث وهو بطن
والمشهور بالنسبة الیه ابو حفص عمرو بن عثمان بن الحرث الحمصی الرغیثی وروی عن عطیة بن بقیة ومصنف
میکوید که ضبط کرده است ابو الفرج بغدادی رغیثی براء مهمله و بتحقیق که غلط کرده است در ضبط
که کرده **فصل الشین الشبث** از باب تفعل بمعنی چنک در زدن است بچیزی و در اویختن از وست میکوید
که رجل شبث بر وزن کتف یعنی مردی است که این چنک در زدن خوی اوست و شبثه بر وزن همزه
کسی است که ملازم همتای خود است و از او جدا نمی شود و شبث بکسر اول نیز ایست مترجم کوید که غلط
کرده است مصنف در ضبط و وزن او غلط است بشد ثاء مثلثه بواسطه انکه شبث و شبت بتبدیل
سین بشین و تاء بثاء مثلثه شده و فارسی ان شوید است و مصنف در سین مهمله کفته که این شبث
بشین معجمه است و در شین معجمه شبث را بر وزن فلز ضبط کرده و ازهری و صغانی هر دو تصریح کرده اند
و شبث و شبت هر دو یکی است قلب سین بشین و قلب ثاء بتاء شده و شبث بتحریک عنکبوت است و نوع کرمی است
که پاهای بسیار دارد مترجم کوید که صواب این بود که یا جانوریست بواسطه انکه اختلاف کرده اند
در اینکه عنکبوت است یا جانور بسیار پای چنانچه ابن عباد بعبارت کفته که فارسی ان این است که شبث
جانوریست بسیار پای دارد زرد رنک که خراب میکند زمین را و میباشد در جاهای نمناک و جمع او
شبثان است و قیل هی العنکوت و در تهذیب ازهری نیز چنین است و جمع ان بر شبثان بکسر اول بر وزن
غلمان میاید و شبیث بر وزن زبیر کوهی است بطلب شبیث ایست و داره شبیث از برای بنی الاخ
و شابیث الشی بر وزن قناد یل یعنی سیخی است که اتش را بر هم میزنند و عاصدان شبوث بر وزن تنور و شبات
بر وزن رمان میاید و شبیثه بر وزن جهینه دهی است **الشث** بفتح اول کیاهی است خوش بوی تلخ مزه
می شود باد بوست در نبود عسل است که عسل دهنده است و شث انچه شکسته است از سر کوه و باز
مانده است از او بهیات کنکره و جمع ان شثاث بر وزن جبال میاید و شث کوه کان صحرائی است **شحثا**
بفتح اول و قصر اخر کلمه سریانیست کشوده می شود باو بستها بدون کلیدها و شحاث بر وزن شداد از برای
شحاذ که الحاح کننده در طلب است از لحن عوام است مترجم کوید که این سخن صغانی است که مصنف
ذکر کرده و هم چنین نیست که کفته بلکه خواص ذکر کرده اند ابن عباد میکوید که شحاث مثل شحاذ است
که ملح در مسئله باشد مثل الحاح شحاذ بر شمشیر در وقت تیز کردن و زمخشری میکوید که رجل شحاث و
شحاذ و هو الملح فی المسئلة و قلب الحروف لقرب المخارج شایع فی الفصیح من کلامهم و کفتن اینکه شحاث از لحن
عوام است و سلسان بمعنی سلطان از استعمالات خواص است خالی از تاملی نیست **الشرث** بفتح اول تعلین
کهنه را میکویند مثل شرنه بزیادتی هاء و شرث بتحریک ستبری و شکافتن دست است و ترکیدن اوست
و فعل شرث یده از باب فرح و انشرث از باب انفعال یعنی ستبر شد و ترکید دست او و شرث السهم بر بناء مجهول

مجهول و شرث از باب تفعیل یعنی راست کرده شده است تیر و سیف شرث بر وزن کتف یعنی شمشیر است
تیز کرده شده **الشرنبث** بر وزن غضنفر ستبر و درشت شدن کف دستها و پایهاست و شرنبث اسم است
مثل شرابث بر وزن علابط و شرنبث اسم است و شرنبث بر وزن غضنفر رود خانه ایست میانه یمامه
و بصره **الشرفث** بر وزن جعفر درختی کوچکی است که از برای او شیر هست **الشعث** بتحریک پراکنده
شدن کار است و شعث مصدر اشعث است بر وزن احمر از برای کرد آلود شدن سر او و تشعث از
باب تفعل بمعنی پراکنده شد فتن و بمعنی کرفتن و بمعنی خوردن کم است از خوراک و بمعنی بهم
موی است و اشعث بر وزن احمر میخ را میکویند بواسطه پراکندکی سر او و هم چنین مسواک را هم
اشعث مینامند و اشعث خشک شده هم است وان درختی است صحرائی خاردار و اشعث اسم
دارا بغت اشاعثه و اشاعیث پادشاهان یمن که منسوبند باشعث بن قیس کندی و شعث بضم اول
جا یکاهی است و شعیثیه بر وزن زبیریه بایاء نسبت ایست و شعثان الراس بر وزن سکران اشعث
اوست یعنی سری کرد آلود و شعث منه تشعیثا و شعیث بر وزن زبیر ابن عبد الله بن زبیب است مترجم
کوید که غلط کرده است در ابن زبیر و صواب زبیب است چنانکه ابن حجر در رجال خود ذکر انجا کفته که
شعیث اخوه مثلثة بن عبد الله بن زبیب بزای موحده بن مصغر التمیمی العنبری منقول من السادسة و شعب
در عروض بر وزن معظم در بحر ضعیف انچه افتاده است یکی از دو متحرک و تد او کویا که انداخته از و تد او
حرکتی در موضع حرکت پس پراکنده شده است جزء مترجم کوید که ازهری کفته که شعث در ضرب خفیف
از شعر انچه کردیده باشد در اخر مکان فاعلاتن مفعول است و صاحب شمس العلوم میکوید که شعث
ان القا با جزاء عروض از خفیف انچه افتاده است از او ساکن و تد فاعلاتن و ساکن شده است ما قبل
او پس کردانیده شده است بمفعول **شغاثی** بفتح اول و قصر اخر دهی است بعراق **الشکوثی** بفتح اول
و عین و قصر اخر دو لغت اند در کثوثاء **شلاث** بفتح اول و قصر اخر دهی است در بصره و شلشاد بمعنی سلطان
الشنبث بر وزن جعفر شیر را میکویند مثل شنابث بر وزن علابط و شنابث بمعنی ستبر است و شنبیث
الهوی تلمه یعنی کرفتار شد باو **الشنکبات** بفتح اول و کاف و موحده جا یکاهی است مترجم کوید
که مصنف شنکبات را بشین معجمه در این فصل ذکر کرده و صواب بسین مهمله است چنانکه صغانی
در انساب خود و ابن اثیر و حموی نقل کرده اند در اسامی رواتی که ذکر کرده اند نیز غلط ذکر کرده و ما در
شرح خود بسین مهمله انچه صحیح است شرح او بیان کرده ایم **الشغث** بتحریک بمعنی شستن و مغلوب
اوست وان ستبر شدن لبهای شتر است **الشوبث** بر وزن زبیر نوعی از خرماست **فصل الصاد الصیث**
بفتح اول چینه کردن پیراهن و رفو کردن اوست **فصل الضاد ضبث به** یضبث از باب ضرب یعنی کرفت
بر او بکفتار و یعنی انچه کرفت باو مثل اضطبث از باب افتعال و ضبث فلانا یعنی زد فلان را و میکویند

که ناقة ضبوث بر وزن صبور یعنی شتریست که شک دارند در فربهی او پس سوده می شود بدست
تا دانسته شود که فربه است یا نه و مضابث بر وزن مساجد چنکالهای پرندها را میکویند
و ضبثه بفتح اول کشادی است از برای شتر و جمل ضبوث بر وزن منصور یعنی شتریست کشاید او
و اضباث بر وزن افعال در حدیث لا تدعوفی والخطایا بین اضباثهم بمعنی قبضات که جمع قبضه
و قبضه چندانکه بهمه کف دست بکیرند و معنی حدیث انست که بکوید بنی اسرائیل که نخوانند مرا
در حالتیکه کناهان میان کفهای دستهای ایشان باشد یعنی از کناهان دست بر نداشته باشند
و ضبات بر وزن غراب بچه شیر است و ضباثیه بضم اول و شد یاء ارنج ستبر کشاد سخت را می کویند
و ضبات بر وزن غراب و ضبث بر وزن کتف و مضبث بر وزن منبر و مضطبث بر بناء فاعل از باب
افتعال شیر را میکویند **ضغث الحدیث** از باب منع یعنی امیخت خبر را بیکدیکر و ضغث السنام یعنی
مالیکوهان را و ضغث الوول یعنی صدا کرد وول وان جانوریست مثل سوسمار و ضغث الثوب
یعنی شست جامه را و پاک نشست و میکویند که ناقة ضغوث بر وزن صبور یعنی شتریست
که شک دارند در فربهی او و دست بر پشت او میکذارند که بدانند فربه است یا نه و ضغث بکسر
اول مشت علفی است که صحیح نباشد تعبیر اواز برای امیختکی و شوریدکی او و تضغیث از باب تفعیل
انچه ذکر کرده است زمین و کیاه را ان باران و ضاغث بر وزن فاعل از برای پنهان شونده در جائی
که در برابر بنا شد و کودکان را باو از بتر سانند بد رستی که او هست بیاء موحده و غلط کرده است
جوهری مترجم کوید که این بحث از صغانی است جائیکه کفته که قول الجوهری الضاغث الذی یختبی
فی الخمر یفزع الصبیان بصوته درده فی خلقه تصحیف والصواب بالباء الموحدة وقد ذکره الازهری
وابن فارس علی الصحة **فصل الطاء الطث** بالفتح بازی است از برای کودکان میاندازند بچوب کردی
که ریسمان با و می پیچند و نوعی بر زمین میاندازند که تا مدتی بروی چرخ میخورد نامیده شده است
ان الث طثه بکسر میم **طحثه** از باب منع یعنی معرکه او را بدست **طخمورث** بفتح اول و سکون خاء
معجمه و این معرب طهمورس است پادشاهیست بزرک از پادشاهان فرس پادشاهی کرد هفتصد
الطرثوث بر وزن زنبور بالای خشه کاه و سر ذکر و الت مردان است و طرثوث کیاهی است که
خورده می شود وان را اشتر خار میکویند و بیخ ان را اجاد می سازند و طرثث از باب تفعیل چیدن طرثوث
و طرث بفتح اول بنائی است که تر و تازه باشد مترجم کوید که نسخها کلا بتاء است و غلط است بلکه
نبات میاید چنانکه صغانی در تکمله کفته و طرث بکسر اول طرخشه کاه از فرج زن است و طرثوث
بصیغه تصغیر طرثوث دهی است به نیشابور **الطرخثه** از باب دحرج مقلوب طرخثه سبک و سبک
سازی است **الطرموث** بر وزن زنبور سست را میکویند و طرموث نان کاج را میکویند **طلث الما**

الماء یعنی روان شد اب و مصدر ان طلوث بر وزن سرور میاید و طلث علیه تطلیثا از باب تفعیل
یعنی افزود و طلثه بضم اول نادان سست عقل و بدن را میکویند **طلحثه** از باب دحرج الوود او الکاء
که کراهت دارد و دشوار میاید او را مثل **طلخثه** بخاء معجمه یا اینکه طلحثه الوده کردن بچیزی مطلقا
طمثها یطمثها از باب ضرب و یطمثها از باب نصر یعنی بوده دوشیزکی دخترکی او را و طمث المراة از باب
نصر و طمثت از باب سمع یعنی حایض شد ان زن پس ان زن را طامث میکویند بر وزن و معنی حایض و طمث
بفتح اول سودن و مس کردن است و بمعنی چرکین و شوخکین شدن و بمعنی تباه شدن است و ابله
بن طمثان بتحریک در قبیله ایاد است **الطهثه** بضم اول سست خوی است اکرچه تنا در جسم باشد
فصل العین عبث از باب فرح یعنی بازی کرد و عبث از باب ضرب یعنی امیخت و عبث یعنی کرفت عبیثه
بر وزن سفینه و عبیثه کشک تازه ایست که در مان کرده شده است وان چنانست که کشک
تازه را بکشک خشک می امیزند بنوع خاصی و میخورند با عبیثه خوراکیست که پخته شده است
و در او ملخ کرده باشد و عبیثه مردم امیختهای ایشان است و عبیث بر وزن سکیت بسیار بازی کن را
میکویند و عبیث بر وزن امیر دهی است و عوبث بر وزن جوهر راه کوهی است و میکویند که
هو عبیثه بر وزن سفینه یعنی در نسب او امیختکی و شوریده نژادی هست **العثه** بضم اول کرمی است
که پشم را می خورد وان را دمه میکویند و جمع ان عث باسقاط هاء میاید و عثت الصوف عثا بفتح اول
یعنی خورد دمه پشم را و عثه زن پیر که خوش نماید و دیدنا و بر وزن کو لخ خرد را میکویند و عتاث بر
وزن کتاب بمعنی سراییدن در سرود است مثل تعثیث از باب تفعیل و معاثه از باب مفاعله و عثاث
مارهائی است که میخورد بعضی از ایشان بعضی را یعنی در قحط سالی و عثعث بمعنی تباه شد
و عثعث کو هیست بمدینه و سرود کوئیست و عثعث انچه نرم است از سر زمین و از زمین و عثعث
تل ریکیست که کیاهی در او نیست و عث بفتح اول بمعنی سهیدن و ابرام کردن در خواستن است
و عث بمعنی کزیدن مار است و عثعث از باب دحرج یعنی جنبانید او را و عثعث یعنی ایستاد و
عثعث یعنی دست یافت عثعث یعنی میل یاد کرد و عثاعث بر وزن دراهم سختیهاست و عثا
بر وزن حمراء و تعاثه از باب تفاعل یعنی را ندم او را باطلت و فتا را و و اعتثه از باب افتعال یعنی بهوی
اورد او را ولی بدی بر سیدن به نیکو بعد و مثل عربا است که عثیثه تقرم جلدا املسا و عثیثه
بر وزن جهینه تصغیر عثه است که شه باشد و قرم ابتداء بخوراک امدن بچه است که مثل
که می خورد پوست نرم لغزنده را ورده می شود از برای کم شدن در چیزیکه توانائی در او ندارد و عثیث
بر وزن امیر قلعه ایست بکنارهای دریای شام که شناخته بقلعه سرخ **العدث** بفتح اول نرم خوی
و عدثان بر وزن عثمان اسم است **العرث** بفتح اول بمعنی کندن و بمعنی مالیدن است **العرطنیثا** بر وزن

درد بیشا بفتح اول وقصر اخر بیخ درخت بخور مریم است **الاعفث** بر وزن احمر مرد بسیار برهنه کننده
پا این تنه است در نشستن **العنکث** بر وزن جعفر گیاهی است واسم کوی است و عکث بفتح اول
میرانده شده است اصل بنا او و بمعنی فراهم امدن وبهم پیوستن است و تعنکث از باب تفعلل یعنی
فراهم امد و عکیث بر وزن امیر بول ابل است **علثه** یعلثه از باب ضرب یعنی امیخت او را و علثه یعنی
فراهم اورد او را و علث السقاء یعنی پر است خیک را بد وخشک و علث الزند یعنی اتش بیرون نداد درخت
اتش زنه وعلث بفتح در شرفی و جلد وقدمت بر سادات علوی وعلث بتحریک سختی جنگ و کشتن
یکدیگر است و علاث زران بود نان است و علیث بر وزن امیر نانی است که از جو و گندم باشد و علاثه
بضم اول روغن و کشکی است که بهم امیخته باشد و هر دو چیزی که امیخته شود و علاثه اسم پدر ثابت
از بنی الاحوص و علاثه مرد دلیر را میگویند که فراهم می اورد از اینجا و از اینجا و علثه بضم اول از قوت
ان است که در فقیر ایان که اند و علث بر وزن کتف کسیست که منسوب بغیر پدر خود باشد معتلث
بر بناء فاعل از باب افتعال و علث کسی است که ملازم باشد از برای کسی که می خواهد او را واعتلث
زندا از باب افتعال یعنی گرفت اتش زنه را از درختی که نمیدانند که اتش می افروزد یا نه یا اینکه زناد انرا
وتعلث از باب تفعل بمعنی مکر و حیله کردن و بمعنی درآویختن و بمعنی ترک استوار نمودن کردن است و
اعلاث توشه بر وزن افعال انچه خورده شود بغیر اینکه بگزینند از چیزی و اعلاث پارهای بهم
اویخته از انچه افروخته می شود با و اتش از درخت مرخ و خشک از گیاههای **العتوه** بفتح اول وضم اول
وضم ثالث حلی خاصه و قیچکه که کهنه و سیاه شود مترجم گوید که لفظ یبس در کلام مصنف زاید
مصواب نمودن ان است بواسطه انکه حلی خشک شده یبس است چنانکه مصنف و غیر او گفته عثک
خشک معنی ندارد مثل عنثه بحرکات ثلاث در اول ان و جمع ان عناثی بر وزن تواقی می اید و یا عثعثا
بفتح عین وقصر اخر دهیست در بغداد **عوثه** تعویثا از باب تفعیل یعنی باز داشت و مشغول کرد او را
دعسه بفتح اول زمین نرم است وعیثه شهریست بشریف یا بجزیره و عایث بر وزن فاعل و عیوث
بر وزن صبور و عیاث بر وزن شداد شیر را میگویند و عیث تعیثا کذا از باب تفعیل یعنی نزدیکست
که بکند مثل لبن و عیث فلان یعنی خواست اینکه چیزی را بدست در تاریکی بردارد از غیر اینکه به بیند
او را و میگویند که عیث طیره یعنی امیخته شد برا و پرنده و این کنایه از والیست و تعیث از باب تفعیل
یعنی اشامید شتر کم از سیرابی و عیثا بفتح اول بمعنی عیجا **فصل الغین غبث** بفتح اول سرشتن کشک است
بر روغن واسم ان غبیثه بر وزن سفینه می اید و غبیثه مثل عبیثه در معانی ان و اغبث بر وزن
احمر یعنی بغث است که گرد رنگ است و قد اغبث اغباثا از باب افعلال یعنی گرد رنگ شد **الغث** بفتح اول
بمعنی لاغر است مثل غثیث بر وزن امیر و قد غث یغث از باب فرح و یغث از باب ضرب یعنی لاغر شد و

شد مصدر ان غثاثه بر وزن سحابه و غثوثه بضم اول می اید و اغث از باب افعال و غث الجرح یعنی
روان شد از زخم غثیثه بر وزن سفینه یعنی چرک و ریم مثل اغث از باب افعال و استغثه از باب
استفعال یعنی بیرون اورد از زخم چرک او را و غثیثه بر وزن سفینه تباه شدن در خود است
درخت خرمائیست که خرمای او مردوشیر یعنی از برای او نیست و غثیثه بی خرد و کولی است که نکوئی
در او نیست و غثه بضم اول چسبانندن ندکانی است و غثغثه از باب دحرج کشتن سستی
یکدیگر را بی یاری جنگ و غثغثه بمعنی ایستادن است و اغتث الخیل از باب افتعال یعنی رسید
باسپان چیزی از بهار و تغییث از باب تفعیل فربه شدن شتر است کم کم و غثث بر وزن کتف
و غثاغث بر وزن علابط شیر را میگویند و دو غثث بر وزن صرمانی است از برای طایفه غنی
و کوهیست بغورث غویه و گفته می شود که ما یغث علیه احد یعنی کذا اعی کسی را مگر اینکه
سؤال و طلب کند از او و میگویند لا یغث علیه شیئا یعنی میگویند در این چیزی که این بد است
کند و واگذارد او را **غرث** از باب فرح یعنی گرسنه شد و صفت این غرثان بر وزن سکران و جمع ان
غرثی بر وزن سکری و غراثی بر وزن حبالی و غراث بر وزن رجال می اید و میگویند که فلان غرثان الوشاح
یعنی باریک میان است فلان و تغریث از باب تفعیل گرسنه گردانیدن است و غورث بر وزن جوهر
مردیست که کشید شمشیر پیغمبر را از برای انکه ناگاه بکشد بان شمشیر پس انداخت او را خدای بدردی
که گرفت میان دو شانه او **الغلث** بفتح اول مثل عکث بعین مهمله است در معانی ان و سختی کشتن
یکدیگر است و غلثی بر وزن سکری درخت تلخی است و غلیث بر وزن امیر انچه راست کرده می شود
از برای کرکس الوده بزهر و غلیث خوراکی است اغشته شده است بجو و غیر ان مثل مغلوث بر وزن
منصور و اغلثی علیهم از باب افعلاء یعنی بلندی جست با ایشان در بزرگی و دشنام دادن و غلث
بر وزن کتف سخت قتال کننده است مثل مغالث بر بناء فاعل از باب مفاعله و غلث بمعنی دیوانه است
و بمعنی کسیست که با و مستی از خوراک و اشامیدنی رسیده و بهر طرف میل کردن و بسیار شکستن
از چیکی وارد و اغتلث زندا از باب افتعال مثل اعتلث بعین مهمله است و غلث الزند از باب فرح
یعنی بیفروخت اتش زنه مثل اغلث از باب افعال و سقاء مغلوث بر وزن مخلود منصور یعنی خیکیست
که پیراسته شده است بخرما یا بغوره خرما **غنث** از باب فرح یعنی اشامید پس نفس کشید و غنث
نفسه یعنی پلید شد نفس او و تغنث از باب تفعل لازم بودن و بمعنی گران شدن است و غناث بر
بر وزن رمان کوره نیکو ما یند در بدیمی کردن **غوث** تغویثا از باب تفعیل یعنی گفت و اغوثاه واسم
از این غوث بفتح اول و غوات بضم اول می اید و غواث بفتح اول هم امده و این شاذ است بواسطه
انکه اسم در اصوات بفتح نمی اید یا بضم اول است مثل بکاء و دعاء یا بکسر اول است مثل نداء و حیا

واستغاثنی از باب استفعال یعنی خواست فریاد رسی از من فاغثته از باب افعال یعنی پس فریادرسی
کردم او را و مصدر ان اغاثه بر وزن اجابه و معونه بفتح اول بر وزن معونه می اید و اسم از این فریاد
رسی خواستن غیاث بر وزن کتاب می اید و مغاوث بر وزن مساجد بمعنی اینها است و غویث
بسختی دریافت و غویث انچه فریادرسی کنی تو با و مضطر را از خوراک یا از سختی و مغیثه بضم اول
دو جا یگاهی است و مغیثیه بزیادتی یاء نسبت مدرسه ایست ببغداد و یغوث بفتح مثناه تحتیه
بتی است که از برای قبیله مذحج بوده **الغیث** بفتح اول باران است یا بارانیست که امده باشد که
پهنای ان دوازده میل است و غیث گیاهی است که روئیده باشد با باران و غاث الله البلاد یعنی
باراند خدای باران شهرها و غاث یغیث الارض یعنی رسید باران و بارید زمین را و غاث النور یعنی
رسید و روشن شد شکوفه و غیثت الارض تغاثه بر بناء مجهول یعنی باریده شد زمین پس زمین را
مغیثه بفتح میم و اسقاط واو و میغوث بر وزن منصور با ثبات واو میگویند و گفته می شود که فرس
ذو غیث مثل صیب یعنی اسپیست که می افزاید دویدن را بعد از رفتن و میگوئی که بئر ذات غیث یعنی
چاهیست که افزای پیوسته بر او هست و مغیثه بفتح وضم میم چاهیست در قادسیه و دیهیست
به بیهق و کسیکه بضم میم ذکر کرده دروغ وث و مغیث ماوان بضم میم چاه چاه دیگر است و تغیث
وتغیث از باب تفعل فربه شدن است و غیث بن هریط از قبیله عبس و غیث بن عامر از قبیله تمیم است
فصل الفاء الفث بفتح اول گیاهیست که از دانه او نان پخته می شود در قحط سال و فث درخت
حنظل است و انفثاث از باب انفعال بمعنی شکستن است و فثه جلته یعنی پراکنده کرد جلت خرما را
ومفثه بفتح میم بسیار شدن است و فرفث یعنی خرمائیست پراکنده و میگویند که فلان کثیر منفثه
یعنی فلان بسیار ادرنده چیز است پیش مهمان و ما افتثوا بر بناء مجهول از باب افتعال یعنی غلبه کرده شدند
فحث عنه از باب صنع یعنی جست و جو کرد مثل افتحث از باب افتعال و فحث بر وزن کتف مقلوب حفث است
که هزار توی باشد **الفرث** بفتح اول سرگینی است که در شکنبه باشد و فرث مثل کوچک است یعنی
در قریه بقاف و فرث برهم خورد کی و از هم ابستن است مثل انفراث از باب انفعال و مثل تفرث از باب
تفعل یعنی بردستی که ان ترف هرانیه برهم خورده الیست و فرث الجله یفرثها از باب نصر و یفرثها از باب
یضرب یعنی پراکنده و پاشید انچه در جلت بود و فرث کبده یفرثها از باب ضرب یعنی زد جگر او را
هوا و زنده است مثل فرثها تفریثا از باب تفعیل فانفرث کبده یعنی پاشید و پراکنده شد جگر او و افرث
الکبد از باب افعال یعنی شکافت جگر او و انداخت فراثه بضم اول را یعنی انچه در او بود و افرث اصحابه
یعنی پیش اورد باران را از برای ملامت و نکوهش مردم و فرث از باب فرح یعنی ستبر شد و فرث
القوم یعنی پراکنده شدند انکوه و مکان فرث مثل کتف یعنی جائیست نه کوه است و نه زمین

زمین **فصل القاف قبث به** یقبث از باب ضرب یعنی گرفت او را و قباث بر وزن غراب اسم است
القبعثی بفتح اول و ثانی و قصر اخر مثل شمردی بزرگ پشت پای از ادمی و سبیل و ناخن کنده از شتر ان
و مونث قبعثاه بهاء می اید و قبعثاه گوشت زیادیست که به بیرون فرج زنان می باشد **القث**
بفتح اول بمعنی کشیدن و بمعنی راندن و بمعنی کندن است مثل اقتثاث از باب افتعال و قث گیاه
و مقثه بمعنی بسیار شدن است و مقثه چوبیست پهن گرد که بازی میکنند با و کودکان مترجم
گوید که از عطف مقثه بمعنی چوب بر مقثه بمعنی بسیار شدن ظاهر می شود که مقثه بکسر میم با شد
یا مقثه بمعنی چوب بفتح میم باشد و این غلط است بلکه مقثه بفتح میم بمعنی کثرت و بسیار شدن
و مقثه بکسر میم بمعنی چوب پهن است چنانکه صغانی گفته که فلان ذو مقثه بالفتح ای ذو عدد کثیر
و ما اکثر مقثهم و المقثه والمطثه بالکسر خشبة عریضة مستدیرة یلعب بها الصبیان و قثاث بر وزن
غراب کالا و متاع را میگویند و قثاث بر وزن شداد بمعنی سخن چین است و قثیثی بکسر اول و تشدید
ثانی وقصر اخر فراهم اوردن مال است و قثیثه بر وزن سفینه و قثاثه بر وزن سحابه بمعنی گرده و جماعت
بفتح اول مثلث کوچکی است و قثقثه جنباندن میخ است از برای کندن **قحث** الشی از باب منع یعنی
گرفتم او را تا اخر ان یعنی چیزی باقی نگذاشتم **قرث** بفتح اول مثلث کوچکیست و قرث از باب فرح یعنی
ابرام کرد در خواستن و رنجید و قرث یعنی کرد او را در و قرثه الامر یعنی سخت شد بر او کار و قریث بر وزن
سکیت ماهی را میگویند و خرمائیست و غوره ایست از خرما و نخل و قراثاء بفتح اول و مد اخر و قریثا
بتبدیل الف بیاء یعنی نوعیست از خرما که بهترین خرماها است غوره او **قرعث** بر وزن جعفر اسم است
و تقرعث از باب تفعلل بمعنی فراهم امدن **اقعث** از باب افعال یعنی اندازه دارد و اقعث له العطیة
یعنی بسیار داد او از برای او بخشش را و قعث له قعثة یعنی بخشید او را از برای او بخشش کمی مترجم گوید که
بنا بر تمهیدی که مصنف در اول کتاب کرده که هرگاه مصدر با فعل را گوئیم و مضارع ان را نگوئیم ان
فعل از باب نصر خواهد بود بایست که قعث از ان باب باشد و چنین نیست بلکه از باب منع است
چنانکه صاحب شمس العلوم و تاج المصادر ذکر کرده اند و این از اضداد است مترجم گوید که در ضد
بودن اینها تامل هست بواسطه انکه اگر اقعاث بمعنی بسیار دادن و کم دادن باشد ضد خواهد
بود اما اگر اقعاث بمعنی بسیار دادن و قعث بمعنی کم دادن باشد ضد بودن این ظاهر نیست
وقعثه تقعیثا از باب تفعیل یعنی از بیخ کند او را فانقعث از باب انفعال یعنی پس از بیخ کنده شد و قعیث
بر وزن امیر بمعنی اسان است و بمعنی سیل بزرگ است و بمعنی باران و عطاء بسیار است و میگویند
که انقعث الحافر یعنی خاک بسیار بیرون امد و کننده چاه از چاه و قعاث بر وزن غراب دردیست
در بینی گوسفند **تقلعث** فی مشیته از باب تفعلل یعنی رفت بنوعی که گویا برکنده می شود پای او از

کلی که از باران بهم رسیده القمعوث بروزن زنبور دیوث را میکویند القمطة از باب دحرج دو دیدنی ...
باز پس القماث بروزن سربال کسیست که موی بدن وی دراز و بسیار باشد النقبث از باب تفعیل
یعنی فراهم آوردن و بمعنی باز داشتن است فصل الکاف الکباث بروزن سحاب بخته از میوه درخت
اراک است وکبث اللحم از باب فرح یعنی بگشت گوشت از حال خود و گندید وکبثته انا از باب نصر یعنی
گندانید گوشت را بپوشانیدن و میگویند که لحم کبیث بروزن امیر و مکبوث بروزن منصور یعنی گوشت
گندانیده شده وکبث بروزن قنفذ سفت سخت را میگویند و بمعنی کرفته ناکس نیز هست مثل
بروزن زنبور و مثل کباث بروزن علابط وتکبیث السفینه از باب تفعیل میل دادن کشتی است بسوی
زمین و بر کردانیدن آنچه در اوست بجای دیگر الکبعثاه بمعنی قبعثاه است و آن گوشت زیادتی است
که بر بدن فرج زن میباشد الکث بفتح اول بمعنی انبوه است و میگویند که رجل کث اللحیة یعنی مردیست
که ریش انبوه دارد وکنکث بروزن جعفر وککث بروزن زبرج خاک را میگویند و بمعنی ریزه ریزه سنگ
نیز آمده وکاث لشدثاء آنچه میروید از آنچه پراکنده شده است از کشت و درو شده وکثاثاء بفتح اول
و مد است زمین پر خاک را میگویند وکث اللحیة یعنی بسیار شد موی بیخ ریش او و انبوه و کوتاه و درهم
پیچیده شد و مصدر آن کثاثة بفتح بروزن صباحة وکثوثه بروزن خموضه وکثث بتحریک میاید
بفتح اول وجمع آن کثاث بروزن رجال میاید مترجم کوید که رجل کث بغیر این معنی ندارد که کث اللحیة
واین در اول ماده مذکور شد پس مکرر است و دیگر آنکه جمع را در اینجا کثاث و در اول ماده کث بضم
اول نقل کرده و قیاس کثاث است مثل جب و جباب وکث را جوهری در جمیع کث گفته آنجا که میگوید
که رجل کث اللحیة و قوم کث مثل قولک رجل صدق اللقاء و قوم صدق پس در یکی کثاث و در یکی
کث گفتن صورتی ندارد و تکاکث از باب انفعال و تکثکث از باب دحرج کث له من المال از باب منع یعنی
بر داشت از برای او از مال بدو دست الکراث بروزن رمان وکراث مثل کتان تره ایست معروف
که بفارسی گندنا میکویند وکراث بروزن سحاب درختیست که برای امراد کوههای طایف
کراث کوهی است وکرثه الغم یکرثه از باب نصر و یکرثه از باب ضرب یعنی سخت شد بر او اندوه مثل اکرثه
از باب افعال و میگویند انه لکریث الامر بروزن امیر و حق میگویند این را که باپس کند اندوه باز کردد در آن
کار و انکرث الحبل یعنی پاره و بریده شود ریسمان و میگویند که ما اکرث له از باب افتعال یعنی پروایی
باو ندارم وکرثیاء بفتح اول و مد بروزن قرثیاء خرماء نارسیده نیکو است وامر کریث بروزن امیر یعنی
کاریست اندوه آورنده الکشوث بفتح اول و بضم اول هم آمده وکشوثاء بمد و اکشوث بضم اول و این ...
انهاست حفز و مایه کرده شده کیاهی است که میان بوتهای درخت میپیچد در زمین ندارد انکلث
از باب انفعال یعنی پیش شد وکلث بروزن منبر کوشنده در کارهاست الکنثه بضم اول نودجه است

نودجه است از آس و شاخهای بید که برهم نهاده و پیچیده می شود مترجم کوید که نودجه معرب
نوده است که بهم پیچیده باشد و در جای خود ذکر نکرده و در کثث در باب نون خواهد آمد
بنا بر قول ازهری و صغانی فارسی است و معرب کنبثه است وکنبثه را هم مصنف در جای خود ذکر نکرده
الکنبث بروزن قنفذ وکنابث بروزن علابط وکنبوث بروزن زنبور بمعنی سفت و بمعنی کرفته ناکس است
وکنبث از باب دحرج و تکنبث از باب تفعلل یعنی گرفته است الکندث بروزن قنفذ وکنادث بروزن
علابط سفت سخت را میگویند الکنفث بروزن قنفذ وکنافث بروزن علابط مرد کوتاه را میگویند
کوث بفتح اول بمعنی کفتن است که پوشیده می شود در پای و تکویث زرع وکث از باب تفعیل چهار
برگ و پنج برگ شدن آن است وکوثی بضم اول و قصر آخر دو هیئت بعراق و محله ایست بمکه از برای بنی
عبد الدار وکوثه بفتح اول فراخ سال است وکوث بغایطه از باب تفعیل یعنی بیرون آورد غایط خود را
مانند سرهای خرکوشها فصل اللام اللبث بفتح اول و ضمه داده می شود و لبث بتحریک و لباثه بزیادتی
هاء و لبیثه بروزن سفینه بمعنی درنگ و لبث از باب سمع است و این نادر است بواسطه آنکه مصدر
فعل مکسور العین قیاس آن لبث بتحریک است هرگاه متعدی نباشد و اینکه لبث بسکون عین الفعل
آمده و این نادر است بواسطه آنکه نادر است و وصف از آن لابث بروزن فاعل و لبیث بروزن امیر
میاید یعنی درنگ کننده و البثه از باب افعال و لبثه از باب تفعیل یعنی درنگ فرمود او را و لبث بضم اول
بمعنی توقف و درنگ کردن است مانند تلبث از باب تفعل و استلبثه از باب استفعال یعنی خواست
درنگ کردن او را و خبیث لبیث نبیث بروزن امیر از پی آورنده از برای خبیث است و فرس لباث بروزن سحاب
یعنی اسپیست درنگ کننده و لبیثه من الناس بروزن سفینه یعنی کروهی اند از قبیلهای پراکنده
اللث بفتح اول از باب نصر و الثاث از باب افعال و لثلثه از باب دحرج ستیزه و الحاح کردن و در خواست
و بمعنی اقامه و دایم داشتن و بمعنی همیشه بودن باران است و لث بفتح اول بمعنی نم است و لث
الشجر یعنی رسید نم درخت را و لثلثه بروزن فعلله بمعنی سستی و بمعنی ... آمد و شد کردن
مانند تلثلث از باب تفعلل و لثلثه اشکار نکردن سخن و کلام را میگویند و لثلثه در خاک غلطانیدن
وتلثلث از باب تفعلل در خاک غلطانیدن است و لثلاث بروزن صلصال و لثلاثه بزیادتی هاء درنگ
کننده است هر آنچه را که گمان کردی که پاسخ میدهد و اجابت میکند ترا بسوی حاجت تو پس ...
از او و لثلث البعیر از باب دحرج یعنی حبس کرد و شتر را مترجم کوید که مصنف در تفسیر لثلث البعیر ...
گفته و در معنی مناسبی که هست بمعنی حبس و زندان کردن است و لهذا تفسیر بآن نمود و این معنی
سابق بر این گذشت و مکرر خواهد شد و صواب کرده است و سرکش کاف از قلم مصنف افتاده یعنی تعب
طلام و دو نیم شتر را چنانکه ازهری گفته که لثلث البعیر ای کرده و هم چنین صغانی نیز کرده گفته

ولثلثوا بنا بضیعه اعر از باب دحرج یعنی راحت بده ما را اندکی لحثه از باب نصر مترجم کوید که بنا بر تمییزیکه
که مصنف در اول کتاب کرده باید از باب نصر باشد و صاحب شمس العلوم از باب ضرب ضبط کرده و جوهری
لطس را که مقلوب اوست نیز از باب ضرب ذکر کرده مگر اینکه گفته شود در دیباچه گفته که آنچه
از مشاهیر افعال باشد اختیار داری خواهی از باب نصر و خواهی از باب ضرب بخوان یعنی زد او را به
پهنای دست یا بچوب پهن ولطث بمعنی چنگ و مطلق زدن است و گفته می شود اینکه جمعه
یعنی کرد و جمع کرد او را و لطثه بحجر یعنی انداخت او را بسنگ و لطث الامر فلانا یعنی دشوار شد کار بر فلان
وملاطث بروزن مساجد جایهاییست که زده میشود بیل یا بزدن چوب جوزان و ملاطث بضم میم
بمعنی کرد آورنده است و ملاطثه الموج از باب تفاعل یعنی طپانچه زد بر یکدیگر موج وتلاطث القوم
یعنی زدند یکدیگر را الکروه بدستها و لطث بفتح اول بمعنی تباه شدن و فساد است و ملطث بروزن منبر
اسم و نام است العث بروزن احمر کران درنگ کننده است در رفتار و فعل آن لعث از باب فرح میاید اللغیث
بروزن امیر بمعنی غلیث است در هر دو معنی او و مقلوب اوست الالفث بروزن احمر کو خودی است احمق
واستلفث ما عنده از باب استفعال یعنی بیرون آورد آنچه نزد او بود و استلفث الخبر یعنی پوشید خبر را
وپنهان کرد و استلفث حاجته یعنی بر آورد حاجت دنیا او را و استلفث الرعی یعنی وا گذاشت و ...
از آنچه چرا میکرد ستور چیزی را اللقث بفتح اول امیختن است مانند تلقیث از باب تفعیل و لقث ...
بشتاب و سرعت بهم رسیدن است و فعل از این از باب سمع است اللکث بفتح اول امیختن است مانند
تلکیث از باب تفعیل بمعنی زدن است و لکثه از باب نصر یعنی نخاییدم و کوشیدم بر او و لکث بتحریک
دردیست از برای شتر ماده مانند جوشش در دهنها او و مثل لکاث بروزن غراب و فعل از آن لکث
از باب فرح میاید ولکاث مانند غراب سنگی است براق درخشنده در کچ و لکاثی بزیادتی یاء نسبت
بسیار سفید است و لکاث بروزن رمان پچه و ران کچ اند و لکث الوسخ به از باب فرح یعنی چسپید
باو چرک و ناقة لکثه مانند فرحه یعنی شتر ... فربه اللوث بفتح اول بمعنی نیرو و قوت است
ولوث پیچیدن دستار است و لوث بمعنی پناه گرفتن است و لوث زخمها و جراحتها و مطالبه کردن
آنها بکینهاست و مانند دلالت در اهتمامی کردن است و لوث غلطانیدن لقمه است بچربش کداخته
ولوث همیشه بودن در خانه است ولوث خائیدن چیزیست در دهان و لوث درنگ کردن در کار است
ولوثه بضم اول بمعنی سستی و درنگ کردن و کم خردی و بمعنی برانگیختن و بودن دیوانگی و صواب است
ولوث بسیار بودن گوشت و پیه است و لوث بمعنی ضعف و ناتوان شدن است و لوث باد
دکوی و حزفه ایست که کرد کرده می شود و باد کرده می شود باد و التیاث از باب افتعال بمعنی امیختن است
و بمعنی جامه بر خود پیچیدن و درنگ فرمودن و بمعنی نیرو و قوت شدن و بمعنی فربهی و دندان است مثل

مثل تلویث از باب تفعیل و تلویث از باب مذکور بمعنی آلوده کردن و امیختن و بسیار بودن ...
مانند لوث بفتح اول و ملاث بروزن ملاذ شریف و بزرگ را میگویند مانند ملوث بروزن منبر و جمع
آن ملاوث بروزن مساجد و ملاوثه بزیادتی هاء و ملاویث مانند مصابیح میاید و لوثه بضم
اول بمعنی کروه است مانند لویثه بروزن سفینه و لوانه اردیست که پاشیده می شود بخوان
بوقت خمیر نان مانند لواث بروزن غراب و لواثه کسیست که درنگ میکند در هر چیز والوثه الکلا
از باب افعال یعنی بر روید زمین کیاه تر را در خشک و الوث بروزن احمر مرد سست ضعیف و ... است
و این از اضداد است و الوثه درنگ کننده کران زبان است و لیث بکسر اول کیاهیست و لحیه لیثه
مانند کیسه بمعنی لثیست که امیخته است سیاهی او بسفیدی و گفته می شود که بنات لاثث ما
کامل و لاث بقلب بروزن قاض و لیث بروزن کیس یعنی کیاهیست که پیچیده است بعضی از آن ببعضی
والتث به مالی از باب افتعال یعنی طلب کاه داشت مال خود را که از او بود بعه کذاشتن ازاو و ملیث
بروزن معظم مرد آهسته و دراز فربه بودن است و لایث بروزن کامل شیر را میکویند و دیمة لوثا
بروزن حمراء یعنی باران نرمیست که می چپاند بعضی از کیاه را ببعضی و لویثه بروزن سفینه بمعنی
لیثه است که کروهی از قبایل پراکنده باشد اللهثان بروزن و معنی عطشان و تشنه است و لهثان
بتحریک بمعنی تشنکی است مانند لهث بتحریک و لهاث بروزن سحاب و فعل از لهث از باب سمع است
ولهاث سختی مرکست و لهاث نقطهها و خالهاست در برک خرما و این روایت شده است از فراء و
قیاس لهاث بکسر اول است بواسطه آنکه جمع لهثه است مانند نقطه و نقاط و لهث از باب فعل ...
بوزن منع و مصدر آن لهث بفتح اول و لهاث بروزن غراب یعنی بیرون آورد زبان را از تشنکی یا از رنج
یا از ماندکی مانند التهث از باب افتعال و لهثه بضم اول بمعنی رنج و تشنکی است و نقطه و خال ...
در برک خرما و لهاثی بروزن غرابی بسیار پر خال سرخست در برک و لهاث بروزن رمان پیشه و ران
برک خرما سازندهای آنها است لیث بفتح اول شیر را میکویند مثل لائث بروزن کامل و آن پیشتر
مذکور شد ولیث قسمی از عنکبوت و تنندها و لیث زبان او بلیغ است و لیث پدر حی و قبیله ای است
از عرب و لیث بکسر اول جایکاهیست میان سرین و مکه از برای او هر دیست که جنگ واقع شد
میان عربان و لیث جمع الیث بروزن احمر است از برای مرد شجاع دلیر و تلیث از باب تفعل یعنی کردید
شریف صفت بجرات دل مانند لیث از باب تفعیل و مانند لیث مجهولا از همین باب و الملیث بروزن
منبر بمعنی مرد سخت کوش و توانا است و ملیث مانند محمد بمعنی فربه و بمعنی نرم شده و رام شده است
و ملیعس بروزن عسیقیر پر کوشت پر پشم را میکویند و لیثه از شتر بفتح اول سخت از او ست و ...
و لیث عفرین در باب بداء است فصل المیم متوث بروزن سفود قلعه ایست در زیست میان

واسط واهو از مث النحی از باب نصر یعنی تراوید مثل و مث الید یعنی مالید دست را بدستمال و
غیر ان و مث الشارب یعنی خورد اینداشا منده را چو لبش و مث الجرح یعنی دور کرد از زخم خار و چرك
او را و مثمث از باب دحرج یعنی سیر کردانید فتیله چراغ را بروغن و مثمث یعنی امیخت و مثمث یعنی جنبانید
و فروبرد در ابره و مثمات بکسر اول مصدر این باب و مثمات بفتح اول اسم است و مثمثوا بنا بعشعر
ار بمعنی لثلثوا است مرث التمر از باب نصر و مریثه از باب ضرب یعنی سود و مالید خرما را در اب تا کداخت
و مرث الاصبع یعنی خایید انکشت را و مرث الرجل یعنی زد ان مرد را و مرث الودع مریثه از باب نصر و مریثه
از باب ضرب یعنی مکید ودع را و ان مهره ایست که ان را کوش ماهی میکویند و مرث الشی یعنی نرم کرد
انچیز را و مرث فی الماء یعنی جنبانید او را در اب و مرث النطفة یعنی یافت بچه کوسفند بو نایید را بوی
ناخوش مثل بوی ماهی و بزناك اهن پس مهر نزاورد مادر او از برای ان بوی مثل مرث از باب تفعیل
و مرث بروزن منبر شکیبا و صبور بر دشمنی کردن و حلم و بردباری است مانند مرث بروزن کتف
و معقل از ان مرث از باب فرح است و تمریث از باب تفعیل بمعنی ریزه ریزه کردن است و ادهم مریثه
بروزن معظمه یعنی زمینیست که رسیده است او را باران ضعیف و ناتوان المغث بفتح اول
بمعنی سودن و مالیدن دوا و غیر ان است تا بکدازد و مغث زدن سبکی است و مغث دریدن
ناموس و خاییدن او ست و مغث بمعنی شر و بدی و بمعنی جنك کردن است و مغث عرق در اب است
و مغث باران است و مغث بروزن کتف سخت کیرنده کشتی است و ممغوث بروزن منصور تب کرفته را
میکویند و ممغوث از کیاه افتاده شده از زمین است از باران مانند مغیث بروزن امیر و مماغث
بروزن کامل عتیبه پسر حارث است و مغاث بکسر اول و مماغثه از باب مفاعله برابری کردن است
در دشمنی با یکدیکر کردن است و مغاث بروزن غراب درختیست و معیر اطراف ریشه او قوت
و شکم را نده است المکث بفتح و ضم و کسر اول و بتحریك بکسر اول و ثانی شده و بضم اول و معدود می شود
و مکوث بروزن سرور و مکثان مانند سبحان درنك کردن است و فعل ان از باب نصر و کرم میاید و تمکث
از باب تفعل درنك کردن و چشم داشتن با مدرك بست و مکیث بروزن امیر مرد اهسته است و مکیث
اسم جمعیت الملث بفتح اول خوش کردن نفس است بچرب زبانی و بکلام و سخن شکوار کار باز داشتن
و وعده کردن بی قصد وفا کردن بان را میکویند و الملث اغاز اول کمی است تاریکی شب و اول دست
و حرکت داده می شود لام مانند ملعه بضم اول و ملثه زدن سبك و ناتوانی در رفتار است و ملث
بکسر اول کمی است که سیری ندارد از جماع و مالثه از باب مفاعله یعنی چرب زبانی و بازی کرد با او و ملث
بفتح اول هیست فرزان و کفته می شود که اتیته ملث الظلام یعنی امدم او را هنکام امیختن تاریکی
ماث یموث موثا بفتح اول و موثان بتحریك یعنی امیخت و سود دارو در اب با خاغاث از باب انفعال

انفعال یعنی پس امیخته و سوده شد المیث بفتح اول از باب ضرب بمعنی موث است وان سودن دوا و امیختن
دارو ست باب مثل تمییث از باب تفعیل و امتیاث از باب افتعال و میثاء بروزن حمراء زمین نرم است
و جمع ان میث مانند هیف میاید و میثا جایکاهیست بشام و ذو المیث بکسر اول جایکاهی است بعقیق
مدینه و امتاث از باب افتعال یعنی رسید بنی معاش و رفاهیت و امتاث الاقط یعنی سود کشك را
در اب و اشامید او را و میث بروزن میت نرم را میکویند و تمیث الارض از باب تفعل یعنی باریده
شد باران بر زمین پس نرم شد و مستمیث بصیغه اسم فاعل از باب استفعال پوستیست زیرین تخم مرغ
فصل النون ناث عنه از باب منع یعنی دور شد از او و دوید و مصدر ان ناث بفتح اول و مناث
بروزن مقعد است و مناث بضم اول مانند مکرم دور کرده شده است النبث بفتح اول از باب
نصر کاویدن زمین بدست یا با لتی است مانند انتباث از باب افتعال و نبث بمعنی خشم کرفتن است
مترجم کوید که مصنف نبث بمعنی خشم کرفتن را بسکون یا او از باب نصر ذکر کرده و ابن عباد نبث بتحریك ولیکن از باب
فرح نقل نموده انجا که کفته نبث ینبث نبثا او غضب و ظاهر انست و نبث بتحریك بمعنی اثر و نشان است و
جمع ان انباثاست و نبیثه بروزن سفینه خاك نهر و چاه را میکویند که بکاویدن بر امده و انتباث از باب
افتعال بمعنی فراکرفتن است و انتبال فرو شدن پست و دو ماندان است در اب و انتباث باهم امدن
بر میان است در حالت نشستن و نبیث بروزن امیر بسیار بد کننده و انبوثه مانند امحوبه بازی
که دفن میکنند چیزی را در کودالی پس هر کس که بیرون میاورد چیز و غالب است نث الجریث از باب ضرب
و نثه از باب نصر یعنی رسید بخیر و دانست که از کجا امده و نث الجرح یعنی چرب کرد زخم را و این روغن
که با او چرب کرده نثاث بروزن غراب است و نثنث از باب دحرج یعنی عرق بسیار کرد و نثنث الرق
یعنی تراوید اب از خیك مانند نث ینث از باب ضرب و مصدر ان نثیث بروزن امیر و نث الید
یعنی مالید دست را بدستمال و نثاث بروزن رمان غیبت کننده کان اند و منثه بروزن مدقه
پشمی است که با او مالیده می شود روغن و نثیثه بروزن سفینه اب تراویده از خیك است و مشك
و نث بفتح اول دیوار نم دار است و کلام غث نث از پی او در دن از برای غث است نحث عنه از باب
نصر یعنی کاوید و تفتیش کرد از او مثل تنحث از باب تفعل پس نحاث بروزن شداد است یعنی کاونده و تفتیش
کننده و هم چنین نحث از باب کتف و نحث القوم یعنی بیانك امدند انکروه را و زیاده رسی خواست با ایشان
و استنحاث از باب استفعال بمعنی استخراج و طلب بیرون کردن است مثل انتحاث از باب افتعال و انتحاث
بیش امدن از برای چیز و نحیثه بروزن سفینه خاك چاه و نهریست که بکاویدن برامده و نحیثه انچیز است
که اشکار شده است از زشت چون کفته می شود که بلغت نحیثه یعنی رسید کوشش کرده شده او و نحیث
بروزن امیر بدرنك کننده است و نحیث تریست و نحیث رازیست که پنهان داشته می شود براو

انداخته می شود براو نیز و نحث بضم اول و نحث بدو ضمه دره ایست و نحث غلاف دل است و نحث خانه
مرد است باعتبار انکه کویا خانه غلاف است از برای مرد و جمع ان انحاث بروزن اسباب است و تناحث
از باب تفاعل اشکار کردن راز است بیکدیکر و انتحاث از باب انفعال اماسیده و اشکار شدن فربهی است
نعثه از باب منع یعنی کرفت او را مانند انتعثه از باب افتعال و انعث فی ماله از باب افعال یعنی فزونی کرد
در خرج مال و انعث یعنی کرفت رخت مسافر را از برای رفتن راه و کفته می شود که هم فی انعاث یعنی
ایشان در رنج دیدن در کار خود النفث بفتح اول بمعنی بدی همیشه سخت است نفث ینفث ما
یضرب و ینفث مانند ینصر و نفث مانند باد است و کمتر از تفل است و ان بادیست که اب دهنی با او
هست و نفث الشیطان شعر را میکویند و کفته خدای تعالی که من شر النفاثات فی العقد زنان سحر
کننده است و نفاثه بروزن کناسه ان بادیست که میکند سینه کرفته از بینی و نفاثه اسم پدر کروهی
و نفاثه پاره از مسواك است که باقی میماند در دهن پس بیرون انداخته می شود بباد دهن و دم نفیث بروزن
امیر یعنی خونیست که بیرون می اندازد او را زخم و نافث بروزن نادر اول جایکاهیست در یمن نفث از
باب ضرب یعنی شتاب کرد مانند نفث از باب تفعیل و انتفث از باب افتعال و نفث فلانا بالکلام یعنی اذیت
کرد فلان را و رنجانید بسخن و نفث حدیثه یعنی امیخت چیز خود را بیکدیکر مانند امیختن طعام و خوراك
و نفث العظم یعنی بیرون اورد مغز استخوان را و نفث الشیء یعنی کند از ان چیز مثل انتفث از باب افتعال
در هر دو معنی و نفاث بروزن قطام کفتار است و تنفث المریة از باب تفعل یعنی چسپانید زن رانجوش دل
و مهر با کرد او را النکث بکسر اول باز کردن تاب ریسمان است از جامهای کهنه از برای تابیدن بار دوم و اسم
پدر بشر شاعر است و نکث العهد و الحبل از باب نصر و ضرب یعنی شکست و باز کرد پیمانی را که بسته بود و
باز کرد تاب ریسمان را انتکث از باب افتعال یعنی پس شکسته و باز شد و نکث السواك یعنی پراکنده شد
سر مسواك و نکیثه بروزن سفینه بمعنی نفس و جان است و بمعنی دروغ کردن وعده و خلاف انست
و نکیثه بمعنی دورتر از کوشش و رنج و پایان است و نکیثه کار دشواریست که پراکنده شد در او
انکروه و نکیثه بمعنی طبیعت و بن شك است و بمعنی نیروی و قوت است و جمل انکاث بروزن اسباب
یعنی ریسمانیست تاب باز کرده شده و نکاث بروزن غراب جوششی است که بیرون میاید در دهنها
شتران و نکاثه بزیادتی هاء چیزیست اماده شده در دهان از برای پراکنده کردن مسواك و نکاثه ان
چیزیست که باز شده است تاب او از طرف ریسمان و منتکث بصیغه اسم فاعل از باب افتعال یعنی لاغر
کرده شده و تناکثوا عهودهم از باب تفاعل یعنی شکستند پیمانهای خود را و انتکث حاجة الی اخری
یعنی باز کردید از نیازی بنیازی دیکر فصل الواو ورث اباه و ورث منه ابیه بکسر راء از باب حسب
یرثه مانند یعد ورثا و وراثه و ارثا و رثه بکسر اول در همه اینها یعنی یافت میراث از پدر خود را

خود و اورثه ابوه از باب افعال یعنی میراث داد او را پدر او و ورثه از باب تفعیل یعنی کردانید او را الوریثه
و داخل کرد او را در مالی که در وریثه بود و وارث بروزن کامل بمعنی پاینده بمقدار نیست شدن مردمان است
و در دعا کردن کفته می شود متعنی بسمعی و بصری و اجعله الوارث منی یعنی برخوردار کن مرا بکوش
و چشم و بکردان هر یك از انها را پاینده تا من بمیرم من مترجم کوید که اولی و اجعلها بود نه و اجعله
بواسطه انکه راجع بسمع و بصر است و توریث النار از باب تفعیل جنبانیدن اوست تا اینکه شعله
در کیرد و ورثان بروزن سکران جایکاهیست و ورثه طریق از خرهای است و بنو وریثه بکسر اول
از عرب بطنی است نسبوا الی بعث امهاتهم مترجم کوید که لفظ بعث در عبارت مصنف زیاده و غلطات
و صواب نسبوا الی امهم است چنانکه صغانی در تکمله ذکر کرده الوطث بفتح اول جای زدن سخت است
بپای بر زمین الوعث بفتح اول جای نرم است که نه ریك باشد و نه خاك و پنهان می شود در او قدمها
در رفتار و وعث راه دشوار را میکویند مانند وعث بروزن کتف و مانند موعث بروزن محمد و وعث
استخوان شکسته شده است و وعث هزال و لاغری است و وعث الطریق از باب سمع و از باب کرم یعنی
دشوار شد رفتن ان راه و اوعث از باب افعال یعنی افتاد در راه دشوار و اوعث بمعنی فزونی کرد
در خرج مال و اسراف کرد و وعث یده از باب فرح یعنی شکست دست او و توعیث از باب تفعیل بمعنی
حبس و بمعنی برکردانیدنست و وعثاء بروزن حمراء بمعنی سختی است و موعوث بروزن منصور کسی است
که کوا است حسب و بزرکی او از جانب پدر و امرانه وعثه بفتح اول یعنی زنیست فربه پرکوشت الوکاث
مانند کتاب و مانند غراب چیزیست که شتاب کرده می شود با و خوراك وان را ناشتای میکویند و
استوکثنا از باب استفعال یعنی خوردیم ما از ان ناشتای الولث بفتح اول کم از باران است و ولث
پیمانی است که استوار نیست و بمعنی زدن است و ولث باقی مانده خمیر است در کاسه بزرك که خمیر
کرده می شود در او و باقی مانده ایست در قدح بزرك و زیاد مانده است در ظرف و ولث وعده
که ضعیف است و استحکامی ندارد و ولث نشان دردی است در چشم و ولث بمعنی توجیه است
وان کفتن انست بر بنده خود که تو ازادی بعد از مرك من و کفته می شود که شر والث بروزن کامل یعنی
بدی است دایم و همیشه و دین والث یعنی دامیست کران کننده الوهث مانند وعد الحاح و ستیزه
کردن در چیز است و وهث سپردن و کوفتن سخت است زمین را و توهث فی الامر از باب تفعل یعنی در
در شد در ان کار فصل الهاء المهملة الهبثه بروزن فعلله کار سخت و امیختن در کفته است هراثان
بفتح اول دهیست در رهستان مترجم کوید که سمعانی و ابن اثیر هر یك در انساب خود بکسر اول ضبط
کرده اند الهثهثه بروزن فعلله امیخته شدن و ستم و فریب دادن بشتاب و سخت سپردن زمین است
و هثهاث بروزن صلصال شتاب کننده و امیزنده و شهری پر خاك است و هثهاث دروغ کوینده است

مانند هشاث بوزن شداد وهث بفتح اول بمعنی دروغ است الهرث بکسر اول جامه کهنه است و
هرث بضم اول هم هست بواسطه انکه الهلثی مانند سکوی بوزن حمراء وهلثاء بزیادتی هاء بکسر
اول جامه این دو اخیر وهلثه بضم اول گروهی اند که بلند شده است اوازهای ایشان وهلاث بوزن
غراب سستی است که میرسد بمرد مانند هلثاء بمد وزیادتی هاء و گرو داده می شود اولیا و هلثی
بوزن سکری جایگاهیست در بصره الهوثه بفتح اول جای دار تشنگی است الهیث بوزن میل
اندکست مانند هیثان بتحریک والهیث بمعنی جنبیدن و بمعنی رسیدن بنیاد و حاجت از مال و
تباه کردن مر او ست وهیثا ز اندک ارد بخشیدن و تهیث از باب تفعل یعنی عطا داد و استیهاث
از باب استفعال یعنی بسیار خواست و تباه کرد و هیثه بفتح اول بمعنی کرم است و مهایثه از باب
مفاعله بسیار گزیدن است فصل الیاء یافث بوزن صاحب پسر نوح و پدر ترکان و یاجوج و ماجوج
والیلث بوزن اثاد یه هیست در یمن باب الجیم کاهی بدل کرده می شود جیم از یاء مشدده و از یاء
مخففه مثل فقیج و حجتج در فقیمی یاء نسبت مشدده و حجتی یاء متکلم فصل الهمزة الابج بتحریک بمعنی
ابد و همیشگی است الاجیج بوزن امیر افروخته شدن اتش است مثل اجیج از باب تفعیل گفته می شود
اججتها تاجیجا از باب تفعیل یعنی افروختم اتش را و اما جهت از باب تفعل و ائتجت از باب افتعال یعنی پس افروخته
شد اتش واج الظلیم بیج بوزن یعلب و یئوج بوزن یعد یعنی دوید شترمرغ و اواز برای اواز پوی هست
واج بفتح اول بمعنی امیخته شدن و سختی گرماست و تاججت النهار از باب افتعال یعنی سخت شد گرمای روز
وهمچنین تاج النهار از باب فرح و تاجج از باب تفعل و ماء اجاج بوزن غراب یعنی ابیست شور و تلخ و
اج از باب نصر اجوجا بضم اول یعنی شور و تلخ شد اب و اججته از باب تفعیل یعنی شور و تلخ کردم من اب را
و یاجج کیمیع و یاجج مانند ینصر و یاجج مانند یضرب جایگاهی است بمکه و یاجوج بوزن یفعول کسی است
که معروفند انچنین و اینچنین و یاجوج و ماجوج کسی است که همزه نمیدهد انها را و زاید میکنند واو را و الف
از یجج و مجج و خوانده است به یاجوج و ماجوج و خوانده است ابو معاذ یمجوج بوزن یفعول و اجوج
بوزن صبور روشن کننده و روشن است و اجج از باب تفعیل یعنی حمله کرد بر دشمن اذج از باب منع
یعنی بسیار کرد از اشامیدن اشامیدنی مترجم گوید که بودن او از باب منع محل تامل است بواسطه
انکه لازم این باب انست که عین الفعل یا لام الفعل او از حروف حلق باشد و در این موجود نیست
بوزن احمد شهریست مترجم گوید که صغانی بکسر همزه ضبط کرده شهریست بکردستان
این لفظ اختلاف واقع در نسخه که مصنف با نسخه اصل خود مقابله کرده لرستان و در بعضی نسخها
وظاهر کردستان است بواسطه انکه بعد از این در فصل یاء مذکور میسازد و میگوید که از کورهای
اهواز است و حموی میگوید که بلدیست بین خوزستان و اصبهان الارج بتحریک و اریج بوزن امیر و اریجه

واریجه بزیادتی هاء افروخته شدن و دمیدن بوی خوش است و فعل از ان ارج از باب فرح است و تاریج
از باب تفعیل برانگیختن و براغالیدن است مثل ارج بفتح اول و تاریج چیزی معروف است در حساب بجان
جمع کردن مرانها ی حساب است در بحا که چه مبلغ و مقدار می شود و شایع تاریج بالف است نه
بهمزه وارجان بتحریک شتاب کردن غزا کننده است بر انگیزنده است وارجان مانند هسان شهریست
بفارس واراج بوزن شداد دروغگوینده است واراج بر انگیزنده است و مورج بوزن محدث شیر را
میگویند و مورج بکسر راء ابو فید عمرو بن حارث سدوسی است از برای برانگیختن جنگ در میان بکر و
تغلب واوارجه بوزن معالبه از کتابهای یاران دیوانهاست معرب اواره بکسر اول و معنی ان ناقل
دادن جائی بجائی دیگر برنده و بگرنده بواسطه انکه نقل کرده می شود بسوی او پاره پارها ئیکه مانده
شده است در او انچه بر کسی باقی هست و بعد از ان نقل کرده شود بسوی جدا کرده از اخراجات
و این چندین اوارجه است و لفظ انجیج که بمعنی پاره پاره است مصنف در جای خود ذکر نکرده
الازج بتحریک قسمی از بناهاست جمع او ازج بوزن اجلاء و ازاج بوزن افعال و ازجه بوزن قبله
و باب ازج محله ایست در بغداد و ازجه تازیجا از باب تفعیل یعنی بنا کرد ازج را و در از کرد او را و ازج
از باب نصر و ازج از باب فرح اذوجا بوزن سرور یعنی شتاب کرد و ازج عنی یعنی گران ساخت خود را
از من وقتیکه طلب کرده مر یاری او را وازج بوزن کتف بمعنی بریده و خرامنده است الاسیج بدو ضمه
شترهای شتاب کننده اند و اصل ان وسیج است واو او را الف همزه کرده اند الاشج مانند [illegible]
مثل کند الامج محرکه گرمی و تشنگی و سخت گرماست و امج جایگاهی است و امج از باب فرح یعنی
تشنه و امج از باب ضرب یعنی راندن راندن سخت الاوج بفتح اول بالا رفتن ضد فرود امدن است
ایج بکسر اول شهریست از شهرهای فارس فصل الباء باجه از باب منع یعنی بر کرد انید او را و باج
الرجل یعنی فریاد کرد و امر د مثل باج از باب تفعیل و گفته ایشان که اجعل الباجات باجا واحدا ای لونا
و ضربا مترجم گوید باج معرب باو است چنانکه گوئی ماست باو سرکه باو شوربا و غیر ان و باجات
جمع باج است وان الوان و اقسام اشهاست پس معنی گفته اینست که بگردان اقسام اشها را بکرد
بلاش یعنی یک رنگ و یک قسم و گاهی همزه داده می شود باج و گفته می شود باج بالف و گفته می شود
که هم فی الهباج بفتح اول یعنی ایشان در کار عاندند برابر باباج بوزن هامان معرب بابا بمعنی پدر است
و این اسم جد محمد پسر حسن محدث است ابثابجت از باب افعیلال مقلوب اثبابجت بتقدیم ثاء است
یعنی سست شد و گران ساخت خود را ابج از باب ضرب یعنی گفت در شکانید در شکافت انجیر را و ببج یعنی
زود شیر و بجح الکلا الماشیة یعنی فربه کرد انید گیاه تر ماشیه و چار پایان را پس فراخ شد تهیگاههای
انها پس ان ماشیه متبجه است از باب انفعال یعنی فربه کرده شده و ابجج بوزن اشد کسی است که

جای شکاف چشم او و بجه جوششی است در چشم و بجه اسم بتی است و بجه خون در بروده در بریان کردم
شده است و از اینست حدیث ارا حکم الله من الجبهة والسجة والبجة یعنی براسایند شما را احد الی ابنا
از جبهه و از سجه و از بجه بواسطه انکه ایشان میخوردند خون در بروده بریان کرده شده در جاهلیت
یعنی پیش از اسلام و سجه اسم بتی است و هم چنین جبهه مترجم گوید که صواب این بود که بجه را نیز در
به بت تعبیر نماید یعنی براسایاند شما را خدای از بت پرستی و از جبهه و سجه و بجه چنانکه در شرح
میگوید که السجة والبجة صنمان و بجانه بوزن رمانه شهریست در اندلس از ان شهر است ابوالفضل
مسعود پسر علی بارستانی و بج بضم اول جوجه پرنده است و اسم زهیر پسر جناب است و بج بفتح اول اسم
و بجباج بوزن صلصال و بجباجه بزیادتی هاء مرد فربه لرزنده گوشت است و بجبجه بوزن فعلله اواز
که کرده می شود در وقت خوابانیدن کودک و بج بدو ضمه شکمهای شکافته شده است و باججه از باب
مفاعله یعنی رفتم من بجنبل او و بجبجه از باب نصر پس چربی شد مرد بزیادتی کرد مر بول او و تبجبج لحمه یعنی سست
و بسیار شد گوشت او و رجل بجابج بوزن علابط یعنی مردیست پر گوشت فربه و رمل بجباج بوزن
صلصال یعنی ریگیست گرد شده ستبر و بجیج بن حداش المقری من اهل بور و هو محدث القیروانی و بجاج
از مرهم بوزن سحابه بود از ایشان است البحزج بحاء مهمله بوزن جعفر بچه گوساله گاو است و بحزج
مرد کوتاه شکم او و شتر جوان و بحزج بوزن زعفراب جوشیده شده در نهایت گرمی است البحذجة
بوزن فعلله در رفتار کشادگی پایها است و نزدیک بودن پیش قدم و دور بودن عقب پاشنه است
و بکو بخدج بوزن جعفر یعنی شتر جوانیست فربه اما سیده و بخدج اسم است البذوج السرج بضم اول اغد
هر دو سوی زین معرب ابدوها است البذج بتحریک میش است مثل عتوده که بچه بز است و جمع او
بذجان بوزن غلمان است باذرنجویه بفتح الذال المعجمة والراء دوائیست معروف سودمند است از برای
همه مرضهای بلغمیه و سوداویه شادی اورنده گوارنده طعام و نیرو دهنده از برای دل باذروج
بفتح ذال معجمه تره ایست معروف نیز سودمند میکند دل را بسیار و تخمش میکند مکر اینکه بیاید فضله پس از ان
شکم را برج بضم اول بمعنی جانب و بمعنی قلعه و رکن و واحد بروج اسمان است و برج اسم پسر مسهر شاعر
طائی است و نیز هست در اصفهان و شهریست سخت سرد و برج جایگاهی است در دمشق و قریه
و شهرستانی است در نواحی حلب و برج جایگاهی است میانه بلیناس و مرقیه مترجم گوید که لفظ بلیناس
غلط است و صواب بلیناس است چنانکه خود نیز مذکور ساخته و بلیناس در جائی مذکور نیست
و حموی گفته که موضع من بلیناس و مرقیه ابو البرج کنیه قاسم پسر حنبل ذبیانی شاعر اسلامی است و برج
بتحریک سفیدی چشم است که سراینده بگرد همه سیاهی چشم است و برج مهر صاحب جمال خوشرو است
یا روشن شونده اشکار معلوم است و جمع ان ابراج بوزن اسباب میاید و برجان بوزن عثمان جنسی

جنسی است از عجم و دزدیست معروف شناخته شده است و حساب برجان گفته تو است که ما
کذا فی کذا و ما جذر کذا فی کذا پس جذاء او مبلغی است که حاصل شده است و جذراء اصل اوست
که زده می شود بعضی از او در بعضی مثل اینکه گفته می شود که چیست چند در صد پس گفته می شود که دو
و گفته می شود که چیست جذا و پس ده گفته می شود که صد است و جمله او را برجان میگویند و این
برجان بوزن هیبان مفرصوفیاست و ابرج از باب افعال یعنی بنا کرد برجی مثل برج تبریجا از باب
تفعیل و برج از باب فرح یعنی فراخ شد کار او در خوردن و اشامیدن و بارج بوزن کامل کشتی
زیر لشکر [illegible] است و بارجه بزیادتی هاء کشتی بزرگست از برای جنگ کردن و بارجه مرد بسیار [illegible] است
و تبرجت المرأة یعنی اشکار کرد زینت خود را [illegible] و ابرج بکسر اول شکی است که ماست را در او
میریزند و میجنبانند تا کره ان براید و برج بفتح اول اسم اسپ سنان پسر ابی حارثه و شهریست در
البردج بوزن جعفر بمعنی اسیر شده است خواه پسر و خواه دختر معرب برده است و مرو ج ده است
در شیراز و بروج بوزن بلقیس یعنی بکسر اول شهریست در اندریجان مترجم گوید که بروج را حموی و
صاحب معجم البلدان و سمعانی در انساب بفتح اول ضبط کرده اند و صغانی گفته که البروج بکسر البا
والعامة تفتحها کما یفتحون بلقیس و غیرها البرزج بوزن زبرجد زبرجد است و معرب است
البارنج بفتح اول نارجیل است وان بار درختیست و برنج بکسر باء و فتح راء دوائیست معروف
و شناخته شده میراند بلغم را البرنامج بفتح اول یکورق کرد کننده از حساب معرب برنامه است مترجم
گوید که برنامه یعنی سرنامه است یعنی انچه بر سر کتابها و نامها نوشته می شود و این مناسب نیست
و گمان فقیر انست که معرب بارنامه است وان نوشته ایست که حساب باری که فرستاده میشود
بجائی در او نوشته می شود که این بار چه و چه مقدار است و قیمة ان چه مبلغ است و میفرستند
و این مناسب تفسیریست که مصنف کرده پس صواب این بود که بگوید معرب بارنامه بزج از باب نصر
یعنی فخر کرد و نازید مثل بازج از باب مفاعله و برج علی فلانا یعنی بر انگیخت او بر من فلان را و تباهجا
از باب تفاعل یعنی نازید نزدیکدیگران و عکس و تبزیج از باب تفعیل یعنی ارایش نمودن و نیکو کردن است
و تبزیج مکافات کننده بر نیکوئی کردن است و بزج بتحریک اسم است و بوازیج بوزن قنادیل شهری
نزدیک تکریت فتح کرده و گشوده است او را جریر بجلی بذج بضم اول و ثانی فتحه داده می شود و اول
او اسم و معرب بزرگست البسجی بضم اول منسوب بعلی پسر احمد فقیه است بسفایج بفتح اول بیخیها
که در درون نماها انها چیزیست مانند پسته و در مزه مخی و شیرینی سودمند است از برای مالیخولیا
و جذام بوسنج بضم اول معرب بوشنگ شهریست از هرات و دهیست بترمذ بطلیج بوزن جعفر
جد احمد پسر محمد محدث متکلم اشعریست بسیاوانج بفتح اول معرب بسیاروانه است وان میوه

سعات میفزاید قوة باه را بسیار البطاج بکسر اول وبظا، معجمه از جامها جامه ایست یکی از طرفین
او پر ودار یا میان ان پر دار و دو طرف ان بعلم بافته شده است بعجه از باب منع یعنی کفانید و شکافت
او را مثل بعجه از باب تفعیل پس او مبعوج بروزن منصور و بعیج بروزن امیر است یعنی شکافته شده و
بعجه الحب یعنی انکه دوستی او را باندوه رسانید با واندوه کین شدن را در جل بعج بروزن کتف
یعنی مردیست که کویا شکافته شده شکم است از ناتوانی رفتار وانبعج از باب انفعال یعنی شکافته
شد وانبعج السحاب یعنی واشد ابر از باران که پی در پی می اید مثل تبعج از باب تفعل و باعجه بروزن کاهله
جای فراخ وکشاده شده رود است و باعجة القردان باضافه جایکاهیست معروف وامرئة بعیج
بوزن امیر یعنی زنیست که شکافته شده است درون او از دوستی شوهر خود و پراکنده شده است
وکفته می شود که بعج بطنه لك یعنی غلو و مبالغه کرد و رسد بو بعجه بفتح اول و ضم اول اسم است و
بنو بعجه بضم اول قبیله ایست معروف از عرب التبغنج از باب تفعلل یعنی است از تغنج و ان ناز کردن است
بلج الصبح از باب نصر یعنی روشن شد صبح و بامداد مثل انبلج از باب انفعال و تبلج از باب تفعل وابلج از باب
افعال و ابلج روشن اشکار و بلج بروزن احمر است وابلجاج از باب افعلال بمعنی روشن و هویدا شدن
وبلجه بضم اول بمعنی روشن است و فتحه داده می شود و بلجه کشادکی میان دو ابروست و انکه بلج بر
وزن احمر که اشکاراست بلج بتحریك یعنی کشاد بودن میان ابروهای او و بلج بروزن جمل یعنی شاد
و خندان شد و بلج از باب ضرب یعنی کشود و ابلجه از باب افعال یعنی هویدا کرد او را و شاد کرد او را و بلج
بفتح اول بجا است یا نامی است و رجل بلج بفتح اول یعنی مردیست کشاده روی و حمام بلج باضافه کرمابه است
در بصره و بلیلج معرب بلیله میوه درخت هندی و تبدیك طبع لوارا مله و مغز او شیرین است و بهترین
سرد است در درجه اولی خشك است در درجه سیم سودمند است از برای معده بسیار
واز برای بردها را است مستقیم وابلوج سکر که از اند میکویند بضم اول و بلیج کشتی بروزن
سکین هر دو معرب اند مترجم کوید که انکتب فرس ظاهر شد که بلیج کشتی است چه چیز است و این
عبارت مصنف بعینه از صغانی است و تفسیر نکرده و بلجان بروزن سکران جایکاهیست در بصره
دو هیست بصره و بلاج بروزن کتاب اسم است و بلج بدو ضمه نیکو و پاکیزه کنندکان جاهای خمها
از بویهاست البنج بکسر اول یعنی اصل و نژاد و بنج بفتح اول ده هیست در سمرقند و بنج کیاهیست
از میوه که جنبنده نیست و ان معروف است و فارسی ان بنک است و غیر کیاه خشك او انیش است
و تارهای تباه کننده از برای خود است و دیوانه کننده و ارام دهنده دردها واما سیاه او خوش
مغز کوشت است بلیدتر او سیاه و پس از ان سرخ است و بهتری کنند تر از او سفید است و بنجه تبنیجا
از باب تفعیل یعنی خورانید او را بنك و بنجت القنجه یعنی بنك کرد کبك از سوراخ خود وابنج از باب

از باب انفعال یعنی دعوا کرد و بسوی نژاد و بزرکی دیج از باب نصر یعنی بازکشت بسوی اصل و نژاد خود بابونج معرب
بابونه و روغن او بسیار سود مند است بنفسج مانند سفرجل معرب بنفشه است بوئیدن تر او سودمند است
از برای کرم مزاجان و بوئیدن همیشکی او خواب اورنده است خوابی نیکو و پرورده شده او سود میدهد
از ذات الجنب و ذات الریه و سودمند است از برای سرفه و درد سر البهجه بفتح اول بمعنی خوبیست
بهج از باب کرم مصدر بهاجه بروزن صحابت و صفات ان در مذکر بهیج بروزن امیر و بروزن بهاج
بروزن مفتاح میاید و بهج از باب فرح یعنی شاد شد پس او بهیج بروزن امیر و بهج بروزن کتف است
یعنی شادمان و بهج بروزن منع یعنی شاد و شکفته کرد او را مانند ابهج از باب افعال وابتهاج از باب
انفعال بمعنی شادمان شدن است و تباهج الروض از باب تفاعل یعنی بسیار شد شکوفه بستان
وتبهیج از باب تفعیل بمعنی خوب و نیکو کردن است و باهجه از باب مفاعله یعنی نبرد کرد با او و نبرد کردن
در بازدیدن و فخر و استبهج از باب استفعال یعنی شاد شد و مبهاج بروزن مفتاح فربه کرانمای شتران است
وبهجت الارض از باب منع یعنی خوب شد کیاه زمین بهرج بروزن جعفر بمعنی باطل و بد است و بهرج مباح
میکویند و بهرجه بزیادتی ها، میل کردن بیچیزیست از راهی که قصد کنند بسوی غیر ان راه و مبهرج
بروزن مزعفر از ابهای فروکذاشته شده ایست که منع کرده نمی شود از او و مبهرج از خونهای هدر و
باطل شده است واز این است کفته ابی محجن از برای پسر ابی عقاص بهرجتنی یعنی کردی مرا بانداختن حد از من
براج بفتح اول کیاهیست و او دو قسم است سرخ و سبز و هر یك از انها خوش بوی است البوح بفتح
اول و بوحان بتحریك بمعنی ماندکی و بر کردن برق است اسمان را مثل تبویج از باب تفعیل وانبیاج از باب
انفعال و بوح بمعنی فریاد است و بایجه بروزن کامله داهیه و کار سخت است و کفته می شود که انباجت
علیهم البوائج از باب انفعال یعنی باز شد بر ایشان سختیها و بایج بروزن کاهل دکیست در ان عبا افکنده است
در افریقیه و شهریست در اندلس و باحد اسم است فصل التاء ترج از باب نصر یعنی در پرده شد و ترج از باب
فرح یعنی پوشیده شد بر او چیزی از علم و غیر ان و ترج بفتح اول شیر ستانی است واترج بضم همزه و راه
و شد جیم واترجه بزیادتی ها، واترنجه بقلب جیم اولی بنون و ترنج بضم اول و راه و سکون نون میوه ایست
معروف شناخته بوش است و ارام دهنده شهوت زنان است و روشن می کند و جلا می دهد رنك را
و پوست او در جامها باز میدارد سوس را و ان کرمیست که می خورد جامه را و ریح تریج بروزن
امیر یعنی باد یست سخت و رجل ترج یعنی مردیست که سخت است حیای او التلج بضم اول و شد بروزن
مرجوجه عقاب است واصل ان ولج و خواهد امد در ولج والجه فیه از باب افعال یعنی داخل
کرد در او التنجی بضم اول و شد یا، قسمی است از پرنده توج بروزن بقم شهرستانی است و توج شهریست
بفارس و تاج اکلیل پادشاهان است و انچیزیست که پادشاهان بجای دستار بر سر میکذارند و جمع

انیجان بکسر اول و توجه از باب تفعیل فتوج از باب تفعل یعنی پوشانید او را تاج پس پوشید او دتاج
خانه ایست از برای معتضد عباسی ببغداد وتاج اصبعی فیه یعنی فرو رفت انکشت من در چیزی که مس
کرده یا سست وتاجه خواهد امد در شرح ونا جیه بلد کوهستانی است و ربغداد نسبت داده
شده است بمدرسه تاج الملک ابی الغنائم وذو التاج لقب جمعی است وامام تائج بروزن کامل یعنی
پیشوائیست صاحب تاج ومتاوج بروزن مساجد در کفته جندل بغرد بحر نظم المتاوج انجا که تاج
بر سرها بجای عمامه و دستار فصل الثاء الثواج مانند غراب فریاد کوسفند است وثاجت الغنم از
باب منع یعنی فریاد کرد کوسفند پس ان کوسفند ثائجه بروزن کامله است از کوسفندان ثوائج بروزن حوائج
وثاجات بالف وتا، وثالج بفتح اول دهیست در بحرین الثبج بتحریک بائین دو شانه است تا پشت
وثبج میان دو چیز بزرک داشته شده اوست وثبج سینه سنک خواره ایست وان مرغیست و
تثبیج از باب تفعیل وشبیج پرنده ایست وثبج پادشاهی است در یمن که جنک کرد با او پادشاهی پس
مصالحه کرد بان پادشاه از نفس خود وان اهل خود و داخل نکرد کروه خود را پس باز نداشت اکر
خود شرا او را تا انیکه جمع کرده شدند با پادشاه خود وثبجه بزیادتی ها، میان متوسط [illegible]
والحاق کرده شده است تا، تانیث برای انتقال کردن او از اسمیت بوصفیت وتثبیج از باب تفعیل [illegible]
لست عصا را بر پشت خود وکردانیدن دستها است از پس او والثبج بروزن احمر مردیست که پس
میان دو شانه او یا بر امده میان شانه است واثیبج در حدیث تصغیر اثبج است وثبج از باب ضرب
یعنی بسر بنشست بکنارهای قدمها واثباج از باب افعلال بتشدید لام یعنی پر شد و سبز و سست شد
ومثبجه بروزن معظمه جعد است یا انوق وان مرغیست وثباج بروزن کتاب کوهی است در یمن
وثباج بروزن کتان جلیکاهی است ثج الماء از باب مد یعنی روان شد اب مثل انثج از باب انفعال و
وتثجج از باب تفعلل وثج که یعنی روان کرد اب را وثج بفتح اول روان شدن خون [illegible] وثجه بزیادتی
ها، بوستانی است که در او حوضها وجاهای ایستادن هست از برای اب وجمع ان ثجات بالف
وتا، است ومثج بکسر میم بروزن مسل خطیب فصیح است وثجج بروزن فلفل سیل را میکویند وثجیجه بروزن
سفینه مسکه شیر است که چسپیده است بدست و مشک و رطب مثجج بروزن معظم یعنی
مشکیست که کرد نشده است مسکه او ثجه از باب منع یعنی کشید او را کشید او را کشیدن سختی
المثجج بر بنا، مفعول بمانند زعفر جنبان شده کوشت اندام است الاثجاج از باب افعلال یعنی امر
دخواهد امد الثجج بتحریک یعنی کرجه در سعرند ثجج از باب فرح یعنی کم خرد شد وثفاجه مفاجه بروزن
سحابه یعنی بسیار کم خرد است الثلج بفتح اول معروف وشناخته شده است وبفارسی برف میکویند
وثلاج بروزن شداد فروشنده اوست ومثلجه جای برف است وثلجنا السماء از باب نصر والجنا

واثلجنا از باب افعال یعنی برف بارید ما را اسمان وثلجت نفسی از باب نصر و فرح ومصدر ان ثلوج بر
وزن سرور وثلج بتحریک است یعنی ارام کرفت نفس من مانند اثلجت از باب افعال ومثلوج الفواد بروزن
منصور یعنی کند فهم وکفته می شود که حفر حتی اثلج یعنی کند تا اینکه رسید بکل وثلج از باب فرح یعنی شاد
شد واثلجه از باب افعال یعنی شاد کرد مرا او وا فصل ثلاجی بروزن غرابی یعنی بیکانی است سخت سفید
وثلج بروزن نکتف بمعنی بارد و سرد است وثلج یعنی جبانید [illegible] واثلج از باب افعال یعنی رسید
برف واو ثلج ما را البئر یعنی ایستاد اب چاه واثلاج از باب مذکور بمعنی ظفر دادن است وبنو ثلج بفتح اول
قبیله ایست از عرب وجبل الثلج بفتح اول کوهی است در دمشق وثلج اسم جمعی است الثمج بفتح اول بمعنی
امیخته کردن است ومثمج بروزن محسن کسیست که نکار میکند جامه ها را به نکها ومثمجه بزیادتی ها [illegible]
که پیشه او نکار است الثوج بفتح اول مانند جوالی است بافته شده از برای خرما از برای خاک وثج
فصل الجیم جاج از باب منع یعنی ایستاد و توقف از ترس جج از باب نصر یعنی بزرک شد تن او بعد از ناتوانی
جج بضم اول مانند لج لقب منصور سرپانع بخارای است جرج الخاتم فی اصبعی از باب فرح یعنی جولان کرد
قبالوام شد انکشتری در انکشت از فراخی وکفته می شود که مشی فی الجرج یعنی رفت در جرج در زمین [illegible]
ودر جاده های راه وجوجه بضم اول ظرفیست مانند خرجین وجمع ان جوج باسقاط ها وازایست
جریج مصغر اوست وبنو جوجه بضم اول کروه مکیو نند وجرج بی ها شهریست بفارس واسم است
وجوجان بضم اول شهریست وجوجانیه بزیادتی ها قصبه از شهرهای خوارزم است وان معرب کرکانج
معرب مترجم کوید که غلط کرده است مصنف بلکه معرب کرکان است وکاهی تعریب قصباء کرکان بکوکانج
مینماید وکاهی ترجیم کرکانج وارکنج میکویند وجوجه بتحریک اسم پیش داشته شده لشکر دو واست
در هر چه بوم لنکر مسلمان شد وشیث پسر قیس پسر جریج ممدوح خطبه است وتجریج از باب تفعیل یعنی
تزلیق است مترجم کوید که تزلیق در نسخهای [illegible] است وهم چنین در تکمله وابن عباد یذلیق بدال
معجمه ذکر کرده اینجا که کفته جرج الخاتم فی یدی اضطرب وجرج بنو فلان بنی فلان ای غلقوهم تجریجا واین
صواب است بواسطه اینکه تذلیق بمعنی اقلاق واضطراب است وان مناسب این مقام است
جرماذج بفتح اول و راء ثانیه وکفته می شود بفارسی ان کرمازک است ومصنف کمان کرده است
که کرمازک نیز عربیست ودر باب کاف مذکور ساخته وان میوه درخت کز است توانا میکرداند
دندان را واو را ارام میدهد در دادرا جمیزج بفتح اول معرب جمیزک است وان دانه ایست سیاه المغز
دمانیست سود مند از برای درد چشم وان را حیم نیز میکویند بفتح اول و ضم ثانی الجلجه بتحریک کاسه
سر را نیز میکویند وجمع ان جلج باسقاط ها، است جاجه مهره ایست خرد و مایه جوذاهنج بفتح اول
[illegible] دوای هندی است جج بکسر اول اسم است از برای کفته او رندهٔ شتر از برای شتر جی جی

بکفته کسی که زر میکرداند همزه را یا اینکه نمیکرداند از اصل جی جی جست و بجی فصل الحاء حج یحج از باب
ضرب یعنی هویدا و اشکار شد ناکاه مثل احج از باب افعال و حجح یعنی نزدیک شد و کرد او هر امده و
حج یعنی رفته رفتن سخت یعنی کوزید پس او حج بر وزن کتفا است و حج یعنی زبد حج بکسر اول کوده از مه دمل
میکویند و جای کرد شدن حو و قبیله است و فتحه داده می شود اول او و حجج بتحریک اماس کردن شکمها
شتر است از خوردن ازغ و فعل ان حج از باب فرح است و حج سرکین بر هم نشسته در شکم است و حج
داغی است نزدیکی کاه شتر و حج درختیست و حج بد و ضمه جایکاهیست در مدینه و حجاج بر وزن
سحاب درختی است و احج از باب افعال یعنی نزدیک شد و احج یعنی بد نویز چیزی شد تا اینکه دیده شد
و احجت العروق یعنی بلند بر امد رکها و شیر داد الحبرج بر وزن قنفذ از پرندهای ابیست و جمع ان حجاج
بر وزن دراهم و حجاریج بر وزن قنادیل میاید و حبارج بر وزن علابط حباری است و ان پرنده ایست
الجج بفتح اول قصد و اهنک است و حج باز ایستادن است و حج بمعنی باز امدن از سفر است و
حج از مودن جراحت و زخم است بفرو بردن محجاج بر وزن مفتاح و ان میلی است که معلوم میکند
که عوق او چه قدر است و حج زیاد کردن است بدلیل و حجت و حج بسیار امد و شد و تردد کردن
و اهنک مکه کردن است از برای بجا اوردن نسک در موسمهای الهی و انکس حاج بتشدید جیم و حاج بلا
تشدید و جمع ان حجاج بر وزن کتا و است و حجیج بر وزن امیر و حج بضم اول است و در مونث حاجه و
جمع ان حواج است و حج بکسر اول اسم است و حجه بزیادتی ها یکبار است از حج و این شاذ است
بواسطه انکه قیاس فتح اول است و حجه بمعنی سال است و حجه نرمی کوش است و فتحه داده می شود
و حجه بفتح اول … که او یخته می شود در کوش و حجه بضم اول دلیل و برهان است و محجاج
بر وزن مفتاح بیکار کننده در حجه و احججته از باب افعال یعنی بر انکیختم و فرستادم از برای حج کردن و حجه
الله لا افعل بفتح اول و خفض اخر قسم است از برای عرب و حجحج از باب دحرج یعنی ایستاد اهنک و باز کشت
و باز ایستاد از انچه اراده کرده بود کفتن او و محجوج بر وزن خروع راهیست که راست می شود بجاده
کج می شود باد دیگر و حج بد و ضمه راههای کنده شده است و حجج زخمهای میلکرده شده است از
برای از مودن و حجج بر وزن فدفد بمعنی ناکس است و داس احج بر وزن ناشد یعنی سری است سخت و فرس
اجح یعنی اسپیست که عرق نمی کند و حجاج بر وزن شداد اسمیست و دهیست به بیهق و حج لقب ابی عمران
فارسی موسی پسر ابی حجاج فقیه است و تحاج از باب تفاعل با یکدیکر دشمنی کردن است الحدج بتحریک
حنظل است و بادنجان و ملست مادامیکه تر است و حدج خار و قطب است و ان کیاهی است خار دار و
ضمه داده می شود و حدج بکسر اول بار است و جای سوار ایست از برای زنان مانند محفه و جمع ان حدوج
بر وزن سرور و احداج بر وزن اسباب میاید و حدج بفتح اول ما شد ضرب بستن حدج و محفه است بر شتر

بر شتر مثل احداج از باب افعال و حدج بمعنی زدن است و بمعنی انداختن به تیر است و انداختن تهمه
و حدوج لازم کردن نقصان کردن در فروختن است و حدجه بتحریک پرنده ایست و ابو حدج مانند زبیر
لقلق است و ان نیز پرنده ایست و حدیج اسم است و تحدیج از باب تفعیل بمعنی تحدیق و تیز نکریستن است
و حداجه بکسر اول بمعنی افزار است و نامیده اند محدوج بر وزن منصور و حدیج مانند زبیر و حداج
مانند شداد حدرج از باب دحرج یعنی ناپیدا و استوار کرد و محدرج بر وزن مزعفر مو لغزنده است
و محدرج تازیانه ایست و حدرجان بکسر اول بمعنی کوتاه است و کفته می شود که ما بالدار من حدرج
بر وزن جعفر یعنی نیست در خانه کسی الحرج بتحریک جای تنک بر درخت است مانند حرج بر وزن کتف
و حرج بمعنی کناه است مانند حرج بکسر اول و حرج شتر ماده بار کش است و شتر ماده دراز بر روی
زمین است و حرج چوبیست که یاد کرده می شود بر او مرده ها و حرج جمع حرجه بنیادتی ها
از برای جای فراهم امده از درخت و از برای کروه از شتر و حرج بمعنی حرمت است و فعل این حرج از
باب فرح است و حرج از شتران چیزیست که سواری کرده نمی شود و نمی بندد اورا از برای فربه بودن او
و حرج بضم اول جایکاهیست و حرج بکسر اول دامهاست که بر پا کرده می شود از برای درنده و حرج
جامهائیست که پهن کرده می شود بر دیمان از برای خشک شدن جمع حراج بر وزن جبال است و حرج
مهره ایست که ان را کوش ماهی میکویند و کلب محرج بر وزن معظم یعنی سکیست که قلاده کرده شده
بکوش ماهی و حرج بهره و نصیب … است از شکار و حرجان بصیغه تثنیه دو مرد اند که یکی از انها
مرج است و او از بنی عمرو حارث است و یاد کرده نشده است اسم ان دیکر و حرج بر وزن کتف کسی است
که نزدیک بجست که بدید اید از جنک و احرجت الصلوة از باب افعال یعنی حرام کرد نماز را و احرجت
فلانا یعنی در کناه افکندم فلان را و احرجته الیه یعنی واکذاشتم پشت او بسوی او و حرجت العین ما
مرج یعنی سیاه شد چشم او و حرجت الصلوة یعنی حرام شد نماز و لیله محراج بر وزن مفتاح یعنی شبیست
که سخت است سرمای او و حارج بر وزن کامل جایکاهیست و حراج الظلما و ان چیزیست که سبز شده
از تاریکی و حرجوج بر وزن سر سود شتر ماده فربه دراز بر روی زمین است یا شتر ماده سخت
یا شتر باریک از و حشه دل است و حرجوج باد بسیار سخت است و التحریج از باب تفعیل بمعنی تنک
کردانیدن است و حریج مانند … جد … پسر جندب است و حرج بضم اول دلو کوچکی است
الحریج بر وزن عصفر در باس بمعنی ستبر است الحرانج بر وزن حضاجر ابها است از برای قبیله
حدام الحشرج بر وزن جعفر اسامی است که می باشد در سنک ریزه و کوه ایست … حادی بجاد
و راه معله کو یا که منسوب است بحیره مترجم کوید صواب این بود جار بجیم … مبهم است چنانکم
از هری ذکر کرده انجا که کفته در نقل شعری و معنی ان ملمت … شرب الزیف بر دماد

الجزج قال المبرد الجزج فی هذا البیت الکوز الرقیق الجازی والزیف السکران والمحموم پس جازی
منسوب است بشهری که ان را یزد میکویند ومنسوب است ان شهر بخوب ساختن کوزه و نازکی
رقتان ولطافت کلان چنانکه سمعانی در انساب میکوید الجازی بفتح الجیم بعدها الالف وفی
اخرها الزای النسبة الی بلد یقال لها یزد وحشرج کوزی است [illegible] که صاف کرده می شود در او آب
وحشرج اسم است وحشرج سنک بستی چون کلوخ از زمین است وواحدان حشرجه بهاء است
وحشرجه غرغره کلوی است در وقت مردن وامد وشد نفس است و تردد وادار خواست در کلوی او
الخضج بکسر اول ان چیزیست که باقی میماند در حوضهای شتران از اب و فتحه داده می شود و حضیجه بمعنی
ناحیه وسوی است وحضج یعنی برافروخت وحضج یعنی زد وحضج الشیء فی الماء یعنی غرق کرد انچیز را
در اب وحضج یعنی دوید و داخل کردانید خود را بچیزی که نزدیکست که شکافته شود ان او و محضج
بوزن منبر چیزیست که حرکت داده می شود با و اتش تا افروخته شود ومحضج بمعنی میل کننده از راهها است
وانحضج از باب انفعال یعنی افروخته شد از خشم وغضب وانحضج کسترده شد وحضاج بوزن کتاب
مشکی است که واکذاشته است [illegible] و بوی چیزی وحضاج مانند غراب کمان شده ایست که بر زمین
اینده ایست شکم او وتحضیج از باب تفعیل مانند تحجیل است وان تقصیر کننده در سخن است
حفنجی بوزن علندی یعنی مردیست که فائده وسودی نیست نزد او الحفضج مانند زبرج
وحفضاج مانند درباس وحفاضج مانند علابط بسیار پرکوشت فروکذاشته شکم است مثل حفضاج
بکسر اول وثانی وکفته می شود که هو معصوب ماحفضج بر بناء فاعل مجهول از باب دحرج یعنی [illegible]
شده است وفربه نمی شود المحفلج بوزن عملس وحفالج بوزن علابط کسی است که دور است پاهای
او از یکدیکر وحفلیج بوزن قندیل بمعنی کوتاه است وحفالج بوزن حضاجر کوچکهای از شتران است
واحدان حفلج بوزن عملس است وحفلج بوزن جعفر کسی است که [illegible] تن او هرکاه میرود براه
الحفنج مانند عملس مرد کوتاه است حلج القطن یحلج از باب ضرب و یحلج از باب نصر یعنی بیرون کشید
از پنبه دانه پس انکس حلاج بوزن شداد است یعنی بیرون کننده دانه است از پنبه وان پنبه حلیج
بوزن امیر ومحلوج بوزن منصور است یعنی تخم دانه بیرون کرده شده وحلج القوم لیلتهم یعنی رفتند
انکروه همه شب خود را وکفته می شود که بیننا وبینهم حلجه بعیده بفتح اول یعنی میانه ما و میانه
ایشان رفتن دوریست وحلج الدیک یعنی پراکنده خروس بالهای خود را و میرود بسوی ماده برای
جفت شدن وحلج الخبز یعنی دور کردنان را وحلج یعنی زد وحلج یعنی کوزید وحلج یعنی براه رفت کم کم و
محلاج بوزن مفتاح [illegible] ماشه حلیج بوزن منبر ومحلاج چوبیست که فراخ و پهن
کرده می شود نان ومحلاج اسم اسب حمله پر معقد است ومحلاج انچیزیست که بیرون می شود بهاو پنبه

پنبه وپیشه او حلاجت بکسر اول است ومحلج بوزن مقعد انچیزیست که بیرون اورده بوی بالای او
پنبه مانند محلجه بزیادتی هاء ومحلج اهنیست که در میان چرخ چاه است وحلیجه بوزن سفینه
شیریست که در او خرما ست یا روغنی است در دوغ یا حلیجه فشرده مشک وخیکست وحلیجه فشرده
حناست ومسکه ایست که دوشیده شده است بر او شیر وحلوج بوزن صبور برق دارنده ان
ابر است وتحلج از باب تفعل اضطراب ودرخشیدن اوست و نقد محلج بوزن مکرم یعنی نقدیست سریع
حاضر وحلج بدو ضمه یعنی بسیار خورندها الله احتلج حقه از باب افتعال یعنی کرفت خوابر او کفته
عدی ولا یتحلجن فی صدرک طعام ضارعت فیه النصرانیة یعنی داخل نشود در سینه و دل چیزی از خوراکی
که مانند و نزدیک شده تو در او بدین نصرانی واپس بدرستی که طعام پاکیزه است التحمیج از باب تفعیل تیزنکریستن
وتحمیج فرو شدن چشم است وتحمیج از حال بکشتن است [illegible] روی از خشم یا تحمیج همیشه داشتن نکاه است
بجانی یا کشاده بودن چشمها و برکردانیدن حدقه است از جهت ترس یا از برای تهدید وتحمیج لاغری
وحموج بوزن صبور کوچک از بچه اهو است ومانند ان حمج الجمل از باب [illegible] یعنی تابید ریسمان را
سخت وحملاج بوزن سربال دم نذکر است حنجه یحنجه از باب ضرب یعنی خمانید و میل کرد او را از او
مانند احنجه از باب افعال وحنج الحبل یعنی تابید سخت ریسمان را وحنجت حاجته یعنی پیش امد حاجت
ونیازی او وحنج بکسر اول بمعنی اصل ونژاد است وحناج بوزن شداد مخنث [illegible] مرد را
میکویند واحنج از باب افعال یعنی خمید ومیل کرد مانند احتنج از باب افتعال واحنج یعنی ارام کرفت
وساکن شد واحنج کلامه یعنی پیچید سخن خود را چنانچه نمی پیچید مخنث ومحنجه بوزن مکنسه چیزی
از ابزارها الحنبج بوزن زبرج شپش را میکویند وحنبج بوزن قنفذ وحنابج مانند علابط بمعنی سبزه
کننده است وحنابج بوزن دراهم کوچکهای از مور است وحنیبج تصغیر حنبج ابی است از برای قبیله
غنی حندج مانند قنفذ اسم است وحندج ریکیست [illegible] که می رویاند نکهای از کلها وحنادج
قنادیل دکلهاو هر از دیکست مار یکهای کوتاه است وحندج واحدان است وهمچنین حندوجه
بضم اول وحنادج بوزن دراهم بند کهای از شتران است الحنضج بوزن زبرج مرد سستی که خیر
وخوبی در او نیست الحوج بفتح اول بمعنی سلامت [illegible] ودرهایش یا فتن است و
وحوج بمعنی احتیاج ونیازمند است وقد حاج از باب نصر واحتاج از باب افتعال واحوج از باب افعال
یعنی نیازمند شد واحوجته از باب افعال یعنی نیازکردم من او را واحوج بضم اول بمعنی فقر و درویشی
وحاجت معروف است وان را ابغار هم نیاز کویند مثل حوجاء بوزن حمراء وتحوج از باب تفعیل یعنی
طلب حاجت ونیاز کرد وجمع حاج باسقاط هاء وحاجات بالف وتاء وحوج بوزن عنب است وحوائج
بوزن تواقل جمع غیر قیاسی است یا زائیده شده میان عربیت یا اینکه کویا که ایشان جمع کرده اند

حائجه را بر حوائج و حاج خوارع است و حوج به عن الطريق تحويجا از باب تفعيل يعنى كج كرد راه را و كفته
مى شود كه ما فى صدره حوجاء ولا لوجاء بر وزن حمراء يعنى نيست در سينه من كمان حندى و شكى
نيست و كفته ايشان كه مالى فيه حوجاء ولا لوجاء يعنى سخن كوهر با او پس و نكرد بليك سخن زشت
با نيكو و كفته مى شود كه خذ حويجاء من الارض بر وزن حميراء يعنى بكير راهى كه مخالف و پيچيده است
و حوجت له از باب تفعيل يعنى واكذاشتم راه خود را در خواهش او و احتاج اليه از باب افتعال يعنى
بركشت و منعطف شد بسوى او و ذو الحاجتين لقب محمد پسر ابراهيم منقد را او اول كسى بود كه بيعت
كرد بسفاح **حاج** يحج از باب نصر مانند حاج يحوج است يعنى نيازمند شد و احججت الارض از باب
افعال او اعلال يعنى رويانيد آن زمين حاج را و آن خار ديست و تصغير حاج حييج است پس او يائى است
فصل الخاء خج از باب نصر يعنى برد و خج يعنى جماع كرد و خجاجاء بفتح اول و مد اخر زنيست كه بسيار بيهوده
بر ماده و خباجاء كرخود را ميكويند خج بر وزن كتف و خجه بضم اول بمعنى درند خم معرب خمچه است
يعنى خم كوچك **الخجج** بدو موحده بر وزن سفرجل بمعنى نرم و نازك از تنها و بدنهاست مترجم كويد
كه مصنف غلط كرده است در ضبط كردن بدو موحده بلكه صواب خبرنج بموحده و نونست چنانكه
ابن عباد و ابن فارس و ازهرى و غير اينها ذكر كرده اند و ديكر اينكه تركيب مذكور در تنها و كتاب ديگر
و صواب آنست كه تنها مى باشد بواسطه انكه جوهرى ذكر كرده اينجا كه كفته الخبرنجه الحسن الغذاء
و جسم خبرنج اى ناعم و خبرنجه بن بادى تها نيكو لى غذا و خورك است **الخجعة** بر وزن فعلله زنيست
كامهاى نزديك بيكديكر مانند كسى كه صاحب كام است **الخجوج** بر وزن صبور باديست كه سخت
كذشتن او يا باد هاى كه پيچيده است در وزيدن مثل خجوجاه بفتح اول و ثانى و خج بفتح اول بمعنى
دفع كردن و بمعنى شكافتن و بمعنى پيچيدن و انداختن سركين و غايط و خج بر جل كندن بپاى است در خاك
و خجخجه بر وزن فعلله بمعنى كرفته شدن و بمعنى پنهان شدن و بمعنى ورزيدن خجوج است و خجخجه ايضا بمعنى
خوابيدن و پنهان كردن انچه در نفس است و خجخجه جماع كرد نست و رجل خجاجه بر وزن جبابه و خجخاج
بر وزن صلصال يعنى كوخود كه نيست او را كوخ دى و خجوج بفتح اول و ثانى و عقر آخر يعنى مرديست كه
در از است پايهاى او **الخداج** بر وزن كتاب انداختن شتر ماده است بچه را پيش از تمام كردن ايام
و مدت زائيدن و فعل آن از باب نصر و ضرب مى آيد پس آن شتر خادج بر وزن كامل يعنى اندازنده
بچه و بچه خديج بر وزن امير يعنى افتاده شد و اخدجت الصيفة از باب افعال يعنى كم شد باران
تابستان و اخدجت الناقة يعنى آورد شتر ماده بچه ناقص و اگر چه مدت او تمام بود و نقصانى
در ايام آن نبود پس آن شتر مخدج بر وزن محسن و بچه مخدج بر وزن مكرم است و كفته مى شود كه صلوته
خداج بر وزن كتاب يعنى نماز او صاحب نقصان است و رجل مخدج اليد يعنى مرديست كه ناقص است

ناقص است دست او و مخدج پسر حارث پدر بطنى است از عرب و از ان بطن است ربيع مخدجى **الخدلجة** بشد لام
بر وزن علمس زنى اكنده ذراعها و ساقها از كوشت است **خرج** از باب نصر خروجا بر وزن سرور يعنى بيرون
شد بيرون شدنى و مخرج نيز مصدر و بمعنى بيرون شدن و نيز مخرج جاى بيرون شدن است و مخرج بضم ميم
مصدر اخرجه از باب افعال و اسم مفعول و اسم مكان از باب مذكور است بواسطه انكه فعل هركاه تجاوز
كرد از سه حرف پس ميم او مضموم است و مصدر او و اسم فاعل و مفعول و اسم مكان ميكوئى تو هذا مخرجنا
يعنى اين جاى در كردانيدن است و خرج بفتح اول بمعنى باج است مانند خراج بر وزن سحاب و كاهى
ضمه داده مى شود اول هر دو و جمع اخراج بر وزن اسباب و اخاريج بر وزن اباطيل و اخرجه بر وزن ازمنه
مى آيد و خرج ابتداء ابرى است كه از بيرون مى شود از ابر و خروج بمعنى بيرون شدن خلاف دخول است و
خرج جايكاهيست در يمامه و خرج بضم اول با دال معروفست و بفارسى خورجين ميكويند جمع
ان خرجه بر وزن حجره است و خرج ردى است و خرج بحركت دو رنك از سفيد و سياه است كبش اخرج ظليم
اخرج بر وزن احمر يعنى قوچى و شترمرغ سياه و سفيد است و قد خرج از باب احمر و اخراج از باب احمار يعنى
سياه و سفيد شد و ارض مخرجه بر وزن معظمه يعنى زمينيست كه كياه او در جائى هست و در جائى
نيست و كفته مى شود كه عام فيه تخريج از باب تفعيل يعنى سالى است كه در او فراخى و تنكى هست و خريج
بر وزن امير بازيست كه كفته در او خراج خراج بر وزن قطام و خراج بر وزن غراب دنبلها و دمل كه بر
پوست است مترجم كويد تفسير مصنف خراج را بقروح دلالت مى كند بر اينكه خراج جمع باشد و چنين نيست
بلكه مفرد است هم چنانكه ظاهر مى شود از بحثى كه مصنف كرده است بر جوهرى در ب ث ر و در حل
خوجه بر وزن همزه يعنى بسيار بيرون رونده و درون اينده است و خارجى بياء نسبت كسى است كه مى
مى شود بخودى خود از غير اينكه بوده است از براى او ريشه و پيش از اين و بنو خارجه بن يادنى ها معروف
و شناخته شده است و ايشان كروهى اند از اهل اسلام كه بيرون رفتند بر على بن ابى طالب ع و ايشان را
بهمين جهة خارجى ميكويند و نسبت خارجى با سقاط و جمع آن خوارج مى آيد و ام خارجه زنيست از بجيله
زائيده است بسيار از قبيلها را او بود كه كفته مى شد از براى خطب پس ميكويد كه نكح و اين كلمه ايست كه
تزويج مى كرد بآن عربان و معنى آن اينست كه مرد مى كفت كه خطب يعنى زن خواهنده ام و زن مى كفت
كه نكح يعنى شوهر كننده ام و خارجه پسر اوست و دانسته نمى شود كه از كدام كس است يا اينكه او پسر بكر
پسر يشكر پسر عدوان پسر عمرو پسر قيس غيلان است و تخريج راعيه است مرعى را از باب تفعيل خوردن چرا
كنده است بعضى از چراكاه را و واكذاشتن او است بعضى ديكر را و خروج بر وزن صبور ماديست كه
در او مى شود كردن او پس مى كيرد ناكاه بكردن خود هر عنانى را كه كرده شده است در لجام از او و خروج
شتر ماده ايست كه مى خوابد بيكسوى از شتران و جمع ان خرج مانند كتب مى آيد و خروج بضم اول اسم

دیگر قیامت است و خرج الغوا است که بعد از صله است در شعر و گفته می شود که خرجت خوارجه بر وزن
فواعل یعنی آشکار شد نجابت و خوبی او و روی کرد از برای بخت یافتن کارها و اخرج از باب افعال یعنی کرد او
باج خود را و اخرج یعنی صبح کرد و خرج او شتر مرغ را و فرزن کرد بخلاسیه که پدر و مادر او یکی سیاه بود و یکی
سفید و گفته می شود که اخرج یعنی گذشت بر او عام دو تخریج از باب تفعیل که فراخی و تنگی هر دو در او هست
و اخرجت الراعیة یعنی خود چرا کنده بعضی از چراگاه را و وا گذاشت بعضی را و استخراج از باب استفعال
و اختراج از باب افتعال بیرون آوردن برای و اعتقاد خود داشت چیز را و خرجه فی الادب یعنی بیرون آورد
شاگرد را در ادب و علم فتخرج از باب تفعل یعنی رسید او بعلم و ادب را و خریج فلان بر وزن سکیت بمعنی
مفعول یعنی بیرون آورده شده اوست بعلم و ادب و ناقة مخرجة از باب افعال یعنی شتر ماده ایست که بر
خلقت شتر نر است و اخرج بر وزن احمر شکا است و آن مرغیست که او را شبان غریب میگویند و اخرجا
بصیغه تثنیه دو کوه است معروف و اخرجه بزیادتی ها چاهیست در بیخ کوهی و خراج بر وزن قطام
حریه لیراثیم است و خرج اللوح تخریجا از باب تفعیل یعنی نوشت بعضی از لوح و تخته را و واگذاشت
بعضی از آن را و خرج العمل یعنی کرد و اکار را قسمها و رنگها و مخارجة از باب مفاعله بیرون آوردن یعنی
از انگشتان خود آنچه خواهد و بیرون آوردن دیگری است و مانند آن و تخارج از باب تفاعل گرفتن بعضی
از شرکا است خانه را و بعضی از ایشان زمین را و رجل خوارج ولاج بر وزن شداد یعنی مردیست
که بسیار دانست زیرک و چاره ساختن او و خارج بر وزن کافور درخت خرماییست معروف و نشانه
شده و خرجة بتحریک ابیست از برای قبیله غنی و خرجه بضم اول اسمست و خرجاء بر وزن حمراء جای
فرود آمدنیست میان مکه و بصره که در او سنگهای سفید و سیاه هست و خوارج بر وزن فواعل
اسپ ماده و کنیز و خوماده است و خوارج از اهل کالها از برای ایشان است بحق گفتن علیحده است
نامیده شده اند بخوارج از برای بیرون آمدن بر مردم و گفته پیغمبر صلی الله علیه و آله الخراج بالضمان
یعنی غله بنده از برای خرنده است و غله در آمدن هر چیز است از دانها و نقود و غیر آن بواسطه آنکه آن
بنده در ضمان خرنده است و این بواسطه آنست که او می خرد بنده را و می خواهد از او آمدن غله
و وا میدارد او را بکفایت غله زمانی پس دیده و دو بی می شود از او بر عیبی که پنهان کرده بود او را فروشنده
پس از برای اوست رد کردن بنده بفروشنده و رجوع کردن بیهای او و اما غله که کشیده است او را بنده پس
آن غله از برای خرنده است و حلال است باو بواسطه آنکه در ضمان او بود و اگر هلاک می شد هلاک
شده بود از مال او و خوجان بفتح اول و ضم اول محله ایست در اصفهان خارزنج بسکون الراء و فتح الزاء
شهریست و از این شهر است احمد پسر محمد لشنی خارزنجی مصنف تکمله کتاب عین الخرنج و خرافج بضم اول
هر دو و خرفاج بکسر اول هر دو و فراخی زندگی و عیش است و مخرنج بر وزن مرعفر بمعنی فراخست و عیش

و عیش مخرفج یعنی عیشی است فراخ و خرفیج بر وزن قندیل تر و تازه نرم و نازک است و خرفج بر وزن علبط
مرد فربه است و خرفجه از باب دحرجه یعنی گرفت او را بسیاری الخزرج بفتح اول پسر عامر است در نسب
دحیه پسر خلیفه و نامیده شده است بخزرج از برای بزرگی تنه او و اسم او زید است و خزراج بر وزن
مفتاح شتر ماده ایست که هر گاه شده است فربه گردیده است پوست او و گویا اماس کرده الخزرج
بر وزن جعفر بادی است یا باد جنوبیست و خزرج شیر را میگویند و خزرج قبیله ایست از انصار
و خزرجت الشاة از باب دحرج یعنی لنگید گوسفند در رفتن تخزلج فی مشیه از باب تفعلل یعنی شتاب
کرد در رفتن الخزیج بر وزن امیر خیمها یا گلیمهاست که بافته شده است از پشم الخیسفوج بفتح
اول بر وزن خیزبون پنبه دانه ایست و خیسفوج چوب تر است یا مخصوص است بچوب عشر و خیسفوجه
بزیادتی ها دنبال کشتی است تخضجت الناقة از باب تفعل یعنی لنگ شد شتر ماده و انخضج خضجه
از باب انفعال یعنی چسپید بپای موزه او و اخضجوا الامر از باب افعال یعنی شکستند آن کار را الخضجر
بر وزن قندیل خوره زاد است الخلج بتحریک دردیست از برای شتر و فعل آن خلج از باب فرح است
و خلج گیاهی است که سفید و غالب است بر سبزی آن و این از گیاههای بهاریست و خلج یعنی جماع
کرد و خلج یعنی شکوه کرد از رنج ساق پای و خلجاجه بر وزن سحابه حی است از بنی عامر و خلیج بر وزن
امیر هم اشاره ایست و خلج بمعنی ناتوان است و تخلج از باب تفعل یعنی میل کرد و خلجم بر وزن
قنفذ و خلافج بر وزن علابط مرد پر گوشت و خلفج بفتح اول و ثالث جعفر اخوهر دلیست که فایده و سودی
نیست برای او الخلجه بر وزن فعلله شکوه خول کشت و خلفج بر وزن سفرجل نرم نازک را میگویند
خلج یخلج از باب ضرب یعنی کشید و خلج یعنی نشاند و خلج یعنی مشغول کرد و خلج یعنی زد بنیزه و خلج
یعنی جماع کرد و خلج یعنی باز کرد آن بچه شیر خود را یا بچه خود را و خلجت العین تخلج از باب ضرب و تخلج از
باب نصر خلوجا بر وزن سرور یعنی بر هم چشم مانند اختلجت از باب افتعال و خلج از باب فرح یعنی شکوه
کرد از استخوانها و عصبها و انکار کردن حاوز در از عمر او رفتن و ماندگی از آن و کوفتگی و خلوج بر وزن
صبور شتر ماده ایست که کشیده شده است از او بچه او پس کم شده است شیر او و شتر ماده ایست
که می کشد رفتن را از شتابی که دارد و خلوج ابریست که پراکنده شده است یا ابریست که پر آبست
و خلیج بر وزن امیر نهریست که شاخ است از دریا و خلیج کاسه بزرگست و خلیج ریسمانی است
اخلجه و کشتی کوچکست و زورق از عرب و جمع آن خلج بدو ضمه است و خلیج کوهی است و تخلج الفلو
فی مشیه از باب تفعل یعنی از هم واشد و میل کرد بهر سوی در رفتار و خلیج از اسپان بکسر اول
راه سریعست و اخلیج گیاهی است و خلیج شاه شدن است و خلج بدو ضمه کردهیست از عرب که
هستند از عمدان پس بیوست ایشان را عمر پسر خطاب بحارث پسر مالک پسر فهر و خلیج لرزنده

وخلج کرده ایشان که شک کرده شده است در نسب ایشان و تخلج از باب تفعل یعنی اضطراب کرد و جنبید
و گفته می شود که تخالج فی صدری شیء یعنی شک کردم و وجه مختلج یعنی رویست کم گوشت و خلج
بروزن فلس بمعنی درد است و خلج بروزن دمل مردیست و خلج بروزن کتف در هر دو لغت او که
سکون تاء و کسر اوست اسم شاعریست و خلج بضم اول لقب قیس پسر حارث است و خلاج بروزن
کتاب قسمی از برود مخطط است و خالج قلبی امر از باب مفاعله یعنی پیکار کرد با من در او فکر او ابو خلیج
بروزن امیر عامر پسر شریح حضرمی تابعی است و خلیج عقیلی از فصحاء رشیدین است و عبدالملک
پسر خلج مانند دمل از اتباع تابعین است و خلنج بروزن سمند درختیست و معرب فارسی ان خدنگ
ایست وجمع ان خدنگ است وجمع ان خلانج بروزن دراهم میاید و مخلوجه بروزن معلومه زدن نیزه
که صاحب راست و چپ است و مخلوجه رای و صواب گویند است الخنج بتحریک سستی اوردن
و کند ایشدن گوشت است و خنج تباه شدن خو ماده دین و سرشت است و خنج بدی ستایش و آم
مردیست و خنایجان بضم اول و کسر مثناة تحتیه دهیست بکازرون و کوه ایست بشولستان و
جایگاهیست نزدیک شیراز و ناقة خنجیه مانند زجه یعنی شتر ماده ایست که نمی چشد اب را از
برای علتی که دارد و رجل مخنج الاخلاق بروزن معظم یعنی مردیست که تباه است اخلاق و خویهای
او خناج بروزن غراب قبیله ایست بفرجه و خنج بروزن قفل شهریست و خونجه مانند کوزجه دهیست
الخزجبه بروزن فعلله تکبر کردن است و خزنج بروزن جعفر جایگاهیست و گفته می شود خزیج
بمثناة تحتیه بدل نون خوجان بضم اول قصبه استوا است فصل الدال المهمله الدبج بفتح اول یعنی نقش
ونگار است و دیباج بکسر اول و فتحه داده می شود دال او معروف و معرب دیباست و ان جامه ایست
که بافته شده است از ابریشم و جمع دبابیج بمثناة تحتیه بروزن قنادیل و دبابج بدون موحده بواسطه
انکه اصل ان دباج بروزن شداد است مثل دینار که اصل ان دنار وجمع ان دنانیر است و دیباج
شتر ماده جوان است و مدبج بروزن معظم اراسته شده بدیباست و مدبج زشت سرشت و زشت
خلقت است و مدبج قسمی از هام و جغد است و قسمی از پرنده ابی است و گفته می شود که ما فی الدار
دبیج مانند سکین یعنی نیست در خانه کسی دج یدج مانند دب یدب و دجیجا بروزن تامیر یعنی نرم
رفت در رفتن و دج البیت دجا بفتح اول یعنی چکید سقف خانه از باران و دج فلان یعنی بازرگانی
کرد فلان و دج یعنی فرو گذاشت پرده را و دجه بدو ضمه سختی تاریکی است مانند دجه بضم اول
و دجج کوههای سیاه است و اسود دجوج بروزن قنفذ و دجاجی بضم اول و یاء نسبت یعنی سیاه است
بسیار سیاه و رجل دجوج بروزن طیفور و دجاجه بفتح اول یعنی مردیست تاریکی شونده در خلقت دجوجی
بروزن صبوری و بحر دجاج بروزن صلصال و ناقة دجوجاه بفتح اول و ثانی یعنی شبی و دریائی است

دریائیست و شتریست که گسترده شده بر زمین است و مدبج بروزن محدث و مدجج بروزن معظم
یعنی تمام است در سلاح و مدجج خارپشت است و تدجج فی سکته یعنی درون شده در سلاح خود
و تدجج از باب تفعل یعنی در تاریکی شد مانند دجدج از باب دحرج و دجاجه معروف است و ان مرغ
خانگی است از برای نر و ماده دجاجه میگویند بحرکات ثلثه است اول و دجدج از باب دحرج
یعنی فریاد کرد به جاجه بلیج دج بفتح اول و جزم اخر و دجاجه گروهی از ریسمان است و دجاجه حاجات
و دواب الثقبه را میگویند و دجاجه اسمیست و ذو الدجاج الحارثی شاعریست و دجاجی منسوبست
بفروختن مرغ خانگی و جمعی از محدثین منسوب است بفروختن مرغ خانگی و جمعی از محدثین منسوبند
باین و دیجان بروزن رمضان کوچک شیر خوار نو رونده در پس مادر است و در مونث دیجانه
بزیادتی هاء است و داج بتشدید جیم خربنده ها و پیاده ها و شحنه و بازرگانانند و از اینست حدیث و
هؤلاء الداج ولیسوا بالحاج یعنی نیستند این جماعت حج گذارنده بلکه کرایه کش و پیاده های شحنه و تجارند
و دحوجی بروزن هیولا جایگاهیست و دجیت السماء تدجیجا از باب تفعیل یعنی ابرناک شد اسمان و
دحوج بروزن صبور کوهیست از برای قیس و دجدجان بفتح اول از شترها شتر بارکش است دحجه
از باب منع یعنی کشید او را و دحج الجاریة یعنی جماع کرد کنیزک را بروزن فعلله و دحراجا بکسر اول
یعنی در گردانید و غلطانید او را و تدحرج از باب تفعلل پس در گردید و پیاپی شد در فرود امدن بنشیب
و مدحرج بصیغه اسم مفعول بمعنی گردانیده شده است و دحروجه بضم اول چیزیست که بگرداند
اورا جعل از سرگین و بشکل درج از باب نصر درجا بروزن سرسر و درجانا بروزن رمضان یعنی رفت
و درج القوم یعنی سپری شدند انگروه و فنا شدند از ایشان کسی مثل اندرجوا از باب انفعال و درج فلان
یعنی واپس نگذاشت فلان فرزندی یا درج فلانا یعنی رفت فلان براه خود مانند درج از باب سمع
و درجت الناقة یعنی گذشت سال عمر ایشان نشد شتر ماده و ادرجت الناقة از باب افعال و
درج یعنی نو دمید مثل درج از باب تفعیل و ادرج از باب افعال و درج از باب سمع یعنی بالا امد بتا
دریا یکاهها و درج یعنی لازم شد راه روش را از درین یا از کلام و سخن و دراج بروزن سلام سخن
چین و خارپشت و جایگاهیست و دراج مانند رمان پرنده ایست و درج از باب سمع یعنی عادت
کرد در خوردن دراج و مدرج بروزن صبور بادیست که بشتاب گذرنده است و مدرج بروزن
مقعد راه است یعنی راه سلوک و رفتن و درج بضم اول دوکان زنان و سبدیست که پیرایه
و جواهر در او گذارند و واحد ان درجه بزیادتی هاء است و جمع ان درجه بروزن عنبه و ادراج
بروزن اسباب است و درج بفتح اول ان چیزیست که نوشته می شود در او و بتحریک نیز میاید
درج بتحریک راه را میگویند و گفته می شود که درج ادراجه و کسره داده می شود همزه و در تهذیب

علی ادراجه است یعنی برکشت در راهی که امده بود از ان راه وکفته می شود که ذهب دمه ادراجا
الریاح یعنی هدر و باطل شد خون ودرارج دابه وچهارپا بوزن توافل دست و پای اوست و
ودرجه بضم اول چیزیست که نورد دیده می شود وکذاشته می شود در فرج شتر ووا کذاشته می شود
چند روز بسته چشم وبینی پس میکوید واو را اندوهی از برای این مانند اندوه زائیدن پس بکشایند
ولیمان را پس بیرون می اید از نورد دیده او و الوده کرده می شود با بچه وغیران شتر را پس کمان می کند
این شتر که این بچه اوست پس مهر میاورد او را یا خرقه یا پاره دکوی است که نهاده می شود بر او
دارو پس داخل کرده می شود در فرج شتر هرگاه شکوه دارد ان را و جمع ان درج بوزن صرد است
ودر حدیث است که بعث بالدرجة یعنی برانگیخته می شوند زنان بدرجه تشبیه کرده اند خرقه
که اکنده می شود باو حایض اکنده شده به پنبه بدرجه شتر و روایت کرده شده است بدرجه
بصیغه جمع درجمع درج بمعنی پیرایه دان بوزن عنبه است وکذشت در پیش معنی ان وضبط
کرده است ماحی درجه بتحریک وکویا که غلط کرده است ودراجه بوزن جبانه کردنایی است که
پاندره می شود براو کودک هرگاه که براه افتد ودراجه صندوقی است که ساخته می شود از برای
جنگ حصار و بان شهر داخل می شوند در زیر ان مردان و درجه بضم اول و درجه بتحریک و
درجه بوزن همزه و تشدید داده می شود جیم این و ادرجه بوزن اسکفه نردبان را میکویند
مترجم کوید که درجه بتحریک در اصطلاح نجومی یک جزو از سیصد و شصت جزو دور فلک اعظم است
و هر درجه شصت دقیقه و هر دقیقه شصت ثانیه و هر ثانیه شصت ثالثه و هم چنین تا
عاشره و مصنف بتقریب درجه دقیقه مذکور ساخته و غلط کرده وکفته که دقیقه یک جزء از سی جزء
از درجه وخواهد امد با انچه بر او می اید در دقیق و درج بوزن سکر کارهای بزرک و دشوار است
ودریج بوزن سکین چیزیست مانند طنبور زده می شود باو ودرجنی الطعام والامر تدریجا از باب
تفعیل یعنی تند شد مرا خوردن و کار و این کنایه است از ان که تاب و طاقت انکار ندارد واستدرجه
از باب استفعال یعنی فریفت او را و نزدیک کردانید او را اندک اندک مانند درجه از باب تفعیل یعنی
برکاری داشت او را اندک اندک واستدرجه یعنی بارام کرد او را تا اینکه ترک کرد و واکذاشت
او را مرد و برمین واستدرجه الناقة یعنی پیروی میکند شتر بچه خود را بعد از انکه انداخته است موش
او را از شکم خود واستدراج خدای را بنده نیست که هر انچه تازه میکرداند از برای او نعمتی فرا
میکرداند او را استغفار کردن واستدراج کرفتن اوست اندک اندک و میکیرد او را ناکاه وادرج
الدلو از باب افعال یعنی اب کشید بدلو بنرمی و همواری وادرج بالناقة یعنی بست پستانهای شتر ماده را
و درجه بوزن همزه پرنده ایست از جنس مرغ و خوهاند الدراج بضم اول و فتحه داده می شود جایکاهیست

جایکاهیست ومدرج بوزن معظم جایکاهی است میان ذات عرق و عرفات وابو دراج کنیه
کبیست ودرج مانند قبر کارهائیست که عاجز میکرداند ادمی را مترجم کوید که سابق بر این کذشت
انجا که کفت وکسکر الامور العظیمة الشاقة پس مکرر است ودرج بوزن جبل رسول میان دو
کس است از برای صلح ودریج بوزن امیر اسم است ودرجات بوزن طبقات بتحریک جمع درجه
طبقه های از نای کاههاست ودرجات الریح بالحصی یعنی روان شد باد بسنک ریزه کذشتن
سختی واستدرجه از باب استفعال یعنی کرد باد سنک ریزه را بنحوی که کویا می رود خود بخود
و تراب دارج بوزن کامل یعنی خاکیست که میاورد او را بادها از نشانهای خانهای خرابه و بری
انکیزاند او را و میبرد درنج از باب دحرج یعنی نزدیک شد بعد از دشواری و سختی ودرنجت الناقة یعنی
مهر اورد شتر ماده به بچه خود و نرم رفت نرم رفتنی و دلایج بوزن علابط سرکشی است که تکبر
میکند در رفتن الدردجة بوزن فعلله مهر اوردن شتر ماده است به بچه خود و موافقت
کردن دو کس است با یکدیکر در دوستی الدرداسنج بفتح اول انجیریست از پیش قربوس از زیاد
که بیرون امده است از دو سوی زین معرب درواز کاه است دربجت الناقة از باب دحرج
بمعنی دربجت الناقة است که مهر اوردن شتر است به بچه خود و دلامج بوزن علابط بمعنی
درابج است وادرمج از باب افعلال یعنی داخل شد بغیر اذن و دستوری و مدفون در چیزی پوشیده
شدن در او مترجم کوید که ترکیب در شیما ابر خیست و جوهری ادرمج را در دمج ذکر کرده الدرانج
بنون بوزن علابط بمعنی درابج است وکذشت الدرنج بفتح اول ان اسپان معرب درنه بکسر
اول است و ان رنکیست مایل بسیاهی وچون تعریب کرده اند فتحه داده اند اول او را المدبج بر
وزن محسن ومدبج بوزن محدث است روبندکیست که میبافد مانند عنکبوت و تنند
واندبج از باب انفعال و مقلوب اندبج یعنی در افتاد بر روی زمین ومتدبج از باب افتعال واصل ان
مدتبج است مانند منتبج که معنی ان بافته شده است الدستجة بفتح اول یعنی دسته از چیزی است
و معرب ان است وجمع ان دساتیج بوزن قنادیل است ودستیج بفتح اول ظرفیست که کردانیده
می شود بدست معرب دستی است و دستینج بفتح اول معرب دستینه است و ان حلقه ایست
از طلا و نقره که زنان در دست میکنند الدعج بتحریک و دعجه بضم اول سیاهی چشم است با فراخی او
وادعج بوزن احمر بمعنی سیاهی است و دعجا بوزن حمرا دیوانکی است و شب اول محاق و ان
بیست و هشتم از ماه است و دعیج بوزن زبیر و مدعوج بوزن منصور دیوانه است و دمج
از باب دحرج یعنی شتاب کرد الدعلجة بوزن فعلله تردد در امد و شد کردن است و دعلجه بمعنی نا
و بمعنی کرفتن بسیار و بمعنی کردانیدن و غلطانیدن است و دعلج بوزن جعفر جوال پر را میکویند

دعلجه بمعنی رنگهای جامهاست و دعلج کسی است که براه می رود از غیر حاجت و نیز دعلج کیست
که بسیار خورنده است و کیاهیست که پشت بانی میکند بعضی دیگر را و دعلج جوان نیکو روی
و نرم اندام است و دعلج تاریکیست و دعلج کرگ را میکویند و دعلج بمعنی خراست و دعلج شتر ماده
که روان نمی شود وقتیکه زائیده شده است و دعلج تاریکی اسم اسپ عامر پسر طفیل و اسپ عمر پسر شریح
مترجم کوید که در تکمله عبد عمر است بدل عمر و دعلج اثر و نشان دو عماد بند و پشت کردانیده است و
دعلج فی حوضه یعنی کرد شد اب در حوض او دعنج المال از باب دحرج یعنی اب اورد همه شتران و چار
پایان را هم یدعنجون انفسهم یعنی ایشان در ناز و اسایش و حظ از دنیا است و مدعنج بر وزن مزعفر
اماس کرده است و دغبج بر وزن جعفر جایکاهی است نزدیک مران الدغبجه بر وزن فعلله بزرگ
بودن زن و کوائی اوست و وقتی است که نزدیک است کامها بیکدیکر و دغبجه واکردانیدن شتر است بر
دو عدی اوردن و پشت کردانیدن است الدلج بتحریک و دلجه بضم اول و فتح از اول شب است مترجم کوید که
صواب این بود که السیر من اول اللیل الی اخره هم چنانکه ازهری و ابن عباد و غیر ایشان کفته اند و قد ادلجوا از باب
افعال یعنی رفت تمام شب و اکر رفته اند اخر شب کفته می شود ادلجوا از باب افتعال بتشدید دال و دالج
بر وزن کامل کسی است که می کیرد دلو را و میرود با ان دلو از سر چاه تا حوض از برای خالی کردن در حوض
والجا یعنی میانه چاه و حوض مدلج بر وزن مقعد و مدلجه بهاء میکویند و دالج کسی است که نقل می کند
شیر را وقتیکه دوشیده شد بسوی کاسهای بزرگ و تدلج از باب تفعل دلوجا بر وزن سرور و مدلج بر وزن مجلس
دابو مدلج خار پشت است و بنو مدلج قبیله ایست از کنانه و مدلجه بر وزن مکنسه بز کیست که نقل
کرده می شود در او شیر و مدلجه بر وزن مرتبه جای حیوانات وحشی است مانند دولج بر وزن جوهر و
دلجان بر وزن رمضان ملخ بسیار است و مدلج بر وزن مطلب اسم محدثی است و دلیج بر وزن ذبیح
و علاج بر وزن کتان اسمها اند و دولج بر وزن جوهر خانه کوچک در زیر زمین است دمج از باب نصر
دموجا بر وزن سرور یعنی داخل شد در چیزی و استوار شد در او مانند اندمج از باب انفعال و ادمج از باب
افتعال بقلب تاء بدال و ادمج از باب افعلال و دمجت الارنب یعنی دوید خرکوش پس شتاب کرد و نزدیک شد
دست و پای او بر زمین و دمج بفتح اول موی تافته و بافته شده است و دمج بکسر اول دوست را نیز
کویند و دمج بمعنی نظیر و مانند است و مندمج از باب انفعال بمعنی کرد کرده شده است و تدامج از باب
تفاعل بمعنی هم پشت شدن است و دامج بر وزن کامل بمعنی تاریکیست و مدمجه بکسر اول عمامه و دمجه
و دمجه بفتح اول و فتح میم مشدده بر خوابیست که لازم منزل و مکان خود است و صلح دماج بر وزن
غراب بر وزن کتاب یعنی صلحی است پنهان یا صلحی استوار و ادماج از باب افعال یعنی پیچیدن ازار و جامه
والمدمج بر وزن مکرم تیر بی پیکان و تیر قمار و مدمج بر وزن مزعفر و دماج بر وزن غراب جایکاهی است

جایکاهی است الدملج بر وزن جندب در هر دو لغت او و دملوج بر وزن زنبور بازو بنداست و
دملجه بر وزن فعلله و دملاج بکسر اول [illegible] کردن کار درخیر است و دمالیج بر وزن قنادیل زمینهای
سخت سفت است و مدملج بر وزن مزعفر پیچیده شده لغزنده و تسوی است و دملج بر وزن قنفذ اسپ معنا
پر جوح است الدناج بکسر اول استوار کردن کار است و دنج بدو ضمه خرد مندان اند و داناج بمعنی
عالم معرب دانا است و داناج لقب عبدالله پسر فیروز بعید است و تراب دانج بر وزن و معنی دارج است
و در پیش کذشت ادهج بر وزن احمد اسم میش ماده است و خوانده می شود از برای دوشیدن و
کفته می شود ادهج ادهج دهرج بتشدید راء معرب ده پره است یعنی ده پر از بال الدهرجه بر وزن
فعلله امیختن در رفتار است یا دهمجه رفتن بشتاب است الدهمجه بر وزن فعلله امیختن در رفتار است
یا دهمجه نزدیک بیکدیکر کذاشتن کامهاست و دهمجه شتاب کردن و رفتن پیر سالدار است کویا که پا
او در بند است و دهمج الخبر یعنی افزود در خبر و دهمج بر وزن جعفر فراخ اسان است و بزرگ از
هر چیز است مانند دهامج بر وزن علابط و دهامج نیز شتر دو کوهان است و دهامج نزدیک بیکدیکر
کذاشتن کامها و شتاب کننده است الدهانج بمعنی دهانج وان شتر دو کوهانست و معرب ان دو کوهان
و دهنج از باب دحرج بمعنی دهمج است در همه معانی او و دهنج بر وزن جعفر حرکت داده می شود
کوهریست مانند زمرد و معرب دهنه است و کاهی دهنه فرنگ میکویند داج از باب نصر دوجا
بفتح اول یعنی جاکر شد و داجه پیروان لشکر را میکویند و داجه انجیزیست که خورده است از ان ها
و یا اینکه انچه اوردن از برای حاجت است و دواج بر وزن غراب لحاف است کوئیده می شود داج
دیج از باب ضرب دیجانا بفتح اول و دیجانا بتحریک یعنی رفت اندکی و دیجان بتحریک شترهای خورد است
و دیجان پائی است از ملخ و ابن دیج کنیه غالب پسر ابجر بموحده و جیم بر وزن احمد صحابی است فصل
الذال ذاج المال از باب منع و از باب سمع یعنی باشام و بدم کشید و خورد ان را سخت یا اینکه اشامید
او را اندک اندک و این ضد است و ذاج یعنی برید کلو را و ذاج یعنی دوانید و اخر ذوج یعنی خیست
وانذاجت القربة یعنی دریده شد مشک ذج از باب منع مد یعنی اشامید و مذج یعنی امداد سفر
ذاج بشد جیم است یعنی از سفر اینده ذحجه کنغه یعنی خراشید او را و ذحجت الریح فلانا یعنی کشید
باد فلان را از جائی بجائی دیکر و مذحج بر وزن مجلس پشته ایست که زائیده شده است مالک
مادر انها نزد او پس نامیدند مذحج و ذکر کردن جوهری مذحج را در فصل میم غلط است و اکرچه
حواله کرده است بر سیبویه مترجم کوید که این بحث از صغانی است بر جوهری و بنای کلام
جوهری بر سیبویه برای انست که مذحج اسم جامدیست که علم شده نه اینکه اشتقاق ان از ذحج است
وظاهر کلام اینست که ایشان ذکر کرده اند از جهت از باب افعال یعنی ایستادم و مقیم شدم انجا ذحجه

از باب منع یعنی دفع کرد او را سخت و دلج جاریته یعنی جماع کرد با کنیزک خود دلج الماء از باب تفعیل
یعنی بدمرور کشید آب را و همچنین دلج الماء فی حلقه الدمج بفتح اول بمعنی آشامیدنست مثل
دمج بیاء واو و دماج بصیغه مصدر از باب مفاعله همنشین یکدیگر بودن و باهم آشامیدن شراب است
فصل الراء الرج بضم اول و ردیج بر وزن جوهر دوم خورده سبلاست و رابج بر وزن صاحب کند
فهم بودن است و رماج بر وزن کامل پر گوشت سیراب است وادج از باب افعال یعنی او را در پسران کوتا
و تربجت علی ولدها از باب تفعیل یعنی مهربانی کرد با بچه و رباجیه بر وزن کراهیه بتخفیف یاء زن کو
حرد است و رباجی بر وزن سحابی ستبر جفا کننده ایست که در میان د دصحراست وارجان بکسر اول
کیاهیست رتج الباب یعنی بست در را مانند ارتجه از باب افعال وارتج بصیغه مجهول از باب
افتعال و استرتج بر بناء مجهول از باب استفعال وارتجت الناقة یعنی بسته شد رحم و دهان شتر
ماده براب وارتجت الدجاجة یعنی پر شد شکم مرغ خانگی از تخم وارتج البحر یعنی انگیخته شد دریا پس
شد اکس فر دکوفت هر چیز را وارتجت السنة یعنی اتفاق کرد سال بتنگی دکرما صلی وارتج الثلج یعنی
دایم شد برف و برابر زمین شد وارتج الخصب یعنی فرارسید بهمه زمین فراخی سال وارتج الاتان یعنی
بار دار شد خر ماده و رتج بتحریک در بزرگست مانند رتاج بر وزن کتاب و این رتاج در بسته شده است
که برا و در خردی هست و رتاج اسم ملکه ایست و مراتج بر وزن مراحل راههای تنگ است و رتائج بر وزن
شدائد سنگهای بزرگست جمع رتاجه کتابت است و گفته می شود که ارض مرتجه بر وزن مکرمه یعنی
زمین است پر گیاه و رتیج بر وزن صنوبر جایگاهیست و مال رتج بکسر اول و علق مالی است حرام
خلاف طلق که آن مالی است حلال و سکة رتجه یعنی کوچه ایست بن بست و منفذ از برای او نیست و
ناقة رتاج الصلا یعنی شتریست ماده که استوار است طرف سرین او و پر است الرج بفتح اول بمعنی
جنبانیدن و اهتزاز است مترجم گوید که اهتزاز بمعنی جنبیدن است و عطف تفسیری بحرکت است و
رج بمعنی حجر است و رج بناء در است و رجرجه بر وزن فعلله لرزیدن و اضطراب است مثل
ارتجاج از باب افتعال و ترجرج از باب تفعلل و رجرج بمعنی ماندکی است و رجرجه آب هنست که
انداخته می شود و کیست که خردی از برای او نیست و رجرج بر وزن فلفل گیاهیست و رجاج بر وزن
سحاب لاغرهای از گوسفندان و ناتوانهای از مردم و شتر است و نعجة رجاجة بر وزن سحابه یعنی
میشی است لاغر شده و ناقة رجاء بفتح و مد یعنی شتریست بزرگ کوهان که لرزیده می شود کوهان
او و رجراج بر وزن صلصال دارونی است و رجراجه بزیادتی هاء دهی در بحرین وارجان بفتح اول و ثانی
و شد جیم یا رجان بی همزه ده او لا دهی شهریست و رجان بفتح و تشدید رودی است در بحد وارتجت القوس
از باب افعال یعنی نزدیک است سپ بزادن و لرزانست سرین او ردج از باب نصر و دجانا بتحریک مقلو

مقلوب درج و معنی اوست و ردج بتحریک آن چیزیست که بیرون می آید از شکم گوسفند و اسب
نوزائیده پیش از خوردن چیزی مانند عقی از برای کودک و ارندج بفتح اول و ثانی و کسره دال بموده
اول او پوست سیاهیست معرب رنده و ادراج بر وزن اسباب در گفته روبه کانما سرولن بالا
بمعنی ارندج مترجم گوید که در نسخها و الارندج و الیرندج السواد است و عادوا الارندج غلط است
بواسطه آنکه خبر گفته روبه نه ابتدا چنانچه صاحب تکمله گفته که ذو الادراج فی قول روبه کانما
سرولن بالادراج الارندج و الایرندج بیاء بدل همزه سیاهی است که سیاه کرده می شود با و موزه
یا آنکه یرندج زاج است الرمیحان بفتح اول و ذال معجمه شتریست که بار می شود با و بار بزرگ
دعج ماله از باب منع یعنی بسیار شد مال و چهارپای او و رعج از باب منع یعنی بی آرام شد مانند
ارعج از باب افعال و رعج البرق یعنی پیاپی شد درخشیدن برق و رعج الله فلانا یعنی کردانید خدای
فلان را توانکر نا رعج از باب افعال پس توانکر شد وارتعج از باب افتعال یعنی لرزید وارتعج المال یعنی
بسیار شد مال و چهارپا وارتعج الوادی یعنی پر شد رود الرفوج بر وزن صبور بیخ زیر شاخ خرما ست
و این لغت از قبیله ازد است الرمج بفتح اول انداختن پرنده است سرکین خود را و رامج بر وزن کامل
مرغیست که بر کنار دام بسته مرغان شکاری با و میگیرند و ترمیج از باب تفعیل تباه کردن سطرهاست
بعد از نوشتن آنها و رماج بر وزن سحاب بندها و گرههای نیزه و میانهای آنهاست الرانج بر وزن
کامل خرمای بوم نسواست مانند مقصوص واحد او و معرب نهاو است و رانج کوزه هندی است
و رونجان بفتح اول شهریست معرب راج و رواجا بر وزن سحاب یعنی روان شد از ادر و رجه ترویجاً از
باب تفعیل یعنی روان کردانید و رواج دادم او را و اراحت الریح یعنی آمیخته شد پس دانسته نمی شود که از
کجا می آید مرواج بر وزن شداد کسی است که ترویج کند و تشنه می شود در کنار حوض الرهج بکسر اول و
بتحریک گرد و غبار است و رهج ابریست که آب ندارد و واحد آن رهجه بهاء است و رهج برانگیختن فتنه
مرهیج بر وزن قندیل ناتوان و ترو نازکست مانند رهجیج وارهج از باب افعال یعنی برانگیخت گرد و
غبار را وارهج یعنی بسیار شد بخور خانه او یعنی بدانچه بدان بو کنند وارهجت السماء یعنی ریخت آسمان
باران را و رهوجه بر وزن فعلله قسمی از رفتن است و نوء مرهج بر وزن محسن یعنی افتادن ستاره ایست
که دلالت بر بسیاری باران می کند الرمج بر وزن جعفر بمعنی فراخ است الراهنامج کتاب را معرب
راهنامه است و آن کتابیست که می رود با و ناخدای دریا و میگیرند با و در دانستن لنگرها و غیر آن فصل
الزای زاج بینهم از باب منع یعنی برافالانید میان ایشان و اخذه بزانجه برانجه بر وزن جعفر یعنی همه
او را الزبج بکسر اول زینت و آرایش است از نکار و گوهر و طلا و زبرج ابر تنک دقیقی است که در او
سرخی هست و زبرج و مزبرج بر وزن مرغفر یعنی گوهری و نکاری است آراسته شده الزبردج مقلوب

زبروج و بمعنی اوست ابن زنبج بروزن مغنبج راوی ابن هرمه است الزج بضم اول طرف تیزی از بیخ
و زج آهنی است در پای نیزه و جمع آن زجاج بروزن رجال و زجیجه بروزن قبیله است و زج جایگاه
و زج جمع ازج از شتر مرغ از برای دمعه کذا در بنده کام است و شتر مرغ است که بالای چشمهای او
پر سفید نیست و زج پیکان تیر است و جمع آن زجیجه بروزن قبله و زجاج بروزن رجال میاید و زج
بفتح اول و ادن بزج است و زج بمعنی انداختن و دویدن شتر مرغ است و از جهت الزج از باب افتعال
یعنی کردم از برای نیزه زجی و زجاج بمعنی ابگینه است و معروف است و بحرکات ثلث میاید اول
او و زجاج بروزن شداد کننده و بعمل ازنده اوست و زجاجی منسوب بدو شده اوست بعمر و بحر
او منسوب بند جمعی و ساختن و کردن او جمعی از محدثین و زج نیزه کوتاهی است مانند مزراق و زج
باریکی ابروها است در درازی و نعت از این در مرد ازج بروزن اشد و در جا بروزن حمرا است و
زجه از باب تفعیل یعنی باریک و دراز کرد ابرو را و زج بدو ضمه الاحبای کشته شده و جمع ناو
کرده شده است و زجه لاده باضافه و ضم اول جا یگاهیست در ضمان و ازدج الحاجب از باب
افتعال یعنی تمام شد ابرو تا دنبالهای چشم و زجوج بروزن منصور دولابیزکیست که نمیکرد
اهراد میرسند میان دولب اوپس میدوزند او را زجه بالرمح یعنی نیزه بنینه در زرج بتحریک در بعض
غوغای اسپان و صداهای ایشان است و زرجون بروزن قربوس درختانکور یا شاخهای
اوست و زرجون شراب را میگویند و زرجون اب باران صاف ایستاده بر روی سنگ است و ذکر
کرده است جوهری در بون بوهم و غلط ایا نمی یعنی کفته با جوزا هل تعرف الدار لام الخزرج منها فظلت
الیوم کالمزرج یعنی مثل مست مترجم کوید که صواب اینست که جوهری کرده چه زرجون معرب
واطلاق بشراب از راه تشبیه رنگ آن برنگ طلا چنانکه ازهری کفته قال ابن سمیل الزرجون شجر
العنب و کل زرجونه اراها فارسیة معربة زرقون قال و لیست بمعروفة فی اسماء الجرد قال غیره زرکون
نصیرت الکاف جیما یریدون لون الذهب و صاحب مجمع البیان نقل کرده است شعر مذکور را از ابوعلی
و کفته که یرید المزرجن و هو الخمر بین الزرجون و النون فی زرجون اصل کالسین فی قربوس و باب
بحث بر جوهری کرده خود نیز بطریق جوهری در زرج نقل کرده بدون تنبیه بر اینکه صواب ذکر او
در زرج و مع هذا بمعنی صبغ احمر که در ابجا ذکر کرده و در اینجا ذکر نکرده و تفاوتی نیست زرنج بروزن
سمند قصبه سجستان است و ان شهر نیست و زنوج در زنوق بفتح اول شهریست در اپر او زرجند
مترجم کوید که او زجند غلط است بلکه صواب خوجند است همچنانکه ذکر کرده صاحب معجم و ملاحظه
کرده ایم در زردن قسر اکر خواهی رجوع کن و او زجند معرب او زکند شهریست در انتها فرغانه از
انچه پهلوی دار الحرب است زنجه از باب منع یعنی بی ارام کرد او را و زنجه یعنی کند او را از جا ی فارغ

فانزعج از باب انفعال یعنی پس کنده شد و زعج یعنی دور کرد و زعج یعنی فریاد کرد و زعج بتحریک بمعنی بی
ارام شدن است و مزعاج بروزن مفتاح زنیست که قرار و ارام نمیگیرد در جائی الزعبج بروزن جعفر
و زبرج ابر سفید است یا ابر تنک نیکو است و زعبج نیکوئی از هر چیز است و زعبج نیفون را نیز
کویند الزعلبه بروزن فعلله زشتی و بدی خوی است الزغبج بروزن جعفر میوه تمیم است و او مانند
میوه سدر خورد است که شیر است پس سفید می شود بعد از ان سیاه می شود و پس شیرین می شود
در تلخی و از برای او ربی است که نان خورش کرده می شود الزغلبه بروزن فعلله بدی خوی است مانند
زعلبه بعین مهمله و اول یعنی بعین مهمله صواب است الزلج بتحریک بمعنی لغزیدن است و ساکن
کرده می شود لام در زلج مانند یضرب زلجا بفتح اول و زلیجا کامیر یعنی کذشت زود و سبک بروزن
و زالج بروزن کامل نجات یافته از سختیهای مرکست و کسی که می اشامد اشامیدنی سخت و زالج
تیر است که مبلغ و ارکمان مانند زلوج بروزن صبور و مزلج بروزن محمد بمعنی اندک است و مزلج
کسی است که چسپیده شده است بقوم و کروه و نیست از ایشان و مردی است که ناقص است در مروت
یا بیه از هر چیز را نیز مزلج میکویند و مزلج بخیل است و مزلج از دوستی ان چیزیست که هست
غیر خالص و مزلاج بروزن مفتاح و زلاج بروزن کتاب کلیدانست مکر اینکه کشوده می شود
بدست و مغلاق کلیدانیست که کشوده نمی شود مکر بکلید و امرئه مزلاج یعنی زنیست لاغر
سرین و زلوج بروزن صبور بمعنی سریع و شتابنده است و زلوج اسپ عبدالله پسر جحش کان او
یا اسم ناقه و شتر اوست و قدح زلوج یعنی تیر پر و پیکان است یا تیر قمار نیست که سریع است
لغزیدن او از دست و عقبه زلوج یعنی بوستانیست دور و دراز و زلج الباب از باب ضرب یعنی
بست در را بمزلاج مانند ازلجه از باب افعال و زلج کلامه تزلیجا از باب تفعیل یعنی بر زبان اورد و
سخن را و ناقه زلجی بروزن جمزی و زلیجه بروزن سفینه یعنی شتر ماده است شتابنده و زلجان
بتحریک در پیش شدن است و زلج بدو ضمه سنکهای لغزان است و تزلیج از باب تفعیل مدافعه کردن
زندکانی است بقوت بکوشش و تزلیج النبید از باب تفعیل یعنی تیز کرد را شامیدن نبید و مزلج
بروزن محسن لقب عبدالله پسر بطر است از برای کفته او تلاقی بها یوم الصیاح عدونا اذا اکرهت
فیها الاسنة مزلج و یوم الصیاح روز تاراج و غارت است زمج القربه از باب نصر یعنی پر کرد مشک را
و زمج بینهم یعنی بر اغالید میان ایشان و زمج علیهم یعنی داخل شد بر ایشان بی دستوری و زمج از باب
فرح یعنی خشمکین شد و وصف از ان زمج بروزن کتف و مزمج بروزن منبر است و زمج بدو
کسره و شد جیم بروزن زمکی پیخ دم پرنده است و زمج بروزن دمل پرنده ایست شکاری کوچک
فارسی ان دو برادران است بواسطه انکه هرکاه عاجز و ناتوان شده است از شکار کردن چیزی

کلک کرده است او را برادر او در کرفتن او و غلط کرده است جوهری که کفته است دو برادران
مترجم کوید که این بحث از صغانی است بر جوهری و بحث صحیح است و کفته می شود که اخذ
بز ابجد بز ابجد بر وزن جعفر یعنی کرفت آنرا و زبجة الظلیم بکسر اول و شد جیم منقار شترمرغ است کلاه
مزمنج بر وزن مقشعر یعنی کیاهیست شکننده ... سیراب بسیار والزج بفتح و کسر قاده مشهود
و مزجه بر وزن مرحله و زنوج بر وزن سرور کروهی اند از سیاهان و احد ایشان زنجی است بیا
نسبت و زنج بتحریک سختی تشنکی است یا اینکه زنج کرفته رودها و مصادرین است از تشنکی
و نمی تواند بسیار خوردن و آشامیدن و عطاء مزنج بر وزن معظم یعنی دادنی است اندک و زنج
بضم اول و هیسته ... بوده و زنجان بفتح اول شهریست با ذربایجان و زناج بر وزن کتاب پاداش
دادن و مکافات است و زنیج بر وزن زبیر لقب ابی غسان محمد پسر عمرو محدث است الزنفلیجه بکسر اول
و فاء و فتح لام و زنفالجه و زنفلیجه مانند قسطیلله مانند افزاردان حجام معرب زنبیله آت
مترجم کوید که مصنف زنفلیجه را بر وزن قسطبیله ضبط کرده و کلام جوهری مشعر بر اینست که بکسر
اول باشد و یا مراد از فتح ما قبل لام فتح زای و فاء هر دو باشد چنانکه در مهذب زنفلیجه بفتح اول
ضبط شده الزنمجه بفتح اول بر وزن فعلله داهیه و سختی است الزوج بفتح اول شوهر است و
زوج بمعنی زوجه است و زوج جفت خلاف فرد است و زوج نمطی است که انداخته می شود بر
هودج و کجاوه و زوج قسمی از دیبا و مانند آنست و کفته می شود از برای دو تا همانا زوجان و هما زوج
و زوجته امرئة از باب تفعیل یعنی جفت کردم با وزنی دادم و تزوجت بامرئة از باب تفعل یعنی جفت شدم
زنی را و جفت شوهر بزنی یا اینکه تزوجت بامرئة کم است و امرئة مزواج بر وزن مفتاح یعنی زنیست
بسیار شوهر کننده و زنی پر شوهر است یعنی بسیار است جفتهای او و کفته خدای تعالی که و زوجناهم
بحور عین یعنی پیوند همتا کردیم ایشانرا بحور عین و ازواج بر وزن اسباب همتایان اند و تزوجهم
النوم از باب تفعل یعنی آمیخت او را خواب و زاج نمکی است معروف و زیج بکسر ریسمان بنا است که
بنا راست کننده عمارات را و این هر دو معرب ... ایضا ... و زیجست و زاج بینهم یعنی
برانغالانید میان ایشان و مزاوجه از باب مفاعله یعنی ازدواج از باب افتعال است یعنی با یکدیکر
جفت شدن و زواج لقب پسر احمد منصور حنظلی است الزهزج بر وزن جعفر صدای پریان و غوغای
ایشان است و جمع آن زهازج بر وزن دراهم میاید زهلج الریح از باب دحرج یعنی روان شد نیزه و
زهلجه بر وزن فعلله با یکدیکر نرمی و مدارا کردن است فصل السین السبجة بضم اول و سبیجه بر
وزن سفینه کلیم سیاه است و تسبیج از باب تفعیل یعنی پوشید او را سبجه پیراهن بی آستین
و کریبان است مانند سبیج بر وزن امیر و سبجة القمیص بضم اول خشیجه و تیرنهای پیراهن است کذا

و کساء مسبج بر وزن معظم یعنی کلیمی است پهن سبرج علی الامر از باب دحرج یعنی پوشیده کرد بر من
کار را و سابروج بفتح یاء و شد راء جایکاهیست در بغداد السبنجونه بفتح اول و ثانی و سکون نون
پوستین روباست معرب آسمانکون الاسباج والاسبیج بکسر اول هر دو چیزیست که پیچیده می شود
بر او ریسمان با انکشتها از برای بافته شدن جامه و اسبیجه بکسر اول شهریست در مغرب سج بر وزن
مد بمعنی رقیق و تنک شدن غایط او و سج الحایط یعنی کل اندود کرد دیوار را و مسجه بکسر میم چوبیست
که مالیده شده است با و کل دیوار و سجه و سجه بضم اول هر دو دو بت اند و سجه بضم اول سجاج بر وزن
سحاب شیریست که رقیق کرده شده است و سجج بدو ضمه سنکهای بزرک ریک آمیز است کلوخ
کرده شده و سجج بمعنی نفسهای نیکوست و یوم سجسج بر وزن فدفد یعنی روزیست که نه کرم است
و نه سرد و سجسج زمینی است که نه سفت و نه سخت است و نه نرم و سجسج ما بین برامدن بامداد است
تا بر آمدن آفتاب و از این است حدیث ابن عباس در صفت بهشت و هوائها السجسج و غلط کرده است
جوهری در کفته خود که الجنة سجسج مترجم کوید که این بحث از صغانی است بر جوهری و وارد نیست بلی
بواسطه آنکه نظر بحدیث ابن عباس نکرده تا وارد باید که او هوائها السجسج کفته بلکه حدیث دیکریرا
ابن اثیر ذکر کرده که ظل الجنة سجسج یعنی بهشت نه کرم است و نه سرد و ظاهر است که مراد هوای آنست
پس ممکن است که حدیث دیکر بعبارت الجنة سجسج باشد و مراد هوای او باشد و این شایع است
سحجه از باب منع یعنی خراشید پوست او را پس بسیار خراشیده شد او و حمار مسحج بر وزن معظم یعنی
الاغیست کزیده شده و خراشیده شده و بعیر سحاج بر وزن شداد یعنی شتریست که می خراشد
زمین را بخف و سیل خود و سحج مانند منع فرو فرستادن نرمی است موی را بر پوست سر و سحج یعنی
شانه زده است و سحج روان شدنی است فروتر از سخت از چارپایان و حمار سحج بر وزن منبر و مسحاج
بر وزن مصباح الاغی است که رفتار او بر سخت نیست و سحوج بر وزن جیحون جایکاهی است
و مسحج بر وزن منبر افزار رونده ایست که رنده می شود با او چوب و مسحاج بر وزن مصباح و سحوج
بر وزن صبور و ستم خورنده است که می تراشد قسمها را السخادج بر وزن حضاجر زمینی است که نشانی
نیست باد و آبی نیست او را اسدجه بالشیء یعنی کمان کردن چیزرا با او و سداج بر وزن شداد دروغ
کوینده است و تسدج از باب تفعل یعنی بر خود بست و یافت دروغ را و انسدج از باب انفعال
یعنی در افتاد بر روی السادج بر وزن هاجر و رقها و شاخهاست که می ایستد بر روی آب از غیر
چنک زدن به بند یعنی سود مند است از برای اماسهای چشم و معرب ساده است سرنج بر وزن
عرند کرد همی اند از کرده سراج بر وزن کتاب چراغ را میکویند و این معروف است و سراج یعنی
آفتاب را اسم کیست و سرجت شعرها و سرجت از باب تفعیل یعنی بافتن زن موی را و سرج از

ازبا بسرج یعنی نیکوی شد وعا او ود دروغ کفت مانند سرج از باب نصر واسرجتها از باب افعال یعنی
بستم براو سرج را مترجم کوید که مصنف سرج بمعنی زین را ذکر نکرده واسرجتها که بمعنی بستن زین است
براسب مذکور ساخته وصواب این بود که ذکر کند اول او سراج بوزن شداد کیرنده و سازنده
اوست و پیشه او سراج است بکسر اول یعنی زین ساختن و سراج بمعنی کذاب و دروغ کوینده است
وسریج بوزن زبیر آهنکری که نسبت داده می شود باو شمشیرهای سریجی و سریج اسم جمعی است
وسرج بفتح اول پسر ابراهیم خلیل علیه السلام و مادر او قطورا دختر یقطن است وسرج اسم کوهی
وسرج جایکاهی است وسرجج بروزن ترتب بمعنی دائم همیشه است وسرجوج بوزن زنبور بمعنی
کرخر است وسرجیه بکسر اول وسرجوجه بضم اول طبیعت وسرشت است وسرجه بوزن صبره
جایکاهیست نزدیک سمیساط ودهیست بحلب وقلعه ایست میانه نصیبین ودینر وسرج
بوزن سرو شهریست نزدیک حران وسرجه تسریجا از باب تفعیل یعنی خوب ونیکو کرد او را سرجه
از باب دحرج یعنی فروکذاشت او را السرنج بوزن سمند چیزیست [illegible] مانند ضفدع و سرنج
ودارو نیست معروف که [illegible] نامیده می شود بسیلقون سودمند می دهد ریشها مترجم کوید که
غلط کرده است مصنف در جدا کردن ماده سرنج بوزن عنبر از سرنج بوزن سمند و هر دو
ترکیب یکیست بایست دریکجا مذکور کرد السرهجه بوزن فعلله سر باز زدن و باز ایستادن
وبمعنی تابیدن سخت است کفته می شود که جبل سرهج بوزن زعفر یعنی [illegible] است سخت تابید
شده السفتجة بوزن قرطقه دادن مالیست بکسی که از برای کیرنده مالی هست در شهر دهنده پس
تمام مجدد هد او را و فائده میکیرد امن بودن از خطر راه را و فعل آن سفتجه بوزن فعلله بفتح
ما اشد سفج هذه الریح یعنی چه چیز سخت کرده است وزیدن این باد را الاسفیداج بکسر اول معرب
اسفیده است واو خاکستر ارزیز است معرب که هرکاه سخت کرفت براو آتش را میکو د سرخ
کننده جلا دهنده است السفلج بوزن عملس بمعنی دراز است السفنج بوزن عملس شترمرغ
وسفنج پرنده ایست که بسیار نشاط و بازی میکند و سفنج له سفنجه از باب دحرج یعنی تعجیل کرد
کرد نقد شدن او را الاسفنج بکسر اول و فتح فاء ریشه درختست و این سودمند است مر جراحتها
و زخمهای عفنه السکباج بکسر اول معرب سرکه باست یعنی آش سرکه چه سک بمعنی سرکه و با
بمعنی آش است وغلط کرده است صغانی که با را بمعنی لون کرفته و ما در شرح عربی بتفصیل ذکر
کرده ایم و سکبینج بفتح اول دواء و دارو یست معروف سلج اللقمة از باب سمع سلجا بفتح اول یعنی وسلجانا
بتحریک یعنی فرو برد لقمه را و سلجت الابل یعنی شکم روش کرد شتر از خوردن سلج مثل سلجت از باب نصر
وسلج الفصیل الناقة یعنی خورد بچه شتر شیر مادر را و سلجان بوزن صلیان نای کلوی است [illegible]

سلجان بوزن قمحان کیاهی است مانند سلج بوزن قرد وتسلج الشراب از باب تفعل واستلجه
از باب استفعال یعنی ستیزه کرد در آشامیدن شراب کویا که پی شده است نای کلوی او شراب را
سلالیج بوزن قنادیل چارهای دراز است وسلیجه بوزن سفینه درخت سالبعاث
که می شکافد دار او در خانه وسلیج بوزن [illegible] خلنک [illegible] روغن است وسلج بفتح اول [illegible]
تقلیب او بمعنی عطا و بخشش است وسلج بوزن صرد صدفهای دریاست که در او چیزی هست
که خورده می شود وطعام سلیج بوزن امیر وسلجلج بوزن سفرجل وسلجلج بوزن فرعمل یعنی
خوراک نیکو یست که فرو برده میشود وسلعوج بوزن قربوس شهریست السلج بوزن جعفر
مقلوب سلجم پیکان دراز تنک است وجمع آن سلاجم بوزن دراهم میاید السلیج بوزن جعفر
مرد دراز است سمج از باب کرم سماجة بوزن سحابه یعنی زشت شد پس آنکس سمج بفتح اول وسمج
بوزن کتف وسمیج بوزن امیر و جمع آن سماج بوزن کتاب وسمجه تسمیجا از باب تفعیل یعنی زشت
کرد او را وسمج بفتح اول وسمیج بوزن امیر شیر حوب بلید مزه است سمجان بکسر اول شهری است
در طخارستان السمحج بوزن جعفر از اسپان والاغان ماده دراز پشت از آنهاست مانند
سمحاج بوزن سربال اسپ باریک میان ستبر آکنده کوشت است واین مخصوص ماده هاست
وسمحج کمان دراز است وسمحوج بوزن زنبور دراز وسمین را میکویند وسمحجه بوزن فعلله
دراز نمودن چیز است السمرج بوزن سفنج وسمرجه بنیاد فی ها بیرون کردن خراج و باج است
سه مرتبه معرب سه مره است یا اسم روزی است که کرفته میشود نقد باج وسمرج که صیغه
امر از باب دحرج یعنی بده این را با او السمعج بوزن جعفر شیر چوب شیرین است السملج بوزن علبس
مرد سبک است وسملج شیر شیرین است مانند سمالج بوزن علابط وسملج کیاه تر از جو [illegible]
وسملج تیر باریک لطیف است وسملاج بوزن سنمار عبدیست از ترسایان وسملجه فی حلقه
از باب دحرج یعنی فرو برد او را از فرو بردن آسانی و رجل سملج الذکر بوزن جعفر یعنی مردیست که
ذکر وآلت او دراز و کرد است سمهج فی کلامه از باب دحرج یعنی دروغ کفت در کلام وسخن و
سمهج الدراهم یعنی رایج و روان کرد در معامله او سمهج یعنی فرستاد و سمهج یعنی شتاب کرد وسمهج
یعنی تابید سخت وسمهج یعنی سختی نهاد براو و در سوکند ولبن سمهج بوزن جعفر یعنی شیریست که
در هم امیخته شده است باب یا شیریست چرب شیرین مانند سمهیج بوزن زنجبیل در هر دو معنی
وسمهج بوزن زعفر داستن موافق بودن اندامهاست با یکدیکر وسماهج بوزن علابط
جایکاهیست میان عمان و بحرین وسماهیج بوزن قنادیل اشباع سماهیج جایکاه دیکر است
و کفته می شود که لبن سماهج عاهج بضم هر دو یعنی شیریست که نیست شیرین و نه کیرنده مزه [illegible]

وسماج بروزن سربال بمعنی دروغ است **السنج** بدو ضمه عناب است وان میوه ایست و سناج
بروزن کتاب دود چراغ است در دیوار و هر چیزی که الوده کرده او را بو نکی غیر زنا و بن بیکو
سنجه از باب نصر و سناج بروزن کتاب بمعنی چراغ و روایت کرده شده است از ابن سیده
مانند سنیج بروزن امیر و سنیجه بکسر اول و یاء نسبت جمعی از محدثین اند منسوبند بسنج بکسر اول
وان دهیست در مرو و سنیج بضم اول دهیست و سنجان بروزن عمران قصبه ایست در خراسان
وسنجه میزان که معرب سنگ ترازوی است بفتح اول است و لیکن فصیح تر از صاد است و
سنجه نهریست بدیار مصر و سنجه بکسر اول لقب حفص پسر عمر ودقی است و سنجه بضم اول بمعنی پیله
وسفیدا است و جمع ان بروزن حرد میاید و بردمسنج بروزن معظم برد یمنیست که مخطط است با
وسفیدا است **السنباذج** بضم اول سنگی است که جلا میدهد شمشیر که شمشیر را جلا داده می
شود باو و نداند او را و معرب سنباده است **الساج** درختیست معروف و ساج طیلسان سبز
وطیلسان سیاه است و ساج از باب نصر سوجا بفتح اول و سوجا بضم اول و سوجانا یعنی رفت
باهستگی و سوج بروزن جور و سواج بروزن غراب دو جایگاهست وابو سواج مبنی برای بعید مثل
پسر بکر سوار قبیله بذه است و سوجان بتحریک بمعنی رفتن و امدن است وکساء مسوج بروزن معظم
یعنی کلیمی است که کرفته شده است مدور وکرد **سمج** الطیب از باب منع یعنی سائید بوی خوش را
وسمجت الریح یعنی سخت شد باد و پران با دسمیج بروزن صیقل وسیموج بروزن طیفور و
سمعوج بروزن صبور و صهوج حبود است وسمجت الریح الارض یعنی خراشید باد روی زمین
وسمج القوم لیلتهم یعنی رفتند انکروه همه شبشان و مسمج بروزن مقعد گذرگاه باد است و مسمج
بروزن منبر کسیست که سخن میکوید در هر دو سبت و ناچیزی و مسمج قوی سخن را میکویند و انسمج هم
بروزن اباطیل اقسام مختلفه از دویدن است **السیج** بروزن کتف شهریست در شیح و سیاج بروزن
کتاب دیوار است و انچه امده شده است بکوی چیزی مثل نخل و تاک و قد سیج حائطه من التفعیل
فسیجها یعنی برادر دیکر دیوار خود خاردار که کسی نتواند بالا رفت و صیحان پسر قدعکس بکسر اول
ذهب پسر نیه پسر کامل پسر سیح بفتح اول یا بکسر یا درها بلند اساس و بناست یا درهای بلند بلند
بتحریک برادر همام و شیخ یمن است **فصل الشین شاحه للامر** از باب منع یعنی اندوه کین کرد او را آن
کار **الشج** بتحریک درهای بلند اساس و بناست یا درهای بلند بلند و واحد ان شجه بهاست و اشجه
از باب افعال یعنی بر کردانید درها را **شج** راسه یشج بروزن یلبد و شجه بروزن بد یعنی شکست
سر او را و شج البحر یعنی شکافت دریا را و شج المفازة یعنی برید بیابان را و شج الشراب یعنی امیخت
شراب را باب و دجلا شد بروزن ناشد بینا المنج یعنی مردیست که در یکسوی روی او نشان شکستگی

شکستگی هست کما شکار است شکستگی او و کهنه می شود که بینهم شجاج بروزن کتاب یعنی شکار
ایشان شکستن سر هست بعضی بعض دیکر را و شجی بروزن جمزی عقعق را میکویند و ان پرنده ایست
سفید و سیاه از جنس کلاغ و تشجیج از باب تفعیل یعنی کذشتن در کار است و در عزیمت است و اشجع
عبسی اسم صحابی و اسم کروهیست و شجوجی بفتح اول و قصر اخر یعنی مردیست که از حد کذشته است
درازی **شحج** البغل و الغراب بروزن امیر صدای استر و کلاغ است مانند شحاج بروزن غراب و
شحجان بتحریک و فعلان از باب منع و ضرب است و شحج الغراب یعنی سال داد کردید غراب و بستر شد صدای او و اسم ها
بنات شحاج بروزن شداد ند خر وحشی مشحج بروزن منبر و شحاج بروزن شداد است و شحاج اسم است و بنو
شحاج دو بطن اند از قبیله ازد **الشرج** بتحریک کوشهاء حلقهای جامه دان و غیر ان است و جای کشاده و شرج
کهکشان اسمان است و شرج فرج زن است و شرج شکافته شدن در کمان است و شرج بفتح اول یعنی
انباز شدن کروه و جای روان شدن اب است از سنکلاخ بصحرای هموار و جمع ان شراج بروزن رجال
و شروج بروزن سرور میاید و شرج بمعنی انباز شدن و بمعنی امیختن و بمعنی کرد کردن و بمعنی دروغ کفتن
و شرج بستن سر خریطه است و ان طرفها از چرم است که بسته می شود سر او مانند اشراج از باب افعال
و تشریج از باب تفعیل و شرج بمعنی مثل و مانند است مثل شریج بروزن امیر و شرج بمعنی بر هم نهادن
خشتها است و شرج رودیست در یمن و ابی است از برای بنی عبس و شراج بروزن شداد اسم است
و همچنین شراحه بروزن سحابه و شرج العجوز جایگاهی است در نزدیک مدینه و شریجه بروزن
سفینه چیزیست از بافته ها که بافته می شود از شاخ تاک درخت خرما بار کرده می شود در او خربزه
و مانند ان و شریجه کمانیست که کرفته می شود از شریج وان چوبیست که شکافته می شود بدو
نیمه و قفسی است که بافته می شود از نی بجهة کبوتر و شریجه پی است که چسبانیده می شود باد
بیتر و شرجه بفتح اول شهریست بساحل و کنار دریای یمن و کوهیست که کنده می شود پس
کرده می شود در ان کودال پوستی پس کشیده اب از او از برای شتر و انشرج از باب انفعال یعنی شکافته
شد و تشریج از باب تفعیل دوختن دو ل از یکدیکر است و شرجان بصیغه تثنیه دو رنگ مختلف
و دو خط و دو علم جامه و پرده است و مشارجه از باب مفاعله مانند یکدیکر بودن است و فتیات
متشارجات یعنی زنان جوانند که برابر یکدیکرند در سال و تشرج اللحم بالشحم یعنی داخل شد کوشت
و پیه بیکدیکر و دابة اشرج بروزن احمر یعنی الشرج بتحریک یعنی چارپاییست که یکی از خصیهای او بزرگتر
است از یکدیکر است و اشکار است بزرگ بودن او **الشطرنج** بکسر اول و فتحه داده نمی شود اول او و بای
معروف و سین مهمله لغتی است در او ماخوذ است از شطاره که نگاه کردن سوی او و ست سوی
دیگر است و چون در بازی او بر نظر می کنند بمهرها و بمهرهای حریف و بازی می کنند شطرنج می

کویند ویا اینکه بسین مهمله از سطر است که بیک دسته و بیک صف کردن چراست وچون در بازی فرنک
مهرهای از طرفین بیک دسته و صف چیده می‌شود شطرنج میکویند یا اینکه شطرنج معرب است و
فارسی ان سترنکست و شطرنج بکسر شین دارو نیست معروف معرب چتراک بلغت هندی است سود
مند است از برای درد مفاصل و از برای برص و بهق الشفارج بر وزن علابط طبقی است که در او
فنجانها و سکرجات است یعنی در او حلواها است معرب پیشارج است مترجم کوید که صواب این
بود که بکوید که معرب پیش پاره است بواسطه انکه پیشارج هم معرب است و فارسی ان پیش پاره است
و در برهان قاطع میکویند که پیش پاره طبقی است که هست در او اقسام حلواها و کلها الشانج
بفتح نون کیاهیست معرب شابانک و ان برنوخست و عربی شفیع الکلاب کویند شلج بفتح اول کیاهیست
از کیاههای کردستان الشج بفتح اول بمعنی امیختن و بمعنی خواستن و بمعنی دوختن و در این یکدیکر است و
کفته می‌شود که ما ذقت شجاجا بر وزن سحاب یعنی نچشیدم چیزی و ناقة شجی بفتح اول و ثانی و قصر الف
یعنی شتر ماده ایست شتابنده و بنو شجی پسر جرم از قبیله قضاعه است و غلط کرده است جوهری
مترجم کوید که بنو شجی بن جرم من قضاعه و صواب انست که جوهری ذکر کرده هم چنانکه سمعانی
در انساب میکوید که الشمجی بفتح الشین والمیم وفی اخره جیم نسبة الی شمج وهو بطن من جرم قال الدارقطنی
واما الشمجی بالجیم وهو من بنی شمج بن جرم و قال امرؤ القیس اعبد الحرث الملک بن عمرو له ملک العراق الی عمان
مجاوره بنی شمج بن جرم هوانا ما انیح من الهوان واما بنو شمج پسر فزاره پس او بجای میمها است و بکوی
میم و غلط کرده است که بنو شمج بن فزاره از قبیله ذبیان است مترجم کوید که بحث مذکور از صغانی است
که در تکمله بر جوهری کرده و سابق بر او این بحث را ابو زکریا نموده و بحث وارد است الشمرجه بر
وزن فعلله بد کردن دوختن است و شمرجه نیکو لی حضانت و در کار کرفتن مادر است کودک
و بچه را و از اینست اسم مشمرج بر وزن مزعفر از برای کودک و شمرجه امیختن در کلام است و بعضی
و شمرج بر وزن قنفذ و شمروج بر وزن زنبور جامه و حلی است که تنک و رقیق است بافتن او و شمراج
بر وزن سربال امیخته شده از دروغ است و شماریج بر وزن قنادیل نا چیزها است الشنج بتحریک
بمعنی شتر است و شنج بهم امدکی است در پوست شنج از باب فرح و انشنج از باب انفعال و تشنج از باب
تفعل و شنجه تشنیجا از باب تفعیل یعنی بهم اورد پوست را و فرس شنج النسا بر وزن کتف است
بواسطه اینکه وقتی که بهم امده پوست او سست نمی‌شود پاهای او و شنج بر وزن منع اسم و علم است
و شنج بکسر اول نیز علم است شهدانج بفتح اول و نون و کفته می‌شود شاهدانج بزیادتی الف میانه شین
و هاء و این دانه بنک است و ان دستی است مشهور و سود مند است از برای تب ربع و از برای بهق
و برص و میکشد حب القرع را بخوردن یا نهادن بر شکم از بیرون و حب القرع کرمی است که بهم میرسد

میرسد در شکم شبیه است بدانه کدو و لهذا فارسی کدودانه میکویند شاهترج بفتح تاء و راء معروف است
و ان معرب شاه تره است و ان کیاهی است سود مند است برای او و تخم او از برای جرب و خارش بدن
بخوردن و اشامیدن نان اب او و از برای تبهای کهنه شاذنج بفتح ذال معجمه و نون معروف است و ان معرب
شاذنه است و ان سود مند است از برای ریشهای چشم شیج بر وزن میل اسم محدثیست که روایت
کرده است از طاوس فصل الصاد الصونج بفتح اول و ضمه داده می‌شود کاهی چیزی و چوبیست
که پهن کرده و پخته می‌شود باو نان معرب است و فارسی ان چوبه صج از باب مد یعنی زد اهنی را
باهنی پس صدا کردند و صج بدو ضمه ان صدا است الصاروج بر وزن کانور اهک و اجزاء همراه
اوست معرب و فارسی ان چاروست و صرج الحوض از باب تفعل یعنی صاروج مالید حوض را
صرنجان بفتح صاد ناحیه و سوییست از ناحیهای ترمذ و معرب چرمنکان است الصعنج
بر وزن زعفر یعنی سنک بر پا کرده شده نوعی تراشیده شده است الصولجان بفتح صاد و
لام چوکان و معرب است و جمع ان صوالجه بر وزن مهالبه میاید و صلج الفضة یعنی کداخت
نقره را و صلج الذکر یعنی بمالید ذکر را و صلج بالعصا یعنی زد بچوب دست و صلج بتحریک کری را
میکویند و اصلج بر وزن احمر سختی است که نوی لغزنده است و اصلج مرد کر است و نیست بتصحیف
اصلخ بخاء معجمه و تصالج از باب تفاعل خود را کر ساختن است و صولج بر وزن جوهر نقره و
صاف و خالص از هر چیز است مانند صولجه بزیادتی هاء و صلج بدو ضمه درهمهای سره است و
صلج بر وزن قنفذ قزانج را بریشم است و صلیجه بر وزن سفینه کداخته از نقره صاف کرده شده
و صلیجا بفتح اول و قصر اخر بر وزن زلیخا علم و اسم است الصلهج بر وزن جعفر سنک بزرک است و
و صلهج شتر ماده سخت است الصمجة بتحریک قندیل و فانوس است و جمع ان صمج باسقاط هاء است
و معرب است و صومج بر وزن جوهر یا صومجان بزیادتی الف و نون جاییکاهی است یا بحاء مهمله
الصملج بر وزن علمس بمعنی شدید و سخت است الصنج بفتح اول چیزیست که کرفته می‌شود و از روی
زده می‌شود یکی از انها بدیکری و الهی است از سازها بر همها و رشتها زده می‌شود بان زمینها معرب است
و فارسی ان چنکست و کفته می‌شود ما ادری ای صنج هو بفتح اول یعنی نمیدانم که چه مردم است
او و صنج بدو ضمه کاسهای ابنوس است و اصنوجه بضم اول دوالقه از خمیر است مترجم کوید
که دوالقه در جای خود مذکور نیست و دوالقه معرب دواله است و ان چیزیست که بدرازی
بریده می‌شود و اصنوجه ان چیزیست که بطریق دوال کشیده و بریده می‌شود و ان را رشته
نیز میکویند و لیلة ترا و صناجه بر وزن جابه یعنی شب مهتاب درخشان است و اعشی بن قیس
صناجه عرب است بواسطه خوبی شعر او و صناج بر وزن شداد اسم است و صنج الناس

صنوجا بروزن سرود یعنی برکردیدند مردم بسوی نژاد خود وصنج بالعصا یعنی بزد بچوب دست و
صنج به تصنیجا از باب تفعیل یعنی انکند او را وصنجه بفتح اول طرفیست میان دیار مصر و دیار بکر وصنجه
المیزان بفتح اول سنک ترازو ست عبد صنهاج وصنهاجة بکسر اول هر دو یعنی بنده ایست که فرو
رفته است در بندکی وصنهاجة بکسر اول کوهیست در مغرب از فرزندان صنهاجه حمیری الصوجان
بفتح اول هر خشکی است که سخت باشد از چارپا و مردم ونخلة صوجانة یعنی درخت خرمائیست د
رنجیده وکرفته شده است شاخهای بی برك او وکفته می شود ای صوجان هو یعنی اوچه مرد است
الصیهج بروزن حیدر و بمعنی صلیم سنک بزرکست وصیهوج بروزن طیفور بمعنی لشوی نرم است و
بیت صیهوج یعنی خانه ایست تنوی کرده شده وتر صهابج بروزن علابط یعنی پشمی است که صهابی
یعنی پرواز میکند وکنده شده است از پشت چارپا مترجم کوید که ترکیب مذکور در نسخ برخواست
جوهری مراد اول با بجیم کفته که یطیر عنها الوبر الصهابجان قال بزید الصهابی من اصهبه پس ... کرده شده
یا انسب بجیم پس صواب در ترکیب مذکور این است که بیا هی باشد الصمیج بروزن قندیل وصمادح
بروزن علابط حوضی است که کرد میشود در او اب وصمیج بروزن زعفر کرده شده بجاروی است
بفتح اول عودهاست در شمال قاهرة لیلة صیاجة بروزن ومعنی صناجه بنون است فصل الضاد ضبح
از باب نصر یعنی انداخت خود را بر زمین از ماندکی یا از زدن واضجع القوم اضجاجا از باب افعال یعنی فریاد
ودعوغا کردند انکروه پس هرکاه ناشکیبا ومغلوب شوند انکروه کفته می شود که ضجوا یضجون از باب
ضرب ضجیجا بروزن امیر وضجاج بروزن سحاب بمعنی شیر بسین مهمله یعنی پروزبکاری واداشتن وضجاج
عاج استخوان فیل است وضجاج مهره ایست وضجاج بکسر اول لغتی انکیختن با یکدیکر بدی وشر کردن
مانند مضاجه مهر ومصدر باب مفاعله اند وضجاج عاج استخوان فیل است وضجاج مهره است
وضجاج بکسر اول صمغیست که خورده می شود وضجاج هر درختیست که زهر داده می شود پرندها
ودرندها وضجوج بروزن صبور شتر ماده است که زیاد میکند هرکاه دوشیده شده است وضجج
تضجیجا از باب تفعیل یعنی میل کرد بسوی وضجج یعنی زهر داد پرنده یا درنده را ضرجه از باب ضرب یعنی شکافت
او را فانضرج از باب انفعال یعنی پس شکافته شد او وضرجه یعنی الوده کرد او را فتضرج از باب تفعل یعنی پس الوده
شد او مثل ضرجه یعنی انداخت وافکند او را وعین مضروجة بروزن مفعولة یعنی چشمی است که فراخ است
شکاف او وانضرجت العقاب یعنی فرود امد عقاب بر شکاری یا اینکه کرفت انرا نیمه او وتضرج البرق
از باب تفعل یعنی شکافته شد برق در درخش وتضرج النور یعنی کشوده شد شکوفه وتضرج الخد یعنی
سرخ شد رخ وکونه او وتضرجت المرأة یعنی برابر است زن خود را وضرج الجیب تضریجا از باب تفعیل
یعنی فرو کذاشت کریبان را وضرج الابل یعنی نهد پای بر پهلوی شتر در تاراج وضرج الکلام یعنی نیکو کرد

کرد کلام را سخن را اراست او را وضرج الثوب یعنی رنك کرد جامه را بسرخی وضرج الانف بالدم یعنی
الوده کرد بینی را بخون واضریج بکسر اول کلیمی است زرد واضریج خز سرخ است واضریج اسپ خوش رفتار
واضریج رنك سرخ است ومضرج بروزن محدث شیر را میکویند ومضارج بروزن منازل جاهای
شکافته است ومضارج جامهای کهنه عاریتی است وضارج بروزن کامل جایکاهیست
ضریج بروزن امیر یعنی دویدنی است سخت الضریجی از عز مها بفتح اول وموحده و یاء نسبت
وزایف دید او ست الضولج بروزن جوهر نقره است یا انکه صواب بصاد مهمله است الضمج بفتح
اول الوده شدن تن است ببوی خوش تا اینکه کمان می شود که میچکد وضمج جنبنکی است بدبو که می کزد وضمج
بتحریك برانکیخته شدن ماه بو ده وتهمت زده شده است وقد ضمج از باب فرح وضمج افعی است که
مرد مرا وضمج چسپیدن بزمین است مثل اضماج از باب افعال الضمعج بروزن جعفر زن ستبر
وهمچنین شتر الضوج بفتح اول جای برکردیدن رود است وتضوج الوادی از باب تفعیل وصوجا
بهاء بمعنی ضوجان یعنی بسیار شد جای برکردیدن وضاج یعنی میل کرد وضاج یعنی فراخ شد مثل
انضاج از باب انفعال وضوجان بروزن سکران واین غلط است وصواب وصوجانه بهاء بمعنی
ضوجان بصاد مهمله است اضجت الناقة از باب افعال یعنی انداخت شتر ماده بچه را مترجم کوید که نسخها
اضمجت بمیم است واین غلط است وصواب اضجت بهاء است چنانکه ابن عباد وغیر او ذکر کرده اند
واکر اضمجت می بود بایست در ض م ج مذکور کرده ودر اینجا بیجا خواهد بود ضاج یضیج از باب
ضیوجا بروزن سرور یعنی میل کرد فصل الطاء طبج از باب فرح یعنی کم خرد واحمق شد وطبج بتحریك
استوار شدن حماقت وکم خردی است وطبج زدن بر چیز میان تهیست مانند سر وتطبج فی الکلام یعنی
کونه کونه شد در سخن ودروشها نموده در نوع نوع سخن کفت وطبیجه بروزن سکینه دبر را میکویند
الطباهجة بفتح اول کوشت پاره پاره کرده شده است معرب تباهه است الطرج بروزن جعفر
موروچه است الطازج بروزن هاجر تر و تازه ومعرب تازه است وطازج از حدیث دوست
پاکیزه است طسوج بروزن سفود یعنی سوی وناحیت است وطسوج چاریك دانك است معرب
وفادسوان لشواست طفسونج بفتح طاء ونون شهریست در کنار دجله الطنوج بروزن سرور یعنی
صنفها وکونها است وطنوج پارهای از دفتر وکتاب است واز برای او نیست واحدی وطیجة
در کنار دریای مغرب الطیهوج بروزن طیفور نر سلکان بچهای کبك ومعربست مترجم کوید که
طیهوج معرب تیهوست وان مرغیست شبیه بکبك وکوچکتر از او نه اینکه بچه او باشد فصل
الظاء ظلج از باب نصر یعنی فریاد کرد در جنك فریاد کردن کسی که فریادرس می خواهد وبصاد معجمه
غیر صوابست مترجم کوید که انچه سابق بر این مذکور شد ضبج در جائی است که مغلوب شده

و فریاد رس می خواهد مغلوب شدن لازم افتاده که جنگ کرده مغلوب شده باشد پس تفاوتی باشد
میان ضبح بضاد و ظبح بظاء نیست پس او گفته که بضاد در غیر حرب صورتی ندارد فصل العین المعجمة
بتحریک دشمنی کننده و دوپایه است که نگاه میدارد آنچه میگوید نیکویی و خیری در او نیست العثج
بفتح اول و عثج یعنی ثبج و گروه در سفر بند و عثج گروه در سفر بند از مردم است مثل عثجه بضم اول و عثج
با واو از ثبجست و عثج بفتح از باب ضرب یعنی دایم داشت آشامیدن چیزی بعد از چیزی و عثج بوزن
جعفر مردم بسیار است و عثوثج بفتح اول و ثانی شتر شتابکننده بسیار است مثل عثجج بوزن غضنفر
و عثوجج بفتح اول و ثانی و اعثوثج اعثیثاجا از باب افعیعال یعنی شتاب کرد مترجم گوید که در بعضی از
نسخ اعثوثج و در بعضی اعثوجج از باب افعیعال است و آن نیز در کتب مذکور است پس صواب این بود
که هر دو باب را مذکور سازد عج عجیج مانند دبیب و عجیج مانند صهیل عجا بفتح اول و عججا بوزن نامی یعنی
فریاد کرد و بلند کرد صدا را مانند عجعج از باب دحرج و عج الناقة یعنی بانگ کرد بر شتر پس گفت عاج
عاج و عج القوم یعنی بسیار کرد بانگ کرده در کوبه کوبه سوار شدن و عجت الریح یعنی سخت شد تند
باد پس برانگیخت گرد را مانند اعج در هر دو معنی و یوم معیج بوزن معجاج بوزن شداد یعنی گرد
انگیزنده و در جمع گفته می شود که ریاح معاجیج بوزن مصابیح و عجه بضم اول خود آگیست از تخم مرغ
با این زاییده شده در عرب و مولد است و عجاج بوزن سحاب یعنی گرد است و عجاج بمعنی گرد و
دود و سفله از مردم است و عجاجه بزیادتی هاء شتر بسیار بزرگ جثه است و گفته می شود که لم
عجاجته علیهم یعنی غارت کرد و تاراج کرد برایشان و گفته می شود که لبید عجاجته یعنی باز داشت از
در او بود و عجاج بوزن شداد فریاد کننده از هر صاحب صدا نیست مثل مجعاج بوزن سلسال و
عجاج لقب پسر روبه شاعر است و آنها دو عجاجند و عجاج بوزن صلصال غیبال الدار از اسپان
و طریق عاج یعنی راه هیست پر و ممتلی و عجج البعیر یعنی زده شد شتر پس بانگ کرد یا اینکه بار کرده شد
بر او بار گرانی و عجج البیت من الدخان یعنی پر کرد خانه را از دود و تعجج از باب تفعل یعنی پر دود شد خانه
العدرج بفتح اول الودن تن است بسوی خوش تا اینکه کمان می شود که میچکد بوزن علمس شتابنده
سبک است و عدرج اسم است و لقب شاعریست و گفته می شود که ما بها من عدرج یعنی نیست در این
خانه کسی العذج بفتح اول بمعنی آشامیدن است و عذج عاذج مبالغه در آشامیدن است و معذ
بوزن منبر مرد دشکو بدخوی است و معذج بسیار ناکس بودن است عذلج السقاء از باب دحرج یعنی
پر کرد خیک را و عذلج ولده یعنی نیکو کرد خوراک بچه اش را و بچه را عذلوج بوزن سرسور مینامند
و معذلج بوزن مزعفر پر نرم و نازک و خوش خوی است و در مونث معذلجه بهاء است و گفته
می شود که علیقی عذلاج بوزن سربال یعنی زندگی نرم و نازک است عرج از باب نصر عروجا بوزن سرح

بوزن سرور و معرجا بوزن مقعد یعنی بالا شد و عرج یعنی رسید او را چیزی بپای پس لنگید و نیست
این لنگی با زیش او پس هر گاه بوده است در او زیش او گفته می شود عرج از باب فرح یا اینکه بحرکات ثلث
یعنی از باب نصر و فرح و کرم است هر گاه لنگی در غیر او زیش باشد و آنکس را اعرج بوزن احمد میگویند
بین العرج بتحریک است یعنی آشکار است لنگی او از کرده و عرج بضم اول و عرجان بوزن عثمان و
اعرجه الله از باب افعال یعنی خدای لنگ کرده اند او را و عرجان بتحریک رفتار لنگ است و امر عریج
بوزن امیر یعنی کاریست که استوار و سخت یافته شده است و عرج تعریجا از باب تفعیل یعنی میل
فرمود و عرج یعنی ایستاد بوی او و باز داشت شتر سواری را برو منزل و خانه مانند تعرج از باب تفعل
و منعرج جای بر کردانیدن دود و غیران است و معراج بوزن مفتاح و معرج بوزن منبر و معرج بوزن
مقعد نردبان است و جای بالا شدن است و عرج بتحریک پنهان شدن آفتاب یا بر کردیدن
آن بسوی مغرب است و عرج بوزن کتف آنچه راست نیست بولا و از شتر است و عرج بفتح اول کوه ایست
در یمن و عرج رودیست در حجاز که صاحب درخت خرماست و جایگاهیست ببلاد هذیل و
عرج منزلیست در راه مکه و عرج گله از شتر است مانند هشتاد یا از هشتاد تا نود یا صد و پنجاه
هست و بالاتر از او تا پانصد است تا هزار و گاهی کرده داده می شود اول آن و جمع آن اعراج بوزن
اسباب و عروج بوزن سرور میاید و عرجاء بوزن حمیرا کرمگاه میان دو روز است و عرجاء امدن
شتر است و روزی میان دو روز و دوری بامداد و عرجاء خوردن مردم است هر روز یکبار و عرجا
بی الف و لام جایگاهیست و اعرج از باب افعال یعنی رسید از برای شتران لنگ و اعرج یعنی داخل شد
در وقت پنهان شدن آفتاب مانند عرج از باب تفعیل و اعرج فلانا یعنی داد فلان را عرج از شتر
که هشتاد یا از هشتاد تا نود یا از صد و پنجاه تا پانصد است تا هزار و اعرج بوزن احمر کلاغ را می
گویند و ثوب معرج بوزن معظم یعنی جامه ایست خط خط بافته شده که پیچیدگی در خطوط او باشد
و عرج بضم اول و عراج بوزن غراب که هر دو معرفه و غیر منصرف باشند کفتار را میگویند گردانیده شده
انها بجای قبیله در معرفه و غیر منصرف بودن و عرجاء بوزن حمراء کفتار را میگویند و ذو العواج بوزن
مذکور پشته ایست در زمین مزینه و عراجه بوزن ثمامه اسم است و عرجه بوزن سفینه کنیه
و بنو الاعرج بوزن احمر جماعتی از عرب معروف و اسم عرج بفتح اول در محدثین بسیار است اعیرج
بوزن احیمر ماریست کزنده که قبول افسون نمی کند و مجهد مانند افعی و گفته است لیث اعیرج مونث
نیست و جمع اعیرجات بالف و تاء است و عارج بوزن غایب و پنهان است و عرنج بوزن سمند لی
اسم پسر سیاست و اعرنجج از باب افعنلال یعنی کوشش کرد در ان کار العرزج بوزن قنفذ سنگ بستر
عرطوج بوزن زنبور باد شاهی است العرفج بوزن جعفر درختیست و احداد عرفجه بهاء است

ودباین نامیده شده مرد وعوافج بروزن حضاجر دیکمانی است که واهی ورا نمانیست ولی العرفجة
تثمر از جماع است وعرنجاء بمد وبفتح جایکاهی است از بنی عقیل عرنج یعنی دور کرد مترجم کوید که
از عدم ذکر مضارع بنا بر تمهیدیکه مصنف در دیباچه کرده میباید که از باب نصر باشد ومعاقری
در بعضا افعال از باب ضرب ذکر کرده مکر کفته شود که مصنف در دیباچه کفته که انچه از مشاهیر
نبوده باشد پس مختاری که از باب ضرب ذکر کنی یا از باب نصر واین از مشاهیر افعال نیست عرج
الجاریة یعنی جماع کرد کنیزک را وعرج الارض بالمسحاة یعنی کند وبر کردانید زمین را به بیل عسج از باب
نصر یعنی کشید کردن را در رفتن وبعیر معساج بروزن مفتاح یعنی شتریست کردن را میکشد ودراز
میکند در رفتار وعوسجه بفتح اول جایکاهی است در یمن وکافی است از برای نغره وعوسجه
خاریست وجمع ان عوسج باسقاط هاء است وعسج المال از باب فرح یعنی بیمار شد چارپای از
چریدن وعوسج اسپ طفیل پسر شعیب است وعواسج بروزن تقوامل قبیله ایست معروف از عرب
اعسج الشیخ اعسجاجا از باب افعلال یعنی کذشت از عمر وپیر وکج شده بود از پیری العسلج بروزن قنفذ
وعسلوج بروزن زنبور انچیزیست که نرم وسبز است از شاخهای درخت وعسلج بالشجرة از باب
دحرج یعنی بیرون کرد درخت شاخهای نرم سبز را وجاریة عسلوجة البنات یعنی کنیزکیست که
نرم وناز کست وعسلج بروزن علمس نکوئی از خوردن اشات یا اینکه نبات در قوی است از ان عسلج
دهیست در بحرین وقوام عسلج یعنی انچه باو بایستد مرد عسلج است یعنی تقدو بالانی است که نرم
ونازکست العسنج بروزن علمس شتر مرغ است الشنج بروزن علمس مرد کرفته روی ترش بد منظر است
الاعصج بروزن احمر یعنی کچل وبی موی سر است العصلج بروزن علمس کسیست که کجست ساق پای
او العصانج بثاء مثلثه بروزن علابط والعصافج بفاء بدل ثاء بروزن علابط هر یک از اینها بمعنی
سفت سخت وستبر وفربه است العصیجه بفتح اول وعیاه ماده است بفتح اول وبکسر اول
بتحریک وعضج بروزن کتف انچیزیست که منتقل میشود بسوی او ودها بعد از کذشتن از معده و
جمع ان اعضاج بروزن افعال میاید واعضج بروزن احمر یک از اعضاج است واعضج یعضج از باب
ضرب یعنی برد اورا وعفج جاریه یعنی جماع کرد با کنیزک والمعفج بروزن منبر یعنی کم خود است که بکار
عمیداد سخن وکلام وکار را ومعفاج بروزن مفتاح ومعفج بروزن منبر چوب دستی است که زده میشود
باو عفجه بکسر فاء ابکیرها است بسوی پهلوی حوضها هرکاه کو شده است اب حوضها اشامیده الله
وبر داشته انداب را از ابکیرها مترجم کوید که مصنف کفته کماذا تلص الماء الحیاض شربوا و اغتر فوا
منها وتلوص در چاه بمعنی بلند شدن اب است ومراو نه کو شدن ومراد در اینجا کو شدن اب است نه بودن
وصواب تلص بتشدید از باب تفعیل است که بمعنی کتمیر ودامن بالا زدن وبرچیدن است یعنی

یعنی هرکاه برچیده شد اب چاه وکو شد بیاشامند از اب کیرها وطرین نیز تکلفی است وعبارت تذکره
از ازهری واز صغانی است که نقل از ابن شمیل نموده اند وتلوص در سایه بمعنی کو شدن اب است
وعفنج بروزن سمندل مرد ستبر کم خرد است وعفنج شتر ماده وشتابنده است وتعفنج ونشبه
از باب تفعل یعنی کج شد در رفتن واعفنج از باب افعنلال یعنی شتاب کرد العفشج بروزن جعفر بمعنی دراز
ناکوار است العفضج بضاد معجمه بروزن جعفر وعفضاج بروزن هلمام وعفاضج بروزن علابط
ستبر فربه سست است وعفضج بروزن جعفر بمعنی سفت وسخت است وکفته میشود که هو مفضوج
ما عفضج بضم اول یعنی او پیدا اشته شده وپر پا است ونیست فربه العلج بکسر اول خر اهلی کوره
خر وحشی توانا است وعلج کرده نان است که سبز است کاره او وعلج مرد لیست از کفار عجم وجمع ان
علوج بروزن سرور واعلاج بروزن اسباب ومعلوجا بروزن مشیوخا وعلجه بروزن عنبه میاید
وعلج مال بکسر اول یعنی او برابر چارپایان است ومی ایستد به پرستاری انها وعالجه علاجا ومعالجة
یعنی کوشید در درمان کردن او وعلجه از باب نصر یعنی غلبه کرد در مداوا واستعلج جلده از باب استفعال
یعنی ستبر شد پوست او ورجل علج بروزن کتف وعلج بروزن صرد وعلج بروزن خلق یعنی مردیست
سخت وبسیار سخت انکنده ودرمان کننده از برای کارها وعلج خورداز درخت خرماست
وعلجان بضم اول کروه از درخت عصاه وبار او است وعلجان جایکاهی است وعلجان کیاهی است
معروف وعالج بروزن کامل شتریست که موجود علجان را وعالج جایکاهیست که در او ریگی
هست وعلجن بروزن جعفر بزیادتی شتریست که اکنده کوشت فربه است وعلجن زنیست که بی
باک است وبنو علیج بروزن زبیر وبنو علاج بروزن کتاب دو بطن از عرب واعتلجوا از باب افتعال
یعنی کرفتند یکدیکر را وبیاویختند در کشتی وکشتی وغیر ان واعتلجت الارض یعنی روان شد کیاه زمین
واعتلجت الامواج یعنی بر یکدیکر خورد موجهای دریا وعلجانه بتحریک خاکیست که فراهم اورده است
او را باد در پای درخت وعلجانه جایکاهی است وکفته میشود که هذا علوج صدق وعلوک صدق
بروزن صبور از برای چیزیکه خورده میشود وکفته میشود که تعلج بعلوج وما تعلک بعلوک
وما تالکت بالوک یعنی نخورده من از خوردنیها خوردنی العلهجه بروزن فعلله نرم کردن پوست است
باتش یا اینکه خاییده وفرو برده شده واین کرده میشده است در سالهای قحط در جاهلیت
وعلهج بروزن جعفر درختی است ومعلهج بروزن مزعفر کم حرد ناکس وما در بند پدر از اداشت
وحکم جوهری بزیادتی هاء غلطاست مترجم کوید که جوهری در ترکیب لهج کفته که المعلهج
بزیاده الهاء وبحث مذکور از صغانی است که در تکمله بر جوهری کرده انجا که کفته که وحکم الجوهری
بزیادة الهاء فیه غیر سدید عمج یعمج از باب ضرب یعنی شتاب کرد در رفتن وعمج یعنی شنا کرد در اب

وعج یعنی پیچید در راه برا است وچپ مانند تعجج از باب تفعل وعمج بر وزن سکر مار است مثل عمج
بر وزن جوهر وسهم عموج بر وزن صبور یعنی تیریست که می پیچد در رفتن العمفج بضاد معجمه بر وزن
جعفر وعماضج بر وزن علابط سفت سخت از اسپان وشتران است العمهج بر وزن جعفر وعماهج بر وزن
علابط شیر ستبر وحرات شده وبعضی خوانده تکرکنده است وعمهج بمعنی دراز وبعضی شتابنده
وعمهج کسو است که اکنده و پر است از گوشت و پیه مانند عمهوج بر وزن عصفور وعماهج سیر در
هم پیچیده از گیاه است وجمع ان عماهیج بر وزن قنادیل میاید العنج بفتح اول کشیدن سوار است
افسار شتر را پس گردانیدن اوست بپای شتر واین قسمی است از ریاضت شتر واسم از این عنج
بتحریک است ونیز عنج بمعنی پیخ است لغتی است در غین معجمه مترجم کوید که غلط کرده است مصنف
در تفسیر عنج بشیخ بواسطه انکه عنج بمعنی مرد است وشیخ بمعنی شتر است وکفته می شود که عنج علی
وشیخ یعنی مردیست بر شتری هم چنانکه ابن عباد کفته که العنج الرجل وازهری کفته در ع ن ج
قال اللیث العنج بلغة هذیل الرجل وکفته است که ویقال العنج بالغین وبعد از ان خود میکوید
که قلت قال ابن الاعرابی وغیره بالعین ولو اسمعه من احد یرجع الی علمه ولا ادری ما صحته ودر
ترکیب ع ن ج کفته که قال اللیث یقول هذیل شیخ وعنج فالعنج الرجل والشیخ الجمل یقولون عنج علی
شیخ ودر ترکیب ش ن ج کفته الشنج الجمل یقول هذیل عنج علی شنج ای رجل علی جمل فالعنج والشنج
الجمل ودر صحاح بخط جوهری در ترکیب ع ن ج جوهری کفته که العنج الشیخ بلغت هذیل پس شیخ بودن
از تحریف نساخ یا مصنف است ونیز تفسیر جوهری بشیخ با اینکه ارباب لغت تفسیر عنج بمرد کرده
خالی از تکلفی نیست وعنج را چنانکه مذکور شد کسی از ارباب لغة بغیر لیث بمعنی مرد ذکر نکرده
وعناج بر وزن کتاب ریسمانیست که بسته می شود در پایین دول بزرك پس بسته می شود ان
ریسمان بچوبهای سر دول وعناج دسته خفیف سبکی است که بسته می شود بیکی از گوشهای دول
سبک بچوبهای سر دول وعناج در پشت از دست وعناج بمعنی کار والبسته به کار است وکفته
میشود که قول لا عناج له بکسر اول یعنی کفته ایست که فرستاده شده است بی حاجت ونیاز
باد وعناجیج بر وزن قنادیل خوش راه از اسپها وشترهاست وعناجیج از جوانی ابتداء اوست
وعنجج بر وزن جعفر بمعنی بزرکست وعنجج بر وزن قنفذ صراط است وان گیاهیست که بفارسی
شاهتره میکویند ومعنج بر وزن منبر چیزایست از برای کار دهاست وعنج بفتح اول وبتحریک اسم است
واعنج از باب افعال یعنی خواست استوار کردن از کارها خود را واعنج یعنی شکایت کرد از درد پشت
باز وعنج هودج بتحریک بازوهای کجاوه است نزد در اوا العنبج بر وزن قنفذ کم خرد است وعنبج
کران است مانند عنبوج بر وزن عصفور در هر دو معنی وعنابج بر وزن علابط بمعنی جفاکننده ستم

ستم کار است العنثج بر وزن جعفر وعنائج بر وزن علابط سریست که از کشتی افتاده فربه ستبر است
العنفجیج بر وزن زنجبیل شتر ماده ایست که دور است انچه میان فرجهای اوست مانند منکر بلا الله
ستبر است العناهج بر وزن علابط دراز را میکویند عوج از باب فرح یعنی کژ شد واسم عوج بر وزن
عنب است یعنی کژی یا اینکه کفته می شود در هر برپا کرده شده مثل دیوار وچوب دستی وعوج
بتحریک ودر زمین ودین عوج بر وزن عنب است ونقد اعوج اعوجاجا از باب افعلال یعنی کژ
شد کژ شدنی وعوجته از باب تفعیل یعنی کژ کردم من او را فتعوج از باب تفعل یعنی پس کژ شد او واعوج
بر وزن احمر مرد بدخوی است واعوج بی الف ولام اسپی است از برای بنی هلال واعوجی الکل المواد
واعوج اسپیست از برای غنی پسر اعصر وعوجاء بر وزن حمراء باریک میان از شترهاست وعوجاء
پشته ایست که رو بروی شود دو کوه قبیله طی را وعوجاء اسپ عامر پسر جوین طائی است وعوجاء
اسمیست از برای جایگاه وعوجاء کمان را میکویند وعاج یعوج عوجا بفتح اول ومعاجا بر وزن مقالا
یعنی ایستاد در انجا وایستانید واین لازم ومتعدیست یعنی مقیم شد در انجا یا مقیم کرد دیگری را
در انجا وعاج یعنی وا داشت وعاج یعنی برگردانید شتر را بافسار وعاج مبنی بر کسر اخر بانگ کردن
از برای شتر ماده است وعاج دست بر نخوان استخوان است وعاج شتر ماده لینة الانعطاف است
مترجم کوید که در نسخها لینة بر وزن اسباب است واین غلطست بلکه لینة الانعطاف است یعنی
شتریست که نرم است برگردیدن او وصغانی میکوید که ناقة عاج اذا کانت مذعان ای لینة
الانعطاف است وهمچنین در تهذیب الانعطاف است وعاج استخوان فیل است واز خواص استخوان
فیل است که اگر دود کرده شود باو کشت یا درخت نزدیک نمی شود باو کرم وشاد بها کل یوم
یعنی زن اشامنده او هر روز دو درم با اب وانکبین اگر جماع کرده شده است بعد از هفت روز ابستن
شده است ان زن مترجم کوید که صواب شاوبها است بواسطه انکه ضمیر راجع بعظم است و
عظم مونث نیست وعزو شده وصاحب وما الله وعواج بر وزن شداد است وذو عاج
وعوجه تعویجا از باب تفعیل یعنی نشانید استخوان را در او عوج پسر عوق بضم اول هردو مردی اند
که زائیده شده اند در منزل ادم علیه السلام وزندگانی کرده است تا زمان موسی ع وپیدا
کرده شده است از بزرگی از خبث او چیز زشتی وعوهج بر وزن زبیر اسپ عروة پسر ورد است وعوجان
بتحریک نهریست وجبل اعوج بضم واضافه دو کوه است در یمن ووادی عویج بر وزن زبیر
معروف است العوهج بر وزن جوهر دراز گردن از شترمرغها ی نر واز شتر واهوهاست وعوهج
شتر ماده جوان ودراز پای ها از شترمرغ است وعوهج ماده اهوئی است که در رهگاه او از
دو طرف خط سیاهی است وعوهج ماده را میکویند وعوهج نو شتریست که بوده است از برای

مهره وعواهج بر وزن نوافل کروهی اند از عرب ماعج بدان باب ضرب یعنی پاک ندارم باو وماعجت
به یعنی خوشنود شدم باو وماعجت بالماء یعنی سیراب شدم باب وماعجت بالدار یعنی سود
ندیدم بخانه فصل الغین غبج الماء از باب سمع یعنی فرو بردم بالشام اب را وغبجه بفتح وضم اول یکدم
واشام خوردن اباست الغبلج بر وزن جعفر نیک سیاه است وغبلج کار میانه دو کار است
وغبلج چیزیست که نمی توان بی توهم از خوردن واشامیدن مانند غبلج بر وزن عکس الغسلم
بر وزن نعلله دو کوشت ان است که غلبه سود نکویه وخوب بیخته وخوشبو نکوه ان را غلج
الفرس یغلج از باب ضرب یعنی روان شد اسپ بی امیخته شدن بلکه یکسان است در رفتار او واه
اسپ مغلج بر وزن منبر است وتغلج از باب تفعل یعنی فرو رفت وستم کرد وتغلج الحمار یعنی اشامید خر
ان را ولیسید بزبان انبار او وعیر مغلج یعنی خریست که داننده ماده خر است واغلوج بضم اول شاخ
درخت نرم ونازکست وغلج بدو ضمه جوانی نیکو است غمج الماء از باب ضرب واز باب فرح یعنی
باشام فرو برد اب را وغمجه بفتح وضم اول باشام وجرعه خوردن اباست وغمج بر وزن کتف کوه اسپ
بچه ایست که می اشامد شیر میان بن دندانهای مادر را وغمج از انها ایست که نیاشد خوش ماند
مغج بر وزن معظم الغملج بر وزن جعفر وغملج بر وزن عملس وغمليج بر وزن قندیل وغملوج بر وزن زنبور
وغملاج بر وزن سرداب وغمالج بر وزن علابط کسیست که نمی ایستد بر حالتی ومیباشد یکبار عاری
وخوانده ویکبار شوخ وفی باک ویکبار بخیل ویکبار سخی ودلیر ویکبار بد دل ومؤنث ان غملج بر وزن
جعفر وغملج بر وزن عملس وغملیجه بکسر اول وغملوجه بضم اول است الغماهج بر وزن علابط ستبر فربه است
الغنج بضم اول وبدو ضمه وغناج مانند غراب بمعنی شکل وناز است وغنجت الجارية از باب سمع وتغنجت
از باب تفعل یعنی ناز کرد کنیزک وان کنیزک مغناج بر وزن مفتاح است یعنی ناز کننده وهمچنین غنجه بر وزن
زحمه است وغنجه بتحریک بمعنی شنج بنون است مترجم کوید غلط کرده است مصنف در تفسیر غنج بمعنی دست
وشنج بمعنی شتر است کفته می شود که غنج علی شنج بمعنی برد لیست بر شتری ومذکور شد بتفصیل
در ترکیب غ ن ج بعین مهمله وبحثی که ازهری بر لیث کرده نیز مذکور شد که شنیده ام عنج بعین مهمله
ابن عباد نیز مانند لیث مذکور ساخته وصغانی کفته که صواب بعین معجمه است وجوهری کفته که الغنج
الشنج بلغة هذیل پس شنج بنون در نسخها از تحریف نساخ است یا مصنف وصواب شنخ بخاء معجمه است
واین لغة قبیله هذیل است لغتی است در عنج بعین مهمله وغنج بضم اول وغناج بر وزن کتاب دود
دوده است که نگار را با او سیاه میکنند غندجان بفتح اول ودال مهمله شهریست بفارس به بیابانی
تشنه کننده غاج یغوج از باب نصر یعنی دو تا شد مثل تغوج از باب تفعل وکفته می شود که فرس غوج اللبان
بفتح اول یعنی اسپیست فراخ سینه فصل الفاء الفوتنج بضم اول ودال ایست معروف معرب پودنه است

پودنک است مترجم کوید که این ترکیب بغیر کلمه در سایر کتابها نیافتم وممکن است که همان فوتنج
نو دنجی باشد وبعد از این میاید وچون بهمزه مبدل نشده وباء بدل دال نیز امده بود در ابتداء فصل
نیز نقل کرده ودر کلمه مقصود دو ایت او باشد وهو کما تری الفائج بر وزن کامل شتر جوان استوار
وبمعنی شتریکه البستن نمی شود وفربه است واین از جمله اضداد است وفانج بمعنی شتر بزرک کوهان
فربه است وفتح از باب نصر یعنی کور شد وکفته می شود که فثج الماء الحار بالبارد یعنی شکست اب سرد
کرمی اب را وفثج یعنی کران کرد مثل فثج از باب تفعیل وافثج از باب افعال یعنی دست یعلت مترجم
کوید که افثج را مصنف بمعنی تو انقل کرده وغلط کرده بلکه افثج عنه بمعنی ترکست چنانکه صغانی
وابن عباد وغیر او کفته اند که افثج عنی ترکنی وخلی عنی وهمچنین ابن عباد بعینه کفته وخود نیز مرانج
بسین که مقلوب افثج بتاء است وبمعنی ان است افسج کفته وظاهرا عنوا از قلم افتاده وافثج یعنی ما
شد وکرفت نفس او مثل افثج بر بناء مجهول از این باب الفج بفتح اول بمعنی راه کشاده فراخ میان دو
کوه است مثل فجاج بر وزن غراب وافج از باب افعال یعنی سپرد راه میان دو کوه را وفج بکسر اول خام
نرسیده از میوه هاست مثل فجاجه بر وزن سحابه وفج خربزه شامی است که فارسیان بطیخ هندی
میکویند وکفته می شود قوس فجاء بر وزن حمراء ومنفجه بر بناء مفعول از باب انفعال یعنی کمانی است
که جدا شده است زه وچله او از قبضه اش وفججها از باب نصر یعنی بلند کردم چله کمان را وفججت ما بين
رجلی یعنی کشودم میان پاها را مثل افججت از باب افعال وکفته میشود که هو یمشی مفاجا بر بناء فاعل
از باب مفاعله یعنی او رفت پای کشاده نهاد وتفاج از باب تفاعل یعنی باز از هم نهاد پای را وافج از باب
افعال یعنی شتاب کرد وافجت النعامة یعنی انداخت شتر مرغ سرکین خود را وتفج الارض بالعدو
یعنی شکافت زمین را بکاو یا بالت شیار شکافتنی مترجم کوید که صغانی وابن عباد وغیر او فج
العدوان از باب ثلاثی ذکر کرده اند واز باب افعال کسی ذکر نکرده ومصنف از باب ثلاثی که همه کرده اند
نقل نکرده ظاهرا اشتباه کرده باشد وکفته می شود که رجل افج بر وزن احمر بین الفجج بتحریک یعنی مرد
میان پای کشاده که ظاهر است کشادکی پای او وفجفج بر وزن فدفد وفجفاج بر وزن هدهد وفجفاج
بر وزن خلخال بر سخن است خود ستاینده بانچه نیست در او والفجج بدو ضمه کراندها وسکیها است
وانفجج بر وزن ارمیل رود خانه ایست یا کشاد از ان رونک عمیق وام میکویند واین از اضداد است
وفجه بضم اول شکاف است حافر مفج یعنی سمی است قبه دار فحج از باب منع یعنی تکبر کرد ونکتی کرد
وفحج فرشید یعنی نزدیک کذاشت پیش پاها او دور کذاشت پاشنها را مثل فحج از باب تفعیل
مهرا میکویند که هو افحج بر وزن احمر بین الفحج بتحریک یعنی کشاده پایهاست وافحج از باب انفعال یعنی
واایستاد وافحج عنه یعنی برکردید از او وافحج حلوبته یعنی کشاده فراخ کرد میان پایهای شتری

که شیر سپید هد تا بدو شد فج از باب منع یعنی تکبر و سرکشی کرد و فجج بتحریک بدتر از فحج بجاء مهمله است
در جدا شدن یکدیگر از یکدیگر الفوج بروزن جوهر بمعنی هودج کجاوه است و فوج جای سوار عروس از
و فودج از شترها بعلماء برابدها دوستهای اوست و فود جات بفتح اول جایگاهی است الفوج
بضم اول کیاهیست و معرب آن پودنه است فرج الله الغم از باب ضرب یعنی کشایش داد هد تعالی
اندوه را مثل فرجه از باب تفعیل و فرج بفتح اول عورت و جهای تنگ است از زنان و فرج بمعنی مرز
دان در میان کفر و اسلام است و فرج جای ترسناک را میگویند و فرج میان دو پای آن است
و شهریست در موصل جداهیست ترو آخناخ و فرجان بصیغه تثنیه خراسان و سیستان را
میگویند یا ارمناد در هند است والفرج بضمتین مترجم گوید که عبارت مصنف غلط است و صواب
آن است که واو بضمتین زیاد باشد و عبارت چنین باشد والفرج بضمتین بواسطه آنکه فرج بفتح
اول بمعنی پوشیدن سر و کمانی که جدا باشد قبضه آن از چله کسی نقل نکرده و همه ارباب لغت فرج
بدو ضمه را با جمعانی نقل کرده اند و اگر چنین باشد باید که فرج بفتح اول باین معانی را عطف کند بر شما
و بگوید که والذی لا یکتم السر کالفرج بضمتین و بالکسر والقوس البائنة چنانکه داب و طریقه اوست
یعنی فرج بدو ضمه کسی است که نمی پوشد راز خود را و بکسر اول هم میاید و فرج بدو ضمه کمانیست
که جدا باشد از زه و چله مثل فارج بروزن فاعل و مثل فریج بروزن امیر و فرج بدو ضمه زنیست که
در یک جامه باشد و فرج بضم اول شهریست در فارس و فرجه بحرکات ثلاث در اول بیرون آمدن
از اندوه و شکوه و دشواریست و فرجه در دیوار یعنی شکاف او بضم اول است و بس و افرج بروزن احمد
کسیست که بهم نمیرسد در طرف نشستنگاه او بواسطه بزرگی انها و کسیست که همیشه در نشستن
عورت او کشاده است و اسم از این فرج بتحریک میاید و فعل آن از باب فرح است و مفرج بروزن محسن
ماکیانی است که با جوجه است و کسی است که تیر انداز خوب بود و پس دیگر برگشته بود از ان حال
و نیز مفرج بروزن محسن قتیلیست و بفتح راء کشته شده ایست که یافت شده باشد در بیابانی دور
از دهها و مفرج کسی است که مسلمان شده باشد و با احدی دوستی نداشته باشد و از این است حدیث
لا یترک فی الاسلام مفرج یعنی و نیست داشته نمیشود در اسلام مفرج یعنی هرگاه گناه کند هست بر بیت
المال بواسطه آنکه عاقله نیست از برای او و مفرج بروزن محمد شانه است و کسی است که اشکار است
ارنج او از زیر بغل او و فروج بروزن صبور کمانیست که واشده است چم کوشهای او و فروج بروزن
پیراهن کوچکیست و فروج تبانی است که شکافته شده است از پس و فروج جوجه ماکیان را میگویند
و بضم اول هم میاید مثل سبوح و تفاریج بفتح تاء بروزن تفاعیل دهانه و درزهایی است که مطلق بجو و تکیه گاه و مجری است
که میان دو بازو و در سازند و صفه و دکه در در خانهاست شکافهای انهاست و تفاریج از انگشتها

انگشتها کشادگیهای انهاست و تفرجه بفتح اول است و گفته میشود که رجل تفرجة بکسر اول بروزن تفعله
و تفراجه بروزن تفعال یا اول مکسور و تفرجاء بکسر اول و مد آخر و این سه تا اول شان نون است و تا
نیست مثل سابق یعنی بددل ناتوان و افرجوا عن الطریق والقتیل یعنی برهنه و کشاده شدند از راه
و از کشته شدن افرجوا عن المکان یعنی واگذاشتند انجا را و فرج تفریجا از باب تفعیل یعنی برشد و
فریج بروزن امیر سر و را میگویند و شترمایه ایست که نهاده است اول شکمی که آبستن بود و فراوجا
بفتح اول و بعد از ان واو مفتوحه دهیست بمرو مترجم گوید که مصنف چنین ذکر کرده و صواب فروانجان
بفتح اول و سکون ثانی و بعد از واو مفتوحه الف ساکن است چنانکه در تکمله صغانی و انساب سمعانی
و ابن اثیر و معجم حموی ضبط شده رجل افرج الثنایا یعنی مردیست دندانهای پیش کشاده و فارج بر
وزن فاعل شتریست که برهنه باشد و فارغ شده باشد از زائیدن پس دشمن دارد نو زاده مکروه
او باشد افرنج جلد الجمل از باب افعنلال یعنی بریان کرده شد شتر پس خشک شد با الهای پوست او الفرنج
بوزن سربال نشان داغیست از برای شتر و فرناج جایگاهیست در بلاد طی فرشج فرشجة از باب
دحرج یعنی کشاده در رفتن پاهارا و فرشجی در رفتن بفتح اول و قصر آخر بمعنی فرشجه که نشستنی است که
میان پاها و کشاد باشد الافرنجه بکسر اول و فتح راء طایفه اند از مردم و قیاس کسر راء بوده که مثل
اسفنط بکسر اول و فاء باشد یا اینکه فتح فاء اسفنط هم لغتی است و کسر فاء بهتر است الفاسج بروزن
ضارب بمعنی فاثج است و آن شتری است که آبستن باشد و شتریست نازایی و شتریست که
اورا ایس او خسته است و زده است او را پیش از وقت وجستن نر بر ماده و شتریست که شتابنده
و جوان باشد و تفسیج از باب تفعیل بمعنی تفشیج است که کشاد کردن میان پایها است از برای
بول کردن و افشج عنی از باب افعال یعنی دست بدار از من و در فشج که بهمین معنی است و گذشت
لفظ عنی از قلم افتاده فشج یفشج از باب ضرب یعنی کشاد کرد میان دو پای خود را تا بول کند مثل فشج از
باب تفعیل بمعنی تفشج است که کشاد کردن میان دو پای باشد تفضج عرقا از باب تفعل یعنی خوی
کرد بیخ مویهای او و روان شد انفضج از باب انفعال و تفضج چسپیده بالشحم یعنی گرفت پیه بدن
و تن او را جائی که بایست بگیرد پس شکافته شد رگهای گوشت در جای داخل شدن پیه و تفضج
بدن الناقة یعنی چین و شکنج بهم رسانید گوشت شتر و لاغر شد و تفضج الشیء یعنی فراخ کردان چیز
و میگویند که انفضجت الناقة از باب انفعال یعنی وا شد ریش و زخم در جولش او در رفت و انفضج الافق
یعنی هویدا شد کناره آسمان و انفضجت السرة یعنی گشوده شد ناف و انفضج الدلو یعنی روان شد آنچه
در دلو بود و انفضج الامر یعنی سست و ناتوان شد انکار و انفضج البدن یعنی فربه شد تن او بسیار
و فضیج بروزن امیر خوی و عرق را میگویند و مفضاج بروزن مفتاح سست شکم بزرگ را میگویند

الفلج بفتح اول بمعنی ظفر یافتن و دستکاری یافتن است مثل افلاج از باب افعال و اسم او از این فلج بضم اول است
مثل فلجه بزیادتی ها و فلج بمعنی بخشش و تقسیم کردن است مثل تفلیج از باب تفعیل و فلج بمعنی شکافتن
به نیمه است و شکافتن زمین است از برای کشت و زراعت و فلج در جزیه و خراج اندازه کردن و بریدن
بر سر هر کس و هر کشتی است که چه چیز باید بدهد و فعل آن از باب نصر و از باب ضرب می آید در همه
معانی که گذشت و فلج جایگاهی است میان بصره و ضریه و فلج بکسر اول پیمانه ایست معروف و فلج
بمعنی نیمه است و بفتح اول هم آمده و میگویند که هما فلجان یعنی این دو دو نیمه اند و فلج بتحریک دور
شدن میان دو قدم و دور شدن میان دندانهاست و گفته می شود که هو افلج الاسنان بر وزن
احمر یعنی گشاده دندان است و ناچار است از ذکر کردن اسنان که اگر اسنان ذکر کرده نشود گشاده
دندان ظاهر نشود و فلج نهر کوچکیست و غلط کرده است جوهری در ساکن کردن لام او و افلج بر وزن
احمر کسیست که میان دو دست او دوری باشد و غلط کرده است جوهری که میان پستانها گفته مترجم
گوید که هر دو بحث از صغانی است که بر جوهری کرده و فالج بر وزن فاضل شتر دو کوهان است
که آورده می شود از سند از برای کشتی و فالج سستی است از برای یک نیمه بدن بواسطه ریختن خلط
بلغمی که بسته می شود از او راههای رفتن روح در آن نیمه فلج بر وزن عنی بناء مجهول پس انکس مفلوج
بر وزن منصور است و فالج بن حلاوه اشجعی و ابن الکلبی است که گفته با و ربیع بن رقم وقتی که می گشت
انیس اسیر ها را آیا یاد می کنی تو انیس را پس گفت بدرستی که من از او بیزارم و مردان این است گفته
شونده انکاری ان ماننده فالج بن حلاوه یعنی من بیزارم از این کار اگر چه در اصل علم آن در یا است و
فلوجه بر وزن سفوده ضریه در سواد عراق را میگویند لیث گفته که فلالیج سواد دههای اوست
و فلوجه زمینیست که به اصلاح آورده شده باشد از برای کشت و زراعت و جمع آن فلالیج بر وزن
قنادیل است و فلوجه جایگاهی است در عراق و فلیجه بر وزن سفینه پاره ایست از پارهای خیمه
و فلوج مثل تنور کاتب و نویسنده را میگویند و فلوج جایگاهیست و گفته می شود که امر مفلوج بر
وزن معظوم یعنی مردیست که راستی نداد و مستقیم نیست و گفته می شود رجل مفلج الثنایا بر وزن
معظم یعنی مردیست که گشاده است دندانهای پیش او و افلیج بر وزن ازمیل جایگاهی است و فلجه بفتح
اول جایگاهیست میان مکه و بصره و افلجه از باب افعال یعنی فیروزمند او را و افلج برهانه یعنی راست
کرد حجت و دلیل او را و تفلجت قدمه از باب تفعل یعنی شکافته شد قدم او الفولنج جایگاهیست قسمی
از او کوهیست و قسمی نهریست در او می شود بعدد دو زرع داد برای او شکوفه ایست کبود
آسمان گونی میگیرند او را نصاری و بعد از تقدس و تاجها می سازند از برای سرهای شان در عید شان و
میکنند همچنین در ابهائیکه می ریزند بر سرهای ایشان نفع کننده است از برای تب لرزه و سرها اگر پخته

پخته شود بزیت و چوب کرده شود تریاقست از برای صاحبان زهر مثل مار و عقرب و غیر آن و
کشنده کرم معده است و نافعست از برای جذام و یرقان و مرضهای بسیار الفنج بعد و ضمه بمعنی
فج است که گرانمایه باشد و فنج بر وزن بقم اسم تابعی و محدث است مترجم گوید که صواب آن است
که بگوید لقب محدث است چنانکه صغانی و غیر آن گفته اند و فنج بر وزن جبل معرب فنک است
و آن حیوانیست که از پوست او بطریق سمور و سنجاب پوستین می سازند الفرنج بر وزن جعفر قصبه ایست
از برای عجم و اهل فرس میگیرند بعضی از ایشان دست بعضی دیگر را معرب پنجه است الفوج بفتح
اول گروه و جماعت را میگویند و جمع آن فوج بر وزن فعول و افواج می آید و جمع جمع آن افاوج بر وزن
اماکن و افاویج بر وزن اباطیل است و فاج المسک یفوج از باب نصر یعنی دمید بوی مشک و فاج النهار
یعنی سرد شد روز و افاج از باب افعال یعنی شتاب کرد یعنی دوید و افاج یعنی فرستاد شتر را بر حوض
پاره پاره و فالجه بر وزن فاتحه گشادگی میان دو بلندیست و فالجه کروه را میگویند و فیج بفتح اول
معرب پیک است و آن کسیست که از شهری بشهری بسرعت میفرستند که خبر از آنجا بیاورد و فیج گروهی
از مردم است و اصل آن فیج است بر وزن میت یا اینکه فیوج بر وزن سرویز که جمع فیجست گروهی اند
که داخل زندان می شوند و بیرون می آیند و نگاهبانی زندانیان میکنند و گفته می شود که لست
حتی الفوج از باب تفعیل یعنی نیستم من بجاینده تا اینکه سرگردانم خود را و استفیج فلان بن بنا مجهول
از باب استفعال یعنی سست داشته شد فلان فیهج بر وزن حیدر بمعنی شراب و پیمانه شراب و آنچه
با و صاف کنند می آید فهرج بر وزن جعفر شهریست در شهر اصطخر در طرف بیابان معرب فهره است
الفیج بفتح اول زمین نشیب هموار را میگویند فصل القاف القبج بفتح اول معرب کبک است و آن پرنده ایست
و قبجه بزیادتی ها نر و ماده هر دو گفته می شود القبجة بر وزن فعلله بازی است که گفته می شود
آن را اعظم و ضاج القرنج بضم اول و فتح موحده و کرنج و کرنق و قرنق معرب کرنه است و آن دکان است
المقرنج بر وزن مسرهد دراز را میگویند القطاج بر وزن سحاب و قطاج بر وزن کتاب ریسمان کشتی است
و قطج بفتح اول استوار کردن تابیدن اوست و بمعنی بر کشیدن بچاه است باد القولنج بضم اول و
فتح لام و گاهی کسره داده می شود لام را یا اینکه مکسوره است لام او و فتحه داده می شود قاف او و ضمه
داده می شود بیماری معدیست که در رودها پیدا شود و درد مند کننده است و دشوار است
بیرون آمدن غایت و باد القنوج بکسر اول و فتح ثانی مشدده بر وزن سنور شهریست در هند که گشود
او را محمود سبکتکین القنفج بر وزن زبرج کوره حرهی فربه است قاج اسم پدر احمد محدث است
فصل الکاف کاج از باب منع یعنی از و بیخودی حکو ادو کاج بر وزن کتاب بیخودی و کند ناه
بودن است کیج من الطعام یکیج از باب ضرب یعنی خورد از خوراک آنچه کافی و بس بود او را یا آنکه

بعد دکو و قوتشان روز اول را از خوراک و بسیار خورد کجه بضم اول بازیست که میکیرد بیجه و کوی
و پارچه را دکرد میکند کو یا چنانکه کره است و کج از باب نصر یعنی بازی کرد بکجه کجکجه انبار چیست
که اوراد است الکلبة می نامند کمج الرجل از باب نصر یعنی اشامید از شراب بقدر یکه کافی دیس
بود او را الکمج بتحریک جائیست که فرود اینده کرده است مترجم کوید که کده بمعنی خانه است نه
مطلق مادام چنانکه میکویند بتکده یعنی خانه بت و میکده یعنی خانه شراب و ده کده یعنی خانه ده
و غیر ان الکرج بتحریک شهر ابی دلف العجلی است و کرج دهیست در دینور و کرج بضم اول و شد
ثانی مفتوح مثل قبه اسبانیست که مهر باشد و دندان نینداخته باشد معرب کره است و کرجی
بزیادتی یا نسبت مخنث و بی غیرت را میکویند و کراجه بفتح اول ماهی سبزیست کوتاه مثل
کربوج بضم اول و فتح ثانی مثل فرعل و کرج الخبز از باب فرح و اکرج از باب افعال و کرج از باب تفعیل و
تکرج از باب تفعل یعنی تباه شدن نان و کره بهم رسانید و ان سبزیست که بروی نان و میوه و غیر ان بهم
میرسد الکربج بضم اول بروزن قرطق دکان را میکویند یا کربج کالای دکان بقالست الکوسج بفتح
اول و بضم اول هم معرب کوسه است که بی ریش و کم ریش باشد و کوسق هم میکویند و معروفست
و ماهیست در دریا که بینی ان مثل اره است و کوسج کسیست که دندان او کم باشد و کوسج
درنک کننده از اسپان غیر عربیست و کوسج الرجل از باب دحرج یعنی کردید ان مرد کوسه الکبج
بروزن برقع کسبست که نخاله و ثقل روغن باشد معربست و در فارسی انرا کیسه میکویند
الکبنج بضم اول [illegible] سبز و کرده ایست بکندکی انکشت که کاران دکران می بندند بالای حامه
بالین [illegible] معرب کبیست بسکون یاء است و کسر بروزن جندب مثل کحل از لیف خرما است معرب
کته الکشعنج بروزن زبرجد و الکشملج هر دو مولدند و عربی نیستند و معرب اینها را مصنف
ذکر نکرده پس کو یا چیزی ذکر نکرده الکلج بتحریک جوان مرد دلیر را میکویند و اسم مرد کریمیست از قبیله
منبه و کلج بر دو ضمه مرهان سخت را میکویند و کلیجه بکسر اول معرب کیله پیاله معروفیست و جمع ان
کیالجه بفتح اول و کیالج باسقاط هاء میاید و کلیجه لقب کسیست الکمج بتحریک طرف جائی است
که پیوسته می شود ان بسرین و کفل الکندوج بروزن صعفوق مانند مخزن است و ان چیزیست
از کل بزرک که خم که دران غله می کنند معرب کندو است و کندجه بفتح اول و ضم ثالث بنا که دره و دوالها
نطاقها است و این مولد است و عربی محض نیست الکاکنج بفتح اول و ثالث و رابع صمغ درختیست
مترجم کوید که این غلطی است ظاهر از مصنف و کاکنج میوه درختیست سرخ رنک که نوعی از عنب الثعلب
و کیاه او شبیه بکیاه اینست اما برک ان پهن تر از عنب الثعلب است و شاخهای او وقتی که بلند می شود
میل بپایین میکند و میوه ان در غلافی کردی میباشد مثل مثانه و ان را بفارسی عروس در پرده میکویند

میکویند و دیکر اینکه مصنف این ترکیبها نقل کرده و صواب اینست که پیش از ترکیب اترج
نقل شود و جای روئیدن ان کوههای هراتست و از الطف صمغهاست شیرین است در او بوی
و سردی کافوری هست نرم کننده طبیعت و نافع از برای ریشهای مثانه و اماسهای کرده است
الکافج بروزن علابط بسیار از هر چیز است و کافج فربه دیر از مردان است و کنافج اکنده پر از خو
کندم و غیر ان است و کفته می شود که سنبل کنافج فصل اللام مع الجیم بلج الارض از باب ضرب و ظاهر
کلام مصنف بنا بر تمهیدی که در اول کتاب کرده از باب نصر است و صاحب شمس العلوم و تاج
المصادر و غیر او از باب ضرب نقل کرده اند یعنی انکند او را بر زمین و لبج بالعصا یعنی زد بعصا او را
و کفته می شود که برک لبیج بروزن امیر یعنی خفتن شتر و غیر انست پیرامون خانه او و لبجه بضم بود
و لبج اهنیست که شکافها دارد و در او پنج قلاب است کو یا کفی است با انکشتهای میکشایند
او را و در میان او کوشت میکذارند پس می بندند او را بمیخی پس هر کاه کرفت کوشت را حیوان
ان قلابها بر بینی و پیش واهن او میکیرند او را صید کرده می شود بان کرک و جمع ان لبج بتحریک باسقاط
هاء و لبیج بروزن حرد میاید و لباج بروزن کتاب بی خرد و ناتوان را میکویند و لبج بر بنای مجهول
یعنی افکنده شد اللجاج بروزن سحاب و لجاجه بزیادتی هاء ستیهیدن و ستیزه کردنست لججت
از باب طرب فرح و لججت از باب ضرب یعنی ستیزه کردی و انکس را لجوج بروزن صبور و لجوجه بزیادتی
هاء و لججه بروزن همزه میکویند یعنی ستیزه کننده و ستیهنده است و لجلجه از باب دحرجه و تلجلج
از باب تفعلل امد و شد کردن در سخن و کردانیدن اوست در دهان و لج بضم اول کروه بسیار و بود
ابت و [illegible] انست مثل لجه بزیادتی هاء در هر دو از ان معنی های اخیر و از اینست کفته خدا
که برلجة بکسر اول هم میاید مثل سبزی و لج شمشیر را میکویند و سوی رود خانه را هم لج میکویند و
لج درشت از کوه است و اسم شمشیریست و لج بفتح اول یعنی اصوات است مترجم کوید که مصنف
اصوات کفته و صواب صوتست چنانکه ازهری و ابن عباد کفته اند و لجه بمعنی فریاد و غوغای
مردم است و لجه بضم اول انچه را میکویند بمعنی نعره نیز امده و لجج تلجیجا از باب تفعیل یعنی فرو رفت
در ژرفا از اب و یلنج بروزن غضنفر و یلنجوج بروزن سقنقور و النجوج و النجج بهمزه بدل یا و یلنجج
بفتح یا بروزن غضنفر مترجم کوید که در نسخها بعود است که مذکور شد و این غلطست بواسطه
انکه یلنجج مکرر خواهد شد و صواب یلنجیج بزیادتی یاء میان دو جیم است چنانکه ازهری و صغانی
ذکر کرده اند و یلنجوجی بزیادتی یاء مشدد در اخر چوب بخور است نافعست از برای معده که سست
باشد و التج الاصوات از باب افتعال یعنی امیخته شد بهم صداها و ملتجه از چشمها بر بنای مفعول
بسیار سیاه از ان است و ملتجه از زمینها بسیار سبز را میکویند و الجا الابل از باب افعال یعنی

فریاد و قصد کرد واستلج متاع فلان از باب استفعال وتلجج از باب تفعل یعنی دعوی کرد کالای خانه
فلان را واستلج بیمینه از باب استفعال یعنی ستیزه در قسم وکفاره قسم داند وبگمان اینکه راست کویست
ومیکویند که تلجلج داره منه از باب تفعلل یعنی گرفت خانه را از او وگفته می‌شود که مانی فواده لجاجه
بروزن سحابه یعنی در دل او طپیدنی بود از کرسنکی وجمل ادهم لج بضم اول یعنی شتر سیاهی است بسیار
سیاه مبالغه است در سیاهی او لجج السیف از باب فرح یعنی بسته شد شمشیر در نیام ومیکویند
ومیکویند که مکان لجج بروزن کتف یعنی جائیست تنگ وملاجج بروزن مساجد بمعنی تنگناهاست
ملجج بروزن مقعد بمعنی پناه گرفتن است ولجح از باب منع یعنی زد او را ولجح بعینه یعنی رسید او را بچشم
ولجح الیه یعنی پناه برد بسوی او والجحه الیه از باب افعال والتجحه از باب افتعال یعنی مضطر کرد او را
بکردن آن کار ولجح بفتح اول شهریست بعدن ابین نامیده شده است باسم لجح بن امیل ولجح بضم اول
کنج وکوشه خانه است ولجح کردی چشم وکوی آن است وبفتح اول هم آمده مترجم کوید که غلط کرده
مصنف در ذکر لجح بمعنی مذکور بضم بالفتح بواسطه آنکه لجح بتقدیم حاء مقلوب لجح بتقدیم جیم است
مصنف بتحریک نقل کرده ودر سایر کتب نیز بتحریک نقل کرده اند ازهری گفته است لیث اللجح الحیر
فی العین ویقال الغمص نفسه واللجح محروم وهو الملولة ولجح بضم بمعنی رجلاست مترجم کوید که در
نسخها رجل براء وجیم است واین غلط است وصواب بدال وحاء مهمله است وآن جائی است در
کنار حوض ودر رود خانه میکنند مثل نقب که آب در آن میایستد وآن را پایاب میکویند چنانکه ازهری
وابن عباد در اینجا در لجح بتقدیم جیم گفته وهمچنین ابن عباد وغیر او ذکر کرده اند ومصنف نیز در
لجح بتقدیم جیم نقل کرده وجمع آن الجاج بروزن افعال میاید وگفته می‌شود که لحوج لججا بروزن
حمراء علیه الخبر لحوجة از باب دحرج ولجحه تلجیجا یعنی آمیخت خبر را پس اشکال کرد غیر آنچه در نفس وضمیر
او بود ومیکویند که بیع او عین مافیها لججا بروزن حمراء یعنی فروختن وقسمی است که در آن نابود
که باز مرتبه دیکر رجوع شود اللخج بتحریک بدترین عمش است وآن چرک دریمی است که از چشم
روان باشد وگفته می‌شود که عین لخجه بروزن فرحه یا صواب بدو معجمه است مترجم کوید که
غلط کرده است مصنف در این گفته بواسطه آنکه تردیدی که کرده لازم دارد مغایرت
با اول ودر اینجا مغایرتی نیست بواسطه آنکه در اول هم بدو معجمه است وصواب آنست که
گفته واز ابن شمیل نقل کرده که لخج بدترین عمش است بعد از این میکوید که این بدمن مانند تصحیف است
وصواب لحجت عینه است بدو حاء مهمله یا لخجت عینه بدو خاء معجمه است لذج الماء از باب
نصر یعنی بجرعه اشامید آب را واین مقلوب لذج است ولذج فلانا یعنی الحاح کرد در خواستن
از او لزج از باب فرح یعنی با لید وکشیده شد ولزج به یعنی چسبید باو مثل سریشم وغیر آن

وتلزج النبات از باب تفعل یعنی چسپید گیاه بعضی ببعضی دیکر وتلزج الرأس یعنی بامداد کرد سر
غیر پاک از چرک وشوخکین وگفته می‌شود که رجل لزجه بفتح اول ولزجه بکسر زاء ولزیجه بروزن
سفینه یعنی مردیست چسپنده که جدا نمی‌شود لعج فی الصدر از باب منع یعنی خلید در سینه و
لعج الجلد یعنی سوزانید پوست را ولعج البدن یعنی درد مند بدن وتن را ولاعجه الامر از باب مفاعله
یعنی سخت شد بر او کار والتعج از باب افتعال یعنی سوختن از غم واندوه والعج النار فی الحطب از باب
افعال یعنی افروخت آتش را در هیزم وگفته می‌شود المتلعجة الشهوانیة من النساء بر بناء فاعل از باب
تفعل یعنی افروخته شده آتش شهوانیه از زنان کرم فرج است الفج از باب افعال یعنی بیخبر شد
پس آنکس ملفج بفتح فاء است واین نادر است وقیاس کسر فاء والفاج بصیغه مصدر از باب افعال
بمعنی مضطر وملجاء شدن است بغیر اهل ومستلفج بر بناء فاعل از باب استفعال بمعنی ملفج است که بی
خبر باشد ومستفلج بمعنی دل برفته از ترس است وبمعنی چسپیده بر زمین است از لاغری اللمج بفتح
اول خوردن از سو پیمای دهن است ولمج بمعنی جماع ونزدیکی با زنان است وملامج بروزن مساجد
کرداگرد اندرون دهان است وبمعنی پیرامون دهان نیز هست ولماج بروزن سحاب کمتر از آن
چیزیست که خورده می‌شود ولمجه بضم اول آنچه ناشتا کرده می‌شود پیش از خوردن چاشت وتلمج
از باب تفعل یعنی خوردن ناشتائی را ولمیج بروزن امیر بسیار خور وبسیار جماع کن را میکویند مثل لامج
بروزن کاتب وگفته می‌شود که سمج لمج بفتح اول وسمج لمج بروزن کتف وسمیج لمیج بروزن امیر اتباع از
برای سمج است یعنی بر رفتن است او را یعنی ناشیرین وبیمزه واصل ملیج بر بناء مفعول از باب
تفعیل مترجم کوید که رجل ملیج غلط است وصواب دمج ملمج است چنانکه ازهری وصغانی و
ابن عباد گفته اند یعنی بر آغالانید وتحریص کرد بستیزه او پس مداومت کرد بر این نیز ایستاده
کرده شده لعزبده وگفته می‌شود که لبن سمهج لمهج بروزن جعفر یعنی شیریست چرب وشیرین لهج
به از باب منع یعنی بر آغالید وتحریص کرد بستیزه او پس مداومت کرد بر این کار والهج زید از باب افعال
یعنی حریص شد بچهای شتران زید بخوردن شیر مادرها پس ساخته می‌شود در این وقت خلال
چند بسته می‌شود بر پستان شتران تا آنکه شیر نخورد بچها ولهجه بفتح اول ولهجه بتحریک زبان را
میکویند والهاج الهیجاجا از باب افعیلال یعنی آمیخته شد والهاجت عینه یعنی آمیخت بچشم او ریکی
والهاج اللبن یعنی ستبر وماست شد شیر تا آمیخت بعضی از آن ببعضی وستبری او باتمام نرسیده
بود ولهوج امره از باب دحرج یعنی استوار نکرد کار را ولهوج الشواء یعنی نپخت بریان را باتمام
او را خوب نکرد ولهجه بضم اول بمعنی لمجه است که ناشتائی پیش از چاشت است ولهجهم تلهیجا از باب
تفعیل یعنی خوردند ایشان ناشتائی را وملهج بروزن مجهول کسی است که می‌خوابد وعاجز است از کار

کردن لوج بنا الطریق تلویجا از باب تفعیل یعنی کج کرد بما راه را و لوجا، بر وزن حمرا، و لویجا، بر
وزن حمیرا گذشت در وج وج و ابن لوجا، و لویجاء ماخوذند از لجه الوجه و حتی که بکوید انی ادی
دهن بواسطه انکه معنی کلام ایشان که مالی فیه حوجا، و لا لوجا، و لا حویجا و لا لویجا یعنی نیست
از برای من در این حاجتی که تردد داشته باشم بواسطه انکه کسیکه حاجتی دارد متردد می
مراد مثل لقمه که در دهن است متردد دان می باشد که فرو برد یا دور اندازد فصل المیم الماج
بفتح اول مرد بی خرد کول جبان اندا است و ماج با یکدیگر جنک کردن است و بمعنی سخت جبان شدن
هست و ماج اب شور را میکویند و فعل از ان موج از باب کرم است و مصدر ان موجت بضم
اول بر وزن ملوحت و انکور اماج بفتح اول می نامند و ماجج جایکاهیست و وزن او فعال است
نزد سیبویه و کفته که سرنا عقبة مشوجا بر وزن صبور یعنی رفتم با نوبت روزی مجّ از باب
نصر یعنی امیخت و خورد اند و مجّ البئر یعنی کشید اب چاه را و مجّ بالعطیة یعنی سخاوت کرد در دهش مجّ
الشراب من فیه از باب نصر یعنی انداخت شراب را در دهن و کفته می شود که امجت النقطة من القلم
یعنی چکید نقطه از قلم و ماج بشد جیم کسیست که روان می شود اب دهن او از پیری و پر سالی و
ماج شتر پیر که در سال است و مجاج بر وزن غراب اب دهنی است که می اندازی از دهن و مجاج
انکبین را میکویند کاهی کفته می شود مجاج النحل و مجاج المزن یعنی لعاب بر بادان را میکویند و مجاج
العنب شراب است و کفته می شود که خبز مجاجا یعنی نان درت پخت و مجاج بر وزن سحاب چوب خوشه
خرما است و مجمج خبره از باب دحرج یعنی هویدا نمیکند خبر را و مجمج الکتاب یعنی هویدا نکرد حروف
نوشته را یعنی بی نقطه و اعراب و مشوش نوشت و مجمج بفلان یعنی رفت در سخن با فلان غیر راست
پس برکردانید او را از حالی بحالی و امجّ الفرس از باب افعال یعنی ابتدا کرد اسب بدوان شدن پیش
از انکه کرم دویدن شود و امجّ زید یعنی رفت زید بشهرها و امجّ العود یعنی شد در چوب اب مجّه
بدو ضمه میکویند و نخل درخت خرما است و مجمج بدو ضمه سستی کوشتهای دهن است و مجّ در پای
انکور در رسیدن ان است و مجاج بر وزن سلسال سست را میکویند و کفته می شود که کفل
مجمج بر وزن سلسل یعنی سرینیست لرزان و مجمج تمجیجا از باب تفعیل یعنی هو است تو ابیعه
مج بفتح اول حب ماش است مترجم کوید که از اضافه مصنف حب را بماش چنین ظاهر می شود
که ماش درخت امرد امیکویند و این غلط است بلکه ماش ان حب را میکویند چنانکه معهری کفته
المج حب کالعدس معرب و هو بالفارسیة ماش چنین که ازهری کفته المج حب کالعدس الا انه
اشد استدارة منه یعنی پس بعد از ان میکوید که میکویم من که هذه الحبة یقال لها الماش والعرب
تسمیها الخلوحا لزن و مج بضم اول نقطها و مج بضم اول نقطهای انکبین است بر سنک و امجوج بر وزن

بر وزن فاعول و یمجوج بر وزن یفعول دو لغت اند در یاجوج و ماجوج مجّ الدلو از باب منع یعنی کشید و
جنبانید دلو را در چاه تا پر شود و مجّ اللحم از باب منع یعنی خراشید کوشت را و مجّ الحمل یعنی مالید رحم را
تا نرم شود و مجّ یعنی جماع و نزدیکی کرد با زن و مجّ یعنی دروغ کفت و مجّ اللبن یعنی دوغ زد شیر را و مجّ یعنی
مالید چیزی را از چیزی بجهد تمام و مجت الریح مجّ الارض یعنی رفت باد بخاک یا فرا کرفت از روی او خاک را
و ما مجه مماجه و مجاجا بر وزن کتاب از باب مفاعله یعنی بطول کشانید حق او را و میکویند که عقبه
مجوج یعنی نوبتی است در اب دور و مجاج بر وزن کتاب اسم اسب ابو جهل علیه اللعنه و غیر او است
مخج الدلو از باب منع یعنی کشید دلو و جنبانید دلو را در چاه تا پر شود و مخج المرئه یعنی جماع کرد با زن تمخّج
الماء از باب تفعل یعنی جنبانید ابرا مدج بر وزن قبر ماهی است دریائی و نامیده می شود مشولبذ بن
مجد بر وزن قبر مترجم کوید که مصنف در جای خود ذکر مشق نکرده و صغانی مشق بناء و شین و قاف
نقل کرده چنانکه کفته که قال اللیث مدج سمکة بحریة و احسبه معربا و انشد ابو الهیثم یعنی ایاد
عن حانوتها عن مدح السوق و ابعد و بها ثال و مدج سمکه اسم مشق و انوزد سایر بعد بمر روت الدملج
بر وزن سر سور مقلوب دملوج است که بازو بند باشد عملج البطیخ از باب تفعل یعنی پخت و رسید
خربزه و عملج الاناء یعنی پر شد ظرف اب و عملج الشئ یعنی اماس کرد ان چیز و فراخ شد و مذحه تمذیحا
از باب تفعیل یعنی فراخ کرد او را و مذنج بر وزن بجلس کذشت در ذ ج ج و غلط کرده است جوهری در
ذکر او اینجا و اکر چه نسبت بسیبویه داده مترجم کوید که بحث من بود از صغانی است که در دج کرده
المرج بفتح اول جائیست که میچرد در او چارپا و مرج بمعنی فرستادن چارپا از برای چریدن هم هست و
مرج بمعنی امیختن است کفته خدایتعالی که مرج البحرین یلتقیان از باب نصر و امرجها از باب افعال یعنی دست
بداشت از این دو دریا و شوریده نمیشود یکی از این دو بدیکری و مرج الخطبا در خراسان و مرج راهط
در شام و مرج القلعة در بادیه و مرج الخلیج در نواحی مصیصه و مرج الاطراحون نیز در مصیصه است
و مرج الدیباج هم بنزدیکی اوست و مرج الصفر بر وزن قبر بدمشق و مرج عذرا هم در دمشق و مرج فریم
در اندلس و مرج بنی هیم در صعید و مرج ابی عبیده در شرقی موصل و مرج العبا از نزدیکی رقه و مرج عبد
الواحد در جزیره جایکاهها هست و مرج بحرکت شتر لیست که می چرد بی شبان از برای واحد و جمع مرج
میاید و مرج بمعنی تباه شدن و بمعنی بی ارام شدن و بمعنی امیختن و بمعنی بسیار جنبان شدن است و
ساکن کرده می شود را او وقتیکه اورده شود با هرج و فعل ان مرج از باب فرح است و کفته می شود که
امر مریج بر وزن امیر یعنی کاریست امیخته و امرجت الناقة از باب افعال یعنی انداخت شتر ماده بچه را در
حالتی که ان بچه در پوست و در حالتی که پر خون بود و امرج الدابه یعنی چرانید چارپای را و المرج
العهد یعنی وفا به پیمان نکرد و کفته هذا ای من مارج من نار یعنی اتش بی دود و مرجان بفتح اول کوهر

مروارید است مترجم گوید که مرجان را مصنف مثل جوهری بمعنی کوچک مروارید گفته و مرجان جوهریست
سرخ که از دریا میروید و شاخها دارد مثل درخت و نسبت بمروارید ندارد و بعربی بسد میگویند خود
نیز مذکور ساخته در بسد و اگر مرجان مروارید را نیز میگفت دربایست آنچه شایع است گفته شود و
مرجان گیاهیست بهاری و واحد این هر دو مرجانه بزیادتی ها است و ناقة ممراج بکسر اول یعنی شتریست
که عادتش انداختن بچه است و میگویند که رجل ممراج بروزن مکثار مردیست که تباه است کار
او و گفته می شود که خوط مریج بروزن امیر یعنی شاخیست که درهم شده است در شاخها و مریج بروزن
امیر استخوانکی است سفید در میان شاخ گاو و گوسفند و جمع آن امرجه بروزن امرجه می آید المرتج بروزن
جعفر مرداسنگ را میگویند این تصحیف مریخ نیست بلکه لغتی صحیح است و جوهری در لغت جامع
خود بفتح اول نقل کرده و وجه ضمه میم است بواسطه آنکه معرب مرده است و میم از اصل کلمه است
المرداسنج بضم اول و گاهی انداخته می شود دال دویم معرب مرداسنگ است المزج بفتح اول از باب
نصر بمعنی آمیختن و بمعنی بر اغالیدن و تحریص کردن است و مزج بکسر اول بادام تلخست مثل مزیج بروزن
امیر و مزج انگبین است و غلط کرده است جوهری در فتح اول او یا آن هم لغتی است و بحث مذکور از
صغانی است و مزاج الشراب بروزن کتاب آنچه آمیخته می شود بشراب و مزاج از تن آنچه آمیخته می شود
ترکیب کرده شده است بسرشتها و موزج بروزن جوهر بمعنی موزه است و معرب آنست و جمع او
موازجه بفتح اول و موازج باسقاط ها بروزن مساجد می آید و تمزیج از باب تفعیل بمعنی دادن و
بخشیدن است و تمزیج در سنبل و خوشه بودن آن است از سبزی بزردی مترجم گوید که عبارت
مصنف چنین است که وفي السنبل ان يكون من خضرة الى صفرة و این غلط است بلکه صواب ان يلوّن
بدل ان يكون چنانکه در تکمله و تهذیب و محیط مذکور است یعنی تمزیج در خوشه رنگ بر آوردنست
از سبزی و مزاج بروزن کتاب اسم شتر ماده است و اسم جایگاهیست در شرقی مغیثه یا در بلندی
از تعقاع و مازجه از باب مفاعله یعنی برابری کرد در نازیدن و فخر کردن و موازج بروزن فواعل جایگاهیست
مشج از باب نصر یعنی آمیخت و میگویند که ثوب مشج بروزن امیر و مشج بروزن جبل و مشج بروزن کتف
در دو لغت او مترجم گوید که مصنف در کف سه لغت نقل کرده یکی بفتح اول و کسر ثانی و یکی بکسر اول
و یکی بکسر اول و یکی بفتح اول پس از این قرار معلوم نخواهد بود که این دو کدام یک از آن دو لغتند
و صواب تصریح کردن بآنست در سایر کتب یکی بفتح اول و کسر ثانی و یکی بکسر اول است و جمع او امشاج
بروزن افعال می آید مثل یتیم بروزن ایتام و سبب بر اسباب و مثل کتف بر اکتاف و مثل قتب بر
اقتاب گفته خدا [illegible] من نطفة امشاج یعنی از آب مردی که آمیخته است بآب زن و خون او و امشاج
چیزهائیست که فراهم می آید در ناف مجّ از باب منع یعنی شتاب کرد و مجّ الملول في المكحلة یعنی

یعنی جنبانید میل را در سرمه دان و مجّ یعنی جماع و نزدیکی کرد و گفته می شود که مجّ الفصیل ضرع
امه یعنی سرزد بچه شتر به پستان مادر و کشود دهن را در سوی پای پستان تا دست یابد به پستان
و مجّ بفتح اول بمعنی گشتن و لبیا و جنبان شدن است و مجیجة الشباب بزیادتی ها اول جوانیست
و تمجّج از باب تفعل بمعنی پیچیدن و بمعنی دوتا شدن است مخج از باب نصر یعنی دوید و مخج یعنی رفت
مذج از باب نصر یعنی بی خرد و گول شد و گفته می شود که رجل مذاجه بروزن سحابه یعنی مردیست احمق
و گول ملج الصبی امه از باب نصر و ملج از باب سمع یعنی گرفت بچه پستان مادر را بن میکرد دهن او یعنی بلبها
گرفت پستان را و امتلج اللبن از باب افتعال یعنی مکید بچه شیر را و املجه از باب افعال یعنی شیر داد شتر
بچه را و ملیج بروزن امیر شیرخوار را میگویند و ملیج مرد بدگوار را میگویند و ملیج دهیست بریف
مصر و املج بروزن احمد بمعنی گندم گون و بمعنی زمین خالی است که چیزی در او نیست و املج درختیست
معروف امله است مترجم گوید که مصنف امله را املج بروزن احمد ضبط کرده و در مصدر به دالف ممدوده
گفته آملج آمله و همچنین در بحر الجواهر در باب همزه با لف گفته و باعث بر این اشتباه نوشتن اوست
که اگر یک الف می نویسند مصدر ممدود اکتفا بدو که بر بالای او کشیده می شود می کنند و بر تقدیری
که املج لغتی هم باشد که عرب استعمال نماید شایع در این لغت را که ممدود بودن آن است نقل نکردن
خلاف صواب است و توانا کننده دل و چشم و معده و افزاینده قوت باه و راننده بلغم است و گفته
می شود که رجل ملجان بروزن سکران یعنی مردیست که می خورد و میمکد شیر را از پستان از برای
ناکسی و خسی که دارد بواسطه آنکه صدای دوشیدن شیر را کسی نشنود و ملج بضم اول هسته مقلاست
و یکی ئی است از احسا و ملج بدو ضمه بزغالهای شیرخوار است و مالج بروزن آدم چیزیست که
با فکل اندود کرده می شود خانه و غیر آن معرب ماله است و املوج بضم اول برگی است مثل برگ سرو از
برای درختیست صحرائی و جمع آن امالیج بفتح اول می آید و املوج هسته مقلاست و ملج از باب سمع
یعنی خائید املوج را در دهان و ملجه بکسر اول و فتح ثانی محله ایست باصفهان و ملجات الناقة یعنی
رفت شیر شتر و باز مانده چیزی که هر کس میچشد مزه نمک را و املاج الصبی را ملاج بهمزه بدل واو هر دو از
باب افعال یعنی بر آمد بچه المنج بفتح اول خرمائیست که فراهم آمده است از او دو تا و سه تا یعنی چسبیده
بعضی ببعضی و منج معرب منگ است و آن دانه ایست زایل کننده خرد و منج بضم اول ماش سبز را میگویند
و منوجان بفتح اول شهریست و منجان بروزن سکران دهیست باصفهان الموج بفتح اول کوهه آبست
مترجم گوید که تفسیری که مصنف کرده است که الموج اضطراب امواج البحر خالی از مصادره نیست
و صواب آن است که ازهری و ابن عباد گفته اند که الموج ما ارتفع من الماء فوق الماء و موج اسم شاعریست
تغلبی و موج میل کردن از چیزی است و موجه شباب بزیادتی ها ابتدا و آغاز جوانی است و گفته می شود

که ناقه موجی بر وزن سکوی یعنی شتریست تیز رو که بر کشته است شکمهای او با پهلوهای او را میکویند که
ماجد الداعصة یعنی کردید استخوان کرد سر زانو میان پوست و استخوان و مصدر ان موج بر وزن
سرور میاید و ماجد لقب کسیست محبه بضم اول خون است یا خون دلست و محبه بمعنی روح
جان است و امجح بر وزن افعل بضم اول و امجحان بضم اول و ماهج تنک از شیر است و پیداست که
مجح از باب منع یعنی شیر خورد و مجح جاریته یعنی جماع کرد با کنیزک و مجح یعنی نیکو شد رای او بعد از بیماری
و امتمج بر بناء مجهول یعنی کنده شد جان او و ممهوج البطن بر وزن مفعول یعنی سست شد شکم مج اول
امیختن را میکویند و مجی بکسر اول معقر او اسم کسی است فصل النون ناج فی الارض از باب منع یعنی رفت
در روی زمین و مصدر ان نووج بر وزن سرور میاید و ناجت الریح یعنی جنبید باد و مصدر ان نئیج
بر وزن امیر میاید پس ان باد را نوج بر وزن صبور میکویند یعنی بادیست جنبنده و ناج الی الله یعنی
زاری کرد بسوی خدا و نئج البوم یعنی خوابید جغد و ناج البقر یعنی بانک کرد کاو و منج از باب سمع یعنی
خورد خوردن کمی و سستی و میکویند که للریح نئیج شیج بر وزن امیر یعنی از برای باد کذشتن تند است آنی
هست با صدا و نئج القوم بر بناء مجهول یعنی رسید باد ایشان را و الحدیث المنوج بر وزن منصور یعنی
خبر برکشته شده و نا لجات الحمام بر وزن شمرانا علات فریادهای حمام است و ان مرغیست و ناج
بر وزن شداد شیر را میکویند و باد تند را هم میکویند النباج بر وزن شداد سخت آواز را میکویند
و نباج بر وزن کتاب شهریست در بادیه و صحرا و نباج ده دیکر هم هست و نباج بر وزن غراب
بادیست که با دلیست کر با صدا از معقد بر اید و نباح سک بر وزن غراب و نبیح او بانک او است و کفته
می شود که کلب نباج بر وزن شداد و نباحی بر وزن غرابی یعنی سکی است فریاد کننده و ضبیح بر وزن مجلس
جایکاهی است و کفته می شود که کساء منجانی و نبجانی بفتح اول هر دو نسبت به نبج است بر غیر قیاس
و میکویند که ثرید انبجانی یعنی تریدی است که بدو کرمی هست و عجین انبجانی یعنی خمیریست رسیده و
بر امده و نیست از برای این هم وزنی مکر اردبانی و منبج بر وزن منبر ده هند است بزبان انچه را که همی
و نبجه بتحریک پشته را میکویند و نابجه بر وزن فاعله امر بزرکی سختی است و نابجه خوراکیست که در جاهلیت
پیش از اسلام میخوردهاند باین نحو که در بوده می شود پشم در شیر و بهم زده می شده است مثل نبیج
بر وزن امیر و انبج بر وزن احمد و انبج بکسر با میوه درخت هندی است معرب انبه است و انبجان بر
انفعال یعنی امیخت آرد و روغن و انبج یعنی نشست بر پشتهای نبج بد و ضمه جوالهائیست سیاه شبکه
که کاه میکند و نبجه القیحة یعنی بیرون امد کبک از سوراخ و تنبج العظم از باب تفعل یعنی اماس کرد استخوان
مثل انتبج از باب افتعال و نبجان بتحریک نوید دادن بیدی است و نبیج حلوا است که کرده می شود میان
هر دو تخته از تختهای کشتی و نا باج اسم کسی و لقب کیست النبیج بکسر اول تو چیست که کشیده شود

شده باشد خصیه او پس بریده نمی شود پشم او و همیشه معرب نه بریده است النبهرج بفتح اول و ناقه
بمعنی نادر و او بدست نتجت الناقه بر بناء مجهول یعنی زائید شتر و مصدر ان نتاج بر وزن کتاب
میاید و انتجت الناقه از باب افعال بهمان معنی است و قد نتجها اهلها از باب ضرب یعنی بچه کرفت
از شتر اهل او مترجم کوید که بنا بر تمهیدی که مصنف در اغاز کرده که مضارع را ذکر نکنم ان فعل از باب
نصر است باید که نتج از باب نصر باشد و این از مشاهیر اغلاط است و از باب ضرب است چنانکه صاحب
تاج المصادر و شمس العلوم و دستور اللغة ضبط کرده اند و انتجت الفرس از باب افعال یعنی هنکام زائیدن آن شده
اسب شد پس ان اسب را نتوج بر وزن صبور میکویند یعنی زائیده و منتج بر بناء فاعل از باب افعال
نمیکویند و منتج بر وزن مجلس ان هنکامی را میکویند که زائیده می شود در او و کفته می شود نتایج
بر وزن تبایع یعنی کوسفندان هم سال اند و انتجت الناقه از باب افعال یعنی رفت شتر بر سر خود پس زائید
در جائیکه شناخته نمی شود انجا و تنتجت از باب تفعل یعنی نفس می کشد شتر تنتجی از برای بیرون امدن بچه
و انتجوا از باب افعال یعنی نزد ایشان هست شترهای ابستن که زائیده اند المنتجة بر وزن مکنسه
معقد و دبر را میکویند بواسطه انکه بیرون میاورد انچه در شکم است و کفته می شود که خرج فلان
منتجا بر وزن منبر یعنی بیرون رفت فلان و حال انکه حدث میکند حدث کرد فی و نتج بلغه بالسکین یعنی
زد بکارد شکم او را و نتج بکسر اول بد دلیست که نیکوئی در او نیست و نتج بد و ضمه دبرها و معقدها را
میکویند و کفته می شود یکی از دو تای بار که سست شده است قد استنتج از باب استفعال نجث
القربة نتج از باب نصر یعنی روان شد از ریش و زخم انچه در او بود و مصدر ان نتیج بر وزن امیر میاید
و نجح از باب فتح یعنی باز داشت و نجح یعنی جنبانید و نجح الامر یعنی خواست ان کار و نتهادو را
بکردن او و نجح الابل یعنی ایستادند ان کوه تابستان در جای بهار پس دل نهادند بر حاضر امدن ابها
و تنجنج از باب تفعلل یعنی جنبید و تنجنج یعنی سرکشته شد و کفته جوهری و تنجنج استرخی غلط است و معنی
استرخا و سستی بر تنجنج بدریا یک نقطه دیر است و این بحث نیز از صغانی است که در تکمله بر جوهری
کرده و نج یعنی شتاب کرد و انکور را نجوج بر وزن صبور میکویند النج بفتح اول از باب منع بمعنی جماع و نزدیکی
کردن است و نجح بمعنی سیل و بمعنی صدا کردن او دست دوکان دعدعا نه و نجح جنبانیدن دلو است در
چاه و نجح صدای دبر و مقعد است و استنجح از باب استفعال یعنی … شد و نجحه بر وزن سفینه کره … است
که بیرون میاید از مثلث … و وقتی که باز کرده می شود بر شتر بعد از انچه بیرون اورده شده است
انکره اول النوج بر وزن نجوهر خویش بزرکو … زراعت کننده است و ان چوبیست که کاو اهن
بر او نصب میکند و بان زمین را می شکافند مثل نیرج بقلب واو بیا و نورج بمعنی شرابست و نورج …
کوفته می شود با و خرمنها از چوب یا از اهن و ان را بجای سی کردن می کشند و نورجه بنیادتیها …

نیرجه بتقلبه‌ی اوبیا امد و شد کردن است به پیش امدن و پس رفتن و هم چنین امد و شد در سخن را
نوجه و نیرجه میکویند و نوجه سخن چینی است و رفتن بسخن چینی و نیرج بروزن حیدر سخن
چین را میکویند و نیرج شترماده و هوا را است و کفته می‌شود که عدا عدوا نیرجا بروزن حیدر
یعنی دوید دویدن بشتاب و امد و شد کردن و نیرجها از باب دحرج یعنی جماع و نزدیکی کردن را و
نیرج بکسر اول و فتح را، فسونها است مثل سحر و سحر نیست و نادنج بفتح دال، میوه معروفست معرب
نارنک نج یعنی پای کوفت و رقص کرد و نیرنج بروزن حیدر فرج زن است اکر بوده باشد تنك
تر از انچه خفته کننده می کذارد و دراز باشد نسج الثوب ینسجه از باب نصر یعنی و ینسجه از باب ضرب
یعنی بافت جامه را و انکس که بافنده است نساج بروزن شداد میکویند و بفارسی جولاه کاو
او را که جامه بافتست نساجت بکسر اول و منسج بفتح اول و کسر سین و فتح ان جای بافتن است و نسج
الکلام یعنی هویدا کرد و اراست سخن را و منسج بروزن منبر افزاریست که کشیده می‌شود بر او از برای
جامه بافتن و منسج از اسب پائین تر از بالای شانه است و میکویند که هو نسیج بروزن امیر یعنی او
مانندی ندارد در علم و غیر ان و این بواسطه ان است که هر کاه جامه بلندی باشد دو قیمه بافته نمی‌شود
بر نورد او غیر ان جامه و اکر قیمتی نداشته باشد چندین جامه بر یك نورد پیچیده می‌شود مترجم کوید
که نورد چوبیست مدور پیش جولاه که انچه بافته شد بر او می‌پیچد و کفته می‌شود که ناقة نسوج
بروزن صبور ولا یضطرب علیها الحمل یعنی شتریست که نمیجنبد بر او بار مترجم کوید که غلط کرده است
مصنف در این تفسیر ولا لا یضطرب زیاد است بلکه یضطرب میباید چنانکه ابن عباد و نشوان بن
سعید و ابن فارس و غیر ایشان کفته اند و ابن عباد کفته کذا النسوج من الابل الذی یستقر علی ظهره متاع
حتی یقع علی اخوه و ابن فارس کفته نسوج هی التی یضطرب علیها حملها و هی منه عند العرب و هی کاجسد
لانه یتحرك ابدا یا نسوج شتریست که پیش او میاورد بار را میان دو شانه از برای سخن رفتن او و
اینهم دلیل است بر اینکه یضطرب میباید و نسج الریح الربع یعنی بافتن باد سرای و محله فرو کرفتن است
سرای را در بار یکی در طول و در ان یکی در عرض و علیه و نساج بروزن شداد زره کر و دروغ کوینده
را میکویند بواسطه بافتن او اهن را و بافتن او دروغ را و نسج بروضمه سجادها و جانمازها را میکویند
النسج بتحریك راهکذا دیست و جمع ان انساج بروزن اصحاب میاید و میکویند که نسج الباکی ینشج
یعنی کلو کیر بکریه که در کلوی او است بغیر کردیدن کریه در سینه او و نشیج الحمار یعنی مکرر میکرد صدای
خود را در سینه و نشیج القدر و الزق یعنی بجوش امد انچه در دیگ و خیك شراب است تا اینکه شنیده
شده است صدای او و نشیج المطرب یعنی جدا کرده است مطرب خواننده میان دو صدا و کشیده آن
صدا را و نشیج الضفدع یعنی مکرر کردانیده است وزغ نغنغه خود را و ان صدای او است و نوشجان بفتح

بفتح اول قبیله ایست یا شهریست نضج الثمر و اللحم از سمع یعنی رسید و پخت میوه و کوشت پس
ان میوه و کوشت را نضیج بروزن امیر میکویند و ناضج بروزن فاعل نیز کفته شده است و مصدر ان
نضج بفتح اول و ضم می‌اید و انضجته از باب افعال یعنی من پختم و رسانیدم او را و میکویند که نضیج
الرای بروزن امیر یعنی فلانی استوار و محکم است رای و اعتقاد او و کفته می‌شود که نضجت الناقة بولدها
مترجم کوید که از باب ضرب است چنانکه نشوان بن سعید در شمس العلوم ضبط کرده و مخالف ان
چیزیست که مصنف در اول کتاب تمهید نموده و نضجت از باب تفعیل یعنی کذشت سال اشتر و بچه
و زائیده نشد پس ان شتر منضج است بر بناء فاعل از باب افعال و منضاج بروزن مفتاح بر شتران را
میکویند و ان پرنده ایست النضج بتحریك و نضوج بمعنی سفید شدن خاکستر است و فعل این از باب
طلب است یعنی از باب نصر و نضج بمعنی فربهی و بمعنی کرانی دل است از خوردن کوشت میش و فعل
این از باب فرح است و ناعجه بروزن کامله زمین نرم را میکویند و ناعجه شتر ماده سفید است و
شتر ماده شتابنده است و ناعجه شتر ماده ایست که شکار کرده می‌شود با و ماده کاو صحرائی و نعجه
بفتح اول ماده از میش است نه نر و جمع ان نعاج بروزن کتاب و نعجات بتحریك میاید و انعجوا از باب
افعال یعنی فربه شد شتر ایشان و نعاج الرمل میشهای ریك کاو و کوهی را میکویند و احدان نعجه است
و کفته نمیشود نعجه بغیر کاو از حیوانات دشتی منعج بروزن مجلس جایکاهی است و غلط کرده است
جوهری بفتح عین الفعل مترجم کوید که این بحث از صغانی است و بعد از بحث میکوید که مکر نقل
کرده است این را از کتاب فارابی و قیاس در این کفته جوهری است و منعج بکسر عین خلاف قیاس است
چنانکه جوهری در معجم خود کفته که نعج از باب فرح و نعج ینعج است و قیاس فتح عین است از برای فتح
عین مضارع او و امدن بکسر عین خلاف قیاس است و مشهور بکسر عین است نفج الارنب یعنی جست
خرکوش و نفجت الفروجة یعنی بیرون امد جوجه از تخم مترجم کوید که این دو معنی را صاحب تاج المصادر
و شمس العلوم از باب ضرب نقل کرده اند و بلند کردن پستان پیراهن را از باب نصر ذکر کرده ن و کلام جوهری
نیز مشعر بر این است در اینجا که کفته که نفجت الارنب اذا ثارت و نفجت الفروجة من بیضتها اذا خرجت
و نفج ثدی المرئة قمیصها ینفج نفجا رفعه در تقدیری که از باب نصر امده باشد از باب ضرب را نیز بایست
ذکر نماید چنانکه نشوان بن سعید این دو معنی اول را از باب نصر نقل نموده و همچنین ازهری کفته که نفجت
الارنب ینفج و تنفج و همچنین ابن عباد ینفج ینفج هر دو را نقل کرده و دیکو شایع در ارنب تانیث است هر چند
تذکیر او در جای خود نقل کرده پس اولی این بود که بطریق جوهری و ازهری و غیر ایشان بتانیث ذکر نماید
و نفج الثدی القمیص یعنی بلند کرد پستان پیراهن را و نفجت الریح یعنی امد باد بقوت و توانائی و نفاج بروزن
شداد تکبر کننده و بخود نازنده را میکویند مثل منتفج بر بناء فاعل از باب افتعال و نفیج بروزن سکیت کسی

که بیگانه باشد و داخل در میان گروهی شده باشد و اصلاح نماید یا اینکه در میان ایشان باشد و اصلاح
و افسادی نکند و جمع ان نبج بدو ضمه میاید و نافجه بوزن کاملة ابو لیث که پر باد ان باشد و نافجها
پس از استخوانهای پهلوست و نافجه دختر را هم میگویند بواسطه انکه دختر زیاد میکند مال پدر [بهم]
خود و نافجه جای مشک است معرب است و فارسی ان نافه است و نافجه بادیست که اغاز [کند]
بسخت وزیدن و نفیجه بوزن سفینه کمان را میگویند مترجم گوید که نفیجه مطلق کمان نیست بلکه نفیجه
مراد نیست از درخت نبع که بجهت کمان بریده اند چنانکه ابن عباد و ازهری گفته اند که النفیجة شطبة من
نبع و جوهری گفته که النفیجة القوس و هی شطبة من نبع و نفاجه بکسر اول بوزن کتابه پاره چهارگوش
که در زیر استین پیراهن میاندازند و نفاجه بوزن دماغه و نفیجه بوزن صبره پاره بزرگ جامه است
و نفج بدو ضمه کرانها را میگویند و نافیج بفتح یاء دو نقطه در بالا بوزن تفاعل تریزهای جامه را میگویند
و انفاج از باب افعال جدا کردن ظرف شیر است از پستان وقت دوشیدن چنانکه الیاء چسپانیدن
ظرف است به پستان و انجانی بفتح اول و شدید یاء مثل انجانی است که پرگوی است و مناقج بوزن
مساجد عطامات را میگویند و ان بالشهاست که زنان بر سرین می بندند که بزرگ نماید و میگویند
که امرأة نفج الحقیبة بدو ضمه یعنی زنیست بزرگ سرین و میگویند که صوت نافج یعنی صدائیست [بلند]
کرده و تنفج از باب تفعل یعنی نازید بزیاده بر انچه نزد او هست و گفته می شود که ما الذی استنفج غضبك
از باب استفعال یعنی چه چیز اشکارا کرد و بیرون اورد خشم تو را النفرج بوزن زبرج و نفراج بوزن
سربال و نفرجه و نفراجه بزیادتی هاء و نفرجاء بکسر اول و مد و همزه بودن بد دل را میگویند مترجم گوید
که مصنف نفرج را باحتمال زیادتی نون در بزرج نقل کرده باحتمال الاصلی بودن نون در اینجا نیز ذکر کرده
و نفریج بکسر اول بوزن قندیل بسیارگوی را میگویند و تفرج از باب تدحرج یعنی بسیار گفت سخن را النیلنج
بکسر اول دود پیه است در مان کرده می شود با و نگار تا کبود و سبز شود مترجم گوید که مصنف در اینجا ذکر
نقل کرده و صغانی غلط کرده و گفته که النیلنج دخان الشحم یعالج به الوشم حتی یخضر و هو معرب
هو النود بالعربیة بواسطه انکه نیلنج بنون معرب نیل و نیله است و این دود سله پیه است که
در یکجا جمع شود و سرمه می سازند و بچشم میکشند و نگار نیز با و دفل میکنند و نیل رنگ بواسطه ان
میگویند که رنگ او در وقت نگار در نیل بهم میرساند و ان دیگر است و نگار کشیده به نیل نگار [میکند]
و اگر او نباشد نبود و هیچ نگار میکند و از این قرار مصنف ذکر نیلنج که معرب نیله و نیل است و در نود
غلط کرده که گفته النود و النیلج و دخان الشحم بواسطه انکه نود همان نیلنج است که دود پیه باشد
و بمعنی نیل نیست چنانکه جوهری در نود گفته که دود پیه است و ما در شرح عربی بتفصیل نقل کرده ایم النموذج
بفتح نون و ذال مانند چیز را میگویند معرب نموده است و ان را نمونه هم در فارسی میگویند و النموذج

بضم همزه سخن است و درست نیست ناج ینوج از باب نصر یعنی خود نمائی کرد در کار خود که مردم
به بینند و توجه بفتح اول گردباد را میگویند و ناج قبیله ایست النوبندجان بفتح نون و باء
موحده و دال مهمله قصبه شهر شابور است النهج بفتح اول راه کشاده پیدا را میگویند مثل منهج
بوزن مقعد و منهاج بوزن مفتاح و نهج بتحریك دم گرفتن و پی در پی شدن نفس است و فعل از [آن]
نهج بوزن فرح میاید و از باب ضرب هم امده و انهج الطریق از باب افعال یعنی پیدا و ظاهر شد راه و نهج
یعنی پیدا کرد راه را و متعدی و لازم هر دو امده و انهج الدابة یعنی رفت بر بالای چارپا تا اینکه نفس
چارپای گرفت و انهج الثوب یعنی کهنه کرد جامه را مثل نهجه از باب منع که بهمان معنی است و نهج الثوب
بحرکات ثلاث در عین الفعل یعنی کهنه شد جامه مثل انهج از باب افعال که با معنی لازم هم امده و نهج
از باب منع بمعنی پیدا و ظاهر است راه و بمعنی پیدا و ظاهر کردن راه امده و نهج الطریق یعنی رفت راه
و استنهج الطریق از باب استفعال یعنی گردید راه ظاهر و هویدا مثل انهج از باب افعال که بهمان معنی است
و نهج فلان سبیل فلان یعنی رفت فلان براهی که فلانی رفته بود و میگویند که طریق نهرج بوزن جعفر
یعنی راهیست کشاده و میگویند نهرجا یعنی جماع کردن زن را فصل الواو الواج بفتح اول گرسنگی سخت را
میگویند الموتج بوزن معظم جایگاهیست نزدیك لوای الوثیج بوزن امیر کثیف و درشت و سطبر را هم
گویند در مقابل لطیف است و وثیج بمعنی اکنده هر چیز است و قد وثج از باب کرم یعنی بتحقیق که سطبر و اکنده
شد و مصدر ان وثاجت بوزن قباحت میاید و استوثج النبت از باب استفعال یعنی انبوه شد بعضی از
روئیدن بعضی و تمام شد انبوهی او و استوثج یعنی بسیار شد مال و چهارپایان او و استوثج الرجل یعنی
بسیار شد خواسته این مرد از مال و موتثجه بر بناء فاعل از باب افتعال زمین پر گیاه را میگویند و ثیاب موثجه
بوزن محبوبه یعنی جامه ایست که سست است در لیحان بافتن او الوج بفتح اول شتافتن است و وج
و دارو ئیست و ان بیخ درختیست سفید بزردی مایل شیر او را بچشم میچکانند و وج سنگ خواره
و ان پرنده ایست و وج شترمرغ را میگویند و وج اسم دود خانه ایست در طایف نه اینکه شهر است غلط
کرده است جوهری و ان میان کوه محرق و احضرین است و از این است حدیث پیغمبر ص که اخر گرفتن و پایمال
کردن است زمین را که کوفته و پایمال کرده خدای تعالی او را بوج و خواسته است پیغمبر صلی الله علیه و
آله بوج جنگ حنین نه طایف و غلط کرده است جوهری و حنین رود خانه ایست پیش از وج و امام غزوه
طایف نبوده است مراد جنگی مترجم گوید که این بحث از صغانی است و مصنف از او اخذ کرده و بحث
صغانی بعبارتی که فارسی ان اینست که جوهری در اینجا غلط کرده است یکی انکه وج اسم طایف است و او
گفته که شهریست در طایف و دویم انکه در حدیث پیغمبر ص گفته است که اراده کرده است پیغمبر صلی الله علیه
و آله بوج غزوه طایف را و این را جوهری اختیار نموده کرده و مراد پیغمبر ص غزوه حنین است و حنین وادیست

پیش از وج بواسطه انکه حنین اخر غزوات پیغمبر است که با مشرکین کرده و اما غزوه طایف و تبوک بعد
در انضا جنکی مترجم کوید که غلط کرده اند در بحثی که کرده اند اما بحث اول که کفته وج نفس طایف است
غلط کرده بواسطه انکه اختلافست در اینکه وج کجاست چنانکه ابن اثیر در نهایه کفته که بعضی کفته اند
که وج جائیست در ناحیه طایف و بعضی کفته اند که وج اسم جامعیست از برای قلعهای طایف و بعضی
کفته اند که غزوه طایف موسوم بوج است و بعضی هم شمر کفته اند که رودخانه ایست و جوهری شمس کفته
و مصنف رودخانه کفته و با وجود اختلاف بحثی بجوهری نماید پس حکم کردن باینکه نفس طایف است
بی صورت خواهد بود و با وجود اینکه نفس طایف باشد عمل کردن وج در حدیث مذکور بغزوه حنین
که در میان مکه و طایف است و نسبتی بوج ندارد از غرایب است و اما بحث ثانی که در حدیث کرده اند
در اینهم غلطی کرده چه ابن اثیر در نهایه میکوید که ان الوج اخر اخذة ووقعة اوقعها الله بالکفار کانت
بوج وکانت غزوة الطایف اخر غزوات النبی فانه لم یغز بعدها الا غزوة تبوک ولم یکن فیها قتال و
همچنین ازهری کفته که والمراد بالوج هو الطایف والمراد بالوطاة الغزاة هیهنا وکانت غزوة الطایف اخر
غزواته صلی الله علیه واله واسمها وج وهم چنین ابن فارس در مجمل و مقاییس خود غزوه طایف را کفته
و حموی در معجم خود کفته که وج طایف است و غزوه طایف اخر غزوات پیغمبر است از این ظاهر شد که جوهری
اخذ این سخن را از غیر بین نکرده بلکه انچه فحول ارباب لغت کفته اند ذکر کرده و غزوه حنین غزوه دیکر پیغمبر است
و نسبتی بغزوه طایف ندارد و وجج بدو ضمه شتر مرغ شتابنده الوج بتحریک یعنی پناه کرفتن است و
وجج از باب فرح یعنی پناه کرفت واوجه از باب افعال یعنی پناه کردانید مرمن اورا واوجه بتحریک جای
هموار را میکویند و جمع ان اوحاج میاید الوجج بتحریک رکیست در کردن مثل وداج بوزن کتاب
وج سبب و وسیله را هم میکویند و کفته میشود که فلان وجی یعنی فلانی سبب و وسیله و نزدیکی من است
و وجان بصیغه تثنیه دو برابر را میکویند و وجج بفتح اول بریدن ان رکست مثل تودیج از باب تفعیل
و وج صلح امکنده میان مردمست و توجیج شهرتست توجیک ترمه الاداجه بفتح اول اذنوشتهای
باران دیوان است در باج و خراج و مثال ان که جزیه و غیر ان باشد الوسیج بوزن امیر نوعی رفتن از شتر است
و وسیج مثل وعد از باب ضرب مصدر ان و وسیج بوزن امیر و وسیج بفتح اول میاید و میکویند که ابل
وسوج بوزن صبور یعنی شتریست باین رفتار و شتابنده است واوسجها از باب افعال یعنی واداشت
من اورا باین نوع رفتار و وسیج بوزن امیر جاییکاهیست در ترکستان الوشیجه بوزن سفینه بیخ
درخت را میکویند و وشیجه لیف درخت خرماست که تابیده میشود و لیسته میشود میان دو چوب
و نقل کرده میشود در او حصاد و دو شده جو و کندم و غیر ان و وشیجه جاییکاهیست بعین مدینه
و کفته میشود که هم وشیجة القوم یعنی ایشان نزدیکان انکروهند و وشیج بوزن امیر درختیست که

درختیست که از ان نیزه میسازند و وشیج در هم شدن خویشی و نزدیکی است و واشجه بوزن کاله
ذهلان در هم شده است و میکویند که وشجت بك قرابته از باب ضرب یعنی در هم شد بتو قرابت و
نزدیکی او و وشجها الله توشیجا از باب تفعیل یعنی در هم شده است کردخدای تعالی خویشی و قرابت را
و وشیج محله یعنی در هم کرد جای بار را بدوال و تسمه تا اینکه نیفتد از بار چیزی ولج یلج از باب ضرب یعنی
داخل شد و در امد و مصدر ان ولوج بوزن سرور و لجه بکسر اول بوزن عده میاید مثل اتلج از باب
افتعال که واو را قلب بتا کرده اند و اولجه از باب افعال والجه از باب افتعال یعنی در اورد مرادم اورا
اورا والولیجه بوزن سفینه دوست خالص و خاصه است از مردان یا ولیجه کسیست که کرفته شود
او معتمد علیه از غیر خویشان و کسان خود و کفته میشود که هو ولیجتهم یعنی او دوست یا معتمد و
چسپیده بایشان و ولجه بتحریک مغاره ایست که پنهان میشوند که در او کاوان در ان از باران وغیر ان
و ولجه جای برکشتن رودخانه است و جمع ان اولاج بوزن افعال و ولج باسقاط هاء میاید و والجه
بوزن کامله دردیست والبه بزرک سیاهیست که بر اندام بر اید و والجه مردیست که دخیل
و دکر و هی شده باشد و والجه درد دندانهاست و تولج بفتح اول بوزن جوهر واصل ان ولج است
جای حیوانات دشتی است و ولج بدو ضمه ناحیها و کوچهای تنک را میکویند بمعنی جهالی است
که عسل بیرون میاورند و وهج بتحریک راه در ریکستان و وتلج بوزن حص و خواستن نو و فتالج شهری است
ببدخشان الوماج بوزن شداد بمعنی فرج است و بحاء مهمله بدل جیم درست تراست الونج
بتحریک قسمی از نازعزهاست و یا ونج عود است و ان سازیست از الات لهو یا ونج بمعنی جنك
و ان سازیست و ونج دهیست در نسف معرب ونه است وهج النار یهج از باب ضرب یعنی افروخته
شد اتش و مصدر ان وهج بفتح اول و وهجان بتحریک است یعنی سوزانی اتش و توهجت از باب تفعل
یعنی افروخته شد اتش و مصدر ان وهج بفتح اول وهجان واوهجها از باب افعال یعنی افروختم اتش را
و کفته میشود که لها وهیج بوزن امیر یعنی از برای اتش افروخته شدنی هست و توهجت رایحة
الطیب از باب تفعل یعنی افروخته شد بوی خوش و توهج الجوهر الویج بفتح اول چوب خوابیده است
که بر کردن دو کاو میکذارند و زمین شیار میکنند فصل الهاء الهبج بتحریک مثل اماس است
در پستان شتر ماده و هبجه تهبیجا از باب تفعیل یعنی اماسانید مرا و او را انتهبج از باب تفعل یعنی پس
اماس کرد او و مهبج بوزن معظم کران جان را میکویند و هبیج بوزن امیر اهوییست که در ادخط
در ازی کشیده از دو پهلوی هست میان شکم او و هوبجه بفتح اول نشیب از زمین است یا هموار
از او و هوبجه با خر رسیده شده رود خانه است جائیکه دفع میشود و دور و جدا میکردد از او
و واقع او و هوبجه کندن است در جائیکه اب ها ایستد کودالهای که اب کرد دارد و روان میکند

ابدا این کود الهاپس بیاشامند ان اب وهوایج بروزن قوافل مرغزارهاست در عمامه وهیم
از باب صنع یعنی نداو را دهیج بروزن علس لغتی است در هیج بخاء معجمه وان کسیست که نیکو
مراو نیست الهبرج بروزن جعفر شتابنده سبک رواست وهبرج خوانده وبناروونده آنست
وهبیرج امیزنده در رفتن وهبیرج نکاد کرده شده از جامهاست وهبرج کرده فربه را میکویند
وبکسر اول هم امده وهبرج کاو واهوی سالدار است وهبرجه بزیادتی هاء نکاد و نقش کردن بمعنی
امیختن رفتن ومهبرج بروزن مسرهد از اونار وزهها انست که تباه ومختلف باشد کشیدن ان الهجیج
بروزن امیر زبانه زدن اتش است که اجیج باشد همزه را قلب بهاء کرده اند مثل اراق واهراق وصبح
هجیج روده خانه مغاک است مثلا هجیج بروزن ازمیل وهجیج زمین هم از نواست که طلب میکند شتاب
روندکان را وهجیج خطیست که کشیده میشود از برای اخرکوئی وجمع ان هجان بضم اول میاید وکفته
میشود که رکب هجاج بروزن قطام ومبنی بر فتح یعنی سوار شتر خود است هرجائیکه میخواهد مرود
وکسیکه خواسته است باز داشتن مردم را از چیزی که کفته هجاجیل یعنی بایست ومکن واصل
ان هجاجیل به تثنیه است ونون باضافه افتاده است مثل حوالیك وهجاجه بروزن سحابه
باد نیست که دفن میکند هر چیز را بخاك وهجاجه بی خرد کول را میکویند مثل هجاج بروزن سلسلا
وهجاجه بزیادتی هاء وهجهج بروزن سرسر مبنی بر سکون بانك زدن کوسفند است در وقت راندن
وغلط کرده است جوهری در اینکه کفته است مبنی بر فتح است واینکه حرکت داده است شاعران
برای ضرورت شعر است مترجم کوید که این بحث از صغانی است وسندی از برای ادعای خود نقل نکرده
وهجاوهج بفتح اول وسکون در اخر هر دو بانك زدن بر سك است وبه تنوین نیز کفته اند که هجهج
بالسبع از باب دحرج یعنی فریاد کرد بر او وهجهج بالجمل یعنی بانك کرد بشتر وکفت وهیج بکسر اول واخر
وهجهاج بروزن سلسال دمنده را میکویند وهجهاج بمعنی سخن وکار بزرك است وهجهج بروزن
علبط نومیش وابا شامیده شده را میکویند وهجاهج بروزن علابط بمعنی کنده ودرشت
هجهج از باب دحرج حکایت صدای دندان دشمن است در وقت جنك وتهجج الناقة از باب تفعل
یعنی نزدیك شد زائیدن شتر وهج البیت یعنی ویران کرد خانه را ومصدر ان هج بفتح اول وهجیج
بروزن امیر وهج بضم اول چوبیست که بر کردن کاو میکذارند از برای شیار کردن زمین وکفته میشود
که سیر هجاج بروزن سحاب یعنی رفتنی است سخت واستهج از باب استفعال یعنی سوار رای وعقل
خود است ورای کسی عمل نمیکند واستهج الثائرة یعنی شتابنده رندکان را طلب میکند واهتج نیز از باب
افتعال یعنی در کشید در رفتن بان کار الهدجان بروزن رمضان وهداج بروزن غراب بر راه رفتن
مرد سالدار است وقد هدج یهدج از باب ضرب وانکس را هداج بروزن شداد وهدجدج بروزن

بروزن سفرجل میکویند وهدجه بتحریك شترمایه ایست که ان بچه جدا میشود وان شتر را هدمله
بروزن مصباح میکویند وهودج کجاوه وجای سوار شدن زنان است هنکام سفر وتهدج الصوت
از باب تفعل یعنی بریده شد صدا در لرزیدن وتهدجت الناقة یعنی مهربانی کرد شتر بر بچه خود ومیکویند
که تدرهدوج بروزن صبور یعنی دیکی است شتابکننده در جوشیدن وهداج بروزن کتاب اسم
مرد رقبیله ایست ومستهدج بر بناء فاعل از باب استفعال یعنی شتابنده وبفتح دال بمعنی شتاب
کرده است هرج الناس هرجون از باب ضرب یعنی افتادند مردم در اشوب وفتنه انکیختن وکشتن
وهرج البعیر از باب فرح یعنی خیره شد چشم شتر از سختی کرما وبسیار مالیدن قطران باو مترجم کوید که
عبارت مصنف کثرة الطلاء بالقطران است وغلطست وطلا باید بواسطه انکه طلاء نفس قطران است
ومراد طلا مالیدن قطران است ودر اینجا مصنف تبعیت جوهری کرده وهرج بکسر اول بمعنی خرد کول
وبمعنی ناتوان از هر چیز است وهرجه بزیادتی هاء کمانی است که نرم باشد وتهریج در شتر از باب تفعیل
وا داشتن اوست بر رفتن تا خیره کند چشم او مثلا اهراج از باب افعال وتهریج بانك زدن در راندن
ودو دام است وتهریج رسیدن ان اشامنده است پس افتادن در اشوب وهرج الباب هرجه از باب
ضرب یعنی واکذاشت در را کشوده وهرج فی الحدیث یعنی فرو رفت در خبر بسیار وکفت با امیختن واو
وهرج جاریه یعنی نزدیکی کرد کنیزك را ومضارع این هرج از باب نصر میاید وهرج الفرس یعنی دوانده شد
اسب وکفته میشود که انه لمهرج بروزن منبر وهراج بروزن شداد یعنی بد دستی که اسپیست دوانده
وهراجه بروزن شداده بزیادتی هاء کرده های انکه فرو میروند در حدیث وخبر وبسیار میکویند الهرجم
از باب دحرج بد کرده شدن کار ودرست واستوار ومحکم نشدن انست الهردج از باب دحرج شتاب کردن در
رفتن است الهزلاج بتحریك نوعی از سرودهاست که در او ترنم وسرائیدن وصدای نشاط او زنده
وهزج صدائیست که در او کرفتکی کلو نیست وهزج سخن است که نزدیك بیکدیکر وپیاپی رسیده
دارد وباین هزج نامیده شده است مردی وهزج قسمی از عروض است وقد اهزج الشاعر از باب
افعال یعنی شاعر در بحر هزج شعر کفت وهزج المغنی از باب فرح وهزج از باب تفعل وهزج از باب تفعیل
یعنی سرود کوی ومیکویند که مضی هزیع من اللیل بروزن امیر یعنی بهفت پاره از شب پاره سه یك
یا چهاریك او ومیکویند که تهزجت القوس از باب تفعل یعنی صدا کرد کمان وقت صدا کردن وچله
زه کمان الهزامج بروزن علابط اواز پیاپی است ومیم زیاد است وهزمجه از باب دحرج سخن آنست
که پیاپی وامیختن صدائی باشد الهزلاج بروزن سربال کرك را میکویند ومیکویند ظلیم هزلج بروزن
علس یعنی شتر مرغیست شتابنده وهزلج از باب دحرج امیختن صدا وا واز است هنجان بکسر اول
وثانی دهیست در عجم از دهمای یعنی معرب هنکان است هنبج ماله تهنیجا از باب تفعیل یعنی نیکو

کرم چرانیدن مال را وصبیان هضیج بر وزن امیر یعنی اطفال کوچک الاهلیلج بکسر اول وفتح لام ثانی
مثل ابریشم وگاهی لام ثانی را کسره می دهند مثل اطریفل وواحد از آن اهلیلجه بها است میوه‌ایست
معروف معرب هلیله است وگفته می شود هلیلجه وهلیلج لغتی است در اهلیلج واهلیلج دو
قسم می باشد قسمی از آن سیاه واین قسم پخته تر ودسیعه تر از آن قسم وقسم نیکوی آن کابلی است که از
کابل می آورند نافع است از برای خناق ودکر فتکی کلو وجراحت خود میکند وزایل میکند ورم سر را
واین در معده مثل کدبانوی است در خانه یعنی مثل زن خردمندی است که در خانه است و
هالج بر وزن کامل مردیست که خواب شوریده وپریشان بسیار ببیند بی آنکه در تحصیل آن باشد
وهلج یهلج از باب ضرب ومصدر آن هلج بفتح اول یعنی خبر داد بچیزی که کو دیده نشده باو وهلج بدو ضمه
شوریدگیهای در خواب است واهلجه از باب افعال یعنی پنهان کرد او را الهلباجه بکسر اول احمق خود
کول درشت کوی در مانده در سخن است پر خور فراهم آورنده هر بدی وهلباجه شیریست که ستبر
شده باشد مثل هلبج بر وزن علبط وهلابج بر وزن علابط الهمج بتحریک مگس کوچکی است مثل پشه می افتد
بروی گوسفند وخر وهمج گوسفندیست که لاغر باشد واحد آن همجه بها است وهمج بی خردها و
همج بیشهای ماده پیر را میگویند وهمج گرسنگی وبدی تدبیر واندیشه در عاقبت کار وزندگانی کردن است
وهمج هامج مثل لیل لایل تاکید است وهمجت الابل من الماء یعنی آشامید شتر آب را بیکدفعه وسیراب
نشد واهمجه از باب افعال یعنی پنهان کرد او را واهمج الفرس یعنی کوشش کرد اسپ در رفتار وهمیج بر وزن
امیر جوان از آهوها وباریک میان از آنها است یا آهوئیست که دو خط در طرف پشت آنها است
یا آهوئی که رسیده است بایشان دردی پس لاغر شده است روی آنها واهتمج از باب افتعال یعنی
ناتوان شد از گرما یا غزان واهتمج وجهه یعنی لاغر شد روی او وهامج بر وزن کامل واگذاشته
شده ایست که میل میکند بعضی از آن ببعضی الهمرجه از باب دحرج امیختن وسبک شدن وشتاب
کردن وبانگ وشور کردن مردم است مثل همرجان بضم اول وهمرجه بمعنی باطل وبمعنی امیختن خبرها است
وهمرج بر وزن علس کذربندگان در کارها است الهملاج بکسر اول مثل سربال باطل از اسپهای راه رفتن آسان
رام وتن داده شده بفرمان است وهملجه از باب دحرج فارسی معربست مترجم گوید که هملجه بمعنی
وبمعنی هموار شدن است ومعرب بودن او صورتی ندارد بلی میتوان شد که هملاج معرب هموار باشد
واز آن بنای فعل کرده باشند ومیگویند که شاه هملاج یعنی گوسفندیست که مغز از استخوان او نکشد
از لاغری ومیگویند که امر مهملج بر وزن مزعفر یعنی کاریست آسان در رام کرده شده که صعوبتی
ندارد همج الفصیل یعنی جنبید بچه وکرت زندگانی وحیات در او الهوج بتحریک درازی است
در بیخردی وسبکی وشتافتن وهوجا بر وزن حمرا شتریست شتابنده که گویا هوجاست

هوجاست وهوجا بادیست که میکند خانه‌ها را وجمع آن هوج بضم اول میاید هاج هیج از باب
ضرب یعنی انگیخته شد ومصدر آن هیج بفتح اول وهیجان بر وزن رمضان وهیاج بر وزن کتاب میاید
مثل اهتیاج از باب افتعال وتهیج از باب تفعل وهاج یعنی انگیزانید وهاجت الابل یعنی تشنه شد
شتر وهاج النبت یعنی خشک شد گیاه وهایج بر وزن فاعل بوئی را میگویند که خواهش جستن نر
ماده میکند وهایج بمعنی جوشیدن وخشم است میگویند که هاج هایجه یعنی انگیخته شد خشم او وهدا
هایجه یعنی ساکن شد جوشیدن او وهیجا بر وزن حمرا جنگ کارزار را میگویند وبقصر هم
آمده وهیاج بر وزن کتاب کشتی را میگویند وتهایجوا یعنی جستند ایشان از برای کشتی ومهیاج
بر وزن مفتاح شتریست که کشیده است خود را بوطن ومهیاج شتریست که تشنه می شود پیش
از شترها وهاج ورنغ ماده را میگویند وجمع آن هاجات میاید ویوم هیج بفتح اول باضافه روزی
بادناکست یا روز ابر یا روز باران است وهایجه بر وزن کامله زمینی است که خشک شده است
گیاه او یا زرد شده است واهاجه از باب افعال یعنی خشک کرد او را واهیجها از باب افعال یعنی یافت
آن زمین را خشک وزرد شده گیاه وهیج بکسر اول مبنی بر کسر وهیج بکسر اول وسکون آخر بانگ بر شتر زدن جهت
در راندن فصل الیاء یاجج بر وزن یمنع ویاجج بر وزن یضرب جاییکه هست ذکر کرده شده است
در آج ج مترجم گوید که مصنف در آج ج ذکر کرده شده است ودر آج ج بر وزن نصر نیز گفته ودر اینجا
ذکر آن نکرده وجهت آن ظاهر نیست مگر اینکه غافل شده باشد معرب یا است وگفته است
سیبویه که ملحق بجعفر است ولهذا در اینجا ذکر نکرده ایدج بر وزن احمد شهریست از شهرهای اهواز
وگذشت در فصل همزه ودهیست بسمرقند الیارج بر وزن هاجوست بر وزن بیلخت ساده ودست
برنجی است که از جواهرها ومهرها می کنند معرب یاره است وایارجه بکسر اول وفتح راء معجون
وخمیر کرده شده ایست داننده شکم معرب ایاره است وتفسیر آن درمان الهی است وجمع آن ایارج
باسقاط ها می اید یاج قلعه ایست بصقلیه وگاهی کسره داده می شود جیم مترجم گوید که مصنف
یاج را در اینجا ذکر کرده واین دلالت بر تخفیف جیم میکند وصغانی در آج ج ذکر کرده واین دلالت
بر این میکند که تشدید یاء باشد وممکن است که در اینجا نیز تشدید یاء باشد وذکر آن باحتمال این باشد
که اصل آن یج ج است وبنا بر این بایست که در یج ج در اول فصل نقل کند مگر اینکه گفته شود
که یاجج مهموز است ویاج معتل باب الحاء فصل الهمزة الاحاح بحرکات ثلث در اول پرده را میگویند
ودر ترکیب مذکور در نسخها بی رحمی است از تمهید او که آنچه بی رحمی نوشته شده باشد از اضافاتی
که خود ذکر میکند ظاهر می شود که جوهری ذکر نکرده باشد وجوهری ذکر آن در یج ج کرده وگفته که
بمعنی پرده است وگاهی قلب واو را الهمزه می کند واجاج میگویند اج از باب نصر یعنی سرفه کرد واح اح

بوزن عزاب تشنکی است واحاح بمعنی خشم وکرمی است که از اندوه وغم بهم میرسد مثل احیحه بوزن
سفینه واحیح باسقاط ها واحاح زید از باب ضرب یعنی بسیار میکفتند از کفته او که یا احاح واحی
از باب تفعیل یعنی سرفه کرد واصل ان احح بیك حا را قلب بیا کردند مثل تظنی که اصل ان تظنن است واحیحه
بتصغیر اسم کسیست ارج از باب ضرب یعنی بهم امد وچین کرفت ونزدیك شد بعضی از ان ببعضی و
ارج یعنی درنك کرد در رفتن وارج یعنی واپس انداخت مثل تارج از باب تفعل وارجت القدم یعنی
لغزید پای وارج العرق یعنی جنبید سخت وجست والارجع بوزن صبور پس مانده از مکارم
وارزوج بمعنی اسپیست که می ایستد ونمیرود والتارج از باب تفعل درنك کردن در رفتن وارنج و
واپس شدن است اشح از باب فرح یعنی خشمناك شد واشحان بوزن سکران بمعنی خشمناکست و
زن را اشحی بقصر اخر میکویند واشاح بکسر وبضم اول انچه در بر افکندن لغتی است در وشاح که قلب
بهمزه شده مترجم کوید که جوهری اشاح را در وشاح نقل کرده مناسب این بود که در ترکیب مذکور
بر حی باشد مثل اینکه در احاح کذشت ایج بوزن امیر وانیج بوزن زبیر جاییکاهیست نزدیك
بلاد مذحج امح الجرح یامح از باب ضرب یعنی زده است وطپیده است بدرد در ریش وزخم ومصدر ان
امحان بوزن رمضان مواید انح یانح از باب ضرب یعنی نفس کشید بسختی از کرانی که میاید از بیماری
ودمه وانکس را انح بوزن کامل میکویند وجمع ان انح بوزن رکع وکفته میشود که رجل انح بوزن
کامل وانوح بوزن صبور وانح بوزن قنر یعنی مردیست که از او چیزی خواسته شود سرفه میکند
از بخل وناکسی وانخه بروزن کامله القصیره یعنی کوتاه مترجم کوید که مصنف انخه را قصیره کفته وکمان کرده
که انخه زن را میکویند وغلط کرده بلکه مرد را انخه میکویند ووصف ان قصیر است به قصیره وصغانی
میکوید که رجل انخه ای قصیر وابن عباد کفته که الانخه من الرجال القصیر الضخم البطن وانخه بوزن قبره
سمنی چنین است وکفته میشود چنانکه ماح در رخسات که فرس انوح بوزن صبور یعنی اسپیست که
وقت مرض شکش صدا میکند الاح مثل باب سفیدی تخی است که خورده میشود چنانکه ماح در زدی
انست داح مبنی بر کسر حکایت کردن صدای سرفه کننده است وامحی بکسر اول وفتح اخر کلمه تعجب وشکفت
وکفته میشود از برای نیز بر افراشته یعنی چه خوب زده کفته میشود از برای کسی که دشوار وناخوش امد
چیزی او را اح کهی مبنی بر کسر یا اح مبنی بر سکون اخ ودر پارسی بجای حاء معجمه چنانکه کفته میشود که اخ
چرا چنین کردی فصل الباء البجح بتحریك بمعنی شاد شدن است وفعل از این بجح از باب فرح است یعنی
شاد شد باد واز باب منع سست وضعیف است وبجحه تبجیحا از باب تفعیل یعنی شاد کرد مرا وبرا
فتبجح از باب تفعل یعنی شاد شد وبجحت بکسر عین ابجح از باب فرح وبجحت از باب منع یعنی زبری ودرشتی
وکندکی در صدای من بهم رسید ومصدر ان از باب فرح بجح بتحریك وان باب منع بجح بفتح اول وبجاح بوزن

بوزن سحاب وبحوح بوزن سرور وهمچنین بحاحه بوزن سحابه میاید ووصف مرد از این ابح بوزن
احمد وزن بحه بفتح وبحاء بوزن حمراء است وابحه الصباح یعنی زبر ودرشت کرد فریاد وصدای او را
وتبحح از باب تفعل یعنی دست یافت در جای ایستادن وفرود امدن مثل بحبح از باب دحرج وبحبح الدار
یعنی در میان ساخت خانه را وبحبوحه مکان بضم اول میان ان مکان وجای است ومیکویند که
هم فی ابحاح از باب افتعال یعنی ایشان در فراخی وفراخ سالند وبحبحی بفتح اول وشد با کیست
که عمل کنند ومرد در زمره عیال ومنزل است وبحبحه بوزن فعلاله کرده را میکویند وابح بوزن احمد نر
مرغ را میکویند وبمعنی فربه است وابح از چوبهای ستبر را میکویند وابح تیر بی پر وپیکان را میکویند
وجمع ان بح بضم اول میاید وبجباج بوزن سلسال کسیست که درازناد پهنای او برابر باشد وبجاح
مبنی بر کسر کلمه ایست که خبر میدهد از پرطرف ونیست شدن چیزی وبحباحه بزیادتی ها از نخست
حیوان مرد وبحاء بوزن حمراء بلندیست در بادیه معروف براسه النجاد وبحبح بوزن امیر
از برای تحیح بمعنی حریص از باب منع یعنی برید وبدح یعنی شکافت وبدح یعنی زد وبدح فلان
یعنی پیش امد زد فلان را بان کار وبدح بالسر یعنی فاش کرد راز را وبدحت المرئة یعنی رفت زن رفتن
نیکوی که در او از هم واشدنی بود مثل تبدحت از باب تفعل وبدح البعیر یعنی ناتوان شد شتر از بار
وبدح الامر یعنی کران شد کار وبدح البعیر یعنی ناتوان شد شتر از بار وبدح الامر یعنی کران شد کار وبداح
بوزن سحاب فراخ از زمین است یا کشاده تر از زمین را میکویند وبدحه بضم اول میان سرای است
وبدح بکسر اول زمین خالی فراخ است مثل مبدوح بوزن منصور ومثل ابدح بوزن احمر وبدح بفتح
اول قسمی از ماهی است وامرئه بیدح بوزن حیدر یعنی نه نیست نیکو وبدیح بوزن زبیر اسم
مغنی وسرود کوئیست در وقتی که سرود میکوید میبرد صدای غیر را از نیکوئی صدا وابدح بوزن
احمد مرد دراز را میکویند وابدح از چهارپای ان است که پهلوهای او پهن باشد وبدحاء بوزن حمراء
زنی است که فراخ زندکانی باشد وتبادح از باب تفاعل با یکدیکر تیر انداختن است بچیزی سبز و
بودند صحابه پیغمبر که با یکدیکر مزاح وخوش طبعی میکردند ومیانداختند خربزه بیکدیکر و چون که
میرسید بایشان کار همه بودند ایشان مردان کار وکفته میشود که اکل ماله بابدح بوزن احمر
بضم اول وفتح موحده ودال ثانی واصل ان دبیح بوزن زبیر است دال دیکر زیاده کرده اند مثلا
دو دال دیکر زیاد کرده اند وورد کفته اند یعنی خورد مال او را بناچیز وباطل وکفت حجاج بجهله که
بکو فلانی که خوردی مال خدا را بابدح ودبیدح پس کفت جهله بانکس که خواسته این وبخوردی
بلاش ماش مترجم کوید که عبارت مصنف مثل صغانی بلاش ماش است بعدن واو وواو در مجمع
الامثال میدانی لاش وماش است بزیادتی واو واین صواب است بواسطه انکه لاش در فارسی بمعنی

ضایع وناچیز و باطل است و ماش فی قشه معنی ندارد و اتباع لاش وعطف براوست و در فارسی
در اتباع حرف اول کلمه را میم میکنند در جائیکه اول کلمه میم نباشد مثل شمع ومع و خیل و میل و کوه و
و مور بذج لسان الفصیل از باب منع یعنی شکافت زبان بچه شتر را تا شیر نخورد و بذج الجلد عن
العرق یعنی خراشید و کند پوست را از روی رگ و بذح بکسر اول برید نیست در دست یکه از
دست نکذرد و بذح بفتح اول جای شکافت مترجم کوید که مصنف بذح بفتح را کفته که موضع الشق
و در سایر کتب بذح بمعنی شق است چنانکه ازهری میکوید که قال ابو عمرو اصابه بذح فی رجله ای
شق وهو مثل الفتح فکانه مقلوب و ابن عباد میکوید که البذح الشق وجمعه بذوح کالذبح
که فی رجل فلان بذوح ای شقوق و بذح بتحریک زخم شدن ران هاست و کفته می شود که لو سئلتم عن
هذا ما بذحوا بشیء یعنی اکر به پرستی تو ایشان را از این چیز چیزی نیاز نمیکردانند از ان چیز و کفته می شود
که تبذح السحاب از باب تفعل یعنی ابر با دید باران البرح بفتح اول بمعنی سختی و بمعنی بدی است و برح
جایکاهیست در یمن و میکویند که لقی منه برحا بفتح اول و برحا بالفتح در سختی و بدبختی یعنی دید
از او سختی و بدی بسیاری و کفته می شود که لقی منه البرحین بحرکات ثلاث در موحده یعنی دید از او کارهای
بزرک و سختیها و میکویند که هذه برحة بضم اول من البرح بروزن صرد یعنی شتر ماده ایست از نیکوئی
شترها و بارح بروزن کامل باد کرم در تابستان را میکویند و جمع آن بوارح بروزن فواعل میاید از صید
و شکاری آنچه بکذرد از طرف راست تو بسوی چپ تو مثل بروح بروزن صبور و مثل بریح بروزن امیر
و بارحة بروزن کامله نزدیکترین شبهای کذشته یعنی شب دیشب از این روز و برحاء البرحاء
بروزن فضلا بمعنی سختی تب و رنج اوست و از اینست که میکویند که برح به الامر از باب تفعیل یعنی
رنج رسانید باو کار و تباریح الشوق بروزن تفاعیل سوزشهای او و رنجهای او میکویند و براح بروزن
سحاب فراخ از زمین است که در او درخت و کشتی نباشد و براح بمعنی اعتقاد منکرات و براح
از کار اشکار و ظاهر از اوست و مصدر برح مکانه از باب سمع است یعنی دور شد از کسی که از او
در براح یعنی در جای دور تر و کفته ایشان که لا ابرح مبنی بر فتح مثل کفته ایشان که لا ریب و جابر
که لا براح بفتح حاء باشد و بوده باشد لا بمنزله لیس و کفته می شود که برح الخفاء از باب سمع یعنی
و اشکار شد کار و برح از باب نصر یعنی خشمناک شد و برح الظبی بروحا بروزن سرور یعنی روی بتو
طرف چپ او و بکذرد و ابرحه از باب افعال یعنی بشکفت اورد او را و ابرحه یعنی کرامی و بزرک کرد او را
و کفته می شود از برای شیر و مرد دلیر جبل براح بروزن امیر میکویند کویا که هر یک از این دو نا بسته
شده اند بر پیمانها پس زایل نمی شوند و کفته ایشان که انما هو کبارح الاروی یعنی بدرستی که
او هست مثل بارح بزهای کوهی و این مثلیست در میان عرب از برای چیزی که کم یاب باشد بواسطه

بواسطه انکه بزهای کوهی در قله کوهسار می باشند پس دیده نمی شوند نه طرف راست و نه در طرف چپ
مکر در روزکارها یکبار و یبروح بروزن یفعول بیخ بقاع صحرائیست که ان را معدی کویند
صورت ادم است و نمی جنبد مترجم کوید که در ترکیب طسه چنین ذکر کرده اند و انچه از تکمله ظاهر
می شود انست که یبروح بروزن یفعول باشد چه کفته است که شبیه بصورت انسان
میکویند بواسطه انکه اسم نبی است و معنی ان محتاج بروح است و اکر پخته شود با و استخوان
شش ساعت نرم میکند او را و اکر مالیده شود او بر برص که سفید است که در ناخن
در هفته میبرد ان سفیدی را بی انکه ریش کند و برحی بروزن فعیلی بقصر و فتح اول جاهی است در
مدینه و تصحیف کرده است محدثون و سرجاء کفته اند مترجم کوید که مصنف در اینجا حکم بتصحیف
محدثین کرده و در جوهر لینه کفته که حاء اسم مردیست و بئر مدینه منسوب باوست و بعد در قصر
هر مدامه و بعد از ان کفته که یا برحی بروزن فعیلی است و کذشت و کفته که امر برح بروزن
یعنی کار ریست و نجا نشده و ابن بریح بروزن امیر کلاغ را میکویند و ابن بریح کار سخت بزرک را میکویند
مثل بنت بارح و بریح بروزن زبیر قبیله ایست و برحی بروزن سکری کلمه ایست که کفته می شود در وقت
خطای تیر انداختن چنانکه مرحی بمیم بدل موحده کفته می شود در درست اندازی تیر و صحه برحة
بفتح اول خواهد امد در فصل صاد البرجه بروزن جعفر جایکاهیست البرنجة از باب دحرج
بودن روی است بطحه از باب منع یعنی انداخت بروی او را فانبطح از باب انفعال یعنی پس بروی افتاد
و بطح بروزن کتف و بطیحه بروزن سفینه و بطحاء بروزن حمراء و ابطح بروزن احمد کذرکاه سیل است که
فراخ و دارای سنک ریزه باشد و جمع ان اباطح بفتح اول بروزن افاعل و بطاح بروزن فعال و بطائح
بروزن فعائل میاید و تبطح السیل از باب تفعل یعنی فراخ شد سیل در بطحا و قریش البطاح بروزن رجال
انانند از قریش که فرود میایند میان اخشبان که دو کوه است از مکه و قریش الظواهر انانند که بیرون این
دو کوه فرود می ایند و بطاح بروزن غراب دردیست که میکیرد از ان تب در پشت و بزرک می شود شکم
و زرد می شود رنک و در دی جا از این است که انکس را بطاحی میکویند و بطاح جای فرود امدن بنی یربوع
و بطحان بروزن عثمان یا انکه صواب بطحان بفتح اول و کسر طاء است جایکاهی است در مدینه و بطحان
بنو بلت جایکاهیست در قبله دیار تمیم و میکویند که هو بطحه رجل بضم اول یعنی او بطول قامت مردیست
و تبطیح المسجد از باب تفعیل انداختن سنک ریزه و هموار کردن اوست در مسجد و انبطح الوادی از باب
انفعال یعنی فراخ شد است رودخانه و میکویند که هذه بطحه صدق بضم اول یعنی این خوی راست
درستست و بوده است و کام صحابه بطحی بضم اول چسپیده بر ریه اینکه رونده در هوا و میان
اسمان باشد و کام کلاهها را میکویند البلح بتحریک از خرما میان خلال و بسر است و ابلح از باب افعال

یعنی درخت خرما بلح شد خرمای او و بلح بر وزن صرد کوکس پرنده است که پیر شده یا پرنده دیگر است
بزرگ تر از او پر سوخته است نمی‌افتد پری از او در میان پرپرنده مگر اینکه لبو اند او را و جمع آن
بلحان بفتح بکسر اول بر وزن غلمان میاید و بلح الثری از باب منع یعنی خشک شد خاک نمناک و بلح الرجل
یعنی مانده شد آن مرد مثل بلح از باب تفعیل و بلح الماء یعنی رفت آب و بلوح بر وزن صبور چاهیست
که آبش رفته باشد و بلوح مردیست که برنده رحم و خویشی باشد و بلیح حفادیه یعنی وفا به پیمان نکرد
و بالح بر وزن کامل و غنی است که نمی‌رود بید در او چیزی و نلجلح بر وزن سفرجل کاسه ایست که ته ندارد
و تبالحا از باب تفاعل یعنی انکار یکدیگر کردن و بلحا بفتح اول و قصر آخر نباتی و گیاه اسلیح است مترجم گوید
که مصنف چنین ضبط نموده و ابن بیطار در جامع خود بر وزن حمراء ضبط کرده بلدح از باب دحرج یعنی
زد خود را بزمین و بلدح یعنی وعده کرد و وفا نکرد مثل تبلدح از باب تفعلل و میگویند که امرئة بلدح
بر وزن جعفر یعنی زنیست تنادر و بلدح دود … پیش مکه یا کوهیست در راه جده و دیده بیس
ملقب نعامه گروهی را در فراخ سالی و اهل خود را در سختی لیو گفت در حالیکه اندوهگین بود بر
نزدیکان خود و لکن علی بلدح قوم عجفی یعنی من اگر در فراخ سالی ام اما در بلدح گروهی هستند لاغر
در تنگی که خویشان او باشند یعنی بودن ایشان در تنگی فراموش ساخته است فراخ سالی مرا آن مرد
و ابلندح المکان از باب انفعلال یعنی کشاده شد جا و مکان و ابلندح الحوض یعنی ویران شد حوض
و بلندح بر وزن سفرجل فربه کوتاه را میگویند بلطح از باب دحرج بمعنی بلدح یعنی خود را بزمین زد
و بلاطحه و بلاطح بر وزن علابط پیروی کردن بلاطح است مترجم گوید که بلطح را جوهری در بلدح ذکر
کرده پس بر حی بودن ترکیب صورتی ندارد بح اللحم از باب منع یعنی بو ید گوشت را و بخش کرد و بیح
شمه بخشها را میگویند گویا که اصل آن میم متح و قلب میم بباشد باشد البوح بضم اول بمعنی پیدا
و آشکار است و بمعنی فرج و بمعنی نفس و جان و بوح بمعنی جماع و نزدیکی با زن و بمعنی امیختن در کار است
و بوح اسم آفتابست مثل بوحه و باحه بر وزن … و میان … است و باحه دار بمعنی ساحه و وسط خانه
و باحه نخلستان را میگویند و اباحه الشیئ از باب افعال یعنی مباح و حلال کردم آن چیز را بتو و بمعنی
ظاهر و آشکارا کردم و باح بسره یعنی آشکارا کرد راز خود را مثل اباحه از باب افعال و میگویند که هو بواح
بما فی صدره بر وزن صبور یعنی او آشکار کننده است بانچه در سینه دارد و همچنین بیحان بر وزن سکران
و بیحان بشد یاء بهمان معنی است و استباحهم از باب استفعال یعنی از بیخ کند ایشان را و باح اسم جاهست
در … ناحیه معنوی … است … معصیة بواحا بر وزن سحاب یعنی آشکارا کردن نافرمانی کردن آن
و برهنه نه در لباس و بمیح بر وزن بحیث … میگویند بوحک بفتح اول کلمه ترحم … آست
مثل ویلک و بیاح بر وزن شداد نوعی است از ماهی و گفته میشود … بوحی بر وزن سکری یعنی

یعنی گذاشتم ایشان را افتادها بیحان بر وزن سکران اسم مردیست پدر قبیله و از این است شترهائی
بیحانیة و بیحان کسیست که آشکار میکند راز خود را مترجم گوید که مصنف سابق بر این بیحان را بمعنی
مذکور نقل کرد پس مکرر خواهد بود و اینکه گوید که اصل آن واو است تحکم است و تبیح اللحم از باب
تفعیل بریدن و بخش کردن اوست و بیح به از باب تفعیل یعنی آگاه کرد او را به پنهانی و بیاحه بشد یاء
بر وزن جبانه شبکه و دام ماهی را میگویند فصل التاء المثناة از باب دحرج بمعنی جنبیدن و بمعنی
صدای جنبیدن در حال … است و گفته میشود که ما یتبختج از باب تفعلل یعنی نمی جنبد الترح بتحریک
اندوه را میگویند که در مقابل فرح و شادی است و فعل از این ترح از باب فرح میاید و همچنین تترح
از باب تفعل بمعنی مذکور است و ترحه ترحیا از باب تفعیل یعنی اندوهناک کرد او را و ترح بمعنی فرود آمدن است
و ترح بر وزن کتف بمعنی کم خیر و نیکی است و ترح بفتح اول بمعنی درویشی است و مترح بر وزن معظم
از جامها آن است که سیر رنگ کرده شده باشد و مترح از زندگانی زیستن سخت و شدید است و مترح
از سیل آن است که کم باشد و در او انقطاع و بریده شدن باشد و مترح بر وزن محسن کسی است که همیشه
میشنود و می بیند چیزی را که خوش نمیاید او را و تارح بر وزن آدم پدر ابرهیم خلیل است التتحه بضم
بمعنی جد و درستیست که در مقابل هزل و بازی باشد و تتحه بمعنی ننگ و عار داشتن است و اصل
آن وشحه گفته است طرماح در وصف کاری ملا با نصائم اعترته حمیة علی تتحه من زائد غیر وامن
و بانفس بمعنی مستعجل است یعنی سخت رفت در حالتی که شتابنده بود پس بهم رسید او را حمیت و
خشمناکی از راننده که سستی نداشت در راندن و تتحه بمعنی بد دلی و ترس است یا بمعنی خشمناک
شدن و پلید نفس شدن و حریص بودن است مثل تتح بتحریک در همه اینها که گذشت و میگویند که
رجل اتتح بر وزن احمد یعنی مردیست بد دل یا خشمناک یا پلید نفس و حریص التفاح بر وزن رمان
بمعنی سیب است و آن میوه ایست معروف و متفحه بر وزن مرحله جای روئیدن درختهای اوست
و تفاحتان بصیغه تثنیه سرهای رانها است که در سرین است تاج له الشیئ از باب نصر یعنی
ساخته شد از برای آن چیز کاج یعنی مثل تاج یتیح از باب ضرب که همان معنی است و اتاحه الله از باب
افعال یعنی ساخت و تقدیر کرد خدای او را و اتیح بر بنای مجهول یعنی پس ساخته و تقدیر کرده شد و متیح
بر وزن منبر کسی است که پیش میاید در کاری که نمی خواهد و قصد آن ندارد و این کس را فضولی
گویند یا کسی است که میافتد بر بلاها و متیح اسبیست که بسیار میرود از نشاط و شوخی مثل
تیاح بر وزن شداد و تیحان بفتح و شد یاء مفتوحه مثل تیحان بکسر بفتح و شد یاء مفتوحه مثل بشد
یاء مکسوره در همه معانی و متیاح بر وزن مفتاح بسیار جنبان که متعرض مردم میشود ببدی و
متیاح کاریست که ساخته و تقدیر کرده شده است مثل متاح بر وزن غراب و گفته میشود که

تاخ فی مشیته بتبخ یعنی میل کرد در رفتن فصل الثاء المثلثة بروزن ضلاله صدائی است که در اوکره فکی
هست پیش ملازه وکفته می شود که قریب ثخاخ بروزن سلسال یعنی شبه رفتن فروا باب درشید
بشتاب اثعنجج المطر از باب افعلال بمعنی اثعنجر است یعنی روان شد باران و بسیار شد و سوار شد بعضی
از ان بعض دیکر را فصل الجیم جج القوم بکجا بهم یعنی انداختن ان کروه کعبتین و بیجولهای قمار را تا اینکه
نظر کنند که کدام یک میبرند و دستکا ورند مترجم کوید که ازهری درج م ج کفته که جمجو ابکجا بهم یعنی
جمجوا بکجا بهم وجمج از باب منع است بنا بر ضبطی که مصنف کرده وجمج نیز باید چنین باشد چه لام افعل
از حروف حلق و مقلوب جمج است و از ضبط نکردن مصنف ظاهر می شود که از باب نصر باشد و چنین نیست
دجج بحرکات ثلث جای انکبین است و جمع ان اجج بفتح اول و ضم با و اجاج بروزن افعال میاید الج
بفتح اول کستردن چیزیست دجج بمعنی خوردن جج بضم اول است دجج خربزه صغیر است که چین بر
داشته شده باشد پوست او یا جج حنظل است و اجحت المرأة از باب افعال یعنی ابستن شد زن
و نزدیک شده بزرک شد شکم او پس ان را مجح بکسر جیم میکویند و اصل این در ابستنی ددواب است
دجج بروزن جعفر مهتر و بزرکست مثل جحجاح بروزن سلسال و جمع ان جحاجح بروزن دراهم و جحاجحه
بزیادتی ها و جحاجیح بروزن قنادیل میاید مترجم کوید که مصنف جموع را بنحوی مذکور ذکر کرده و جوهری
جحاجحه و جحاجیح جمع جحاجح کفته و همچنین در صراح و جحجح ناکسی از مردمان است و جحجح بروزن هدهد
نوع بزرک را میکویند و جحج از باب صرح یعنی جهد کرد و پیشی کرد و جحجح عن الامر یعنی باز ایستاد از کار
و جحجح عن القرن یعنی برکشت از همتای خود در جنگ و جج جج بفتح اول یعنی بر سکون و بضم اول نیز هست
بانک زدن بر میش است در راندن المجدح بروزن منبر کفچه ایست که باد بان و برشته میکند کندم را
که ارد میکنند و مجدح دبران را میکویند و ان منزلیست از منازل ماه یا ستاره کوچکیست میان
او و میان ثریا و بضم میم مثل مکرم نیز امده و نشان و داغیست از برای شتر که برانهای او میکذارند
واجدحها از باب افعال یعنی داغ کرد شتر را باو و مجادیح السماء بروزن قنادیل طلوع ستاره از منزلهای
ماه است در اسمان و غروب میکند ستاره که در مقابل اوست و مجدوح بروزن منصور خوردنی
بوده بیان کرده شده است که استعمال میکرده اند در جاهلیت در تنک سال و جدح السویق از
باب منع یعنی برشته کرد کندم را ازاو مثل اجدحه از باب افعال واجتدحه از باب افتعال و جدحه
تجدیحا از باب تفعیل یعنی الوده کرد او را شراب مجدح بروزن معظم یعنی اشامیدنیست امیخته و جدحه
بدو کسر و مبنی بر سکون بانک زدن بزاست در راندن و مجداح کنار دریا را میکویند جرح از باب
منع یعنی خسته و زخم کرد او را مثل جرحه از باب تفعیل و اسم از این جرح بضم اول میاید و جمع ان جروح
بروزن سرور میاید و جرح از باب منع یعنی کسب کرد مثل اجترح از باب افتعال و جرح فلانا یعنی بد کفت

کفت و دشنام داد فلان را و جرح الرجل شاهدا یعنی انداخت شاهد و کواه را از عدالت و جرح از باب
سمع یعنی رسید باو خستکی و جراحت و جرحت شهادته بر بناء مجهول یعنی افتاده شد کواهی او
و جوارح مادیان از اسپان و اندامهای ادمی که باو کسب میکند و جوارح شکار کنندکان از پرنده
و دد را کفته می شود که هذه الناقة ما لانان من جوارح المال یعنی این شتر و خر جوارح است و الخ
جوارح مالست یعنی کسب میکند بچه را و رحم او پیش اینده است از برای بچه و استجراح از باب استفعال
بمعنی عیب و تباه شدن است و جراح بروزن شداد اسم است جرجح عنقه از باب دحرج یعنی
کویا که دراز کرده است کردن را و جرماح بروزن سربال و جرداحه بزیادتی ها اشتهای از زمین است
و از این است غلام مجروح الراس یعنی پسریست که سر او مثل پشته بلند است جرح از باب منع یعنی
رفت از برای نیاز و حاجت او و جرح یعنی دادن بسیار یا اینکه داد و مشورت نکرد بکسی و
جرحت الظباء یعنی داخل شدند اهوها بجای خود و جرح الشجر یعنی برید درخت را تا بروید برک
او و جرح من ماله جرحة یعنی برید از مال خود از برای او پاره و جرح بفتح اول بمعنی بخشش و دادن است
و غلام جرح بروزن جبل و جرح بروزن کتف پسر را میکویند در وقتی که نظر میکند و بیاید جلح
بدو کسر و مبنی بر سکون یعنی قرار و ارام بکیر کفته می شود از برای بز ماده وقتیکه دشوار باشد
پس ارام میکیرد یا اینکه جلح کفته می شود از برای بچه میش نه از برای بز جلح المال الشجر از باب منع
یعنی چرید مال و چهار پای بالای درخت را و خراشید و جوالح بروزن قوافل انچه بهم میرسد و پراکنده
می شود از سر نی و بوریا و مجالحه از باب مفاعله بر یکدیکر سخت کرفتن و بمعنی رو برو دشمنی کردن
بکاری و اشکارا عداوت کردن و مجالحه بمعنی انچه میداند کردنست و مجالح بر بناء فاعل از باب مفاعله
شیر را میکویند و مجالح شتریست که در زمستان شیر میدهد و مجالیح بروزن مصابیح جمع است
و مجالیح سالهائیست که چهار پا بسیار میمیرد و تلف می شود و مجلاح بروزن مفتاح شتریست
که در سال سختی و قحط شیر چرب دارد یا بقاء شیر که کم نمیکند شیر او و جلح بتحریک برهنه شدن
موی است از دو سوی سر و فعل از این جلح از باب فرح میاید و مجلح بکسر لام بروزن محدث بسیار
خورنده و بروزن منهج خوردنی را میکویند و اجلح بروزن احمد هودج و کجاوه ایست که پست
باشد و نباشد از برای او سر بلندیه بکو دبام و دیوار نکشیده باشد و بقر جلح بروزن سکر بمعنی
کاو بی شاخها مترجم کوید که مصنف جلح بروزن سکر ضبط کرده و غلط کرده بلکه بضم
اول و سکون ثانی است چنانکه جوهری و ازهری و ابن عباد کفته اند جوهری کفته و بقر
جلح او لا قرون لها قال الکسائی انشد فی ابی طرفة فسکنتم بالقول حتی کانکم بواقر جلح اسکنتها
المواضع و در تهذیب ازهری چنین کفته که بقر جلح لا قرون لها و شعریرا که جوهری نقل کرده با استشهاد

نقل نموده و ابن عباد نیز گفته که شود اجلح لا قرن له و شتران جلح و جمع افعل بر فعل قیاسی است مثل احمر
بر حمر و اصفر بر صفر و افعل بر فعل بر سکون قیاسی نیست و جلاح بر وزن غراب سیلی است که هرچه پیش
اید ببرد و تجلیح از باب تفعیل پیش فرستادن و بگذشتن در رفتن است و بمعنی حمله کردن در نبرد یکی است
و جلواح بر وزن سربال بمعنی زمین فراخ است و جلحاء بر وزن حمراء دهیست ببغداد و جایگاهیست
در بصره و جلحا بکسر اول و قصر اخر زمینی است که چیزی در او نروید و جلیحه بر وزن سفینه شیر ماست
بار و غن است و جلیحا بر وزن عیراء نشان قبیله غنی است **جلنح** را سه از باب دحرج بن یاد می میم
ستردن موی سر او را **الجلنبح** بر وزن زبرج سخن و امر بزرگ را میگویند و بمعنی زن پیر و زشت نیز
الجلادح بر وزن علابط مرد از درا میگویند و جمع ان جلادح بفتح اول میاید مثل جوالق و جلندح
بر وزن سفرجل مرد گران ناگوار را میگویند و گفته میشود که ناقة جلندحه بضم جیم یعنی شتریست
سخت و سخت و مخصوص است این بشتر ماده **جمح** الفرس از باب منع یعنی ناتوان شده است
لسوی سرکشی هر باد ر میکند و جمحت المرئة زوجها یعنی سرکشی کرد زن بشوهر و بیرون رفت از خانه
شوهر بسوی اهل خود پیش از انکه طلاق دهد او را و جمح یعنی شتاب کرد و جمح الصبی الکعب بالکعب
یعنی میاندازند طفل بجوز را تا اینکه زایل کردانداز جایکه بود و جماح بر وزن رمان کردهی اند که کریختند
از جنگ و جماح تیر یست که پیکان ندارد و مکروه است سر او را و اموخته میشود به او تیر انداختن و جماح
خرما یست که کرده میشود بر سر چوب و بازی میکنند بچها باو و جماح ان چیز یست که بیرون می اید
با طراف ان چیز خوشه مثل سرهای حلی و صلیان که دو گیاهند و جمع ان جماییح بر وزن قنادیل
و در شعر جامح مثل دراهم نیز امده و جمیح بمعنی زنبیر ذکر دالت مرد را میگویند و جمح بر وزن زفر
کوهیست از برای بنی نمیر و جموح بر وزن صبور اسم اسبیست و جموح مردیست که سوار نمی شود
خواهش خود را پس ممکن نیست برکردانیدن او **جنح** بجنح از باب منع و یجنح از باب نصر یعنی میل کرد
سو و مصدر ان جنوح بر وزن سرور میاید مثل اجتنح از باب افتعال و اجنح از باب افعال و جنح فلان
یعنی رسیده دست فلان را و اجنحه از باب افعال یعنی میل داد او را و جنوح اللیل بر وزن سرور پیش
امدن شبست و جوانح بر وزن فواعل استخوانهای پهلوی مقرانیست زیرا استخوانهای سینه
از انچه پهلوی سینه است و واحد ان جانحه بر وزن کامله است و جنح البعیر بر بنا مجهول یعنی
شکست استخوانهای پهلوی شتر از برای گرانی بار و جناح بر وزن سحاب بمعنی دست و در وپر
بمعنی بال است و جمع ان اجنحه بر وزن افعله و اجنح بفتح اول و ضم نون میاید و جناح بمعنی بازو
و بمعنی زیر بغل و بمعنی جانب و پهلوی و بمعنی نفس چیزی و بمعنی کوهی است که پهن کرده شده با شکل
پکاندن او یا جناح ان چیز یست که کرده باشد در رشته و جناح بمعنی پناه و بمعنی سوی و بمعنی

و بمعنی کروه از چیزی و در این بضم اول هم امده و بمعنی روزن و بمعنی منظر و جای که در انجا نگاه توان
کرد و جناح اسم چند اسپست و جناح بفتح اول مبنی بر سکون در هر دو خواندن بزماده است از برای
دوشیدن و جناح بمعنی سود است و ابن عباد نیز سودا گفته یعنی بن سیاه و در تکمله بجای
سودا سواد گفته یعنی جناح بمعنی سیاهی است و صواب اولست و ذو الجناحین لقب جعفر
بن ابی طالب است جنگ کرد با کفار روز موته تا اینکه بریده شد دستهای او پس کشته شد
پس گفت پیغمبر صلی الله علیه و آله بدرستی که خدای تعالی بدل کرد دو دست او را بدو بال که پرواز
میکند بان دو بال در بهشت هر جا که خواهد و میگویند که رکبوا جناحی الطایر یعنی سوار شدند
بیالهای پرنده و این کنایه از ان است که دور شدند از وطنهای خود و گفتند که رکب جناحی
النعامة یعنی سوار شد بیالهای شتر مرغ ماده و این کنایه از ان است از اینکه کوشش کرد در
کار و کرد و میگویند که نحن علی جناح السفر یعنی ما بر بالهای سفریم یعنی میخواهیم سفر کنیم و
جناح بر وزن غراب گناه را میگویند و جنح بکسر اول بمعنی پهلو و بمعنی پناه و بمعنی سوی است
و جنح از شب کروهی و پاره از او است و بضم اول هم می اید و جنح اسم کسیست و ذو الجناح لقب
کسیست و جناح بر وزن شداد خانه ایست که بنا کرده است پدر بهدیه در بصره و اجتناح
بر وزن افتعال در سجده تکیه کردن بر کف دستها است در حالتی که بر داشته باشد ذراعهای
خود را و نگذاشته باشد بر زمین مثل تجنح از باب تفعل و اجتناح در شتر ماده شتافتن است
یا بودن پس او ست تکیه کرده شده به پیش او از سختی رفتن و اجتناح در اسپ بودن اوست
در دویدن بیک قسم بیک طرف که تکیه کند بر ان طرف در دویدن **جنادح** بضم اول بر وزن علابط
اسم صحابی است که در فتح مصر حاضر بود **الجوح** بفتح اول بطیخ شامی است که در نادسی هندوانه
میگویند و جوح بمعنی هلاک کردن و بمعنی از بیخ کندن مثل اجاحه از باب افعال و اجتیاح از
باب افتعال و مان اینست جایحه بر وزن کامله از برای سختی که هلاک کننده چهارپایان و مجموع
مثمر هلاک میکند هر چیزی را و جاح پرده را میگویند و اجوح بر وزن احمد فراخ از هر چیز است
و جمع ان جوح بضم اول است و جوحت دجلی از باب تفعیل یعنی برهنه و سوده کرد مر پا را و جاح
یعنی میل کرد از راه و است و بحد الجاح جایگاهی است **فصل الحاء حدحه** بد و ضمه بر وزن عتله
یعنی زنیست کوتاه حر و حر و اصل این دو **حرح** بکسر اول است که فرج و عورت زن باشد مترجم
گوید که صواب این بود که مصنف بگوید که الحر و الحرش دا الحرح بواسطه مرتبه دار الغنی است
در جوح چنانکه تصریح کرده و قلب حاء بی او در ادغام شده تا اینکه مناسب گفته او باشد که اصلها
ما حو و بواسطه انکه لفظ اصل دلالت بر این میکند که جوهر این دو لفظ مختلف باشد اما اصلان

یکی باشد و بزیادتی هاء جوهر کلمه مختلف است وجمع ان احراج بروزن افعال میاید بنا بر اصل
حرجی میاید بنا بر حذف هاء و نسبت حرجی میاید بنا بر حذف و حرجی میاید بنا بر اصل و فتحه
داده میشود راء مثل بدوی و عدوی در بدو و عدو و حرج بروزن سنه و حرج بروزن کتف حریص
کرده شده بحرج است و حرجها از باب منع یعنی رسید بحران زن و ان زن محروحه بروزن مسبوعه است
حج بکسر اول بانک کردن است در وقت راندن کوسفند **ماحیت حیحا** از باب مفاعله تمثیل کرده شده
باین در کتاب صراح و تفسیر نکرده اند که معنی این چیست و اخفش گفته است که نظیر حماسنی ندارد
غیر حاحیت و هاهیت و صاحب تاج المصادر گفته که حیحاء حیحاء خواندن بز است یقال حاحت
وهیهات وهیهاء خواندن شتر است **فصل الدال دبج تدبیجا** از باب تفعیل یعنی کسر و پشت او را
و فرو داشت سر او را مثل اندبج از باب انفعال و دبج یعنی خوار شد و دبجت الکماة یعنی درهم کرد
زمین از دنبلان و سماروغ و اشکارا نشده است بر روی زمین و دبج فی بیته یعنی لازم خانه شد
و زدوده نشده است از او وکفته می شود که ما بالدار دبیج بروزن سکیت یعنی نیست در خانه
کسی و میکویند که دملة مدبجه بروزن محدثه یعنی بکیست کوشت و جمع ان مدابج میاید و میکویند
که اکل ماله بالبدح بروزن احمد و دبیدح یعنی خورد مال را بنا چیز و باطل کنن شد و دح **الدح**
بفتح اول بمعنی پنهان کردن چیزی است در زمین و بمعنی جماع کردن و بمعنی دفع و دور کردن است
زدن به پشت کردن و قفا و اندح از باب انفعال یعنی فراخ شد و دحاح بروزن سلسال
و دحداحه بهاء و دحدح بروزن جعفر و دحادح بروزن علابط و دحیدحه بصیغه تصغیر دحدحه
و دودح بروزن جوهر و دحدحه بروزن مرحله کوتاه را میکویند و دحوح بروزن صبور بمعنی زن
و شتر مایه بزرک است و دحیدح بکسر دال و حاء و دال ثانی جانوری کیست و دحندح بازی است
از برای بچهای عرب هر امیایند و میکویند دحندح دحندح پس کسی که غلط کرد در کفتن می ایستد
بر یک پای و هفت مرتبه می جهد و میکویند از برای کسی که اقرار بر چیزی کند که انکار میکرد دح دح
بکسر دال و حاء یعنی بسکون در هر دو و با جر و تنوین در هر دو یعنی اقرار کردی پس کن و خاموش شو
وکفته میشود دحادحو هر عبادت دعها معها واکذار این را باو **الدحدحه** از باب حرحیه فربه
شدن را میکویند **درج** از باب منع یعنی دفع کرد و درج از باب فرح یعنی بر شد و کفته می شود که
ناقة درج بروزن کتف یعنی شتریست پس در جل هر جایه بکسر اول در الحاق یاء بروزن فعلایه
یعنی مردیست کوتاه فربه شکم دار **دربج** از باب دحرج یعنی دوید از ترس و بیم و دربج یعنی خم
داد پشت را و پائین انداخت سر را و فروتنی کرد بروزن ذبرج بمعنی حوحو کرده شده
و بمعنی زن پیر و مرد بسیار پیر نیز هست و درحه بزیادتی هاء زنیست که در ان نای و پهنای

و پهنای او یکی باشد و جمع ان درادح بروزن دراهم میاید و درحه از شتران است که خورده
شده است دندانهای او و چسپیده است از پیری **دلح** از باب منع بمعنی دالح بروزن کامل و جمع
ان دلح بروزن رکع و دوالح بروزن فواعل میاید و کفته می شود که تدالحاه بینهما یعنی برداشتند بر هم
بر چوبی ان چیز را و دولح بروزن جوهر زنیست و دلح بروزن صرد اسپیست که بسیار عرق میکند **دلبح**
از باب دحرج یعنی خم داد پشت را و پائین انداخت **دمح** تدمیحا از باب تفعیل یعنی فرو داشت سر او
دمحج بروزن سفرجل کرد سفت را میکویند **دملحه** از باب دحرج یعنی در کرد انید او را و دملحه بضم اول
بروزن قنفذه زن درشت فربه را میکویند **دنح** از باب منع یعنی خوار شد و مصدر ان دنوح بروزن
سرور میاید و دنح بکسر اول عید لیست از برای ترسایان **الدنبح** بروزن سنبل بدخوی را میکویند
الداح نقش و نکاریست که پر رنک و درخشان کرده می شود از برای کودکان که مشغول ساخته شوند
باو و از اینست که کفته می شود که الدنیا داحة یعنی دنیا نقش و نکاریست که کودکان را مشغول
می سازد و داح دست برنجی است که از دو تار تابیده شده باشد و داح خلوق از برای بوی خوش است
و داح نکار و خطهای پکار و غیر او و دوحه بفتح اول درخت بزرک را میکویند و جمع ان دوح باسقاط
هاء است و داح بطنه یدوح یعنی بزرک شد شکم او و فرو هشته شد مثل انداح از باب انفعال
و داحت الشجرة یعنی بزرک شد درخت پس ان شجره را دایحه بروزن کامله میکویند و جمع ان دوایح
بروزن توافل میاید و دوح ماله از باب تفعیل یعنی پراکنده کرد مال را **الدیحان** بروزن ریحان ملخ را
میکویند **فصل الذال ذبح** از باب منع یعنی شکافت و ذبح یعنی کشاد و ذبح یعنی کلو برید و ذبح یعنی
خفه کرد و ذبح الدن یعنی صاف کرد خم شراب را و ذبحت اللحیة یعنی دراز شد ریش بر زیر ذقن پس
اشکار و پیدا شد زیر چنک او پس انکس را مذبوح بهاء بروزن منصور میکویند و ذبح بکسر اول
ان چیزیست که شکافته می شود و ذبح بروزن صرد و ذبح بروزن عنب نوعی از سماروغ است
و ذبح بروزن صرد کزد صحرائیست و کیاه دیکر هم هست و ذبیح بروزن امیر ذبح کرده شده است
و ذبیح انچه صلاحیت ذبح کرده شدن دارد از برای قربانی و ذبیح اسمعیل ع را میکویند و کفته
رسول الله صلی الله علیه و اله که انا ابن الذبیحین بواسطه ان است که عبد المطلب را لازم و واجب
شده بود او را ذبح عبد الله از برای نذری پس صد شتر فدیه و بهاء داده سر او و اذبحوا از باب افتعال
و تذابحوا از باب تفاعل یعنی ذبح کردند بعضی بعضی را و مذبح بروزن مقعد جاییست که در انجا
ذبح میکنند و مذبح شکافیست در زمین بقدر وجب و مثل ان و مذبح بکسر اول بروزن منبر الت
و کاردیست که باو ذبح کرده می شود و ذباح بروزن رمان شکافهاست در باطن انکشتهای
پا یا ذباح بتخفیف بروزن غراب نیز امده است و ذباح بروزن غراب کیاهیست که از زهرهاست

وعرقیست در گلو مترجم گوید ذباح بمعنی درد گلو بعد ازین خواهد آمد ومذابح بروزن مساجد محرابها
ومقصورهای مساجد را میگویند ومذابح جاهای کتابهای ترسایان است واحدان مذبح بر
وزن مسکن است ومذابح بروزن کامل نشان یا داغیست که داغ می‌شود بر گلو در پهنای گردن و
ذابح موئیست که میروید میانه زیر گلو وجای ذبح وسعد ذابح دو ستاره روشن است میان آن
دو ستاره مقدار ارشی است ودر پیش سینه یکی از آنها دو ستاره کوچکیست که از نزدیکی او گویا
که ذبح میکند او را وذبحان بروزن عثمان شهریست در یمن واسم کردهیست وتذبیح از باب تفعیل بمعنی
تدبیح که گستردن پشت وپیش انداختن سر است وذبحه بروزن همزه وذبحه بروزن عنبه وذبحه بکسر
وضم اول وذباح بروزن کتاب وغراب دردیست در گلو یا خونیست که خفه میکند گلو را پس
میکشد الذح بفتح اول زدن بکف دست است وبمعنی جماع وتن دیگی کردن با زن وبمعنی شکافتن
وبمعنی کوفتن میاید وذحذح از باب دحرج نزدیک گذاشتن کامهاست یا رفتن بشتاب وذوذح
بروزن جوهر کسیست که پیش از دخول کردن انزال میکند یا کسیست که با زنان صحبت نتواند
وذحذح بروزن قنفذ وذحذاح بروزن سلسال کوتاه شکم دار را میگویند وذحذحت الریح
التراب یعنی برد باد خاک را الذراح بروزن رمان وذروح بروزن قدوس وذرنوح بروزن سکین
وذرنوح بروزن سفود وذروح بروزن صبور وذراح بروزن غراب وذرح بروزن سکر وذرحه
بروزن سفینه مترجم گوید که مصنف چنین ضبط کرده ودر درر ومحیط وتهذیب ذرحه بروزن قسطله
اعراب شده ممکن است که باین وزن نیز آمده باشد یا یکی از اینها تصحیف باشد وذرنوح بروزن
عصفور وذرحرح بروزن فعلعل بدو ضمه وفتح عین ثانی وذرحوح بضم اول وفتح دو راء وذرحرح
بضم اول وتشدید حرف دویم وفتح هر دو راء جانوریست سرخ نقطه‌های سیاه دارد میپرد وزهر دارد
وجمع آن ذراریح بروزن قنادیل میاید وذرح الطعام از باب منع یعنی کرد ذرح را در خوردنی مثل
ذرحه مثل ذرحه از باب تفعیل وذرح الشیء فی الریح یعنی بر باد داد آن چیز را در وزیدن باد ومیگو
که احمر ذریحی بروزن ذرنیحی یعنی سرخیست ارغوانی وذریح بروزن امیر خضاب وپشتهای آ
واحدان ذریحه بزیادتی هاء است مترجم گوید که غلط کرده است مصنف که ذریح پشتهاست
واز عطف وتعلل الیه ... ظاهر می‌شود که ذریح ضبط کرده وصواب ذرایح بروزن جرایح
چنانکه جوهری وازهری وابن عباد وابن فارس گفته‌اند ودر مفتوحه از مهذب نیز گفتم که ذرایح
پشته‌ها ذرابح وذریح اسم تکشواست که منسوبست با دشتهای ذریحی وذریح پدر قبیله‌ا
از عرب وذریح بروزن زبیر اسم است وذریح بروزن امیر اسم کردهی است وذروح بضم دو جنبنده‌ایست
که گرفته می‌شود از او دین وذراریح بروزن قنادیل مهتر وبزرگ بوده در یمن ونسبت ... است از بنی

بنی تمیم وگفته می‌شود که لبن وعسل مذرح بروزن معظم یعنی شیر وعسلی است که چیره وغالب شده آب
بر آنها آب وتذریح از باب تفعیل اطلاء الاداوه مترجم گوید که مصنف طلاء الاداوه بکسر اول ومداخل
ذکر کرده واین غلطست بواسطه آنکه طلاء بکسر اول ومد اخو قطران را میگویند واین مناسب نیست
بلکه صواب طلی بفتح اول است که مالیدن گل است بمطهره تا آنکه خوشبوی شود چنانکه ازهری
گفته وگفته‌اند که لبن ذراج بروزن سحاب یعنی شیر تیز است وادرج بفتح اول وضم راء شهریست
پهلوی جوباء در شام غلط کرده است آنکه گفته میان آنها سه روز است وذکر کرده شده است
درج درب ذلفح له از باب تفعیل یعنی جرم وگناه نهاد وگناه جست برای او آنچه نکرده از گناه وهو یعنی
جوینده وفضله راه از اصحه بروزن رمانه میگویند وگفته می‌شود که هو متذرح للشر یعنی با فاعل
از باب تفعیل یعنی او شکفته شونده است از برای بدی الذلاح بروزن رمان شیریست که آمیخته
شده باشد با ب مترجم گوید که مصنف چنین ضبط کرده واین غلطست وصواب ذلاح بروزن سحاب است
چنانکه ابن عباد گفته که ذلاح شیریست که بخیک ریخته‌اند واز بسیاری آبی که در او کرده‌اند بوی گرفته
وگذشته در زاء ودر راء گفته که لبن ذراح وضیاح فیه شیء یسیر من ماء ومصنف ذراح بروزن سحاب
ضبط کرده وظاهر از گفته ابن عباد اینست که ذلاح لغتی باشد در ذراح وقلب راء بلام در کلام عرب
بسیار است الذوح بفتح اول وفتا درشت را میگویند وذوح زاهم آوردن گوسفند ومثل اوست وذوح
ابله تذویحا از باب تفعیل یعنی پراکنده کرد شتر را وذوح ماله یعنی پراکنده کرد چهارپایان را ومذوح بروزن
محدث سرزنش کننده را میگویند فصل الراء ربح فی تجارته از باب علم یعنی طلب فزونی کرد در بازرگانی
ربح وربح بتحریک ورباح بروزن سحاب آنچه سود کرده شده است در او وارابحه علی سلعته از باب
مفاعله یعنی داد ورا سود مترجم گوید که مصنف سودمند گردانیدن کسی را در متاع اول از باب مفاعله
نقل کرده واین غلطست وصواب از باب افعال است چنانکه جوهری وازهری وابن عباد گفته‌اند
جوهری میگوید که اربحته علی سلعته است ای اعطیته ربحا یعنی سودمند گردانیدم او را در متاع
او یعنی دادم او را سود وهمچنین در سایر کتب اربحته علی سلعته است بلی گفته می‌شود که رابح فلان
ماله واعطیته المال مرابحه از باب مفاعله باینمعنی که مال را باو دادم که سودی بهم زند میان من واو
باشد پس مصنف معنی هیچیک از اوباح ومرابحه را نقل نکرده ورباح بروزن رمان بمعنی بزغاله است
که نر وبمعنی بچه از شیر گشوده کوچک نارسیده است ورباح خرمائی است وربح بروزن صرد
بچه شتر کوچک وبزغاله وپرنده ایست وربح بتحریک اسب وشتریست که برده می‌شود از شهری بشهری
از برای فروختن وبمعنی پیه پیهای شترها میگویند واحدان رابح بروزن کامل است یا اینکه ربح بفتح دو
بچه شتر است وجمع آن رباح بروزن جبال میاید واربح از باب افعال یعنی ذبح کرد از برای مهمان

بچه شتر و اوابج الناقة یعنی دوشید شتر را چاشت و میان روز و رباح بر وزن سحاب اسم کروهی است
و اسم قلعه ایست باندلس و رباحی بنیاد تیاء و نسبت جنسی از کافور است و کفته جوهری که از ان
دو به یجلب منها الکافور یعنی رباح جانوری کیست که کشیده میشود از او کافور و خلاف واقع است
و اصلاح کرده شده است در بعضی از نسخهاء صحاح نوشته شده است شهی بدل دویبة و هردو
غلط است بواسطه انکه کافور صمغ درخت است میباشد داخل چوب و میجهد در میان چوب
وقتیکه جنبانیده شود پس بریده میشود بریدن او و ریده می شود مترجم کوید که این بحث از صغانی است
بهمان عبارتی که مصنف ذکر کرده بدون تغییری و انچه در کتب طبیه مذکور است مثل جامع ابن بیطار
و رباح اسم پادشاهی است در هند و او اولکسیت که واقف بر این شده و اسم جائی که از انجا اول ان
و در انجا یافت می شود قیصور است و لهذا کافور قیصوری میکویند و دبج ترییجا از باب تفعیل یعنی
کرفت کنه را در منزل خود و تربیح از باب تفعل یعنی سرکشته شد **ربج** المیزان یربج بحرکات ثلث در عین الفعل
مضارع یعنی مایل شد بیکسوی ترازو و مصدر ان رجوح بر وزن سرور و رجحان بر وزن عثمان بیتاء
و ارجح له از باب افعال و رجح از باب تفعیل یعنی داد او را افزون و کفته می شود که امرئة راجح بر وزن نذاء
و رجاح بر وزن سحاب یعنی زنیست بزرک سرین و جمع ان رجح بدو ضمه میاید و میکویند که ترجحت
به الارجوحة از باب تفعل یعنی میل کرد با او ارجوحه و ارتجح از باب افتعال یعنی پس مایل شد و کفته می شود
که راجحته از باب مفاعله و رجحته یعنی برتر کردیم با یکدیکر با دام پس بار ام ترجیح بود و من از او و ترجح از باب
تفعل یعنی جنبید و مرجوحه بر وزن منصوره و ارجوحه بر وزن اعجوبه و رجاحه بر وزن رمانه
دلیما نیست که اویخته می شود و سوار می شوند بر او کودکان مترجم کوید که غلط کرده است مصنف
در تفسیری که کرده بواسطه انکه ارجوحه و مرجوحه بازیی است که کودکان میکنند و بفارسی انرا
دبازنیج میکویند و ان نشستن دلیما نیست که اویخته اند دو سران او بجای بلندی بسته اند و باد بر
میدارند و رجاحه اسم ان دلیمان است چنانکه صغانی و ازهری و غیر او کفته اند و صغانی کفته
که المرجوحة و الارجوحة التی یلعب بها الصبیان و ارتجح فی الارجوحة و یقال للحبل الذی یرتجح فیه
الرجاحة و النواعة و الطراحة و هم چنین در تهذیب ازهری و در کتاب عین خلیل کفته الارجوحة
و المرجوحة سواء و هو ان یوضع وسط الخشبة علی تل و یقعد غلامان فی طرفیها فیمیل احدهما بالآخر
و بهمین نحو مصنف در ترح لَقّ کفته و ابن عباد کفته که الارجوحة لعبة و کذلك المرجوحة پس
صواب در کلام مصنف نبودن واو است در ارجوحه در کلام مصنف مذکور نخواهد بود و لفظه
خلیل کفته نیست است از برای رجحان و راجح بر وزن تا فاعیل بیابانها است بواسطه انکه کویا
میل میکند بکسی که رفته اند در او یعنی سرکشته است انکس و میل میکند کاهی بدست راست و کاهی

و کاهی بدست چپ او و اراجیح نشاط شتر است در پوییه و کام تنک کذاشتن و فعل از این ارتجاح از باب
افتعال و ترجح از باب تفعل است و کفته می شود ارتجحت الابل و ترجحت و ابل مراجیح یعنی شترانیست صاحب
نشاط و اهتزاز و مراجیح از مردم بردبارها و اهتمادا میکویند و مراجیح از درخت خرما کران بارها
و کفته می شود که جفان رجح بدو ضمه یعنی کاسه ایست پر از ثرید و کوشت و میکویند که کتائب
رجح یعنی لشکرهائیست جرار که کویا از بسیاری یکدیکر را میکشند و کران سنکین و ارتجح دو راد فعا
از باب افتعال یعنی می جنبید پیمانی که در بدن اوست **الرج** بتحریک فراخی سم است و این پسندیده
شده است و رجح بدو ضمه کاسهای فراخ و کشاده است و ادرج بر وزن احمد کسی است که کف
پای او بزمین چسبیده است و میان ان بلندی ندارد مثل پای زنجی و ادرح بزکوهی است که پهن باشد
سم او و کفته می شود که ترجرحت الفرس از باب تفعلل یعنی دور کرده است پا یهار ا تا بول کند و
میکویند که شیء رحرح بر وزن جعفر و رحراح بر وزن سلسال و رحرحان بر وزن زعفران یعنی چیزیست
فراخ و پهن و رحرحان بر وزن زعفران کوهیست نزدیك عکاظ و از برای او روزی هست که دران
نبرد جنك شده و رحه بفتح اول و تشدید حا چیزیست که حلقه شده باشد مثل اسیا و اصل رحه
رحیه است که اسیا باشد یا را قلب کرده اند بحا و ادغام کرده اند و رحوحه از باب دحوجه یعنی
نمیرسد به انچه اراده و خواهش میکند و رحرح بالکلام یعنی سربسته کفت کلام را و اشکار نکرد
و رحرح عن فلان یعنی پوشید حرا از فلانی **ردح** البیت از باب منع و اردحه از باب افعال یعنی داخل
کرد پاره در دامن خیمه یا سر ها لدر دامن او کل و ردحه بضم پرده ایست در دامن خیمه یا پاره
که زیاد کرده می شود در خیمه و رداح بر وزن سحاب دنکران سرین و رداح کاسه بزرکرا میکویند
و رداح لشکریست که کشنده باشد یکدیکر را از بسیاری و رداح درخت بزرکیست که فراخ
باشد و رداح شتریست که کران بار باشد و رداح فراخ سال یا بنده از قوچها انست که بزرک
دنبه باشد و رداح از اشوب فتنها انست که کران و بزرک باشد و جمع ان ردح بدو ضمه میاید
و از ایجست کفته امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام ان من ورائکم امورا متماحلة ردحا یعنی بدرستی
که پس شما هست کارها ممتد کشیده شده و فتنها ی کران و بزرك و ردح بر وزن رکع نیز روایت
کرده اند و ان هم جمع است و ردح بفتح اول درد سبك را میکویند و ردحی بر وزن بشری بقال
دهها است و او را کاشود نیز میکویند و کفته می شود که للّه عنه ردحه بضم اول و مردح از باب
افتعال بر بناء مفعول یعنی از برای نواز او فراخی و کشادکی هست و رداحه بر وزن سحابه خانه
که بنا کرده می شود از برای کفتار و کفته میشود که ما صنعت فلانة یعنی چه کرد فلانه زن پس
کفته می شود که سدحت و ردحت و معنی سدحت ان است که بچه بسیار زائید و ردحت یعنی ثابت

شد و دست یافت و همچنین مرد که گفته می شود و دوح وقتی که رسیده است به بیار و حاجت
و دوحت المرئة میگویند وقتیکه زن بدو لت رسیده و چهره مند شده پیش شوهرش و میگویند
که اقام رو حامن الدهر یعنی ایستاد بدانجا مدتی را زمان دراز و دزکار رزحت الناقة از باب
سمع یعنی افتاد شتر از ماندگی و لاغری و مصدر آن رزوح بر وزن سرور و رزاح بر وزن غراب
میاید و رزح فلانا بالرمح یعنی زد فلان را بنیزه و رزحتها تزریحا از باب تفعیل یعنی لاغر کردم
شتر را و میگویند که ابل رزحی بر وزن سکری و رزاحی بفتح اول و قصر اخر مثل حباری و مرازیح
بر وزن مصابیح و مرزح بر وزن سکر یعنی شترهائی اند لاغر و اینها همه جمعند و مرزیح بکسر اول
بر وزن منديل اواز را میگویند نه سخت اواز و غلط کرده است جوهری مترجم گوید که این بحث نیز
از صغانی است و گفته است که قیاس کرده شده است جوهری بر اصل بنا و مفعیل که از برای
مبالغه در ان چیز است یا منقلب شده است بواو صوتی شدید بر شدید الصوت و مرزح بر
وزن مسکن راه دور است و مرزح بر وزن منبر چوب و شاخه که بلند کرده می شود باو تاک انگور
از زمین و رازح بر وزن حاصل پدید قبیله ایست از خولان الرسح بتحریک کم بودن گوشت سرین
دو انها و نیرومند شدن

بقیه سه ماده (رسح) و لغات بعد از آن تا اوائل ماده (رسخ) افتاده و برحسب تعویض در صفحه ۲ م از این نسخه افتاده است . ۱۸/۲/۴۰

و بمعنی مهربانی نمودن و بمعنی یاری کردن و بمعنی دولت و گردش کردن ظفر بکسی است و ریح بمعنی خیر
نیکوست و بمعنی بوی است و گفته می شود که یوم راح یعنی روزیست که باد سختی ندارد و قد راح
یراح از باب فرح مثل خاف یخاف یعنی سخت وزید باد و مصدر آن ریح بکسر راء میاید و یوم ریح
بر وزن سید یعنی روزیست که باد نیکو دارد و گفته می شود که راحت الشیء تراحه یعنی رسید
باران چیز را و راح الشجر یعنی یافت درخت باد را و ریح الغدیر بر بناء مجهول یعنی رسید باد بگیر
صحرا و ریح القوم یعنی داخل شدند اندر باد مثل اراحوا از باب افعال یا اینکه ریح القوم یعنی
رسید باد بآن گروه و کند ایشان را از جای و ریحان بر وزن شیطان گیاهیست خوشبوی که آن را
شاه پرم گویند یا هر گیاهیست که خوشبو باشد یا اطراف آن گیاه را ریحان میگویند یا برگ آن را
ریحان مینامند و ریحان بمعنی فرزند و ریحان بمعنی روزی و رزق است و گفته می شود که سبحان الله
و ریحانه منصوب بمصدریه است یعنی تنزیها له واسترزاقه یعنی دور گردانید از هر بدی از برای
خداست و چنین روزی از اوست و ریحانه بزیادتی هاء حیوة را میگویند و آن گیاهیست خوش
بوی و یکجای ریحان است و راح بمعنی شراب است مثل ریاح بر وزن سحاب و راح بمعنی پهنای
دست است مثل راحات بزیادتی الف و تا و راح نعیمهای بر او است که آشکار بودن و برای
در او باشد و بسیار بود یا اندک یا واحد این هر دو راحه بزیادتی هاء میاید و راحة الکلب گیاهیست
و ذو الراحة شمشیر مختار بن ابی عبیده است و راحه میان سرای و راحه بچیده جامه است و
راحه جاییست در یمن و جاییست نزدیک حومن و جاییست ببلاد خزاعه و از برای
او روزی هست که در او جنگی شده و اراح الله العبد یعنی داخل گردانید بنده را در آسایش و میگویند
که اراح فلان علی فلان حقه یعنی برگردانید فلان بفلان طلب حق او را مثل اروح و اراح الابل یعنی
برگردانید شتر را براح بضم اول یعنی بجایگاه و اراح الماء اللحم یعنی آب و گوشت بوی برداشت و
اراح فلان یعنی مرد فلان یعنی نفس زد فلان و اراح فلان یعنی برگشت بسوی او بعد از ماندگی و
اراح فلان یعنی گردید فلان صاحب آسایش و اراح فلان یعنی داخل شد در باد مترجم گوید که این
معنی گذشت پیش و گفته مصنف که والقوم دخلوا فیها کالراحوا پس مکرر خواهد بود و اراح
الشیء یعنی یافت بوی آن چیز را و اراح الصید یعنی یافت شکار بوی آدمی را مثل اروح بنا بر
اصل و تروح النبت از باب تفعل یعنی دراز شد گیاه و تروح الماء یعنی گرفت باد بوی عنبر و از
برای نزدیکی که بغیر داشت و ترویحه شهر رمضان بر وزن تفعیله نامیده شده است برای
از برای آسودن نماز گزاران بعد از چهار رکعت مترجم گوید که ترویحه بمعنی یک مرتبه از راحت است مثل
تسلیمه که یک مرتبه از سلام است و جمع آن تراویح میاید و از اینست نماز تراویح و استروح از

از باب استفعال بنا بر اصل یعنی یافت آسایش مثل استراح بنا بر قلب و استروح یعنی بوئید
باد او را و استروح الیه یعنی بیارامید مترجم گوید که مستراح جای بیرون رفتن است و مصنف نگفته
و ارتیاح از باب افتعال نشاط و شگفتگی را میگویند یعنی بیارامید و ارتیاح بمعنی بخشودن و مهربانی
کردن است و گفته می شود که بفلانی بلیه فرود آمد و ارتاح الله له برحمته یعنی برهانید خدای
از او بشفقت و مهربانی خود او را از آن بلیه و مرتاح بر بناء مفعول از باب افتعال پنجم از اسپانیست
که بگو مید و انند و مرتاح اسم اسپی است و مراوحه از باب مفاعله میان دو کار کردن این کار را
یکبار و کردن آن دیگر است یکبار و مراوحه میان دو پا ایستادن بر هر یک از این دو پاست یکجا
و مراوحه میان دو پهلوی برگشتن از این پهلوست و میگویند که راح للمعروف یراح راحة یعنی
کرد او از برای شناخته سبکی و خوشخویی و راحت یده لکذا یعنی سبک شد دست او از برای
آن چیز مترجم گوید که صواب راحت یده بکذا است بموحده بدل لام چنانچه جوهری و ازهری و غیر او
گفته اند و ازهری میگوید که راحت یده بالسیف ای خفت الی الضرب به و از اینست گفته پیغمبر (ص)
و من راح فی الساعة الثانیة الی الجمعة تا آخر حدیث اراده نکرده و نخواسته است پیغمبر (ص) از رواح معنی
معنی رواح در روز را که ساعة بعد از پیشین باشد بلکه مراد سبک بسوی نماز جمعه رفتن است
و راح الفرس یعنی گردید اسب حصان و تروح و راح الشجر یعنی شگافته شد درخت ببرگ و راح الشیء
یراحه و یریحه از باب فرح و از باب ضرب یعنی یافت بوی آن چیز را مثل اراحه از باب
افعال و اروحه بنا بر اصل و راح منک معروفا یعنی یافت از تو شناخته را مثل اراحه از باب افعال
و مروحه بر وزن مرحله بیابان را میگویند و جایی را میگویند که سوخته باشد آن جای را بادها و
مروحه بر وزن مکنسه و مروح بر وزن منبر آلتیست که باد میزند با او و رائحه بر وزن کامله
بمعنی بوی است خواه بوی خوب و نیکو باشد و خواه بد که بوی و رواح بر وزن سحاب در راحه
بزیادتی هاء و راحه بر وزن فعله و مراحه بر وزن مقاله و روحه بر وزن فعله و رویحه بر وزن
سفینه یافتن تو است سرور و شادی و شگفتگی را که حادث می شود از یقین و گفته می شود که راح
لذلک الامر یراح یعنی آگاه شد از او و شاد شد و مصدر آن رواح بر وزن سحاب و روح بر وزن سری
و رواح بر وزن   و ریاحه بر وزن سحابه میاید و رواح بر وزن سحاب بمعنی عشا است که
از نماز شام تا خفتن یا رواح از پیشین است تا شب و گفته می شود که رحنا الرواح و تروحنا از باب
تفعل یعنی بیرون رفتیم ما در رواح و خرجوا برياح من العشي بر وزن کتاب و همچنین رواح بر وزن
کتاب و اراح از باب افعال یعنی بیرون رفتند باول شام و گفته می شود که رحت القوم و رحت الی
القوم و رحت عند القوم یعنی رفتم بسوی آن گروه در رواح و مصدر آن روح بفتح اول و رواح بر وزن

سحاب میاید مثل دحت القوم از باب تفعیل و تردحتهم از باب تفعل و دوائح بر وزن فضائل یاران انبهای
شام را میگویند و احدان طرایحه میاید و ردیحه بر وزن کیسه و ردحه بر وزن حیله گیاهیست که ا
می شود در پیخ درخت غضاه که باقی مانده است از سال اول یا گیاهیست که رویده است چنانکه
رسیده است سرما با او بدون باران و میگویند که ما فی وجهه رائحة یعنی نیست در روی او خوبی از
ترس و گفته می شود که ترکته علی انقی من الراحه یعنی گذاشتم او را بی پای از کف دست یعنی لخت روحاء
بر وزن حمراء جایگاهیست میانه مکه و مدینه بر سی میل یا چهل میل از مدینه و روحاء دهی از دمشق
شام و دهیست بر نهر عیسی و بنو رواحه بر وزن سحابه بطنی است از عرب و ابو رویحه بر وزن جهینه
برادر بلال حبشی مؤذن پیغمبر صلی الله علیه واله است و ریحان بر وزن سکران جایگاهیست بلاد
بنی سعد و روحان بر وزن رمضان جایگاهیست و میگویند که لیلة روحة بفتح اول یعنی شبیست
نیکو و گفته می شود که محمل اروح بواو و اریح بیاء بر وزن احمد یعنی هودجیست فراخ و میگویند که ها
بر نوحان علا از باب افتعال یعنی بهم میکشدند دو کس کاری را و روحین بضم اول و کسر حاء دهیست
بکوه لبنان و یلحقها یعنی در پیچ آنده و قریش بن ساعده است مترجم گوید که مصنف یلحقها گفته که ضمیر راجع
بقریه باشد و در معجم حموی و تکمله صغانی و غیر آن یلحقه است که ضمیر راجع بجبل باشد و این صواب است
بواسطه آنکه پیچ از این برای کوه می باشد و از برای ده پیچ نمی باشد بلکه گفته می شود که در آن است
قرنلان در ناحیه بکسر اول و شدیا جایگاهیست بواسطه آنکه و ریاح بر وزن کتاب بطنی و طایفه
از تمیم و رویحان بضم اول و فتح واو جایگاهیست بفارس و مراح بفتح اول بر وزن مقعد جائیست
که میروند از آن کرده یا میایند بسوی و قصعة رحاء بر وزن حمراء کاسه ایست پهن که نه او نزدیک است
وارحی بر وزن احمدی خوشخوی را میگویند و گفته می شود که اخذته الاریحیة بر وزن احمدیه یعنی شاد
و مسرور شد از برای رفتن بمهمانی و میگویند افعله فی سراح و رواح بر وزن سحاب یعنی کرده او را
باسانی و درائحه بر وزن کامله مصدر راحت الابل رائحة یعنی رفت شتر براح و جایگاه و اریح بر وزن
احمد دهیست در شام فصل الزای زبح بتحریک دهیست بر جانب زجه از باب منع یعنی خراشیده او را
زحه از باب نصر یعنی دور کرد از جای خود و زحه یعنی دفع کرد او را و زحه یعنی کشید او را بشتاب
و گفته می شود که زحزحه عنه از باب دحرج یعنی دور کرد او را و تزحزح از باب تفعلل یعنی پس دور شد
و میگوئی که هو بزحزح منه بر وزن جعفر یعنی او بدور است از آن نیست و زحزاح بر وزن سلسال یعنی
دور است و زحزاح جایگاهیست زرحه از باب منع یعنی شکست سر او را و زرح از باب فرح یعنی
کشت از جائی بجائی دیگر و زروح بر وزن جعفر پشته کوچکیست یا پشته ایست پهن یا پشته ایست
از ریگ که کج باشد مثل ززوحه بزیادتی هاء و جمع آن زوازح بر وزن دراهم میاید و زرح بر وزن مسکن

مسکن سرازیر از زمین را میگویند و زراح بر وزن رمان جمعی خوش حرکات و نشاط حرکت کنندگان را
میگویند الزرنح صدای کبوتر میمون است الزلج بفتح اول ناچیز و باطل را میگویند و زلح بدو ضمه
کاسه های بزرگ است مترجم گوید که مصنف چنین ضبط کرده و او گفته صغانی ظاهر می شود که بتحریک
باشد در انجا که گفته الزلح الصحاف الکبار حذف الزیادة من جمع الزلحلة و زلحه از باب منع یعنی
چشید او را مثل تزلحه از باب تفعل و زلحلح بر وزن سفرجل یعنی سبک تن است و زلحلحه بمعنی
ره دخانه ایست که عمق و ژرف دار نباشد و زلحله بزیادتی هاء تنک از نان و پهن از کاسها است
الزلنقح بر وزن غضنفر و بقاف مترجم گوید که ابن عباد در باب حاء با فاء نقل کرده بد خوی را میگویند
الزمح بر وزن قمطر ناکس و ناتوان را میگویند و زمح کوتاه زشت را میگویند و زمج سیاه زشت
مثل زمج بر وزن جوهر و زمحی بر وزن سجل و زمحه بر وزن سجله بد خوی ناکس را میگویند و زماح
بر وزن رمان پرنده ایست که می کرد کوچک کودکان را از گهواره و ترمیح از باب تفعیل کشتن آن پرنده است
و دامح بر وزن کامل و سادر را میگویند اسم از برای کاهل که میان دو شانه را میگویند و فاعلی
در او ماخوذ نیست زنح از باب منع یعنی ستود و زنخ یعنی دفع کرد و زنح یعنی تنگ گرفت در معامله
و زنح بدو ضمه جمعی اند که پاداش دهند کاسند بر خوبی و بدی و ترنح از باب تفعل گشاده شدن در سخن
و ترنح اشامیدن آبست مرتبه بعد از مرتبه دیگر مثل ترنیح از باب تفعیل و ترنیح بلند کردن آتش خود
بالاتر از قدر و مرتبه که دارد و زنوح بر وزن صبور شتر مایه ایست که شتابنده باشد و مزانحه
از باب مفاعله یکدیگر را ستودن است الزوح بفتح اول بمعنی پراکنده کردن شتر و بمعنی فراهم آوردن
اوست و این از اضداد است و زوح بمعنی میل کردن است بمعنی از یکدیگر دور شدن است و ازاح
الامر از باب افعال یعنی کرد آن کار را و ازاح الشئ یعنی بکرد انید از جای خود آن چیز یا دور کرد
و زواح بر وزن سحاب رفتن را میگویند و زواح جایگاهیست و بضم اول نیز آمده بزیح از باب
ضرب یعنی دور شد و رفت و مصدر آن زیح بفتح اول و زیوح بر وزن سرور و زیوح بکسر اول و زیحان
بر وزن رمضان میاید مثل انزاح از باب انفعال و ازحته یعنی دور کردم و بردم او را فصل السین
سبح بالنهر از باب منع یعنی شنا کرد بنهر و در نهر و مصدر آن سبح بفتح اول و سباحه بکسر اول و هو
سابح بر وزن فاعل و سبوح بر وزن صبور یعنی او شناور است از گروه سباحین و گفته خدای
تعالی والسابحات یعنی کشتیها است یا جانهای مومنان است که باسانی بیرون میاید یا ستارهاست
که در آسمان شناورند یعنی حرکت میکنند یا سابحات فرشتگانند که در میان زمین و آسمان میان
و میروند و اسبحه از باب افعال یعنی شناور نمود او را و سوابح بر وزن عوامل اسپان را میگویند
بواسطه آنکه شنا میکنند بدستها در رفتن و سبحان الله یعنی دور بودن از بدی و فرزندان از برای

خداست ونضیان بو مصدریه است یعنی دور میدارم خدای از بدی و ساختنی یا سبحان الله باینمعنی است
که شتافتن بسوی خدا و سبکی در بندگی اوست و سبحان الله من کذا عرب میگویند وقتیکه شگفت و تعجب
از ان چیز میکنند و میگویند که انت اعلم بما فی سبحانك یعنی تو داناتری انچه در نفس تو هست و سبح
از باب منع و مصدر ان سبحان بضم اول و سبح از باب تفعیل یعنی گفت سبحان الله و سبوح و قدوس بضم
اول و شد ثانی در هر دو و بفتح اول هر دو از صفات خدای تعالی است بواسطه انکه بپاکی یاد کرده
شده است و سبحان بدو ضمه جای سجود است و سبحات وجه الله که در حدیث وارد شده است
که گفت جبرئیل که از برای خدای تعالی عز از عرش هفتاد پرده که اگر نزدیك شویم از یکی از اینها هر اینه
میسوزاند ما را سبحات وجه الله یعنی نورهای روی خدا و عظمت و جلال او و سبحه بضم اول مهرهاست
از برای ذکر و یاد اوری خدای که شمرده می شود عدد ان و سبحه بمعنی دعاء و بمعنی نماز تطوع و غیر واجبات
از نمازها و سبحه بفتح اول جامههای از پوست است و اسم اسپ پیغمبر صلی الله علیه واله و اسم اسپ جعفر
بن ابی طالب است و اسپ دیگر از دیگری و سبحة الله بضم اول بمعنی جلال و عظمت خدای تعالی است
و تسبیح از باب تفعیل بمعنی نماز است و از اینست گفته خدای تعالی فلولا انه کان من المسبحین یعنی
اگر نه این بود که بود او از نماز کنندگان و سبح بفتح اول بمعنی پرداختن و بمعنی تصرف کردن در معاش
و بمعنی کندن در زمین و بمعنی خواب و بمعنی ارام و بمعنی برگردیدن و بمعنی پراکنده شدن بلکه زمین است
و این از اضداد است بواسطه انکه پراکنده شدن و ارام گرفتن حرکت کردن در زمین ضد ارام و سکون است
و سبح بمعنی دور کردن در رفتن و بمعنی بسیار گفتن است و میگویند که کساء مسبح بر وزن معظم یعنی
کلیمی است سخت و توانا و سباح بر وزن شداد اسم شاعریست و سباح بر وزن سحاب زمینیست نزد
کافی که از برای بنی سلیم است و سبوح اسم اسپی است و سبوحه بزیادتی ها اسم مکه است یا سبوحه
وادیست در عرفات مترجم گوید که تردید درست نیست صواب بدون تردید است چنانکه جوهری گفته
که سبوحه از اسماء مکه است و سبوحه ایضا وادیست که ریخته می شود از نخله یمانیه در بستان ابن
عامر السابح بر وزن دوام استعمال کرده می شود مگر جوهری گفته می شود که اصبحنا نتسابح والصبیان
یتضاجون من الغرث یعنی بر وزن ادرم با کمی خود الـ و کودکان بانگ کننده اند از گرسنگی سبج الخف یعنی فرو
در ان باعتدال شدوخ او و کم شد گوشت او و سبج بدو ضمه نوم اسان را میگویند مثل سبج بر وزن امیر و
سبج میان راه است مثل سبج بضم اول و سبج بمعنی قدر و اندازه است مثل سبجه بر وزن سفینه و از اینست
انچه گفته می شود که بیوتهم علی سبج واحد یعنی خانههای ایشان بریك اندازه است مترجم گوید که مصنف سبج بمعنی
قدر و اندازه ضبط کرده و انچه از سیاق کلام جوهری ظاهر می شود سبج بضم اول است بواسطه انکه چنانکه گفته
که یقال که خلّه عن سبج الطریق ای عن وسطه و بنی القوم بیوتهم علی سبج واحد و علی سبجة واحدة ای علی قدر واحد

واحد و بر تقدیریکه سبج بدو ضمه نیز امده باشد و سبج بضم اول در اهم باید ذکر نماید و سجاح بر وزن
غراب بمعنی کام اسپ و سجاح بر وزن کتاب برابر روی را میگویند و اسجح بر وزن احمد مرد نیکوی
معتدل است و سجحه بفتح اول و سجیحه بر وزن سفینه و مسجوحه بر وزن مرجوحه و مسجوح با سقاط
هاء خوی و طبیعت و سرشت را میگویند و گفته می شود که سجحت الحمامه یعنی خواند کبوتر و سجح له
بکلام یعنی سربسته گفت از برای او سخن را مثل سجح از باب تفعیل و انسجح لی کذا از باب انفعال یعنی جوان
مردی کرد از برای من بچنین و اسجاح از باب افعال نیکوئی در گذشتن است در گناه و سجح بر وزن منبر
اسم مردیست و سجاح بر وزن قطام اسم زنیست که دعوی پیغمبری کرده و مسجوح بر وزن منصور سوی
وجهت را میگویند بفتح اول بمعنی ریختن اب و بمعنی روان شدن از بالا است مثل سجوح بر وزن
سرور و تسحسح از باب تفعلل و تسحح از باب تفعل و سح خرمای خشك است یا خرمای خشکی است که پراکنده
باشد مثل سح بضم اول و سح بمعنی زدن است تازیانه و سح بمعنی فربه شدن گوسفند است بنهایت فربهی
و میگویند شاة ساحه با سقاط ها یعنی گوسفندیست بسیار فربه و غنم سحاح بر وزن رمان و سحاح بر
وزن دحلن غراب نادر و کمیاب است و میگویند که فرس مسح بر وزن منبر یعنی اسپیست خوش راه و سحح
بر وزن جعفر میان و ساحت خانه است مثل سحسحه بزیادتی هاء و سحسح باران سخت است مثل
سحاح بر وزن سلسال و گفته میشود که عین سحساح بر وزن سلسال یعنی چشمی است ریزنده اشك
و سحاح بر وزن سحاب هوا را میگویند السدح بفتح اول از باب منع بمعنی ذبح کردن گوسفند و غیر ان و
گستردن اوست بر زمین و سدح بمعنی پهلوی بر زمین نهادن است و سدح بمعنی افکندن بر روی و
انداختن بپشت است سدحه یعنی افکند یا انداخت یا ذبح کرد فانسدح از باب انفعال یعنی پس او افکند
و انداخته و ذبح کرده شده است پس ان چیز را مسدوح بر وزن منصور و سدیح بر وزن امیر میگویند
و سدح بمعنی خوابانیدن شتر و بمعنی ایستادن در جای و بمعنی پر کردن مشك و بمعنی کشتن است
مثل تسدیح و سدح بهره مند شدن زن است از شوهر و بسیار گردانیدن از فرزند و سادحه بر
وزن کامله ابر سخت را میگویند و میگویند غلان سادح بر وزن کامل یعنی غلان فراخ سال است
و سادح قبیله ایست السرح بفتح اول ستور چرنده و بجا گذاشتن ستور است مثل سروح بر وزن
سرور و بمعنی چرانیدن ستور است مثل تسریح از باب تفعیل و سرح درخت بزرگیست و سرح هر
درختیست که خار دار نباشد یا هر درختیست که دراز و بلند باشد و سرح پیش در خانه است و
سرح بمعنی سلح و سرگین است و سرح بمعنی شریدن و رانده شدن بول است و بمعنی بیرون کردن
انچه در سینه است و بمعنی فرستادن است و فعل در همه از باب منع میاید و تسریح زن از باب
تفعیل طلاق دادن اوست و اسم از این سراح بر وزن سحاب میاید و تسریح بمعنی اسان کردن و بمعنی

کشودن موی وفرستادن اوست ومنفرج بر بنا، فاعل از باب انفعال بد پشت خوابیده ایست
که پایهارا کشوده باشد ومنفرج کسی است که بیرون امده باشد از جامهای خود ونسریح جفنی است
از عروض وان مستفعلن مفعولات است شش مرتبه وسرباح بکسر اول بروزن سربال در اوراق کویند
وسرباح بمعنی جوادا است مترجم کوید که در نسخهای کتاب جواد بواو است واین غلط است وصواب
جوادا است برا، که ملخ باشد چنانکه ازهری وابن عباد وصاحب مهذب کفته اند وسرباح نام سکیست
وام سرباح زنی است ومسروح بروزن منصور شرابرا میکویند وذو المسروح بروزن منصور جایکاهیست
وسریحه بروزن سفینه دوال وتسمه ایست که دوخته می شود بان وسریحه پاره از جامه است وجمع
ان سرایح بروزن فضایل میاید ومسرح بروزن منبر شانه را میکویند ومسرح بفتح اول چراکاه ستوران
ومیکویند که فرس سریح بروزن امیر یعنی اسپیست برهنه وفرس سرح بدو ضمه یعنی اسپیست شتابنده
مثل منسرح بر بنا، فاعل از باب انفعال وسرح بمعنی داد نیست بی بهانه ومدامنه وسرح راه زندکانی
اسان رامیکویند وسرحه بفتح اول ماده خر را میکویند که رسیده باشد وابستن شده باشد وسریحه
اسم سکیست واما اسم موضع پس بشین وجیم است وغلط کرده است جوهری که بسین کفته وهم
چنین غلط کرده در بیتی که باستشهاد خوانده که فسرحه فالرجانه فالخیال وخیال البخاء هم تصحیف است
وحبال بحاء وباء است که پشتهای ریک باشد وکفته او السرحة یقال لها الالاء این هم غلط است زیرا که
سرحه الاء نیست وبعد رستیکه اورا الکرد نیست که نامیده می شود الاء مترجم که این بحثها از صغانیست
که بنحوی که مصنف ذکر کرده کفته وبحث دارد نیست بواسطه انکه کفته اوکه اما شرجه بشین معجمه
وجیم است وسرحه نیست صورتی ندارد بواسطه انکه شرجه وسرحه هر دو اسم موضعیست
وحموی در معجم خود بطریق جوهری بسین وحاء نقل کرده وهمین شعر لبیدرا مذکور ساخته واکر سرحه
اسم موضعی نبود ولهذا جوهری در ترکیب ش ح ل ود ترکیب م د ن که شعر لبیدرا باستشهاد اورده
وسرحه بمهمله کفته وبواسطه عدم تفاوت وانیکه کفته خیال البخاء معجمه غلط است وحبال بحاء مهمله
باید ظاهر کلام ان است که جوهری کفته بواسطه انکه مراد شاعر ذکر جاها نیست که مخصوص بیاد ان
ودوستان اوست که دران جا مدفون وخاک شده اند وخیال جای معینی است مثل مرانه وسرحه و
الخال وحبال ومل مناسبتی ندارد واما اینکه کفته جنانکه سرحه الاء نیست بلکه سرحه انکو بی داود
که اورا الاء میکویند این بحث هم صورتی ندارد بواسطه انکه منظور جوهری انست که اختلافی در
سرحه شده که ایا الاء باشد یا درخت دیکر اینکه منظور این باشد که درخت میکویند یا میوه درخت را
چنانکه حموی کفته که السرح شجر وهو الالاء قال الازهری هذا غلط لیس السرح من الالاء فی شیء وقد
بینا ان السرح من کبار الشجر الاثری انه یستظل به والالاء لا ساق له من الشجر ولهذا ابن اثیر در نهایه

نهایه وابن فارس در مجمل ومقاییس وصاحب مهذب تصریح کرده اند بطریق جوهری که سرحه همان
الاء است ودرخت دیکر نیست خواه اصل درخت وخواه میوه او باشد واطلاق اسم ثمر بر درخت
شایع است وسرحان بکسر اول کرک را میکویند مثل سرحال مترجم کوید که سرحال در کتبی که بنظر
رسیده مذکور نشده وخود نیز در باب لام مذکور نساخته وظاهر اینست که این لفظ کالسرحانه
بزیادتی هاء باشد ومراد اشعار بر این باشد که کفته کسائی را که جوهری ذکر کرده که انثی از کرکرا
نیز سرحانه میکویند وسرحان اسم شیر واسم سکی واسم اسپی عماره بن حویت مترجم کوید که در
تکمله صغانی بدل حویت حبیب است ودر سایر کتب مذکور نبود که تصحیح شود واسم اسپ دیکر است
وسرحان از حوض میان اوست وجمع ان سراح بروزن سحاب وسراح بروزن رجال وسراحین بر
وزن مساکین میاید وذنب السرحان یعنی دم کرک صبح کاذب را میکویند وذو السرح دره ایست
میان مکه ومدینه وسرح از باب فرح یعنی بیرون رفت درکارها خود اسان ومسرح بروزن مجلس
اسم است وبروزن محدث بطنی است از عرب وسراح بروزن قطام اسم اسپیست وسرح بدو ضمه
ابیاست از برای بنی عجلان سرباح بروزن سربال وصفیست از برای شتر ماده نجیب وصفت
زمینها است نیز که لیبا دور یا شده کیاه است وکفته می شود که هم علی سرجوجة واحدة بضم اوله
یعنی ایشان برابر است خوی وسرشت ایشان الردوح بروزن جعفر زمین هموار وسردح جای نرم است
که در او فرو میروید وسرداح بروزن سربال شتر ماده ایست که دراز یا عریض باشد یا شتریست بزرک
یا شتر ماده ایست توانا وبخت تمام مثل سرداحه وجمع ان سرادح بروزن دراهم میاید وسرداح کروه
طلح است که درختیست وواحد ان سرداحه بزیادتی هاء است وسرحجه از باب دحرجه یعنی
فروکرفت اورا السرغ بروزن جعفر اسم شیطانی است السطح بفتح اول پشت بام خانه است
وبعضی بالای هرچیز است وسطح جایکاهی است میان کوه وعنا غیب بودها است ودر اینجا حکایت
از برای ابو القاسم وسطحه از باب منع یعنی کسترده وسطحه یعنی انکند اورا وسطحه یعنی بزمین کذاشت
پهلوی اورا وسطح سطوحه یعنی برابر کرد سطحهای او را مثل سطحها از باب تفعیل وسطح النحل یعنی فرستاد
بچه بزو میش را با مادر انها وسطیح بروزن امیر کشته شده بر زمین کسترده است مثل مسطوح بروزن منصور
وسطیح کسترده در نک کننده در ایستادن از برای ناتوانی یا زمین کیرنده وسطیح نوشته وان را میکویند مثل
سطیحه بزیادتی هاء وسطیح اسم اخرکوی بنی ذئب است که قبیله اند از عرب ونبود دران سطیح استخوانی
غیر سر او وسطاح بروزن رمان کیاهیست وسطاح بمعنی انچه افتاده شده باشد بر روی زمین ومسطح بر
وزن منبر جای خشک کردن خرما را میکویند ومسطح ستونی است از برای خیمه وبمعنی سنک صافیست
که برا او رده شده برکرد او ایستکیها که فراهم میاید دران اب ومسطح کوزه ایست از برای سفر که یک پهلو دارد

و بوریا ئیست از بوك و دو وان دوختیست و مسطح ناوه بزرگیست از برای برشته کردن گندم و مسطح
جو نیست پهن کرده شده بر بالای پایهائی که از برای برشتن انگور گذاشته شده است پیچیده
شده است سرهای چوب بالا بان پایها و مسطح ده دندانیست که پهن کرده و گسترده می شود بادنجان
نان و میگویند که انف مسطح بر وزن مجمل یعنی بینی پهن است بسیار پهن السفح بفتح اول جایگاهی است در
سفح پهنای کوه است که پهلو بر زمین گذاشته است یا سفح بیخ کوه است یا پایین کوه است و جمع آن
سفوح بر وزن سرور می آید و سفح الدم یعنی فرو ریختن داشت را و مصدر این سفح بفتح اول و سفوح بر وزن
سرور و سفحان بر وزن رمضان می آید و انکس را سافح بر وزن کامل میگویند و جمع آن سوافح بر وزن
سواحل می آید و تسافح از باب تفاعل و سفاح و مسافحه از باب مفاعله نافرمانی کردنست و سفاح
بر وزن شداد بمعنی بسیار دهنده و بمعنی فصیح و بلیغ در سخن است و لقب عبد الله بن محمد اول خلفای بنی
العباس است و سفاح سرکرده ایست از عرب و اسم شمشیریست و سفوح بر وزن سرور سنگهای نرم را
میگویند و سفیح بر وزن امیر گلیم سبر و کنده است و سفیح تیریست از تیرهای قمار که نصیب و بهره
ندارد و سفیح جوال را هم میگویند و مسفوح بر وزن منصور شتریست که گویا ریخته شده و کشیده
شده است در زمین و مسفوح فراخ و گشاد را میگویند و مسفوح سبر و کنده است و مسفوح
اسم اسپیست و مسفح بر بناء فاعل از باب تفعیل کسیست که میکند کردنی که نمی دهد فایده برای وقت
سفح تسفیحا از باب تفعیل و گفته می شود که اجروا اسفاحا از باب افعال یعنی راندند اسپان را بیکرّگی
که در میان میگذاشتند و گفته می شود که ناقة مسفوحة الابط یعنی شتر ماده ایست که فراخ است
زیر بغل او و اسفح بر وزن احمر مردیست که موی پیش سر نداشته باشد السفح بتحریک موی پیش سر
نداشتن است و اسقح بر وزن احمر مردیست که موی پیش سر نداشته باشد السلح بکسر اول و سلح
بر وزن عنب و سلحان بر وزن عثمان ابزار جنگ است یا سلاح آهن آن ابزارها را التماست و مذکر
و مؤنث هم آمده و سلاح مخصوص شمشیر و کمانی که چله نداشته باشد و بمعنی عصا نیز آمده و تسلح از باب
تفعل یعنی سلاح پوشید و مسلحه بر وزن مفعله سرحد میان مسلمانان و کفار است و جای ترس
و آن گروهی که صاحب سلاح و مهیای جنگ می باشند ایشان را نیز مسلحه میگویند و رجل سالح بر
وزن کامل یعنی مردیست با سلاح و سلاح بر وزن غراب سرگین را میگویند و سلح نیز میگویند مصنف
ذکر نکرده و قد سلح از باب منع یعنی سرگین انداخت و اسلحه از باب افعال یعنی سرگین انداز ایل
و ناقة سالح بر وزن کامل یعنی سرگین انداخت شتر ماده از خوردن علف و غیر آن و اسلیح بر وزن
ازمیل گیاهیست که بخوردن آن بسیار می شود شیر چهارپایان و سلیح بر وزن امیر قبیله ایست
در یمن و سیلحون بفتح سین و لام دهیست و نمیگوئی سالحون و سلح بر وزن صرد بچه کبک را میگویند

میگویند و جمع آن سلحان بکسر اول بر وزن مرجان می آید و سلح بتحریک آب باران است که در آبگیرهای
صحرا جمع شود و سلحه السیف از باب تفعیل یعنی کرد شمشیر را سلاح او و سلاح بر وزن سحاب یا
مبنی بر کسر بر وزن قطام جایگاهیست پایین تر از خیبر و سلاح آبیست از برای بنی کلاب کسی که می
خورد آن آب را بیرون می برد و سرگین میکند و سلحین بفتح اول و کسر ها قلعه ایست که در یمن
بوده و بنای آن در هشتاد سال شده و سلح بضم اول آبیست در دهنا از برای بنی سعد و
سلح و بر است که مالیده می شود بخیك روغن و قد سلح لحیه تسلیحا از باب تفعیل یعنی مالید
خیك روغن را و رب و مسلحه بر وزن معظمه جایگاهی است السلطح بر وزن قنفذ کوهی است
لحشان و هموار مترجم گوید که مصنف غلط و صواب سلطوح بر وزن سرسور است چنانکه
صغانی و جوهری و ابن عباد گفته اند کالسلطوح الجبل الاملس و سلاطح بر وزن علابط پهن را
میگویند و سلاطح رود خانه ایست در دیار مراد و سلنطح بر وزن غضنفر و مسلنطح بر بناء فاعل از باب
افعلال زمین خالی فراخ را میگویند و سلوطح بفتح اول و دویم جایگاهیست و میگویند که جاریه
سلطحة بفتح اول یعنی کنیزکیست پهن او و اسلنطح از باب افعلال یعنی در افتاد بر روی و اسلنطح الوادی
یعنی فراخ شد رود خانه سمح از باب کرم یعنی سمحی جوانمرد شد و مصدر آن سماح بر وزن سحاب
و سماحه بزیادتی ها و سموح بر وزن سرور و سموحه بزیادتی ها و سمح بفتح اول و سماح بر وزن
کتاب مثل اسمحه از باب افعال فهو سمح بفتح اول یعنی پس او سمح و جوانمرد است و تصغیر آن سمیح
بر وزن زبیر و سمیح بشد یاء گویا که تصغیر سمیح بر وزن امیر است و سمحاء بر وزن فضلاء گویا جمع
سمیح بر وزن امیر است و مسامیح بر وزن مفاتیح گویا جمع مسماح و میگویند که نسوه سماح یعنی زنان
سخیه و در جمع زن غیر این نمیگویند و سمحه بفتح اول از برای یکی از آن و سمحه کمانیست فرمان بردار
و سمحه دینی و ملتی که در او تنگی نباشد و تسمیح از باب تفعیل رفتن نرم هموار را میگویند و تسمیح راست
کردن نیزه است و تسمیح بمعنی شتاب کردن و بمعنی گریختن و بمعنی آسان کردن است با کسی مثل مسامحه
از باب مفاعله و سماح بر وزن کتاب خانهائی است که از پوست باشد و گفته می شود که ارغبه
سمحا بر وزن مفعل یعنی بد رستی که در او فراخی هست و سمحه اسم اسپیست و سمیحه بر وزن جهینه
چاهیست در مدینه پر آب و تسامحوا از باب تفاعل یعنی آسان گرفتند و گفته می شود که اسمحت
قرونته از باب افعال یعنی خوار شد نفس او و اسمحت الدابة یعنی نرم شد چهارپای بعد از دشوار
شدن و گفته می شود که عود سمح بفتح اول یعنی چوبیست بی گره السنح بضم اول بمعنی خجستگی و
یمن و فرخندگیست و سنح جایگاهیست نزدیك مدینه که در او جای آرام و سکنی ابی بکر است و سنح
از راه میان اوست و سنح له رای از باب منع یعنی پیش آمد مرا اعتقادی و مصدر آن سنوح بر وزن

سرود وسنح بفتح اول وسنح بضم اول میاید وسنح بکذا یعنی سر بسته کفت سخن واشکارا کرد وسلح
فلانا عن رایه یعنی بکردانید فلان را از اعتقاد او وسنح الشر لی یعنی اسان شد ان برای من وسنح به
وسنح علیه یعنی بیرون کرد او را وخواست از برای او بدی وسنح الظبی یعنی اهو از طرف چپ برامد
ضد بوح است وکفته می شود که من لی بالسانح بعد البارح بروزن فاعل یعنی کیست از برای من بمبارک
بعد از شومی وبد فالی وسنیح بروزن امیر سانح را میکویند وان شکاریست که از سوی چپ
اندازاید وسنیح کوهر یا رشته کوهر است پیش از انکه کشیده شود کوهر در او وسنیح زیور و پیرایه را
میکویند وکفته می شود که استسنحه از باب استفعال وتسنحه از باب تفعل یعنی نیک جست وجو
کرد مراد او را وسنحان بکسر اول دهیست وقصبه ایست از دهها وقصبهای یمن ومیکویند سنح
من الوجع بصیغه امر از باب تفعل یعنی پناه بکیر از باد وجل سنح یعنی مردیست که شب میخوابد السباح
بروزن سربال شتریست که فرج او فراخ السیاحه بمعنی سوید بمعنی زمین کشاده خالی است میان خانها
شبیه وجمع ان ساح باسقاط ها وسوح بضم اول وساحات بزیادتی الف وتا میاید ساح
الماء یسیح از باب ضرب یعنی روان شد اب بر روی زمین وساح الظل یعنی برکشت سایه وسیح بفتح
اول اب روان اشکارا میکویند وسیح کلیمی است که خطهای داشته باشد وسیح ایحا است
از برای بنی حسان بن عوف وسه ده وخانه است در یمامه وسیاحه بکسر اول وسیوح بروزن
سر ور وسیحان بروزن حیوان وسیحان بروزن حیوان وسیح بفتح اول رفتن در زمین است از برای
بندکی واز این است مسیح مریم ودر ذکر کرده اند در اشتقاق مسیح پنجاه کفته در شرح که نوشته ام بر صحیح
بخاری وغیر ان وسایح بروزن جایع روزه داریست که همیشه در خانهای خدا باشد ومسیح بروزن معظم
ملحی است که خطها داشته باشد ومسیح از بردهای یمنی وان ردیها ایست که هویدا باشد در جامهای
کوهلیان ومسیح کوزه خر را میکویند از برای خطی که جدا کرده است شکم او را از پهلوی او وسیحان
بروزن حیوان نهریست در شام ونهر دیکر است در بصره وکفته می شود در این ساحین بکسر حا وسیحان
دهیست در بلقا وبر ان دهست قبر موسی وسیحون بفتح اول نهریست بما وراء النهر نزدیک خجند
ونهریست در هند ومسیاح بروزن مفتاح کسیست که می برد سخن چینی وبدی در زمین وانساح
باله از باب انفعال یعنی کشوده شد او وانساح الثوب یعنی شکافته شد جامه وانساح بطنه یعنی
بزرک شد شکم او ونزدیک شد بغربهی وانساح نهرا از باب افعال یعنی روان کردانید نهری وانساح الفرس
بیرنبه یعنی سست کرد اسب وبر را وریخت وغلط کرده است جوهری در ذکر کرده در شین معجمه مریم
کوییکه این بحث از صغانی است وخواهد امد در شین معجمه مفصلا وجبل سیاح باضافه بروزن
شداد کوهیست میان شام وعروه سیوح بروزن سر ور دهیست در یمامه فصل الشین الشح

الشح

الشبح بتحریک کالبد تنست وشبح بسکون با نیز امده وجمع ان اشباح بروزن افعال وشبوح بروزن
سرور میاید بروزن سکوان بمعنی دراز است ومیکویند که رجل شبح الذراعین بفتح اول وشبوح
الذراعین بروزن منصور یعنی پهن است ارشهای ان مرد وقد شبح از باب کرم یعنی بتحقیق که پهن
شد ارش او وشبح از باب منع یعنی شکافت وشبح الجلد یعنی کشید پوست را میان میخها وشبح
الداعی یعنی بالا کشید خواننده دست خواننده خود را از برای خواندن ودعا وشبح فلان لنا یعنی
فلان نکاشت از برای ما پیکری وشبح بفتح اول وشبح بجز بلندی بلند اساس را میکویند واشباح
مالک بروزن انفعال شناخته شدهای شر دکو سفند وسایر چهارپایان ثقت ومشبح بروزن
محمد پوست باز کرده شده است ومشبح کلیمی است که توانا باشد وشبح تشبیحا از باب تفعیل یعنی
ساالداد شد لیس دید یک کالبد را دو تا وشبح الشیء یعنی کرد ان چیز را پهن ومشبحان بتحریک بصیغه
تثنیه دو چوب تر است وشبایح بروزن فضایل چوبهایی است که کذاشته شده به پهنای بالاه
وشباح بروزن شداد دودی است با جاوان در کوهیست الشح بحرکات ثلث در اول بمعنی
بخل زفتی وبمعنی حرص مانند ومندی است مترجم کوید که مصنف چنین کفته وهر یک را معنی جدا
از برای شح کرده وجوهری کفته که شح بخل است با حرص وان زود منعی است مر وشحت به وشحت علیه
تشح از باب ضرب وتشح از باب نصر یعنی بخل نمودی کردی باو وبر او وانکس را شحاح بروزن سحاب وشحیح
بروزن امیر وشحشح بروزن جعفر وشحشاح بروزن سلسال وشحشحان بروزن زعفران میکویند
وجمع ان شحاح بروزن سحاب ورجال واشحه بروزن افعله واشحاء بروزن افعلاء وشحشح بروزن
جعفر بیابان فراخ را میکویند وشحشح کسیست که پیوسته بر چیزی قیام نماید مثل شحشاح بروزن
سلسال وشحشح ایضا بروزن جعفر بمعنی بدخوی وبمعنی خطیب بلیغ که ماهر باشد در خطاب و
بمعنی دلیر وبمعنی صاحب غیرت است مثل شحشاح بروزن سلسال وشحشحان بروزن زعفران وشحشح
از کلاغها ان است که پر صدا باشد وشحشح از زمین ان است که روان نشود مکر باب باران بسیار
مثل شحاح بروزن سحاب وشحشح زمینی را میکویند که باندک بارانی روان شود واین از اضداد است
وشحشح از حوها سبک ان را میکویند وشحشح بضم اول هم امده است وشحشح از سنک خوار و
ان پرنده ایست شتابنده ان است وشحشح مرد دراز است مثل شحشحان وشحشحه از باب دحرج
بمعنی پرهیزیدن وبمعنی زیاد کردن مرواست وان پرنده ایست سبز رنک وشحشحه امد وشد کردن شتر است
در صدای وشحشحه پریدن بشتاب است از پرنده ومشاحه از باب مفاعله بمعنی بخل کردن است و
میکویند که تشاحا علی الامر یعنی نمیخواهند دو کس فوت شدن ان کار را وکفته می شود که تشاح القوم
فی الامر یعنی بخل میکند انکروه بعضی بعضی دیکر را در ان کار وکفته می شود از برای پرهیز کردن از فوت

ان کار و میکویند که امرئة شحشاح بر وزن سلسال یعنی زن نیست غیرت دار و شحشاحه نمیکویند
بواسطه انکه کویا مرداست در توانائی و مشحشح بر بناء مفعول مثل مسلسل مردیست که کم خیر
باشد و میکویند که اوصی فلان فی صحته و شحته یعنی اندرز و وصیت کرد فلان در حال صحت خود
در حالیکه بخل میشد بر ان حالت و میکویند که ابل شحایح بفتح اول بر وزن فضایل یعنی شترانید
کم شیر و میکویند که زند شحاح بر وزن سحاب یعنی اتش زنه است که اتش بر نمی اورد و کفته می شود
که ماء شحاح بر وزن سحاب یعنی ابی کم و بسیار نیست شدح از باب منع یعنی فربه شد و میکویند
که لک عنه شدحه بضم اول و مشتدح بر بناء مفعول ان باب افتعال یعنی از برای تو از ان کار بهره
و سیلغه و بنیادی هست و اشدح بر وزن احمر فراخ از هر چیز است و میکویند انشدح از باب
انفعال یعنی به پشت خوابید و پاها را از یکدیکر کشود و فراخ کرد و کفته می شود که ناقة شودح
بر وزن جوهر یعنی شتریست دراز شد بر روی زمین و کلاء شادح بر وزن کامل یعنی کیاهی است کشاده
و بسیار و مشدح بر وزن مقعد فرج را میکویند الشودح بر وزن جوهر از شترهای ماده شتریست
که دراز شده باشد بر روی زمین لغتی است در شودح بدال مهمله شرح از باب منع یعنی پدید
و کشاده کرد و شرح یعنی برید مثل شرح از باب تفعیل و شرح یعنی کشود و باز کرد و شرح یعنی دانا شد
و شرح البکر یعنی زایل کرد بکارت دوشیزکی دوشیزه را یا اینکه شرح البکر یعنی جماع کرد در حالتی
که به پشت خوابیده بود بمعنی مجامعت میباشد و صواب ان بود که چنین بکوید که شرح البکر
افتضها و الجاریة جامعها مستلقیة و تردید بلفظ او ننماید چنانکه سایر ارباب لغت کرده اند مثل
ازهری کرده و کفته که شرح الرجل جاریة اذا سلقها ثم افتضها ثم غشیها و بعد از دو سه سطر
دیکر میکوید که الشرح البیان و الشرح الفهم و الشرح افتضاض الابکار و هم چنین صغانی و اکر او
مصنف تردید در بکر است بایست بکوید و شرح البکر افتضها او افتضها مستلقیة و شرح الشیء یعنی
فراخ کردان چیز را و شرحه بفتح اول پاره انکوشت است مثل شریحه بر وزن سفینه و مثل شرح
با سقاط هاء و شرحه از اهوها کوشتاوست که اورده می شود خشک چنانکه بود خشک
شده و مشروح بر وزن منصور ابغاد سراب را میکویند و مشرح بر وزن مقعد فرج را میکویند مثل
شریح بر وزن زبیر و شارح بر وزن فاعل نکاهبان کشت و زرع است از پرندها و شراحیل بر وزن
قنادیل اسمیست از برای کسی و کفته می شود شراحین بنون بدل لام و بنو شرح بفتح اول بطنی است
از عرب و شراحه بضم اول بر وزن سراقه زنی بود همدانیه که اقرار بزنا کرد و زد علی بن ابی طالب ع
پس تازیانه زد و سنکسار کرد او را و کفته می شود که رجل شرواح القدم بر وزن سربال یعنی مردیست
سطبر پای که پهن باشد پای او و شرواح مردیست پر کوشت سست و دراز و بی نوک از شتر و زن نیز

و زنان را هم میکویند الشرطح بر وزن مزعفر مرد دونده در زمین است الشرمح بر وزن جعفر توانا را هم
کویند مثل شرمحی بیاء نسبت و شرمح مرد دراز است مثل شرمح بتشدید میم مثل علمس و جمع ان شرامح
بر وزن دراهم و شرامحه بزیادتی هاء میاید و شرماح بر وزن سربال قلعه و وزنی است نزدیک
نهاوند شرمساح بفتح اول و ثانی و سکون میم دهیست بمصر الشرنفح بر وزن غضنفر سلت
پاها را میکویند شطح بکسر اول و تشدید طاء مکسور بانک کردن و راندن پهن از بچهای بز است
المشفح بر وزن مظفر پرچیزی است که نمیرسد باو چیزی الشفلح بر وزن علمس فرج است سطبر باشد
لبهای او و سست باشد و شفلح یعنی است که باشد سوراخهای او و بزرک باشد لبهای او و دست
باشد که کنده باشد در کناره فرج او و کشاده و فراخ باشد فرج او و شفلح میوه کبر است و شفلح درختیست
که از برای ساقه چهار کناره است که اکر خواهی در هر کناره کوسفندی ذبح میکنی و میوه او مثل
سرونکی است و شفلح انچه شکافته باشد ان غوره و درخت خرما الشقحة بفتح اول فرج سک است
و شقحه بضم اول پستان اوست مترجم کوید که مصنف تفسیر شقحه بطبیه بطاء مهمله کرده پس اکر اراد
پستان باشد طبیه درست نیست بلکه ظبی پستان سک است و جمع ان اطباء میاید و طبیه
نقل نکرده اند و اکر ظبیه بظاء معجمه باشد درست است اما انهم فرج سک است پس جدا کردن از سابق
بکفته او که بالضم طبیها خوب نیست بلکه بایست بکوید که الشقحة بالفتح و الضم حیا الکلبة و ازهری
نقل میکند از فراء که کفته یقال الحیاء الناقة طبیة و شقحة و لذوات الحافر طبیة و ابن عباد میکوید
که ظبیة شقحة الکلب طبیها مکو کفته شود که عبارت مصنف چنین بوده که بالضم طباها و طبیها یا
نوشته شده بود و نساخ طبیها بنا بدل یاء نوشته اند باشتباه و شقحه غوره خرما نیست که رنک
کردانیده باشد بسرخی و بفتح اول هم امده و شقحه سفید مایل بسرخی بودن است و اشقح بر وزن احمر
اشقر و سرخ رنک است و شقحه از باب منع یعنی شکست او را و شقح الکلب یعنی بلند کرد سک پای خود
تا بول کند و اشقح از باب افعال یعنی دور کرد و اشقح البسر یعنی رنکین کردید غوره خرما مثل شقح از باب
تفعیل و اشقح النخل ازهی مترجم کوید که ازهاء بمعنی تلوین خرماست و در سایر کتب نیز در اینجا ازهی
النخل کفته اند مراد ایشان تلوین و رنکین کردیدن خرماست چنانچه جوهری کفته که اشقح النخل
ازهی و کذلک التشقیح و نهی عن بیعه قبل ان تشقح و ازهری کفته که اذا تغیرت البسرة الی الحمرة قیل هذا
شقحة و قد اشقح النخل و هی لغة فی الحجاز الزهو و مصنف متصل باین کفته که اشقح البسر لون کشقح
پس مراد مصنف از ذکر اشقح النخل ازهی که بعد از او کفته اینست که اطلاق اشقاح و ازهاء در بسر
و در نخل هر دو می شود فلهذا هر دو را کفته و میکویند که دعوة شقحا بر وزن حمراء یعنی کفتیست
که سفیدی ان خالص نیست و کفته می شود که قبحا له و شقحا بضم اول که چیزی دور کردن باشد از برای قبح

یا اینکه شقح هم بمعنی قبح و زشتی باشد و بفتح اول هر دو نیز آمده و همچنین قبیح شقیح بروزن امیر و هم چنین
گفته می شود که جاء بالقباحة والشقاحة بفتح اول هر دو یعنی آمد بقباحت و شقاحت و هم چنین
گفته می شود که جاء مقبوحا مشقوحا بروزن منصور در هر دو و شقح از باب کرم یعنی زشت شد
و شقاح بروزن رمان در برهٔ مقعد سک ماده است مترجم گوید که در برده محیط که نزد هر اسب بی
وزن غراب ضبط کرده و گفته الشقاح استا الکلب و بکسر الشین و شقیح بروزن امیر بریستکه
از بیماری برخواسته و اشقاح الکلاب بروزن افعال مقعدهای آنهاست یا گوشه دهنهای ایشان
و شاقحه از باب مفاعله یعنی دشنام داد او را و گفته می شود که حلة شقحیة بروزن عربیة یعنی
ردائیست سرخ **الشوکة** بروزن فعلة مانند دریچه در است و جمع آن شوک باسقاط ها میاید
شلح بکسر اول دهیست نزدیک عکراء و شلحاء بروزن حمراء شمشیر برنده را میگویند و بقصر اخیر نیز
آمده و تشلیح از باب تفعیل بمعنی برهنه کردن است و این لغت سوادیه است یعنی اهل عراق عرب استعمال
میکنند و مشلح بروزن معظم جامه کن حمام را میگویند **الشح** بدو ضمه بمعنی ستمهاست و شناحی
بفتح اول و کسر حاء و تخفیف یاء شناور دراز را میگویند مثل شناح بحذف یاء و الشناحیة بزیادتی
هاء و تخفیف یاء گفته می شود که شنح علیه تشنیحا از باب تفعیل یعنی زشت گفت برو و میگویند
بکسر شناح بحذف یاء بروزن رمان یعنی اشتریست جوان **شوح** تشویحا از باب تفعیل یعنی شناخت
الشیح بکسر اول گیاهی است معروف که آن را بفارسی درمنه گویند و قد اشاحت الارض یعنی رویانید
زمین درمنه را و شیح برد یمنی را میگویند و آن جامه ایست که در یمن میبافند مترجم گوید که مصنف
شیح برد یمنی را بکسر اول ضبط کرده و این غلطست و بفتح اول باید و ابن عباد میگوید که شیح و مشیح از
برود یمنی است و همین را از لیث نقل کرده و گفته که غلط کرده لیث بلکه مسیح و مسیحاست و مصنف
سیح در سیح بفتح ضبط کرده پس اینهم بفتح باشد و شیحان کوهیست در حوالی قدس و شباح بروزن
کتاب خط و تنک سالی است و شباح پرهیز کردن و کوشش کردن در هر چیز است و شیحه بکسر اول
آبی است در شرق قید و دهیست در حلب و مشبوحا بفتح اول و بقصر آخر هم آمده بمعنی درمنه زار
و گفته می شود که هم فی مشبوحا بفتح اول و مد و مشیحی من امرهم بفتح و قصر یعنی ایشان در کاری اند که می
شتابند در او یا اینکه ایشان در مشبوحا ان کاسانند یعنی در آمیختند و شایح از باب مفاعله یعنی جنک
کرد و مشیح بر بناء فاعل از باب افعال روی آورنده برتست و دور کننده از پشت سر خود و تشییح از باب
تفعیل بمعنی ترسانیدنست و تشییح نظر بدشمن کردن است در حالت تنک گرفتن بر او و ذو الشیح بکسر
اول جاییکاهیست در یمامه و جاییکاهی است در جزیره و ذات الشیح جاییکاهی است در دیار بنی یربوع
و میگویند که اشاح الفرس بذنبه یعنی فرو ریخت اسپ دم خود را و صواب بسین مهمله است و تصحیف

تصحیف کرده است جوهری و بدرستیکه اخذ کرده است از کتاب لیث مترجم گوید که این بحث از
صغانی است و چنین گفته که گفته جوهری که اشاح الفرس بذنبه و بتحقیق که اخذ کرده این را از
کتاب لیث تصحیف است و صواب بسین مهمله است چنانکه ازهری گفته و آنچه ازهری گفته
باین عبارت است که قال اللیث اذا ذحل الفرس ذنبه قیل قد اشاح بذنبه و اذا انحی الرجل وجهه
عن وهج نار اصابه او عن اذی قیل قد اشاح بوجهه و بعد از آن میگوید که قلت واما ما فی اشاحته
من وهج النار فهو صحیح لانه حذره واما قوله اشاح الفرس بذنبه فهو تصحیف عندی والصواب انه
اساح بذنبه و کذلک اشاح به و این غریبست از مصنف که اسناد تصحیف بجوهری داده با وجود
اینکه میگوید که او اخذ از کتاب لیث کرده پس تصحیف را لیث کرده خواهد بود نه و صواب در بحث آنست
که صغانی کرده و اشیح بروزن احمد قلعه ایست در یمن **فصل الصاد الصبح** بضم اول سپیده دم و ابتداء
روز را میگویند و جمع آن اصباح بروزن افعال میاید و صبح را صبیحه بروزن سکینه هم میگویند
یعنی بامداد و همچنین صباح بروزن سحاب بمعنی بامداد است چنانکه خدای تعالی میفرماید که فالق
الاصباح که مراد صبح و بامداد است و مصبح اسم زمان از باب افعال که آن نیز بمعنی صبح است و اصبح
از باب افعال که آن نیز بمعنی صبح است یعنی داخل در بامداد شد و بامداد کرد و اصباح بامداد کردن
و اصبح از باب افعال بمعنی بامداد شد نیز آمده و اصباح از این معنی است و بامداد شدن است و
گفته می شود که صبحهم از باب تفعیل یعنی گفت ایشان را که عم صباحا و آن کلمه تحیت و سلام کردن است
و جوهری اصل عم را از نعم ینعم میداند و در اینجا ذکر کرده و گفته که امر از نعم ینعم است و عم میاید مثل
کل یاکل که کل میاید و حذف نون و همزه از برای تخفیف است و معنی این چنین می شود که خوش بزی و زنده
و مصنف ماخوذ از وعم یعم میداند و خواهد آمد ان شاء الله در جای خود و صبحهم یعنی آمد ایشان را بامداد مثل
صبحهم از باب منع که آن هم بهمان معنی است یعنی آمد ایشان را بامداد یعنی آشامانید ایشان را صبوح بروزن
صبور و آن صبوح شیریست که دوشیده می شود در چاشت و صبوح بمعنی آنچه بامداد آشامند پیش از
از شراب نیز هست و این خلاف غبوق است که آشامیدن شبانگاه باشد و صبوح شتری را میگویند که بامداد
دوشیده می شود و یوم الصباح روز تاختن و غارت را میگویند و صبحه بضم اول خواب چاشت است و
بفتح اول هم آمده و صبحه آنچه بهانه چیز خوردن را باو میشکند در چاشت و آن را نهاری میگویند
و تصبح از باب تفعل یعنی بامداد خوابید و شراب بامداد خورد و صبحه از یکما سیاهیست که مایل بسرخی
باریکیست که میزند بصهبه و آن سپیدیست مایل بسرخی و وصف آن در مرد اصبح بروزن احمر و در زن
صبحاء بروزن حمراء است و گفته می شود که اتیته بصبح خامسة بضم اول و بکسر اول یعنی آمدم من او را از
بامداد روز پنجم و گفته می شود که اتیته ذا صباح بروزن سحاب و ذا صبوح بروزن صبور یعنی آمدم او را

بامداد واستعمال کرده نمی شود این مکو طرو صبح واصبح بر وزن احمر شیر را میکویند باعتبار رنک واصبح موی
که امیخته باشد سپیدی او بسرخی در اغریش ولقا اصباح از باب افعیلال اصبیاح از باب فرح یعنی امیخته
سپیدی موی او بسرخی و مصدر از این صبح بتحریک وصبحه بضم اول میاید و مصبح بر وزن مقعد جای بامداد
کردن و وقت بامداد کردن نیز هست و مصباح بکسر اول بر وزن مفتاح بمعنی چراغ است و مصباح
بامدادکننده در جائی خوابیده است تا بلند شود دور از توانائی و فربهی که دارد و مصباح بر اینست
کاسه وقدح بزرک را میکویند مثل مصبح بر وزن منبر وصبوحه بر وزن حموله شتریست که دوشیده
شده است در چاشت مثل صبوح بر وزن صبور وصباحه بر وزن سحابه نیکو روی شدن است و
فعل آن صبح از باب کرم میاید و وصف از آن صبیح بر وزن امیر وصباح بر وزن غراب وصباح بر
وزن رمان وصبحان بر وزن سکران میاید و کفته می شود که رجل صبحان بتحریک یعنی مردیست شتابنده
کننده از برای صبوحی وتصبیح از باب تفعیل اسم است از برای چاشت بنای این اسم بر تفعیل شده
نه اینکه از آن باب باشد واصبحی از باب بر وزن احمدی تازیانه ایست منسوب بذی اصبح که پادشاهی
از پادشاهان یمن وجد مالک بن انس است ومیکویند اصطبح از باب افتعال یعنی چراغ فرا کرفت واصطبح
یعنی اشامید صبوحی پس انکس مصطبح است بر بنای فاعل از باب مذکور وصبحان بر وزن سکران نیز انکس را
واستصبح از باب استفعال یعنی چراغ فرا کرفتن خواست وصباحیه بضم اول رسد یا سرنیزهای یمنی را
میکویند وصبحاء بر وزن حمراء و مصبح بر وزن محدث اسم دوا ایست ومیکویند که دم صباحی بر وزن غرابی
یعنی خون بست سخت سرخ وصباح بر وزن غراب شعله فانوس است و بنو صباح بضم اول بطنی است از
عرب و دو صباح بر وزن غراب جایکاهی است و بزرکی از طایفه حمیر وصباح بر وزن غراب وصبیح بضم
اول دوائیست در برابو علی وصبح بتحریک درخشیدن اهن را میکویند وام صبیح بضم اول کنیه مکه است
و کفته می شود که صبحت القوم الماء تصبیحا یعنی بفتح بالکوه تا اوردم ایشان را با ب بامداد واصبح بصیغه
امر از باب افعال یعنی بیدار شو و ببین سامان خود را ومیکویند که الحق الصابح بر وزن کامل یعنی حق
اشکار وصبحه بفتح اول قلعه ایست بدیار بکر **الصح** بضم اول وصحه بکسر اول وصحاح بر وزن سحاب
تن درستی و رفتن بیماری است و بیزار شدن از هر عیب است صح یصح از باب ضرب یعنی تندرست شد
پس انکس را صحیح بر وزن امیر وصحاح بر وزن سحاب میکویند وجمع آن صحاح بر وزن رجال واصحاء بر
وزن افعلاء وصحایح بر وزن فضایل میاید ومیکویند که اصح از باب افعال یعنی تندرست شد اهل
او وچهارپایان او واصح الله فلانا یعنی بند ه خدا بیماری او را وکفته می شود که الصوم مصحة
بفتح اول صاد وبکسر صاد هم امده یعنی روزه جای تندرستی است وتصحیح بمعنی درست کردن است کویند
وصحصح بر وزن جعفر وصحصاح بر وزن سلسال وصحصحان بر وزن زعفران هموار از زمین را می

میکویند وصحاح الطریق بر وزن سحاب از راه است که اسان نباشد رفتن در او وصحصح الامر ایناب
دحرج یعنی هویدا شد کار او ومصحصح بر بناء فاعل از باب مذکور کسیست که دریست باشد در وسخن
او ومصحصح کسیست که میاید بناچیزها وصحصح بر وزن جعفر جایکاهیست در بحرین وصحصح اسم
پدر کروهیست از تیم مترجم کوید که در تکمله صغانی از تیم است وپدر کروهیست از قبیله طی
وصحصحان بر وزن زعفران جایکاهی است میان حلب وقدر وصحیح بر وزن امیر اسم اسپی است و
رجل مصحح بر وزن مدحرج ورجل صحصح بر وزن قنفذ وصحصوح بر وزن سرسور یعنی مردیست که
پیروی میکند دقیق وباریک از کارها پس می شمرد و میداند ان کارها را والزهات الصحاصح بر وزن
دراهم بطریق صفت یا باضافه یعنی از ناچیزها و خرافات است **صدح** الرجل والطائر از باب منع
یعنی بلند کرد آن مرد و پرنده صدا را با سرود وخواندن مترجم کوید که در سایر کتب بشد او از کلا
وخروس ومثل اینها تفسیر کرده اند ومقید بغنا وسرود کسی نکرده اند وبر جاریه مغنیه نیز اطلاق
میکنند بر تشبیه ومصدر آن صدح بفتح اول وصداح بر وزن غراب میاید وصیدح بر وزن حیدر
وصدوح بر وزن صبور وصیداح بفتح اول بر وزن فیعال ومصدح بر وزن منبر یعنی بانک کرده
سخت اواز است وصدحه بفتح وضم اول وبتحریک مهره ایست از برای افسون از برای افسون کردن
زنان مردان را وصدح بمعنی علم ونشان است وبمعنی پشته کوچکیست که سفت باشد بسنکهای
او وبمعنی میوه ایست که سرخ او بیشتر از عناب است وبمعنی سند پهن وبمعنی سیاه است جمع
آن صدحان بر وزن غلمان میاید واصدح بر وزن احمر شیر را میکویند وصیدح بر وزن حیدر اسم
شترمایه ذی الرمه است وصیدح اسپ سخت اواز را میکویند **الصرح** بفتح اول کوشک را میکویند
وهر بنائی واساسی که بلند باشد نیز صرح کفته می شود وصرح کوشکیست از بخت النصر نزدیک بابل
وصرح بتحریک خالص وبی امیخته از هر چیز است مثل صریح بر وزن امیر ومثل صراح بر وزن سحاب وصراح
بر وزن غراب واسم از این صراحة بفتح وصروحة بضم اول میاید مترجم کوید که غلط کرده که صراحه و
صروحه را اسم نقل کرده بلکه مصدر از صرح است از باب کرم چنانچه جوهری کفته الصریح الرجل الخالص
النسب وقد صرح صراحة وصروحة واین ظاهر است واحتیاج بشاهد ندارد وصرح نسبه از باب
کرم یعنی ساده است نسب او وامیخته است وانکس را صریح بر وزن امیر میکویند وجمع آن صرحاء بر
وزن فعلاء وصرایح بر وزن فضایح میاید مترجم کوید که مصنف در اینجا هم غلط کرده که مطلق صریح را
باین نحو جمع ذکر کرده بلکه صریح از انسان بر صرحاء وصریح از اسپ وغیر ان بر صرایح میاید چنانکه
ازهری کفته که الصریح من الرجال والخیل المحض والجمع الرجال علی الصرحاء والخیل علی الصرایح وجوهری
میکوید که الصریح الرجل الخالص النسب الجمع الصرحاء وکفته می شود که شتمته مصارحة از باب مفاعله

یعنی دشنام دادم اورا روی بروی ومصدر ان صراح بضم اول می اید وبکسر اول هم امده مترجم گوید
که در کتبی که در نظر است بنظر نرسیده که کسی صراح بضم اول را مصدر این باب نقل کرده باشد بلکه اسم
نقل کرده اند ومصنف نیز مثل انها کرده وگفته والاسم کغراب ومصدر این باب بغیر مفاعله وفعال
بکسر اول نیامده وظاهر اینست که بالضم در کلام او هست غلط باشد وگفته می شود که
کاس صراح بروزن غراب یعنی قدحی است که امیخته نشده باشد براحی وتصریح از باب تفعیل بسخن
اشکار گفتن است وان خلاف تعریض است که سخن سربسته گفتن باشد وتصریح بمعنی هویدا کردن
کار است مثل صرح بفتح اول ومثل اصتراح از باب افتعال وتصریح ظاهر شدن حق وانیز میگویند
واین متعدی هردو امده وتصریح در شراب رفتن کف اوست وصرحت کحل از باب تفعیل یعنی تنک
سال شد وگردید اسمان ابر وکحل اسم سال قحط یا اسم اسمانی است که ابی باشد وصرح الواو یعنی
انداخت تیر را وخطا کرد ومصراح بروزن مفتاح شتریست که نمی چرد مترجم گوید که توعی یعنی
مهمله واین غلط است بلکه بغین معجمه باید یعنی شتریست که کف نمی اورد شیر او در دوشیدن
چنانکه ازهری گفته که یقال لها للناقة التی لاترغی مصراح لشربیحها ابدا ای لا یکون للبنها رغوة
وابن عباد میگوید که المصراح التی لاترغی سجیها ومحققین در تکمله نحو نیست که ازهری گفته وصراحیه
از کلات انست که امیخته نباشد مثل صراح بروزن غراب ومیگویند که یوم مصرح بروزن محدث
یعنی روزیست که ابر ندارد مترجم گوید که غلط کرده است مصنف مصرح را بروزن محدث ضبط
کرده بلکه بروزن معظم است چنانکه جوهری گفته که یوم مصراح ای لیس فیه سحاب ومحققین ازهری
میگوید که یوم مصرح لاسحاب فیه ومصرح یعنی مبین ظاهر نیست که پرده در او نباشد وانصراح از باب
انفعال یعنی ظاهر وهویدا شد وصارح بما فی نفسه یعنی ظاهر کرد انچه در دل وخواطر او بود مثل صرح
از باب تفعیل وصریح اسم اسپی چند است وصراح بروزن رمان پونه ایست مثل ملخ سرخ که
خورده می شود وصرواح بروزن سربال قلعه ایست که بنا کرده شده بود پریان از برای بلقیس
وصمادح بروزن علابط ساده وغیر امیخته از هر چیز است وگفته میشود که خرج لهم صرحة بوجه بفتح
اول در هر دو واسمند که کرده شده اند هر دو یکی وتنوین داده نمی شوند مثل لقیته صحرة بحرة
یعنی بیرون از اشیا واضح واشکار وبیرون امدن اشکار وهویدا بیا دارا است الصرح بروزن جعفر
وصرداح بروزن سربال زمین هموار را میگویند ومیگویند که ضرب صراحی بضم اول وشدیای یعنی
زدنیست سخت وظاهر الصرنخ بروزن غضنفر زیاد کننده را میگویند الصرنخ بروزن سفرجل
مردی سرکشیست که فریفته نمی شود وطمع کرده نمی شود در انچه نزد اوست وبمعنی مرد سست دروح
نیز امده المصفح بروزن منبر صحرائیست که در او نیست انچه بچرد چارپای ومصفح جائیست که همو

هموار کرده اند از برای کشت وزرعی که در پرده اند در او الصفح بفتح اول بمعنی سوی وجانب است و
صفح از کوه جای پهلو گذاشته شده اوست بر زمین واز ادمی پهلوی اوست وصفح از روی و
شمشیر پهنای اوست وبضم اول هم امده وجمع ان صفاح بروزن رجال میاید وصفح اسم کسی است از
بنی کلب وصفح از باب منع یعنی روی گردانید وصفح یعنی دست وصفح عنه یعنی بخشید وصفح الابل
علی الحوض یعنی گذرانید شتر را بر حوض وصفح السائل یعنی برگردانید سؤال وطلب کننده را مثل
اصفحه از باب افعال وصفح بالسیف یعنی پهلوی شمشیر را وصفح فلانا یعنی اشامانید فلان را هر
کدام که بود وصفح الشیء یعنی گردان چیز را پهن مثل صفحه از باب تفعیل وصفح القوم ورق المصحف
یعنی نمودند یکی یکی از انکه ورقهای مصحف را وصفح فی الامر یعنی نظر در ان کار کرد مثل تصفح از باب
تفعل وصفحت الناقة یعنی رفت شیر شتر ومصدر ان صفوح بروزن سرور وصفاح از ان حکا
بروزن کامل میاید ومصافحه از باب مفاعله گرفتن دست است بدست مثل تصافح از باب تفاعل
وصفیح بروزن امیر بمعنی اسمان وروی هر چیزی است که پهن باشد ومصفح بروزن مکرم پهن را میگویند
ومصفح بروزن معظم نیز امده ومصفح کسیست که در پهلوی سر او هموار وبلند بر امده باشد پیشانی
ودو طرف پیشانی او ومصفح بمعنی میل کرده شده وبمعنی گردانیده شده است ومصفح از زنها
انست که راست باشد استخوان او ومصفح از دلها ان است که فراهم امده است در او ایمان ونفاق
یعنی دودلی ومصفح شتر از تیرها است وان را ابل نیز میگویند ومصفح از رویها نرم ونیکو ادا است
وصفوح از صبور از صفات خدای تعالی بمعنی بزرگوار بخشنده است وصفوح زنیست روی گردان شده
ودور شونده که گویا نمی چشد مگر از پهلوی خود وصفایح بروزن قبایح تختهای سر است وجامها بکام
وصفایح از در تختهای اوست وصفایح شمشیرهای پهن را میگویند وصفایح سنگهای پهن تنک را
میگویند مثل صفاح بروزن رمان وصفاح شترانیند که بزرگ باشد کوهانهای ایشان وجمع
ان صفاحات وصفافیح بروزن قنادیل میاید وصفاح جایگاهیست نزدیک دررده ومصفح
بروزن معظمه شتریست که نمیدوشند تا پستان او بزرگ نماید ومصفحه شمشیر را نیز میگویند وبکسر
فا نیز امده وجمع ان مصفحات میاید وتصفیح از باب تفعیل بمعنی دست برهم زدن است ومیگویند
فی جبهته صفح بتحریک یعنی در پیشانی او پهنای زیاد نیست وصفاح بروزن کتاب ومکروه است
این در اسپان شبیه بمالیدن در کرانه رخ که از حد میگذرد وفراخ نود وصفاح کوهها است
که پیوسته است بنعمان واصفحه از باب افعال یعنی برگردانید او را والمصافح بر بناء فاعل از باب
مفاعله کسی را میگویند که زنا میکند بهر زنی خواه ازاد باشد خواه بنده الصقح بتحریک رفتن موی
پیش سر است ووصف از این در مرد اصقح بروزن احمد وزن صقحاء بروزن حمراء واسم از این صقحه

بتحریك میاید الصلاح بروزن سحاب ضد تباه شدن است یعنی نیك شدن مثل صلوح بروزن صروح
وصلح از باب منع وصلح از باب کرم مترجم گوید که مصنفان باب منع ذکر کرده واز باب نصر که جوهری و صاحب
تاج المصادر ودستور اللغة وغیر ایشان ذکر کرده اند بر تقدیری که از باب منع نیز آمده باشد لازم بود
که آنچه شایع وصواب است مذکور سازد و بنظر نرسید که از باب منع کسی نقل کرده باشد ووصف
از آن صلح بکسر اول وصالح بر وزن طالح وصلیح بروزن امیر میاید واصلحه از باب افعال یعنی نیك
گردانید او را اصلاح شده واصلح الیه یعنی نیکوئی کرد با او وصلح بضم اول بمعنی آشتی است ومذکر و
مؤنث هم میاید وصلح بکسر اول نهریست بمیسان ومیگویند که صالحه مصالحه وصلاحا بکسر اول
از باب مفاعله یعنی آشتی کرد با او واصطلحا از باب افتعال بقلب تا طا واصالحا از باب تفاعل آشتی
وقلب تا با دو الحاق همزه در اول وتصالحا از باب تفاعل واصطلحا از باب افتعال بمعنی آشتی
کردند با یکدیگر وصلاح بر وزن قطام ومتصرف هم آمده اسم مکه معظمه است ومصلحه بروزن مرحله
یعنی صلاح وواحد مصالح بروزن مساجد است واستصلح از باب استفعال نقیض استفسد است
یعنی نیکو کردن خواستن وطلب آشتی کردن ونیك شدن وهذا یصلح لك از باب نصر یعنی این از بابت
تو مناسب تست وصالحان محله باصفهان وصالحیه بشد یاء دهیست نزدیك رهی ومحله ایست
در بغداد ودهیست در ابخاد ودهیست در ظاهر دمشق ودهیست بمصر الصلباح بکسر اول ودویم بروزن
سقنطار ماهی است دراز وباریك الصلدح بروزن جعفر سنگ پهن را میگویند وجاریة صلدحة
یعنی کنیزکیست پهن وگفته میشود که ناقة صلندحة بزیادتی نون وبضم صاد هم آمده یعنی شتر سست
مایه سخت مخصوص بماده است وصلودح بفتح اول وثانی سخت سخت را میگویند الصلطح بروزن
جعفر کدو را میگویند وصلطحه بزیادتی ها زن پهن است وصلاطح بلاطح بروزن علابط پهن و
گردانیدن بلاطح است وصلوطح بفتح اول وثانی جایگاهی است صلفح الدراهم از باب دحرج
یعنی برگردانید درمها را وصلافح بفتح اول درمهاست وواحدی ندارد ومصلفح بر بناء مفعول
از باب مذکور پهن از سرهاست وصلنقح بزیادتی بروزن غضنفر فریاد کننده الیست الصلنفح
بروزن غضنفر لغتیست در صرنقح وبمعنی سخت سرکش ومرد سبك روح است صلح واسد از
باب دحرج یعنی سترد موی سر را ومیگویند که جاریة مصلحة الرأس بر بناء مفعول یعنی کنیزکیست
که موی سر صمحه الصیف از باب منع واز باب ضرب یعنی گداخته است آبستان مغز سر را بگرمی خود
وصمح بالسواط یعنی زد بتازیانه وصمح یعنی درشت گفت از برای او درخواستن و در عزاء وصماح
بروزن غراب خوی گندیده است وگند بغل را میگویند وصماح بمعنی دماغست مثل صماخ بضم
اول وشدیا وصماح جانوریست خرد تر از دوبر وان جانوریست شبیه بگربه وصماح پیه است که

که گداخته می شود بر شکاف پای از برای درمان کردن وصمحاء بکسر اول ومد مثل حرباء زمین سخت را
میگویند واصمح بروزن احمر دلیریست که قصد سرهای دلیران می کند بشکافتن وزدن وصومحان
بفتح اول جایگاهیست وصمحمح وصمحمحی بزیادتی یاء مشدده مرد سخت فربه فراهم آمده تختمای شانه
وصمحمح وصمحمحی مرد کوتاه را میگویند وصمحمح مردیست که پیش سر موی ندارد ومردیست که سترده شده
موی سر او ومیگویند که حافر صموح بروزن صبور یعنی سمیست سخت صمدح یومنا از باب دحرج
یعنی سخت شد گرمای روز ما وصمیدح بفتح اول وثانی بروزن سمیدع روز گرم را میگویند ومرد سخت
سخت است مثل صمادح بضم اول وشدیا وصمادح بروزن علابط باسقاط یا وصمادح بی آمیختن
از هر چیز است وصمادح بضم اول شیر را میگویند وصمادح از راه اشکاز وهو بیاء انست مترجم گوید
که جوهری صمادح را در صمادح برا نقل کرده انجا که گفته الصمادح الخالص من کل شیء والمیم زائدة و
روی عن ابی الهیثم الصمادح بالدال ولا اظنه محفوظا پس صواب که ماده را برخی نقل کرده اند سطه
انکه جوهری ترك آن نکرده وآنچه جوهری گفته مذکور سازد الصندح بروزن جعفر سنگ پهن را
میگویند صنابح بروزن علابط پدر بطنیست از عرب الصوح بفتح وضم اول دیواره دره کوه
وبمعنی پایین کوه یا روی کوه است که ایستاده است بنحوی که گویا دیوار است وتصوح از باب
تفعل بمعنی شکافته شدن است مثل انصاح از باب انفعال والصوح پاشیده شدن موی است
مثل تصیح بقلب واو بیاء وتصوح خشکیدن تره است از بالای او وصوح از باب تفعیل بمعنی خشک
کردنست وصواح مثل غراب کج را میگویند وبمعنی خوی اسپان وبمعنی آنچه غالب است بر ادرار
شیر وبمعنی بالای از زمین وبمعنی شکوفه درخت خرماست وصاحه زمینی است که نمی روید درخت
وصواحه بروزن رمانه آنچه شکافته می شود از موی و پاشیده می شود انصاح القمر از باب انفعال
یعنی روشن شد ماه ومنصاح بر بناء فاعل از باب انفعال پر روان بر روی زمین است از آب وملوحات
کوههاست در سر راه وصاحان تثنیه صاحه جایگاهیست وصاحه کوهیست با دشتهای
سرخیست نزدیك عقیق مدینه وصوحان بضم اول خشك را میگویند وگفته می شود که نخلة صوحان
یعنی درختیست خرما که شاخش خشک شده وصیحه یعنی شکافتم او را انصاح از باب انفعال یعنی
پس او شکافت وبنو صوحان بضم اول طایفه اند از عبد القیس الصیح بفتح اول وصیحه بزیادتی ها
وصیاح بروزن کتاب وصیاح بروزن غرابه وصیحان بروزن رمضان فریاد است در نهایت طاقت
وتوان ومصایحه از باب مفاعله وتصایح از باب تفاعل فریاد کردن کرده است بمعنی وصاحت
النخلة از باب ضرب یعنی دراز شد درخت خرما وصایح العنقود یعنی باتمام رسید بر جهت آمدن خوشه
انگور از غلاف خود ودراز شد واو تازه است وصیح بهم بر بناء مجهول یعنی ترسیدند ایشان وصیحه

بفتح اول عذاب را میگویند وصایحه بر وزن کامله فریاد در نوحه کردن است و میگویند که غضب
من غیر صبح ولا نفر بفتح اول یعنی خشمناک شد از غیر کوه و زیاد و تضیح البقل از باب تفعل یعنی خشک شد
بالای تره وصیحة الشمس از باب تفعل یعنی خشک کرد او را افتاب و تصایح غلا السیف از باب تفاعل
یعنی شکافته شد غلاف و نیام شمشیر و صیاح بر وزن شداد عطر و بوی خوش است یا شتی
مثل حطی و عول و غیران و صاحه بر یارنی هاء درخت خرما نیست در یمامه و صیحانی بفتح اول نوعی
از خرمای مدینه است منسوب است بصیحان و آن کبشی و قوچیست که بسته شده بوده بر آن درخت
خرما یا اسم آن قوم صیاح بوده و صیحانی از تغییر این است که در نسبت صیحند مثل صنعانی
که در نسبت بصنعاء میگویند فصل الضاد ضبح الخیل از باب منع یعنی می شنوانند اسپان از دهنها
خود صدائی را که نه شیهه است و نه حمحمه که صدای خواستن علف است و مصدر آن ضبح بفتح اول
و ضباح بر وزن غراب میاید یا اینکه ضبح الخیل بمعنی آن است که دویدند اسپان فروتر از تقریب
و تقریب دویدن اسپ است باین نحو که در دویدن دو دست را یکمرتبه بر میدارند و دو پای را یکمرتبه
میگذارند و ضبحت النار الشیء یعنی داخل کرد آتش از حال خود آن چیز را آتش و غلو کرده در کردانیده
آن را الحال فانضبح از باب انفعال یعنی پر کرد یا تغیر اذا تغال و الضبح بالکسر الرماد یعنی ضبح بکسر اول خاکستر را
میگویند مترجم گوید که غلط کرده مصنف در ضبط مذکور بلکه ضبح بفتح اول است چنانکه ابن عباد
میگوید الضبح انفاس الخیل و الرماد و ایضا همچنین جوهری و صاحب شمس العلوم نیز در فعل بفتح
اول ضبط کرده و در ضاد مفتوح از مهذب بمعنی خاکستر ذکر کرده و ضباح بر وزن غراب صدای روباه
و ضباح جایگاهیست و اسم کسیست و مضبوحه بر وزن موجوده سنگهای آتش زنه و ضبیح بر وزن
امیر اسم اسپی چند است و هم چنین ضبیح بر وزن زبیر و ضبح بفتح اول جائیست که دفع کرده می شود
از اوایل مردم عرفات و ضبحاء بر وزن حمراء کانیست که ذکر کرده است مر او را آتش و مضابحه از باب
مفاعله بیکدیگر زشت گفتن و با یکدیگر دو برو شدن است ضحضح السراب از باب دحرج یعنی درخشید
اب نما از صحرا مثل تضحضح از باب تفعلل و ضح بکسر اول افتاب و روشنی اوست و ضح کشاده و بیرون امده
از زمین است و ضح انچیزیست که باو رسیده باشد افتاب و از اینست مثل داستان عرب که میگویند
جاء بالضح و الریح و گفته نمی شود ضیح بر وزن ریح مترجم گوید که این از غرایب است که مصنف در اینجا ذکر
کرده که ضیح گفته نمی شود و باندک فاصله در ضح حح میگوید که ضیح بالکسر بمعنی ضح است یعنی
امد با نچه رسیده و بر امده بود بر او افتاب و انچه روان شده بر او باد و ضحضاح بر وزن سلسال
اب اندکست مثل ضحضح بر وزن جعفر یا ابی است تا کعبهای پا به نیمه های پای یا انچه از سر کذشتن
در او نباشد و ضحضاح بمعنی بسیار است بلغت طایفه هذیل و ضحضحه بفتح هر دو ضاد و ضحضح با

باسقاط هاء و تضحضح بر وزن تفعلل روان شدن اب نمای سراب است و ضحضح از باب دحرج یعنی
هویدا شد ضرحه از باب منع یعنی دفع کرد او را و ضرح یعنی دور کرد او را و ضرح شهادة فلان یعنی
طعن کرد در گواهی فلان و انداخت گواهی او را از من و ضرحت الدابة برجلها یعنی لگد زد چهارپا
بپای خود مثل ضرح از باب نصر و مصدر آن ضراح میاید مثل کتب کتابا و آن چهارپای را ضروح
بر وزن صبور میگویند و گفته می شود که ضرح للمیت یعنی کند از برای مرده قبر ضریح و ضرحت السوق
ضرحا بر وزن سرحا یعنی بازار نا روا شد و اضرحتها از باب افعال یعنی ناروا کردم من بازار را
ضرح بتحریک مرد تباه کار را میگویند و میگویند که ته ضرح بتحریک یعنی قصد دور کیست و ضراح
بر وزن قطام بمعنی امر است یعنی دور شو و ضریح بر وزن امیر بمعنی دور است و ضریح بمعنی قبر است
یا بمعنی شکاف در میان قبر است یا شکافیست که لحد نداشته باشد و قد ضرح از باب نصر یعنی
شکافت و مصدر ان ضرح بفتح اول میاید و ضراح بر وزن غراب اسم بیت المعمور است که در اسمان چهارم است
و میگویند که قوس ضروح بر وزن صبور یعنی کمانیست سخت جهاننده تیر و دور اندازنده و ضارحه
از باب مفاعله یعنی دشنام داد او را و ضارحه یعنی با او تیر اندازی کرد و ضارحه یعنی نزدیکی کرد او را
و ضرح بمعنی پوست است و اضرح از باب افعال یعنی تباه کرد و اضرح یعنی نا روا کرد مترجم گوید که
مصنف سابق بر این گفت که والسوق کسدت و اضرحتها پس مکرر خواهد بود و اضرح یعنی دور کرد
و مضرحی بفتح اول صقر و شد یا بمعنی چرخ است که دراز بال باشد مثل مضرح بر وزن مقعد
مضرحی مهتر کریم جوانمرد را نیز میگویند و مضرحی بمعنی سفید از هر چیز است و بمعنی مرد از هم است
و اسم کسیست و میگویند که شیء مضطرح بر بناء مفعول از باب افتعال یعنی چیزیست که انداخته
شده بیک طرف و ضریحه بر وزن سفینه جایگاهی است الضبح بفتح اول عسل و انگبین را میگویند
و بمعنی مقلست وقتیکه رسیده و پخته باشد و مقل صمغ درختی است و ضیح شیر تنک امیخته باب
و غیر ان را نیز میگویند مثل ضیاح بر وزن سحاب و ضیحه و ضوحه بواو و یاء از باب تفعیل یعنی
اشامانیدم این شیر را باو و ضیحت اللبن و ضوحته یعنی امیخته کردم شیر را با آب مثل ضحته از باب
ضرب و ضیح بکسر اول بمعنی ضح بجاء مشدده است مترجم گوید که در ضح حح مصنف گفت که نمی گو
ضیح که درست نیست و در اینجا میگوید که ضیح بمعنی ضح است و ضیح بیرون کردن ناقه دست ریح را
و نیست معنی از براو او و تضیح اللبن از باب تفعل یعنی امیخته شد شیر و تضیح الرجل یعنی اشامید ان
مرد این شیر امیخته را و ضاحه بمعنی چشم یا بمعنی اشتها است صاحب بن عباد میگوید که ماخوذ است
از ضیح که نور افتاب است و گفته می شود که عیش مضبوح بر وزن منصور یعنی زیستنی است امیخته
و منضیح بر بناء فاعل از باب تفعل کسی است که قاد و حوض شود بعد از انکه خورده شود اکر اب با دنبال

چیزی امیخته بغیر اب مثل ضیاح از شیر وضاحت البلاد یعنی خالی شد شهرها فصل الطاء المطیح بروزن
معظم زبده را میگویند الطح بفتح اول کسترون است وطح مالیدن خشت چیزی را بپاشنه پای وطحطح
از باب دحرج یعنی شکست وطحطح یعنی پراکنده کرد برای هلاک کردن وطحطح یعنی خندیدن خندیدن سختی
و میگویند که ما علیه طحطحه بفتح اول یعنی نیست براو چیزی یا نیست براو موئی واطحه از باب افعال
یعنی انداخت وزد او را وطحطاح بروزن سلسال شیر را میگویند وطحطح بدو ضمه بمعنی مساحی
وان رنده والتی است که با وچوب میتراشند وانطح از باب انفعال یعنی کسترده شد ومطحه بکسر
اول بروزن مدبه پس سم کوسفند است یا چیزکیست شبیه بباد ریسه در پای کوسفند که باو
می خراشد زمین را طرحه وطرح به از باب منع یعنی انداخت او را ودور کردانید مثل طرحه
از باب افتعال وطرحه از باب تفعیل وطرح بکسر اول وطریح بروزن لطیم وطریح بروزن امیر بمعنی انداخته
شده است وطرح بتحریك جای دور است مثل طروح بروزن صبور وطراح بروزن سحاب ومحنه
طرح بتحریك یعنی تصعد دورنیست طروح از کمانها سخت دور اندازنده وجهانننده تیر است
طروح از درخت خرما آن است که چوب خوشهای او دراز باشد وطروح مردیست که وقتیکه
جماع میکند ابستن میکرداند وطرح بناه تطریحا یعنی دراز کرد بنا واساس خانه را مثل طرحه از باب
دحرج بزیادتی میم ومیگویند که سنام اطرح بروزن ازمیل یعنی کوهانی است دراز وکفته میشود
که طرف مطرح بروزن منبر یعنی چشمی است دوربین ورمح مطرح بروزن منبر یعنی نیزه ایست دراز
ومطرح زنیست که دور باشد جای افتادن اب منی او در رحم وبچه دادن وطرح از باب فرح یعنی بدخو
شد ومطرح نیست ساز ونیستن فراخی وطرحه بفتح اول طیلسان را میگویند ومیگویند که مشی متطرحا بوبنا افعا
از باب تفعل یعنی براه رفت مثل راه رفتن مانده شده ومیگویند سیر طراحی بضم اول وتشدید یاء یعنی
رفتنی است دور ومطارحه از باب مفاعله باهم سخن در انکندن را میگویند وطرحان بروزن سکران
جایکاهی است نزدیك صمیره الطرشحه از باب دحرج بمعنی سست شد نست فضربه حتی طرشحه یعنی
زد تا سست کردانید او را الطرموح بروزن زنبور دراز را میگویند وطرماح بکسر اول وعدو میم وتشدید میم
بروزن سنمار کسیست که بلند تر از مشهور باشد وطرماح بلند نکرده در کار داشت علت چیم شاکست
وطرمح بروزن جعفر کام کذارنده است وطرمحانیه بفتح اول ومیم وتشدید یاء کردن کشی وبزرکی کردن
وطرمح بناه از باب دحرج یعنی دراز کرد اساس خانه را ومذکور شد در طرح طفح الاناء اناب
منع یعنی لبالب پر شد ابعه بالامتلاء ومصدر آن طفح بفتح اول وطفوح بروزن سرور وطفحه از
باب مذکور وطفحه از باب تفعیل واطفحه از باب افعال یعنی پر کرد ظرف را بند وازاینست که میکویند
که سکران طافح بروزن کامل یعنی مستی است از سر پدر رفته ومطفحه بکسر اول کمچه ایست که باو

با و میکیرند طفاحه دیك را بضم اول بروزن ثمامه یعنی کف دیك را ومنه اطفح القدر از باب افعال یعنی
کوفت کف او میکویند که اناء طفحان بروزن سکران یعنی ظرفیست پرکه میریزد از اطراف او وتصغیر
طفحی بفتح اول وقصر یعنی کاسه ایست پرکه میریزد اب مراد از ذکر این است که مذکر ومؤنث
ان طفحی می ایند ومیکویند که ناقه طفاحة القوائم بروزن جبانه یعنی شتریست مایه که شتابنده است
با پایهای ان وطفاح الارض بروزن کتاب بر عدد زمین است ومیکویند که طفحت بالولد یعنی
زاشیدن بچه را بتمام مدت وطفحت الریح القطنة یعنی وزید باد به پنبه واطفح عنی بصیغه
امر یعنی برو وطافحه بروزن کامله حشك را میکویند وازاینست که میکویند که رکبته طافحة
یعنی زانو نیست که توانائی ندارد صاحب او بر کرفتن او الطلح بفتح اول درختهای بزرکست از
درختهای خاردار مثل طلاح بروزن کتاب ومیکویند که ابل طلاحیه بکسر اول وتشدید یاء وبضم اول
هم امده یعنی شتریست که میچرد طلاح را وکفته میشود که ابل طلحه بروزن فرحه وطلاحی بفتح
وقصر مثل سکاری یعنی شترانند که شکوه دارند شکمهای ایشان از خوردن طلاح ومیکویند
که ارض طلحه بروزن فرحه یعنی زمینی است که طلح بسیار دارد وطلح بمعنی شکوفه وبمعنی موزکه
که میوه ایست وبمعنی مرده ومنه مالی الیه طور اکست وقد طلح از باب فرح وطلح بصیغه مجهول بروزن
عنی یعنی تهی شد درخت او وطلح بمعنی انچه بازمیماند از اب تیره کل الود در حوض نیز امده وطلحیه
بفتح اول وتشدید یاء از برای حرف کاغذ مولد است وعربی خالص نیست وطلح البعیر از باب منع یعنی
مانده شد شتر وطلح زید بعیره یعنی زید دوانید وتعب داد شتر خود را وماند کرد مثل اطلحه از باب
افعال وطلحه از باب تفعیل در هر دو از آن معانی که کذشت وان شتر مانده شده را طلح بفتح اول و
طلح بکسر اول وطلیح بروزن امیر میکویند وجمع ان طلح بروزن رکع وطلایح بروزن تبایع میاید
وطلیحان بصیغه تثنیه امیر سوار شتر وشتر را میکویند وطلح بکسر اول کنه را میکویند وان جانوریست
مثل طلیح بروزن امیر وطلح بمعنی لاغر وبمعنی شبانی است که مانده شده باشد وهو طلح مال بکسر اول
یعنی براو مال است ویرستاری میکند او را ومیکویند فلان طلح نساء یعنی پیروی زنان میکند
وطلح بتحریك بمعنی نعمت ونازو اسایش است وطلح بفتح اول جایکاهیست وطلاح بروزن سحاب
بناهی ضد صلاح که نیکوئی باشد وطلح بفتح اول جایکاهی است میانه مدینه وبدر وطلح البغاخ
جایکاهیست از برای سنبس وذو طلح بتحریك وطلح بروزن مسکن دو جایکاه است وطلیح بروزن
زبیر جایکاهیست بحجاز ومطلوح بروزن منصور دهیست در رحله وذو طلوح بروزن سرور
موضعیست وجایکاهیست وطلح علیه تطلیحا از باب تفعیل یعنی الحاح کرد در خواستن الطلانح بروزن دراهم

ابن یوسف غزالی

فصل الضاد المعجمة وضؤد بضمتين فيهما زكام ضؤد او مصدر منه يقال ضؤد الرجل فهو مضؤود واضاده
الله اى ازكمه ضاد خصومت كردن ضد بالكسر ما هيتا اضداد جماعة ضد يد مثله وقد يكون الضد جماعة
قال تعالى ويكونون عليهم ضدا وقد ضاده وهو متضادان ويقال لا ضد له ولا ند لا ضديد ولا نديد له ضد
بالفتح پر كردن ٤ ضد القربة اى ملاها واضد الرجل اى غضب ضرغد كوهى ويقال هو مقره يقدم من
الاول ولا يعرف من الثاني صفدد دفرك احمق وهو ملحق بالخماسي بتكرير اخر ضمد ترى وخشكى ويقال
شبعت الابل من ضمد الارض اى رطبه ويابسه وغريبه ولاغز وبرابر كردن دو چيزى دو معشوقه كرفتن زن
ويقال ابو ذويب يريدين كما تضمد بين عقالدا وحل السيفان ويطلى غد ضماد بالكسر چيزيكه برجراحت بندند
وبستن برجراحت ضمد ايضا كذلك ع ضماده عصابه كه باضماد بندند ويقال ضمده بالعصا اى ضربه على
الراس ويقال انا على ضماده من الامر اى اسرفت عليه ضمد بالتحريك كينه كرفتن ع فا وضمد عليه اى احنى
عليه وحقد بريته يقال الناضمد عند فلان اى غابر حق من معقله او دين اضماد غنچه برادر ردن ريح واندرست
وضمد راسه اى شده بالعصابة وقد ضمدته فتضمد اى جعلت له ضمادا اسدء على جوحد ضهد قهر كردن و
اضهدته فهو مضهود ومضطهد اى مقهور ومضطرد فلان ضهدة للكل اى من شاء ان يقهر فعل فصل الطاء
طرد راندن ودور كردن ع فا طرد بفتحتين كذلك وايضا من اوله الصيد ولا يقال منه انفعل وافتعل
الا في لغة ردية مطرد وطريد بمعنى ومن فلان يطردهم اى قتلهم وطردت الابل طردا اى ضمها من نواحيها
واطردتها اى امرت بطردها واطرده السلطان اى امر باخراجه عن بلده قال ابن السكيت اطردته اى صيرته
طريدا وطردته اى نفيته وقلت له اذهب عنا ويقال هو طريد للذى ولد بعده فالثاني طريد الاول وطردت
القوم اى اتيت عليهم وجزتهم طريده شكار يكه دوان شتر وچوبيكه برد دل در تير قار نقش وتنه شنوده
وما شدد نده طريده ايضا انه درخت كرشده وبر شاخ وبرك مانده وهو العرجون مطارده حمله
اوردن بيكديكر يقال هم فرسان الطراد واستطرد له وذلك ضرب من المكيدة اطراد في بكديكر شد
واطرد الامر اى استقام والانهار تطرد اى تجرى مطرد بالكسر نيزه كوتاه كه بدان صيد كنند طرد
كره بزرك وطرد في الجبال طوف طرح وطار داى مطلوح فصل العين عبد بنده خلاف حر عبيد اعبد
اعبد عباد مثل كلب وكليب كلاب جماعة وعبدان مثل جحش وجحشان بالضم وعبدان بكسرتين وبالتشديد
بالكسر وسكون الباء وعبداء بكسرتين والمد مشددا ومعبوداء بالمد وعبد بضمتين مثل سقف وسقف
وقال ومنه قراءة بعضهم وعبد الطاغوت بضم الباء وفتحها بالاضافة ومعناها خدم الطاغوت قال و
ليس هذا بجمع لان فعلا لا يجمع على فعل وهو اسم بنى على فعل مثل حذر وندس ويقال عبد بين العبودة و
العبودية واصلها الخضوع والذل والتعبيد والتذليل يقال منه طريق معبد او مذلل وكذلك البعير
المعبد وهو المهنا بالقطران المذلل والمعبدة السفينة المقيرة والتعبيد ايضا بنده كرفتن والاستعباد

والاستعباد والاعتباد كذلك وفي الحديث ورجل اعتبد محررا وكذلك الاعباد والتعبيد يقال تعبده
اى اخذه عبدا وتعبد اى تنسك وهو لازم يقال ما عبد فلان ان فعل ذلك اى ما لبث وحكى ابن السكيت
اعبد بفلان بمعنى ابدع بها اذا كلت راحلته او اعطبت عبد التحريك خشم ومار والاسم العبدة مثل الانفة
وعبد اى انف قال ابو عمرو فانا اول العابدين من الانف والغضب وناقة اى ذات قوة وسمن وما لثوبك
عبدة اى قوة عبد بن الطبيب وعلقمة بن عبدة بالتحريك اسماء رجلين عباديد كروهى از مردم پراكنده
وكذلك العبابيد يقال صار القوم عباديد وعبابيد والنسبة اليهم عباديدى قال سيبويه لانه لا واحد
له وواحده في القياس على فعلول او فعليل او فعلال عباد قبيلة ابراكنده والنسبة عبادى عبيدان
بالضم نام وادى عبيد تصغير عبد ونام شيخ ونام مردى وقوله تعالى فادخلي في عبادي اى في حزبي والعبدى
منسوب الى عبد القيس وربما قالوا عبقسي وعبقري وعبشمي منسوب الى عبد قيس وعبد شمس ايضا
والعبدى منسوب الى بطن يقال لهم بنو العبيد كما قالوا النسبة الى بنى هذيل الهذلى والعبدان في بنى قشير
عبد الله بن قشير وهو الاعور وعبد الله بن سلمة بن قشير والعبيدتان عبيدة بن معاوية بن قشير وعبيدة
بن عمرو بن معاوية والعباد له عبد الله بن عباس وعبد الرحمن بن عمر وعبد الله بن عمرو بن عاص ويقال عبد الله
بن مسعود عتيد اماده قوله تعالى لديه عتيد تعتيد اماده كردن اعتاد كذلك ومنه قوله تعالى واعتدت
لهن متكأ وفرس عتيد بفتح التاء وكسرها اماده بجهة دانده قال ابن السكيت هو الشديد التام الخلق
بالفتح ساخت واماده كى ويقال اخذ عدته وعتاده اى اهبته والته وربما سموا القدح الضخم عتادا والعتود
بزغاله يكساله اعتده وعدان جماعة واصله عتدان وادغم عتود بالكسر والفتح الواو نام وادى وليس في
الكلام فعول غيره وغير خروج عجد بالضم نوعى از مويز عجد بالفتح سبك قال الفراء المعجود الغرثان قال
كان اسم عجرد ماخوذ منه عجارده كروهى از خوارج عجرد عجاله شيرجرات شده عد شمردن ع
عدد وعديد شمار يقال هم عديد بنى فلان اى يعدون فيهم وعده واعتد اى صار معددا واعتد به والايام
المعدودات ايام التشريق واعده لامر كذا اى هياه له استعداد اماده كى ويقال هم يتعادون ويتعدون
على عشرة الاف اى يزيدون على ذلك في العدد عدة المراة ايام حيضها وقد اعتدت وانقضت عدتها
يقال انفذت عده كتب اى جماعة كتب عده بالضم ساز وساخت ويقال كونوا على عدة برامكى با
قال الاخفش ومنه قوله تعالى جمع مالا وعدده ويقال جعله ذا عدد معدان بفتحتين موضع وفيه
معيد وعرب وهو معد بن عدنان وعند سيبويه الميم من نفس الكلمة بقولهم تمعدد لقلة امانفعل
في الكلام وتمعدد الرجل اى تزيا بزيهم او تنسب اليهم او تصبر على عيش معد قال عمر بن الخطاب اخشوشنوا
وتمعددوا قال ابو عبيدة فيه قولان وهو بمعنى الغلظ ومنه قيل للغلام اذا شب وغلظ قد تمعدد و
يقال تمعددوا اى تشبهوا بعيش معد وكانوا اهل تقشف وغلظ في المعاش اى تكونوا مثلهم ودعوا التنعم و

وذى الجم وهكذا هو في حديث اخر عليكم باللبسة المعدية قال الكسائي وفي مثل وتسمع بالمعيدى
خير من ان تراه وهو تصغير معدى واما خففت الدال استثقالا للجمع بين التشديدين مع ياء التصغير
يضرب للذى له صيت وذكر في الناس فاذا رايته ازدريت مرائه عد بالكسر اب كه سر عاشود چون چشمه
وما نند ان اعداد جماعة وبسيارى در هر چيز ويقال انه لذو عدد وفيض يعنى خداوند جميع بسيارى عداد
بالكسر درد مار گزيدگى بعد از تمام مدت والعدد مقصود منه يقال عادته اللسعة اذا اسعه لعداد
وفي الحديث ما زالت اكلة خيبر تعادنى فهذا اوان قطعت ابهرى وذلك لان كل من لدغ اذا عنه سنة
اهتاج الالم وله عداد الثريا اى مرة في شهر ويوم العداد ويوم العطاء ويقال ايه عداد اى من الجنون
ويقال هو من الجنون في عددهم اى يعد معهم عداد القوس بالكسر هو صوت الوتر وفلان عداد
في بنى فلان في الديوان ديوانه وبعدهم وقولهم كان ذلك في عدان فلان بالفتح والكسر اى عهده
وزمانه عرود برامدن وبلند شدن نبات ودندان، وشئ عرد بالضم اى صلب عراد بالفتح كياهى
عراده ملخ ماده وايضا نام اسبى ويقال هو في عراده خير عرّاد بالتشديد التحجل وخوردترا ز
منجنيق معرب كريختن عرند درست وهو ملحق بسفرجل وحكى سيبويه درترعند بالضم اى غليظ وتطرح
في الكلام ترنج ، بد خويى كردن وجدا جوئى نحو معربد نعت منه عربد مثال سلقد بار على
دره مار نكرد عسجد زر وهو احد ما جاء من الرباعى بغير حرف … عسجدى نام موضعى … ونيز كشتن
برشتران كه بجهة نعمان بن المنذر ديا واستند عصد پيچيدن عاصد شتر كه بوقت مردن كردن
پيچد وعصود مردن عصيده بنانه وهو نوع طعام قولهم وقعوا في عصواد بالكسر اى في امر عظيم وجبات
الابل عصاد يد اذا ركب بعضها بعضا عضد بازو وفيه اربع لغات بالفتح وضم الضاد وكسرها
مثل حذر ويكون الضاد مع الفتح والضم مثل ضعف عضدا ايضا يارى دادن عضد فلم ويبازو
زدن وعضدت الباب اى اعضده بالكسر اى قطعته بالمعضد فهو معضود وعضد معضد بالكسر ابت
درخت ديود باد مهره بازو بند معاضده اى معاونة واعتضدت به اى استعنت به واعتضدت
الشيء اى جعلته في عضدى عاضدان دو رشته خرما بنان بر دولب جوى عاضد انكه از شتر بازوى
ناقة گيرد وخواباند وعضيد خرما بن كه دست بوى رسد جماد انچه دست بوى رسد اعضد بت
بازو عضادى بالضم ستبر بازو نيز عضيده كه دست بازوى كوتاه دارد عضاد الحوض سنگهاى
كرداكرد حوض عضادتان الباب دو بازوى در واعضاد كل شيء ما يسد حواليه من البناء وغيره
عضد بالتحريك درد بازوى ستور ومنه عضد البعير بالكسر معضد جامه كه علم بر بازو دارد …
شتران بازو داغ كرده عضاد بالكسر داغ پهلو معضد بكسر الضاد غوده خرما كه برسيده …
بعضد بالياء بعله كه ان را مرخشقوق خوانند عطرد بفتحتين مشدد الراء … غطرد دوشاد

وساو عطرد عطارد بالضم كوكبى ومظلى از تميم عطرد بالفتح وتشديد الدال رفتن بشتاب وهو يلحق بالخماسى
بستن يقال عقدت البيع والعهد والنكاح والحبل ما يعقد وستبر شدن مايع يقال عقد الرب اى غلظ فهو
عقيد واعقدته وعقدته بمعنى قال الكسائى يقال للقطران والرب ونحوه اعقدته حتى تعقد عقده
بالضم گره عقل جماعة يقال جرت يده على عقدته اى على عثم واب حرمين وجاى درخت تاك و گستان
في المثل الفس من غراب عقدة لانه لا يطير ويقال تحلل عقده اذا اسكن غضبه عقد بالكسر حبل ورشته
مرواريد عقد بالتحريك گره كرهن زبان اعقد نعت منه عقد بالكسر الوسط كذلك وايضا ريك توده
برهم نشسته واحدها عقده وفي المثل احوق من ترب العقل لانه لا يثبت فيه التراب بل يتهادى وعقد
الجيعر وعقد وعقده كلاهما بالفتح وتعقد الرجل والحبل وغيرها خيوط معقدة شد وللكثرة كلام معقد
اى معمص واعتقدت الاوضعية اى امكناها واعتقد الشيء اذا اشتد وصلب واعتقد كذا بقلبه اى
نيعن بقلبه يقال ليس له معقود اى عقد راى معاقدة معاهدة وتعاقد القوم فيما بينهم وتعاقدوه الكلا
اى تعاطت معاقد جايهاى بستن ويقال فلان منى معقد الازار يراد به قرب المنزلة عقيد اى معاقد وفلان
عقيدة الكرم وعقيد اللوم عقد اكو سفند كه دنبه او كو باسته باشد الاعقد الكلب جعله اماله
معروفا الانعقاد وينه عنقود خوشه انگور عناقيد بالكسر لغة عاقد ناقه كه دم خويش اكره كند وان
علامت آبستنى باشد از وى وكرد اگرد جاه ناقه معقود القرى استوار پشت عقى كذلك عكده بفتحتين
بن زبان وعكدة الضب اى بن عكده سمينه لين عكالد بالضم وعلكل شتر خفته اى … بزيادة اللام علد
اى صلب وعصب العنق علد ايضا … كردن وعلندى ستبر از هر چيز علاند جماعة جمل علندى بضم اللام كذلك
قال ابن السميدع اعلندى الجمل واكلندى اذا غلظ واشتد علود بالكسر وتشديد … يقال هو علود
العنق علهدت الصبى اى احسنت غزاره عمود ستون خانه اعمده جمع قلة عمد عمد بفتحتين وضمتين جمع الكثرة
قوله في عمد ممدده يقال جباه معمده وسطع عمود الصبح عماد بالكسر بناهاى بلند يذكر ويونث عماد وحدها
وهو طويل العماد اذا كان منزله معلما الرهب عمدا هنك كردن وهو نقيض الخطا يقال عمدت له
عمدته وعمدت اليه وتعمدت له وفعلت ذلك عمدا على عين وعمد عين اى بجد ويقين وستون نهادن
وعمدت الشيء فانعمد اى اقمته بعماد ويعتمد عليه فقام واعمدته اى جعلت تحته عمدا وكران كردن بيمارى كسى را يقال
عمده المرض اى فدحه وبالش نهادن بيمار را يقال عمد المرض رجل معمود وعمد اى هذه العشق ويقال انا اعمد من هذا
اى اعجب منه ومنه قول ابى جهل اعمد من سيد قتله قومه والعرب يقولون اعمد من كيد بجوانى اهلك اى على هذا
وقولهم حمله على عمود بطنه على ظهره عميد القوم سيدهم عمده بالضم انچه بوى اعتماد كرده شود واعتمد
عليه اى اتكا عليه فيه عمد بفتحتين ترشدن خاك وذلك اذا قبضت على شئ من الثرى يعقد
واجتمع من نداوته ثرى عمد بكسر الوسط نعت منه وبعير عمد عمد البعير اذا انفضح داخل من اسنانه

من الركوب وظاهره صحيح عرد بفتحتين مشددة الدال صراد ويقال العرس عرد وشاه عرد عنود ازراه
برگشتن عنود نام يقال عند عن الطريق اى عدل عنه فهو عنود بالفتح وناقة عنود التى تباعد عنه بفتحتين
جماعة عند العرق اى سال ولم يرقا ، وهو عرق عاند واعند فيه اى تبع بعضه بعضا عند بفتحتين
كرانه يقال يمشى وسطا لا عندا عنود بالضم ايضا بر خلاف حق كارى كردن ودر كردن حق وستيهيدن بباطل
م فا كم عاند وعنيد نعت منه والجمع عند وعند مثل راكع وركع ورعيف ورعف معانده عناد ستيهيدن
وعانده اى عارضه وطعن عنه بالكسر نيزه زدن از چپ وراست قال ابو عمرو اخف الطعن والمعانده مثله
عند بالكسر والفتح والضم ثلث لغات نزديك وهو ظرف فى المكان والزمان تقول عند الحايط وعند الليل
الا انها ظرف غير متمكن ولا يقال عندك واسع بالرفع وقد ادخل عليه من حروف الجر من وحدها كما دخلت على
لدن قال تعالى رحمة من لدنا ولا يقال من عندنا ومضيت الى لديك والى عندك وقد يغرى بها يقول
عندك زيدا اى خذه ويقال مالى منه عنده ومعلنده بالضم فيهما اى بد وچاره جدت الى كذا معلندة
اى سبيلا عود عود باز داشتن م ناص وفى المثل العود احمد يقال عاد له بعد ما كان اعرض عنه
معاد بالفتح بازگشت وآن جهان عياده بالكسر بيمار پرسى كردن م ناص عادة م عاد عادات جماعة
مثل ساعة وساع وساعات يقال عاده واعتاده وتعوده يعنى عادت كرد او را وعود كلبه الصيد
عادت كنانيد فتعوده واستعدته الشى فاعاده اى سالته ان يفعله ثانيا وهو معيد لهذا الامر اى
مطيق له وايضا هو الفحل الذى قد ضرب مراه معاوده بازگشتن باول كار ويقال الشجاع معاود له
لانه لا يمل المراس وعاودته الحمى وعاوده بالمسئلة اى سئله مرة بعد اخرى تعاودوا القوم فى الحرب
وغيرها اذا عاد كل فريق الى صاحبه عواده بالضم طعام يكبار خورده وباز آورده عواد بالكسر الذا
بمعنى عد مثل لذ ولذاذ ويقال لعد فان لك عندنا عوادا حسنا اى ما تحب عائده باز كرده نده وسود
ويقال هذا اعود اليك اى انفع وفلان ذو صفح وعائده اى ذو عفو وتعطف عود ايضا راه ديرينه
ومهتر وقديم يقال سود معود اى قديم وشتر كلان سال انجما ز باذل ومخلف بر گذشته باشند عوده
بالكسر وفتح جماعة وقد عود البعير وفى المثل ان جرجر العود فزده ثقلا عوده مونث عود بالضم
چوب عيدان بالكسر جماعة ورباب وبوى خوش عاد قبيله قوم هود عادى اى قديم ويقال ما ادرى
اى عاد هو اى اى الناس هو غير منصرف عيد بالكسر هر چه باز آيد از انديشه وجزان وحسن اسلام
اعياد جماعة بالياء واصله الواو للزومها فى الواحد وللفرق بينه وبين اعواد الخشب وقد عيدوا
اى شهدوا العيد عاديا على فاعلاه نام مرديست وهو من باب المعتل يذكر هناك ايضا عيدان بالفتح خرما
بنان دراز عيدانه بكى هذا اذا كان فعلان وان كان فيعالا فهو من باب النون عهد زمان يقال
كان فى عهد فلان اى فى زمانه وزينهار وسوگند يقال على عهد الله لافعلن كذا وپيمان وامان وجگا

ونگاه داشت وآنروز ورشى كه هميشه باز كردند از هر جا كه رفته باشند عهد كذلك وباران
نخس باران ديگر عهاد وعهود جماعة وقد عهدت الارض فهى معهوده اى ممطوره عهدت
اليه اى اوصيته ومنه اشتق العهد الذى يكتب للولاة عهده بالضم بضيه عهد بالضم بيع وشرا ويقال
العهده عليه اى ما ادرك فيه من درك فاصلاحه عليه وتاوان يقال فى الامر عهده وسستى يقال
فى عقله عهده اى ضعف ويقال لا عهده اى لا رجعة وابيعك المسلم لا عهده اى تتلس وتنفلت فلا
يرجع الى معهود ديده وشناخته عهدته بمكان كذا اى لقيته وعهدى به قريب اى علمى ومعرفتى
به وفى الحديث ان كرم العهد من الايمان اى رعاية المودة تعهد تيمار داشتن وتازه كردن يقال
تعهدت فلانا وتعهدت ضيعتى وهو افصح من قولك تعاهدت لان التعاهد انما يكون بين اثنين
وفلان يتعهده صرع اى يختلطه ذو العهدان بالكسر العهد معاهد كريد كرار يعنى ذمى عهد هم پيمان
وهم زمان قريب عهيد اى قديم اى عليها عهد طويل رجل عهيد بكسر الوسط انكه تعاهد ولايت وكار
فصل الغين غده غده بضمها كره گوشت غدد جماعة غده البعير طاعون شتر واغد البعير فهو مغد
اى به غده واغد اى غضب مغد اى غضبان واغد القوم اصابت ابلهم الغدة مغداه بالكسر كثير الغضب
غرد بفتحتين كرد انيدن آواز در حلق وطرب انگيز كردن آواز م كانم غرد الطاير وغرد وتغرد بمعنى
غرد بالكسر نوعى از سماروغ غرده بالفتح جماعة مثل قرد وقردة قال الكسائى واحد الغرد غردة كعنبة
الفراء هو بالكسر غرده وغرد مثل قرد وقرة مثال عنبه وتين والجمع منهما غراد بالكسر مثل كلاب وغرنات
مغرود مثل عزد معاديد جماعة مغرندى بكسر الدال يعلو ويغلب اغرنداه بو هزنى دشنام داد
ودر وكرفتن يقال اغرندوا عليه وكذا اعلنتو غرقد درختى بقيع الغرقد مقبره مدينه غمد بالكسر نيام
شمشير وكارد غمد بالفتح مصدر منه م فا ضم وكرهها غمدت السيف اى جعلته فى غمده فهو مغمود
ومغمد قال ابو عبيدة هما لغتان فصيحتان وتغمده الله برحمته اى غمرها وتغمدت فلانا اى سترت ما
كان منه وعطيته غامدا حتى اذيم واغتمد فلانا الليل اى دخل فيه كانه صار كالغمد له ويقال
ادرع الليل غمدان كوشكى بيمن عنيد بفتحتين تا نكى از نعومه يقال امرئة غنيدا ووعادة اى غاده
ناعمة اعسد حواب الوده كردن كرد كرده فصل الفاء فؤاد بالضم افئده جماعة فاد به فهو مفئود
اى اصيب فؤاده وكذلك اذا اصابه داء فى فؤاده قال الكسائى مفئود فئيد بيدل فادت الخبز كباب
كردم وفادت الخبزة جاى كردم كوماج را در خاكستر افئود بالضم على افعول جاى كوماج در خاكستر
مفاد بالكسر على مفعل آتش كاوروشى بريان كر كه ان را تابه نيز خوانند مفادت كلت وفادت
اللحم وافتادته اى شويته لحم فئيد گوشت بريان فديد آواز كردن فداد سخت آواز وفى الحديث
ان الجفاء والقسوة فى الفدادين وهم الذين يعلون اصواتهم فى حروثهم ومواشيهم فاما الفدادين

بالتخفيف فهي البقر التي تحرث واحدها فدان مشدد عن ابي عمرو وفدند زمين هموار فرد تنها و
طاق افراد جماعة فرادى كذلك على غير قياس كانه جمع فردان ثوب فرد ثلث لغات بتسكين الوسط
وفتحه وكسره فارد وفريد منفرد كلها بمعنى طينيه نادرة التي انقطعت عن القطع وكذلك سدر
نادره فريد يكانه ودر فرايد الدهر كبارها افراد النجوم ستاركان روشن ويقول جاء والقوم
وفرادى بالتنوين وبلا تنوين اى احدا احدا وافردته اى عزلته وافردت اليه رسولا وافردت
الانثى اى وضعت واحدا فهي مفرد وموحد ومنفرد ولا يقال ذلك في الناقة لانها لا تكاد الا واحد
وفرد انفرد بمعنى ويقال لقيت زيدا فردين اى لم يكن معنا احد وتفردت بكذا واستفردته اذا
به فرند وافرند بكرتين پرند معرب فرندا اسم موضع ويقال الاسم رملة فرصاد بالكسر توت سرخ
فرقد كوساله فرقدان دو ستاره نزديك قطب فرهد بالضم درست شتاب نره فرهود حي از
مجد وهو بطن من الازد ويقال لهم الفراهيد منهم الخليل احمد العروضي رحمه الله عليه فراهيد منسوب
اليهاد يونس يقول فرهودي فساد تباهي وتباه شدن خلاف صلاح هو فاسد وهو فسدى
كما يقال ساقط وسقطى وفسد الشئ بالضم كذلك فهو فسيد ولا يقال انفسد وافسدته انا والا
والاستفساد خلاف الاصلاح والاستصلاح مفسده برپان كرده وان را از براي مهمان داشتندي
در جاهليت وفي المثل لم يحرم من فصد له اى فصد له البعير لبكون الذال الصاد بمعنى مكسورها
للتخفيف وربما سكنت الصاد منه فتقلب زايا فيقال فزد له وكل صاد وقعت قبل الدال فانه يجوز
تشمها رائحة الزاى اذا تحركت وان تقلبها زايا محضا اذا سكنت وبعضهم يقول من فصد له بالفا
اى اعطى له فصدا اى قليلا والعرب بالفاء فقد فقدان بالضم والكسر كم كردن نهادا افتقاد كذلك
تفقد كم شده جستن فاقد زنى كه شوى با پسر كم كرده باشد طبيه فاقد وتفاقد القوم اى
فقد بعضهم بعضا بالتحريك دروغ وسستى راى از پيرى افقاد دروغ گفتن وخرف شدن ولا يقال
عجوزة مفقدة لان الراى لها فقيد نكوهيدن وبفتحين تا ازا ثبت كردن فقد بالكسر پاره از كوه بلند
ونام شاعرى خدم فقداده تيشه نيز فود الراس دو كرانه سر يقال بدا الشيب بفوديه بدولة فوادا
اذا كان لها صغرتان ونعد بين القرنين المعدلين فود مرد ... فهود جماعة وقد فهد اى
اشبه بالفهود في كثرة نومه وتمدده وفي الحديث ان دخل فهد وان خرج اسد بكره الوسطفيما
فهدتان دو پاره گوشت بيرون جسته زير سينه اسب فوهد كودك فربه مراهق مونث منه فهيد
خراميد رجل فياد وفيادة ايضا للمبالغة كالعلام والعلامة صاد ايضا بوم نرمادينه كرنه
يا داده شود از مال وفائده ازين قال فادت له فائدة وافدته اى استفدته وافدت المال اى اعطيته غيري
وفاد المال يفيد لفلان اى ثبت له وفادة يفيده اى اذا ته فيد ايضا زعفران سوده موي

وموى دراز كه بر فندون اسب برايد وموضعي در راه مكه فصل القاف قتب بفتحتين چوب پالان
اقتاد وقتود جماعة قتادة يكي ونام مردي وفي المثل ومن دونه خرط القتاد ابل قتدة وقتادى شتران
كه از خوردن قتاد باد در شكم شده باشد كما يقال رمثة ورماثى قتائدة بالضم نام عقبة رجل قرد قشا
ومقرد مرد بسيار كوسفند وبز وغيران دارنده قشد خيار بادرنك قحده بفتحتين بن كوهان قحاد
بالكسر جماعة مثل برم وبرام وناقة مقحاد بالكسر بزرك كوهان واقحدت الناقة كوهان براورد
وبزرك كرد وبكره قحدة والاصل بكسر الحاء فسكنت تخفيفا مثل عشرة وعشرة وقحدوده بفتحتين وسكون
الحاء وضم الدال وفتح الواو سپس سر قماحد جماعة قد دراز اشكافتن يقال قددت البسر
وقد المسافر المسافة والمقادة انقداد انشقاق قد ايضا بالاد تقطيع يقال قد فلان قد السيف اى
جعل حسن التقطيع و پوست بزغالة اقد جمع القلة قداد بالكسر جمع الكثرة منه وفي المثل ما يجعل
قدك الى اديمك معناه شئ يحملك على ان تحمل اراك الصغير قد بالكسر دوال وانرا بر اندازنيز كويند
قدها حصن منه اقد جماعة قده ايضا روش وراه كروهي از مردم كه هريك براهي مى روند مذهبي باشند
وقوله تعالى كنا طرائق قددا ويقال ماله قد ولا قحف اى ماله اناء من جلد ولا من خشب قديد گوشت
خشك كرده وجامه كهنه وتقدد القوم اى تفرقوا واقتد فلان الامور اى دبرها وميزها وقديد بالضم
وبالتصغير اوى چهار قداد بالضم درد شكم مقداد بالكسر نام مردى از صحابه مقد بالفتح بيابان هموار
قد بالتخفيف بدرستى وهو حرف لا يدخل الا على الافعال وهو جواب قولك لما يفعل وزعم الخليل
ان هذا لمن ينتظر الخبر يقول قد مات فلان ولو اخبره وهو لا ينتظر لم يقل قد مات وقد يكون بمعنى
رب كما في قول الشاعر قد انزل القران مصفرا اناملة وان جعلته اسما شددته وقلت كتبت قدا حسنة
وكذلك كى ولو لان هذه الحروف لا دليل على نقص منها فيجب ان يزاد في اخرها ما هو من جنسها فيدغم
الا في الالف فانك تهمزها ولو سميت رجلا بلا اوما ثم زدت في اخرها الفا همزت لانك تحرك الثانية
والالف اذا تحركت صارت همزة واما قولهم قدك بمعنى حسبك فهو اسم مفعول تقول قدى وقدني
بالنون ايضا على غير قياس لان هذه النون انما يزاد في الافعال لوقاية لها مثل ضربني وشتمني قرد
بالكسر كنه قردان بالكسر جماعة يقال قرد بعيرك اى انزع منه القردان لغريد فريقين وكنه دور كردن
اصله ان الرجل اذا اراد ان ياخذ البعير الصعب قرده اولا كانه يلين ثم ياخذه ام القردان موضع
ميانه ران وسم ستور قرد بفتحتين پشم برهم حفيده وغلشده بر ستور وبر جفس ... پشم قرده
پاره از وى وفي المثل عكرت على الغزل باخره فلم تدع بنجد قرده وعكرت اى عطفت وقرد الصوف
تقرد تلبد وسحاب قرد ابر پاره پاره برهم نشسته وقرد الاديم اى حلم وقرد الرجل اى سكت عيا وقرد
اى سكن وتماوت قرد كردن در مشك ... بالكسر كپى قرود وقردة جماعة مثل حمل حملوله قبلة قرده

مؤنثه ترد جماعة مثل قربه وقرب فی المثل انه لاذلی من قرد قال ابو عبیدة هو رجل من یقال المعقرد بن
معونه قرد وجای سرشت بلند واعا اخطوه لانه ملحق بفعلل والملحق لایدغم قراد وقراد یدجماعة قرید
نوعی از سکیما قردود بالضم بونجه کوهی قرامید جماعة قرمید بالکسر خشت پخته مفرمد بخشت پخته
براورده قشده دردی مسکه قصد آهنگ کردن یقال قصدته وقصدت الیه ویقال قصدت نحو
ای نحوت نحوه وشکستن چوب یقال قصدت العود قصده بالکسر پاره از شکسته قصد جماعة یقال
القناه قصد وقد انقصد الرمح وتقصدت الرماح ای انکسرت ورمح اقصاد قال الاخفش هذا احد
ما جاء علی بناء الجمع ویقصد الکلب وغیره ای مات واقصد الیهم ای اصاب الرمح مقتله مکانه قصیر
الحیة قتلته قصید شعر سمین وسفینه وگوشت خشک قاصد نزدیک فقال بیننا وبین الماء لیلة
قاصدة ای هینة السیر لاتعب فیه ولابطوء قصد ایضا میانه رفتن در هر چیز اقتصاد مثله یقال
فلان یقتصد فی النفقة ولاتسرف واقتصد فی مشیک او قصد بدعک ای اربع علی نفسک وراستی
یقال هو یقصد فی الحکم ای یعدل قعود مقعد نشستن اقعاد متعد فیه قعده للکثرة قعدة
بالکسر الحالة منه کالجلسة والرکبة یعنی از نشست مقعد نشستگاه ذوالقعدة یکی از ماههای
حرام وذوات القعدة جماعة قعدت الرحمة ای جثمت وقعدت الفسیلة ای صار لها جذع قاعد
نخلی که دست بوی نرسد وزنی که از حیض وزه ایستاده باشد قواعد جماعة قوله تعالی والقواعد
من النساء اللاتی لایرجون نکاحا وکره هی ازجواج قعد بفتحتین جماعة مثل حارس وحرس والبعض
جماعتی که دیوان نباشد ایشان را وستی وکرانی دو پیوند دست و پای ستور قواعد البیت بنیاد های
خانه قواعد الهودج وتقعد فلان عن الامر اذ الم یطلبه وتقاعد به فلان اذا لم یخرج الیه من حقه
وتقعدته ای وثبته عن حاجته وعقبه یقال ما تفعل فی عنك الاشغل ای ماحبس عنك
رجل قعدة ضجعة مثل همزة ای کثیر القعود والاضطجاع قعود بالفتح شتر جوانه که نخست بر باد
نشست امده باشد ولایکون البکرة قعود او یکون هی قلوصا قال ابو عبید قعود هو الذی یقتعد
الراعی فی کل حاجة وبتصغیر جاء المثل یقال اتخذه قعید الحاجات اذا امتهنوا الرجل فی حوائجهم ویقال
للقعود ایضا قعدة بالضم ویقال نعم القعدة هذا ای نعم المعتقد مقاعد جاهای نشستن مردم یقال
هو المنی مقعد القابلة ای فی القرب وذلك اذا لصق به من بین یدیه قعیدات بالانضمام دونها قعیدهم نبی
قوله تعالی عن الیمین وعن الشمال قعید وهما قعیدان وفعول وفعیل منهما یستوی فیه الواحد والاثنان
والجمع کقوله تم انا رسول رب العالمین وقوله والملائکة بعد ذلك ظهیر دملخ که پرورانست نکوده
ارو خش از پس پشت درآید وهو خلاف النطیح قعیدة مرادة در یك وقعوده کرده وقعیدة الرجل امرأته
قعاده بالضم کذلك وقولهم قعیدك لا ابتلك وقعیدك لا اسل یمین للعرب وهی مصادر استعملت

کتابخانه مجلس شورای ملی

استعملت منصوبة بفعل مضمر والمعنی بصاحبك الذی صاحب کل نجوی کما یقال نشدتك الله قعاد
بالضم بیماری ستور که در و انهای وی بدید اید و در پای لب مقعد بالضم لنك و پستان فرو
نشسته ویقال من الفرج اقعد الرجل فهو مقعد ومنی اصابك هذه القعاد ای الفرج قعدد بالضم
الدال وفتحها الذی کان قریب الاباء الی الجد الاکبر وکان یقال عبد الصمد بن علی بن عبد الله بن عباس
قعدد بنی هاشم ویمدح به من وجه لان الولاء للکبر ویذم به من وجه لانه من اولاد الهرمی وینسب
الی الضعف اقعد انکه برانگشتان پای دو دو ستور که مثل بر سم وارد در رفتن وهو عیب فیه
یقال فرس اقعد قال ابو عبید القعد لایکون الا فی الرجل وقال الاصمعی القعدان یمیل خف البعیر
من الیعود الرجل الی الجانب الانسی وقد قعد فهو اقعد وان مال الی الوحشی فهو اصدف قعد ایضا
نوعی از دستار بستن یقال اعتم القعداء اذ الم یسدل قعدان بفتحتین جریطه عطا رد فارسی معرب
قلاده بالکسر گردن بند وحمل بعلند در گردن افکندن جمیل وجزان یقال قلدت المرأة اناو تقلدت
هی وکار در عهده کسی کردن یقال قلده العمل وچیزی در گردن ستور قربانی درآویختن بجهة علامت
هدی وشمشیر حمایل کردن مقلد الرجل موضع نجاد سیفه علی منکبیه مقلد اسبی که علامت سباق
در گردن او بسته باشد قلد بافتن ریسمان رسن وجزان ۲ قلید مقلود رسن و دستانه بافته قلد با
لکسر نوبت آب در چاه چهار روز یکی ومنه سمیت تواتر الحمیة الحکه فلذا یقال سقتنا السماء قلدا فی
کل اسبوع ای مطرتنا الوقت قلدة دردی مسکه اقلید کالبد مقلد مثله مقالید جماعة واقلد البحر علی خلق
کثیر ای غرقهم کانه اغلق علیهم قد بضمتین وتشدید الدال